بتاریخ شهر ربیع المولود سنه ۱۱۳۲
مطابق تحصیل حضرت ...
این نسخ معتبره مفصله بانجام رسید
و همه این کتب در همین جلد مجلد است
دیوان سید جلال الدین ... دیوان شیخ آذری ...
دیوان ... دیوان سراج الدین ...
دیوان ... دیوان ...

۱

دیوان رشید الدین الوطواط فی مدح سلطان اتسز خوارزمشاه در قصیده گفته

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جاه تو فراخته اعلام کبریا … صاحب ... ... از کبر ...
در عقد ملک در جلال تو واسطه … در چشم ... ... تو ...
دست مبارک تو طبع کریم تو … موقوف بر مروت و جمال بر سخا
در نکتهای خوب تو مضمون شده هنر … با وعدهای راست تو مقرون شده وفا
درمانده حوادث و مجروح چرخ را … از همت تو راحت و از سعی تو شفا
نور یست مهر تو که نه بیند کسش زوال … راییست کین تو که نیاید کسش دوا
اوج جلالت تو رفعت چو آفتاب … خاک ستانه تو صنعت چو کیمیا
از دست تست یکسره امید را … وز رای تست چشمه خورشید را ضیا
در بوستان عیش نهال امید خلق … از ابر مکرمات تو یافته نشو و نما
از خصم صد ولایت و از تو یکی پیام … وز مال صد خزانه و از تو یکی عطا
هست دایم از تو و رنج تو دیده اند … فرعون از حکیم ندیدست و ز عصا
وقتی که در زمانه فتد نعره جلال … جائی که بر ستاره رسد نعره وغا

از فیض

۲

از فیض خون کشته قمع شود زمین … و ز گرد رستم باره مقنع شود هوا
ارواح سرکشان همه چون باد بی خطر … و اجسام صفدران همه چون خاک بی بها
در دست شهنها ده فلک ناشه اجل … بر شخصها دریده جهان جامه بقا
آنجا بگرز خرد کنی تارک قدر … وانگه بتیر کور کنی دیده قضا
گردون بهم بخنجر پیروزه فام تو … چادر و رنگ چهره گردون چو کهربا
اسباب مخالف دولت کنی تعب … پیشانی منازع ملت کنی قفا
فارغ شوی ز حمله و پرداخته ... حرب … پرداخته هم و بر افراخته لوا
سرها ... معرکه … چون کند نادر ده تیغ چو کند تا
شمشیر ... وصف ... تو ... … کس را بود دقایق ... ... اژدها
ای ... چو تو نادیده ... … وی تخت مملکت چو تو نادیده پادشا
خاک زمین ز حزم تو یابد همی سکون … باز هوا از عزم تو گیرد همی مضا
وز ... تو و لطف طبع تو … در آتش و در آب نهیب آمد و صفا
احرار ... ای تو چون روزه و نماز … زوار را جناب تو چون مروه و صفا
وز تو ... خواه تو در روضه نعیم … و ز تو ده بدسگال تو در قبضه بلا
بحر محیط پیش بنان تو چون شمر … بدر منیر پیش بنان تو چون سها
تا آب امر و نهی روان گشت جوی تو … سرگشته شد عدوی تو چون ... آسیا
با زایر جناب تو گوید عطای تو … وافیت عز دارک اهلا مرحبا
گردی مکارم و بجزا یافتی ثواب … دادی خزاین بعوض خواستی ثنا

ای در نهاد تو همه سرمایهٔ کرم — وی در سرشت تو همه پیرایهٔ [illegible]
در نوبت ... از جیب فضل — ... از خون ...
در خون من مشو که بجون شسته ام ... — از تو بحق خون ...
... در هوای تو ... پاک من — ... نیان ... کوا
نظم مدیح تست ... — ... وعادت ...
تاریخ ... چون نظم من کدام — ... کار ...
مانند ... شعار مقامات ملک تو — کز نظم من ...
کارم همیشه مدحت بارگاه تو است — ای بارگاه تو ...
گویم همی ثنای تو در غیبت و حضور — جویم همی رضای تو در ...
تا ... و ... بلبل ... — از برگ و ...
از روی ساقیان و ز آواز مطربان — بزم تو باد با گل و جشن تو ...
تا گاه ... — تا گاه ... در ایام ...
باد اثر اکرامت ... — باد اثر سعادت و خصم ترا ...
با ناصحت کشیده فلک ... لطف — با حاسدت کشیده جهان ...
شغلت همه متابعت شرع ایزدی — کارت همه متابعت دین مصطفی
نفس ترا کمال عقول ... — جان ترا سعادت ارواح انبیا

و قال ایضاً فی مدح السلطان المعظم ... ابن ایل ارسلان ...

نه جنت ... — نه ... سر ...

... — نگار ... چشم عقل را ... است
... — ملک چون خلافت ... است
همه احکام ... — همچو احکام شرع معتبر است
... — شب امید خلق را سحر است
... خلق — همچو مهر سپهر مشتهر است
... — از کفش یک عطای ما حضر است
... — جان دشمن چو دود ... است
... — بحر در پیش دست او شمر است
... چون ... است — امر تو چون قضا و چون قدر است
... — کعبهٔ تو ... است
... که ... — پیش شمشیر تو همه ... است
... ترا ... — ایت مردمی ... است
... چو دیدهٔ نرگس — سخت با نور و ... است
... یزدان ترا ... — هرچه آن از محاسن سیر است
... که در عالم — نام شاهان بنکوئی ... است
... — هم بدی ... منتظر است
... — هم حذر کن که موضع حذر است
... — نیست ... که از عدو بتر است

قصیده مصنّع در مدح او گفته

ای منور بتو نجوم جلال / وی مقرر بتو رسوم کمال
بوستانیست صدر تو ز نعیم / و آسمانیست قدر تو ز جلال
خدمت تو مقبول دولت / حضرت تو مقبل اقبال
تیره پیش فضایل تو نجوم / خیره پیش شمایل تو شمال
در کرمت ترا نبوده نظیر / در شهامت ترا نبوده همال
شرک را از تو منهدم ارکان / ملک را از تو منتظم احوال
همچو اسکندری بیمن لقا / همچو پیغامبری بحسن خصال
بخشش تو روان شده زبان / کوشش تو فرو نشده ز قتال
بزمگاه تو منبع لذات / رزمگاه تو مجمع ابطال
نه ملک را ز طاعت تو ملام / نه فلک را ز خدمت تو ملال
عالمی برده ات غنی / حاتم طی بر سخات عیال
نامه دولت تو در اعزاز / کاخ همت تو در اقبال
از مصایب رکاب تست پناه / وز نوایب جناب تست مآل
بر علت محیط یک قطره / بر علت بسیط یک مثقال
سیرت تو خزانه الطاف / نعمت تو نشانه آمال
بس نظیر است با عطای تو کهر / بس حقیر است با سخای تو مال
هست کردار بد رضات گناه / هست گفتار با ثنات محال
مدحت تست ارفع الطاعات / خدمت تست انفع الاعمال

اهل دین را بتست استظهار / اهل کین را بتست استیصال
جمله وابسته همه آفاق / وز تو پیراسته همه اشغال
مرکبت کهیست فعل و ظفر / مرکبت را کمیت نعل هلال
نه هنربند چون تو وقت سخن / نه عدو بند چون تو وقت قتال
دولت تو مظفرت عقلا / صولت تو مضرت جهال
هرچه شایسته تست ز اخلاق / هرچه بایسته ترا افعال
وز بنان تو دفع هر افلاس / وز بیان تو دفع هر اشکال
تا نباشد فضای چون افلاک / تا نباشد رشاد همچو ضلال
باد قصر لوای تو اعیاد / باد قصر حسود تو اطلال
مدت عمر ترا مباد و اسم فنا / عدت را مباد وهم زوال
تحت ان باد دایم همه وقت / تا زمانست باد دایم همه سال
کامران بالغدو و العشی / شادمان بالغدو و الآصال
قصر محروس تو مقر کرام / صدر مانوس تو مقر رجال

و قال ایضاً فی مدحه

مایه نصرت آسمان ظفر / سایه ایزد آفتاب بشر
شاه غازی علاء دولت و دین / آن مکان جلال و کان هنر
کامکاری که جز بقربانش / بر فلک نیست سیر یک اختر
نامداری که جز ثنا خوانش / بر زمین نیست عقد یک محضر

بافن توستوده چون ظاهر   مخبر تو گزیده چون منظر
کین و مهر تو محنت و نعمت   خشم و عفو تو دوزخ و کوثر
از نهیب خدنگ بدسگال ترا   صبح هر روز بر کشد خنجر
تا نباشد زخاره هیچ سمن   تا نباشد چو ... هیچ ... شمر
آنچه داری زکام نفس مآب   وانچه بینی زنعم ... چنبر
ملک عالم بدست جاه سپار   فرق گردون ...
که سر گردنان چو گوز بکوب   که دل ...
تا شود بر سپهر ... ای   چون ...
باد در دست تو زفتح کمان   باد در پیش تو ... سپر
قامت بیک خواه ملک تو باد   با ... همچو دیده ...

وقال ایضا فی مدحه

تا شد دلم بمهر بتان مایل   خواب و قرار گشت زمن زایل
بی خواب و بی قرار شود لابد   هر کو شود بمهر بتان مایل
لشکر برفت و رفت نگار ...   معشوق لشکری کند ... قتل
اندوه کرد بر دل ... تو حمله   تا دیدنش نشسته دران محل
من همچو ... بر ...   وز دیده گشته خون دلم سایل
از روی او فضای جهان پر گل   وز اشک من بسیط زمین پر گل
شغلیت شغل فرقت او معظم   شکلیت انده تو مشکل

ای

ای معن زائده بر ... تو سفله   وی قیس ساعده بر تو جاهل
وان مفضلی که روز سخا باشد   فضل ربیع پیش تو نامفضل
قیصر بمجلس تو کمین حاجب   کسری بدولت کمین عامل
جانها شده برضای ترا طالب   دلها شده هوای ترا ... یل
نفعی ... بود خلاف توبس و فر   وانکه بود خلاف توبس مضل
از طبع تو فزاید ... آتش   وز دست تو نخیزد خبر تا یل
بحریست طبع تو نثرش لولو   ابریست دست تو گهرش وایل
قاصر شده ز... وصف تو   وقت بیان مقالات هر قایل
... تو ابلوذ و ...   حاتم ترا بوقت سخا سایل
... قران نارد   گردون پر فضول چو من فاضل
گر بود می بعهد سلف کشتی   آوازه همه قصدها باطل
عاجز شد زلفظ فصیح من   سحبان که بود معجزه وایل
وز زلزله فتادی ... از کشتم   زلزل که بود نادره موصل
... کور شد بمن ادب منشی   ... شد بمن ... خامل
با ساحری خاطر ... دم   منسوخ گشت ساحری بابل
تو ... است کاینات جهان یکسر   مفعول و کردگار جهان فاعل
بر ساکنان صحن جهان ...   عدل تو عام و بخشش تو شامل
انواع فضل را دل تو معدن   وانباء شرع را دل تو معقل

بادا شاد ز خلق و ثواب از حق ∘ در عاجل بکام دل و در آجل

و قال ایضاً فی مدحه

بزینت باغ چون خلد برین است ∘ ریاحین اندرو چون حور عین است
نثار آسمان لولوی لالاست ∘ شعار بوستان شاخ [illegible] است
خمیده همچو خاتم شاخ گلبن ∘ برو گل همچو یاقوت نگین است
نسیم باد با بوی عبیر است ∘ سرشک ابر [illegible] در عقد ثمین است
چرا بلبل چو سحر و بیان نالد ∘ اگر زاغ اندرو [illegible] است
بهار افکند بر صحرا نعمت ∘ دو صد چندان [illegible] است
ز ابری تیره همچون ظلمت شرک ∘ همه عالم پر از [illegible] است
جهان پیر برنا کرد ایزد ∘ کمال قدرت ایزد چنین است
زمین هست این ندانم یا سپهر است ∘ سپهر است این ندانم یا زمین است
چو دارای شاه گیتی روی گیتی ∘ سزای صد هزاران آفرین است
علاء دولت و دین الغ تیغش ∘ بهیجا ناصر اسلام و دین است
یگانه خسروی صاحب قرانی ∘ که در معالی بی قرین است
برمح خطی و شمشیر هندی ∘ سپاه دین تازی را معین است
جهان دانش و دانش وزیر حکمت ∘ براق حشمتش در زیر زین است
کف او قفل روزی را کلید است ∘ دل او گنج دانش را امین است
ز بهر قهر بدخواهان جاهش ∘ نشسته حادثات اندر کمین است

جنبش

بپیچش آفتاب روز مهر است ∘ بکوشش اژدهای روز بکین است
ز انواع اماند بدسگالش ∘ جدا از ذره چو موم از انگبین است
جهان شاهی که اندر زیر قدرت ∘ مدار آسمان هفتمین است
ز مهر و رتبه اعلی حضرت سپهر است ∘ تو شیری و ترا دولت عرین است
جهان از عدل تو خلق ظلیل است ∘ هدی را حفظ تو حصن حصین است
کف راد تو [illegible] کفیل است ∘ دل پاکت بهر چیزی ضمین است
الا تا چرخ جای آفتاب است ∘ الا تا باغ جای یاسمین است
[illegible] ∘ که با شخص تو راحت همنشین است
[illegible] ∘ که بنیاد هدی از تو متین است

و قال ایضاً فی مدحه و تصنیف العلم فی انجام

چیست آن شکل آسمان کردار ∘ آفتاب اندرو گرفته قرار
دیده کس آفتاب ماه سیر ∘ دیده کس آسمان ناوردار
نقش محنت از آن رسش ∘ آسمان را چنین بود آثار
گه ز زنهار بر اعدا ∘ گاه حجاب را دهد زنهار
ناظم کارهاست بی تدبیر ∘ کاشف رازهاست بی گفتار
زو یکی راست رتبت تخت ∘ زو یکی راست ملکت مدار
عاشق زار گشته و بیگار ∘ زر و خفته لب آن عاشق زار
زرد شد خمیده سرت عشق ∘ خفته شد کشیده ذوالفقار

هست لاغرتر از میان صنم — هست کوچک‌تر از دهان نگار
نیست مار و چو مار حلقه شده — وندرو مهره‌ای چو مهرهٔ مار
اصل او را وجود در دل سنگ — شکل او را حصول از تف نار
موم گر مهر او اثر یابد — کار آهن کند به وقت کار
هرچه یکبار موم او بندد — نگشاید [illegible] سوار
برد گنج سد او از موم — به رستم سکندری [illegible]
اوست گردون ملک او را قطب — هست انگشت شاه گیتی مدار
دوم خاتم سلیمان است — ور نه [illegible]
شاه خواهد بدین دلیل گرفت — همه ملک جهان سلیمان‌وار
شاه غازی علاء دولت و دین — آن فلک قدر جاه کوه وقار
بوالمظفر پناه دین که سزد — که ظفر را ز تیغ اوست شعار
آن چو ایمان منزه از هر عیب — وان چو تقوی مطهر از هر عار
فضل را از دلش جمال و کمال — جود را از کفش شعار و دثار
بفروغ وقت کین برانگیزد — عنفش از چشمهٔ حیات غبار
کرم روز مهر بنشاند — لطفش از آتش جحیم شرار
طاعتش عادت شهور و سنین — خدمتش عادت صغار و کبار
قطره‌های عطای او که بزم — گشته نافع چو قطره‌های بهار
پنجه‌های عدوی او که رزم — مانده عاجز چو پنجه‌های چنار

ملک

ملک او بی‌زوال همچو روان — علم او بی‌کرانه همچو شمار
چرخ از آن زرهی زند هر شب — تا کند بر سر ولیش نثار
صبح از آن تیغ می‌کشد هر روز — تا کند سینهٔ عدوش فگار
خیره از حلم او همیشه جبال — طیره از جود او همیشه بحار
دست قطب [illegible] و برو — ساحهٔ چرخ مکرمات مدار
با سخای [illegible] — بحر و کان نمانده هیچ یسار
ای [illegible] — وی عبید جناب تو احرار
[illegible] — وز تو غر مواطفان بسیار
[illegible] از خشمت تو — شیر گردون شده کمینه شکار
تیغ تو [illegible] در مواقف حرب — نائب تیغ حیدر کرار
قوت بخت و نصر اسلام — آفت درع و مغفر کفار
چشمه اوست بهر دون ارواح — عادت اوست غارت اعمار
پاک چون فکرت اولوالالباب — تیز چون فکرت اولوالابصار
خیل دین را بدوست استحکام — خیل حق را بدوست استظهار
عاشق فتح شد وزین باشد — رخ همیشه چو عاشقانش نگار
ای کلید حصار اعدا بود — که گشاید هر چه دید حصار
باز امروز قفل ملک تو شد — که نگه دارد این بلاد و دیار
وانچه مرغست کلک تو که مقیم — همه در مشک باشدش منقار

پاک عقل است پاک دید کسی
که مر او را البسر بود ز فار

گل نماید همی ز معدن گل
در برار او همی ز چشمه قار

هست زر و نزار خوار ز رانک
گل خورد و چنین بود گل خوار

بسته دارد میان بگشاید
نیک ساسان امور خویش بزار

هست نالان خیبنش اندوه
هست گریان و نیکش تیمار

علم نامی بدو ر اوست جاه و
عقل و رتبه بد و فر او ت زار

سر بریده است و کس بریده سری
مثل او دید نا قل احبار

دل دریده است و کس دریده دلی
شبه او دید صاحب ابصار

رخ تاریک باشدش بوست
تن تیمار باشدش

حق بینر است از آن رخ تاریک
وین صحیحست از آن تن

دو گواهند بر جلالت او
کلک دربار و تیغ جان او بار

کرده از نهیب این گواه
همه عالم ببند کیست

تو ببین کلک و تیغ با اعجاز
معجزون همی کنی ا ظهار

کرسته و دست کو نزد خرد
بر بد اندیش در صف پیکار

کلک و تیغ تر است کرو که دید
دو زبان یا دو روی جز مکار

ای شب دوستان ز مهر تو روز
وی گل دشمنان ز کین تو خار

از جهان را دمی بهی ز جهان
چون جواهر که زاید از احجار

دوستان از عطات بابرک اند
تو بهاری و دوستان اشجار

دشمنت

دشمنت با چشیده شربت عز
گشت از ضربت حوادث خوار

گل ندیده که دید خار بلا
می نخورده کشید رنج خمار

جان بخت و سپهران جا سل
که کند نعمت ترا انکار

تاز تا شیر و دو پیکر وان هست
روز روشن معاقب شب تار

بر جهان ظفر چو مهر تاب
بر ریاض هنر چو ابر به بار

خاضعت باد کنید توسن
طالعیت باد عالم غدار

بر زبان زمانه باد روان
مدح تو بالعشی والابکار

و قال ایضاً فی مدحه

زهی ز بوجه حسن تو در جهان آتش
زده مرا غم تو در میان جان آتش

اگر برآرم نوا اند ده عشق تو نفسی
بگیرد از نفس من همه جهان آتش

نماند از آتش دل آب چشم و ترسم از آنک
بجای آب ز چشم شود روان آتش

برابر است ز بیداد در میان خارا
دل مراست ز تیمار در میان آتش

اگر بخاره در آتش نهان بود چو نیست
دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش

چو میگذری بر من مرا ابرو
همی گذاری چو ناوکها روان آتش

بجوی هجر تو ای نوبهار حسن که من
بکارت آیم همچون بهرگان آتش

منم همیشه در آتش ز اندهِ تو و لیک
مرا ندارد با مدح شه زیان آتش

ابوالمظفر خورشید خسروان آن شیر
که از صواعق خشمش کند کران آتش

ز کف اوست بخشش کهین اثر دریا
ز تیغ اوست کوشش کهان آتش

ازان زبانهٔ آتش بود بشکل زبان — که از سیاست او هست ترجمان آتش

خدایگانا از خشم و دل عدوی ترا — نتیجه هر نفس آبست و هر زمان آتش

رود خدنگ تو سوی مخالفان ز کمان — چنانکه سوی شیاطین ز آسمان آتش

بجنب خاطر تو که دهد ضیا اختر — به پیش همت تو کی شود عیان آتش

نهاده لفظ تو در درشاهوار صفا — فکنده جود تو در گنج شایگان آتش

دماغ خصم تو گشتست تیره همچو دخان — شدست تیغ تو در ضمن آن دخان آتش

کسی که نقص تو خواهد که بر زبان راند — شود زبانش همان لحظه در دهان آتش

تو چرخ میغ و کمان ترا چو آتش تیز — عجب نباشد بر چرخ در کمان آتش

نهد بدست کرامات تو زمام نعیم — دهد بکف سیاسات تو عنان آتش

اگر تو قصد عزم تو داشتی خورشید — شدی جواهر اندر صمیم کان آتش

همی کند ز شررهای خویش قیمت فرخ — ز غزهای تو بر خاک زرفشان آتش

اگر هلاک قصب اندر آتش است بطبع — چرا است در قصب رمح تو ستان آتش

نعوذ بالله اگر هیبت تو شعله زند — ز قیروان برسد تا بقیروان آتش

رفیع خاک جناب تو در مراسم شرع — کرامتیست چو در کیش باستان آتش

بهر رهی که بعصمت کنی به پیروزی — عزیمتیست که جوید از آن امان آتش

کلیم وار کنی همچو ره گذر دریا — خلیل وار کنی همچو بوستان آتش

اگرچه آتش دوزخ جهانی دارد — به پیش هیبت تو آب گردد آن آتش

رسید قاعدهٔ عدل تو بدان درجه — که پنبه را شود امروز پاسبان آتش

شها

شها بنظم سخن طبع من چنان سبکست — که در مقابلهٔ او بود گران آتش

بروشنی و بلندی چو نظم هم دارم — رفیع خاطر من هست در بیان آتش

بنظم خاطر من پرنیان همی بفسد — که دید هرگز نساج پرنیان آتش

شدست نظم مرا بنده بخلاف گهر — شدست طبع مرا سحر آلی کان آتش

مرست آب بلاغت ز طبع آتش طبع — که دید آب و بر گشته قهرمان آتش

در تو شاها محراب طبع خوان تو گشت — چنانکه باشد محراب زندخوان آتش

بآب عزت دادم ... و طبع رضا — زدم ز بهر تو در مهر خان و مان آتش

خطرات تو مرا گشت آب روشن قرین — و گرچه با دل من بود هم قران آتش

ازین سبب ... تو لقمه بلا کیمی — ورین سپس نکند در دلم مکان آتش

خدای داند کز ... ندر و دهان نزوم — و گر براو دود دم زند و دهان آتش

همیشه تا که فروزد براغ و باغ بهار — ز برگ لاله و شاخ ارغوان آتش

بر اهل عالم شاها خدایگان باری — چو بر طبایع عالم خدایگان آتش

مخالفان ترا همچه هاویه جنت — موافقان ترا همچو ضیمران آتش

وقال ایضا فی مدحه

ای ز حلم تو ساکنی در خاک — کام ننهاده چون تو ئی در خاک

نیست با عزم تو مقابل باد — نیست با حزم تو برابر خاک

نکشد از هوای تو سر چرخ — نزند با وقار تو بر خاک

هر کجا علم تو محقر بحر — هر کجا حلم تو مزوّر خاک

کشته برق هجران فلک — از حباب تو همچو اختر خاک
شده در دست طالبان شرف — در رکاب تو همچو عنبر خاک
از پی جشن نیکخواه ترا — کند از شکل لاله ساغر خاک
در پی قمع بدسگال ترا — کشد از برگ بید خنجر خاک
هست از فر دولت قامت — مایهٔ یاسمین و عبهر خاک
است از بهر عزت کرمت — معدن صد هزار گوهر خاک
ای ز بهر قرار دین رسول — خیلت فتنه [illegible] در خاک
گاه بر کوه کرده بالین سنگ — گاه در دشت کرده بستر خاک
از غبار سیاحت اشهب چرخ — وز صفای مساحت احمر خاک
خشک ناکرده مرکبان تو خوی — کردی از خون طاغیان [illegible]
آن زمان لا اله الا الله — که شد از تیغ تو معصفر خاک
گاه در حملهٔ تو حیران باد — گاه از وقعهٔ تو مضطر خاک
از سنانهای و تیغهای چنان — شد چو روی فلک پر اختر خاک
زانکه گشت احمر از خون — موج زد همچو بحر اخضر خاک
در بر خویش کشیده بطبع — بدسگال تو چو مادر خاک
چون ندیدش خصایص بشری — کرد پنهانش همچو دختر خاک
ای ز نشر روایح فحمت — گشت چون غالیه معطر خاک
وی ز گنج فواید نعمت — یافته صد هزار زیور خاک

همچو

همچو گردون ز چشمهٔ خورشید — شده ز اقلام تو منور خاک
وز حسام چو آتش و آیت — کرده دشمن چو باد بر سر خاک
تو نه آن کس که از زوال تو هست — مده مایههای کوثر خاک
وز برای دعا و ذکر گشت — جای محراب و جای منبر خاک
تا بود عنصری مصفا خاک — تا بود جوهری مکدر خاک
باد واز بهر ایوان ملکت — جای در آب و معدن زر خاک
همچو اسرار دشمنان ترا — در دل خویش کرده مضمر خاک
از [illegible] دیده رتبت چرخ — وز قدمهات برده مفخر خاک

وقال ایضاً فی مدحه

[illegible] سینه پر آتش ازین و دیده پر آب — دردا که گشت قاعدهٔ عمر من خراب
از غم چو حرق و غرق نیاید همی مرا — در سینه هیچ شادی و در دیده هیچ خواب
در دست چهرهٔ من و از شرم دشمنان — هر شب کنم بخون جگر چهره را خضاب
مسکر دهان دهد ز نفرهٔ حسرت مرا طعام — گیتی دهد ز ساغر محنت مرا شراب
ز [illegible] وار بر دلعابم چو شهد و چرخ — چون مار زهر کرد مرا در دهان لعاب
امثال من بکرم و من بسخره همچون — دا قران من مرفه و من طعمه عذاب
گفتم که در شباب کنم دولتی بدست — ناید بدست دولت و ز دست شد شباب
عمرم رکاب چرخ شد و نیست خود مرا — جز اشک همچو سیم و رخ همچو زر ناب
گیرند در حساب من آنچه احزان دهد — وین عمر من که رفت نگیرند در حساب

آن لولوء خوشاب که بارید می ز طبع   بارم کنون ز دیده همان لولوء خوشاب
هست آفتاب طبع من از روشنی ولیک   در پیش من حجاب شد اندوه چون سحاب
تاریک از آن شدست اقالیم نظم و نثر   کاندر سحاب تیره بماندست آفتاب
بر من رسند حیرت شامل حادثات   تا شد نهفته از فلک طبع من شهاب
عمر از خیا نکند هم رسم تفضل   از بعد خشک سال حوادث بفتح باب
من قانعم بدانچه رساند مرا فلک   در هیچ حال نیست مرا با فلک عتاب
در پیش لعبتان دو دیده بدست شم   سازم ز طیلسان قناعت همی نقاب
از اهل فضل حمل مذلت برای خیر   کار لیست ناسته و اهل و ثقلت ... حلو آب
اعراض کردم از همه آفاق و حشم   مردر که خدای و خداوند ...
خوارزمشاه اتسز غازی که بهر او   افکند در قبایل کفار ضطراب ...
اقبالش از کمان حوادث بر تیر   و انصافش از دهان نوایب کشد ناب
او شمع طالع و دگران ذره هوا   او بحر زاخر و دگران جرعه سراب
ای در قضاء جاه تو اسلام را ازک   وی بر قفاء خصم تو ایام را شتاب
هست از ستاره بازه جاه ترا ستام   هست از مجره خیمه عز ترا طناب
مثل تو خسروی نزند دست بر عنان   شبه تو صفدری ننهد پای در رکاب
شاها تویی که لشکر آمال خلق را   بدفنه شد خزاین اموال تو نهاب
بشنو حدیث من که بود در استماع آن   در عاجلت محامد و در آجلت ثواب
آنچ آمدست بر سرم از چرخ نادرست   از دوده معاویه بر آل بوتراب

اکر

اشکم شد از جفای فلک چون رخ تذرو   روزم شد از دغای جهان چون پر غراب
بر صف چرخ از قبل اسم من سهام   در کف صبح از جهة حرب من حراب
آنکس که طاعت تو گزیند رضا دهی   تا بدکند و چرخ رساند بد و عقاب
جستیم ما دو تن تو بجان و من بجان   تو در این مدایح و من خاک این جناب
من در خود نداهم ناحیت مر ترا   باری مراست خاک جناب تو مثل ناب
از دهر تو بکمر بدهاین من چرا ز   در مدح تو بگوید طبع من جواب
این شعر ... هزار بیت که گفتم بمدح تو   از شش هزار عقد جواهر بود اب
... انتساب و عنایات ایزدی   با انتساب داد مرا افضل اکتساب
... از همه اوباش خوارتر   چه فخر از اکتساب و چه راحت از انتساب
تا از تو اثر حرکات فلک شود   هر شب جمال چهره خورشید در حجاب
... آن شاه ملوک کام بود در جهان ...   هر چ آن جلال و جاه بود از فلک بیاب
تا آسمان بپاید چون آسمان بپای   تا مشتری بتابد چون مشتری بتاب
... در آخر قصاید بنده دعای خیر   اندر دوام دولت تو باد مستجاب

وقال ایضا فی مدحه

ای زلف مشکفام تو لاله سپر شده   دلها به پیش تیر غم تو سپر شده
باگونه دو عارض و با طعم دو لبت   بازار لاله رفته و آب شکر شده
ای بسته بر میان کمر جور و زین قبل   اندر میان دو دست مرا چون کمر شده
تو رفته از کنار من و در فراق تو   از اشک بیشمار کنارم شمر شده

پرورده‌ی من بکوی جگر مرا تو ابناز … در محنت تو غرقه خون جگر شده

تو برده‌ای سر زعهد و مرا با تو عهد عمر … با صد هزار گونه حوادث بسر شده

یک موی در بیت‌ای بغزنی چو سیم و زر … مویم چو سیم گشته و رخم چو زر شده

از خوب خوبتر شده نقش جمال تو … واحوال من زعشق تو از بد بتر شده

عشق من و جمال تو در کل شرق و غرب … چون کرمات خضر و غازی سمر شده

خوارزمشاه عالم عادل که صدر اوست … اندر زمانه مقصد اهل هنر شده

در جسم ملک حشمت او خون روان شده … در چشم مجد همت او چون بصر شده

در بسط عدل و رفع ستم عهد ملک او … ایام را قرینهٔ عهد عمر شده

با طول عرض همت بی منتهای او … هفت آسمان و هفت زمین مختصر شده

تایید را عزیمت او معتقد شده … واقبال را ستانهٔ او مستقر شده

هنگام التقاء دو لشکر بحرگاه … اعلام او علامت فتح و ظفر شده

ای جار دوستان زوفاق تو گل شده … وی خیر دشمنان زخلاف تو شر شده

در واقعات عالم و در حادثات دهر … امر تو پیشوای قضا و قدر شده

از آتش حسام تو در صحن معرکه … چون روز جان دشمن تو پر شرر شده

گیتی زلطف تو کمینه ثنا شده … گردون ز رفعت تو کهینه اثر شده

بر باغ و بوستان معالی و مکرمات … لطف شمایل تو نسیم سحر شده

در خشکسال حادثه چرخ سفله طبع … انعام تو مبشر رزق بشر شده

گویندگان مدحت و جویندگان [illegible] … سوی جناب تو نفر اندر نفر شده

از مصطلع

از مصطلح جاه تو در حق اهل فضل … اندر بلاد مشرق و مغرب خبر شده

من بنده را بفر قبول تو نام و بانگ … در جملهٔ بسیط زمین مشتهر شده

دیوان من زبس غرر مدحهای تو … مانند برج انجم و درج درر شده

فرخ نهال سعی مرا در ثنای تو … انواع لذت دو جهانی ثمر شده

بوده زجور حادثه احوال من دگر … واکنون بحسن تربیت تو دگر شده

مارا کنار کرمت و دوش بر تو … همچون کنار مادر و دوش پدر شده

تا هست چرخ دایره سیر بکام او … اصناف خلق را سبب نفع و ضر شده

تا روز حشر باد علی رغم دشمنان … جاه ترا القدر مقر قمر شده

[illegible] سپاه تو از آفت فلک … کاشانهٔ عدوی تو زیر و زبر شده

با آتش حسام تو و آب چشم جود … لب خشک مانده خصم تو و دیده تر شده

قربان و عید تو که شعار شریعتند … مقبول حضرت ملک دادگر شده

و له ایضاً فی مدحه

ای ابر بنده با صحاب نامه صحاب … ای داهنده با صحاب خامه اصحاب

یک دگر تو رسانیک گر تو ربی … وظیفه‌های سؤال و لطیفه‌های جواب

تراست صفوت عقل شریف و روح لطیف … تراست رقت روز وصال و عهد شباب

بدست لطف تو بر داری و بکشایی … سپیده دم زرخ لعبتان باغ نقاب

مشوش از حرکات تو جعدهای بخم … معطر از نفحات تو زلفهای بتاب

به بینش چهره … گهی حجاب غبار و گهی نقاب سحاب

ربیع تست پر از حجرهای دیبا رنگ | ز صنع تست پر از عبهرهای خوش آب

براغ چهرهٔ لاله ز تو شده پرخون | بباغ دیدهٔ نرگس ز تو شده بی‌خواب

نبوده مثل تو سیاح در جهان دیار | نبوده شبه تو سیاح در شعاب و عقاب

نشسته واله از ادراک تو اولوالابصار | بمانده قاصر از اوصاف تو اولوالالباب

تبارک الله و هی که باشغنه هی | چو وهم عبره کنی بحرهای با پایاب

تو با شتاب و زمین را درنگ ذاتی | نظام یافته گیتی ازین درنگ و شتاب

تراست قوت تیر فلک ز روی کهی | بصدمتی و طی عادیان خراب بیاب

علاء دولت خوارزمشاه و تاج ملوک | که هست دولت او مالک ملوک رقاب

ابوالمظفر اتسز خدایگان هدی | که صدر اوست هدی را ز جای ثابت

ربوده حشمت او از کمان حادثه تیر | بکنده هیبت او از دهان نائبه ناب

ملک ز بهر شرف بر درش گزیده مقام | فلک ز بهر کتف بر سرش گزیده قباب

حسام او بگه رزم صورت اعجاز | کلام او بگه بزم سورت اعجاب

بفضل و مکرمت او تفاخر اسلاف | بجاه و منزلت او تظاهر اعقاب

همه امور جهان در حساب دولت کیست | برون شدست ایادی دست او ز حساب

ز بیم خنجر سماک رنگ او گشتست | عدوی دولت او بی‌قرار چون سیماب

گشاده شد ز بناگوش خزاین ارزاق | بریده شد ز بنانش دفاین اداب

جنون نیاز و گشت زمانه در هر فن | جنون ندید چشم ستاره در هر باب

زهی مخالفت امر تو خطای خطا | زهی موافقت رای تو صواب صواب

تو آنکه

تو آنکه چرخ بود با جلالت تو زمین | تو آنکه بحر بود با سخاوت تو سراب

چو در صفوف درخشان شود فروغ سیوف | چو در حروب فروزان شود لهیب ضراب

زمین بپوشد از خون سرکشان سربال | هوا ببندد از گرد صفدران جلباب

مبارزان ز پی کر و فر معرکه در | سبک کنند عنان و گران کنند رکاب

بساط را ز جهان مندرس شود آیات | حیات را ز بشر منقطع شود اسباب

حسام تو کند آن لحظت از قلوب غلاف | حسام تو کند آن ساعت از رقاب قراب

گهی بنوردی ملک یلان بیابانی نهیب | گهی بباری گنج شهان بدست نهاب

بنیزه‌های ردینی کنی بگاه طعان | بتیغهای یمانی کنی بوقت ضراب

رواق فتح بلند و اساس دین محکم | لوای کفر نگون و بنای فتنه خراب

ز زخم تیر تو گردند دشمنان مقهور | بران صفت که شیاطین ز رجم تیر شهاب

خدایگانا آنکه اهل عالم را | بنجات سال حوادث ز تست فتح الباب

ز دانش تو همه فاضلان گرفته نصیب | ز بخشش تو همه سائلان نهاده نصاب

ولی تو گر بهست و رفاق تو خورشید | عدوی تو قصب است و خلاف تو مهتاب

همای بخت هماتون نشیمه کرده | ز برج روز بداندیش تو چو پر غراب

همیشه تا که ز ایزد بود بوعده وعید | جزای عدل ثواب و سزای ظلم عقاب

جهان بعدل تو آباد باد در محشر | نصیب جان تو باد از کردگار ثواب

موافقان تو باشند در نشاط نعیم | مخالفان تو بادند در عناد عذاب

گشاده بر تو نگار عزم خصم هر ساعت | هزار روز سعادت مفتح الابواب

ای در مصاف رستم دستان روزگار — با پاس تو هژبر شده دستان روزگار
معقود رشته‌ی تو اجرام آسمان — مجبور پای بند تو ارکان روزگار
پیش براق وهم تو هنگام کرّ و فر — تنگ آمده مسافت میدان روزگار
ثقل عطیت تو شکسته نگاه وزن — درهم عمود و کفه‌ی میزان روزگار
در قبه‌ی جلال تو تحویل آفتاب — در عرصه‌ی کمال تو جولان روزگار
اندک بر بنان تو بسیار مکرمت — پیدا بر نهان تو پنهان روزگار
سیارگان چرخ نهاده چو بندگان — در دولت مراد تو پیمان روزگار
از فیض دولت تو خرامیده هر زمان — بالای کوکبی تن عریان روزگار
در بارگاه حادثه از نعره‌ی عنا — حسرت خورد عدوی تو بر خوان روزگار
تیر است از خصال تو بازار مکرمت — کند است از جدال دندان روزگار
اندر سداد سیرت و اندر جلال قدر — سلطان عالمی و سلیمان روزگار
گر روزگار سر بکشد از هوای تو — آگه شناس غایت خذلان روزگار
ای طالع تو رایت تمکین مشتری — وی طلعت تو آیت امکان روزگار
آنکس که در سفینه‌ی اقبال تو نشست — شد ایمن از بلیت طوفان روزگار
دور از تو بنده من مسکین نه بر مراد — بودم بخون حادثه جهان روزگار
گاهی کشیده ضربت زندان متحف — گاهی چشیده شربت زندان روزگار
اخوان من که بوده‌اند پیش من — کشتند بر جفای من اخوان روزگار

دل تنگم از جنایت اجرام آسمان — رنج زده‌ام از جنایت اخوان روزگار
با این همه چو من دگری پشت که نهد — بر مسند علوم در ایوان روزگار
در صد هزار سال بتاثیر آفتاب — لعلی چو من نخیزد در کان روزگار
آثار من ستاره‌ی گردون معرفت — واخبار شکوفه‌ی گلستان روزگار
آذر چو من فزوده مدد ذات جهان — وز نظم من نمود مدد جان روزگار
با این همه فضیلت از آنجا که رسم هست — باشیم در دریغ در کف اخوان روزگار
غبنی بود اگر یک دانه او فتد — بدکان روزگار
آخر بس از مضرت و حرمان با قیاس — آید من مضرت و حرمان روزگار
روزی کند سپهر مفوض برای من — دیوان روزگار
کردم بر آن صفت که نباشد بزرگی عیب — بدیاد من مجالس عیان روزگار
تا هست از شرایع سامان آدمی — تا هست بر طبایع بنیان روزگار
بادا مهر تو همه میثاق آسمان — بادا بحکم تو همه پیمان روزگار
قسم عدوت محنت انواع حادثات — بخش ولیت نعمت الوان روزگار
این رفته در حدیقه‌ی افضال ایزدی — وان مانده در مغازه‌ی حرمان روزگار

وله ایضاً فی مدحه

ای توتیای دیده‌ی من خاک کوی تو — گم گشته آب روی من از آب روی تو
همچون نسیم خلد بود زندگی بعد — باد دی که او نشان دهد از خاک کوی تو
ای یوسف زمانه چو یعقوب که برد — کار دمن نسیم سحر کابوی تو

پشتم خمیده گشت چو چوگان ز بار غم ۰ در آرزوی آن زنخ همچو گوی تو

شوریده کار گشته ام و تیره روزگار ۰ در انتظار روی تو مانند موی تو

روی تو جان فزاید خوی تو جان برد ۰ الحق نه لایقست بروی تو خوی تو

بدخو مباش تا نبرد نزد شهریار ۰ خوی بد تو رونق روی نکوی تو

وله ایضا

خسرو علای دولت آن شاه روزگار ۰ افزون شده ز دولت او جاه روزگار

ای فتنه گشته بر رخ خوب تو نیکوئی ۰ در نیکوئی نظیر تو از خلق هم توئی

بس دل که بست طره تو بجای بجا ۰ بس جان که رخت دیده تو رخت کجا نهی

چون ای نگار زمن گشته زمان ۰ وین بس شگفت نیست که چشم آهوئی

صبر مرا بسحر دو بادام آفتی ۰ درد مرا بلطف دو بادام داروئی

آیم همیشه من بمراعات سوی تو ۰ لیکن تو از طریق مراعات یکسوئی

روی تو خوب و خوی تو بد این نکوده نیست ۰ ای روی خوب شرم نداری ز بدخوئی

من مدح خواه شاه هم و با من تو بد کنی ۰ دانکه امید داری از شاه نیکوئی

خسرو علاء دولت آن شاه روزگار ۰ افزون شده ز دولت او جاه روزگار

وله ایضا

تا بستدی ز من سر زلف ای نگار من ۰ شوریده گشت چون سر زلف تو کار من

بر عارض تو زلف تو گشته است بیقرار ۰ زان بیقرار زلف ببردی قرار من

تو جفت دیگری شدی و در جفت من ۰ تو یار دیگری شدی و عشق یار من

پر

پر شد ز خون دیده کنار من ای نگار ۰ تا از تو ای نگار تهی شد کنار من

در انتظار روی تو بر خاک کوی تو ۰ دردا که شد بباد همه روزگار من

چون گل بهاری و اندر فراق تو ۰ از بار سرد همچو خزان شد بهار من

در بیشمار اند هم و کرمات شاه ۰ بیرون برد ز رحمت اندوه شمار من

خسرو علای دولت آن شاه روزگار ۰ افزون شده ز دولت او جاه روزگار

وقال ایضا فی مدحه

ایام حاسدان شریعت سیاه گشت ۰ و احوال داعیان ضلالت تباه گشت

تا مقتدای دولت و تا پیشوای ملک ۰ خوارزمشاه اتسز خوارزمشاه گشت

آن خسروی که اهل هدار احباب او ۰ از حادثات عالم جافی پناه گشت

مار از نهیب خنجر او همچو مور شد ۰ کوه از هراس هیبت او همچو کاه گشت

رای بلند او به ضیا همچو مهر شد ۰ عزم روان او بمضا همچو ماه گشت

کیش سپاس مهلکه بد سگال شد ۰ مهرش لباس مفخرت نیکخواه گشت

آنکه گشت معتصم حبل خدمتش ۰ از چاه ذل بر آمد و با عز و جاه گشت

آنگه که صحن معرکه دریای خون شود ۰ در دست مرگ جان دلیران زبون شود

خون در رگ مبارز مکار بفسرد ۰ جان در تن محارب غدار خون شود

زان بر فراخته شده رایات روزگار ۰ رایات عمر ها دلیران نگون شود

تن راسوی زیان و روان راسوی فلک ۰ از هر که دلیل قضا رهنمون شود

شاها که داند آنکه ز تیغ و سنان تو ۰ احوال دشمنان تو از لحظه چون شود

با زخم تو خنجر فیروزه فام تو — صحن زمین ز معرکه سجاده گون شود
در تارک مخالف تو و ز نهاد او — شمشیر تو درون شود و جان برون شود
شاها مخالفان تو سجاده گشته اند — از خان و مان خویش آواره گشته اند
تو همچو قطب ثابت و ایشان ز بیم تو — سرگشته چون کواکب سیاره گشته اند
در صد هزار واقعه دل خسته مانده اند — و ز صد هزار حادثه غمخواره گشته اند
دور از موافقان جناب رفیع تو — از هیبت تو با دل صد پاره گشته اند
تا اهل دشمنی تو گشتند نزد عقل — اهل هزار طعنه و بیچاره گشته اند
یکباره نیست این که ز تو قهر دیده اند — مقهور دست برد تو صد باره گشته اند
بر خلق بوده اند ستمکاره لاجرم — مخذول روزگار ستمکاره گشته اند

وقال ایضاً فی مدحه

شاها جلالت تو بجوزا رسیده باد — اعلام فتح تو بثریا رسیده باد
آن تیغ صفدری که بزیر رکاب تست — از دست تو بتارک اعدا رسیده باد
و آن بارگاه کز پی یاریت کنند نصب — اطناب او بساحل دریا رسیده باد
و آن بار گر گرفت تو بر دو در گلگاه — منقار او بدیده عنقا رسیده باد
و آن چاکری که غاشیه مهر او کشند — ز الاء تو بدولت والا رسیده باد
و آن نوبتی که بر در عالی تو زنند — بانگش با وج قبه خضرا رسیده باد
بر تخت مملکت برکات جلوس تو — در وارثان آدم و حوا رسیده باد

وقال ایضاً فی مدحه

ای از همه خلق اختیار گشته — وین را سبب افتخار گشته
در کسب معالی دلیر بوده — بر اسب معالی سوار گشته
گردون که زمین را در دوات — از هیبت تو بی قرار گشته
رخساره عیش مخالفانت — از باد عنا پر غبار گشته
تا دب لیالیت پیشه بوده — تهذیب معالیت کار گشته
از بهر شرف هر دو دست دولت — در دامن تو استوار گشته
بر اهل هدی آفرینش تو — محض کرم کردگار گشته
فضلت همه حاصل سداد بوده — ذاتت همه عین وقار گشته
دشمن ز شراب عداوت تو — سرگشته رنج خمار گشته
رایت فلک دولت و دارا — بر قطب اصابت مدار گشته
در حرب تو چون حیدری و تیغت — در دست تو چون ذوالفقار گشته
رمح تو ز اعجاز دولت تو — در دیده خار خار گشته
با جود و یمین تو کوه و دریا — از زر و گهر یار گشته
اسرار نهان همه کواکب — پیش دل تو آشکار گشته
خورشید ز آتش نهیبت — بسیار کم اعتبار گشته
آن لفظ گزو گهر بر شکفت — در گوش هنر گوشوار گشته
عفو تو چو سازنده نور بوده — خشم تو چو سوزنده نار گشته
امروز بعدل گشته موجب — گردون خلیع العذار گشته

خوارزمشه عادل ای قبو لت　　دفع ستم روزگار گشته
وی شرح مقامات تو جهانرا　　صد ورق عنبهار گشته
با دولت صدر بوده خاشا　　یک محنت من صد هزار گشته
بر من بداین بدشمار اختر　　چون لعنت بدشمار گشته
وز نکبت گردون لاجوردی　　روزم بسیاهی چو قار گشته
وز واقعهٔ روزگار گیتی　　دور از تو مرا کار زار گشته
امروز که بار و من بیجاست　　بر کام دلم کامکار گشته
بر تخت امان مستقر گرده　　بر خیل طرب شهریار گشته
چون سرو شده در باغ دولت　　آن پیکر بد نزار گشته
دیدار تو ای آفتاب شادی　　غمهای مرا غمگسار گشته
تا وقت بهاران بود زمین را　　از سبزه نگار و دثار گشته
با دار اشرهای دست بردت　　آثار رهی پایدار گشته
ذات تو جهانرا شهریاران　　تا روز قضا پایدار گشته
از آب دو چشم وز آتش دل　　چون باد عدو خاکسار گشته
با صدر تو دولت شده مقارن　　با بخت تو اقبال یار گشته

وقال ایضاً فی مدحه

ور زلف تو ای نگار تابست　　زان تاب دلم قرین تابست
با تاب دو زلف تو دلم را　　نه هیچ توان نه هیچ تابست

خسار

خسار جهان فروز تست اسکان　　بر چرخ جمال آفتابست
نا موهنم از جود ولب تو　　در میکدهٔ مغان شرابست
بر چهره نقاب از چه بندی　　خود تابش تو ترا نقابست
وز ما بحجاب در چه باشی　　خود حشمت تو ترا حجابست
ز آتش هجر خاک کویت　　جانم همه ساله در عذابست
من باد فروخته بهر جائی　　یعنی که مراه پرتو آفتابست
هجر تو اگرچه زود مرکابست　　وصل تو اگرچه دیر خوابست
در محنت من ترا درنگ است　　در کشتی من ترا شتابست
از جور تو ما و حضرت شاه　　کز نائبها جهان مآبست
خوارزمشاه آتسز اتک گردون　　از هیبت او در اضطرابست
ملوک جناب فرخ اوست　　هر جای که مالک الرقابست
دریای محیط پر جواهر　　در پیش بنان او سرابست
رایش که ضیا سهیل است　　عرشش که مضا شهابست
هر دشمن دوست را ز فعلش　　هر لحظه ثوابد و عقابست
ای آنکه بهر نفس در آفاق　　از فیض کف تو فتح بابست
آنجا که ز دست تو هر انگشت　　هنگام عطا وهی سحابست
در دست تو از ظفر عنانست　　در پای تو از شرف رکابست
آنجا که سؤال تیغ آید　　جز دادن جان کرا جوابست

کفر از شبه تو در نهیبی ست
ملک و مال از کرم تو در نهب است

از جاه تو شرع را نصیبی است
وز جود تو خلق را نصاب است

نه مثل نوال تو نوالی است
نه شبه جناب تو جناب است

در کل زمین بهر دیاری
کز اهل زمانه شیخ و شاب است

او را بنوالت احتیاجی است
واو را بجناب انتساب است

مخذول زمانه کرد آن کس
کو را ز جناب اجتناب است

ای آنکه ز بیان و دانش
هر لحظه تو لؤلؤ خوشاب است

نه محمدت ترا قیاسی است
نه مکرمت ترا حساب است

عید آمد و باده نوش هر چند
در شرع نبی چو نا صواب است

زان باده که در قرابه ارباب
چون تیغ زدوده در قراب است

تیغیست که در شباب و در روان
با لشکر اندهش ضراب است

او آب حیات و در شعاعش
چون شعله آتش التهاب است

از دست بتی که دیدن او
دل را ببوی نشاط باب است

شخصش بلطافت چو سیم خامی است
زلفش بخوشی چو مشک ناب است

با دو لب او دو زلف او را
هر ساعت نازی و عتاب است

در عهد شباب ده شرابم
کین عمر شراب و شتاب است

جز باده دگر حطام دنیا
با همت من کم از تراب است

من باده چنان خورم که گویند
این مست که هست کی خراب است

تا معتکفان

تا معتکفان این جهان را
از عرصه این جهان ذهاب است

با ذات بقا که از تو باقی است
آنکس که فضلش کتاب است

ثابت قدم تو گر تو هر دم
در کار حسود انقلاب است

وقال ایضا فی مدحه

از خلف ماندی ز شاهان سلف ایام را
گر تو در فردوس اکنون هست از روح سلف

پایگاه شرع را از احترام تو علو
متکاه ملک را از احتشام تو شرف

سایلان را مجلس والای تو گشته کل
خایفان را حضرت میمون تو گشته کنف

کسب کرده داعی انعام تو در هر مکان
نصب کرده راعی انصاف تو در هر طرف

در سخن هست ار از آن در فاخر در ادب
در سخا هست ار از آن بحر زاخر در کف

دانشی کو ذکر چه بها را مانده در عذاب
رامشی کو ذکر دلها را سخاوت در ترف

بند دیوان صدر را آلای تر اخیر الامور
مدح کعبی ذات میمون تر اخیر الحروف

نیست یک جان کو امید از تو ندارد صد هوا
نیست یک دل کو بمدح تو ندارد صد شعف

از برای استماع نکته چون در تو
نکته گویان در محافل گوش گشته چون صدف

چرخ چون از بیم چرخ فتنه یک بد خدنگ
از سویدای دل اعدای تو شد زد هدف

هست از نور بیان تو معانی مقتبس
هست از بحر بنان تو ایادی مغترف

چون دلیران برکشند از دست دار و گیر تیغ
چون سواران برکشند از نهاد نیام تو سیف

از سحاب تیغ ها آفاق کرده پر ز نم
وز لهیب حمله ها ایام کرده پر ز تف

نیزه های مار شکل از سینه ها سازد علاف
گرز های گاو سار از مغزها یابد علف

گردد آن ساعت بتو کام نکوخواهان روا — گردد آن لحظت بتو عمر بداندیشان تلف

ظلمت قدرت کند ایام قهاران چو ماه — شعله تیغت کند خفتان جباران چو خف

ای لباس فخرها کنشانده بر خاک هوان — وی لباس سرها که بفشاند ازو باد خلف

ای ز اصناف گهر کان ضمیرت را گهر — وی ز انواع شرف قصر جلالت را شرف

بگسلد همچون ضیا از مهر و زنجیر از سپهر — از خصال تو لطافت وز حدیث تو لطف

بر طرف از نکته تو در جهان و اندر خرد — دُر جهانی بر دُرر زان در جهای بر طرف

از نهیب گوز گرزه شکل آتش بار تو — سر کشیده آتش اندر سنگ مانند کف

قدر تو با آسمان همچون ثریا با ثری — رای تو با مشتری همچون زمرد با خزف

هر که آمد سوی صدر تو بحاجت بکذرد — مقدمش را جز بانواع امانی منصرف

تا بود لاف حکیم از هندسه در فلسفه — تا بود فهم فقیه از متفق وز مختلف

اختران را باد با صدر تو پیمان عهود — و آسمان باد از قدر تو ایوان غرف

ناظر رای ترا از چشمه خورشید جسم — خانه جاه ترا از رفرف فردوس رف

سوی درگاهت ز کنج سعد هر روزی مقام — هم هدایا در هدایا هم تحف اندر تحف

حاسدان بارگاه و دشمنان حضرتت — مانده از تکلیف احداث فلک اندر کلف

وقال ایضا فی مدحه

تو آنکه صبح جلال و هیبت تو شام کند — امور ملک [illegible] قوام کند

ز صبح تیغ تو روشن ترست هیبت او — حیات حاسد تو تیره تر ز [illegible] کند

عنایت ملکی نزد تو مقیم شود — سعادت ابدی پیش تو مقام کند

عطای

عطای محض بود هر که با عطای گفت — حکایت کرم از بحر و ز غمام کند

بعمر خویش نه بیند بجز سلامت و نصر — هر آنکه بر تو و انصار تو سلام کند

همی نداند گردون که از جواهر سعد — نثار فرق نکوخواه تو کدام کند

زمانه زهر کند باده را بجام اندر — چو دست حاسد جاه تو سوی جام کند

کفایت تو بنظم جهان مثال دهد — عنایت تو بکار رهی قیام کند

قیاس هیبت مرآن وقعه را که با اعدا — خیال خیل نهیب تو در نیام کند

ز خلق فایح تو مشک بوی تحفه برد — ز عزم لایح تو صبح نور فام کند

چه فخر باشد ازین بیشتر معالی را — که خویشتن بجوار تو نیک نام کند

ستانه تو مقام امانی و امن است — جگر تنی که مقام اندرین مقام کند

بدین حریم اگر طیر و وحش امان گیرند — خدای عز و جل صیدشان حرام کند

بهر کجا که در اطراف عالم آزادیست — مکارم تو مر اورا رهی غلام کند

تو عزم کن بهمه کارها مقطع و بس — که چون تو عزم کنی آسمان تمام کند

یقین شمر که فلک ناتمام نگذارد — بهر چه همت عالیت اهتمام کند

با مقام عدو شخص خویش رنجه مدار — که خود فلک ز عدوی تو انتقام کند

اگر چو مرغ بداندیش تو برآرد پر — بر و فضای جهان هیبت تو دام کند

خدایگانا آمد که چرخ توسن را — سیاست تو بیک تازیانه رام کند

یکی فذلکه [illegible] صد پیام [illegible] — یکی پیام تو تاثیر صد حسام کند

چو دست عدل تو خنجر برآورد ز نیام — زمانه خنجر احداث در نیام کند

هران پیام که از صدر تو رود گردون   بجان متابعت حکم آن پیام کند
گذر ز خاک در تو کند بیاد باد   وگر گذر کند از راه احترام کند
همیشه تا که بدور ماه یکبار همی   همه منازل گردون بزیر گام کند
قوام تو باد که کار عالم را   همین حمایت ملک تو با قوام کند
زبهر قهر شیاطین سه صیام سعید   که تا مدان دل اسلام شاد کام کند
بمان تو دایم و آن کن ز قهر با حاسد   که سپاه شیاطین سه صیام کند

وقال ایضا فی مدحه

زهی در نیکوئی روی تو معجز   دل من کشته عشقت را مجاهز
نه چند چون من و دل هیچ دیده   بعشق و حسن در آفاق هرگز
ز رویت نیکوان شهر خیره   ز چشمت جادوان دهر عاجز
بعارض کشته مه را معارض   بغمزه کشته دل را مغمز
ز عنبر کرد جهت طرازت   که صنع ایزدی استش مطرز
دلم در عشق تو چون چشم سوزن   شم در هجر تو چون باد و قز
مراکشی نگارا در غم هجر   بلا جرم و هذا غیر جایز
بنالم از تو در صدر خداوند   علاء دین و دنیا شاه تبریز
خداوندی که در چرخ ندارد   در انواع هنر چون او ممیز
نگرد حکم او را دهر مانع   نباشد امر او را چرخ عاجز
و رادمردیت رکشته معدن   کف او کرمت را کنز

ز تیغش در تن گردان زلازل   ز رمحش در دل شیران هزاهز
ز انعامش حصول نعمت و ناز   ز اکرامش وصول دولت و عز
مقالید هنر را گشته حافظ   مواعید کرم را گشته و سهمش گشاده
ز تهنیتش گشته و سهمش گشاده   چکسو سه فوعت هزاران دشمن و دز
رو و از صف هیجا بر گریزد   ز داور ز یلان اهل مبارز
بفتح او بشر در بشر   بفضل او بفخر در مجمز
زهی رای ترا دولت مؤید   زهی جیش ترا نصرت مجهز
ترا هست از رمی مدخطا و فر   ترا هست از معالی سهم فایز
برا بنای شرف هستی مقدم   در انواع هنر استی مبرز
گفت اموال عالم را است باذل   ولت اسباب دانش را است محرز
فلک بر دفتر جودت نبشته   حساب کرمت را حوز بارز
همیشه تا بنظم و نثر خوبست   قبول کاتب و اقبال راجز
قفار تا صحت باد احدایق   ریاض حاسدت باد امغاوز
مطیع امر تو افلاک توسن   غلام حکم تو ایام کربز

وقال ایضا فی مدحه

ای چهره تو رشک مه آسمان شده   یاقوت فام و لب تو قوت جان شده
خلقی ز عشقت ای چو مه آسمان گسل   سرگشته همچو دائره آسمان شده
از بهر خستن دل عشاق مستمند   مژگان ابروی تو چو تیر و کمان شده

شبهائی کلبهٔ ادبار عاشقان
از مقدم خیال تو چون بوستان شده

دلها ز حسرت لب لعلت سبک شده
سرها ز شربت غم عشقت گران شده

بر حرص سود در صف بازار عشق تو
سرمایه‌های عمر جهان زیان شده

شبها ز بهر روی تو تیزان روزگار
در کوی تو طفیل سگ پاسبان شده

ای چون زمانه بسته میان بر خطای ما
تو در میان عشرت و ما از میان شده

صاحب قران حینی و ما را ز جور تو
مرجع جوار حضرت صاحب‌قران شده

خوارزمشاه عالم عادل که عزم اوست
با ماه آسمان بمضا هم‌عنان شده

از خسروی که هست با دل و با دست فرخش
در علم و جود تا چو دریا و کان شده

آمال خلق را حشر مکرمات او
در راه جود و مبرقه کاروان شده

از لوح عیب خط معمای فتح را
جاری زبان خنجر او ترجمان شده

احوال ساکنان زمین را جلال او
از طارم بروج فلک دیده‌بان شده

از مهر او خزان موافق شده بهار
وز کین او بهار مخالف خزان شده

اندر کند در آتش سهمش تن عدو
چون پیکر هوا ز بصرها نهان شده

ای رای پیر و بخت جوان گشته یار تو
درگاه تست مقصد پیر و جوان شده

ترسندگان نکبت احداث چرخ را
اکناف حضرت تو مفر امان شده

نرگس ز بهر دیدن تو گشته جمله چشم
سوسن ز بهر مدح تو یکسر زبان شده

نیکو نوشت تیغ تو و اشک رخ عدو
از بیم او چو لاله چون زعفران شده

عالم نهاده چون قلم از عدل او چو قلم
در پیش تو بسر همه عالم دوان شده

ارباب

ارباب فضل بر همه انواع کام دل
از عدت مکارم تو کامران شده

ای مردم مردمی که بمردی و مردمی
احوال تست عمده هر داستان شده

من بنده را کنون شاها دل از کرمات تو
چون جاه پایگاه تو پایگران شده

اکنون شایگان شده از من عطای تو
و اشعار من بمدح تو نه شایگان شده

آن خاطر مهذب باریک بین من
بر شکر مدایح تو پهلوان شده

از خان و مان جدای فلک تاخته مرا
واندر دیار ملک تو با خان و مان شده

بی نام و نان بی آمده سوی جناب تو
وز مکرمات کف تو با نام و نان شده

نامهربان زمانه غدار بی وفا
بر من ببی حشمت تو مهربان شده

امید قحط خورده من بنده را بلطف
بر تو مایده کف تو میزبان شده

در زیر پای من خاک جاه تا بچرخ
از رفق اصطناع تو چون نردبان شده

تا هست چرخ برو اندر صمیم او
ستارگان بصنع الهی روان شده

بادا ز سیر اختر و دوران آسمان
غمگین مخالف تو و تو شادمان شده

بادی تو قاهر ستم و تا بروز حشر
بر گنج عدل سیرت تو قهرمان شده

وقال ایضاً فی مدحه

ای کوه بر زمین ز وقار تو برده سنگ
گوهر مکارم تو چو آرسیم و سنگ

چندین هزار کوه که او تا دگیتی است
از حلم تو ربوده ثبات و گرفته سنگ

اعلام تو ز چهره نصرت فشانده گرد
و آثار تو ز صفحه دولت زدوده زنگ

هستی هزار حاتم طائی بوقت جود
هستی هزار رستم و سگزی بروز جنگ

انجا که لطف لطف تو برد خار چو ... بر

در زلزله ز حملهٔ جیش تو روم و ترک — پر ولوله ز نعرهٔ کوس تو هند و زنگ
گرگ از وفور عدل تو گشته عدیل میش — شیر از کمال رفق تو گشته رفیق رنگ
۲ انجا که عنف تست بزه توش چون شرنگ — ۳ از دست کوشش تو مخالف بود درم
۴ بر سر خورد بلارک و در دل خورد خدنگ — ۵ وز گنج بخشش تو مرا فی بگاه بزم
۶ دریا بر دبخت و جواهر برد به تنگ

ساقی

شیدیز تست انکه بود روز کرو فر — در پیش او بسیط جهان فراخ تنگ
پشه لوزد تو چو تبخید از بر بر — دریا که از تو جو بجوشید از نهنگ
بر باد صرصرت مقدم که شتاب — چون کوه با بلت مسلکه دز نگ
ای تازیان عزم ترا وقت تاختن — دولت نهاده زین و سعادت گشته تنگ
جاه تو هر نفس ز یکه کوشهٔ زمین — ملکی کند بدست و جهانی کند بچنگ
ملک جهان بجنگ تو در هر رگ عداوت — برخواسته ز غصه تو نالهٔ چو چنگ
شاها منم که کوی مناقب ربوده ام — از اهل روزگار ربیدان نام و ننگ
بالای کوه فضل مرا مستقر شده — بالای کوه را طلبد همت پلنگ
با نکت و لاف با دکران علم ماچت — کار کینه باز نیاید ز صد کلنگ
نه هر که چون منست بصورت چو من بود — وقت در میان و استر نک
اکنون که نوبهار بباغ و براغ در — فرشی بگسترند ز دیبای هفت رنگ
بزدای زنگ غم ز دل خلق و باده گیر — از دست ساقیان سمن ساق همچو زنگ
تا هست همچو عارض معشوق یاسمین — تا هست همچو چهرهٔ عشاق باد رنگ

بازار

بانوار بخت قسم و لا تو عالمت — بازار جرخ بخش عدوه تو اذر نگ
دستی که هست کاتب مدح تو باد بنگ — پائی که ره عب صدر تو باد لنگ
گردنکشان لشکر اعدات بقهر — بسته رکاب وار تو گردن بپالهنگ

ولە ایضا فی مدحه

ای علم تو دین را نظام داده — حلم تو زمین را قوام داده
اسباب معالی و محمدت را — طبع و دل تو انتظام داده
نصرت بر تو مقام جسته — دولت بکف تو زمام داده
در شرع مروت کف جوادت — فتوی حلال و حرام داده
ز رکینه باد دادگر بر دی — انصاف تو داد کرام داده
خلق تو بگل بوی سعته کرده — رای تو بمه نبود نور تمام داده
اخلاق ترا خالق خلایق — اوصاف معالی تمام داده
افلاک بسوی خاک بارگاهت — بر موجب طاعت پیام داده
قدر تو علو چو سپهر جسته — دست تو عطا چون غمام داده
ترتیب مهات مهف کشور — رای تو بیک اهتمام داده
اقرار بشا کردی رشاوت — در منهج دین هر امام داده
احباب و اعادیت را جلالت — هم نصرت و هم انهزام داده
اثر ابصفت جهشاص بوده — واین را بکف اتقام داده
ای راند و بتحیل و باعنان را — بندی بر فان حسام داده

سجاده صفت کسوت زمین را / از خنجر پیروزه فام داده
در معرکه همه مخالفان را / تیغ تو سیاهی داده
دست همه گردنان ببند بسته / پای همه شیران بدام داده
از خون وش خصم دام و دد را / در وحشت طعام و شراب داده
بگرفته هر یکی ولایتی را / وانگه بکهینه غلام داده
بدخواه تو از ملک و ملک رفته / و انصار ترا بوم و بام داده
شد سوخته خرمن که داشت میکنی / دل را بطمعهای خام داده
ای از لب سیحون نهیب جیشت / آسیب بکفار شام داده
آورده همه مال آل یافث / بس تحفه با ولا و سام داده
زین فتح جلیل [illegible] سعادت / مژده بعراق و شام داده
باز آمده سوی سرای دولت / و اعمال بدی را نظام داده
تدبیر همه شرق و غرب کرده / روزی همه خواص و عوام داده
خلقت همه حمد و مدح گفته / بخت همه کام و مرام داده
ای قبلهٔ اقبال ای قبولت / زوار ترا امان و نام داده
ای جاه تو ما را از جور گیتی / در منزل عصمت مقام داده
از حله راحت جامه کرده / وز باده لذت جام داده
جایزه آورده آنرا سوی امانه / سعی تو نوید خرام داده
من بر تو سلام امید گفته / جود تو جواب سلام داده

در روضه عدل قوام زمانه / امروز ولایت دکام داده
وز بعد بر آنکه که زوالت / احوال مرا التیام داده
در قالب من خون و مغز رفت / تحفه بعروق و عظام داده
تا حیل ضیاست هر شبانگه / نوبت لب ماه ظلال داده
بادی تو بناز و بکام و لطف / احباب ترا ناز و کام داده
ساقی نوایب مخالفت را / از جام مصایب مدام داده
وز چرخ و ز انجم موافقت را / اقبال تو اسب و ستام داده
بر اسم تو رسم ملکت ایزد / منشور بقا و دوام داده

وقال ایضاً فی مدحه و ذکر فیه فتح الجند

ای سمن برگ سیم روی عذار ٭ تیغ از کف بنه قدح بر دار
وقت باده است باده را بر بند ٭ روز مهر است کینه را بگذار
عدت رزم را بجمله ببر ٭ و آلت بزم را بجمله بیار
دولتی باشد از کف ساقی ٭ خاصه بر فتح شاه دولت یار
شاه غازی علاء دولت و دین ٭ آن قضا قدرت فلک مقدار
شهریاری که از سیاست او ٭ چون حرم شد همه جبال و قفار
نامداری که از سخاوت او ٭ چون ارم شد همه بلاد و دیار
آنکه مال خزاین گیتی ٭ نیست با جود دست او بسیار
وانکه کشف سرایر گردون ٭ غیب در هش طبع او دشوار
است معیار فضل طبعش چیست ٭ فضل را به ز طبع او معیار

سرکشان را بخروش ایمان | خسروا از تو به بندگیش اقرار
ملک را زینت زمان و زمین | صدر را او کعبهٔ صغار و کبار
پایگاهش معول اشراف | بارگاهش مخیم احرار
کرمش فزون شده ز قیاس | آثارش برون شده ز شمار
خسروا از ابتجاه اوست یقین | سایلان را ز جود او بسیار
نیست باشیده باکفش اموال | نیست پوشیده بر دلش اسرار
بازوی عدل از او شده است قوی | پیکر ظلم از او شده است نزار
هیچ مجلس چنو ندیده غرور | از پی دین احمد مختار
با لوای تو از رجال ... ی | مجتمع گشته لشکری جرار
هم بر آن سان که با لوای رسول | جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری ناکشیده دور شکست | سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را ابلاع حظی شغل | همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چو غران شیر | نیزه در دستشان چو پیچان مار
تیغ چون آب تو زده آتش | در شعوب و قبایل کفار
منتظم گشته شرع را احوال | مندرس گشته شرک را آثار
هم بگزدی قرار گرچه ز تو | همه احوال دین گرفته قرار
چند بردی بسوی جند از راه | تا برآری ز اهل بغی دمار
خواستی از سواهشان بیعت | ساختی با مخالفان پیکار
بر حصاری ز دیگهای باره او | در علو از ستاره داده دوار

صحراد

صحرا چو حصن حشر ثابت | بوم او بام گنبد دوار
شیرمردان از آن حصار بتیز | تیر افلاک را کنند نثار
همه گردنکشان کرد اوکن | همه نیزه زنان تیغ گزار
سخت داننده حرب ما ترتیب | سخت چشنده جنگ رد انجار
جمله گشته به بصر از هول | چون پرشان زدی قضا کردار
شکلتاین که به بصر کردند | باز نزول قضا الوالابصار
وقفه ساحتی روان بقعه | که چنان کس نخواند در اخبار
نه عجم را ز رستم دستان | نه عرب را ز حیدر کرار
گشته ها موق اثر فلک زبلاح | گشته گردون صفت زمین ز غبار
کند اکال را شده دندان | تیز اجال را شده بازار
اندر آن لحظه ز آتش تیغت | بر نجوم فلک رسید شرار
حمله بردی گهی بسوی یمین | باره راندی گهی بسوی یسار
زرد کردی حسود را چهره | لعل کردی حسام را رخسار
خواست از تیغ تو همی شگرف | در چه خیزد ز تیغها زنگار
هر خدنگی که خصم تو انداخت | رفت پیکان بجانب سوفار
وانگهی چست باز پس تا گشت | هم دل او بدان خدنگ فگار
باز دادند در یکی ساعت | بتو اعدا او دارایع الا عمار
اینت اقبال کوکب مسعود | واینت تایید ایزد دادار

خسرو دست روزگار فراخت — در فضای جهان لوای بهار
هرچه گلزار بود در گیتی — از قدوم بهار شد گلزار
دُرّ فاخر فرو چکید از چرخ — گل تازه برون دمید از خار
باغها شد چو خانهٔ بزاز — راغها شد چو کلبهٔ عطار
کرد پیکان تیر قوس قزح — غرقه موج چون همه کهسار
خاک را هست خز دیبا پوشش — شاخها هست خز و تر پهنا بار
صحن بستان ز سبزه همچو بهشت — روی صحرا از لاله همچو نگار
آن لب جوی چون عقار صیف — لاله برکرد جوی جام عقار
حلق بلبل بر غم نالهٔ زیر — برده بر اوج چرخ نالهٔ زار
طوطیان چمن بجای جنه — لعل را لؤلؤ کرده در منقار
اندرین فصل کز بدایع خلد — هست آفاق را شعار و دثار
باز کردان ز حرب لشکر حق — بر دل از لهو لشکری یکبار
مجلسی ساز خوب چون رخ دوست — باده خواه چون لب یار
همچو گلنار بادهٔ که کند — چهرهٔ چون زر زیر چون گلنار
راحت روح و قوت قالب — مایهٔ لهو و آفت تیمار
لعل کرده ز عکس او کف دست — روز کرده ز نور او شب تار
خوشتر از عمر و جز بدو بنود — غافل از عمر خویش بر خوردار
از کف ساقی سمن ساق — زهره کردار مشتری دیدار

روی او با نگار یار جمال — چشم او با شراب جفت خمار
خسته جانها بغمزهٔ غماز — بسته دلها بطرهٔ طرار
تیره با طلعتش مه گردون — خیره با صورتش بت فرخار
در خور صد هزار ناز و عتاب — وز در صد هزار بوس و کنار
بچنین باده چنین ساقی — حق عمر عزیز را بگزار
ملک هست و جوانی و صحت — این چنین روز را غنیمت دار
ابر کردار قطرهای عطا — بر موالی و بر موالی بار
گرت باید که نزروی جز خد — احد جز تخم مکرمات مکار
دل منه بر ستارهٔ زمین — ش بده در زمانه غدار
با جفا و مهر را انجس منشر — بد و فا چرخ بکس مهکار
نیت با چرخ ایمنی هیهات — نیت با دهر مردمی زنهار
کان یکی ناکسیست بس رزاق — وان یکی سفله ایست بس مکار
نام نیکو طلب کم گنج نثار — بهتر از گنج خواسته صد بار
یک ثنا به که سیم صد خرمن — یک دعا به که مال صد خروار
مرد و مردم کسیست کز پس او — خیر گویند زمرهٔ اخیار
تا که آباء و امهات جهان — علوی و سفلی اند هفت و چهار
باد رخساره دول اعدات — زرد و کهنه لبان آبدار
ایزدت باد حافظ و ناصر — در میان مخاوف و اخطار

نیکخواه تو دائماً مخلد   بدسگال تو خالداً فی النار
~~بنیت شهریار دین گستر   سایه افکند بر جهان یکسر~~

وله ایضاً فی مدحه

رایت شهریار دین پرور   سایه افکند بر جهان یکسر
سرعنان فلک رسانیدند   چتر فتح او بهر کشور
رونقی یافت ملت ایزد   قوتی یافت شرع پیغمبر
قالب فتنه گشت زار و نزار   خانه بغی گشت زیر و زبر
نجم علاء دولت و دین   شاه صفدر خدایگان بشر
بوالمظفر پناه ملک اشهر   که بدو ملک را فزود خطر
زرنسب در جلال و جوهر و شرف   وان مکان نوال و کان گهر
آن ستوده بظاهر و باطن   وان ستوده بمخبر و منظر
آنکه باغ شجاعت او را   نیست جز فتح و نصرت شجر
وانکه شاخ سخاوت او را   نیست جز حمد و شکر هیچ ثمر
گردن دهر و گوش گیتی را   در آثار او شده زیور
تارک ماه و فرق فرقد را   خاک اقدام او شده افسر
متجمل بنام او سکه   متبهج بنام او منبر
عنف و لطفش دلیل خوف و رجا   مهر کینش نشان نفع و ضرر
لفظ او رشک لؤلؤ لالا   رای او شرم زهره ازهر

خیره

خیره ماند زخط او دیبا   طیره گشته زخلق او عنبر
نایب کهترین او کسری   حاجب کمترین او قیصر
ای اندر میان چرخ و زمین   لیکن از چرخ و از زمین بهتر
هست مر آتش فروزان را   زبر و زیر دود و خاکستر
اصل مهر ترا سعادت فرع   شاخ کین ترا شقاوت بر
صدر فرخنده تو چون جنت   دست بخشنده تو چون کوثر
از تو رایات مملکت عالی   بتو آیات مکرمت مظهر
دل اعدای تو چو شب تاریک   و ندران شب سنان تو اختر
وانکه آن اختر است رهبر مرگ   اختر از آن شب بود راهبر
لشکریا را بعون حق بردی   بسوی کشور عدو لشکر
لشکری در ثبات چون نابل   سپهی در نفاذ چون صرصر
همه قاصرتر از سپهر نجوم   همه کاردتر از قضا و قدر
یکه و بغه یک یک صف دار   یکه حمله سر بسر صفدر
جان ربایان بنیزه چون رستم   در کشایان بتیغ چون حیدر
چرخ از تیغشان بفزع   مرگ از نوک رمحشان محذر
با هژبران بیشه هم بالین   با پلنگان کوه هم بستر
زیر ران تو باره که از و   وهم خیره شود بکر و بفر
مشتری جبهت قمر رفتار   آسمان گردش زمین پیکر

سوی بالا چو دعوت مظلوم / سوی پستی چو رحمت داور
چشم چرخ از غبار او شد کور / گوش دهر از صهیل او شد کر
ماهیان زو بحیرت اندر بحر / واهوان زو بغیرت اندر بر
در کف خنجری چو جان لطیف / لیک از و جان صفدران بخطر
چرخ نا و چو چرخ پر زینت / بحر نا و چو بحر پر گوهر
میغ بر صفحهای او پیدا / برگ بر چشمهای او مضمر
لاله روید بجر بگاه رز و / ور چه دارد نهار نیلوفر
تا بهر صد هزار تاج و کلاه / وافت صد هزار خود و سپر
آب دیدار و آتش از پیش / مستقر کرده در حجیم و حجر
راندی و بس یاری معروف / بر یکی قلعه زدی منکر
در بلندی برابر جودی / در حصینی برابر خیبر
کهنه با اختران تابان سر / برده بر آسمان گردان سر
کرد آن قلعه باره محکم / در متانت چو سد اسکندر
پیش آن باده خندق معظم / در رحابت چو بحر با معبر
معدن صد هزار کینه و شور / موضع صد هزار فتنه و شر
بگسلد شیر از شکوهش پی / بفکند مرغ از نهیبش پر
اندران قلعه شیر مردانی / همه هنگام حرب شیر شکر
همه در جسم پر دلی چو روانی / همه در چشم صفدری چو بصر

صورت

صورت کینه را شده مایه / عرض فتنه را شده جوهر
دل سیاهان بظلم چون لاله / شوخ چشمان بخشم چون عبهر
نیزهاشان چو مار گرزه بد / بارهاشان چو شیر شرزه نر
کوششی کردی اندران موضع / که ازان ماند آسمان بعبر
درزه نا گز آتش هیجا / همه روهای هو کرده شرر
عرصه حربگاه شد ز غریو / سهمگین تر ز عرصه محشر
تیر بارنده گشت چون باران / تیغ رخشنده گشت چون آذر
صحن هامون ز تیغ شد روشن / روی گردون ز گرد شد اغبر
مجتمع گشت نیزه و سینه / مقترن گشت حنجر و خنجر
باس بربست مراحل را راه / خوف بگشاد مر اجل را در
گشت تا زنده او هم و نهب / گشت گسترده ازرق و احمر
از علمهای مختلف اشکال / وز بکه شد چو گنبد اخضر
رفتی اندر مصاف وز هولت / جنت عیش خصم شد چو سقر
حمله بردی سوی یمین لیسار / در پی تو زمین و کیسر حشر
بوش از سعی دولتت جوشن / بر سر از حفظ ایزدت مغفر
چرخ از نعره تو شد واله / دهر از حمله تو شد مضطر
در قفادی بلشکر احدا / هیچ آتش بمرغزار اندر
لاجرم شان بوحشی چو نانک / زان طوایف نه خشک ماند نه تر

گاه گردی دو را یکه از رمح | که بکیار ده گردی از خنجر
من شنیدم که مجد خا ن | از سر آن سپاه ترک و خزر
بر در آن حصار جمع شدند | صد هزاران سوار جوشن ور
همه با تیغهای آتش بار | همه با نیزهای آهن در
بعد کارزار کردند لیک | هیچگونه ندید روی ظفر
عاقبت بازگشت بی مقصود | مال و مردش شده بدر
آن غرور راز که محمد خا ن | بود شان کرده در دماغ مقر
لیک امروز کز تو گذاشت | زان غرور و زان دماغ اثر
خسرو الب سنقر باغی | یافت از خدمت تو حشمت و فر
منهزم گشته از برادر خویش | بسوی حضرت تو کرده گذر
از بلاو زمانه قفته روان | وز جفای سپهر خسته جگر
جز بدین بارگاه و خذه | از حوادث نیافت هیچ مقر
بعد بس مدید بود بطوع | چاکران ترا کمین چاکر
گاه بر درگه تو کرده سجود | گاه در طاعت تو بسته کمر
حال او را بس از خلل دریافت | چشم افضال تو بحسن نظر
تا بجائی رسید در رتبت | کز برادر فزون شد و ز پدر
راه کفران سپرد و در عالم | خود زکفران چه خصلت است بتر
برد کیفر ز تیغ تو لا بد | هر که کافر شود برد کیفر

شد نادر

شد ز نادر جدا و لیک زمین | در کنارش کشید چون ما در
شاد باش ای ستاره رمقصد | دیر زی ای زمانه را مفخر
تو شد آن سرور که هست امروز | در تو سجده گاه هر سرور
روز هیجا نهیب خنجر تو | مغفر سرکشان کند معجر
وقت اصلاب بدسگالان تست | بسر از بیم تو شود دختر
کر پسر زاید از عدو آید | زه و عمرش ز خنجر تو بسر
با حسام تو دشمنان ترا | نیست جز ماتم از وجود پسر
ای شده ذات تو بعلم علم | وی شده نام تو بعلم سمر
بشنو این نظم را که هر بیتش | هست افزون ز صد خزانه گهر
در طراوت چو دستهای سمن | در حلاوت چو تودهای شکر
وقت ایثار او بسان صدف | پر شود گوشت از معانی ز درر
تا که آین شاعری آمد | هیچ شاعر چنین نگفت دگر
گر نداری کلام من مقبول | ور ترا نیست حدیث من باور
شو ز ابیات رفتگان برخوان | یا در اشعار ماندگان بنگر
تا بداند که هیچ رونق نیست | اختران را به پیش چشمه خور
تا بتابد ز آسمان خورشید | تا بروید به بوستان عرعر
باد گیتی بعدل تو تازه | باد عالم بعلم تو انور
دولتت باد سالی و مه تا یع | و یزدت باد روز و شب یاور

در معالی و منقبت خوش باش … در بزرگی و مملکت بر خور
هر جهان را بجز می مگذار … لیک تا محشر از جهان مگذر

و قال ایضاً فی مدحه

نه‌ا دست را دست کردار نیک … ز آفاق بیخ بدی را بکند
بداندیش را از سریر و سرور … نهیبت بجای نوایب فکند
بروز وغا دست اقبال تو … در آورد پای بدان را به بند
خورد آب در ظل عدلت کنون … ز یک آبخور گرگ با گوسفند
چو گیتی تو شد فارغ از هر نهیب … چو گردون تو شد ایمن از هر گزند
بگیری اگر رای افتد ترا … خمیده فلک را بخم کمند
خلاف تو کاریست بس با زیان … وفاق تو شغلیست بس سودمند
بس قلعها را که کردی خراب … بنوک سنان و بلگام سمند
بسی بد خرد باغیان را که داد … بهیجا زبان حسام تو پند
تو ای مرد دانا نگوید مرا … کزین قصهٔ طوس و کاوس چند
بدیدی بکر زخم تیغ ملک … بدشت سمرقند و صحرای خجند
یکی بر گذر زین بچشم خرد … نگه کن بدین قلعهای بلند
که تا قصهٔ بندیان گویدت … هزار رسف شادی گل و سگند
همی تا بگرید بهنبان سحاب … تو چون گل به بستان از سرت بخند
در کرامات وعظا باز کن … ره حادثات و دواهی به بند

مبادا دلت از نوایب حزین … مبادا رخت از مصایب نژند

و قال ایضاً فی مدحه

خدایگانا دریا دلا خداوندی … که هست گوهر دریای شرع پیغمبر
شده مسخر فرمان او شهور و سنین … شده متابع فرمان او قضا و قدر
قضا بدست کرم را چو جسم را بدو جان … شرف بدست خرد را چو چشم را بصر
به بخت قدر قرینش ستاره را چه محل … به پیش جاه عریضش زمانه را چه خطر
بجد و از طرف چهره او همی خاتم … بنازد و از شرف نام او همی منبر
بساط مجلس او لعل کرده چهره گل … نهیب بخشش او زرد کرده گونه زر
نشانده لشکر او باد صولت خاقان … ببرده خنجر او آب دولت قیصر
خدایگانا آنکه گرز تو گرد دست … همه مواطن اعدای شرع زیر و زبر
حذر ز تیغ تو خصم تو کی تواند کرد … چگونه کرد توان از قضاء مرگ حذر
کرم نگیرد هرگز قوام بی کف تو … عرض نیابد هرگز نظام بی جوهر
چو دود چرخ تو شد اصل ناز و ماه بریخ … چو کشت دهر تو شد غیر نفع و صورت ضر
فزود قاعده قدر تو علا فلک … میان و انگوه جاه تو مسیر قمر
ز بهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان … ز بهر بزم تو لاله براغ چون ساغر
علو قدر عدوی تو با خطر چو هبا … فروغ جاه حسود تو با بقا چو شرر
سپهر مهر ترا از سعادت انجم … درخت بخت ترا از سیادت ثمر
جهان گشاده ثناء ترا چو تیر دهان … زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر

بقهر خصم تو در صف چرخ تیره کمان
ز عدل تو حشر ظلم چو بر آتش موم
کشیده رای تو در ساغر ظفر باده
اسیر از فائده و در کمندهای تو خصم
خدایگانا اقلیم ماوراء النهر
تبارک الله از آن رزمگاه هایل تو
کشاده دست اجل از رخ فنا برده
ز گرد قبه اخضر چو ساحت هامون
غبار موکب تو کرده گوش کردون کر
ز حرب تو شده باغیان همه عاجز
فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم
هزار جوشن و درمیانه جوشن
خدایگانا بر کشوری شدی غالب
همه نواحی و اطراف کاه کینه و شر
چو عمر دهر زوال بد و گشته فراز
گشته شیر در اکناف او دو شب
به هوش روی در دون صد هزار نهال
کشاده گشت به تیغ تو قلعه که برو

ز بهر عون در کف چیچ تیغ و سپر
ز جود تو نفر بخیل چون در آب شکر
نهاده قدر تو بر تارک فلک افسر
هزار صاعقه در حملهای تو مضمر
چو لاله کردی از تیغ آهو نیلوفر
که داشت ساحت او هول عرصه محشر
کشیده دست فنا و رخ امل خنجر
ز تیغ ساحت هامون چو قبه اخضر
صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر
ز ضرب تو شده طاغیان همه مضطر
ربوده تیغ تو در لحظه از آن لشکر
هزار مغفر و سر و درمیانه مغفر
که بود حشمت او نیمه ایران کشور
همه حوالی او خوف کاه فتنه و شر
چو جرم چرخ فتادی بر و نکرده گذر
فکنده مرغ بر اطراف او ز هیبت پر
نزد پای درون صد هزار وادی حجر
ظفر نیافت کسی از روزگار اسکندر

بکرد

بکرد قلعه اصبد شکل باره محکم
رسید خندق او را به پشت ماهی قعر
بحیله و دیده ناظر جدا اندازد
ز منجنیقش چون زین رسید سنگ
چو ابر حصن و چو باران و برق و تیر و حسام
حصار خصم تو کهنی بهار بود ولیک
خراب کردی آن قلعه در یک ساعت
ز بیم تو مردان آن دیار همه
وزان مبارزت تو مبشر دولت
خدایگانا باز آمدی به مرکز عز
گرفته بیضه ملک تو از دوام نشان
بساط راه تو از چرخ گشته های فلک
فکنده در ره تو خاک مفرش دیبا
اگر به لرز و یک شد که موکب تو
تو افتاد و ز نقطه حمل ساکن
دگر ملوک ز تهنیت زبان شده گویا
تر اخلعت شاها چه حضرت باشد
شد از جوار تو با خلعت سلطان

ببیش باره اصبد نوع خندق منکر
گذشته باره او را ز برج ماهی سر
بروج او و بروج فلک ز یکدیگر
تو گفتی که در افتاده چرخی از محور
قلم چو کوس فرخ کوس چون تندر
از آن بهار تر اشد شکفته باغ ظفر
خبانک شیر جدا و نه قلعه چنبر
کشیده در سرما نده زنان معجز
فکنده در همه اقطار شرق و غرب خبر
جهانت گشته مطیع و فلک شده چاکر
منوره صفحه جاه تو از نظام اثر
نثار فرق تو از ابر عقدهای درر
فشانده بر سر تو باد سوده عنبر
ز نقطه شرف ملک رفت سوی سفر
برد بسوی سفر قرص آفتاب حشر
ز آفتاب تو شد احزان نهان یکسر
تو کعبه و بکعبه است جامه را مفخر
کند مجاورت بحر قطره را گوهر

هر

همیشه تا که فلک روشن است از خورشید | همیشه تا که چمن خرم است از عرعر
زمام ملت و دولت بدست جاه سپار | بساط نعمت و حشمت به پای قدر سپر
ز کردگار ترا باد بیغمی اسرلا | بروزگار ترا باد خرمی همبر
فلک جناب ترا سال و مه شده بنده | ملک لوای ترا روز و شب شده باور
کشیده رفعت جاه تو بر ستاره علم | گرفته رتبت قدر تو بر سپهر مقر

و قال ایضاً فی مدحه

مقتدای همه زمان و زمین | شاه غازی علاء دولت و دین
پادشا بوالمظفر اتسز آنک | خدمت اوست پیشه و آیین
آنکه اجرام هفت گردون را | حضرت اوست بستر و بالین
گشته ایام را بجاه پناه | شده اسلام را بتیغ نستین
همتش را ستاره زیر عنان | حشمتش را زمانه زیر نگین
ای ز آثار عدل شامل تو | جای عصفور دیده شاهین
در خوی از غیرت تو ابر بهار | در تب از هیبت تو شیر عرین
جاه تو با ستاره کرده قران | ملک تو با زمانه گشته قرین
گفتهای تو در مجالس بزم | مدد روح را چو ماء معین
کردهای تو در مواقف رزم | هدف فتح را چو در ثمین
بهمه رزقها کف تو کفیل | بهمه خیرها دل تو ضمین
از قبول تو مستقر گردد | نیکخواه تو در مقام امین

ورنهیب

ورنهیب تو بیقرار شده | بدسگال تو در قرار مکین
هست رایات دولت تو بلند | هست رایات حشمت تو مبین
صفدرانرا ز خدمت تو یسار | خسروانرا بنعمت تو یمین
بنده صدر تو صغار و کبار | سخره حکم تو شهور و سنین
خیل احداث روزگار چو باد | بر صف دشمنت گشاده کمین
نور اجرام آسمان بر خاک | از پی خدمتت نهاده جبین
فتنه از هیبت تو گشته نزار | جود از نعمت تو گشته سمین
حضرتت کارگاه میر و وزیر | درگهت پیشگاه خان و تکین
گشته بر شخص حاسدت ظاهر | وحشت ذل و ظلمت نفرین
شده در شأن حشمتت منزل | آیت مجد و سورت تمکین
عفو تو همچو چشمه حیوان | خشم تو همچو آذر برزین
ای بسا رزمگاه کز هولش | در رحم پیر گشت فرق جنین
نیزه در دست سرکشان کرده | بر بدن روح مرگ را تلقین
تنش از عقده چون دم عقرب | نوکش از زهره چون سر تنین
گرم گشته بعرصه گاه فنا | روز بازار خنجر از تو بهین
شخص گردان به بند عجز اسیر | جان شیرین بدست مرگ رهین
تو درو چون خلیل آتش رزم | گشته بر تو چو سوسن و نسرین
وان غلامان تو که رایت حق | برکشیدند تا بعلیین

پشت کفر از هراسشان پر خم … روی شرک از نهیبشان پر چین
حافظ عیش مؤمنان که هر … مهلک چین شرکان که کین
همه دیده بحرب هچو عنب … همه دل در مصاف هچو تین
بقعهای کرده سخت محوف … حصنهای کشاده بنک حصین
سپهت را بهر کجا که روند … یمن و یسرت بر یسار و یمین
تو به تعلیمهای بخت بلند … تو به تدبیرهاء رای رزین
زود پنی بحکم خویش شده … خطه چین و بقعه ها چین
حله داده فزاین فغفور … برده کرده نتایج تکسین
خسروا رفق و سیاست تو … کرده ابنا و شرک را غمگین
~~هرکه موجود شد بذات تو معین~~
~~باد همواره در حمایت تو هم که جاه~~
آمدی بازو فر موکب تو … گشت آراسته چو خلد برین
از قدوم تو خطهٔ خوارزم … وی جناب تو مسکن مسکین
ای حریم تو مامن مؤمن … خلق را خدمت تو حبل متین
جنک در خدمت زدیم که هست … هرکه موجود شد زماه معین
شد مکرم ز خاک درکه تو … وز تو شد عیش تلخ من شیرین
از تو شد حال زشت من نیکو … کاه چنیم ز لفظ تو تحسین
کاه یابم ز کف تو احسان … بهتر از مکرمات تو کابین
کی بود مر عروس طبع مرا … نام فرهاد و قصهٔ شیرین
تا بعشق و بحسن مشهور است

باد

د و دو احوال الشرع رنجین

باد در خون عداوی تو غرقه … باد در خاک حاسد تو دفین
دشمنت را اجابل و اجل … جای در صحن باد و در سجین
که می لهو وشا و نانوشش … که کل عز و کامرانی چین
در زمانه بحضرت ایزد … این چنین صبح صدهزار ببین

وقال ایضًا فی مدحه

ای خلایق را پناه وی شرایع را امان … خسرو از اقتدای خسروی را قهرمان
کشور اقبال را چون تو نبوده پادشاه … لشکر اسلام را چون تو نبوده پهلوان
در ظلال جاه تو آسایشی دارد بشر … وز جمال عدل تو آرامشی دارد جهان
تحفهٔ انعام تو سرمایهٔ خرد و بزرگ … طاعت درکاه پیرایهٔ پیر و جوان
تو کین تو خوفیت کانرا نیست تدبیر چاره … مهر تو بوزیست کانرا نیست تقدیر زیان
عقد دانش را بیان نکتهٔ تو واسطه … سر نصرت را زبان خنجر تو ترجمان
مدحت را دهر همچون تیر بکشاده دهن … خدمتت را چرخ همچون نیزه بر بسته میان
چون سپهر و آفتاب با سخاوت با ضیا … چون جهان در روزگار کامکار کامران
چرخ برکرده برای مدحت جود ترا … از لالهٔ قعر دریا در جواهر جوف کان
کشته از اکرام تو آباد قصر مکرمت … کرده از انعام تو فریاد کنج شایکان
دولت تو بی زوال و مدت تو بی فنا … کوشش تو بی قیاس و بخشش تو بیکران
حیدر کراری اندر جنگ هنگام ضراب … رستم دستانی اندر حرب هنگام طعان
از نهیب تیغ آهن جرم آتش زخم تو … کشته اندر جرم خارا آتش آهن نهان

خسروا از زخم تیغ تو در اطراف عراق
ماند خواهد ناظران را تا که محشر نشان

یارب آن ساعت چه ساعت بود کز اهوال او
پر زلازل شد جهان از قیروان تا قیروان

از شعاع تیغها همچون فلک شد رزمگاه
وز غبار مرکبان همچون زمین شد آسمان

ممتنع اندیشهای عاقلان از رنگ و بو
منقطع امیدهای مقبلان از جسم و جان

شخص گیتی را ز خون سرفرازان پیرهن
فرق گردون را ز گرد ره نورد طیلسان

پردلان را از غریو کوس گشته دل سبک
سرکشان را از شراب تیغ گشته سر گران

تیغها در مغزها کرده مقر همچون خرد
تیرها در سینها گشته روان همچون روان

اختران بشکسته شاهی اطایب ز خجاج
وآسمان بگشاده تیغی مصایب را امان

همچو برق اندر هوا در جستن جسته حسام
همچو مار اندر شمر در پیچها رشته سنان

حلقهٔ بند اجل در پای جاران رکاب
رشتهٔ دام فنا در دست سکاران عنان

گشته طیر و وحش را اندر فضای معرکه
شخص کم داران امیده اطراف خنجر میزبان

تاخته در صف تو مرکب ز جناح جبرئیل
مرکب را ستجنهٔ تایید حق برگستوان

کرد تو از جوف عصمت بدرقه در بدرقه
سوی تو از فوج نصرت کاروان در کاروان

نیزهٔ دولت فکنده بخت تو بر روی دست
بادهٔ عزت کشیده جاه تو در زیر ران

تیر تو پیوسته گشته با کمان و هم او
جسته جان از شخص اعدا همچو تیر از کمان

تیر تو در مغز خصمان چون شهاب اندر ظلام
تیر تو در جان اعدا چون شرار اندر دخان

تیغ چون نیلوفر تو صحن آن اقلیم را
کرده از آثار خون طاغیان چون ارغوان

کرده اطفال مخالف را حسام تو یتیم
وآن یتیمان را به نیکی کرده جاه تو ضمان

ای تو

ای تو بر خونخوارگان روز شجاعت کینه ور
وی تو بر بیچارگان وقت رعایت مهربان

آن فتوحی کز حسام تو یقین شد خلق را
صد یک آن از القصور کردن نتوان در گمان

در دیار روم و ترک از صدمت شمشیر تو
مندرس شد قصر قیصر منهدم شد خان خاقان

کس نخواهد کرد هرگز با وجود حرب تو
در بسیط هفت کشور یاد حرب هفتخوان

خسروا همچون تو نامد در جهان هرگز بتو
شبه تو یک خسرو و مثل تو یک صاحبقران

تا نسیم عدل تو بر عرصهٔ عالم وزید
عالمی چون روضه گشت و بادیه چون بوستان

بود دست اندر ملک حاصل عدت چو اسباب
کردی اندر عدل ظاهر عادت نوشیروان

ماه سنجوق ترا سجده برد ماه فلک
شیر اعلام ترا خاضع شود شیر ژیان

شخص ارکان جلالت بحر تو طبع هنر
فصل تو محض شجاعت قول تو عین بیان

شرح اخلاق تو گشته روح روح مردمان
مدح احداث تو گشته انس جان انس و جان

از نهیب تیغ تو دریا شود چون بادیه
با نفاذ تیر تو خارا شود چون پرنیان

لفظ تو گشته اسالیب هنر را پیشوا
حفظ تو گشته اقالیم جهان را پاسبان

ای برای مصلحت انجام در جلباب شب
با ضیای عدل تو بدماه شد فوق شبان

ای گنج و رنج حاصل کرده نیکی بس عریض
این چنین نیکو بعالم کس نیابد رایگان

گنج دادی لاجرم اندر نکو نامی بپاش
رنج دیدی لاجرم اندر بش آسوده جان

بشنو از احوال بس لطفی که خود احوال تو
با نظام حال دانا شد که بادی جاودان

از حساب بعث گردون گرد قدر تو گذر
در بسیط هفت کشور گشت حکم تو روان

بندهٔ صدر توام پرورده درگاه تو
از تو دارم عز و جاه و از تو دارم نام و نان

در ثنای تست همت من یکی مشهور   وز قبول تست نام من بعالم داستان
نظم شکر تو دهم چون معنی آرم در ضمیر   نقش مدح تو کنم چون خامه گیرم در بنان
جز هوای صدر تو شوقی ندارم در دماغ   جز دعای ملک تو قولی نرانم بر زبان
یاوری دارم ضعیفه داعی ایام تو   دیده نابینا و دل ناساکن و تن ناتوان
نور چشم و روز جسم او ربوده یکسره   محنت دور سپهر و نکبت و جور زمان
موی او گشته ز آفاق زمان چون شیر آن   روی او گشته ز احداث جهان چون زعفران
از طپانچه کفه رخسارش چو نار روس رو   قطره‌های اشک او چون دانه‌های ناردان
گر نبودی درد این بیچشم مرحومه مرا   تاخته بر جان سپاه و ساخته در دل مکان
از زبان طبع تو وز که ماندی لب ز نیک نقش   وز زکایت دور گشتی گفت من یک زمان
ما ضعیفان آمدیم اکنون و در حکم تو ایم   گر دولت خواهم بدارد دولت خواهد بدان
گر بداری کس نخواهد گفت چون کردی چنین   ور برانی کس نیارد گفت چون کردی چنان
خاندان داده بباد و هست میدان یک   سازم اندر حوزه‌ی خاک جناب خاندان
تا بود اندر خزان و در بهار از باد و ابر   باغ را از زرفشانی و را غبار در افشانی
باد در دولت خزان نیکخواه تو بهار   باد در بخشش بهار بدسگال تو خزان
حاسد ملک تو بادا بسته‌ی بند بلا   دشمن جاه تو بادا خسته‌ی تیر هوان
از نوایب جاه تو اصحاب تقوی را پناه   وز حوادث صدر تو ارباب دانش را امان
در ادای شکر ملک و در قضای حق شیخ   استعانت خواه از حق و هو خیر المستعان

امروز

امروز شد صحیفه‌ی افلاک پر نگار   وامروز شد طلیعه‌ی اسلام کامکار
وامروز چون دولت خوارزمشاه کرد   بر عزم شرک قاعده‌ی شرع استوار
در رزم و در بزم کار عدو آتش فنا   شمشیر آبدار خداوند روزگار
علاء دولت و دین خسروی که هست   ایام لکه‌نهت درگاهش افتخار
فخر ملوک اتسز غازی که تیغ او   از نقعهای کفر برآرد همی دمار
شاهی که شد بعهد وجود نبرد او   معدوم نام رستم و بانگ اسفندیار
بر چرخ چون او قمر فیح را امیر   بر قطب عدل او فلک ملک را مدار
آنجا که عزم او نبود چرخ را مضا   وانجا که حزم او نبود کوه را وقار
مرحوم با جلالت او شیر آسمان   محمود از سیاست او شیر مرغزار
دریا همه محاسن اخلاق وز کهر   کلان همه اکابر آفاق را عیار
از قدر او کمینه نمونه است آسمان   در حلم او کمینه نشانه است کوهسار
ای عزم احتشام تو بد ذل انقلاب   وی نار اصطناع تو بد رنج انتظار
وی اختران جاه تو بد آفت غروب   وی مرکبان بخت تو بد علت عثار
هرگز ندیده قبضه‌ی خنجر چو تو دلیر   هرگز ندیده عرصه‌ی میدان چو تو سوار
وقتی که برنهند سواران کلاه خود   جائی که برکشند دلیران لباس عار
~~از خون کشته شود غارها چو کوه~~   ~~وز نعل سم بارگی شود کوها چو غار~~
~~پشت فلک چو روی فلک گرد از زمین~~   ~~روی فلک چو پشت زمین گردد از غبار~~
غران شود بجله درون بارها چو شیر   پیچان شود به پرده درون نیزها چو مار

[illegible] (marginal note, written diagonally beside the struck-out lines)

سرها گران شوند ز اقداح تیر و تیغ … و اژدها سبک شوند ز اهوال گیر و دار
از بانگ حربیان همه گیتی پر از غریو … وز نعل تازیان همه عالم پر از شرار
یک فوج را به بند امل دل شود اسیر … یک قوم را بدست اجل جان شود شکار
جوید ره هزیمت آن پای حیله سال … بندد در عزیمت این دست اضطرار
اثر اول از نشاط بقا گشته پر طرب … وانگه اسیر از شراب فنا گشته پر خمار
انکه کرا بود ز حسام تو دستبر … وانجا کرا بود ز سنان تو زینهار
بادی شود خدنگ تو آنوقت عمر بر … ابری شود حسام تو آن لحظه مرگ بار
این از هوای بردن جان گشته ناصبور … وان از نشاط خوردن خون گشته بیقرار
گرز تو ریزه ریزه کند فرقها چو گور … تیغ تو پاره پاره کند سینه‌ها چو نار
ای حفظ کردگار نگهبان جان تو … راندی ز بهر تقویت شرع کردگار
گاهی پلنگ وار مقر کرده بر جبال … گاهی نهنگ وار سپه برده در بحار
یازنده بارگاه تو چو شعله سوی هوا … تازنده مرکب تو چو قطره سوی قفار
پشت زمین ز نعل براق برمثال … روی هوا ز نقش علمهای پر نگار
کرده ترا سعادت ایام پیش روی … بوده ترا سعادت افلاک پیشکار
کردی شکار جان گروهی را که داشتند … از عهد باستان سیر کفر اختیار
با وحشیان بعادت و اخلاق همنشست … وز عادیان بهیمت و شخصی یادگار
اطفالشان بصلح ربا مین زیکه … و ابطالشان بجنگ شبانکاره زار
کردی تو کرد طایفه شرک را دو قسم … یک قسم کشته زار و دگر قسم کشته خوار

در معرکه

در معرکه فکنده نفر از پس نفر … در سلسله کشیده قطار از پس قطار
از آه بستگان همه اطراف ناله گاه … وز خون کشتگان همه آفاق لاله زار
ای بر سپهر مهر تو از خرمی نجوم … وی بر درخت بخت تو از باغ نعمی ثمار
گم کرده بود شرک به پیکان باد سیر … وافزوده آب شرع به شمشیر آبدار
تو کارزار کرده و با دشمنان دین … کشته ز رشحه حسام تو کارزار
بیکار مانده پنجه کردان کاردان … از بیم کارزار تو چون پنجه چنار
انگور گونه از خلاف تو خفته بود … گرد آشتی که ز تو چون تخم کوکنار
اسلام در جوار تو آمد از ننگ یافت … از جور حادثات امام اندرین جوار
خوانند ناظران جهان تا بروز حشر … خطبه‌ای عز تو ورقهای اعتبار
شد بخیار رهبر دو جهان هر که از اعتقاد … یک عزم تست مایه صد فتح شاهوار
اشراف را بحق بشارت بود یقین … واحرار را امنیت بود و یسار
در خاتم جلال تو از ممکنت نگین … بر مرکب کمال تو از مفخرت عذار
بنشانده جود را کف کافیت بر کتف … پرورده فضل را دل صافیت بر کنار
از رسم تو یقین شده آثار رفضا … وز تیغ تو عیان شده آثار ذوالفقار
بشکسته هیبت تو بیک حمله صد مصاف … بگشاده حشمت تو بیک نامه صد حصار
در ملک کرده‌ای تو زدوده خطا … در شرع گفته‌ای تو بدعوی و دعوار
در دست ناصح تو شده خار همچو گل … در چشم حاسد تو شده نور همچو نار
زان تیر و زان کمان که گرفت آسمانی … جز سینه مخالف تو که شود فگار

وان بدشمار گوهر فاخر که چرخ راست
جز بر سر موافق تو کم کند نثار

چرخ و بروج و انجم و ارکان بحکم تست
هر هشت و هر دوازده هم هفت و هم چهار

شاها چنانکه یار نداری بمکرمت
مداح دولت تو ندارد بفضل یار

بخشی نباشد اهل هنر را ز جاه و نان
آن از کمینه‌ئی اقبال تو بختیار

برکام و ما منم ز عطای تو کامران
در صدرها منم ز ثنای تو نامدار

چندان نعیم دیده ام از تو که با تجشّر
نتوان گزارد شکر یکی را ز صد هزار

واکنون بقدر وسع نه مقدار واجبی
بر شکر کرامات تو کردستم اختصار

جز مدح جز ثنای توام نیست هیچ شغل
جز شکر جز دعای توام نیست هیچ کار

توفیق طاعت تو بقا را بود دلیل
کفران نعمت تو هر آنکس که پیشه کرد فلک را بود شعار

کفران نعمت تو هر آنکس که پیشه کرد
با ذلّ شقاوت فلکش کرد خاکسار

مذموم شد چو زاهد مرتد بهر زبان
مردود شد چو شاهد بی بهره دیار

خوف تو خود بگیر چه لایق بود بعقل
کفران نعمت چو تو مخدوم حق گذار

آخر کریم تر ز تو کی دید پادشاه
و آخر حلیم تر ز تو کی دید شهریار

ناید بجز تصلّف ناحق شناس خش
از مردم مزوّر بی اصل بدتبار

از روی عرف منکر احسان بر خرد
بد اصل تو ز شکر احسان هزار بار

تا گشن تر از شکوفه بود عارض صنم
تا خوشتر از بنفشه بود طرّه نگار

تا قطره‌ها چو مهره هاست در روی حوض
گیرد ز قطره کوکبه چون پشت سوسمار

مشکوی تو ز عده و عدد واهی شکن
مگذر تو از جهان جهان را همی گذار

یک

یک بقعه را بپای تغلب همی سپر
یک خطّه را بدست تغلّب همی سپار

جز میوهٔ طرب تو بگیتی درون مچین
جز تخم مکرمت تو بعالم درون مکار

عید و خزان بخدمت تو آمدند و با فر
عید تو فرخجسته خزان تو نو بهار

کاهیست بوده طایفه‌ئی بر یمین
کاهیست بوده طایفه‌ئی بر یسار

بازار کرده‌اند تو و کفهای تو
هم آفریده را همی هم آفریدگار

و قال ایضاً فی مدحه

ای ز آب تیغ تو تازه ریاحین ظفر
وی بنور رای تو روشن قوانین هنر

هرکجا اوصاف تو آنجا بود مجد و شرف
هرکجا اسباب تو آنجا بود فتح و ظفر

عالمی را موکب عزّت سپرده زیر پا
آفتی را طایر عدلت گرفته زیر پر

با جلال تو سپهر پرصنایع نیم کار
با کمال تو جهان پر بدایع مختصر

ور نشانه هست از عطای دست تو بحر و سحاب
ور نمونه هست از ضیای رای تو شمس و قمر

بر در پیمان پیمان تو چرخ فلک افکنده رخت
در خط فرمان تو خلق جهان آورده سر

ملک تدبیر تو چون [illegible]
پیکر افضال را فیض عطای تو روان

مدحت اخلاق محمود تو تسبیح انام
ساحت درگاه میمون تو محراب بشر

هست در اوصاف و انش کفهای تو مثل
هست در انواع مردی کردهای تو سمر

یک حدیقه هست از ریاض عالم عمر حشمت
یک نتیجه هست از حریق آتش حشمت سقر

چرخ اعظم با علو قدر تو همچون زمین
بحر قلزم با سخای دست تو همچون شمر

مر دو ثمن را کرد قارون جود تو از زر و سیم
بحر و کان را کرد مفلس دست از در و گهر

نور در چشم بد اندیشان تو گشته ظلام / زهر در کام نکوخواهان تو گشته شکر
زاهل صد رنج و زیک پیمان ما جرا / وز گهر صد گنج و ز تو یک نوال ما حضر
دست یار دولت تو هم شهور و هم سنین / پایگاه هیبت تو هم قضا و هم قدر
ناصح صدر ترا و حاسد قدر ترا / بهره از افلاک خیر و حصه از ایام شر
در شرف چیزی ز عالم گرچه هستی بهره‌ور / نه لالی در صدف باشد جواهر در حجر
تو جهانداری و زابنای جهان تا رستخیز / کس نخواهد بود چون تو در جهانداری دگر
از وجود تو جهان شد هرچه بود آفاق را / در عرب واندر عجم از حیدر و رستم خبر
نیست یک خطه که آنجا نیست عدلت منتشر / یک بقعه که آنجا نیست حکمت معتبر
گاه ز ترکستان بری رایت بحد سیحان / گاه از خاور کشی لشکر بسوی باختر
گاه آری جند و سقلاق اندر زیر خنگ / که سمرقند و بخارا که طراز و کاشغر
آسمان از رانت آرامش نباشد از سپر / آفتاب از رانت آسایش نباشد از سفر
تا درخت فتح آب از چشمه تیغ تو یافت / هر زمان از روی این ملک دگر آید ثمر
خسروی بر روی سپه سوی سمرقند و ترا / بود نصرت هم عنان و بود دولت راهبر
از جلالت سوی اقدامت مدد اندر مدد / وز سعادت سوی اعلامت خبر اندر خبر
لشکری از ترکشان در خدمت درگاه تو / زمره از صفدران در موکبت بی حد و مر
نیزهاشان دیده دوز و گردناشان گوش بر / تیرهاشان دل شکاف و تیغهاشان جان شکر
هرکجا بفراخت جاه تو ز پیروزی لوا / هرکجا بنمود بخت تو ز پیروزی اثر
خسروان آن طرف کردند صدرت را سجود / سروران آن زمین بستند امرت را کمر

خطبه

خطبه آن خطه گشت از نعت تو جاه‌پرور / سکه آن بقعه گشت از نام تو با زیب و فر
ای بسا کام کو از دولت شد کامکار / وی بسا نام کو از حشمت شد مشهور
خازن اقبال کرده از قدیم الدهر باز / دشت آماده ز بهر خدمت تو سر بسر
هر خزاین کان نهاده بوده اندر شرق و غرب / هر دفاین کان نهفته بود اندر بحر و بر
رایت تو در سمرقند و ز باد و هم تو / روم گشته چون بجاه عادیان زیر و زبر
بند و آزاد و اعدا را بمالیدی بپی / چون فتد در مرغزار آتش بسوزد خشک و تر
ورا رخال ماوراءالنهر خارج آمدی / با هزاران دولت و نعمت بسوی کاشغر
بیسر در خیل تو کرده خواب و یک خوابگه / این با جیش تو خورده آب از یک آبخور
خطه خوارزم اکنون تا جلال معدلت / از ارم مانوس‌تر شد وز حرم محروس‌تر
منت ایزد را که حاصل کرد تا نیل فلک / هرچه از دولت ترا موعود بود و منتظر
سایه عدلت گرفت از ترک تا حد حجاز / بسطت ملکت رسید از هند تا حد خزر
رایت جاهت در اکناف زمین شد مرتفع / وایت عزت در اطراف جهان شد منتشر
مرجع اهل هنر شد یک هنرور از تو / زان سپس کاهل هنر بودند مانده دربدر
چون ایزد زمام جمله عالم سپرد / تو جهاندار طریق بخشش و نیکی سپر
بر خلایق داد کن زیرا که در آفاق نیست / [illegible] ایزد کسی کامی تر از شاه دادگر
هست یکی آن شجر کز شاخ او ما یدهی / جز ثواب و جز ثنا در حاصل آید ثمر
سیم و زر در ره نام نیک گز روی عقل / هست گنج نامی به ز گنج سیم و زر
تا بصنع ایزدی بر اوج گردون شکل ماه / گاه گرد و چون کمان و گاه گرد و چون سپر

بهره احباب تو باد از جهان لهو و نشاط / حصه اعداء تو باد از فلک رنج و ضرر
خسروا ترا خاک ایوان رفیع تو مقام / صفدرا ترا صحن درگاه شریف تو مقر
باد مژگان همچو سکانها شده در دیده / کو کند سوی خلاف بارگاه تو نظر

وقال ایضاً فی مدحه

منت خدای را که باقبال شهریار / شد رکن ملک و قاعده ملت استوار
خوارزمشاه عالم عادل که در جهان / ناورد گشت چرخ چنو هیچ شهریار
خورشید خسروان ملک اتسز که ذاتش / دریست آسمان شد و تاریخ روزگار
آن صورت جلالت و آن جوهر شرف / وان عنصر سیادت و وان مفخر تبار
شاهی که ملک را به یل رزم و ز بین / شاهی که خلق را ز منیش بود بهار
از عزم او نفاذ ربوده است آسمان / وز حزم او نفاذ ربوده است کوهسار
نه دست بر نوال کشاده چنو جواد / نه پای در رکاب نهاده چنو سوار
از جاه او حدیقه حق گشته پر نعیم / وز فر او صحیفه دین گشته پر نگار
ناهید است از آیت بزمش که هیچ اثر / بهرام هست از آتش رزمش کهین شرار
کرده بدیدهای کواکب بها / ایام ملک او را افلاک انتظار
ای چرخ را بقدر رفیع تو اعتداد / وی ملک را بعدل بسیط تو افتخار
کار موافقان شده از سعی او تمام / جان مخالفان شده از تیغ تو فگار
از یمن طالع تو و اقبال بخت تو / شد سعد با سعادت و شد بخت بختیار
خلق حمیده تو همه پیرایه کرم / ذات شریف تو همه سرمایه وقار

طبع

طبع ترا فضیلت و مردانگی لباس / جان ترا حکمت و فرزانگی شعار
با غیبت مهر تو که معاطی ده بی شمار / با زلت جود تو که مه مد کنند شکار
با عظم همت تو کم از ذره فلک / با فیض بخشش تو کم از قطره بحار
چون از فزع بلرزد میدان ملحمه ز ضرب / چون از یلان بخیزد آواز گیرودار
اوهام سرکشان همه حیران شود ز هول / واشخاص صفدران همه عاجز شود ز کار
مطروح شخص فوجی دریای اضطراب / مجروح جان قومی از دست اضطرار
بر خوان فتنه معظم این سخت بابثره / ~~واشخاص صفدران همه عاجز~~
از تو فلک نماید آن دور دیگزند / وز تو جهان نیابد یک لحظه زینهار
کوبد عمود تو سر اتباع کین چو گوز / در و خدنگ تو دل اعدای دین چو نار
ای بس بلند را که کند نیزه تو پست / وی بس عزیز را که کند خنجر تو خوار
شاها خدایگانا در هر مراد هست / تدبیر تو موافق تقدیر کردگار
در عهد دولت خسرتا بنده را مسیر / بر حکم همتت کند گردنده را مدار
رفتی ز دار ملک دو باره هزار شهر / در حشمت تو گشاده درین نوبهار
اول بلاد ترک ترا گشت و آمدند / در بند بند که تو خانان نامدار
کردند سرمه گرد درت را باعتقاد / بردند سجده خاک درت را باختیار
افراسیاب را نه همانا بدست بود / ملکی که آن نهاد ترا چرخ در کنار
بار دگر بسوی خراسان شدی بود / هم یمن بر یمنت هم یسر بر یسار
گردونت مانده ده و دولت شرایط / گیتیت غاشیه کش و نصرت سلاح دار

[illegible]

در هر بلاد جز تو خبر گشت منتشر — در هر دیار کز تو اثر گشت نامدار
جستند بندگیت و نمودند چاکریت — شاهان آن بلاد و بزرگان آن دیار
کردند جان و مال باخلاص بندگی — در زیر پای موکب میمون تو نثار
چون رایت مبارک تو رفت سوی رو — تا کار سر و گیرد از اقبال تو قرار
در اول اتفاق نمودند اهل رو — بستند پیش تو کمر صدق بنده‌وار
تو نیز بر قضیت خلق حمیده خوش — کردی بجای هر یک ایادی بی شمار
معجب شدند تا که و معمر بلطف تو — خود جلت در جهان بتر از عجب و اعتذار
پس عاقبت بدامن خذلان زدند دست — تا لاجرم برآمد از آن ابلهان دمار
با خنجر تو آتش و آب تو از گزاف — کردند بادساری و گشتند خاکسار
یا رب چه روز بود که نیلوفری حسام — از خون کشته کرد همه سر و لاله‌زار
یک طایفه بسلسله بند بسته سخت — یک طایفه بصاعقه تیغ کشته زار
در هیچ کارزار ندیدند هیچ وقت — تا در جهان پدید شد آیین کارزار
چندان هزار کشته گروه از پس گروه — چندان هزار بسته قطار از پس قطار
این است چاشنی ز شراب حسام تو — هان ای ملوک عرصه آفاق اعتبار
آنگه شدی بخطهٔ آموی و وزرمان — بگرفتی از ولایت و بگشادی آن حصار
با حملهٔ تو قلعهٔ آموی را چه قدر — خیبر چه پای دارد با مرد ذوالفقار
امروز در نواحی عالم نماند کس — کو را به پیش تیغ تو قدرتست اقتدار
و شیر شرزه گور نمان عدم شوند — هر که که شیر شرزه بجنبد ز مرغزار

بازآمدی بمرکز اقبال با مراد — بخت قرین و چرخ مطیع و خدای یار
از میوهٔ مطالب و آمال بهره‌مند — در روضهٔ اطایب و لذات شادخوار
بر عطف دولت تو جلاجل شده روا — در دست حشمت تو سعادت شده سوار
اکنون جهان ترا شده چونانکه خواستی — بگذر تو از جهان و جهان را همی گذار
می نوش بادهٔ زرافشان رنگ و رنگی — می نوش جاشنه ز معاشیش بود و تار
خوارزم با مواکب تو بود چندگاه — ایام او شده بصفت چون شب تار
اکنون بعز موکب و اقبال مورد است — با خوشی ارم شده و با جشن قندهار
شاهزاده ملک و سخن کز قیاس است — دانند یادگیرد بر وجه یادگار
مر ملک را بعدل ثباتست و انتظام — مر عدل را بعلم ظهور است و اشتهار
بی عدل نیست کنگرهٔ ملک مرتفع — بی علم نیست قاعدهٔ عدل پایدار
چون ملک بر تو بگذراند و داستان — انز العدل و علم همی باش حق گزار
اعلام عدل را بمساعی بلند کن — و ابواب علم را بایادی نگاه‌دار
از مخلیان بپوش ز رخ عفو و عاطفت — بر مجرمان مبند در توبه و اعتذار
نوشاده بر ده باری و در حق مجرمان — جز عفو نیست عادت شاهان بردبار
خیر ملک عنصری و در خیر کوش از آنکه — پاداش خیر خیر دهد آفریدگار
تا نور و نار هست به از ظلمت و دخان — تا روح راح هست به از محنت و خمار
هرگز مباد موکب عمر ترا غروب — هرگز مباد موکب امر ترا عثار
بادا بهار حاسد ملک تو چون خزان — بادا خزان ناصح صدر تو چون بهار

از گلبن سعادت و اقبال و خرمی   گل باد در کف تو و در چشم خصم خار

وقال ایضاً فی مدحه

ای تو برازاده کان عنصر خداوند   گیتی هرگز نزاده مثل تو فرزند
یک سخنت مایه هزار سخن سنج   یک هنرت زیور هزار هنرمند
هست فلک را برای رای تو پیمان   هست جهان را بخاک پای تو سوگند
دست موافق ز اصطناع تو پر در   پای مخالف ز انتقام تو در بند
هر چه نهال سخاست کف تو بنشاند   هر چه درخت جفاست لطف تو برکند
نام نکو به ز مال و همت عالیت   نام نکو جمع کرد و مال پراکند
دست تو حاتم را ز پای درآورد   پای تو افلاک را ز دست در افکند
داده همه طالبان ملک جهان را   در صف هیجا زبان نیزهٔ تو پند
خنجر تو از برای حرمت قرآن   قاعدهٔ زند برد و حرمت پازند
تیغ تو چندان بکشت بیدعان را   تا شکم خاک را ز کشته بیاکند
رستم سگزی نکرد در همه مدت   آنچه تو یک لحظه کرده به سمرقند
بر در خیبر ندید انذر حیدر   آنچه ز باس تو دیده شد بدر خجند
عمرو نکرد است آنچه شخص تو کرد است   با سپه یاغیان بدشت نهاوند
نعرهٔ تو چون بگوش خصم درآید   ازش خصمت فرو کشد پیوند
ای شه عادل چو بنده مدح سرا گشت   خوار چرا شد بعهد چون تو خداوند
دهر ستم را بهر حادثه گردست   بندهٔ خود را اسیر حادثه مپسند

جور

جور کشیدم ز روزگار فراوان   آخر ای روزگار جور تو تا چند
چرخ اگر چند زشت کرد بجا من   چون برضای تو بود هستم خرسند
تا که نباشد شراب را اثر آب   تا که نباشد شرنگ را اثر قند
باد در اندوه و رنج خصم تو گریان   تو بطرب دوست شاد و نازان همی خند

وله ایضاً فی مدحه

ای در کف عزیمت تو خنجر صواب   جان عدو سؤال حسام ترا جواب
گنجینهٔ خاطر تو پر از گوهر هنر   چرخیست فکرت تو پر از اختر صواب
پیرایهٔ روان شده مهر تو چون خرد   سرمایهٔ طرب شده یاد تو چون شراب
ایام با طراوت اقبال تو دژم   و آفاق با عمارت انصاف تو خراب
از راه بر و لطف تو ذمالک القلوب   و از روی امر و نهی تو مالک الرقاب
دولت گزیده بر در معمور تو مقام   نصرت کشیده بر سر میمون تو قباب
صدر تو همچو خلد و چو انفاس اهل خلد   اندر کنش تو بیرون رفته از حساب
از بهر نصرت تو زند چرخ بامداد   بر تیغهای کوه علمهای آفتاب
بادی که خاک خلق حمیدت برو وزد   باید ضیاء آتش و گیرد صفای آب
تا از حجاب چهرهٔ حکمت نشد پدید   پنهان نگشت چهرهٔ احداث در حجاب
اندر میان بیشهٔ وادی ز عدل تو   ضیغم نهفته مخلب و ارقم فکنده ناب
تأیید را برایت و رای تو اتصال   و اقبال را بنامه و نام تو انتساب
اوقات مدحت تو مبارکتر از شب   و ایام خدمت تو گرامی تر از شباب

از حادثات حضرت محروس تو امان   وز نایبات مجلس مانوس تو مآب
از لفظ رایق تو حسد برده دُر پاک   وز خلق فایح تو خجل گشته مشک ناب
دوزخ ز تف کوشش تو کمترین شرار   کوثر ز آب بخشش تو کمترین حباب
یک پایه از جلال تو برتر ز صد فلک   یک نکته از حدیث تو بهتر ز صد کتاب
در خشکسال حادثه گشته سپید خلق   از فیض نعمت تو رسیده بفتح باب
فرزانگان گرفته و احرار یافته   از جاه تو نصیب و ز انعام تو نصاب
چون بهر پاسگاهی و دشمن ز بیم تو   گریان و دل پر آتش و نالنده چون سحاب
از خواب برنخیزد الا بتیغ صور   هر دشمنی که خفته بشمشیر تو بخواب
گر شعلهٔ ز خشم تو بر بحر بگذرد   دود سیه برآید از بحر بر سحاب
از تو بدیع نیست هنر چون ز نی شعله   وز تو غریب نیست کرم چون ز گل گلاب
بر دشمنان بخنجر و بر دوستان بجود   هم مرسل عقاب بده هم منزل ثواب
روزی که نیزه را بود از سینها غلاف   جای که تیغ را بود از فرقها قراب
از معرکه بعالم علوی کند رحیل   ارواح سرکشان چو دعاها پر غراب
شیران حرب را و دلیران رزم را   جان عرصهٔ نهیب و روان طعمهٔ ذهاب
چون کام مار حربه و چون زبان او   لرزان بدست مرد مبارز دروج حرب
آنگه ز باد تیر تو جانها شود هبا   و آنجا ز تف رمح تو دلها شود کباب
بر جان بدسگال تو از صفحهٔ اجل   خواند زبان خنجر تو آیت عذاب
عاجز شود ز حفظ عنان دست صفدران   در معرکه چو پای تو بینند در رکاب

کود

گردد چو خاک زیر سم مرکبان تو   آنکس که گرد ره بشد کین تو از کتاب
یارب چه روز بود که از خون مشرکان   تیغ تو کرد عرصهٔ خوارزم را خضاب
از عیبه صفدران دل آفاق پر فزع   وز گرد تازیانه دل افلاک در نقاب
چندان هزار پیلتن شیردل چه   از رمح مار پیکر تو طعمهٔ کلاب
از تیغ نیزهٔ تو تن صفدران بدرج   وز تاب خنجر تو دل سرکشان بتاب
شاها ز کارزار تو هست عدوت را   گشت از همه غنیمت مقصود بر ایاب
آمد بعید امید بعید در دباز گشت   چونانکه تشنگان جگر تفته از سراب
از کوهسار سیل شتابان رود ولیک   دریای جوشش آید کم کرد وش شتاب
آورد روی سوی ملاقات شرزه شیر   چندین هزار صفدر بر غدر چون ذباب
بر حملهٔ تو زمرهٔ کفار را چه قدر   شیطان چه پای دارد با حلقهٔ شهاب
از آهوان نیاید کاری بجز گریز   چون شیر شرزه نعره زند در میان غاب
این فتح آیتیست ز آیات عز تو   این فتح یافتی و چنین صد بیاب
معلوم شد که تا ابد الدهر ایمن است   این دولت از تزلزل و این ملک از انقلاب
شاها جناب تست که از زند اهل فضل   در زیر زین حیثیت دولت ازین جناب
هر کو بدین جناب کریم التجا کند   اعداش را ز جانب او باشد اجتناب
من بنده تا ز باب رعیت شدم جدا   از بخت هیچ خیر ندیدم نه هیچ باب
بستند دلم ز دولت طرب هیچ تحفه   کو تا که بسته داشت دلم با طرب جناب
مستور کرده چرخ ز من چهرهٔ شاد   چونانکه زیر کان ذهب و بمذهب ذهاب

که بر شم ز شکر نثار تا حشر　　که در دلم ز آتش اندوه التهاب
منت خدای را که رسیدم بصدر تو　　با من نماند گردش ایام را عتاب
نه احترام بچشم عداوت کند نظر　　نه دولت بلفظ حقارت کند خطاب
زین خاطر چو بحر برآرم بنازکی　　اندر ثنای دولت تو لولوی خوشاب
نامی و نعمتی که مرا بود دی برفت　　تا نام و نعمتی کنم امروز اکتساب
تا هیچ پشه را نبود اقتدار پیل　　تا هیچ صعوه را نبود قوت عقاب
با دادهای ملک تو تسبیح مرد و زن　　با دا حرام صدر تو محراب شیخ و شاب
جمشیدوار در زمین مملکت بجم　　خورشیدوار بر فلک مخزن تاب
طبع موافقان تو پیوسته در نشاط　　جان مخالفان تو همواره در عقاب

وقال ایضا فیه ترجیعا

ای دو چشم تو بغمزه عالمی برهم زده　　آتش اندر دین و عقل دوده آدم زده
صدهزاران جان فزون از بهر نقش روی تو　　بر بساط عشق تو عشاق عالم کم زده
در شب تیره فروغ چهره چون روز تو　　صدهزاران شعله در عرصه عالم زده
بر سر کوی تو شبها زاهدان صومعه　　باده با عشق بخورده نعرها هم زده
همچو تیر از شست دین بقعهای سعدان　　غمزه تو توبهای مصلیان برهم زده
آن خداوندی که عالم را نظام از رای اوست　　دهر زیر دست او و چرخ زیر پای اوست

وله ایضا

ای دل شیران عالم صید دام عشق تو　　زهره عمر مرا و جمع تمام عشق تو

دستها

دستهای زیرکان در زیر سنگ حکم تو　　پای بهای سرکشان در بند دام عشق تو
از می مستی جانها در خرابات بلا　　ساقیان فتنه گردان کرده جام عشق تو
عشق تو همچو هوای مجلس خوارزمشاه　　خواجه دل ما شد است ای من غلام عشق تو
آن خداوندی که هست امروز شاه روزگار　　بارگاه حضرت او کارگاه روزگار

ایضا له

ما ز داغ عاشقی بر دل رقم خواهیم زد　　چنگ در فتراک عشق آن صنم خواهیم زد
بر در تیمار تو زین پس وطن خواهیم ساخت　　در ره اندوه تو زین پس قدم خواهیم زد
هست صحرای غم تو جای شادی بس عجب　　خیمه شادی درین صحرای غم خواهیم زد
عقل و دین بر ورزش تیمار تو خواهیم باخت　　جان و دل با نقش دیدار تو خواهیم زد
در جوار حشمت خوارزمشاهی یاد تو　　از می دولت چه ساغرها بهم خواهیم زد
خسرو عادل علاء دولت آن کان کرم　　آن دل و دست شجاعت آن تن و جان کرم

وله ایضا فی الترجیعات

خسروی کز وی معالی را کمالی دیگرست　　مسند خوارزمشاهی را جمالی دیگرست
گرچه بود از شاه ماضی حال ملک آراسته　　دور ایام شه باقیش حالی دیگرست
گر ز صدر او شود صادر بروزی صد سؤال　　هر سؤالی را ز گردون اتصالی دیگرست
فکرت او را ز قدرت در همه میدان علم　　هر کجا مرکب براند تازه مجالی دیگرست
صادران و واردان خطه افلاس را　　هر زمان از گنج انعامش نوالی دیگرست
آنکه هست از سعی او بنیاد دین محکم شده　　حضرت او مقصد ذریت آدم شده

و له فی الترجیعات

خسروی کز خسروان ظاهر نشد همتای او — بر دو گیتی بد بشان پید و پنهای او

رزق وفاق او سعادت بهره جای او — وز خلاف او شقاوت حصه اعدای او

پرورش را گر درسته اسباب رزق — جز بعون رای پیروز دولت برنای او

هست شبلیت خاطر میمون او — هست گردون را بر رفعت همت والای او

جز معالی نیست چتر بر همه گردون او — جز معانی نیست که هر در همه دریای او

ای هوا و خدمت تو اختیار آسمان — باد بر قطب مراد تو مدار آسمان

و له فی الترجیع

خسروا گنج هدی را قهرمانی چون تو نیست — بر سریر مملکت صاحب‌قرانی چون تو نیست

هست شخص تو ز اجسام زمین لیکن بعقل — خیل اجرام فلک را دیدبانی چون تو نیست

در ظلام ظلم عالم از شب چون قبش — ساحت اکناف دین را پاسبانی چون تو نیست

آسمان نتوان همی گفتش ترا از بهر آنک — در علو مرتبت هیچ آسمانی چون تو نیست

ای شده درگاه تو پیر و جوان را مستقر — زیر چرخ پیر با دولت جوانی چون تو نیست

ای تو از عز و جلالت هر چه یافته — رونقی از جاه تو طغرل زم شاهی یافته

و له فی الترجیع

ای ز دوران فلک حاصل شده اغراض تو — بر کنیز و تا ابد افکنده اعراض تو

جوهری را نه عرض تا نیست حق موجود کرد — جوهری تو که هست این نه فلک اعراض تو

شعله شمس منیر از کثرت وقاد تو — قطره بحر محیط از خاطر فیاض تو

ای وکیل

ای وکیل در وزکار و اهل و اجزای تو — وی تو جمله و آسمان و خیل او ابعاض او

دست در فتراک اعراض تو زد شرع رسول — لاجرم اعراض او حاصل شد از اغراض تو

ای بچو گشته ز سعی آسمان خوارزمشاه — تا جهان باشد تو بادی در جهان خوارزمشاه

و له ایضا فی الترجیع

ای هوای تو شده مقصود هر فرزانه را — چرخ با مهر تو خویشی داده هر بیگانه را

صورت شاهانه داری سیرت درخورد او — سیرت شاهانه باید صورت شاهانه را

نکته‌ای از لفظ تو مفحم کند گوینده را — شمه‌ای از طبع تو عاقل کند دیوانه را

بد سگال تو اگر یابد ز نعمت دانه — در عقب صد دام محنت باشد آن یک دانه را

دشمن جاه تو همچون پر شده پیمانه است — از پس پری نگونساری بود پیمانه را

ای ز انجم در صف اسپاه تو فزون — دشمن جاه تو کم باد و جاه تو فزون

و له ایضا فی الترجیع

ای بمدح تو مزین گشته دفترهای من — پر شده از باده جود تو ساغرهای من

من یکی بحرم بخاطر پر ز گوهرهای فضل — گردن گوش مدیحت رسته گوهرهای من

پهلوان نظم و حدیث تا کم دیده — عرصه‌گاه صدر خوانی لشکرهای من

گرچه غایب بوده‌ام از حضرت معمور تو — مشتمل بودست بر شکر تو محضرهای من

خطبه‌های مدح تو خواندستم اندر شرق و غرب — وز شرف بر آسمان بودست منبرهای من

ای زبان بسته زمانه بر هوای صدر تو — باد گردون لب گشاده در ثنای صدر تو

و له ایضا فی الترجیع

خسروا بادا کار و بار تو جهانی هرگز مباد — تیغ تو از قهر او بیش جهانی عاجز مباد
از تو عادل تر شهی اندر جهان هرگز نبود — از تو خالی ای شه عادل جهان هرگز مباد
کفهای تو بوقت لطف جز معجز مباد — کردهای تو بروز حرب جز معجز مباد
از کمین سر جمله جودت کمی تفضل را — جز همه سرمایه دریا و کان باز مباد
روز و شب هست این دعا ورد جانها جلدرا — کز خلایق خسرو آفاق جز استر مباد

وله ایضا مدحه

ای لب تو گونه شراب کرده — وعده تو عادت سراب کرده
عارض تو زنگ سیم خام برده — طره تو بوی مشک ناب کرده
جعد تو همچون سحاب گشته بصورت — ماه ترا در پس نقاب کرده
طبع تو در مردمی درنگ نموده — چشم تو در دلبری شتاب کرده
داده مرا باده کهنه شراب قطیعت — لب شده باده گری شراب کرده
پیش حریف از حدیث خویش الم — هم نمک آورده هم کباب کرده
تو بطرب زخمه بر رباب نهاده — من ز الف ناله رباب کرده
در هوس لؤلؤ خوشاب تو از اشک — هر دو رخم لؤلؤ خوشاب کرده
از خم تاب دو زلف غالیه دانت — پشت دو دلم خم ربوده تاب کرده
وقت در آمد که بر رخ تو به بیند — خیل خطت منزل صواب کرده
سنبل پر تاب زیر سایه نفعت — بر زده و گرد آفتاب کرده
جامه سیه کرده عارض تو بخت — تا دل تو راه عتاب کرده

بادل

تا دل بد مهر تو ز بهر ضعیفان — صلح رها کرده و عتاب کرده
ای تو کم گشته و ز نظم عشاق — خاک در شاه را مآب کرده
نصرت دین خسروی که رکن ضلالت — هست ز شمشیرش اضطراب کرده
آن ملکی کز کف و عقیده او هست — بخل و ستم عهد و اجتناب کرده
آنکه ز بیداری پاسبان دل اوست — چشم حوادث آهنگ خواب کرده
دولت او شربت نجات نهاده — صولت او حربت عقاب کرده
نیزه او وصلت قلوب گزیده — خنجر او صحبت رقاب کرده
حاسد بدنام او چو طایر بدبخت — مستقر از عجز در خراب کرده
دست بغارت کشیده خیل نهیبش — جان و دل حاسدان لهاب کرده
ای چو بنی کردن و بال شکسته — وی چو وصی دامن ثواب کرده
از حکمت عاقلان نصیب ربوده — وز کرمت سایلان نصاب کرده
کف خضیب از فراز چرخ ثوابت — رایت مجد ترا طناب کرده
از پی حرب مخالفانت سر از کوه — برزند صبح خنجر خراب کرده
ای تو چو دریا و ز تو ناصح و حاسد — آن همه عذب این همه عذاب کرده
مسیح بود از کمال عقل که دولت — بخت رهی رونق شباب کرده
نام من اندر حساب حاشیه خود — رانده و من عزم با حساب کرده
و ز کرم جود تو گشت نزار امیدم — در سنه القحط فتح باب کرده
تا که نه بیند بر اوج طارم ازرق — همچو مه و چو کس نقاب کرده

با وجود تراز دست شقاوت | هم سر و هم دیده خاک راه کرده
پای تو اندر رکاب عز و نصرت | دست زمانه ترا رکاب گرفته

وقال ایضاً مدحه

ای بتو رایت هدی منصور | وی مقامات ملک تو مشهور
در جهان حکمهای تو نافذ | در هری سعیهای تو مشکور
خرمی را هوای تو تو فتح | بی‌غمی را رضای تو منشور
دولتت غالب و جهان مغلوب | همتت قاهر و فلک مقهور
شرع را از تو صد هزار فتوح | شرک را از تو صد هزار فتور
بمعالی نبوده معجب | به بزرگی نگشته مغرور
کمترین نایب تو صد قیصر | کمترین حاجب تو صد فغفور
آیت عظمتت با جاهت | همه پیرایه سلیمان و شور
صورت قلتت با جودت | همه سرمایه جبال و بحور
لشکر شرع و رایت اسلام | بجهانت مظفر و منصور
بکر مجد و خانه انعام | بجلالت معمر و معمور
چرخ پر مهره را یک مهره | کرده لعب فریب تو مقهور
دهر پر فتنه را یک جرعه | کرده جام نهیب تو مخمور
هست اطراف صحن عالم را | عنف و لطف تو تعیین ظلمت و نور
هست اعقاب نسل آدم را | کین و مهر تو اصل شیون و سور

بکهم روز

بکهم روز رزم از خفاله تیغت | چشمها ساخته و حوش و طیور
ای بتو نازش صغار و کبار | وی ز تو روزی اناث و ذکور
با کرم کف تو همیشه الوف | در ستم طبع تو همیشه نفور
کینه مجرمان هفت اقلیم | به بر عفو تو همه مغفور
تو چو موسی و نیزهٔ تو بشکل | همچو ثعبان و بارهٔ تو چو طور
کوه پیکر براق تو باد دست | که نگردد ز تاختن رنجور
در نشیبی چو آیت منزل | بر فرازی چو طاعت مبرور
کوه با او بگاه وقفه عجول | باد با او بگاه حمله صبور
تک او برده در مصاف نفاذ | قصب السبق از صبا و دبور
گر بگردد همه بسیط زمین | هم به نزدیک او نباشد دور
در برد همه مراحل و اسم | هم نگردد به نزد خود معذور
وآن حسامت که در طبیعت نسل | هست او را طبیعت کافور
آهنی کز نهیب او آهن | در دل سنگ خاره شد مهجور
شیون و سور اندرون مضمر | و آتش و آب اندرو مستور
مایلست او بسوی فتح چنانک | سوی معشوق فکرت جمهور
آیت مرگ دشمنان خدای | هست بر صفحهای او مسطور
ای رکاب تو بوسه جای ملوک | وی جناب تو سجده‌گاه صدور
بر مناقب شمایل تو حریص | وز معایب خلایل تو طهور

وصف عز تو در جهان ظاهر — شرح فتح تو در همه مذکور

عرصه حرب تو چو عرصهٔ حشر — نعرهٔ کوس تو چو نفخهٔ صور

نیزهٔ همچو مار تو کرده — شخص شیران چو خانهٔ زنبور

خنجر تو ز دوش بگسسته — سر گردان چو خوشهٔ انگور

شده اندر صمیم بقعهٔ شام — آل یافث بتیغ تو مقهور

وز غبار سپاه تو گشته — روز رخشنده چون شب دیجور

شده محضور از سیاست تو — کافران کشیده جام غرور

بوده ابطال شان بگونه دیو — بوده اطفال شان بچهره حور

کشته جوقه بتیغ تو مقتول — مانده فوجی به بند تو ماسور

خسروا شد باوّل فطرت — طبع من بر مدیح تو مجبور

هست صورت من مدایح تو — صوت داود و سورهای زبور

نظم من همچو گوهر منظوم — نثر من همچو لولوء منثور

گشته در بیضه ممالک فضل — عقل من شاه و ذهن من دستور

طبع من بحر فضل را غواص — دل من گنج علم را گنجور

مردمردم بشدت و برف — حرخرم بغیبت و محصور

صد قطا ول کشم لطبع از آنک — هست در ذات او هنر قصور

من الوفم چو گربه با اعدا — گرچه با من چو سگ شوند عقور

باد قارم بحمل ظلم لئام — شخص دیدی چنین حمول و دقور

گرمرانیت

گر مرانیت هذه وافر — ور مرانیت التقی موفور

هم بکار آیت که چون طاوس — ملک حق را بکار شد عصفور

فاسق و فاجرم همی خواند — آنکه هست او اساس فسق و فجور

بجز از انبیا کرا باشد — همه خصلت منزه از محظور

شکر آنرا که حق مفوض کرد — عالمی را بدولت تو امور

که بسازی عید صدرت را — طعمهٔ یک جهان کلاب و نسور

ما عیال توایم و آن پادشاه — که بود بر عیال خویش غیور

تا که بزم و در مجالس آتش — دل غمناک را کند مسرور

لحن چنگ و نوازش بربط — نالهٔ نای و نغمهٔ طنبور

باد حاجات تو همه مقضی — باد طاعات تو همه ماجور

حکمهای ترا جهان تابع — امرهاء ترا فلک مامور

دشمنان ترا لباس کفن — حاسدان ترا قصور قبور

دولت جفت و در صباح و مسا — وزیرت یار در رواح و بکور

بارگاه تو قبلهٔ آفاق — پایگاه تو کعبهٔ جمهور

وقال ایضاً فی مدحه ترجیعات

یار با من وفا نکند — یا تواند بجز جفا نکند

اوستادیست در جفا که بکم — یک دقیقه همی خطا نکند

نگذرد ساعتی بر آن غنا — که دلم خستهٔ عنا نکند

بدعا خواستم غم عشقش   هیچ عاقل چنین دعا نکند
حاجتم هست از جواب سلام   وین قدر حاجتم روا نکند
بحدیثی مرا کند شاد آن   چو زبان نیستش چرا نکند
حالت درد من کجا داند   تا چنین حالتش سزا نکند
هم دوا دارم این همه محنت   گر چنانش ز من جدا نکند
کند از من زمانه یار جدا   چکنم با زمانه تا نکند
کشت خواهد مرا بجور ولیک   خسرو عادلش رها نکند
بخت خورشید عالم باد   عالم از دشمنانش خالی باد

وله ایضاً فی مدحه

ای برخ ماه آسمان گشته   وی بقد سرو بوستان گشته
کوی تو با نعیم طلعت تو   خوشتر از خلد جاودان گشته
همچو جان عزیز رانده تو   آفت صد هزار جان گشته
تو پری چهره نه که پری   هست از شرم تو نهان گشته
ناله بر همچو پرنیانت مرا   شخص چون تار پرنیان گشته
بر رخ همچو ارغوانت مرا   اشک هم رنگ ارغوان گشته
پشتم از بیم غمزهٔ تو   خم گرفته تر از کمان گشته
چون رخ همچو روانه طلعت درغم تو   خونم از دیدگان روان گشته
من سبک دل ز عشق دیده آن   بار تیمار تو گران گشته

دیده

دیدهٔ من که رفت از غم   همچو کف گدایان گشته
بخت خوارزم شاه عالی باد   عالم از دشمنانش خالی باد

وله ایضاً

ای خجل گشته آفتاب از تو   خانه‌ها خراب از تو
چند تابی دو زلف مشکین را   ای دو دل و جان تباب از تو
نکه همه بر آتش عشق   دل خلقی شده کباب از تو
چون رخ تو ز شرم خوی گیرد   طیره گردد گل و گلاب از تو
در کشی و خوشی بر بند خد   سرو یا زان و مشک ناب از تو
لب تو شکرست و من دایم   مانده ام چون شکر در آب از تو
از سر مهر چون سؤال کنم   نشنود خیر یکی جواب از تو
تو همه رحمتی چه معنی راست   بهرهٔ من همه عذاب از تو
بد خطا کرد که آمدست از من   نیست چندین جفا صواب از تو
واو من بد خلاف بستاند   خسرو مالک الرقاب از تو
بخت خوارزم شاه عالی باد   عالم از دشمنانش خالی باد

وله ایضاً

ای ز عزمت خجل شهاب فلک   رای تو رشک آفتاب فلک
بعلو جلال و رفعت قدر   خاک صدر تو برده آب فلک
نفس پاکت مشاهده کرده   هرچه رازیست در حجاب فلک

امر عالیت را بخیر و بشر / سمع و طاعت شده جواب فلک
ناصحت صاحب نعیم جهان / حاسدت عاجز عذاب فلک
وقت هیجا خیال خنجر تو / برده آرام دهر و خواب فلک
هست از عدلت اعتدال جهان / هست از ضربت اضطراب فلک
حزم تو منشاء درنگ زمین / عزم تو مبدء شتاب فلک
با وقار تو امتزاج نجوم / وز خلاف تو اجتناب فلک
وز برای نگار جان عدوت / باز کرده دست بر عقاب فلک
بخت خوارزم شاه عالی باد / عالم از دشمنانش خالی باد

وقال ایضاً فی مدحه

علم را جز دولت قوام نداد / جود را جز کفت نظام نداد
آنچه دست تو داد وقت عطا / بهار اندرون غمام نداد
هرکه با تو مسالمت نگزید / دولتش پاسخ سلام نداد
دشمنت را خدای عز و جل / در مقام طرب مقام نداد
جز ندامت برو سلام نکرد / جز شقاوت بدو پیام نداد
صبح او همچو شام گشت و قضا / عمرش از صبح تا بشام نداد
لفظ اقبال بر سریر جلال / جز ترا مژدهٔ دوام نداد
تا بدیدت زمانه در خور ملک / مملکت را بتو زمام نداد
شکر حق را که هرچه داد بتو / از همه نوع جز تمام نداد

فضلا

فضلا را بشرق و غرب درون / جز نوال تو نان و نام نداد
بخت خوارزم شاه عالی باد / عالم از دشمنانش خالی باد

وله ایضاً

بخت بر درگهت مقیم شده / کار شرع از تو مستقیم شده
با بد اندیش تو نهیب تو / صحن آفاق چون جحیم شده
کین تو صورت عذاب شده / مهر تو مایهٔ نعیم شده
همه اطفال بدسگالانت / از سر تیغ تو یتیم شده
از بیان تو وقت کشف علوم / مشکلات جهان سلیم شده
خلق تو در صفای و در رقت / روضهٔ ملک را نسیم شده
ناصحت با طرب قرین گشته / حاسدت با ندم ندیم شده
چرخ از زادن چو تو شاهی / تا بروز قضا عقیم شده
از پی دفع سحر مکاران / رمح تو معجز کلیم شده
از حسامت بکوفهٔ پیکار / قالب سرکشان دو نیم شده
بخت خوارزم شاه عالی باد / عالم از دشمنانش خالی باد

وله ایضاً

دهر از خدمت تو خالی نیست / جز جهت تو عالیی نیست
باطن و ظاهر ترا زیور / جز معالی و جز معالی نیست
همچو اخلاق تو ریاحین نیست / همچو الفاظ تو لآلی نیست

هر کجا صدر لشت دولت را / مستقر جز در آن حوالی نیست
نیست یک تن ز خسروان که ترا / از ممالیک وز موالی نیست
ملک دین را بجز تو حافظ نیست / یک ضمیر از هوات خالی نیست
دو جهانش کند سپهر فلو / هر که در دوستیت غالی نیست
روزگارت بجز متابع نیست / واسمانت بجز موالی نیست
خادمان را که در مجلس تو / سعی جاهی و عون مالی نیست
بخت خوارزمشاه عالی باد / عالم از دشمنانش خالی باد

ولهُ ایضاً فی مدحه

نام و نان داد شهریار مرا / خدمتش کرد بختیار مرا
از سحاب نگارش بشکست / بخزان اندرون بهار مرا
وز عطای یمین او بفزود / بیمین اندرون یسار مرا
کام و دل شکار من تا شاه / برد با خود سوی شکار مرا
جانم اندر غبار موکب او / کیمیا گشت آن غبار مرا
دست انعام او بلطف نهاد / همه لذات در کنار مرا
کرد صدق عنایت جاهش / بر همه کام کامکار مرا
راه دولت بمن نمود اکنون / مرکبی داد راهوار مرا
بر چنین اسب در نیابد تیز / خیل احداث روزگار مرا
نکند قصد من چو بیند چرخ / بر چنین بارهٔ سوار مرا

بخت

بخت خوارزمشاه عالی باد / عالم از دشمنانش خالی باد

ولهُ ایضاً فی مدحه

خسروا دولتت مسخر باد / عالم از جاه تو منور باد
روزگارت معین و ناصر گشت / روزگارت مطیع و چاکر باد
خاک صدرت که مایهٔ شرفست / بر سر آفتاب افسر باد
دشمنت را ز درج چون مارست / همچو کژدم دو دست بر سر باد
رای تو در مراسم اسلام / بحلال و حرام داور باد
یک پیام تو را بقهر عدو / عمل صد هزار لشکر باد
یک غلام ترا بوقت حرب / اثر صد هزار سرور باد
طوع حکم تو هفت گردونست / صید مهر تو هفت اختر باد
هفت اندام تو بجان و بجسد / سبب نظم هفت کشور باد
تا قضا در جهان روان باشد / امر تو در قضا برابر باد

ولهُ ایضاً فی مدحه

بهار جان فزا آمد جهان شد خرم و زیبا / بباغ و راغ گسترد فرش حله و دیبا
بر راغ اندر بنفشه شد چو قد دلکش خمیده / بباغ اندر شکوفه شد چو خد دلبران زیبا
همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر بسد / همه اکناف بستان هست پر عنبر و پر مینا
ز پستی تا ببالا برد لشکر ابر غرنده / پر از اعلام رنگارنگ گشت هم پستی هم بالا
هوا شد تیره و گریان لبان و دیدهٔ وامق / زمین شد تازه و خندان لبان چهرهٔ عذرا

بهار و ماه و روزه مژده آورد نوروز / زلفهای مستقیم و دولتهای مستوفا
بسی روزی کناد ایزد ترا با بندگان تو / چنین ماه و چنین سال و چنین جاه و چنین آلا

فله ایضاً فی مدحه

شاها به بارگاه تو کیوان نمیرسد / در همت تو گنبد گردان نمیرسد
جائی رسیده بمعالی و مرتبت / کانجا بجهد فکرت انسان نمیرسد
آن میرسد بروضهٔ آمال او که کف / کابر نوبهار به بستان نمیرسد
جز امر تو بشرق و مغرب نمی رود / جز جود تو بتازی و دهقان نمیرسد
یک خطه نیست در همه اطراف خافقین / کانجا ز بارگاه تو فرمان نمیرسد
با طول و عرض ملک تو امروز در جهان / کس را حدیث ملک سلیمان نمیرسد
روحی که از روایح خلقت رسد بخلق / در باغ و راغ او گل و ریحان نمیرسد
یک لحظه آن گهر که تو بخشی بسائلان / اندر ضمیم بحر و دل کان نمیرسد
آن حیث از مصالح احوال مردمان / کز جاه تو بمزرع ایمان نمیرسد
در صحن شرق و غرب ز باران عدل تو / کز دست ستم بهیچ مسلمان نمیرسد
تا ایدهی بدید ز ارکان مرکبات / تا امر نافذ تو بارکان نمیرسد
کس دی سوی صدر رفعت نمی نهد / کز صدر تو برفعت و امکان نمیرسد
در جان بدسگال تو از زنگ ملک تو / در دست بیقرار و بدرمان نمیرسد
میدان رزم جوید و آگاه نه از زانک / با دولت تو کار بمیدان نمیرسد
تو رنج دیده و براحت رسیده / مردم بهیچ کار و دل آسان نمیرسد

فریاد

فریاد ازین جهان که خردمند را ازو / بهره بجز نوایب و احزان نمیرسد
جهال در نعیم و ارباب فضل را / با صد هزار غصه یکی نان نمیرسد
دانا بمانده در غم تدبیر نیک و بد / یک ذره غم بخاطر نادان نمیرسد
جاهل نمیبرند الله عالم برون در / جوید بحیله راه و بدربان نمیرسد
آلوده شد بحرص درم جان عالمان / وی خوار ازین گزاف بدیشان نمیرسد
در راه حرص تا که بپایان رسید عمر / وین حرص مرد ریگ بپایان نمیرسد
منت خدایرا که مرا در پناه تو / آسیب حادثه بدل و جان نمیرسد
این حالها بحکمت یزدان مقدرست / مردم بسر حکمت یزدان نمیرسد
تا دامن جلال تو بگرفته ام مرا / دست بلا بریش و گریبان نمیرسد
یک روز نیست کز تو هزاران هزار نوع / در حق من کرامت و احسان نمیرسد
افزون شد کرفت بتو حال من چنانک / از گشت روزگار بنقصان نمیرسد
آنم که چون بر اسب فصاحت شوم سوار / در گرد من فصاحت سحبان نمیرسد
از نظم من بخاک خراسان خراجهاست / کز شخص من بخاک خراسان نمیرسد
تا جان آدمی بکمالی که غایتست / در علم جز بقوت برهان نمیرسد
بادی تو در نعیم فراوان که خصم را / از چرخ جز بلای فراوان نمیرسد
بگذار ماه روزه بطاعت که دشمنت / گر بگذرد ز روزه بقربان نمیرسد

ولهُ ایضاً فی مدحه

در آمد از غم تو ای نگار ارزانی / بکار من چو سر زلف تو پریشانی

چو نخچیرگاه جمشید گشت از نعمت همه بستانی
چو گوشش گاه کاوس است از زینت همه صحرا

کنار سبزه از لاله شده پر زهره ازهرا
دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا

ز دریا سوده هامون رفت ابر و نثار دُر
ز کوه هر عرصه هامون سراسر گشت چون دریا

ز نقش گلبنان مانده بغیرت صورت پروین
ز لحن بلبلان مانده بحیرت نغمت عنقا

شعاع برق گوئی شد کف موسی عمران
که از جیب هوای تیره آرد در دم بیضا

نسیم باد گوئی شد دم عیسی بن مریم
که چشم اکمه نرگس کند در بوستان بینا

بخوشی و بکشی باغ همچون خلد در بخشش
بخوبی و بلطف ارغوان همچون رخ حورا

گل لعل و گل زرد و نده در بستان چو دو چنبر
گرفته در میان شاخ چنار و باکل حنا

درختان همچو مستان در شمایل آمده جمله
تو گوئی مست قیان ابر داز مستان صهبا

ز انوار ریاحین باغ و بستان گشته سر تا سر
منور چون حادث گاه ایوانان شب یلدا

جهانست این ندانم یا فضای جنت ماوی
زمینست این ندانم یا رواق گنبد خضرا

همه آفاق را افتاد نوای طرب در دل
که تا بنمود ابر از برق رخشنده ید بیضا

جهان پیرلی رونق لبعی طارم ازرق
چو بخت شهریار حق شد از سر تازه و برنا

خداوند جهان داور شهنشاه جهانگستر
عدو مال ولی پرور علاء الدین و الدنیا

خداوندی که او ثانی ندارد در کل جهان
نه در دولت نه در نعمت نه در الانه و نعما

بدو آراستی دارد بلاد مشرق و مغرب
وزو آسایشی دارد روان آدم و حوا

حریم او مآل خلق در شادی و در اندوه
جناب او پناه خلق در سرا و در ضرا

کمینه عامل از دیوان او صد بار چون کسری
کمینه قاید از درگاه او صد بار چون دارا

بیان

بیان خوب او داده فنون علم را رونق
بنان راد او کرده رسوم جود را احیا

ز دست او گرفته جود فیض ابر نیسانی
ز رای او ربوده نور قرص شمس در جوزا

خداوندا تو آن شاهی که در مردی و در دانش
ز مشتاق همه گیتی ندارد هیچکس همتا

جهان از رای تو روشن زمین از عدل تو گلشن
هنر از طبع تو مشتق هدی از جاه تو والا

بدوزد رمح دل دوز تو دل در سینه خصمان
بسوزد تیغ جان سوز تو جان در تن اعدا

نه یک شاهی که صد شمسی همه رخشنده در تجلی
نه یک شخصی که صد جیشی همه خورشید در هیجا

بطبع و دل ستاره داده پیمان ترا گردون
بگوش سر زمان کرده فرمان ترا اصغا

هوای صدر مجد و جاهت شده پیرایه عاقل
ثنای ذات میمونت شده سرمایه دانا

یکین در جود و فضل تو هم دارست و هم منبر
بعنف و لطف تو هم خارست و هم خرما

چو اعلامت شود پیدا نهان گردند بدخواهان
به جنبت رایت ش

در آمد وقت آن کاید بزیر حل و عقد تو
همه اطراف جابلقا همه اکناف جابلسا

بوفق رای تو رانند ملک حله و موصل
بسوی صدر تو آرند مال طایف و صنعا

بر اسم تو نهند سکه امیر بقعه کوفه
باسم تو کنند خطبه امام خطه بطحا

هر آن فرمان که از صدر رفیع تو شود صادر
جهان آنرا کند تنفیذ و چرخ آنرا کند امضا

توکل و جواجزا اندیشه ان نبی آدم
باخر سوی کل خویش باشد مرجع اجزا

ز بدخواهان نماند اندر همه اثر تا تو
در استیصال بدخواهان نپیری راه استغنا

همیشه تا که بر افلاک باشد موضع انجم
همیشه تا که از ازواج باشد قوت اعضا

نکو خواه تو بادا در اطایب تازه و خرم
بداندیش تو بادا در مصایب خسته و رسوا

کنم بطبع فدای تو دیده و دل و جان   که تو عزیزتر از دیده و دل و جانی
بنفشه زلفی و گل خدی و چه گویم   همه سراسر خود دستهای ریحانی
اگر بپا حالک پای تو کنم دیده   روا بود که سزای هزار چندانی
بزلف و رخ صنم و صورت عدلی   بچشم و لب سبب درد و اصل درمانی
تراست حسن پری حاصل و نیابد کس   وصال روی تو چه دولت سلیمانی
همیشه مست بود در وصال پیمانت   مسلم ز طرفان نسبت پیمانی
حلال داری بجرم خون عاشق کش   چنین روا بود اندر ره مسلمانی
چه طمع داری ای بی وفا که با همه کس   جفا کنی و از آن نابدت پشیمانی
تهی وفا نه به عهدی و جفا کاری   نه از زمانه ولیکن زمانه را مانی
گرفت دیده من چشمه در جدائی تو   بسان کف خداوند گوهرافشانی
علاء دولت شاهی که از مکارم اوست   همه افاضل ایام را تن آسانی
خدایگانی فرزانه که خوانندش   ملوک عرصه عالم سکندر ثانی
شش نشانه انواع سعد کردونی   دلش خزانه الطاف فضل یزدانی
بروز معرکه اندر حراب کردن ترک   نموده خنجر او دست برد طوفانی
ثنای اوست بهین حرز اهل دانش را   ز نکبت فلک و از بلای کیهانی
خدایگانا که تا ابد دادهاست   زبان بخت ترا مژده جهانبانی
توئی که لؤلؤ را خام را بکف بحری   توئی که گوهر اکرام را بدل کانی
کمال ذات معالی بجاه دولت خانه که   کمال جسم طبیعی بنفس انسانی

توی

قوام یکرا اقبال و که مرا شه را   بجای پنج حواس و چهار ارکانی
ز حشمت اثری بوده جاه جمشیدی   ز حکمت طرفه بوده علم لقمانی
اگر بعهد تو دانای روم زنده شود   دهد گواهی بر خویشتن بنادانی
همیشه تا که بود ذات ایزدی باقی   همیشه تا که بود جسم آدمی فانی
~~همیشه تا که بود جسم آدمی فانی~~   ~~همیشه تا که بود ذات ایزدی~~
ز کردگار ترا باد که آسایش   ز روزگار ترا باد بهره آسانی
نهال شخص عدوی تو باد رنجوری   بنای عمر حسود تو جفت ویرانی
بیاد رنج جدائیت شرع و ایمان را   که تو و قاعده شرعی و پشت ایمانی

وله ایضا فی مدحه

ای عزیز کوس در گوش تو بانگ ارغنون   چرخ فام از گرد چشمت گنبد پیروزه گون
با سر تیغ تو عمر سرکشان کشته جدا   در کف سهم تو جان کردنان مانده زبون
بر فلک از عمر تو معمور عالمهای جان   بر زمین از تیغ تو موجود دریاهای خون
دست گوهر بخش تو زان قبل شیر تو   گوهر خود را نیارد از حجاب خون برون
روضه تایید تو و شد سعادت مقر   موبت اقبال را سقف سیادت را ستون
حاجبان بودند ایام ترا در خسروی   آن همه گردنکشان از عهد آدم تا کنون
ای شده ایام بکاران ز بیم تو ستان   همت گردون با کمال رفعت قدر تو دون
گر صفا دارد فلک دارد ز عزم تو صفا   ور سکون دارد زمین دارد ز حزم تو سکون
پایه جاه همت فزون اند قدر آفاق و افلاک   پایه قدرت برون از حد اوهام و ظنون

برده عونت خنجر از پیش دولت ارغوان
کشته نیت عقرب و تنین گردون را زبون

در دو دست تو کمان و تیر چون نون الف
کرده بالای الف شکل بداندیشان چو نون

زیر ران حشمت تو چرخ که باشد چموش
زیر زین دولت تو دهر که گردد حرون

قالب اقبال را آثار تو گشته حلال
دوحه اسلام را اخبار تو گشته غصون

گر شود جاهت مجسم پر شود جوف فلک
ور شود عقلت مقسم کم شود خوف جنون

با وفاقت عاقلان را آشنا کرده قلوب
ور مخالفت ناظران را در کشیده در عیون

نیست انواع فضایل جز بصدر تو عزیز
نیست اعراض افاضل جز بجاه تو مصون

روزگار رستی دگری اندر میان روزگار
وز تو هم منت خلایق را بحاصل هم منون

تا نباشد زینت عز سعادت چون هوان
تا نباشد حرمت مساعی چون حرون

طلعه جود تو باد اهم جمال و هم کجور
عرصه ملک تو باد اهم سهول و هم حزون

قدر تو اندر جلالت ملک تو اندر ثبات
آن چو چرخ بیستون وین چو کوه بیستون

صوم بدر روشن باد و عمر تو پاینده باد
بدسگال عمر تو کم باد و عمر تو فزون

وقال ایضا فی مدحه ترجیعا

ملک بهار گشت مقرر بنام گل
ناکام شد ولایت لبنان بکام گل

بلبل خطیب وار ز اطراف شاخها
برخواند خطبه ملکانه بنام گل

از دام گل گرفته حذر زاغ حیله گر
واندر فتد بجبل سکینی بدام گل

مانند خلد گشت ز آثار گل جهان
گل را چنین بود اثری من غلام گل

باد صبا که نایب اخلاق حضرت است
هر صبحدم بباده رساند پیام گل

ای رنگ

ای رنگ گل بوقت گل آماده وز جام
هر صبحدم بباده رساند پیام گل

~~وان کم شده طراوتش افزایش گرفت~~
~~آرایشی نمود به بستان درون رنگ~~

قال ایضا فی مدحه

اطراف بوستان ز گل آرایش گرفت
وان کم شده طراوتش افزایش گرفت

آرایشی نمود به بستان درون رنگ
از مقدم سپاه گل آرایش گرفت

الحان جان فزای برآورد عندلیب
زاغ از نهیب مژده آسایش گرفت

بر باغ زاغ دیده ابر گهرفشان
چون جمله دیده غمازه ده پالایش گرفت

از لاله کوهسار چنان شد که گوشه
از خون کشتگان شه آلایش گرفت

باغست آن ندانم یا بزم خسرو است
راغست آن ندانم یا رزم خسرو است

قال ایضا فی مدحه

بار دگر هوا علم فتح باب زد
وز ابر پرده پیش رخ آفتاب زد

باد صبا دریده به بستان حجاب گل
تا ابر پیش چهره انجم حجاب زد

گل روی چون نگار بنا محرمان نمود
بلبل بدست رشک عربده احتساب زد

باد از نسیم در ره صحرا عبیر بیخت
ابر از سرشک بر رخ بستان گلاب زد

در باغ شد بیاد شهنشاه نوبهار
حزم کسی که دست بجام شراب زد

خسرو علاء دولت خورشید روزگار
آن کیقباد عالم و جمشید روزگار

وله

پیرایه لباس معانی بیان اوست
سرمایه اساس ایادی بنان اوست

عقل سپهر و طلعت او آفتاب اوست
دولت جهان و همت او آسمان اوست

چرخ ار چه توسنست مطیع رکاب اوست / وهر ار چه کودنست بزیر عنان اوست
وانند عجایب ایام رای اوست / پاینده سرای افلاک جان اوست
پیوسته از حوادث ایام ایمنست / آنکس که در حمایت حفظ امان اوست
شاهی که از لوای شریعت مظفرست / فخر ملوک نصرة دین بو المظفرست

وله ایضاً فی مدحه

شاها فلک قبول در تو طلب کند / وز وصلت تو بکر معالی خطب کند
کیوان که از نجوم برفعت فزون ترست / چون ارتفاع قدر تو بیند عجب کند
در زهر حسن تقویت تو شفا نهد / وز خار عون تربیت تو رطب کند
آثار دودمان تو از دهمه وسیل / آنگه او بیان فخر عجم بر عرب کند
در عین اعتراف کند هر که از ملوک / جز تو حدیث کسب نسب کند
ای برده نور دولت تو اقتدار چرخ / بر موجب مراد تو با مدار چرخ

وله ایضاً فی مدحه

ای شاه در فنون معالی ممیزی / انواع فضل را سبب و اصل و حیزی
هنگام نطق صاحب الفاظ معجزی / هنگام حرب حامل اسباب معجزی
تو آن ممیزی که بعهد وجود تو / معدوم گشت قاعدهٔ ناممیزی
عالم ز لطف عاجز و من بی عنایتت / محروم عاملی شده‌ام ایت عاجزی
وین عجز و صعبتر که بباید گذاشتن / بکام دل ستانه و آلای تو هزی
بر من همه نشد آید ایام رفته گیر / در خاک حضرت تو بناکام رفته گیر

ای شاه جز دل تو خرد را خزانه نیست / جز حضرت تو تیر امل را نشانه نیست
هست این ستانه مأمن احرار و کی بود / ایمن کسی که در کنف این ستانه نیست
از تو مرا جفاء زمانه جدا بکند / وین بر منم نخست جفای زمانه نیست
بر من زمانه بد کند الوا گشته ام / منقاد اهل او و جز اینش بهانه نیست
ای جاه بیکرانه قرین با رهی / چون جاه تو جفای فلک را کرانه نیست
آخر زمانه را همه بر جاش بگذرد / وین رایش خند زمره او باش بگذرد

وله ایضاً فی مدحه

شاها من این جلالت والا گذاشتم / وز عجز این ستانهٔ والا گذاشتم
وز جاه و ثاقت گنبد خضرا نه بر فزاد / این صدر همچو گنبد خضرا گذاشتم
این حضرتی که خاک جنابش کشیدمی / چون سرمه در دو دیدهٔ بینا گذاشتم
زینجا بعجز رفتم و بسیار باد کار / در مدح تو طبیع خود اینجا گذاشتم
اقبال بی نهایت درگاه فرخت / از جور بی نهایت اعدا گذاشتم

وله ایضاً فی مدحه

ای آنکه ذات فرخ تو محض کبریاست / در حق عقاید پاک تو نه کبر و نه ریاست
گفتم ثنای تو که ثنای تو واجبست / وندر زمانه جز تو که مستوجب ثناست
و اکنون خدای داند کاندر ضمیر من / اندوه چه غیاب جناب تو تا کجاست
گرچه صواب نیست رحیل از در تو لیک / بودن میان زمرهٔ حاسد هم خطاست

تو جاودان بدی که صلاح جهان تست — ور خود چو من کسی بود در جهان رواست
مارا بحضرت تو نیاز آمدن بود — ور بخت بد نخیزد باز آمدن بود

وله ایضاً فی مدحه

شاها کمینه بندهٔ تو دور کار باد — احسانت پیشه باد و ایادیت کار باد
در کارزار خصم تو وقت روز کار — از زور کار خصم ترا کارزار باد
از آبدار خنجر آتش نهیب تو — مانند باد دشمن تو خاکسار باد
ای از نسیمات تو بهار عدو خزان — بر دوات فرخ تو خزان چون بهار باد
پیوسته سال و مه ماه بهر کار و هر مراد — یار تو بخت و ناصر تو کردگار باد

وله ایضاً فی مدحه

چو از حدیقهٔ مینا و چرخ سقلاطون — نهفته گشت علامات چتر آینه گون
ز نقشهای عجب و رنگهای غریب — صحیفهای فلک شد چو صحف انگلیون
چنانچه نسر و سلاح سماک بر دو شدند — ز دست چرخ سر مقنع بلو ثو انطاکمون
بحسن روی قمر همچو ساعی طلعت لیلی — بضعف شکل سها همچو قالب مجنون
شعاع شعری اندر میان ظلمت شب — چنانکه در دل جهال وهم افلاطون
شهاب همچو حسامی برهنه کرده بحرب — سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون
شب دراز و ز حیرت فلک در او ساکن — ولیک از دل من بوده بحر باز سکون
جهی که گردشم را بند هشت سپهر — تپی که کرده دلم را بدست عشق زبون
زبان من شده از وصف لعب او عاجز — روان من شده بر نقش روی او مفتون

چو نون

چو نون و چون الف او برود بالا — دلم ز دست قد الف شکل من خمیده چو نون
فراق یار بود صعب در همه هنگام — ولیک باشد هنگام نوبهار فزون
کنون که دست طبایع بسان فراشان — بباغ و راغ سبزق فکنده بوقلمون
فشانده مشک و قرنفل بجای گرد ریاح — نموده لعل و زبرجد بجای میوه غصون
کنار باغ همه پر خزین دارا — فضای راغ همه پر دفاین قارون
فراق از گل و گل رخ بدین چنین فصلی — ز راه حیات جنون است والجنون فنون
شنیدم که چون همه جمال باغ و راغ نقاب — ز دور رهم و در چشم ز باغ و راغ برون
بر آن براق نشستم که هست پیکر او — چو بیستون و در زیر او چهار ستون
گهی بشکل پلنگان دونده بر کهسار — گهی بشبه نهنگان رونده در جیحون
بزیر رخش نیاید بوقت پویه شموس — برو رخش نه بیتی نگاه وقت حرون
نهاده رخ براهی که اندرو نه پدید کس — بجز لقای فنا و بجز خیال منون
هزار حوف در اطراف او شده موجود — هزار رشته باکناف او شده مقرون
قرارگاه افاعی همه جبال و قفار — مقامگاه شیاطین همه سهول و حزون
در بهیبت نازل نوایب گیتی — بدو بعبرت ناظر کواکب گردون
ز بیم راه مرا آیت طرب منسوخ — ز هجر یار مرا آیت طرب منسوخ
گهی چو ماهی از آتش دلم دریا — گهی چو دریا از آب دیده ام هامون
ز بهر حفظ چو صیانت و جان من اندر خواند — ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون
عنا بلا بدل شد چو بوی حضرت شاه — مرا ستاره اقبال گشت راهنمون

ابوالمظفر خورشید خسروان انسر / که هست تابع حکمش قضای کن فیکون

بجنب جاه بزرگش فضای عالم خرد / بپیش قدر بلندش محل گردون دون

بمهر حضرت او جان عاقلان مشغوف / بدست منت او شخص فضلا مرهون

خدایگانا آنکه در هنر نادر / قران انجم گردون قرین تو بقرون

ببحر کف تو غواص مکرمات از در / سفینهای امل را همی کند مشحون

ز نسبی بخت تو اقبال کوکب مسعود / بگاه مهد رتو بود از طایر میمون

محیط فضل و هنر را ضمیر تو مرکز / حساب مجد و شرف را جلال تو قانون

به پیش اخوان باد تو سلوت یعقوب / بجوف ماهی شرح تو دعوت ذوالنون

هزار صاعقه در یک شکوه تو مضمر / هزار فایده در یک حدیث تو مضمون

بقدر مرتبه دار تو همچو کیکاوس / بجاه حاشیه داد تو همچو افریدون

ز شخص شیر فلک بهم تو ربوده حیات / ز فرق گاو زمین پاس تو شکسته سرون

هوای بزم بطیب سخای تو ممزوج / زمین رزم بخون عدوی تو معجون

بریده نسل عدو خنجر تو چون کافور / بیرده نسل عدو خنجر تو چون گل افیون

ز وصف جاه تو عاجز شده زبان عقول / ز کنه قدر تو قاصر شده مجال ظنون

بامر و نهی تو او هر جا گری منقاد
~~هوای بزم بطیب سخای تو ممزوج~~ / بحل و عقد ترا چرخ بنده مادون

ز هر ذنوب دل تو منزهست و بری / ز هر عیوب تن تو مطهرست و مصون

بحکمت تو توئی گشت پشت دین بکل / چو لیث موسی عمران بشرکت هارون

شده خلافت درگاه کاخ مامون / بعهد تو ز شرف چون خلافت مامون

چو بیضه

چو بیضه حرمت و چون روضه ارم ست / باینی و خوشی از تو این بلاد اکنون

سکون گرفت و مهر شد از همه آفات / رفاهیت بجام تو تا با سکون

اگر عدوی ترا او در سرست سودائی / بدفع سودا تیغت بس است افتیمون

همیشه تا که بود در فراق عاشق را / دلی چو آذر و رخساره چو آذریون

موافقان تو بادند سال و مه مسرور / مخالفان تو بادند روز و شب محزون

همه حدیث خلایق ثنا و مدح تو باد / وگرچه هست در امثال کالحدیث شجون

بحشمت تو شده رام گنبد توسن / بهیبت تو شده برم اختر وارون

ز حادثات جهان و ز ناثبات فلک / نگاه دارد تن و جانت ایزد بیچون

وله ایضاً فی مدحه

جانا لب چون شراب داری / رخساره چو آفتاب داری

در پیش ضیای آفتابت / از ظلمت شب نقاب داری

زان نرگس نیم خواب چشمم / محروم شده ز خواب داری

پیوسته ره فراق جوئی / همواره سر عتاب داری

پشت طربم شکسته خواهی / باغ خردم خراب داری

ای روی تو رحمت الهی / تا چند مرا عذاب داری

تو جعفت ربابه و دلم را / نالنده تر از رباب داری

درمانده تو در تنگ دارم / در کشش من شتاب داری

ای نافه زلف یار آخر / تا که دل من بتاب داری

صبر چو عقاب صیدی کردی　　گرچه صفت غراب داری
ای شاه تو جزع وگر چند　　اندیشهٔ با حساب داری
خوش باش چو بارگاه خود　　در جاه و بها مآب داری
خوار رزم شه انگ از قبولش　　هم منصب و هم نصاب داری
ای آنکه دیار مشرکان را　　از تیغ در اضطراب داری
در خون عدو بروز هیجا　　آفاق پر از خضاب داری
بر باغ امید خلق دستی　　بابنده تر از سحاب داری
یک لفظ سؤال سایلان را　　صد بدره ز جواب داری
کردار همه صلاح دانند　　گفتار همه صواب داری
دریای حیات حاسدان را　　بدرآتش تر از سراب داری
ز آتش تیغ جان گردان　　پیوسته در التهاب داری
در دست شهان عنان نیاید　　تا پای تو در رکاب داری
با مکرمت اتصال جوید　　وز منقبت اجتناب داری
در کل جهان بفضل و مردی　　کس نیست کزو حجاب داری
شاهانه دو دمان عالم　　از دو طرف انتساب داری
امروز ز انتساب بگذشت　　ملکی که با کتاب داری
با روی بتان نشاط کن زانک　　هم دولت و هم شباب داری
در ملک طرب کزین بکه بکه　　فارغ شده ز انقلاب داری

الأنه

آن که بزعم خصم هوست　　درکف قدح شراب داری

وقال ایضا فی مدحه

خدایگانا عالم بتو گرفت جمال　　شکفته شد بجمال تو روضهای جلال
کمال یافت بمردانگیت دین هدی　　که دور باد ز مردانگیت عین کمال
ز عهد آدم تا عهد تو فلک ننشاند　　امیدوارتر از تو بباغ ملک نهال
حسد برد ز علوها شرف تو اثیر　　خجل شود ز نسیم شمایل تو شمال
محل که نیست در و طاعت تو هست گناه　　سخن که نیست در و مدحت تو هست محال
بامر تست مفوض همه صلاح و فساد　　بحکم تست مقرر همه حرام و حلال
فراخلت برای تو رایت تایید　　فروخلت بنام تو نامهٔ اقبال
عقود ملک نیابد بجز برای تو نظم　　سعود چرخ نگیرد بجز بروی تو فال
گسسته دل شده هم مال از تو هم دشمن　　که گاه دشمن مالد و گاه دشمن مال
ز بس که خواسته ناخواسته بخلق دهی　　نوشته شد ز بسیط جهان لب طوکا
عطای کف تو آن کرد خدمت در دستی　　که گشته اند مرا و را همه زبانه خیال
رجال فضل سوی صدر تو کنند رحیل　　که هم محل رجالست و هم محیط رحال
همه خزاین آمال جمع شد بر تو　　ز بس که تفرقه کردی خزاین اموال
عدو چو سوی دیار ولیت قصد کند　　اجل دو اسبه رود پیش او باستقبال
چو ساقیان اجل با سماع نعرهٔ کوس　　کنند گردان اقداح مرگ مالامال
سپرده لشکر جرار تو بروز وغا　　همه بلاد اعادی بدست استیصال

همه خلاصهٔ فضل حقیقت معنی و مایهٔ جان   همه خلاصهٔ فضل و صورت افضال
هوا نجند و از آثار زینت اعلام   زمین بلرزد و از آشوب جملهٔ ابطال
به باد بر دهد افلاک خرمن لذات   سنگاک برونند ایام دفتر آمال
ز عکس اسپ و از زرق او نجوم نجوم   ز نعل او هم و اشهب زمین هلال هلال
سیاه گشته ز غیرت حواط اشباح   سپید گشته ز هیبت مغارق اطفال
در زبان شد و از بیم رمح چون مارت   حیات برد شراق کار زار و بال
چو لاله کرده از زخم خنجر تو فگار   چو سرمه کرده از سهم مرکب تو جبال
چو لشتو دهو کوس تو بر زند گردون   ببطل بحلق ارواح دشمنانت دو ال
تبارک الله ازان باره چو بارهٔ تو   که با سکوی جبالت و با مقابح خیال
گزیده تر بنژاد و ستوده تر بنهاد   ز نو و شرق کبود و ز رخش رستم زال
که پیسر مرا اورا شهاب گشته حدیل   که نبرد مرا اورا سپهر گشته مجال
با ستوا چو الف دست و پای او لکن   ز فعل او همه عالم گرفته صورت دال
هلال رشک برد از نعال او دایم   بران صفت که بخورشید منجها نعال
زهی بجاه تو ایام را سعادت عمر   زهی ملک تو اسلام را طراوت حال
تو شه که نیست جهان را ز خدمت تو ملال   تو شه که نیست ملک را ز طاعت تو ملال
ستاره تابع همان تو شده شب و روز   زمانه طایع فرمان تو شده مه و سال
جناب تست ز احداث آسمان مرجع   سرای تست ز آفات روزگار مآل
بروز معرکه تیغ تو تیز کرده او را   شکسته سهم تو دندان پاس تو چنگال

زکفت سایل باید سامع تو نشاط   چنانکه سمع نبی لذت از اذان بلال
کفایت تو کند مشکلات گیتی حل   چنانکه قوت فکر خردمند سال اشکال
همیشه تا نبود هیچ شمس تابان نجم   همیشه تا نبود هیچ سرو بازاق نهال
از آسمان بزرگی لب آن شمس ثاقب   بنوستان معالی ابال سرو بیال
بقای عمر تو فارغ شده ز بیم فنا   کمال ملک تو ایمن شده ز بیم زوال
فلک متابع تو بالعشی و الابکار   جهان مسخر تو بالغدو و الآصال
قصیدها و من اندر ثنا و حضرت تو   همه چو سحر حلال و همه چو آب زلال

و له ایضاً فی مدحه

از چاه زنخدان دلم از راه فکندی   و آنگاه بصد شعبده در چاه فکندی
در سلسلهٔ عشق کشیدی دلم ای ماه   تا سلسلهٔ غالیه بر ماه فکندی
با راحت و با رامش و با اهو شم را   در ناله و در نوحه و در راه فکندی
در عیش سحرگاه و شبانگاهی و ما را   در آه سحرگاه و شبانگاه فکندی
خود را و مرا بیهده از خوی بد خویش   اندر دهن حاشیهٔ شاه فکندی
آن حضرت انجم دین آن که گه را نجم   خاک قدم او شده تاج سر انجم

و له ایضاً فی مدحه

ای باغ تو جان من از آرام گرفته   چون مرغ مرا هجر تو در دام گرفته
در زاویهٔ عشق تو افکنده مرا چرخ   و اندوه تو ام گرد در و بام گرفته
بر روی چو صبح تو ز بد موی چو شامت   صبحم رخا تیر که شام گرفته

من سوخته در آتش هجران بجالت / تو با دگران جام می خام کرده

من رفته بیا و تو علی رغم عدو نیز / در مجلس خود از مشهی جام کرده

آن نصرت دین آن ملک کشور هفتم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

وله ایضاً و مدحه

کار تو اگر عشوه و بیداد نبودی / کار دل من ناله و فریاد نبودی

اشکم نشدی لاله فغان زغم تو / گر بر رخ من سوسن آزاد نبودی

آن سلسلها زلف تو بر مه ننهادی / گر او بر تو آهن پولاد نبودی

بر فرق مرا خاک نبودی ز فراقت / گر قاعده وصل تو بر باد نبودی

در عشق تو تم حیله فراموش شدی عیش / گر مدح خداوند مرا یاد نبودی

آن نصرت دین آن ملک کشور پنجم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

وله ایضاً و مدحه

شاهی که از فضل گفتش بال نهادند / در نعمت او دیده آمال نهادند

آنان که مه و سال شمردند ز روشش / پیرایه تاریخ مه و سال نهادند

از طبع و دلش کارگزاران طبیعت / رسم و کرم و سنت افضال نهادند

بر طلعت او سورت تائید نبشتند / در طالع او صورت اقبال نهادند

هرچ آن صفت صدق و سداد است مر او را / یکباره در افعال و در اقوال نهادند

آن نصرت دین آن ملک کشور هفتم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

وله ایضاً و مدحه

شاها

شاها علم شرع بنام تو دادند / سرمایه پیرایه حیدر بتو دادند

کردند بحق تعبیه لشکر اسلام / وانگاه زمام همه لشکر بتو دادند

چون مصلحت خامه و خنجر ز تو دیدند / ارزه کل کشور خامه و خنجر بتو دادند

هر جاه و سرافرازی و مفخر که جهان داشت / آن جاه و سرافرازی و مفخر بتو دادند

امروز تو شاهی چو سکندر بمعالی / کو شاهی همه میراث سکندر بتو دادند

آن نصرت دین آن ملک کشور پنجم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

وله ایضاً فی مدحه

با جاه تو آسایش اسلام نباشد / با ملک تو آرامش ایام نباشد

افلاک چگوید که ترا خاک نبوسند / و ایام که باشد که ترا رام نباشد

جز راست تو استکام سخاوت نکنی / دستی که بجز صورت انعام نباشد

جز پای تو استکام و خاصیت تعلّم / پایی که بجز مایه اقدام نباشد

ای کشته با سیاف و با قلام بگاه / کس چون تو با سیاف و با قلام نباشد

آن نصرت دین آن ملک کشور پنجم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

وله ایضاً فی مدحه

ای شاه جز از تو بهنر طاق ندیدند / جز حضرت تو کعبه آفاق ندیدند

اصناف خلایق که همه طالب رزق اند / جز کف ترا ضامن ارزاق ندیدند

آنان که باخلاق نام کرده / والله که چو اخلاق تو اخلاق ندیدند

قومی که نشستند با عناق بهتر / جز تیغ ترا نصاب اعناق ندیدند

خورا همه جز سلسله و حلقه و بند نیست — اعلام تو با خاطر [illegible]

آن نصرت دین آن ملک کشور عجم — خاک قدم او شده تاج سر انجم

وله ایضاً فی مدحه

ای شاه بجز خدمت تو کار ندارم — جز مدح تو با خاطر خود یار ندارم

در سایهٔ زنهار تو یک ذره مخافت — از حادثهٔ عالم غدّار ندارم

نازی که نه از لطف تو بجز رنج برایم — فخری که نه از لطف تو بجز عار ندارم

بسیار بها گشته ام از فضل و از آفاق — جز جود تو امروز خریدار ندارم

بازار معالیت روان باد که از خلق — من بنده بجز نزد تو بازار ندارم

وله ایضاً فی مدحه

با صدر تو ای شاه سرافراز نبوده — مسعود بانجام و باغاز نبودم

بخدمت و تو سایهٔ اقبال ندیدم — بی مدحت تو مایهٔ اعجاز نبودم

باز رسیده ام از تو و با جاه تو عمری — جز همچو زر اندر دهن گاز نبودم

نازی که مرا وعده نه از صدر تو کردند — حقا که بدل قابل آن ناز نبودم

آن باز بلند همتم که زانس همت و کوشش — جز گرد جناب تو در پرواز نبودم

وله ایضاً فی مدحه

ای شاه جز از تو بجهان شاه مبادا — احداث جهان را بر تو راه مبادا

بادا بجهان جاه تو و دولت و حرمت — اموال جهان را بر تو جاه مبادا

درگاه تو شد عرصهٔ آفاق پناهی — معمور جز این عرصهٔ درگاه مبادا

دستی

دستی که در ارینت فلک را بعادت — از گوشهٔ فتراک تو کوتاه مبادا

تا روز قضا جز بمراد تو در آفاق — احوال بد اندیش و نکوخواه مبادا

وله ایضاً فی مدحه

زهی خطهٔ ملک را شهریار — زهی از تو بنیاد دین استوار

چو تن را بجان و چو جان را بعلم — بجاه تو اسلام را افتخار

نه در بیضهٔ حشمت تو خلل — نه بر صفحهٔ دولت تو غبار

جهان همچو اطفال را مادران — بپرورده ملک ترا بر کنار

فلک بر مراد تو گشته روان — زمین بر رضای تو کرده قرار

ز مهر تو وامنح بشارات فخر — زکین تو لایح اشارات عار

نه در مجلس بزم چون تو جواد — نه در عرصهٔ رزم چون تو سوار

ز بیم خون شود زهرهٔ روزکار — بتفسد هوا از تف تیغ و تیر

چو پیدا شود رایت رستخیز — چو شعله فروزند آتش کارزار

بدانجا که خطبه بنامت کنند — سعادت کند دست گردون نثار

بوادی که در تحت امر تو شد — شود در خوشی همچو دار القرار

سموم اندر آن بقعه گردد نسیم — خزان اندر آن خطه گردد بهار

ولایت بیارامد از اضطراب — رعیت برآساید از اضطرار

زخور رزم باید گرفتن قیاس — که در عهد تو هست چون قندهار

نه از آفت فتنه دروی نشان ... نه از آتش ظلم دروی شرار
ز عدل تو در چنگ شیر ژیان ... نیارد همی کردن آهو شکار
بسی ریگل از دولت ملک تو ... همی گل دمد در مه دی ز خار
ز عدلت کنون ای یل شیرگیر ... ز خلقت کنون ای شه کامکار
سمرقند کرد و بخوبی سمر ... بخارا شود جمله مشکین بخار
تو صاحب قرانی و امروز هست ... علامات اقبال تو آشکار
بدین وعده چرخ از دیرباز ... همی کرد ملک ترا انتظار
تو خواهی گرفتن بکار و جبال ... تو خواهی گشودن بلاد و دیار
همی تا بود تیغ یار قلم ... همی تا بود خمر جفت خمار
بهر بیش و کم باد بخت جفت ... بهر نیک و بد باد ایزدت یار
نکوخواه تو روز و شب شادمان ... بداندیش تو سال و مه سوکوار
مباد از معایب تن تو نژند ... مباد از نوایب دل تو فکار
ز ملک زمان و ز ملک زمین ... همه نام نیکوت با اختیار

ایضاً له

زهی جاه تو فریدونی زهی ملک سلیمانی ... بعون تو مستقم شد ز هر آفت مسلمانی
خطا گفتم غلط کردم کجا آید بچشم اندر ... ترا جاه فریدونی ترا ملک سلیمانی
بگوید دهر جز از رسم تو آثار فرخنده ... نگوید چرخ جز با رای تو اسرار پنهانی
قبول

قبول

قبول حضرتت داده یکی را تاج فغفوری ... علو همت داده یکی را تخت خاقانی
بهار آموزد از لفظ بدیع تو گهرباری ... خزان آموزد از کف جواد تو گهرافشانی
خداوندا جهان با تو که گر دوده ای ... ترا زیبد خداوندی ترا شاید جهانبانی
تو اندر دیده تایید بایسته تر از نوری ... تو اندر قالب اقبال شایسته تر از جانی
تو آن قاهر خداوندی که از اعدا که هیجا ... همه پشت و قفا بینی بجای روی و پیشانی
در ایوان تو نپسندند کسری را بفراشی ... بدرگاه تو نپذیرند قیصر را بدربانی
چو گشتی با لوای حق بهیجا خصم بربندی ... چو برخیزی بعون دین ز عالم فتنه بنشانی
ز هر تیغ شیرگان هر ساعتی بر سفره حرب ... کنند اندر حمیم دشت وحش و طیر مهمانی
بوقت حمله آوردن بهر انگشت صد لشکری ... بهنگام عطا دادن بهر انگشت صد کانی
همه نقش عالم احسن بی پرگری ... همه اسرار گردد لفظ ز لوح عنبر روحانی
بیک بخشش هزاران گنج وقف ... بیک کوشش هزاران ملک روز رزم بستانی
اگر از خط فرمان تو عالم سر بگرداند ... همه ترکیب عالم را از این جا بگردانی
نماند اندر همه عالم ز عدل تو خداوندا ... مگر در زلف مهرویان بزم تو پریشانی
جهان از داد تو آباد شد چونانکه در گیتی ... نبیند کس مگر در خانهٔ خصم تو ویرانی
ترا تایید یزدانی است یار اندر همه فتحی ... نباشد هیچ یاری بهتر از تایید یزدانی
همی تا چون رخ دلبر بود خورشید گردونی ... همی تا چون لب دلبر بود یاقوت رمانی
دل اعدا رجاهت باد جفت رنج ... تن انصار ملکت باد یار ناز و آسانی
قرین دوستانت باد دولتهای گردونی ... نصیب دشمنانت باد محنتهای کیهانی

پناه ساعد و بازوت باد عصمت یزدان	که تو از ساعد و بازو پناه شرع و ایمانی

وله ایضاً فی مدحه

ای طلعت تو بر فلک حسن مشتری	من مشتریت را بدل و دیده مشتری
نه مشتری نه که بیازار نیکوئی	صد مشتریست روی ترا همچو مشتری
گر خوش بود جوانی و اقبال خلق را	حقا که از جوانی و اقبال خوشتری
با طلعت چو لاله زلف چو سنبلی	با عارض چو سوسن و چشم چو عبهری
از چهره رنگ مشتری و ماه و زهره	وز طره شرم غالیه و مشک و عنبری
من چون در آب شکرم از نار رخ تو	با لطف و با حلاوت آب و شکری
تیره ز نقش چهره تو نقش مانوی	خیره ز رنگ صورت و شکل آذری
گر من شفته بر شدم از زلف کژ رواست	اندی که تو شفته عذار معنبری
من سیم و زر ز اشک و ز رخسار ساختم	تا دیدمت که شیفته بر سیم و بر زری
ما را غم تو کرد توانا بسیم و زر	اندر زمانه چیست برای توانگری
در کار من فتاد زره وار صد گره	تا چشمه کرد زلف سیاهت زره وری
الحسن تو گذشته ز غایت بکش قدح	کاخر یکی ببوی در سیده بنگری
یکی بچشم کینه بمن هیچ ننگرد	گر تو بچشم مهر بمن هیچ بنگری
پیدا و ظاهر است بر احوال ما و تو	آثار عاشقی و امارات دلبری
چون نامه بر صحیفه کردار شهریار	آیات خسروی و علامات صفدری
خسرو علاء دولت و دین آنکه کرده است	تمشیر او دقایق شرع پیمبری

شاهی

شاهی که از زمانه ببست وفا و عهد	اندر نوشت ورش جفا و ستمگری
شاهی که وقف کرد بر اشخاص مشرکان	تیغ چو ذوالفقار ز بازوی حیدری
چون علم و ذات او زنشان لب شد جدا	چون عقل شخص او ز معایب شده بری
ارزاق را بمکارم او کرده تفرقه	و اموال را صنایع او داده یاوری
در روزگار دولت او اهل فضل را	باگشت روزگار نماندست داوری
تا بندگان گنبد پیروزه فام را	در نیک و بد اشارت او کرد رهبری
ای اوج فضل و پیکر دانش برتبت	برتر هزار بار ز برج دو پیکری
از روی قدر پایتخ هر اشت کندی	وز روی عادل راعی هر هفت کشوری
اصل جلالتی تو که چرخ اعظمی	معنی سعادتی تو که سعد اکبری
در حزم با ثبات زمین مطلقی	در عزم با مضاء سپهر مدوری
از قول و فعل قوت شرعی و ملتی	وز طعن و ضرب آفت درعی و مغفری
هم بحر دانشی تو و هم کان بخششی	هم روی دولتی تو و هم پشت لشکری
با اقتدار بادی و با احتمال خاک	با اصطناع آبی و با هول آذری
آنچ اندرست از تو بکفار شرق و غرب	نامد ز مرتضی بجهودان خیبری
رخت افکند سعادت و منزل کند شرف	هر جا که تو بطالع رایت بگستری
اسلام را ز فتنه یاجوج حادثات	سدیست حشمت تو ولیکن سکندری
بحریست مردمی و تو در روی جو لولو	کانیست خسروی و تو در وی چو گوهری
ز معنی کبریا و نبوده که هر کسی	وز علم اصطناع و مروت معوری

معدوم شد ز جود تو نام مطوقی	ممنوع شد ز صدق تو رسم مزوری
در احترام چون شب قدری ز روی قدر	وندر مصاف با فروغ روز محشری
در زیر پای باره چون باد وقت حرب	سرهای سرکشان همه چون خاک بسپری
شخص مخالفان تو در صورت اهرمت	تا تو بروز معرکه با تیغ اخضری
اندر پدید کردن روزی و روز خلق	گردون دیگری تو و خورشید دیگری
در رزم و بزم زینت میدان مجلسی	در تیغ و تیر حافظ محراب و منبری
چون جان پاک با همه خیری موفقی	چون بخت نیک با همه کاری مظفری
سرمایهٔ تطاهر ملکا و دو لتی	پیرایهٔ تفاخر کلکا و خنجری
شایسته پیر تو و بایسته صور تی	محمود مخبری تو و مسعود منظری
باطل شده ز طعنهٔ تو رسم رستمی	ویران شده ز حملهٔ تو قصر قیصری
صد طوس نو ز دست کمینه غلام تو	کهش ترا خطاب است که چون طوس نوذری
فردوس و کوثرست سرای عطای تو	جاوید زی که صاحب فردوس و کوثری
پوشده وثاق صادر و وارد بعهد تو	از در معدنی و ز دیبای ششتری
ای چتر سعادت دیگر خلاف تو	اهل شقاوت و همه بد اختری
اندر شمار ملک تو آورده کر دگار	هر چیز کز نوادر ایام بشمری
من بنده بر افاضل آفاق مفخرم	چونانکه بر ملوک زمانه تو مفخری
مداح غیر من نشود مجلس ترا	باید بهیچ حال ز افسار انوری
تو شاه سروری و نباشد بهیچ روی	لایق بتو ثنا بکاشت سرسری

تزیین خاطر من و زینت لفظ من	در نظم و نثر این دو زبان تازی و دری
با لفظ من بغیظ بود نکتهٔ حبیب	از نظم من حقیر بود کعشهٔ سری
از هر دری هزار نزاهت بنده را	وین فخر به که چون دگران نیست ما دری
شعری و نثره را به بلندی و مرتبت	با شعر و نثر بنده نباشد برابری
فرزند وار مدح تو طبعم بپرورد	با مدح تست طبع مرا مهر مادری
ایمان و حب صدر تو هر دو گرفته اند	اندر صمیم جان من الف برادری
از بندگی تست مرا نام خواجگی	وز کهتری تست مرا عز مهتری
دریافت بنده از تو آنکه شکر کرد	کو هر نثار بر سرت ای شاه کوهری
ممدوح عنصری اگر اکنون بزیستی	انو جعی ز جود تو مداح پروری
سلطان همیشه تا اصفانیت چون ملک	انسان همیشه تا صفت نیست چون پری
با دا معظم از شرفت قدر مملکت	با دا منظم از هنرت عقد سروری
داده رضا بصدر تو گیتی به بندگی	بسته میان به پیش تو گردون بچاکری
ای خورده بر افاضل عالم زمان تو	خندان بری که از همه لذت بخوری
تا قد چون صنوبر و زلف چو عنبرست	با زلف عنبری زن و قد صنوبری
بر تو گشاده باد در کام و بسته باد	در ملک این سریت عادات آن سری

ولا یضاً و مدحه

ای تو چشم کرامات ...	قدر تو بر فلک نهاده سریر
آفتاب جلالتی و ترا	نیست مانند آفتاب نظیر

چاکر طبع تست بحر محیط … بندهٔ دست تست ابر مطیر
چرخ را بر ارادت تو مدار … ماه را بر اشارت تو مسیر
گشته بخل از سخاوت تو نفور … کرده ظلم از سیاست تو نفیر
باطل از لفظهات دور و کدر … کاسد از خلق تست مشک و عبیر
فکرت ثاقب تو در کشی … کم و بیش عالمست خبیر
نظر صایب تو در عالم … بد و نیک ناقدیست بصیر
دشمنان را خلافت افکنده … در عذاب جحیم هول سعیر
دوستان را وفات آورده … بنعیم نعیم و ملک کبیر
بر کشیده سپهر با عظمت … هست در جنب همت تو حقیر
تابع دولت جوان تو شد … در همه کارها زمانه پیر
نیزه تو طویل و عمر عدو … هست از آن نیزه طویل قصیر
بجوار تو ملک گشته عظیم … بقبول تو فضل گشته خطیر
مملکت را همی دهی ترتیب … گوهست راهی کنی تقریر
حشمت آفت از تبدیل … دولتت فارغست از تغییر
از علو تو چرخ با تخجیل … وز سخای تو بحر با تشویر
داعیانرا تو ئی بجود مجیب … خایفان را تو ئی باین مجیر
کمترین از سگال تو که لطفش … مایهٔ فکرت هزار دبیر
گر بشکر لذت شاهان … نیست در حصر جز بجام عسیر

هست

هست لذت ترا بحمد الله … از شبیخون کفر دستگیر
اثر از نعمت اغانه به … بهمه حال نعرهٔ تکبیر
هرچه تدبیر تو بود از چرخ … همه بر وفق آن رود تقدیر
من برانم که ملک عالم را … بود خواهد بمجلس تو مصیر
اندر او فلک بطبع و بطوع … زیر احکام تو قلیل و کثیر
چاکر تو شوند خان و تکین … بندهٔ تو شوند میر و وزیر
در زمانه ز عدل و بخشش تو … کس نه مظلوم بیند و نه فقیر
تا لب نیکوان بود چو عقیق … تا رخ عاشقان بود چو زریر
باد در دام تو ستاره رهین … باد در بند تو زمانه اسیر
زیر زنجیر پای دشمن تو … دستتی سوی زلف چون زنجیر

وله ایضاً فی مدحه

ای شاه جهان شده ز تو بدایع … در ذات تو مجمع شده اوصاف طبایع
حلم تو چو اول شد و لطف تو چو ثانی … عزم تو چو ثالث شد و عنف تو چو رابع
وین هفت ستاره که برین هفت سپهرند … هستند بحکم تو همه غارب و طالع
مر امر ترا دایرهٔ مه شده منقاد … مر ذهن ترا انجم عطارد شده طایع
ناهید که لهو ترا گشته مسخر … خورشید که جود ترا گشته متابع
مریخ که هر لحظه خورد خون جهانرا … با خنجر خونخوار تو شد خایف و خاضع
مرده بد و سعد ترا اختر سادس … دیده شرف قدر تو از کوکب سابع

با رفعت تو چیست گنبد شامخ   با همت تو خود بود بنه تابع
گر ملک جهان جمله بگیری بگیری   وانگه نشود همت والای تو قانع
در رزم بمانند زمانه متحیر   در بزم بمانند زمینی متواضع
هستی تو زمانه واگرنه زچه معنی   بر اهل زمان از تو مضرات و منافع
در حیث درت قبله اقبال چراهست   سوی درت ابنای شرف ساجد و راکع
از طلعت شایسته تو راحت ناظر   در نکته شایسته تو لذت سامع
پیراسته از پر جبریل تو مقاعد   وا پیراسته از ذکر جمیل تو مجامع
از قاعده دولت و ز بیضه اسلام   احداث جهان را شد شمشیر تو دافع
طلعت فضلا را هدف در معاند   گنجت ضعفا را هدف تیر مطامع
شاها تو همانکس که باصحاب شریعت   شد خدمت تو فرض بود پیش از همه صانع
درگاه رفیع تو در ایام شداید   هم مشرب عطشان شد هم مطعم جایع
جای غزل و جای دعا مدح تو خوانند   می خواره بی خانه و زاهد بصوامع
نسبت ز ران اکنم از شعر در افاق   کابیات بود با شرف مدح تو ضایع
اول اشعار تو کنم نظم لطایف   وآخر نه جای تو کنم ختم بدایع
کاشعار مرا در چه بود سحر و معجز   وابیات مرا در چه بود مایه و رایع
رونق ندهد جز به ثنای تو مبادی   فرخ نشود جز بدعاء تو مقاطع
تا هست صلاح همه دنیا بسیاسات   تا هست نظام همه عالم بشرایع
بادا همه اخبار معالی تو سایر   بادا همه آثار مساعی تو شایع

از عدل

از عدل جهان را شده تهدید تو زاجر   وز جود فلک را شده انصاف تو تابع
کز طبع و باش و کن از نعمت فاخر   کز نسل و قطع کن از خنجر قاطع

وله ایضاً فی مدحه

ای رایت مبارک تو آیت ظفر   اقبال را جناب رفیع تو مستقر
هر ملک را سداد تو چون جسم را روان   هر شرع را رشاد تو چون چشم را بصر
آثار تو شده است بفرزانگی مثل   د اخبار تو شده است بمردانگی سمر
در امر و نهی طایع فرمان تو قضا   در حل و عقد تابع پیمان تو قدر
جز خیمه طبع تو که اختر باشدش نجوم   ابر لیت دست تو که گهر باشدش مطر
از کین تو رحیق مخالف شود حریق   وز مهر تو شرنگ موافق شود شکر
در قرب و بعد تو همه اسباب عز و ذل   در لطف و عنف تو همه ابواب خیر و شر
از سرب قرب تو افلاک در هراس   وز ضربت نهیب تو ایام بر حذر
اسلام را نظام همه در بقای تست   آری نظام تن بود اندر بقای سر
روز سخا و روز وغا پیش دست تو   نه مال را محل و نه بدخواه را خطر
چون برگرفت دست تو شمشیر انتقام   زر هیبت تو دست فلک بفکند سپر
آتب در جهت جگر خصم بس چرا   پیکان آهوآب تو شد آفت جگر
چون تو بسوی خطه اعدا سفر کنی   ارواح شان ز خطه ابدان کند سفر
عزم ترا ز فتح بود و از پس بود د   رای ترا ز سعد حشر از پس حشر
ای تو بعقل شهره شده داور جهان   وی تو باصل و فرع شده فخر بشر

تا عدل تو گشت در آفاق پاسبان — یک لحظه چشم فتنه بیاسود از سهر
نه مرکب سعادت جاه ترا زوال — نه مرتب شقاوت خصم ترا سحر
در عقد خاندان تو ای شاه روزگار — افزود روزگار یکی صنعتی دگر
تو چرخ دولتی و جهان را مهی تو — هر ساعتی پدید شود کوکبی دگر
زین گل که شد شکفته به بستان ملک تو — زینت گرفت عرصه آفاق سربسر
از فرخی چو چرخ شد اکناف شرق و غرب — و آراسته چو خلد شد اطراف بحر و بر
در طالع دلایل شاهی مبین است — آری ازین نجوم نبود جز چنین اثر
گردون سال خورده بدین دیدها تیز — هرگز ندید چون تو پدر یا چنو پسر
واجب همان کند که بسیار دیر زیک — گیتی بدان پسر که مراد او توئی پدر
در هر هنر بوارث جهاندار با خلاف — فرزند تو نظیر تو باشد بهر هنر
از پشت پیل چیست بجز پیل مغتنم — وز صلب شیر چیست بجز شیر شرزه
از جای در چه آید الا حصول در — وز کان بوزه چه آید الا وجود زر
در حق خاندان تو حق را عنایت است — خواهد که انقراض نیابد بر آن گذر
هر ساعتی همی کند از بهر این سبب — اخوان تو فزون ترند اولاد بیشتر
این ملک ماند خواهد در خاندان تو — تا روز رستخیز و همی گشت مختصر
در مدح خاندان تو باشد ضمیر من — هنگام نظم و نثر درختی باردور
از نکتهای بکر مرا او را همیشه برگ — در عقدهای سحر او را همیشه بر
ذکرم ببر و بحر جهانست همچو شمس — شعرم بشرق و غرب روانست چون قمر

وز تیغ

وز تیغ طبع من گیتی پر از حلل — وز موج علم من همه عالم پر از درر
چون پادشاه گشتم در مدح تو سزاست — در من اگر بچشم عنایت کنی نظر
آثار اهل ملک باشعار اهل نظم — باقی همی بماند کالنقش فی الحجر
از من بخر ثنا که بود دست تو فره — ذکر علی الدوام بانعام با خطر
معلوم رای تست که بودند بی قیاس — در روزگار دولت محمود داوگر
مردان با حجابت و گردان کامکار — میران باسیاست و شاهان نامور
بجمله همه وار برفشاند در جهان — هم هستیشان هبا شد و هم ذکرشان هدر
کس نام هیچ مرد نداند از آن گروه — کس یاد هیچ شخص نیارد از آن نفر
از عنصری بماند وز امثال عنصری — تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
و آلا امیر داد که در باب ملک بود — کردار او ستوده و گفتار معتبر
امداد مال او شده و مردان و شرح وصف — را اعدا حیش او شده افزون ز حد و مر
چون اشتغال کرد بسوی جوار حق — در حال از آن سپاه و خزاین نماند اثر
گر شعر بوالمعالی حاصل نداشتی — که دادی از معالی او بعد از او خبر
در جمله نام نیک بقای مخلد است — فاینت مال مال بده نام نیک خر
چندین هزار سال بجهال می دهند — تا خوش زنید یک دو نفس در جهان مگر
در باب فضل راد بر عمر جاودان — گر تربیت کنند و فاشد دران ضرر
تا از زمین همی متصاعد شود بخار — تا در هوا همی متطایر شود شرر
بادا بزیر رایت فرخ ترا مکان — بادا به پیش درگه تو بخت را مقر

ای دولت مبارک دین بارگاه را — دانی که گشت چاره ز چون من ثناگری
ای بس خزینها که بمداح داده‌اند — تا این خزانه‌ها ز مدایح نهاده‌اند

ولہ ایضاً

ای از کمال عدل تو در روزگار تو — همچون بهشت گشته بلاد و دیار تو
انصاف کی بود که کند جور روزگار — مداح روزگار تو در روزگار تو
بازی کرد شکار تو مرغی بود ضعیف — باشد عزیز در کنف زینهار تو
بر دست دولت تو من آن باز فرخم — کز من بود ثنای مخلد شکار تو
انصاف آن بود که مرا همچو دیگران — ایمن بود ز جور فلک در جوار تو
جور است بسته کشید فیروزه فام را — آخر علام قست ادب کن علام را

ولہ ایضاً

در دولت تو اسب سعادت بتاختم — وز نعمت تو رزدانی بساختم
در صدرها بمدحت تو رخ فروختم — بر سروران بخدمت تو سرفراختم
تو حق فضل من بگذارم شناختی — من حق صدر تو بمدایح شناختم
کشتم ز ثنای تو شهد روان خویش — چون موم اندر آتش فکرت گداختم
خاطر بوصفم بستان تا بمدح تو — چندین هزار عقد چو ابر بباختم
بر جامه ثنا تو کردم من این طراز — کز حسن آن ز رنگ بود لعبت طراز

ولہ ایضاً

قومی که در تتبع احوال بنده‌اند — نام وفا ز دفتر مردی فکنده‌اند

بجوله

پیوسته در محاسدت فضل خادم‌اند — همواره در مذمت کار بنده‌اند
از بهر تغییر رای رفیع تو — من روز و شب بگریه ایشان بخنده‌اند
با زهر التفات تو باید همی مرا — کین طایفه بزهر چو مار گزیده‌اند
از جاه عمر بر آیم اگر دست گیریم — و اینها در اوفتند بجایی که کنده‌اند
آنکس که مدح خوان چو مار ثنا بود — ز آسان زند بهر خس و ناکس چرا بود

ولہ ایضاً

شاها بنام نیک یکی شمع برفروز — پروانه وار نقش بدی را در او بسوز
مقبل کسی که مدح و ثنا جست بیش از آنکه — عاجز شد از مصایب این عالم عجوز
گر صد عطا کنند مکافات یک ثنا — واللّه گر ادا شود حق او هنوز
چون نان روز روز بیابد همی دهند — پاینده جاودانه از او نام دل فروز
دانند زیرکان که بود نزد عقل — این نام جاودانه از آن نان روز روز
جز نوری نام نیک خردمند ننگرد — نام نکو بماند وین عمر بگذرد

ولہ ایضاً

شاها ز حضرت تو حوادث بعید باد — اوقات تو همه چو ایام عید باد
در تیغ قهر تو ز باس شدید و زجر باد — بر خصم دولت تو عذاب شدید باد
بجلال اوج چرخ کو ز فهر رفعت است — تا روز حشر مدت عمرت مدید باد
از دست حشمت و صف یاران تو غمس — ارواح دشمن تو بر من فرید باد
ای گشته کار گرد تو عنوان ملک — عنوان مدحهای تو شعر رشید باد

داده جهان به آنچه تو پیمان کنی رضا | بسته فلک بدانچه تو فرمان دهی کمر
اقبال تو بجای تو در عز و در شرف | واولاد تو بعون تو با فتح و با ظفر
بدرفته از تو قربان فرخنده بر تو عید | تو در امان ز آفت و دو بدخواه در خطر

وقال ایضا فیه توجیعا

ای برده آتش غم تو آبروی من | رفته دل از محبت و رفته ز کوی من
با روی نیکوی تو نماندست هیچ بر | کز روی نیکوی تو نیامد بروی من
نه از تو هیچ وقت سلامی به نزد من | نه از تو هیچ گونه پیامی بسوی من
من چو تو دار برای تو کس ر واسته مقیم | شهری بجست وجوی من و گفت گوی من
الّا همه که بار دگر در پناه شاه | خواه روان شد آب سعادت بجوی من
خوارزمشاه اتسز غازی علاء دین | پشت و پناه ملت تازی علاء دین

وقال ایضا فی مدحه

جانا ز مهر مگذر و آهنگ کین مکن | بر جان من ز لشکر هجران کمین مکن
اندر فراق آن دهن همچو خاتمت | از گوهر سرشک رخم پر نگین مکن
تو ماه آسمانی و ما را بدست ظلم | در زیر پای هجر چو خاک زمین مکن
با خصم من بساز و بآتش مرا بسوز | با من رهی ز بهر خدا این چنین مکن
آن دل که مهر خسرو صاحب قران در اوست | او را تو با جفای زمانه قرین مکن
آن خسروی که بر همه اعدا مظفرست | خورشید دین و داد ملک بو المظفرست

ان

شاهی که از ممالک دنیا شرف گرفت | تیرش صمیم سینهٔ اعدا هدف گرفت
او هست از سلف خلف صدق لاجرم | عهد تو او سند تخت سلف گرفت
اسلام در جوار امانش پناه یافت | و اقبال در ظلال جلالش کنف گرفت
افزوده جاه لشکر ایمان بعون او | تا او بحرب تیغ یمانی بکف گرفت
آن در دولت است و گرفت است ملک ازو | آن زینت و جلال که از در صدف گرفت
گیتی همیشه بستهٔ پیمان او بود | چرخ آن کند که موجب فرمان او بود

وقال ایضا فی مدحه

شاها توئی که دولت دین در کنار تست | اقبال تابع تو و تایید یار تست
در هیچ روزگار نبودست ملک را | این قدر و این جلال که در روزگار تست
قهر عدو و نصرت اسلام شغل تست | کسب ثنا و بخشش اموال کار تست
چرخ ارچه مسرعست اسیر مضاء تست | کوه ارچه ساکن است غلام وقار تست
فخر تبار خویشی جاوید باد با | گرچه تفاخر همه خلق از تبار توست
ای رای پیر تو دل اسلام کرده شاد | بخت جوان موافق آن بخت پیر باد

وقال ایضا فی مدحه

ای صفدری که نیست همال تو صفدری | در کان ملک چون تو نبودست گوهری
هر نقطه ز جاه و علو تو عالمی | هر شعله ز رای منیر تو اختری
صدر تو خلد و مدحت من آب کوثرست | هر خلد را گزیر نباشد ز کوثری
آراسته بمدح ستایش گران شود | هر جایگه که هست سریری و افسری

وقال ایضا فی مدحه

چه چاره سازم کز من گسست یار سلام | چه چاره دارم کز من برید یار پیام
بریده گشت و گسسته دل از برم یاره | بریده پیام و گسسته کرد سلام
گرفت دامن هجران برا او زده | هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام
چو زر بخته بتد از تف سینه چهره چو | زرد رو فرقت آن سینه چو نقره خام
ز ناله منیت مرا راحت نشاط و طرب | ز نوحه هست مرا لذت شراب و طعام
بدان لب سته دل تنگ من نشانه تیر | ز تیر غمزه آن چشمهای چون بادام
برفت سر بسر آرام از دلم تا گشت | اسیر دام سر آن دو زلف پر آرام
دو زلف اوست چو دام و دل منست چو صید | چگونه باشد آرام صید را در دام
غمم نه بیند راحت همی ز جام بعیش | دلم نیابد راحت همی ز جام مدام
بجام و جانه چو جانان موافقت نکند | مرا چه راحت در آنش بود ز جام مدام
ز روزگار نیابم ورا روزگار بعیش | همی ز کام دلم را جدا کند ایام
دریغ باشد در دست روزگار رهی | دلی که گردد در مدح شهریار رهی
ابو المظفر خورشید خسروان اختر | که هم ظهیر امامست و هم نصیر امام
سپهر قدری دریا دلی خدایگانی | که گشته اند مر او را ملوک عصر غلام
خجسته خدمت او عمده شعار کبار | ستوده حضرت او کعبه خواص و عوام
بلند گشته هدی را بقدرتش مقدار | بزرگ گشته خبر را به اختیارش نام
ز بهر اوست وجود طبایع و ارکان | ز بهر اوست نظام شرایع و احکام

مجد

مجد دولت بکوشش تو رسم ایمان | مهذب است بکوشش قواعد اسلام
ز نا ثبات جهان جاه او امان ملوک | ز جاه و ثبات فلک صدر او پناه کرام
کند جلوه بصدرش عرایس افکار | برند تحفه بصدرش بدایع افهام
ثنا و گیتی اقلام ملک در دستش | نظام هست اقالیم را بدان اقلام
ثبت کرده آن ارقام خیر در صحفش | تفاخرست تواریخ را بدان ارقام
خدایگانا قدر تو در جلال رسید | بغایتی که بدان انتهای نرسد اوهام
تو آنکه هست بیان تو مایهٔ اعجاز | تو آنکه هست بنان تو صورت اکرام
بجز صلاح نباشد ز ایزدت تلقین | بجز صواب نباشد ز دولت الهام
زمانه جز بهوای تو بر نیارد دم | ستاره جز بر رضای تو بر نیارد کام
کمینه رای تو همرانه هزار فلک | کمینه جود تو سرمایهٔ هزار غمام
ز خرج طبع تو ناید کواکب اقبال | نه بحر دست تو خیزد جواهر انعام
بعلم جود تو گشته است اشرف الارواح | بدان صفت که فلک هست اشرف الاجرام
ز هیبت تو چو سیمات در قبایل کفر | همی نیابد نطفه قرار در ارحام
چو بر فروخته گردد بکارزار سپاه | چو بر فروخته گردد بجز بگاه اعلام
ز طعن و ضرب پر از زلزله شود افلاک | ز دار و گیر پر از ولوله شود ایام
ز هول معرکهٔ تیغهای چون ارواح | فرو گذارد ارواح صحبت اجسام
معرکه جگر تشنه دلیران را | دهند آب ولیکن ز چشمهای حسام
کند هراس تو آن لحظه سرکشان از رزم | کنند نهیب تو آن لحظه توسنان را رام

چو صبح تیغ تو پیدا شود ز مطلع عزم / ز بیم کوه چو صبح محال آفاق تو شام
یلان شوند ز تیغ تو منهزم چو تانک / ز تیغ صبح شود منهزم سپاه ظلام
با موافق هر آنکه بر دریدی تو / برمح سینه شکاف و بتیغ جان انجام
گهی بدشت سمرقند و گه بصحن عراق / گهی بخطهٔ جند و گهی ببقعهٔ شام
ز بهر نشر فتوح مبارک تو مقیم / ز بهر شرح رسوم مجستهٔ تو مدام
مجرّیست بهند و مبشّریست بترک / مشرّحیست بروم و مصنّفیست بشام
همیشه تا بود میل از پی تحقیق / قضیه را بنجوم و حکیم را بکلام
گهی ببستن فتح و ظفر درون پیشین / گهی بعرصهٔ غزو شرف درون بجرام
برغم آنکه بداندیش هر زمانه باد / ز چرخ مملکت رایت دولتی بدوام
بعید اضحی باد ولایتی تازه / چنانکه چند ستم شد تا بعید صیام

وقال ایضاً فی مدحه

خدایگانا تیغ تو صورت ظفر است / دل کریم تو گنج بدایع هنر است
فضایل تو مجسم خرد درون جانست / شمایل تو مجسم کرم درون بصر است
کف تو کان مکارم شدست و در گیتی / که دیده هرگز کانی که آفت گهر است
بکاهشست همه عز طینت آدم / شجر عزیز برای منافع ثمر است
تو هم ز جملهٔ خلقی و بهتر از خلقی / گهر به از حجر و هم ز جملهٔ حجر است
شجاعت تو بدست ظفر درون تیغست / حمایت تو به پیش بلا درون سپر است
بر جلال تو چرخ رفیع چون خاکست / بر نوال تو بحر محیط چون شمر است

تو بسته

تو بسته‌ای کمر ملک و ز مهابت او / خمیده قامت دشمن چو حلقهٔ کمر است
صفت بابر نه نیکوست کرامات ترا / که کرامات تو باقی و ابر بگذر است
شریف ذات همایون تو ز روی کمال / ورای عالم ارواح و عالم صور است
اگر شدست جهانی خجل ز شاه تو / شگفت نیست که نی نیز منبع شکر است
چو داستان مقامات تو کنند بیان / همه حکایت شاهان باستان هدر است
بپیش جناب عزیز خدای عز و جل / رفیع صدر جناب تو مرجع بشر است
اگر معاملهٔ جرمست رای تو شمس است / دگر مکارم بخشش جود تو مطر است
تو آنکه فعل تو و قول تو بحق و بصدق / همه مطابق شرع و موافق سور است
ز وحشت هیبت تو آتشی بگیتی در / که التماس دخانست و احتراق شرر است
مصیب عزم تو آسمان نصرت فتح / هزار بار بسرعت فزون‌تر از قمر است
ز عدل تست همه زینت معالم شرع / چنانکه زینت باغ از طراوت شجر است
بروز حرب ترا در مواقف هیجا / زمانه از حشم است و ستاره از حشر است
فلک سپرده بتو ملک و روزگار و لیک / بکمال تو این ملک سخت مختصر است
سماک در ره نیفتاده اکلیلش / اگر نبرد فلک قدر تو بدین قدر است
بقهر خصم تو در بسته‌اند خلق اوهام / و درین معامله اوهام خلق را اثر است
خبر مپرس ز حال عدو و بگذارش / که خود عدوی تو از حال خویش بی‌خبر است
خدایگانا بشنو ز حال من سمری / که خود جلالت جاه تو در جهان سمر است
منم که همچو صدف از بدایع لفظم / همه مسامع ابناء فضل پر درر است

نه اقامتم لیکن فنون دانش من / چو آفتاب بشرق و بغرب مشتهر است
بعالم اندر ارباب علم بسیارند / ولیک داناوانند که کار من دگر است
کنم بچشم حقارت بروزگار نظر / گرت بچشم عنایت بحق من نظر است
ز مال و جاه من ارچه اندرین حوادث / هزار خیر آن در خدمت تو منتظر است
هنوز باری منت خدای را که مرا / بدین ستانهٔ عالی مقام و مستقر است
هنوز سوی من از نوع نعمت تو / مدد پس مدد و نفر پس نفر است
هنوز خانهٔ من بنده از مواهب تو / پر از بضاعت بحرین و بار شوشتر است
نگوست عالم در نیز بد بود بحکم / نه نقص حکم الهی بدست بنده در است
اگر بقول بنی فضل مرد از زر نیست / مرا ز بیشتر خلق رزق بیشتر است
بیک صحیفه ز دانش مقابله نشود / هر آنچه در همه عالم خزانهای زر است
بهیچ نوع مرا از فلک شکایت نیست / اگر تقدیر بقیع و توقع ضرر است
من از فلک چه شکایت کنم چو معلوم است / که هرچه نیک و بدست از قضای و قدر است
همیشه تا که قمر را مسیر بر فلکست / همیشه تا که فلک را مدار بر مدر است
خطیر باد بتیغ تو کار شرع نبی / که کار شرع ز تیغ تو سخت با خطر است

وقال ایضاً فی مدحه

خلاص یافت زمین و زمین ز دست فتن / بپادشاه زمین بشهریار وطن
علاء دولت و دین خوارزمشاه نصرتشان / که شد نهفته در ایام او نشان فتن
ابو المظفر اتسز که همت عالیش / بر آسمان کشد از روی مفخرت دامن

شده

شده مهابت او فرق شرع را مغفر / شده سیاست او شخص ملک را جوشن
ز بهر امن حریمش چو خامه و دوات / سپهر بسته میان و جهان گشاده دهن
حریم او شده ارباب فضل را منزل / جناب او شده اصحاب شرع را مسکن
ز رای اوست سپهر جلال او خورشید / ز جود اوست چراغ امید را روغن
کشیده سایهٔ الطاف او بحر و بر / رسیده مایهٔ انعام او بمرد و بزن
ندای حاسد او از ستاره لاتفرح / سماع ناصح او از زمانه لاتحزن
رود ستایش او در رهای داوودی / بر آن مثال که در پرنیان رود سوزن
مظفرا ملکا خسروا ز بیداد ی / ببست عدل تو دست زمانه از کین
ز بیم تیغ تو گداخت پیکر او / سنگ در متوارست پیکر آهن
کسی که جز ثنای تو بر زبان راند / گزیدش کنایات جهان به پیرامن
خجسته سیرت تو همچو صورت تو جمیل / ستوده مخبر تو همچو منظر تو حسن
ز هیبت تو شجاعان کارزار جبان / بمجلس تو فصیحان روزگار الکن
ولی صدر ترا او هر ساحتی اسباب / عدوی ملک ترا چرخ سوخته خرمن
بکوه از پی جود ترا ز زر و گوهر / بباغ از پی جشن ترا گل و سوسن
نموده صدر رفیع ترا جهان طاعت / نهاده امر رفیع ترا فلک گردن
خدایگانا دانی که بحر طبع مرا / بوقت نظم کمین بنده‌ایست بحر عدن
بدان صفت که ترا داده‌اند ملک جهان / یقین بدان که مرا داده‌اند ملک سخن
منم که چیست قصیده مراست از هر علم / منم که صدر جریده مراست در هر فن

مرا است نظمی چون آسمان و بل اعلی / مرا است نثری چون بوستان و بل احسن
من آن کسم که زمانه ز جنبش افلاک / مثل من نزاد تا قیامت آبستن
فدای وانه کاندر هوای مجلس تو / معیب من چو حضور است استر من چو علن
ز بهر خدمت تو فرد گشته ام و تبار / به بهر حضرت تو دور مانده ام ز وطن
خدا یگانا من بنده را ز قهر عدو / همی لبو ز جان و همی بکاهد تن
سیاه گشت مرا خاطر چو بدر منیر / خمیده گشت مرا قامت چو سرو چمن
مرا تنی است شده مبتلا به بند بلا / مرا دلیست شده ممتحن به تیر محن
اگر نه ایمنی بدخواه من مقر بودی / ز اشتغال نرفتی براه اهرمن
کلاه که نهاد است خصم من بر سر / کلاه دار جهانی کلاه او بفکن
نهال دشمن نشانده است از سر کینه / بدست معدلت خود نهال او برکن
کمال دعا و ثنا را انگار رنج و جفا / نکرده اند ملوک گذشته با دشمن
زمانه ز دست اهی کشتی ملول و کنون / چگونه صبر کنم با شماتت دشمن
مرا اباد فراموش حق نعمت تو / اگر تر است فراموش حق خدمت من
همیشه تا که بود مهرت بود خلاف جفا / همیشه تا که مسرت بود نقیض حزن
بطبع صید تو باد از زمانه سرکش / بطوع رام تو باد ستاره توسن
علو جاه تو افزون تر علو سما / بقای خصم تو اندک تر از بقای سمن
تو جاودانه بمان در میان سور و سرور / که با خیانت تو گشت سورها شیون

وقال ایضاً فی مدحه

ای هیبت

ای هیبت دولت تو بعالم علم شده / بدخواه دولت تو ندیم ندم شده
تو شاه شرق و غرب و ز آثار عدل تو / اطراف شرق و غرب چو صحن حرم شده
طبع مبارک تو و دست جواد تو / دریای علم گشته و کان کرم شده
آیات بخشش تو و آثار کوشش تو / اندر جهان نشان وجود و عدم شده
لفظ تو در طویله دانش گهر شده / نام تو بر صحیفه مردی رقم شده
از روی ارتفاع محل و جلال قدر / اکلیل آسمانت بزیر قدم شده
فرخنده بارگاه رفیع ترا بطبع / دهر از عبید گشته و چرخ از خدم شده
جاه تو دافع صدمات بلا شده / عدل تو کاشف ظلمات ستم شده
اندر فضای دشت بایام عدل تو / از هیبت تو گرگ شبان غنم شده
از جود و از تیغ و ز انعام عام تو / زوار با خزاین زر و درم شده
از حشمت تو آیت حق مشتهر شده / وز حرمت تو بیضه دین محترم شده
از فعل و قول تو همه ارباب فضل را / آگوش و گوش پر ز نغم و پر نعم شده
خصم تو سر بریده و سینه شگافته / از تیغ و نیزه تو لسان قلم شده
مهر ستانه تو و کین خطاب تو / منشور شادمانی و توقیع غم شده
یک بنده تو روز قتال مخالفان / در طعن و ضرب صاحب صدر و علم شده
طبع موافق تو قرین طرب شده / جان مخالف تو رهین الم شده
اندر میان باطل و حق در میان خلق / عدلت براستی و درستی حکم شده
ای قبله ملوک جهان ای که حشمت / چندین هزار اهل محتشم شده

بودست مدتی تا ز جفاهای روزگار / انوار عیش بنده سراسر ظلم شده
که شخص بنده بسته بند عنا شده / که جان بسته خسته تیر ستم شده
از شعله‌های غم دل من پر تف شده / وز قطره‌های خون رخ من پر ز نم شده
ناگه کز آن بروز جوانیم شد بدست / حیله شده ز دست و جوانیم هم شده
منت خدای را که کنون هست برد لم / آن رنجها بفر قبول تو کم شده
در چشم من دیار رنجها را الحق می / از اصطناع تو چو ریاض ارم شده
تا هست پیمبر خیر الامم بود / صدر تو باد مرجع خیر الامم شده
بر مسند جلال ترا پشت و پیش تو / پشت همه سران زمانه بخم شده

وقال ایضاً مدحه ترجیعاً

جانا بدست مهر تو دام عنان دل / کردم اسیر مهر ترا بر جهان دل
بیچاره دل بکوی عنا اندر اوفتاد / تا رهبری تو بسته عنان دل
خیل فراق تو بره عاشقی درون / بر نصرت وصال تو زد کاروان دل
گم شد دل من و نه بکس راهی / جز در دو زلف پر شکن تو نشان دل
دیده همی نثار کند بر خیال تو / هر لعل قیمتی که بخیزد ز کان دل
ای در میان جان غم عشق ترا مکان / ما را برین صفت چه نهی بر کران دل
چون جان و دل عزیز و نفیسی دگر بدست / در عشق تو بذلت جان و هوان دل
دل در حصار مدح خداوند شد چو دید / هر سو طلیعه غم تو دیدبان دل
این فخر بس که عشق تو حق جوار یافت / با مدح شهریار زمین در میان دل

فخر

فخر ملوک تشنه غازی که مهر او / هم کاروان جان شده هم قهرمان دل
هست آب آتش تو تا هست خاک باد / فخر ملوک تشنه خوارزمشاه باد

وله ایضاً

از جور حادثات زمانه پناه یافت / هر کو قبول حضرت خوارزمشاه یافت
وانکو علاء دولت و دین را مطیع گشت / بعد از دوام زوال و هوان عز و جاه یافت
وانکو خلاف دولت او جست در جهان / از عز و جاه بهره خود بند و چاه یافت
مر مار را فلاک بر سهم شح مور دید / هر کوه را ز حلمش چو علو کاه یافت
هر که که قصد خیل سپاه حسود کرد / اعدائش از ملائکه خیل و سپاه یافت
منقاد امر اوست هر آن خسروی که او / تاج و نگین گرفت و سر بر کلاه یافت
بکند خست همچو مار قصب بیکال ز لالک / اندر شعاع خنجر او نور ماه رفت
بر خیل او هر آنکه ز شاهی کمر ببست / کار سفید کرد و گلیم سیاه یافت
تا هست آب و آتش و تا هست خاک و باد / فخر ملوک تشنه خوارزمشاه یافت

وله ایضاً

شاها هر آنکه با تو دم انتقام زد / بر صبح او زمانه علامات شام زد
وانکه او بجام مهر تو آب حیات یافت / در عالم فنا همه لاف دوام زد
در حلق بدسگال تو دولت شراب تلخ / بر فرق بدسگال تو تخت حسام زد
گردون کام دل اندر و چنگ اکنک / یک روز در طریق رضای تو گام زد
وانکه او بد تو گفت و گوید بجز بدی / چون استخوان زبانش در طرف کام زد

برنامهٔ که دید فلک نقش نام تو — منشا و گشت و بوسه بر آن نقش نام زد
دست قضا ز بهر کنف بر کولیت — از قبهای ازرق گردون خیام زد
از بیم چرخ حادثه چرخ کبود فام — در دیدهٔ مخالف جاهت سهام زد
چون راست بدید کژ و از غمام باد — آنک او مثل بگاه سخا از غمام زد
همچون حمام گشت ز طوق مکارمت — آنک او مدحت تو نوای حمام زد
تا هست آب و آتش و تا هست خاک و باد — فخر ملوک کشور و ازان شاه باد

ولهُ ایضاً

شاها زمانه از کرم تو خطر گرفت — ازی خطر مکان کهر از گهر گرفت
در علم عالم خاطر تو طریق علی سپرد — در عدل همت تو نهاد عمر گرفت
کف الخضیب قبه خضرا ز آفتاب — در نصرت تو تیغ کشید و سپر گرفت
بشکند پنجه فلک اندرو غا سپرد — چو پنجه عزیمت تو تیغ بر گرفت
در شیوه ابر و بحر ادای تو نور قمر ملکند — در شرق و غرب امر تو سیر قمر گرفت
افلاک را جلالت تو زیر پا سپرد — و اسلام را حمایت تو زیر پر گرفت
از چشمهٔ رضای تو کوثر صفا ربود — در آتش نهیب تو دوزخ شرر گرفت
گردون چو دید قدر تو خود را زبون گرد — دریا چو دید کف تو خود را اثر گرفت
حزم تو کار را ز قلیل و کثیر گشت — عزم تو ره راه قضا و قدر گرفت
چرخ سپید کار زند ار و سیه گلیم — آنرا که بخت در تو مقر گرفت
تا هست آب و آتش و تا هست خاک و باد — فخر ملوک کشور و ازان شاه باد

ولهُ ایضاً

شاها قرار اهل دیانت بر تو باد — نزل که افاضل عالم در تو باد
درج کمال و عز شرف برش تو هست — تاج جلال و جاه و خطر بر سر تو باد
اعلام شرع را ظفر از خنجر تو خاست — اجرام چرخ را خطر از اختر تو باد
چون ملک هست لشکر تو شرع را تیغ — تایید آسمان تیغ لشکر تو باد
اهل زوال جاه تو خواهد خدمت تو گشت — جای نزول فایده ها پیکر تو باد
ای بر سر مبارک تو افسر جلال — اجرام آسمان گهر افسر تو باد
آسایش زمانه و آرایش زمین — از سیر و سیرت قلم و خنجر تو باد
هر جان سلاح جان تو باشد بر تو هست — هیچ آن صلاح دین تو باشد بر تو باد
خرجی تو و جلال خطر کوکب تو گشت — بحری تو و کمال هنر گوهر تو باد
از خسروان عرصهٔ آفاق هر کجا — فرمان دهست کیره فرمان بر تو باد

[illegible]

ولهُ ایضاً فی مدحه

صاحب دولتی علاء الاطلاق — خسرو عادل علی التحقیق
با بیان تو تیره بدر منیر — در لسان تو خیره بحر عمیق
ملک عصمت تو حصن حصین — شرع را حشمت تو رکن وثیق
تیغ تو کان فتح و گهر او — کشته از خون دشمنان چو عقیق
خصم تو با سفینهٔ جاهت — مانده در بحر نا ثبات غریق
هر چه جوید فلک کند تحصیل — هر چه گوید فلک کند تصدیق
کوه را از وقار تست قرار — برق را از حسام تست بریق

ساقه مرکب و شمنان ترا | همه جام فنا دهد بریق
همچنانک سراب همچو سراب | حاسدت را رحیق همچو حریق
همه اوصاف تو بمدح سزا | همه اخلاق تو بحمد خلیق
سیل حجاج را بحضرت تو | همچو حجاج را به بیت عتیق
سهم تو چون صلابت فاروق | جمع کفار را کند تفریق
آمده از نهیب تو در روم | بطریق رشت و هر بطریق
در همه شرق و غرب نامانده | زنده از خنجر تو یک زندیق
دشمنت را اجل گرفته قفا | بدر آرد ازین نهفته مضیق
سر خصمت بعاقبت نرهد | از سر تیغ تو بهیچ طریق
ای تو را انده صلاح و فساد | وی بپسند تو جلیل و دقیق
خاطر تیز بین تو داند | که چو من نیست نطق را منطیق
منم آنکس که گفتهای مرا | هست معنی دقیق و لفظ رقیق
شرح حکمت همی دهم ترتیب | در و گوهر همی کنم تلفیق
نه چو من در جهان فصیح و بلیغ | نه چو من در هنر نسیب و عریق
همه آفاق را شمایل من | بفضایل همی کند تشویق
ترک خویشان بگفتم و الطفت | به مرا از هزار خویش شفیق
کرم آرد و زمن جلالت مرا | کرمت چون برادریست شفیق
تا مدار دخزان جمال بهار | تا بگیرد عدو مکان صدیق

معدن

معدن حاسد تو باد جحیم | مشرب ناصح تو باد رحیق
در کفایت همه جهات | باد در بسته زعلت تعویق

وله ایضاً بمدحه

تو را که دل بتو کردند عاشقان تسلیم | سلیم باشد اگر جان بتو دهند سلیم
یکی منم که اگر صد هزار جان بودم | بجان تو که کنم جمله را بتو تسلیم
ز طلعت تو بخورشید داده اند رخ | ز طره تو بعود و بس برده اند نسیم
ترا حشمت جم در میان اهل جمال | که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم
بر چراغ رخت خیره زهره و پروین | بر شراب لبت تیره کوثر و تسنیم
شدست در غم رخساره چو کوکب تو | ز خون دل رخ من بر زجد ولی تقویم
یتیم گشت دل من ز صبر تا دیدم | دران دو لعل تو سی و دو دانه در یتیم
چو زر و سیم بروی و موی در دوست | ترا فریفته کردی یکی بزر و بسیم
ز ناه ماهی بگذشت آه من بدان | رخی چو ماه تمام و بری چو ماهی شیم
قدیم عهدم در دوستی وفا ترا | تبه مکن بجفا عهد دوستان قدیم
ندیم شاهم چندین که روز بود که مرا | کند جفا تو باری روزگار ندیم
ابوالمظفر شاه خدایگان عجم | که در گذشت بفضل از همه معد و تمیم
بیک رقیقه ز اقسام علم او برسند | هزار واضع قانون و صاحب تقویم
چنو حلیم نیاورد آسمان هجول | چنو کریم نپرورد روزگار لئیم
شده سعادت او دست فتح را یاره | شده جلالت او فرق ملک را دیهیم

اگر هزار چو من در فراق خود بکشی | از و رت باک نباشد زهی ستمکاری
مکن برنج گرفتار بیش ازین دل من | گزان بود بقیاست ترا گرفتاری
ز دست جور تو گشته که اگر نه | هر اعنایت عدل خدایگان باری
علاء دولت شاهی که آتش تیغش | برد ز فرق سر بدخواه باد جباری
خدایگانی که اجرام چرخ را با او | شمار رفعت برسد در بلند مقداری
چو ابر بار در هنگام کرمت کف او | و لیک عادت او نیست جز گهرباری
مظفرا تو که از خسروان که در گیتی | بدانچه یافته از علو سزاواری
نجوم چرخ نیارند زد همی ز حیا | به پیش کثرت فضل تو لاف بسیاری
ستاره را تو و با تو بهیچ معجبی | زمانه را نرسد با تو هیچ مکاری
کسی با تو طریق مخالفت سپرد | بیک زمان بدو جنگ فانش بیماری
بتیر تیز فلک را اگر بخواهی تو | ز سقف دائره آسمان فرو آری
به پایگاه و برفعت سپهر تا ثیری | بدست گاه و بحشمت زمانه آثاری
حریم صدر تو احرار از آن گزیدستند | که از جفای زمانه پناه احراری
همیشه تا که جهان راست شغل بدعهدی | همیشه تا که فلک راست پیشه غداری
امانت باد ز دست فنا و قهر که تو | فنا و مبتدع جان و قهر کفاری

وله ایضاً فی مدحه

شاهی که قدر او ز ثریا نشان دهد | درگاه او ز گنبد جانه امان دهد
خورشید عالم عادل که خاک را | سم سمند او شرف آسمان دهد

آن شاه

آن شاه شیر دل ملک اسز که عون او | روباه را مهابت شیر ژیان دهد
تیغش برزم یاری شرع هدی کند | دستش ببزم روزی پیر و جوان دهد
او پشت ملک و دین و ببخشد بیک زمان | هر جا نعمر که سکم بحر و کان دهد
ساقی بمجلس او جگر بدسگال را | شربت بهمه ز چشمه تیغ و سنان دهد
عنفش بجنگ فعل قضا و قدر کند | لطفش بصلح نظم زمین و زمان دهد
چون بشنود حدیث خصال عیش خجل شود | آنکس که شرح سیرت نوشین روان دهد
ای خسروی که تیغ تو نیلوفری بحرب | اطراف خاک را صفت ارغوان دهد
هنگام کر و فر کنف آفتاب را | از گرد تیره مرکب تو طیلسان دهد
عفو تو از حدایق جنت خبر کند | خشم تو از صواعق دوزخ نشان دهد
هر روز باد او حجاب ترا بفخر | خورشید بر سر طرف آستان دهد
سرمایه هر که ابتدا جز خلاف تو | او را بجای سود زیان دهد
او را که نام تو سبک آید بگوش او | دست تو گوشمال بگرز گران دهد
حساد را سیاست بهم تو جان برد | و احباب را عنایت جاه تو جان دهد
تو بحر با کرانه و بی موج نوال تو | فوج سوال را گهر بیکران دهد
تا کارزار پشت عدوی ترا رسیم | نقش خیال تیر تو شکل کمان دهد
کیفیت از آب شعله آتش برآورد | مهرت بکار رخاصیت پرنیان دهد
شد وقت آنکه مملکت شرق زهره | تأیید آسمان بکف تو عنان دهد
رایات ... بقیه ما فارقین کند | امرت قرار خطه مازندران دهد

زعفو اوست نکوخواه را ثواب جزیل
زخشم اوست بداندیش را عذاب الیم

فلک بداد از اشباه او شدست بخیل
جهان زنزاد از امثال او شدست عقیم

سعادت ازلی با ولی اوست مدام
شقاوت ابدی با عدوی اوست مقیم

ستاره حاسد او را همی کند تحقیر
زمانه ناصح او را همی نهد تعظیم

خدایگانا آنی که نافرید بکر
نه بهر رحمت عالم ترا خدای رحیم

بقا نده شد جود تو چون دعای مسیح
بمعجزه شده رمح تو چون عصای کلیم

بلند قدری و رکن هدایت تو بلند
عدیم شبه و نام ضلالت از تو عدیم

درخت جود ترا صد هزار گونه ثمر
جهان لطف ترا صد هزار نوع نعیم

تراست قدر رفیع و تراست جاه عریض
تراست اصل شریف و تراست فضل عمیم

نه مهر با تو بلند و نه چرخ با تو بزرگ
نه بحر با تو جواد و نه ابر با تو کریم

به نور رای تو افروخته‌ست هفت اختر
به فیض عدل تو آراسته‌ست هفت اقلیم

کمینه لفظ تو پیرایه هزار فصیح
کهینه علم تو سرمایه هزار حکیم

عزیز جانبی و ضد تو همیشه ذلیل
حمید عادتی و خصم تو همیشه ذمیم

ز دولت تو در ایام نعمتیست بزرگ
ز خنجر تو در اسلام منتی است عظیم

نه با غذای بنان تو جود گشته ضعیف
نه با علاج بیان تو فضل مانده سقیم

به پیش تو چو حدیث سخا و علم رود
نه حاتم است سخی و نه احنف است حلیم

اگر چه هست مؤخر وجود تو بزمان
تراست بر همه اسلاف در شرف تقدیم

بلاغ جز تو هر آنکو کند سیاه قلم
بود بنزد همه عاقلان سیاه کلیم

نسیم

نسیم لطف تو گر در مسام خاک شود
کند حیات ابد تحفه عظام رمیم

کسی که گشت چو پرگار گرد کینه تو
ز زخم تیغ تو پرگار وار شد بدو نیم

در آن زمان که شود در مصافگاه چنان
ز خون کشته ادیم زمین برنگ ادیم

بهار عمر دلیران شود شبیه خزان
بهشت عیش سواران شود شبیه جحیم

هلال شود دل مردان مرد از هول
رجا شدست شادی بغم امید به بیم

در آن زمان ز نیش سرکشان ربودن جان
حسام تو ملک الموت را کند تعلیم

گر آب و آتش گیرد جهان نداری باک
ز آب و آتش چون موسی و چو ابراهیم

همیشه تا که همه جز بکاه و جز بیشه
بود محیط بود علم کردگار علیم

مباد پشت هدی جز بحجت تو قوی
مباد دین نبی جز بدولت تو قویم

سپاه شرک ز بیم تو منهزم بادا
بدان صفت که ز پیش شهاب دیو رجیم

حریم تست خجسته بر اهل فضل و هنر
گسسته باد حوادث ازین خجسته حریم

وله ایضا فی مدحه

ز عشقت ای حمل غمزه تو چون خوری
لبی کشیدی ستمند من خوری

مریست عیشی تا تو شدی ز دست آسان
چگونه عیشی با صد هزار دشواری

بدان دو چشم دژم عیش من دژم خوهی
بدان دو زلف سیه روز من سیه داری

کسی بپای تو و سد چگونه دل در دست
که همچنان بر آتش ز دست بگذاری

بنفشه قد و سمن موی و لاله اشکم از رنگ
بنفشه جعد و سمن ساق و لاله رخساری

کهی بگریم بر یاد تو بصد حسرت
کهی بنالم در عشق تو بصد زاری

صد پهلوان چو رستم دارای جاه تو
هر روز کشوری بیکی پهلوان دهد

شاها تو آنکه دست جواد تو در و زر
چون ابر نوبهار ره جوی و خزان دهد

در روشنی ز چشمه خورشید بگذرد
هر علم را که لفظ تو رفعت بیان دهد

هر کس که سوی صدر تو آید ز اهل فضل
او را قبول مجلس تو نام و نان دهد

از بد چه باک باشد او را که بخت نیک
اندر پناه صدر رفیعت مکان دهد

داده است جود و علم زمانه سریر ملک
کس را زمانه ملک کجا رایگان دهد

علمست [illegible] که علم
جائز الیاس زند که جاودان دهد

عاقل نباشد آنکه تواند بعز رسید
آنگه ز دون نفس بدست هوان دهد

مردم ز بهر کسب معالی کشد عنا
سگ باشد آنکه دل بغم استخوان دهد

منت خدای را که مرا الطاف تو همی
هر ج آن صلاح هر دو جهانست آن دهد

کانهم فواید تو علاج بدن کند
کانهم فواید تو شفاء روان دهد

تند هر براغ و باغ بصد سال [illegible]
در یک زمان آن کو هر فشان دهد

تا جعد دلبران صفت از غالیه برد
تا روی عاشقان خبر از زعفران دهد

بادی تو شادمان که همی اهل فضل را
ایام دولت تو دل شادمان دهد

افزونت باد زور و توان زانکه در جهان
دین را همی جلال تو زور و توان دهد

وله ایضا فی مدحه

خوارزمشاه بر همه شاهان مقدمست
اسباب خسروی همه او را مسلمست

صدر جریده همه ابناء دولتست
بیت قصیده همه اعقاب آدمست

از جاه

از جاه او قوام قوانین ملتست
وز عدل او نظام اقالیم عالمست

آشفته حوادث و مجروح چرخ را
فیض عطای او همه دارو و مرهمست

از دست زرفشانش و ز تیغ سرفشان
قسم ولی و بخش عدو سور و ماتمست

او آفتاب مشرع و بدر شرع و دست
او نوبهار ملک و ید ملک خرمست

شاها خدایگانا آنی که در جهان
بنیاد مکرمات بعهد تو محکمست

معن بن زایده بر جود تو بخلست
قیس بن ساعده بر نطق تو ابکمست

کرد و بخشش [illegible] پیمان تو منکشف
کاری که مشکلست و کلامی که مبهمست

رفتند از دیار تو بیگانگان همه
شادان مباد هر که ازین رفتنش غمست

هرگز قرار کرد و توانند [illegible]
در خطه که مسکن غز بد ضیغمست

[illegible] بعزم نظام دیار خویش
اکنون که حال دولت تو بس منظمست

در پیش کعبه [illegible] بزن خیمه [illegible]
کان جایگاه سخت مبارک مخیمست

تو کعبه جلالی و در باب شرع را
خوارزم و آب او عرفات و زمزمست

با آن نعیم خطه خوارزم و طیب او
جایی دگر مقام گزیدن محرمست

گر [illegible] ازین جا [illegible] خوشترست
در غان هزار بار نکوتر در عجمست

تا در جهان وجود بد و نیک آدمیست
زین گرد منظرست و زین سبز طارمست

بادی بر خدای بکرم که نزد خلق
اسلام از مهابت تیغت مکرمست

شادیت بیش باد که از رنگ [illegible]
شادی بدین سگال تو هرجا که ماتمست

وله ایضا فی مدحه

ای دوست غم تو برد هوشم / وز گفت تو بسته گشت گوشم
تو جز بجفای من نکوشی / من جز بوفای تو نکوشم
خونست ز حسرت تو اشکم / زهرست ز اندهء تو نوشم
از دست فراق خراشتم / بر چرخ همی رسد خروشم
جز با رخ همچو زر نباشم / جز جامهء غم همی نپوشم
این جامه و زر بهاء عمرست / گر هر تراهی فروشم
شاهی که بجام خدمت او / جز باده بی غمی ننوشم
گردون جلال ظهیرالدین / دریای نوال نصرة الدین

وله ایضا فی مدحه

خورشید جهان علاء دولت / آن قاعدهء بناء دولت
شاهی که شاطه وار ارست / تیغ و قلمش لقای دولت
از عدت او نظام عالم / در مدت او بقای دولت
افروخت زبنش چراغ دانش / وافراخت کفش لوای دولت
بر طاعت اوست همت گردون / در خدمت اوست رای دولت
ای ز زنگون لوای مدحت / وی از فزون بهاء دولت
حکمت شده مقتدای گیتی / امرت شده پیشوای دولت
شاهان دگر چو حلقه بر در / تو در کنف سرای دولت
اوی تو دکاه و بیگاه / تسبیح جهان دعای دولت

وله ایضا فی مدحه

ای شاه قرین تو ظفر باد / در پیش تو آسمان سپر باد
قدر تو چو چرخ با شرف گشت / امر تو چو چرخ با خطر باد
تا هست جهان بحسن سیرت / از فعل تو در جهان خبر باد
تا هست زمین بعون همت / از تیغ تو بر زمین اثر باد
دست تو ز تو شرف گرفت / طبع تو خزانهء هنر باد
کشف همه سرهای مشکل / نزدیک دل تو مختصر باد
بذل همه گنجهای معظم / در پیش کف تو ما حضر باد
نجم شرف تو نور سندست / در صدر جلال مستقر باد
تا نام ظفر بود بگیتی / اعلام تو رایهء ظفر باد

وله ایضا فی مدحه

زهی از آدم و حوا گذشته چون تو پیدا / ز تو در خلد اگر وه روان آدم حوا
صفا جز بر دوات واقف معالی تر / فضایل در دولت معظم مکارم از کفت پیدا
بحشمت دست جاه تو گرفته مرکز خضر / رفعت پای قدر تو سپرده قبه خضرا
نه مثلی گیتی ولیکن همچو گیتی نیست نقصانت / نه مثل کسی یزدان ولیکن همچو یزدانی تو یکتا
وزوی قدر با غیرت ز اوج ماه گردان / بوقت جود تو با خجلت ز موج دست تو دریا
هزاران عالمی لیکن همه معمور در معنی / هزاران لشکری لیکن همه منصور در هیجا
بتو جان خرد باقی بتو جام هنر جان / بتو روز سخن روشن بتو چشم کرم بینا

تو شخص دولت و دینی و دایمت شده ارکان / تو کل حشمت و جاهی و افلاک شده اجزا
نه مانند بکمال تو ملاحت را همه اجسام چون / میان بسته امرت را همه اجرام چون جوزا
تو بنا ناظر بچشم عقل در آفاق و ز انفس / تو گفتار بحکم حزم بر اجاب و بر اعدا
نه با امرت قضا مسرع نه با حکمت قدر قادر / نه با حلمت زمین ساکن نه با قدرت فلک والا
همه پیرایهء حسن است اوصاف تو چون گوهر / همه سرمایهء عیش است الطاف تو چون صهبا — صبا
کمینه نقطهء مهر تو صد بهرام و صد کیوان / کمینه بندهء صدر تو صد کسری و صد دارا
نه چون پهناء جای تو بود آفاق را ساحت / نه چون بالای قدر تو بود افلاک را بالا
ترا چون عیسی مریم بهر کاری دم معجز / ترا چون موسی عمران بهر باب ید بیضا
بتابش در نوایب رای تو چون ماه در ظلمت / بسرعت در حوادث عزم تو چون باد در صحرا
ز دود کین تو تیره ضمیر مردم جاهل / بنور مهر تو روشن روان مردم دانا
خجل گشته ز اخلاق و ز الفاظ و ز انفاست / نسیم خلد و طعم سلسبیل و طلعت حورا
منور شد جهان از شعلهء نور جلال تو / چنانک از شعلهء نور تجلی بقعهء سینا
ز بیم آتش تیغت که دارد پیکر آهن / گرفته آتش و آهن مکان اندر دل خارا
بوقت حرب طعن تو ز اعدای دگرگون / جهان چون کام اژدرها بدان ریح چو از در
خداوندا افاضل را شده از صدر تو حاصل / همه دولت همه حشمت همه نعمت همه آلا
مرا دو دست از سعی تو شد خاک بلاخیز / مراد و کام از لطف تو شد خارج از احصا
شده مشرم در آثار تو چون آثار نیکو / شده نظم در اوصاف تو چون ادعای تو پیدا
مرا بوده در اطراف خراسان سنگ نیکی / شده فضل مرا آینده خوالی خطهء بطحا

هنر

هنر در عهد من صادق چو مجنون در غم لیلی / خرد بر جان من عاشق چو وامق بر رخ عذرا
سزد نثر مرا بنده نجوم گنبد گردان / بر و نظم مرا غیرت عقود و لؤلؤ لالا
نه چون هم پیشه گان هستم مزور سیرت و خاین / نه چون هم کوسگان هستم بخشش عاوت رعنا
من از روی شرف خرم ولیکن انجا بنده / من از راه طبع کلکم ولیکن از هنر گویا
رخ حرص دل نهاده ام بلدح و مرتبت هرگز / قدم در ماتم اموات وی در مجمع احیا
بخواهش رستم از دنیا زنتا ایمان ترا گیرد / بریده باد آن دست و دریده باد آن دیبا
من این ابیات عذر را از نام و ننگه دارم / که نشناسند نام روان نحی اندازه نطق
همیشه تا بود در دشت پیدا لاله نعمان / همیشه تا بود بر چرخ تابان زهره زهرا
سعود چرخ جفت باد در ایوان و در میدان / خدای عرش یارت باد در سرا و ضرا
زمین را کرده تیغ تو مطهر ز آب فتنه / جهان را پاک کرده رمح تو منزه ز آفت غوغا
جهان و انجم و افلاک حکام ترا گفته / بروز نی صد هزاران بار اثنا و ثنا

وله ایضا فی مدحه

ای جهان از سر زلف تو معطر گشته / همه آفاق ز روی تو منور گشته
خوب چون یوسف پیغامبر بگذرد بتو مرا / دیده چون دیده یعقوب پیامبر گشته
وی چشم تو چون بسته و بادام شده / زلف و قد تو چو شمشاد و صنوبر گشته
چشم من ز فراق تو و دیده همت / معدن در شده و موضع گوهر گشته
خوار چون مردم در پیش چرا باشم اگر / آسیم از چهره و زدیده توانگر گشته
کوی تو کعبه شده و ز قبول دیدن تو / بر سر کوی تو عشاق مجاور گشته

بوده‌ست صاحب وزارت و اکنون ز عز و فخر | پیشوای همه او بیش قلندر گشته
عاشق ساغری و من ز پی خدمت | مصحف اند احمد و بنده ساغر گشته
لب تو آب حیات است و برادرش | حال تاریک تر از راه سکندر گشته
چشم اندر جهت ای گوهر دریای جلال | گوهر افشان چو کف شاه مظفر گشته
قطب لشکر غازی که برفعت قدرش | هست با کنگرهٔ چرخ برابر گشته
باطن روشنش از نور چو ظاهر بود | بحر و خس از چرخ منطق گشته
افسری بر سر او تخت نهاده زرفت | و اختران فلکش گوهر افسر گشته
در هنر وقت محاربات چو صاحب بوده | در وغا در ز ملاقات چو حیدر گشته
در کف حادثه گنبد اخضر اندرش | همه سرگشته تر از گنبد اخضر گشته
از غبار سپهش چشم کور شده | وز صهیل فرسش گوش جهان کر گشته
ایکه انصاف تو همسایهٔ طوبا بوده | وی که بخت تو همه چشمه کوثر گشته
خانهٔ فضل حیا و تن افضال و کرم | بمساعی تو معمور و معمر گشته
نام فرخنده و القاب شریفت کمال | فخر زینت شده و زینت منبر گشته
حیدری روز وغا و سر تیغ تو خراب | قلعهٔ خصم تو چون قلعهٔ خیبر گشته
شکر اندر دهن حاسد تو زهر شده | زهر در کام نکوخواه تو شکر گشته
بانگ کوس تو شده نفخهٔ صور و فزع | عرصهٔ رزم تو چون عرصهٔ محشر گشته
اتفاق تو و رایت فرخندهٔ تو | منهزم دشمن جاه تو چو اختر گشته
پر ز دود و تهی از تو ز دل و دیدهٔ خصم | چون دل لاله و چون دیدهٔ عبهر گشته

ملکت

ملکت چون فلک و جاه تو خورشید شده | کرسیت چون عرش و دست تو چو محور گشته
بیضهٔ دولت و اطراف جهان را ابزار | تیغ تو راعی و انصاف تو داور گشته
تو خورشید منور که چو لاله و براق | زیر ران تو چو گردون مدور گشته
تیغ بران تو مر کمیت مجسم چو پلنگ | شخص میمون تو جانبیت مصور گشته
تا بود ساحت بستان به بهار دیگران | چون کف سایل تو پر گهر و زر گشته
باد تا حشر ثبات و ارادا ترا | دهر مامور شده چرخ مسخر گشته
اندر اسلام کرامات تو ظاهر مانده | وندر ایام مقامات تو ظاهر گشته

وله ایضاً فی مدحه

زهی جمال تو بر ماه کرده طنازی | سزاست بر همه خوبان ترا سرافرازی
بچشم ظن نکنی گر کنی بماه نظر | بدان جمال ترا هست جای طنازی
مرا ستیزه تو زانکه جمال اهمیه
~~مرا تو گوئی با زلفت عاشق آری~~ | سرای پرده خورشید را براندازی
تو هیچ نیازی اندر صف نکورویان | همی خرامی و از نیکوئی همی نازی
مرا تو گوئی با زلفت عاشق آری | شدست عشق تو بازی ولیک جانبازی
چو بربط از تو لبی گوشمال یافته شد | بر آن امید که چون بربطم تو بنوازی
بحسن خویش جهان غره که در عالم | بهیچکس ز رعونت همی نپردازی
ز هجر آن لب چون انگبینش مرا بیست | همی بر آتش اندوه چو موم بگدازی
بچشم جان بر بالا که بچشم تو کرد | بکار رودن با تیغ شاه انبازی
علاء دولت خوارزمشاه فخر ملوک | ابوالمظفر لشکر شهنشه غازی

خدایگانا گر خسروان عالم اوست | بتیغ هند نگهبان ملت تازی
خدایگانا اعدای شرع بگریزند | چو باره تازی و وندر مصاف بگدازی
گهی بکوشش جان مخالفان سوزی | گهی به بخشش کار موافقان سازی
بوقت لهو همه بادهٔ طرب نوشی | بوقت حرب همه بارهٔ ظفر تازی
طریق نشر مساعی و مکرمت ورزی | بسوی کسب معالی و مجدت یازی
بروز معرکه رعد از هوا نیارد کرد | به پیش نعرهٔ کوس تو چیره آوازی
کمین غلام تو در رزم رستم سگزی | کهین ندیم در بزم صاحب رازی
جهان قبول کند هرچه آن تو انگاری | فلک تمام کند هرچه آن تو آغازی
بدست عدل تو باطل کنندهٔ ظلمی | ز خوان جود تو سیری دهندهٔ آزی
همیشه تا صفت چرخ هست غداری | همیشه تا اثر صبح هست غمازی
نیز و ایزد اعزاز تو فزون بادا | که از ملوک جهان تو سزای اعزازی
مخالف تو جز اندر عنا و رنج مباد | ز رشک آنکه تو اندر نعیم و در نازی

وله ایضاً فی مدحه

جانا رهی ز مهر تو بر دل رقم زده است | مردانه وار در صف عشقت قدم زده است
بر جان ز حادثات زمانه رقم زدند | از آنکه او ز عشق تو بر دل رقم زده است
بس دل که در رکاب تو دست متابعت | اندر دوال گوشهٔ فتراک غم زده است
چشمم ز حسرت ای صنم از روی چون گل | بر برگ زعفران من آب بقم زده است
در پشت خم گرفته زد امروز چاکرت | دستی که دی در آن سر زلف بخم زده است

خرد

خسرو علاء دولت آنکه همتش | بر طارم سپهر ثوابت سپه علم زده است
آن خسروی که بر سر او از پی کنف | از هفت چرخ حفظ خدا اندر خیم زده است
در امر اوست اهم اهم عرب و اهم عجم از آنک | کوس اسم بلاد عرب بر عجم زده است
بسیار وقت از سر مردی بیک لگام | در روی خصم ساغر و خنجر بهم زده است
از بهر کرد و کار و پرستندگان او | آتش به تیغ در شمن و در صنم زده است
آنکو نخواست وجود و بقای او | از منزل بقا قدم اندر عدم زده است
خواهد زمانه کرد در انگشت او همی | آن خاتمی که باد انگشت جم زده است
ای عاجز از تو وقت بیان آنکه لاف علم | از کشف مشکلات حدوث و قدم زده است
یاری بپای و نزهت بزم تو بین | آنک او مثل ز نزهت باغ ارم زده است
پشت لبر آنکه نرفت چون قلم | از سر حسام تو همچون قلم زده است
خود دشمن تو دم نزده است از نهیب تو | در دم ز دست از سر کوی تو دم زده است
هر دم ز دور چرخ کشیده است صد بلا | آنکس که بر خلاف رضای تو دم زده است
هر که اندر است سوی تو دست امید را | در دامن مکارم بحر خضم زده است
بادی همیشه در حرم حق ز بهر آنک | عونت سرای پرده حق در حرم زده است

وله ایضاً فی مدحه

ای از وی شریعت را اقبال و نوی | تابنده از جمال تو آثار خسروی
هرکه که در مهم معالی ندا دهی | جز پاسخ متابعت از چرخ نشنوی
ده غنوده گشت در ایام تو که تو | لا ز بهر فرقشه همی هیچ نغنوی

در کف گرفته خنجر چون آب ویس بطبع
آتش نهاده سوی معادی همی روی
هر روز و هر شب از فلک انگیزد ملک
اقبال تو نوست و در اقبال تو نوی
کشتیت ملک مزرعهٔ تو که اندرو
جز مکرمت نکاری و جز نیکوی ندروی
سهم تو شیرکان جهان را همی کشد
اندر مضیق زاویه هر یک شتر وی
چرخ و زمین و هر چه درین در میانه اند
باشند در طفیل تو جائی که تو روی
ز آنجس نقش صورت توقیعهای تو
منسوخ گشته نقش تصاویر مانوی
هشد از طریق سادات ز تو عقل
قدر تو با فلک چو دو مصراع مثنوی
عرشی که چند از تو همی خاک درگهت
هرگز ندید مسند ایوان کسروی
موقوف بر دعای تو تازی و پارسی
مقصود بر ثنای تو عبری و پهلوی
لطف تو بر دوام تو نطع بود ظلیل
عنف تو بر عدوی تو دائم بود دوی
اوصاف مبارک و آثار تو رضی
وافعال تو مهذب و اخلاق تو سوی
تو از میان زمرهٔ شاهان ممیزی
چون از میان زمرهٔ اشراف موسوی
هرگز نکند هیچ مصنع تو شکنی
هرگز ز زرق هیچ مزور تو نگروی
نهج صیانت تو صراطیست مستقیم
راه دیانت تو طریقیست مستوی
بعد از کلام ایزد و اخبار مصطفی
در راه شرع قول تو مقبول و معنوی
طبع تو بر سرایر ایام مطلع
جان تو بر خلایق آفاق محتوی
حس و را حسام تو با گرد و لبکه د
اقدام با تعدی و اعناق ملتوی
جاه تو ایمن است ز عون کمال از آنک
در جاه هر زمان تو فزونتر همی شوی

تا در جهان

تا شعر معروف است ز اعجاز تعافیت
باتیس و روف و حرف صلیب باز دی
هرگز مباد نقش جلال تو مندرس
هرگز مباد و نقش کمال تو منطوی
بر قمع کفر و عون هدی باد تا بحشر
شمشیر تو برنده و بازوی تو قوی

وقال ایضاً و مدحه

ای حریم صدر تو برشسته کان بداد چرخ
از تو گشته سبعه خوار نشای محترم
طایر عدل ترا صحن زمین زیر جناح
ناظر قدر ترا سطح فلک زیر قدم
چرخ گردان بر ندارد جز بفرمان تو گام
دهر گردان بر نیارد جز بپیمان تو دم
مرح اخلاق شریفت گشته تسبیح فرق
خاک درگاه رفیعت گشته محراب امم
در معالی کردهای تو همه عین صواب
در معانی گفتهای گشته تو همه محض حکم
کرده در اکناف گیتی بسط آیات علوم
کرده بر اطراف گردون نصب رایات امم
از نهیب کوشش تو فته اخوان شده جگر
وز خدا انجیش تو از را پرشد شکم
وز پی مدحت و هان کلک و گیتی چون آب
وز پی اهریمان بربسته گردون چون قلم
اگه از نور زندگانی یافت بهر آنشده ز مرگ
اگه از تو شد و انا و دید نشده ز غم
با وجود جود تو معدوم شده رسم نیاز
با وجود عدل تو منسوخ شده حکم ستم
مخ موجود و عدم معدوم گشتا تیغ تو
فرع تیغ گشته کوشهم وجود و هم عدم
عدل کسری با دل دارا تراگشت جمع
جاه قیصر با جلال جم تراگشت ضم
هم بتو تسلیم خواهد کرد دست روزگار
تاج کسری تخت دارا قیصر قیصر کلاه جم
ای تن اشراف کرده قید از انواع تن
وی دل احرار کرده صید از الطاف شیم

باره سوی صید راندی تا ز خون وحش طبع
سنگ وادی شد عقیق و خار صحرا شد بقم
وان تنگی دو دست کجت تو تیر و کمانت است هم
زان کمان و تیر صید تخت تو شیر فلک
خسرو صاحب قران زاده ابنای حرد
هست در دنیا بقای جاودان خیر النعم
چیست تفسیر بقای جاودان نام نکو
وان رکب مجمرت چیز و نه از رکب درم
جاه و اشراف بر یک و دو جان پرورده
کشت با نام شان تا قیامت لاجرم
موکب محمود در غزنین و ز انعام او
گشته قارون ما و جان اندر عرب داور عجم
شعرهای عنصری و عسجدی تا رور حشر
ماند بر دیباچه آثار خوب او رقم
میر داد ربو المعالی را نیز روی چنان
در معالی که شدی کرد همه عالم علم
از امیر داد و شعر بو المعالی ماند و بس
چون خیال گشت رایل آن همه خیل و حشم
نه چو بنده بو المعالی بود در فضل و هنر
نه امیر داد چون تو بود در جود و کرم
بشد الحق لایق ایام تو گر من شوم
در پناه حشمت چون بو المعالی محتشم
تا ز مصنوع و ز صانع است پیدا ز عقل
هم علامات حدوث و هم امارات قدیم
نام تو باد بلند و نام بدگوی تو پست
عمر تو بادا فزون و عمر بدخواه تو کم
از شهان و خسروان در حصن لشکرگاه تو
هم سرادق در سرادق هم خیم اندر خیم

وله ایضاً فی مدحه

عشق جو نان غایب مقصود جان کرد همی
کلبهٔ احزان بیادش بوستان کرد همی
غمزه و ابروی او تیر و کمان و زهم نشان
قامت چون تیر من همچون کمان کرد همی
کر سبک دل کردم از غم است جای آن که آنک
بر دل من بار عشق او گران کرد همی

در حاشیه: ای وی دو دست … وان کمان و تیر … فلک

چنین

در چنین محنت چرا باشد کسی کز جان و دل
بندهٔ درگاه مخدوم جهان کرد همی
نصرت دین ناصر غازی که رای صائبش
منزوای انجم بهشت آسمان کرد همی
آن خداوندی که دست او بوقت مکرمت
اقف سرمایهٔ دریا و کان کرد همی
وان عدو بندی که از عدلش در اطراف زمین
دزد و ره زن ره نمای کاروان کرد همی
است او صاحب قران زانکه اندر یک زمان
صد کس از اقبال او صاحب قران کرد همی
بارهٔ عرشش بمیدان جهات اندرون
با قضای آسمانی هم عنان کرد همی
رایت فرخندهٔ او در امارات ظفر
تیغ نام درفش کاویان کرد همی
تیر طیارش بشکل او درا در مجال معرکه
سینهٔ ارباب بدعت آشیان کرد همی
خصم را از اسیب گرز او بوقت کارزار
استخوان درش چو مغز استخوان کرد همی
از برای خدمت درگاه او چون بندگان
از مجره آسمان بسته میان کرد همی
ای خداوندی که از بهر ثنا و بزم تو
سوسن اندر بوستان با ده زبان کرد همی
خیل اجرام فلک را همت والای تو
از محل سخت عالی دیدبان کرد همی
قدر او بر اوج گردون مستقر سازد همی
رای او بر گنج دانش قهرمان کرد همی
هیبت عدل تو جانان مشهور شد که خوان
گرگ مر اغنام شبانیع را شبان کرد همی
چون بمیدان اندر آید شهریار ارتع اللامین
مرکب چرخ ترا ابر گستوان کرد همی
گرد کان از نعل گران تو خیزد بر زمین
تو تیای چشم ابنای زمان کرد همی
آن زمان چون نیزهٔ خطی تو با هیچ الحق
خط اوراق ظفر را ترجمان کرد همی
هر که یک نظرت نه بر وفق مراد تو کند
در دو چشم او مژه همچون سنان کرد همی

هرچه در اخبار آثار ملوک آورده‌اند　　خلق از اخلاق پاک تو عیان کرده همی

در همه اکناف عالم در بعهد کود که　　نام تو اندر رسائل داستان کرده همی

در جوانی علم پیران کسب کردی لاجرم　　حضرت تو مرجع پیر و جوان کرده همی

ورش نگین گستر انند در بسیط غربت　　هر که امید در رفع تو مکان کرده همی

در نکان کوهر و زر عرصهای باغ و راغ　　از سخای تو بهار و مهر و کان کرده همی

باد عز دولت تو جاودان از مهر ایک　　از تو فرقت حق جاودان کرده همی

حشمت تو بدکران با داکه اندر عون شرح　　دست بر دولت تو بدکران کرده همی

باد امر تو روان اندر جهان با کوکبی　　در میمیم فنه خضرا روان کرده همی

ولهُ ایضاً فی مدحه

ای ترا جاه و قبا و حشمت افراسیاب　　پیش تیغ حزم تو منسوخ تیغ آفتاب

در کمال تو غلط کردم که مرفوزان برت　　هست با جاه و قبا و حشمت افراسیاب

با جلال قدر تو باذل بود قدر فلک　　با کمال جود تو باطل بود جود سحاب

حضرت و آل تو اصحاب جاهت با امل　　مجلس میمون تو ارباب دانش را مآب

صورت دولت وفاق تو چو پرواز همای　　سورت محنت خلاف تو چو پرواز غراب

کوه بابل از ثبات حزم تو گیرد درنگ　　باد صرصر از مضاء عزم تو یابد شتاب

کرده با لفظ بدیع تو معانی اقتران　　جسته با جاه رفیع تو معالی اقتراب

جود کفت را نباشد مال اندیشه و کفاف　　خد تیغت را نگردد دست اسکندر حجاب

رمح خطی ترا از شخص قهاران طعام　　تیغ هندی را ز خون جانبان شراب

بسپهر

بر سپهر کامکاری گشته رای تو مجاب　　در ضیاء همچون سهیل و در صفا همچون شهاب

کرده آشوب سنان و هیبت تیغت ز رنگ　　لشکر خاقان اسیر و کشور قیصر خراب

ای جلال حشمت فارغ ز خوف و زوال　　ای کمال دولت ایمن ز بیم انقلاب

در جهانداری مسلم چون جواب بی سؤال　　بر جهانداری مقدم چون سؤال بر جواب

با سنان تو اجل گشته قرین وقت طعان　　با حسام تو ظفر کرده قران روز ضراب

نام تو گشته مبارک همچو ایام شیب　　ذکر تو گشته گرامی همچو ایام شباب

خصم ملت را ز شمشیر تو باشد اضطرار　　رکن بدعت را ز تکان تو باشد اضطراب

جستن از مهر تو عاقل را بود محض خطا　　جستن مهر تو دانا را بود عین صواب

هست مدحت آن با ایام تو دارد اتصال　　هرچه قیمت آن با غلام تو دارم انتساب

تا نباشد حال عالم بی فساد و بی صلاح　　تا نباشد فعل مردم بی ثواب و بی عقاب

باد قسم نیکخواه تو صلاح بی فساد　　باد بخش بدسگال تو عقاب بی ثواب

خاتم جاه ترا باد از بهروزی نگین　　مرکب عز ترا باد از پیروزی رکاب

هوش تو همواره سوی لذت لهو و طرب　　گوش تو پیوسته سوی نغمت چنگ و رباب

ولهُ ایضاً فی مدحه

توئی که تیغ ترا هست مسخر آتش و آب　　فکنده هیبت تو زلزله در آتش و آب

چه باک از آتش و آبت که چون خلیل و کلیم　　ترا شدند مطیع و مسخر آتش و آب

حسام تست که اندر موافق یکبار　　رسد ز یک او بر دو یکی آتش و آب

رکین مهر تو گشته محقق اندر وهم　　ز خشم عفو تو گشته مصور آتش و آب

اگر بر آتش و بر آب بگذری گردد　　بزیر پای تو نسرین و عنبر آتش و آب

وگر در آتش و در آب بنگرد خلقت　　شود معنبر و گردد معطر آتش و آب

بجنب جاه و جلال تو است زهره و ماه　　به پیش باس و نوال تو ابتر آتش و آب

ز بیم تیغ و سنان چو آتش و آبست　　شدند در دل خارا مضمر آتش و آب

همه علوم جهان مضمر است در دل تو　　چنانکه در دل خاراست مضمر آتش و آب

همان کنند فرع تیغ و هیبت رمحت　　ببید سکال که موم شکر در آتش و آب

فکنده در کف پیمان تو دل اختر و چرخ　　نهاده بر خط فرمان تو سر آتش و آب

عجب نباشد اگر ساخته شوند بطبع　　زمین عدل تو چون در برادر آتش و آب

فلک نباشد با تو برابر اندر قدر　　چنانکه نیست بفطرت برابر آتش و آب

بکمال محل دو فور کرمت　　عقیم مختصر و بس مهتر آتش و آب

حسام تست بصورت چو آفتاب ولیک　　گرفته دارد چون کوه در بر آتش و آب

بر حریق حسام و رحیق انعامت　　بود معطل و باشد مزور آتش و آب

چو باد و خاک سپر بکنند الحق عاجزوار　　اگر شکوه تو حمله برد بر آتش و آب

بعهد تو نکنند آنچه کرده اند همی　　نه حرق و غرق بایام دیگر آتش و آب

مخالفان ترا سال و مه بکینه و خشم　　کشند بر دل و بر چشم لشکر آتش و آب

بوقت نوحی و ساحتی ع التحقیق　　ز عنف و لطف تو باشند کمتر آتش و آب

بر صفای ضمیر و صفای خاطر تو　　نموده مظلم و بوده مکدر آتش و آب

ز بس عناء و نکاه حاسد ترا دارند　　همیشه با لب خشک و رخ تر آتش و آب

کسی

کسی که نقص تو خواهد نشست بر دفتر　　نگسترد بش همه اطراف دفتر آتش و آب

تو چو بکینه بر آری تیغ از نیام و حسام　　ز باختر برسد تا بخاور آتش و آب

در آن زمان که ز شمشیر صفدران خیزد　　همه بسیطه آفاق یکسر آتش و آب

ز فانهار ده و موج با برآورده　　ز کوی اغبر با چرخ اخضر آتش و آب

یلان معرکه و سرکشان هیجا را　　گرفته از تف و خوی درع و مغفر آتش و آب

در آن مقام بر اشخاص دشمنان باری　　ز نوک نیزه و ز حد خنجر آتش و آب

اگرت آتش و آب آن زمان به پیش آیند　　برند از سر تیغ تو کیفر آتش و آب

خدایگانا تا که ز حرب گز تیغت　　گرفت معرضه هر هفت کشور آتش و آب

بخواه شاعر بی خانمان طره شوند　　ز کوزه می دو ز لون ساغر آتش و آب

همیشه تا که بطبع و سرشت میل کنند　　سوی فراز و نشیب این دو جوهر آتش و آب

گرفته باد ز تف دل و نم دیده　　عدوت را همه بالین و بستر آتش و آب

نصیب حاسد و قسم ولیت در عقبی　　ز قعر دوزخ و در حوض کوثر آتش و آب

ولهُ ایضاً فی مدحه

توئی که خنجر تو شد نگار آتش و آب　　زبان و ریح تو شد ترجمان آتش و آب

بدست خشم تو و عفو تو سپرد فلک　　بوقت صفوت و صفوت عنان آتش و آب

روان حشمت تو بر سپهر و نجوم　　نطاق خدمت تو بر میان آتش و آب

ز تف سینه و ز رانک دیده مانده شد　　مخالفان تو اندر میان آتش و آب

خدایگانا معدوم و منزوی گشتست　　ز عنف و لطف تو نام و نشان آتش و آب

حمایت تو شده پاسبان ملک — سیاست تو شده قهرمان آتش و آب
ز جنگ و صلح تو بیم و امید چهره چرخ — ز مهر و کین تو سود و زیان آتش و آب
تبارک الله از آن تیغ آسمان صفت — که هست بر صفحاتش قران آتش و آب
ستارکان را بر آسمان قران باشد — مگر که تیغ تو شد آسمان آتش و آب
ز تیر گز تو باشد نفیر خویش و خود — که هست دولت و دین در امان آتش و آب
بیلکهای سگرف تیغ تو ضامن — هزار ملک نگر در ضمان آتش و آب
وجود گوهر اگر در صمیم کان باشد — چرا هست گوهر تیغ تو کان آتش و آب
چو حد تیغ تو دیدند عاقلان گفتند — که هست جای اجل بر کران آتش و آب
ز رای روشن و ز طبع صاف تو گمند — اگر کند بحق امتحان آتش و آب
دریغ کاتش و آبست در زبان گوهر — که تا ثنای تو گوئی زبان آتش و آب
نهاد آتش و آبست نه روان گوهر — همه هوای تو جستی روان آتش و آب
جهان ز خنجر تو پر ز آتش و آبست — مگر که خنجر تو شد جهان آتش و آب
بکنده عدل تو بیخ ز بنا نه و ظلم — بزد و پاس تو زور و توان آتش و آب
بعزم خدمت صدر تو چون خلیل و کلیم — برسته ناصح تو از هوان آتش و آب
بوقت نوحی و اسحقی بدید کنند — عقاب عفو تو سر نهان آتش و آب
همیشه تا که بیاد او بست دارد میل — ز خفیف و سرشت گران آتش و آب
دل مخالف و چشم مناغت بادا — چو ابر وقت بهاران مکان آتش و آب
بکوه زور و وبه پکه جه بادا — عدوی مملکت تو میان آتش و آب

بزیر ران

بزیر ران جلال زمانه رام چنانک — بود هوا و زمین زیر ران آتش و آب

وله ایضا فی مدحه

چون پرورد بچهره تو ای نگار باد — گردد ز نقش چهره تو پر نگار باد (عکس)
[illegible] غلام باد که هر صبحدم مرا — آرد نسیم طره تو ای نگار باد (ار [illegible])
هر روز بامداد ز رشک زلف تو — گردد عبیر بیز و مشکبار باد
در خدمت دو زلف و دو رخسار تو شدست — مقبل ترین خلق درین کار و بار باد
کرد اختیار چاکری باد و جان من — تا چاکری زلف تو کرد اختیار باد
تو یوسفی بحسن و چو یعقوب وارد من — هر شب ز بهر روی تو در انتظار باد
از اهتمام سوی تو و سعی روی تو — [illegible] ز رشک و لاله عذار و نثار باد
در هجران دو عارض چون آب و آتشت — بر خاک کوی تست سرا فکنسار باد
بوسم بمهر خاک سر کوی تو چنانک — بوسد بفخر خاک در شهریار باد
خوارزمشاه اتسز غازی که در رزم — خواهد ز حد خنجر او زینهار باد
دارد ز بیم مرکب او اضطراب خاک — گیرد ز سیر سبک او اعتبار باد
در عرصه ممالک صحن بلاد او — از بیم او ربود نیارد ز غبار باد
نه چون محل باره او در جبال رعد — نه با نفاذ حمله او در فکار باد
با قدر او نهد علم ارتفاع چرخ — با عزم او زند قدم اضطرار باد
زد باد آتش مایه افلاس خصم اوست — [illegible] تا بر وز خاک [illegible] باد
[illegible] تو شد که از فرع تیغ تو همی — اطراف خویش را فکند انگار باد

چون کاه کوه را بربودی ز جایگاه / گر داشتی نهیب تو اقتدار باد
آن کارزارها که تو با طاغیان کنی / با عادیان نکرد چنان کارزار باد
بادی بوقت حمله و جنبش تو آتش است / هرگز که دید گشته بر آتش سوار باد
باشد به پیش حزم تو چون باد کوهسار / باشد به پیش عزم تو چون کوهسار باد
از باد صولت تو کند افتخار خاک / در خاک حضرت تو کند افتخار باد
مخمور وار چو هر باد است بی قرار / گر شکر دارد از پی سهمت خمار باد
گر باد در ربگیرد حلم تو ... جیبه / بر جای همچو کوه شود استوار باد
ور سیر بارهٔ تو چو باد است اگر کند / بر صفحهٔ سما من خواهر نثار باد
زان مار شکل نیزه که باشد بدست تو / بر دست و پای گشته بجانند مار باد
پوشند هر ازرگونه زره هر سپیده دم / از بیم زخم تیغ تو در جویبار باد
با دوستان تو خوی کنی آنچ می کنند / با دوستان بتقویت نوبهار باد
حلم ترا شدست که این کار داد کوه / امر ترا شدست کمین پیشکار باد
خوردست جام تیغ تو در هر بلاد خاک / بودست بوی خلق تو در هر دیار باد
شاهنشهم که چرخ پراکند در جهان / اشعار من چنانک ز آتش شرار باد
با سرعت بدیههٔ من وقت امتحان / دم که زند چو من زسر اعتذار باد
با صنعت فضایل من است تیره آب / با عزت شمایل من است خوار باد
نه همچو فکر من بگه اشتهار مهر / نه همچو صیت من بگه انتشار باد
از بی شمار لطف که در خاطر منست / غیرت برد ز خاطر من بی شمار باد

دارم

دارم چو کوه از کف تو در کنار زر / زان بس که داشتم چو قضا در کنار باد
تا نیست در صفات طبیعی چو آب خاک / تا نیست در علو حقیقی چو نار باد
بادا ز هوای عدوی ترا جایگاه خاک / بادا ز جهان حسود ترا یادگار باد

وله ایضاً فی مدحه

جانا فگنده ام ز غم تو سپر بر آب / وز اشک دیده ساخته ام مستقر در آب
آتش علم گرفت مرا در میان دل / تا من فگنده ام ز غم عشقت سپر بر آب
من در میان آتش و بینا در نگر / کز چشم من رسید بهر جانب کوثر آب
بی خواب مانده ام که نهفته است در نخست / از دیدگان مرا همه بالین و بستر آب
آنجا که انده تو رساند بشخص من / وقت کده رخش رساند بشکر آب
خیره است از لقای تو در خلد عدن حور / تیره است با صفای تو در حوض کوثر آب
رخسار و زلف و چشم تو در بوستان حسن / بردند از شکوفه و شمشاد و عبهر آب
در آب اگر فتاده شود عکس زلف تو / گردد ز زلف تو مشک و عنبر آب
ور بنگری در آتش و آب از جمال تو / گردد منقش آتش و گردد منور آب
آتش حسد برد ز رخ تو بدان صفت / کز رقت شمایل شاه مظفر آب
خوارزم شاه اتسز کاندر حسام او / گشتست مدغم آتش و گشتست مضمر آب
قدر رفیع او را برده سجود چرخ / لفظ بدیع او را گشته مسخر آب
کرسی عزیز است چو کشش ز ... / در حال زهر گردد و در ... غراب
با طبع او مناسبتی بود آب را / زین روی شد قرارگه در و گوهر آب

جوشش چو ز دمی نبارد اندر دیار شرک / زر آتش مهابت او هیچ کافر آب
آنرا که در شفقه ناید او نشست / غم نیست گر بگیرد آفاق یکسر آب
از باد نیست وقت سپیده دمان بلک / از بیم تیغ او بگردد ... در آب
گر بگذرد بر آتش و بر آب خلق او / گردد مسخر آتش و گردد معطر آب
مقدار او ز کنگره چرخ برتر است / چونانک هست از کره خاک برتر آب
ز آثار عنف او در اعدا و لطف او / گشته مجسم آتش و گشته مصور آب
شاهی خورند ز یک آب و خور بهم / در روزگار عدل تو گور و غضنفر آب
از خنجر تو محتجب و مضطرب شدند / در جرم خاره آتش و در قعر فرغر آب
پیش سخاوت دست تو باشد بخیل ابر / پیش صفای طبع تو باشد مکدر آب
شمشیر آبدار تو چون چرخ اخضر است / والحق شگفت باشد بر چرخ اخضر آب
در قدر با تو نیست برابر فلک چنانک / در فعل با اثیر نباشد برابر آب
رو هست زیر پای جلال تو آسمان / چونانک زیر پای کلیم پیامبر آب
اسلام را غیاث جاه تو در خورست / چونانک هست بر جگر تشنه در خور آب
محبوس وار در دل و در دیدهٔ عدوست / ماندست عاجز آتش و گشتست مضطر آب
تا هست در رطوبت ذاتی تاستر / در اصل آفرینش ازین جار جوهر آب
بادا عدوی جاه ترا سال و مه مقیم / در باطن دل آتش و در دیدهٔ سر آب
هنگام تشنگی جگر بدسگال را / از چشمهٔ سنان تو بادا مقدر آب

وله ایضاً فی مدحه

جهان

جهان سرای غرورست نه سرای سرور / طمع مدار سرور اندرین سرای غرور
بعاقبت بجام هوا شغل مجروح / دلا که او بجام جهان بود مسرور
فنا و دین همه از جمع خواسته است ترا / اهلیه هست بر جمع خواسته مقصور
ز حال عقبی چون کمرهان مشو غافل / بمال دنیا چون ابلهان مشو مغرور
بریده کن طمع باطل از طعام خبیث / گر اعتقاد تو حقست در شراب طهور
مده بدنیا عقبی که عاقلان ندهند / بدین سقیفهٔ ظلمت چنان حدیقهٔ نور
ترا ولیست بدام هوا شده ماخوذ / ترا ترتیب بکام هوس شده مخمور
نه هیچ رسم تو اندر سبیل حق مرضی / نه هیچ سعی تو اندر طریق دین مشکور
تو در معاصی و حور و قصور داری چشم / بدین طریق نیاید بدست حور و قصور
بجز بکوشش که الا بخیر نتوان یافت / نعیم روضهٔ خلد و نسیم طرهٔ حور
بساز کار که وقت رحیل شد نزدیک / بدار آنچه نه دورست از دل خود دور
ز بارگاه الهی رسول مرگ این بس / که عارضین چو مشک تو گشت چون کافور
گناه کار وگرچه جوان نه معذورست / بس از طلایع پیری کجا بود معذور
بقهر خلق مشو شاد و آنکه خواهد گشت / ز دست مرگ وگر خسرو قاهر مقهور
نگاه کن که شهنشاه شرق خانهٔ شرع / چگونه کرد با خلاق خوب خود معمور
ابو المظفر خورشید خسروان اتسز / که هست رایت ایمان بتیغ او منصور
خدایگان که جاه اوست در اسلام / همه نظام عقود و همه قوام امور
ز فیض کرمت او نماند کس درویش / ز لطف عاطفت او نماند کس رنجور

رفیع همت او فرق ملک را افسر
شریف خاطر او گنج فضل را گنجور

نهان چرخ همه پیش علم او مکشوف
گناه خلق همه نزد حلم او مغفور

بروز معرکه پیکان تیر او کرده
تن مخالف دین همچو خانهٔ زنبور

گسسته در صف پیکار دست قدرت او
سر عدو ز کتف همچو خوشهٔ انگور

نه هیچ کار جهان در پناه او مشکل
نه هیچ راز فلک از ضمیر او مستور

هوای مجلس او را نسیم ساحت خلد
غو تو مرکب او را نهیب نفخت صور

نموده چهرهٔ ظفر از غبار شبدیزش
چنانکه روشنی صبح از شب دیجور

کمینه عامل او همچو کسری و دارا
کهینه حاجب او همچو قیصر و فغفور

زهی بعدل تو آسایش صغار و کبار
خهی بعهد تو آرایش سنین و شهور

ترا بشر اءادی صنایع معروف
ترا بقهر اعادی وقایع مشهور

بعلم و عدل تو رونق گرفت دولت و دین
بنوح و موسی حرمت فزود جودی طور

مخالفان ترا و موافقان ترا
ز کین تو همه ماتم ز مهر تو همه سور

به پیش حلم تو بس باد سار بود جبال
به پیش علم تو بس خاکسار گشته بحور

بر زمگاه تو از شخص بدسگالانت
شگرف مائدهٔ ساخته وحوش و طیور

خدایگانا سی سال مدح خوان تو ام
ز مدحت تو شدم در همه جهان مذکور

بکامرانی دارم ز جاه تو توقیع
لب دهانه دارم ز جود تو منشور

گر اتهام و بلا بر سرم بگرداند
ز بندگیت نگردم بغیبت و نه حضور

منم که با صدمات بلا مراد اوند
نبی عظیم خمول و دلی حلیم صبور

نفور

نفور باد ز من رحمت حیات اگر
شوم ز طاعت تو تا بوقت مرگ نفور

همیشه تا که سلامت بود ز صدق تهداد
همیشه تا ملامت بود ز فسق و فجور

سرای عالی تو باد قبلهٔ اقبال
جناب فرخ تو باد کعبهٔ جمهور

ترا زمانه غلام و ترا جهان چاکر
ترا ستاره مطیع و ترا فلک مامور

بعید فطر صلات و هبات تو مقبول
باد روزهٔ صیام و قیام تو مبرور

وقال ایضاً فی مدحه

زهی از طرب وشنت به نوا
زده چرخ در خدمت تو نوا

هوای یافته از جلالت جمال
جهان ساخته از نوالت نوا

معالی ز حفظ تو یابد شرف
معالی ز جاه تو گیرد بها

بوقت سخا گوهر آید ابر
چو خاکست نزدیک تو بد بها

ولای تو خاصیت صواب و صوا
عدو را خلافت خطای خطا

نه چون رای تو اختران فلک
نه چون خط تو لعبتان ختا خطا

شده امر تو در ممالک روان
شده حکم تو بر خلایق روا

ز تو گشته پشت محامد قوی
ز تو بر ده روی مکارم روا

نه در گفتهای تو سهو و زلل
نه بر کردهای تو چون و چرا

بعهد تو از غایت عدل تو
کند میش در ظل گرگان چرا

ترا حلم و خاک و علو نیز
ترا لطف آب و صفای هوا

بمدح تو فرزانگان را شعف
بصدر تو آزادگان را هوا

نهاده است در ذات تو کردگار
وفور مروت کمال صفا

ازین روی بر زایران صدر تو
گرامی است چون مردمه چون صفا

نه همچون جوار کریمت جوار
نه همچون فنای رفیعت فنا

نصیب نکوخواه از تو حیات
نصیب بداندیش از تو فنا

تو چون تو ابداع من اطاع
تو محض عقاب عاصی من عصا

پدید آمده از تو و کلک تو
همان کز کلیم آمده وز عصا

همه صورت تو جمال و کمال
همه سیرت تو وفا و حیا

ز دست تو آینده فیض کرم
چو از ابر بارنده صوب حیا

ز گفتار تو گوشها را نشاط
ز دیدار تو دیدها را جلا

ز خوف تو اعدا آورده در ترا
ز اوطان خویش اوفتاده جلا

ز لطف تو خیره نعیم بهشت
ز خلق تو طیره نسیم صبا

عزیز است بر جان من حضرتت
چو روز شباب و چو عهد صبا

بنوشیدم از تو لا شراب طرب
بنوشیدم از تو لباس غنا

ثنای تو در گوش من خوشتر است
ز آواز چنگ و ز لحن غنا

مرا نیست از لفظ تو جز لطف
مرا نیست از دست تو جز ندا

همه از ره مردمی و کرم
بگوشش من آید ز لفظت ندا

الا تا بود میغها را سرشک
الا تا بود تیغها را مضا

ترا باد اقبال در با بقی
فزون ز آنچه بوده است در ما مضی

ایضاً له

وقال ایضاً فی مدحه این قصیده از اول تا آخر مشاعر و در معارضه و تجنیس گویند

خوی مکارم نفس دین باید
سیرت سروران چنین باید

زینت ملک و زینت دولت
از خصالش همی بیفزاید

مغفرت از بیان او خیزد
کرمات از بنان او زاید

کام و دل از زمانه بستاند
هرکس از اعتقاد دلستاید

فضل او را ز عیب برندد
عقل او راز غیب بگشاید

ای بزرگی که در خلال جلال
مثل تو دور چرخ ننماید

بالقای تو شمس کم تابد
با عطای تو گنج کم پاید

همه ترتیب تربیت حق را
همت عالی تو فرماید

یمن عزم تو دولت افزاید
امن حزم تو ملت آراید

هر که بگراید او بطاعت تو
هر کزش زهر دهر نگزاید

هر که بر تابد از رضای تو سر
سر او روزگار برباید

خامهٔ تو که زنگ ملک زدودست
زنگ از روی فضل بزداید

بر لب طاعت ملی و قدرت
جان دشمن همی بفرساید

سهمت از خون دل و زنج اعدا
این بپالاید آن بپالاید

عنف و لطف تو دشنهٔ کینه و مهر
این بخاید آن نه بخاید

هر که با دعداوت تو برد
بر سر خاک باد پیماید

باد بر تخت و بخت جایگهت
که چنین جایگه ترا شاید

ردّ العجز على الصدر مع التجانس

سوار فضل ای نجم دین وی سازد   زمانه ساعد جاه ترا ز فخر سوار
بر بر ده فراوان بمعنی باوج تو   ازان گزیده یمین وران خجسته یسار
نگار یافته از خط تو صحیفهٔ عقل   وزان نگار خجل گشته چهره خط نگار
کنار عاطفت لست امن فضلا   که هیچ نیست نگیرد ازان کنار کنار
ترا رسد ز تجمل ز اشکو بخشش تو   چنانک پیکر شرک از نهیب آل ...
بهار جود کف لست کز صنایع او   پرست باغ مکارم ز ضیمران و بهار
مدار چرخ بفرمان لست و تا باشی   ز هیچ حادثه در زیر چرخ باک مدار
بیار بر جهرار ابر وار عطا   کزان نیاید الا گل مدیح ببار
بکار بخت بماند که نیز واهل خرد   بجز مجاهد نایدازین زمانه بکار
بنجار جان بداندیش را بنجار بار   که خیره جان بد اندیش تو است ز انجار

وقال ایضاً مقلوب مجنح

زار تو با خدا سخت نکوست   زین قبل هست کار خصم تو زار
رای عالیت راجل و بعقد   هست تائید استاد یار
داغ داغ مخالف جاهست   تیره چون جاه و موحشیت چو غار
دام شد آسمان بهر ترا   هست با دشمنت بکینه چو مار
راب تو زین فخر سایه است   زین حسد جان حاسد پر بار

این قصیده بدو بیت بتوان خواند

ای در

ای در تو مقصد اهل هنر   بر در تو حادثه نکند گذر
منهزم از خلق تو خیل فساد   منتظم از نطق تو عقد هنر
خدمت تو پیشهٔ هر کامکار   حضرت تو کعبهٔ هر نامور
رایت ایمان بتو شد مرتفع   آیت احسان بتو شد مستقر
در دل تو مایهٔ علم علی   بر در تو سایهٔ عدل عمر
طبع تو در پیکر دانش روان   کف تو در دیدهٔ بخشش بصر
مجلس و محروس تو کهف بهی   درگه مانوس تو حصن بشر
صیت تو اندر همه عالم علم   نام اندر همه گیتی سمر
ای شده با قدر تو گردون زمین   وی شده با دست تو دریا شمر
طایع فرمان تو گشته قضا   تابع پیمان تو گشته قدر
هست والای تو رشک نجوم   نکته ز نهاد تو شرم درر
کرست لذ کف تو مانده زلال   مملکت از جاه تو عالی خطر
حشمت تو بیضهٔ حق را پناه   کعبهٔ تو روضهٔ دین را مطر
کوشش تو غارت جان و روان   بخشش تو آفت زر و گهر
از دل تو دانش و دین ملتمس   در کف تو گوهر و در منتظر
خدمت تو منبع نام است و نان   حضرت تو معدن فخرست و فر
دولت احباب تو از بد بجنت   حالت اعدای تو از بد بتر
گنبد عالی بر تو منخفض   عالم کامل بر تو مختصر

تا بود اندر فلک اوج نجوم   تا بود اندر بدر اصل شجر
بهرهٔ احباب تو بادا طرب   حصهٔ اعدای تو بادا ضرر
قالب بدخواه تو زار و نزار   خانه بدخواه تو زیر و زبر

وله ایضاً المقطع

از دل راد او رو در را دی   زان دل راد وارم از آ دی
زردی از رخ زو دشن ازال زرد   ای دل راد داد او دادی
در و دار و زر از دل راد دش   ای دل راد در درر دادی

ایضاً له المقطع

اوخ اوخ وای وای درد و درد   دل ز درد آزاد دارد روی زرد
از رخ زر دم روان وز دل روان   وز روان دی دل روان ازار و درد
درد دارد آرزوی دل ز درد   دز دو در دم دور دار دان دو درد

فی الرثیه

ز مرگ شاهزاده نصرة الدین   نه دل را ماند قوت نه زبان را
جهانی بود در انواع مردی   که داند مرثیت گفتن جهان را

وله ایضاً فی الملمع فی مدح السلطان المعظم ...

نگارا نیر سعنی تمامی   دل از وصل تو یابدش کامی
بقامت حیرت سرو بلندی   بطلعت غیرت ماه تمامی
ثغورک مثل عقد الدر حسنا   وعقد الدر متسق النظام

ودجک

ودجک کالهلال اذا تبدی   بشق شماه اردیة الظلام
خور تابان که سلطان نجوم است   کند بخش جمال تو غلامی
بر روی و بوی خوئی و با ...   نه جفت جانهٔ نه یار جامی
بقیت منعما و اماک کهف   یلوذ به جماهیر الانام
و قدرک راسخ البنیان راس   و مجدک شامخ البنیان سامی

وله ایضاً فی ملح الصاحب الدیوان

تاج دولت ای جهان بی نظیر   از تو فاضل تر نباشد هیچ پیر
هست در اصل بلندی اختلاف   خود چنین باید وزیر ابن الوزیر
در میان دولت قومی ز بیم   تا ز جور چرخ مان باشد مجیر
بهمنی ابر است اندر کوی تو   از وجود جود آن کف مطیر
تا کان بزم عزتی یا مشی   خانه شد از زخم سرت چون خنیر
عز عالم کشتی و خصم تو است   از دولت سال و مه اندر نفیر
دشمن تو سخت گیرست و شود   سست از یک تیر تو حالا سخت گیر
بر کلام خصمان تیر ده   پس تری انگاه بی کرم و زحیر
حق ترا خوانم حبیب الملک از آنک   پس بحجت کشته نزد امیر
تیرها بر لب آید خلق را   گر نباشد خلق را حاجت بتیر
گبر در کوی کرما وی کند   گبر را از کوی خود بجهان بتیر
گر بر بخت می بریم از ما مرنج   ما فقیریم این پسندت از فقیر

کو داری تا سپهر آرام بتو
هرکرا کورست عیش آرام بنیر

من لبورام تا بخانه مر ترا
گر سوی خانه کنی عزم مسیر

تو گر خور سر و صحرای لهو
گر خدنگ شد زره خصمت چون زریر

هم در اوست این قصیده مرصع و مستحسنت

ای ز گفتار تو پرورده آیات هنر
وی ز کردار تو افراخته رایات ظفر

گشته ایام ز اخبار تو با فخر و شرف
گشته اسلام ز آثار تو با قدر و خطر

قدر تو هست چو جوزا بجلال و بعلو
صدر تو هست چو دریا بسخا و بهنر

از تو اسلام پر از زین و ظفر شد جمله
وز تو ایام پر از حسن و بهای یکسر

کمترین طایع فرمانت زمان گشت و زمین
کهترین تابع سیمانت قضا گشت و قدر

مانده در حیرت فرزانگیت هر سرور
مانده در غیرت مردانگیت هر صفدر

شده پیراسته از خامه تو هر دولت
آراسته شده از نامه تو هر کشور

ای صفات سیرت جسم کرم را چو روان
وی صفای هنرت چشم کرم را چو بصر

در معانی همه اقوال سدید تو مثل
در معالی همه افعال حمید تو سمر

از مطالب شده گوینده مدحت دل شاد
وز مصایب شده جوینده مدحت مخوز

هست انعام تو در برج مروت اختر
هست اکرام تو در درج فتوت گوهر

گشته اوصاف تو سرمایه اشرف جهان
گشته الطاف تو پیرایه اصناف بشر

اصطناع کرمت مانع هر شدت و رنج
ارتفاع همت دافع هر ظلمت و شر

عاقلان را ز بیان تو همه حکمت و علم
سائلان را ز بنان تو همه نعمت و زر

تا جهانت دوره باد ز لذت عیش
تا زمانت دوره باد ز حشمت و فر

وقال ایضاً فی مدحه

شهی که هست کف او خزانه ارزاق
ز طبع اوست وجود مکارم الاخلاق

ابوالمظفر شاه مظفر آنکه گرفت
خدایگان همه خسروان علی الاطلاق

بنام اوست کمال صحیفه و آداب
بجاه اوست جمال بسیطه آفاق

محبت در انجمن گشته در اواح
عطیت کف او طوق گشته در اعناق

بر آسمان شرف مهر و ماه دولت او
نرفته سوی غروب و ندیده روی محاق

جریده‌های سخن را بنقش مدحت اوست
تفاخر صفحات و تطاول اوراق

خدایگانا چند از دو خاکه عاجز گشت
ز زخم چند حسام و ز حمله کام براق

بکام و جام سپاهیان شدست وقت ملال
ز تیغ و تیغ گذاران شدست روز فراق

هزار بار مسیر دی بکام نصرت و فتح
همه بلاد و حجاز و همه دیار عراق

هزار قلعه گشودی که هیچ قلعه نبود
کم از حصار سمرقند و حصن منقلاق

بگیر آخر باره بدو هزار مصاف
ز سر قپان بسمن ساعدین سیمین ساق

بلند باد بتو نام خنجر و خامه
که مر خنجر و خامه تو شد باستحقاق

بطبع با تو جهان را بسا کرمی بمهان
بطوع با تو فلک با غنده که مشتاق

وقال ایضاً فی مدحه

نوای دولت وقت کنون منظم شد ۰ که پادشاه جهان شاه بوالمظفر شد

خدایگان بشر شاه شیر دل اشتر ۰ که پاس او در اشیر فلک مسخر شد

بنی قرار سر تیغ پر صواعق او
همه ممالک گیتی بر او مقرر شد

رسید ملک سکندر بشاه جهان ۰ که گر که شاه جهان وارث سکندر شد

خجسته هجرت او از دیار بولدا
دلیل دولت او چون هجرت پیمبر شد

تباه بود ازین پیش حال دهر و کنون ۰ بفر دولت او حال دهر دیگر شد

همه بسیط جهان بعد از آنکه مظلم بود ۰ بنور عاطفت و بر او منور شد

چو خلد باشد از عدل او بیابانها ۰ سرابها همه چون چشمها کوثر شد

در آن دیار که سایه فکند رایت تو ۰ گیاه خار همه یاسمین و عبهر شد

کدام بقعه که نه آب او صبا گشت
کدام خطه که نه سنگ او چو گوهر شد

ز غایت خوشی اندر دماغ اهل هوی
غبار موکب او چون عبیر و عنبر شد

زمین ز قاعده ملک او مزین شد
هوا بر آنچه خلق او معطر شد

ز بوسه دادن شاهان شرق تا مغرب ۰ بساط مجلس میمون او مجدر شد

خدایگانا آنکه که در حساب ملوک ۰ خجسته نام بزرگ تو صدر دفتر شد

تو آنکه چون ایام گوش گیتی را
جواهر کرم تو بهینه زیور شد

هوای سجاده تو از سعدان سبز گشت
جهان سعی تو از ظالمان مطهر شد

کسی که جان ببر بید از هوات جان بخش ۰ کسی که سر بکشد از هوات بی سر شد

موافق تو بعزم و فاق دولت تو ۰ اگر شریک بکف در گرفت لشکر شد

مخالف تو بیاد خلاف حضرت تو ۰ اگر زلال بکف بر نهاد آذر شد

جلال قدر تو دادا هفت کشور گشت
کمال عدل تو راعی هفت کشور شد

کنون بسایه عدالت الهی بر آساید
کسی که سوخته عالم ستمگر شد

کدام تن که نه بر تربت بر او محقق گشت
کدام دل که نه مهرت در او مصور شد

بگاه نطق ترا در مراسم اسلام
هزار فایده در یک حدیث مضمر شد

غیور شاهی بر وقت هدی و بتو
همه مراسم جور از هدی مغیر شد

باجتهاد تو رایات شرع عالی گشت
باعتقاد تو آیات حق مشتهر شد

شدست خیبر بدعت بخنجر تو خراب
که خنجر تو ذوالفقار حیدر شد

چو قوم عاد بسهم تو شد عدوت هلاک
که که صدمت سهم تو باد صرصر شد

بتو مشارب عیش و لا مصفی گشت
بتو مناهل عمر عدو مکدر شد

رسایل است مرا احرار را بدست هنر
رسایلی که ز دیوان تو محرر شد

کسی که با تو چو خنجر همی دورویه کرد
دماغ پر هوس او نیام خنجر شد

بکش سپاه که امروز اهل عالم را
برانقیاد تو تدبیرها مخیر شد ۰

ترا ملکی که چندین هزار حاجب نیست ۰ که خود حجابت تو صد هزار لشکر شد ۰

عدوت را به بقا مدتی مقرر بود
کنون نقیض بادی تو توانگر شد

خدایگانا آنکس که بت چاکر بود ۰ چو سوی صدر تو آمد بلند اختر شد

هزار شکر خداوند را که باز کرد ۰ مرا بدولت تو روز تیره انور شد

اگر بغیبت تو چرخ سخت تیم نمود
کنون بساط و احسان او برابر شد

سر الحسن رعایت جوار حضرت تو
چو سینه بدر و چون کنار ما در شده

همیشه تا که نکون وقف دو سوم آن
بر این چرخ قمر صورتی که مظهر شد

همیشه تا دایر و فرقت مهر اقبال / که خاک صدر تو فرق فلک فرسود شد

وقال ایضاً فی مدحه

ای ز حکیمان ستوده علم اوایل / هم به براهین رسیده هم به دلایل
طبع تو افراخته بنور حقایق / جان تو افراشته به نقش فضایل
چند سایل کنم سوال ز علت / تا تو بگویی دوان جواب مسایل
چیست فلک شکل او چگونه بگردد / کیست مدبرش و زین مدار چه حاصل
وزین کره کل بزیر چرخ چه چیز است / بر زمینش چیست و طیر ساخته منزل
چرخ فلک از بساط آمد و شکلش / دایره گرد و مرکزش کره کل
عقل مدبر و نیست واندرش حاصل / هر که بود یار روان روشن و فاضل
حاصل دورش وجود هر چه بگیرد / اثبات کون و فساد را شده قایل
فعل پس محکمت گیتی و باشد / صنع محکم دلیل حکمت فاعل
ظل خدا ایست بر سر همه گیتی / خسرو حق شهریار عالم عادل
شاه جهانگیر اشتر انگه جلالش / در دل و جان عدو فکند زلازل
انگه بود وقت مکرمات همه وقت / وانگه بود وقت کارزار بهر دل
دین بجلالش زنده سینه بدعت / حق بقبولش شکسته گردن باطل
مجلس مانوس او پناه اکابر / حضرت محروس او مآل افاضل
بخت بکوی هوای او شده ساکن / چرخ بسوی رضای او شده مایل
کو مر اسلام را بوقت حمایت / همت میمون اوست کافی و کامل
خیره شده از نفاذ عزم تو صرصر / طیره شده از ثبات حزم تو بابل

حافظا

حافظ ایمان تویی بهمن ساحی / زینت کیهان تویی بحسن و شمایل
مانده بها و کرم بجود تو باقی / گشته نشان ستم بعدل تو زایل
تا که نباشد بنزد عقل برابر / منقبت عالم و خساست جاهل
باد و در اقبال روزگارت و بادا / درگه تو قبله سران قبایل
همت تو کارساز حاجت هر دو / بخشش تو پاسخ داده ایر سایل
باد بجز بقا سفینه مدت / دشمن جاه ترا رسیده به ساحل

وقال ایضاً فیه توجیها

جعد تو کفر است و رخسار تو ایمان ای پسر / هجر تو دردست و دیدار تو درمان ای پسر
مانده از خد تو خیره ماه گردون ای نگار / گشته از قد تو طیره سرو بستان ای پسر
کار کاهی نیست عشقت را بگیر دل ای صنم / بار کاهی نیست مهرت را بگیر جان ای پسر
گوی دولت از همه عاشق بر بایم بغنج / گر زنم دست اندران زلف چو چوگان ای پسر
چون کمان و تیر دارم پشت و رخسار از ... / هست قد و غمزه تو تیر و پیکان ای پسر
من چرا دارم نکو ماه آب در دیده مقیم / گر تو داری جاه دایم در زنخدان ای پسر
ماه خندی گر بود ماه سخن گو ای نگار / سرو قدی گر بود سرو خرامان ای پسر
بخت من خواهی چو زلف خود نگونسار ای صنم / از عتاب وی حذر کن گفتمت هان ای پسر
گرچه بر من کار بس دشوار گشت از جور تو / گردد از عدل علاء الملک والدین دولت آسان ای پسر
آن خداوندی که فکرت از صفاتش عاجز است / نصرة‌الدین بهمن بوالمظفر اشرف است

وقال ایضاً فی مدحه

شهریاری کوست در جاه افتخار روزگار / کامکاری کوست از خلق جهان یادگار
بر وفاق امر او باشد مسیر اختران / بر مراد و رای او باشد مدار روزگار
سجده بردن بر بساط اوست شغل آسمان / بوسه دادن بر رکاب اوست کار روزگار
نیست بیرون از شمار حل و عقد امر او / هر کم و بیشی که آید در شمار روزگار
همچو عدلش یک شجر نامد در بهار مملکت / همچو ملکش یک بهار نامد در کنار روزگار
آنچه او خواهد در دو باشد رضای ایزدی / آنچه او گوید بر آن افتد قرار روزگار
خوانده او را لفظ عزت فخر آل مملکت / کرده او را سعی دولت شهریار روزگار
پای قدر او سپرده رهگذار آسمان / دست عدل او سپرده اقتدار روزگار
گر حساب جهل او خواهد که در پایان رسد / اندرین سودا بپایان روزگار روزگار
ای خداوندی که فکرت از صفاتش عاجز است / نصرة‌الدین بهمن بوالمظفر اشرف است

وقال ایضاً فی مدحه

خسروا امروز زینت دوده آدم تویی / روی بازار ملوک عرصه عالم تویی
چون ببخشی در سخاوت صد بار صد حاتم تویی / چون بکوشی در وغا صد بار صد رستم تویی
دوستان را از ملازم دشمنان را از جاهم / در دو حالت اصل بحر و مایه هم تویی
با جلال همچو چرخ بیستون عالی تویی / با وفاق همچو کوه بیستون محکم تویی
گر سلیمان شد بنامی کار فرمای جهان / کار فرمای جهان بی منت خاتم تویی
در سیاست پاسبان مرکز اغبر تویی / در کفایت دیده بان قبه اعظم تویی
با کو نوازان دولت بهادر مان وی / روز فیروز روز کین با نعل نوش و هم تویی

کیقباد

کیقباد و جم اگر افتند از گیتی چه باک / بر سر ملک صد کیقباد و جم تویی
خیره دل در شکلهای معجب مغز تویی / تیز بینی در کارهای مهمل مبهم تویی
در جلال بی‌نهایت در سنای بیکران / مثل تو از جمله شاهان عالم اسم تویی
آن خداوندی که فکرت از صفاتش عاجز است / نصرة‌الدین بهمن بوالمظفر اشرف است

وله ایضاً فی مدحه

ای جرم قدر تو گشته مکان آسمان / از پای امرت قضا بسته میان آسمان
پای جاه تو نسازد جز رکاب مغفرت / دست نکبت تو نگیرد جز عنان آسمان
حسب رای تو نشانی در ضمیر روزگار / صبح اخلاق تو جاری بر زبان آسمان
تیر تو چون با کمان پیوسته گردد بشکند / از نهیب خشت آن تیغ و کمان آسمان
با بنای تو بزد اندر میان گرد کوه / با ضمیر تو برد بیدار نهانهای آسمان
قدر تو کاندر میان آسمانها دارد مقر / آسمان دیگر است اندر میان آسمان
جاه تو باشد برشوت هم قرین روزگار / قدر تو گردد بمنت هم قران آسمان
گرد برد از آسمان سود و زیان هر کسی / هست از افعال تو سود و زیان آسمان
هر زمان از دیو بر نریشد قدرت ملک / در جلالت گشت خواهد آستان آسمان
آن خداوندی که فکرت از صفاتش عاجز است / نصرة‌الدین بهمن بوالمظفر اشرف است

وله ایضاً فی مدحه

خرد اگر دوران تر از طبع دل مأمور بود / آنکه چشم بد از وی گر بمنظور بود
رایت منصور او را به که دین را نصرت / رایت دین همیشه رایت منصور بود

از سنان نیزه و پیکان تیر تو بجوب　　شخص بدخواه تو همچون خانهٔ زنبور باد
روز رزم تو سر خصمان درون آبگینه　　از سر رمح تو همچون خوشهٔ انگور باد
هر چه مقدور باشد نزد دانا که جهان　　با کمال قدرت اقبال تو مقدور باد
از نهیب تو بزم و سخای تو بزم　　قسم حاسد ماتم و بخشش موافق سور باد
ذکر انصاف تو در هر کشوری شد منتشر　　صیت انعام تو در هر محفل مذکور باد
بر دوام روزگار و بر نظام ملک تو　　هر زمان منشور گردون از پس منشور باد
خاطر اهل زمین بر مدحت مقصور گشت　　همت چرخ فلک بر خدمت مقصور باد
گاه و بیگه سال و مه اندر سفر و اندر حضر　　ایزدت یار و فلک چاکر جهانت مزدور باد

وله ایضاً فی مدحه

سنجر ملک عرصهٔ عالم　　گوهر تاج گوهر آدم
شاه غازی علاء دولت و دین　　آن فلک همت عطا ور خشم
شهریاری که طبع با ذل او　　گردن همت بشکند بکرم
کامگاری که دست فایض او　　دامن آز پر کند بدرم
آن بهر جای پیشوای ملوک　　وآن بهر وقت مقتدای امم
آنکه هستش ملک رخیل حشد　　وآنکه هستش ملک زجمع خدم
بهمه خیر فعل اوست مشار　　بهمه علم ذات اوست علم
ناصح از مهر او قرین نشاط　　حاسد از کین تو ندیم ندم
ای سلاطین که بهر خدمت تو　　بسته‌اند از زمین میان قلم

وی شجاعی

وی شجاعی که رخنهٔ خنجر تو　　آب خون کرده در میان العجم
بخشش تست کیمیای وجود　　کوشش تست کیمیای عدم
سد آهن تو بسته راه بلا　　تیر عدل تو خسته جان ستم
هموار گان صفدری علی　　وز تو بنیاد خسروی محکم
تا دو سلسله راه هر زمانه سرور　　تا رخی را کند ستاره دژم
نیکخواه تو باد یار نشاط　　بدسگال تو باد جفت الم
شخص هر دوستی زنهم تو رام　　پشت هر گردنی به پیش تو خم
با دل تو همیشه شادی جفت　　با کف تو همیشه رادی ضم
دشمن تو غمی و طبع تو شاد　　دولت تو فزون و خصم تو کم
چون زمان بندهٔ تو گیتی　　چون زمین چاکر تو گردون هم

وقال ایضاً فی مدحه

ایا چرخ از اجلهٔ تو جهان　　غلام جناب رفیعت جهان
شده فتح را تیغ تو کارساز　　شده ملک را عدل تو قهرمان
سپاه ترا گشته عصمت پناه　　حسام ترا گشته نصرت فسان
کمین پایهٔ قدر تو مهر و ماه　　کهین مایهٔ جود تو بحر و کان
ترا عالم مکرمت زیر دست　　ترا بارهٔ مفخرت زیر ران
نه ایام را از تو کاری نهفت　　نه افلاک را از تو کاری نهان
جلال تو با چرخ گشته قرین　　لوای تو با نصر کرده قران

براه امل جود تو بدرقه　　زبان ظفر تیغ تو ترجمان
شده بندهٔ صدر تو مرد و زن　　شده سخرهٔ حکم تو انس و جان
چو بربندی از بهر کوشش کمر　　چو بگشایی از بهر بخشش بنان
زمین جمله رنگین کنی چون بهار　　جهان جمله زرین کنی چون خزان
تویی آسمان و ز بیم تو خصم　　نداند زمین را همی ز آسمان
ترا از حوادث زمان نیست هیچ　　حوادث فلک را نداند زیان
بنالد عدو چون کمان از فزع　　چو تیر تو گردد قرین کمان
بشمشیر تیز و بدخواه تست مانند　　زخسته در اطراف عالم نشان
وحوش و طیوری که در دشتهاست　　شده جمله را تیغ تو میزبان
تو مهر سپهری و زین کرده　　بر امروز و بر روزی خلقان ضمان
چو کردی گران صفدران را رکاب　　چو کردی سبک سرکشان را عنان
بتفد زمین از فروغ ضراب　　بلرزد خورشید جهان از نهیب طعان
چو صرصر دحملهٔ رخش و سمند　　چو آتش زند شعله تیغ و سنان
زمین را از خون سپه پیرهن　　هوا را ز گرد سپه طیلسان
گوان پایها در نهاده ببرگ　　یلان دستها برگرفته زجان
ز تیغ چو نیلوفر اطراف دشت　　شود لعل مانندهٔ ارغوان
در آن لحظه باشی میان وصف　　چو پیل دمان و چو شیر ژیان
نه ایام یابد ز رحمت نجات　　نه افلاک یابد ز تیغت امان

ذکرزت

ز گرزت همه صفدران در خروش　　ز تیرت همه سرکشان در فغان
ب جان که از بدسگالان ملک　　ستاند بدان خنجر جانستان
خدنگ تو چون شد روان در مصاف　　چو خاک زمین خور کردد روان
تو شاه زمینی و ملک زمین　　بخواهی گرفتن زمان تا زمان
بتیغ سرافشان برآری دمار　　هم از قیصر و هم از خان خان
بگیتی شود ملک تو منتشر　　بعالم شود عدل تو داستان
ثنای تو گویند خرد و بزرگ　　ثنای تو گویند پیر و جوان
همه پیشوایان دنیا و دین　　بخدمت ببندند پیشت میان
زهی مشتری طلعت راهی　　زهی آسمان همت رامکان
تویی بر همه صفدران کامکار　　تویی بر همه خسروان کامران
شده زاتش تیغ چون آب تو　　دل دشمنان پر شرار و دخان
چرا چشم جانش عدو برگشت　　کرشمه گرز تو سرمه کرد استخوان
زبان لطف تو ماه ری　　بروید ز خارا همی ضیمران
جهان داشت آیین سامان ستم　　ز خوف دگر کرده آیین و سان
شها حال من بنده دانسته　　که هستم بمدحت گشاده دهان
بمهر تو پرورده جان و دل　　ز مهر تو بگذشته خان و مان
بغیبت ترا بوده ام شکرگوی　　بحضرت ترا بوده ام مدح خوان
تو دانی که امروز از اهل فضل　　منم بر سپاه سخن پهلوان

ز نثرم بخجلت نجوم سپهر ‌ ‌ ز نظمم بحیرت عقود جمان
نه چون صوت من نغمت عندلیب ‌ ‌ نه چون طبع من ساحت بوستان
بنظم سخن دو زبانم و لیک ‌ ‌ بنقل سخن نیستم دو زبان
نه بینی در افعال من هیچ بد ‌ ‌ اگر سیرت من امتحان
منم بندهٔ مخلص تو بطبع ‌ ‌ مرا بندهٔ مخلص خویش دان
نشو بدگمان در چو من بنده ‌ ‌ بتمویه این و تزویر آن
حق معامله که بودی دریغ ‌ ‌ اگر دو عا مردمی رایگان
چه کردم چه آمد ز من در وجود ‌ ‌ که گشتم بدین سان اسیر هوان
نه با لذت در چشم اقبال ‌ ‌ نه با نعمت و حرمتم اقتران
دران روزگاری که حاصل نبود ‌ ‌ مرا غیر این نظم و نثر و بیان
نه این طول مدت درین بارگاه ‌ ‌ نه این خدمت برین آستان
رسیدیم هر سال شش هفت بار ‌ ‌ ز صدر تو تشریفهای گران
گهی جامه‌ها چو باغ بهار ‌ ‌ گهی بارهای چو باد بزان
گهی بدرهای پر از زر سرخ ‌ ‌ گهی بردگان چو حور جنان
جو شدی گران خدمت و فضل من ‌ ‌ چرا گم شد آن بخشش بیکران
همی تا نباشد عیان چون خبر ‌ ‌ همی تا نباشد یقین چون گمان
ترا باد مجد و معالی مدام ‌ ‌ ترا باد ملک و بقا جاودان
ولی ترا روی چون لاله برگ ‌ ‌ عدوی ترا چهره چون زعفران

بمانا و

بمانا و تا دامن رستخیز ‌ ‌ همی پادشاهی درین خاندان
همایونت عید و ز خوف وعید ‌ ‌ عدو مانده غمگین و تو شادمان

و قال له ایضاً فی مدحه

تو آن شهریاری که نظیر تو در جهان نبود ‌ ‌ ز چشم عقل تو راز فلک نهان نبود
زبان بخت بشارت همی دهد هر روز ‌ ‌ که جز تو تا ابد وارث جهان نبود
برون خط اشارات تو کواکب را ‌ ‌ برین صحیفهٔ زنگار گون قران نبود
لوای لشکر پناهی که جز بعصمت او ‌ ‌ ز دست حادثه اسلام را امان نبود
بسان کف همایون جود پرور تو ‌ ‌ بوقت موج کرم بحر بیکران نبود
عطای دست تو سود دیت در زمانه کرد ‌ ‌ بجز نفایس گنج ترا زیان نبود
حسام تو لطیفه‌ایست چون روان لیکن ‌ ‌ بروز معرکه جز که حراقت روان نبود
کجاست ملک ترا حاسدی که قامت او ‌ ‌ ز بیم تیغ تو چفته‌تر از کمان نبود
بگرد سنجهٔ تا پید و جوزهٔ اقبال ‌ ‌ به از حمایت جاه تو پاسبان نبود
نظام روی زمین را حمایت تو بس است ‌ ‌ اگر عنایت اجرام آسمان نبود
خدایگانا آنی که تا بروز قضا ‌ ‌ بجز ترا کمر ملک بر میان نبود
سپاه دین و هدی را بزور جنگ و نبرد ‌ ‌ ز سرکشان جهان چون تو پهلوان نبود
تو آن جهان ور زورستم همی خبر گوید ‌ ‌ خبر اگر چه بود راست چون عیان نبود
عزیمت تو چنان مسرعست وقت مضا ‌ ‌ که جز قضا و سماتیش هم عنان نبود
بزیر عارم ازرق زحل و عقد جهان ‌ ‌ هر آنچه خواهد رای تو جز چنان نبود

بطیب را که همچون مکارم خلقت ‌ ‌ بوقت صبح ریاحین بوستان نبود
بجز زبان گهربار کلک فرخ تو ‌ ‌ دبیر دایرهٔ چرخ ترجمان نبود
جهانیان ز سر مهلکه در سرشان ‌ ‌ به از عنایت الطاف تو شبان نبود
ز خون طایفهٔ فتنه صحن یک بقعه ‌ ‌ ز تیغ فتنه نشان تو بی نشان نبود
قدیم‌تر بجلال و کریم‌تر بخصال ‌ ‌ ز خاندان تو در ملک خاندان نبود
خدایگانا تا جان بود مرا در تن ‌ ‌ بجز هوای توام در میان جان نبود
روان و جان نفسی بی هوای مجلس تو ‌ ‌ مرا ز گردش افلاک شادمان نبود
خدای داند از حال من که در همه حال ‌ ‌ بجز ثنای توام هیچ بر زبان نبود
زبان من که ثنای ترا بیان نکند ‌ ‌ روا بود اگرم در زبان بیان نبود
دهان من که زبان بی ثنای تو دارد ‌ ‌ سزد مرا که زبان نیز در دهان نبود
مرا بیان ز بی نقش مدح تو باید ‌ ‌ چو این نباشدم آن به که خود بیان نبود
همی کنم سبکی در بزرگ مجلس تو ‌ ‌ ولیکن آن به بر حلم تو گران نبود
ز روی لطف تو آن مهربان خداوندی ‌ ‌ که کس بر اهل هنر چون تو مهربان نبود
ز نیست نام من و نان و هر که مشکل نیست ‌ ‌ جز از تو او را تحصیل نام و نان نبود
من و مدیح تو زیرا که نزد اهل خرد ‌ ‌ به از مدیح توام فخر جاودان نبود
همیشه تا چو زمین صورت فلک نبود ‌ ‌ همیشه تا چو یقین قوت گمان نبود
بریده سر چو قلم باد هر که همچو قلم ‌ ‌ ز بهر خدمت حضرت بسر روان نبود
همیشه بادی در ملک کامران که بدهر ‌ ‌ عدوی ملک تو یک لحظه کامران نبود

بهار باز

و له ایضاً فی مدحه

بهار باز جهان را همی بیاراید ‌ ‌ جمال چهرهٔ بستان همی بیفزاید
بسان جلوه گران گوش و گردن گیتی که ‌ ‌ بگونه گونه گوهر همی بیاراید
سحاب روی شکوفه همی بیفروزد ‌ ‌ شمال جعد بنفشه همی بپیراید
یکی بکوه و بصحرا گلاب می ریزد ‌ ‌ یکی بباغ و ببستان عبیر می ساید
بهار نایب رضوان شدست گرنه چرا ‌ ‌ در خزاین فردوس عدن بگشاید
گل سپاه و ریاحین همه سپاه وید ‌ ‌ چنین سپه را لابد چنان شهی باید
گل آری شاه و بنام او اینک ‌ ‌ ز خطبه کردن بلبل همی بیاساید
دهان سوسن آزاده را بمدحت گل ‌ ‌ زبان دو هست و گر اضعاف آن بود شاید
گشاده نرگس چشم امید را همه شب ‌ ‌ که صبح بر دمد و گل جمال بنماید
گرفته لاله بکف جام لعل و مانده بپای ‌ ‌ که بزم خود بشکل شراب فرماید
بنفشه پیش او افکنده سر بسجده و از ‌ ‌ ز خط طاعت گل نیم گز آید
گر منازع گل گشت ارغوان و زند ‌ ‌ چرا سپهر تن او بخون بیالاید
گل ار چه هست قوی پشت باغ و هر روز ‌ ‌ بپیش خدمت اخلاق شهریار آید
ابوالمظفر آن شه که همت عالیش ‌ ‌ بزیر پای فلک را همی بفرساید
ز طبع او همه انعام و مکرمت خیزد ‌ ‌ ز دست او همه جهان و نصرت زاید
حسام او چو درخشید چرخ که ماند ‌ ‌ سپاه او چو بجنبد کوه کی پاید
لب ان چهرهٔ ماه راست چو او نافع ‌ ‌ ولیک کینش چون زهر مار بگزاید
خدایگانا چون وهم امر نافذ تو ‌ ‌ بیک زمان همه آفاق را بپیماید

روان چرخ بخر طاعت تو بسپرد   زبان دهر بکر مدحت تو بسراید
ز روی جود بنان تو گرد فشاند   ز تیغ فضل بیان تو زنگ بزداید
ستاره بیهمان تا صبح تو می بندد   زمانه دندان تا حاسد تو بخاید
که گشت یار تو … بلند در زنا   بگل فروزان خورشید را که اندآید
چو کشت پیش تو هر که بخم ندارد پشت   سرش چو نای ز تیغ خنجر تو برباید
همیشه تا که به پیش محققان سخن   بقصد … خرد مند را نبود راید
گزیده باد هر آنکه بمهر بگزیند   ستوده باد هر آنکه بطبع بستاید
تن تو باد براحت که هر کمال ترا   روان براتش محنت همیشه پالاید

وقال له ایضاً فی مدحه

ای از خزاین کرمت خلق را نصیب   در کشف مشکلات جهان رای تو مصیب
از فیض جود همه آفاق را نصاب   وز نور عدل تو همه اسلام را نصیب
عون تو را اعیان بدار اشده مجیر   جود تو داعیان امل را شده مجیب
ما جو د فتنه را شده توقیع تو خلاص   بما رفاقه را شده انعام تو طبیب
از عزم لایح تو شده ماه را ز نور   در خلق فایح تو بوده است مشک …
از کوشش تو پشت مساعی شده قوی   در بخشش تو باغ ایادی شده خصیب
آمال را خزاین تو بوده منهلی بزرگ   واشراف را آستانه تو منزلی رحیب
کوثر ز آب لطف تو گیرد همی صفا   دوزخ ز تاب خشم تو یابد همی لهیب
بر چهره خصال تو عفت شده نقاب   بر درگه جلال تو دولت شده نقیب

چون باد در بلاد شده تو را مسیر   چون خمر در عروق هوای تو را دبیب
ز آبا و امهات جهان در کنار ملک   نامد زمانه را خلفی مثل تو نجیب
هر لحظه نسبت جمیل تو ملک را   نصری بود من الله و فتحی بود قریب
با عدل کامل تو و با امن شامل   کوتاه شد ز ساحت اغنام دست ذیب
تو در بلاد ترک بطارقی روم را   از آتش صلابت تو سوخته صلیب
هستی محب شرع حبیب از صفای دل   صد جان فدای چون تو محب و چو تو حبیب
روزی که تنها شود اندر مصاف گاه   از خون کشتگان ملک الموت را خضیب
از سم تازیان بمجره رسد غبار   در جان صفدران بثریا رسد نحیب
گردد ز باد کینه بناء رجا خراب   گردد ز ابر فتنه درخت بلا رطیب
جامی ده حسام تو آن روز بس مخوف   کاری کند سنان تو آن وقت بس مهیب
باطل شده ز حمله تو باس هر شجاع   زایل شود ز هیبت تو عقل هر لبیب
سعد نجوم تابع و اقبال تو امام   فرق ملوک منبر و شمشیر تو خطیب
ای عاقل شمایل تو طبع هر کریم   گشته بنده فضایل تو جان هر ادیب
از بس لطیفها که تو راست در سخن   نظم تو گشته معجب و نثر تو شد عجیب
پیش بدایع تو بود نظم من چنانک   آواز زاغ پیش نواهای عندلیب
طبع تو هست بحر و کلام تو هست در   داری ز بحر زادن در کی بود غریب
بازار اهتمام تو طبع و دلی فرح   بازار انتقام تو جان عدو کئیب
احداث را بر ز در ایوان تو حضور   و اقبال را مباد ز درگاه تو مغیب

باد در بساط خانه احباب تو نعیم   باد در بهار حلقه اعدا ز تو نهیب
افشانده از خزاین تا ید آسمان   بر فرق تو جواهر دولت کف خضیب

وقال له ایضاً فی مدحه

نگارا تا تو از سنبل طراز ارغوان کردی   ز مشک موی من کافور پیدا گشت از آن عنبر
که تو کافور روی خود مشک اندر نهان کردی   چو ماه آسمان روی تو تا خرمن زد از عنبر
بصنعت … از عدل طغی با امان دادی   بحیلت از کنار شرع کوی زاعیان کردی
ز عشق آتش بزدی چندان بدلها در کران آتش   همه اطراف روی خود سراسر پر دخان کردی
ملک لعلت خنده تو که در تنکش وطن دادی   شب تیره ست خط تو که بر روز روشن مکان کردی
تو کردی روز روشن جمع و ملک این ممتحن گردد   درین حسنی همانا که ملک را امتحان کردی
حصاری ساختی از خط بگرد عارض و زان پس   ملاحت را درو تا حشر حبس جاودان کردی
جهان … را گرد اسیر تو بدان معنی   که تو خود را اسیر خدمت شاه جهان کردی
علاء دولت و دین آنکه گوید دولت و دین هیش   همیشه کامران بادی که ما را کامران کردی
خداوندی که گرما خاک درگاهش … کردی   جهان گوید همی بادت که با دوستان کردی
چو بوسیدی کف او حرم گردون …   چو بگزیدی در او اسب دولت …
ایا شاهی که چشم فتنه در خواب است از آن وقتی   که تو در صحن عالم عدل خود را پاسبان کردی
اگر از بحر در خیزد و گر از کان گهر زاید   بجود و فضل دست و دل تو بحر و کان …
بهنگام عطا دادن بوقت کینه …   دلی را با طرب کردی عدو را ناتوان کردی

چرا … صبری ندوز خصم تو گر تو   ولش چون دیده سوزن شش چون … کردی
… حرمت را هر وقتی سکون داری   … با … را هر جا روان کردی
هر آنکس کو زبان را گرد مطلق بر خلاف تو   … او را اسیر حبس محنت چون زبان کردی
تو از کاشانه فطرت که با وصف حسن بودی   جهان را از علامات سعادت چون جنان کردی
هم اندر طینت آدم بدانشها ضمین گشتی   هم اندر نیت حوا برو زینها ضمان کردی
هر آن خلقی که مشکل بود در گردون فرو خواندی   هر آن سری که مبهم بود در گیتی بیان کردی
… خویش را … تولیت کردی   بهار دشمنانت را بصورت چون خزان کردی
چو نمودی باز تیسین خویش را …   … که در ساعت خزان کردی
همان … که بد … روان بودی   ز بیم عدل خویش او را … روان کردی
بدان بقعه که کنیک بود بازی را این کردی   در آن خطه که میشی بود گرگ را ایمن کردی
سخن … حکم کرد حکم حفت سخن کردی   … جاه از کرم باید کرم را پاسبان کردی
بعون رای پیر و نصرت بخت جوان …   چگونه صدر خود را مرجع پیر و جوان کردی
هر آنچ از وی ثنا باید ز بخت نیک اختر …   هر آنچ از وی دعا باید بعمر خویش ارزان کردی
من … نام و … ما را چو برگزیدیم خاب تو   جهان کز فضل و جود تو سبز و با نام و نشان کردی
… روبهی بود دم مدام روزگار اندر   مرا در روضه اقبال چون شیر ژیان کردی
ز سعی خود طرب را با دل من آشتی دادی   بلطف خود فلک را بر من مهربان کردی
شکفته باغ عیشش تو چو باغ نو بهار یرا   سرای … چو باغ مهرگان کردی
… زنگ روی تو … ز رخوان بادا   که … دشمنانت از غم برنگ ارغوان کردی

بیتی در به همیز شاعت که گران بادت — که در دنیا مدیحش در شجاعت پیکران کردی

وله ایضاً ترجیعاً

جانا گر از لب تو رهی زد نشستیم — جست از سرشک لعل رخ زرد نیستی
در کرم منیتی سر و کار تو با حسود — از درد دل مرا نفسی سرد منیستی
دریا دری نسیم و رخ و زلف تو دلم — در عشق تو ندیم غم و درد نیستی
در جان من امید وصال تو داردی — در هجر اگر جزع کندی مرد نیستی
باران لطف نصرت دین گر نخواهدی — بر فرق عمر من رغا رنج نیستی
شاها که روزگار بطبعش مسخر است — فخر ملوک و نصرت دین بو المظفر است

وله ایضاً

جانا ز من قصد کرانه گرفته — در کوی بیوفائی خانه گرفته
اندر میان دل و جانم نشسته — گرچه ز دست و دیده کرانه گرفته
عشق مرا فریب مجازی شمرده — کار مرا فسوس و فسانه گرفته
دایم زمانه بر تن من خود جفا کند — و اکنون تو نیز رسم زمانه گرفته
نستی هراز دل بد و چشم وران نهیب — درگاه شهریار یگانه گرفته
شاها که روزگار بطبعش مسخر است — فخر ملوک و نصرت دین بو المظفر است

وله ایضاً

جانا دلم ز عشق تو پالوده همه — پالوده شد و روی رخ آلوده شد همه
شخصی که دیدی بوصف تو آسوده لاکنم — امروز در فراق تو فرسوده شد همه

غمها دل ز مهر تو سنجیده شد همه — عالم بسر ز مهر تو پیموده شد همه
در تو نه هوای تو ای به ز سیم و زر — زرهای همچو سیم و زر اندوده شد همه
ما را چو خصم نصرت دین جود و بخش — صبر و تمیش ز تو کاسته و افزوده شد همه
شاهی که روزگار بطبعش مسخر است — فخر ملوک و نصرت دین بو المظفر است

وله ایضاً

امروز روی عالم و پشت سپاه اوست — اصحاب دین و اهل هدا را پناه اوست
فرمانده ده نواحی عالم به پیش و کم — از شتر تا ماهی با حشم پاه اوست
گرد حسام و معرکه کارزار اوست — مرد سریر و مملکت و پیشگاه اوست
در اصل و انتساب بشمشیر و کتاب — خوارزم زاده شاه و خوارزم شاه اوست
در ملک کسی است که منظور دولتی جواد — با دیده سپید کلم سیاه اوست

وله ایضاً

شاها نهیب تو ز ره دشمن همی زند — عزم تو کام بر دل آهن همی زند
رمح و حسام تو قلم بد سگالرا — سینه همی شکافد و گردن همی زند
بر جرم مهر جاه تو دامن همی کشد — در گرد راه قدر تو خرمن همی زند
هر کو نظر کند بخلاف تو تا زند — مژگانش در دو دیده چو سوزن همی زند
شاهی که روزگار بطبعش مسخر است — فخر ملوک نصرت دین بو المظفر است

وله ایضاً

شمشیر آبدار تو هنگام کارزار — آتش قهر در دل دشمن همی زند

ای شاه کان نصرت و مکان شرف توئی — اهل سریر و تاج و لوای سلف توئی
از دو نژاد ظاهر و زده خطر — بر رغم نیک جهان متحف خلف توئی
بر قمع کفر و نصرت اسلام در مصاف — چون صف زنند سپاه هدی پیش صف توئی
ترسندگان نکبت ایام سفله را — اندر جهان بحسن عنایت کهف توئی
صد بحر در وغا چو بکوشی بدل توئی — صد ابر در سخا چو ببخشی بکف توئی
شاها که روزگار بطبعش مسخر است — فخر ملوک نصرة دین بو المظفر است

وله ایضاً

شاها جلالت تو بر انجم قدم نهاد — دریا دیده امان تو بیت الحرم نهاد
اکرام بی ریاء تو بر رغم روزگار — داد کرام داد و بنا د کرم نهاد
هر کو بجان نکرد وجود تو را سجود — از منزل بقا قدم اندر عدم نهاد
تیغ تو روز معرکه در دست دین کفر — منشور شادمانی و توقیع غم نهاد
در فلک مار شکن تو هنگام مهر و کین — زنبور وار دست قضا نوش و نیش نهاد

وله ایضاً

شاها چو چرخ قاهر و چون دهر قادری — در معرکه یگانه و در فضل نادری
اندر جلال قدر چو چرخ ثوابتی — و اندر کمال فضل چو کان جواهری
در جود و در هنر همه محض شافتی — چون جد و چون پدر همه عین مفاخری
با تو عدو چگونه کند همبری که او — از تخمه خبیث و تو از اصل طاهری
خصم تو از نژاده منحوس فاجرست — تو باد از نژادهٔ سعد باجبری

وله ایضاً مدحه

بیگاه وسش چو جان لیکن بجاه جان شده — زاده از کان پر از کوه بر شکل کان شده
ملک را همچو جان با سعد قالب رالک — صد هزاران قالب از تاثیر او با جان شده
مشرب لذات جباران ازو تیره شده — خانهٔ اعمار قهاران ازو ویران شده
باس او هنگام ضربت که زجا و قیدار — با قضا و با قدر هم عهد و هم پیمان شده
گشته پیدا مایه او از زمین و ز زخم او — صورت شیران همیجا در زمین پنهان شده
او بنفشه رنگ و از روی خاک چون لاله شده — او زمرد فام و از روی سنگ چون مرجان شده
نکبت از قراح ابنای جهان را در وغا — عمدهٔ بهرام گشته قدوهٔ کیوان شده
در صفا مانند نقش صبی مریم شده — در ضیا مانند دست موسی عمران شده
~~او زمرد فام و از روی سنگ چون ...~~
~~نکبت از قراح ابناء جهان در وغا — عمدهٔ بهرام گشته قدوهٔ کیوان شده~~
از فواوان کاتش و آب مضمر اندرو — مستقر صاعقه مأوی که طوفان شده
چون او ز درطهر سرمایه دولت شده — قهر او وقت ضرر سرمایهٔ خذلان شده
هیبت او چون زبان زد دفتر اسرار چرخ — واصف نقش سرات و خط اجران شده
چون کند اتلاف ازو بیمار اندک شده — چون دهد انصاف ازو دشوارها آسان شده
او شده خندان چو برق و دشمنان را ز رزم — همچو ابر از خندهٔ او دیدها گریان شده
گشته بر سندان کمال حسن او ظاهر ولیک — خود او هنگام ضربت آفت سندان شده
جان شرک و بدعت از وی بر غم و اندوه شده — باغ فتح و نصرت از وی پر گل و ریحان شده
بر دوام دولت خوارزمشاهی تا بحشر — نزد ابنا خرد واضح ترین برهان شده

آنسر غازی که از احداث عالم تیغ او … حافظ اسلام گشته راعی ایمان شده

او چو موسی باید و بیضا بهر بابی و رمح … در ید بیضای او ماننده ثعبان شده

کشته شاه و روان صدر او فلک و بندر قتال … پیش او شیر فلک چون شیر شادروان شده

قدرت امکان نبوده جاه او وز بیم او … بد سگال جاه او بی قدرت و امکان شده

ملک را آثار او آثار افریدون شده … عدل را ایام او ایام نوشروان شده

ای حسام و رمح را وقت ملاقات عدو … حیدر کرار گشته رستم دستان شده

با تو عالم راست همچون تیر و زیر گرز تو … خصم تو سر کوفته مانندهٔ پیکان شده

کسری و دارا برغبت چاکر درگاه ترا … کمترین فراش گشته کهترین دربان شده

گردن ملک ترا عقد شرف زیور شده … نامهٔ عزم ترا نام ظفر عنوان شده

هر که چیزی مر ترا داند که هست اخلاق تو … معنی روح الامین در صورت انسان شده

دست تو اندر ایادی طبع تو اندر حکم … بحر بی پایاب گشته گنج بی پایان شده

آن زمان کایام چیند بر نقاب خیل خون … اسپها ترک کردان وغا گردان شده

همچو شیر شرزه در صف با دهان تشنه زره … همچو مار گرزه در کف نیزها پیچان شده

ز رعز تو گیر و دار و رهیب لمعش حرب … اختران مدهوش گشته آسمان حیران شده

چهرها از اشکها پر لؤلؤ لالا شده … تیغها از شخها چون لالهٔ نعمان شده

خسروا صاحب قرانا مدح خوان درت … از قبول حضرت تو صاحب اقران شده

تو چو پیغامبر شده اندر وفا حسن عهد … بنده اندر نعت اوصاف تو چون حسان شده

گاه شعرم از قبولت قبلهٔ تحسین شده … گاه دستم از نوالت منزل احسان شده

بوده

بوده هم بی نام و هم بی نان من اندر سخن … وز مبرات تو هم با نام و هم با نان شده

خاطر پژمردهٔ من در ظلال جاه تو … از ریاحین ثناها همچو بستان شده

تا بود افلاک دوار و ز صنع ایزدی … ثابت و سیاره بر اطراف او تابان شده

سال و مه بادا ز لطف آتش احداث چرخ … سینهٔ خصم جناب فرخت بریان شده

باد ویران بقعهای شرک از شمشیر تو … وز مساعی تو قصر ملت آبادان شده

وقال ایضاً فی مدحه

خسروا چون تو آسمان نارد … خدمت تو رها نه نگذارد

باد را هیبت تو بر بندد … کوه را حملهٔ تو بردارد

پای تو فرش مجدت سپرد … دست تو تخم مکرمت کارد

روز هیجا ز نیش تیغت … هیچکس را بکس نینگارد

تیز چون باد تو ز شخص عدو … شکم خاک را بینبارد

در کف نیزه چون عصای کلیم … سحر اعدای دین بیوبارد

همچو شاهان عزیمت تو … هر دو چشم رمح بنگارد

سنگ چون موم کرد دل برسنگ … اعتقاد تو وهم بگمارد

زهر با چشمت تو نگراید … نوش با هیبت تو بگوارد

برق تهدید تو جهان سوزد … ابر انعام تو گهر بارد

بر تن اسلام درع تو پوشد … در دل ایام مهر تو دارد

سال و مه از نشاط خوردن خون … کام شمشیر تو همی خارد

وام دارد عدو ز تیغ تو جان … وقت آمد که وام بگذارد

خسروا چرخ با عنایت تو … دل اهل هنر نیازارد

دست بر آسمان برد هر کو … پای در خدمت تو بفشارد

بنده روزی که پیش تو نبود … از حساب حیات نشمارد

بشنو این قصه کز شنودن او … طبع را سمع در نشاط آرد

هر که در نظم این سخن نگرد … بجز نظم در نپندارد

شادزی سال و مه که شادی تو … غم ابنای خود بگسارد

وقال ایضاً فی مدحه

شاها فلک عدوی ترا در عنا فکند … ور صحن بوستان مرادش جدا فکند

افلاک دوستان ترا در طرب نشاند … وایام دشمنان ترا در عنا فکند

گیتی ز صدق نوق حکم تو تشکست … گردون ز جاه تو علم کبریا فکند

تو کبریا و محضی و ز دفتر جلال … اخلاق تو علامت کبر و ریا فکند

مصباح علمها ز دل تو قدر در رحمت … مفتاح زرها بکف تو قضا فکند

مس بود کهنه حرص و زر شد بمدح تو … کو شد بر سعادت تو کیمیا فکند

شاها رسید عید همایون ز خلد عدن … واندر سرای ملک تو فرش بقا فکند

عیدت خجسته باد که خصم ترا اجل … برد از میان نعمت و اندر بلا فکند

وقال ایضاً فی مدحه

زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور … جهان بس زهی بجود تو اعلام مجدت منصور

[illegible]

بهر جا علامات عدل تو پیدا … بهر دیار مقامات شکر تو مشهور

ستاره قدر بلند ترا شده بنده / زمانه صدر بزرگ ترا شده مزدور

بیارگاه تو در جستجو چاکران قیصر … بپایگاه تو در صف بنده کان فغفور

شده بشابت تو نجات را توقیع … شده بشایبت تو حیات را منشور

پشیزه ز خلاف تو در دم عقرب (کژدم) … لطیفه ز وفاق تو در شکر زنبور

همه نهاد تو مجد و بجاه نا معجب … همه سرشت تو جاه و بجاه نامغرور

قضای تو براکرام و اتقان موصوف … شمایل تو بر احسان سایلان مقصور

بزیر پایهٔ قدر تو ساحت جنت … بزیر سایهٔ صدر تو ساحت رنجور

ز دام کین تو نادیده هیچکس مخلص … ز جام مهر تو ناکشته هیچکس مخمور

بجنس سعی تو در شرع صد هزار فتوح … ز حد تیغ تو در شرک صد هزار فتور

چو با حسام شود دست مقدران مجهول … چو از نیام شود تیغ سرکشان مهجور

ز خون کشته شود صورت زمین محجوب … ز گرد حمله شود چهرهٔ فلک مستور

سر سواران گردد تهی ز هوش و خرد … دل دلیران ماند جدا ز داد و [illegible]

ز باد کینه چراغ رجا شود کشته … ز نفث فتنه سراج هوا شود محرور

سال / سراج

حسام تو کند آن لحظه بر زمین پیدا … ز شخص کشته جبال و ز خون لبسته بحور

ورید رمح تو در آنجا چو کرتهٔ لاله … گسسته تیغ تو سرها چو خوشهٔ انگور

گرفته فایدهٔ مدح تو زمین و زمان … نهاده مائدهٔ تیغ تو وحوش و طیور

زهی بعدل تو آسایش صغار و کبار … زهی بجاه تو آرایش سنین و شهور

تو آنکه هست جناب تو سجده گاه ملوک … تو آنکه هست رکاب تو بوسه گاه صدور

هوای تو شده سرمایهٔ وضیع و شریف   ثنای تو شده پیرایهٔ اناث و ذکور
منم که صیت من از خدمت تو شد شایع   منم که نام من از مدحت تو شد مذکور
شدم بسعی قبول تو منتظم احوال   شدم بفیض عطای تو مستقیم امور
همه هوای تو جویم بشده ور خا   همه دعای تو گویم بغیبت و بحضور
خدایگانا گفتند حاسدان بغرض   که شد الوف دل من ز خدمت تو نفور
بحق صانع سقف آسمان و فرش زمین   که نیست عقل با انکار صنع او معذور
بقدر دعوت مقبول قبهٔ هر فرع   بجای آیت مسطور و خانهٔ معمور
باعتقاد و موالات عیسی اندر مهد   باختصاص مناجات موسی اندر طور
باشک دیدهٔ یعقوب در غم یوسف   بصدق سجدهٔ داود در شب دیجور
بنفس پاک شهیدان اهل بیت نبی   که در حرای قدس اند و در حدایق نور
برزق موصل رزق دو جهان قائق جان   بوحی حامل وحی و بصور نافخ صور
بکان صوامع بطالبان علوم   بواقفان مناسک بحافظان ثغور
بموقف عرفات و بمجمع عرصات   بحشر و نشر و لقاء و لقای حور و قصور
بجان آنکه بود خلق را شفیع بهشت   بذات آنکه دهد بنده را شراب طهور
بعدل تو که بدو گشت ظالمی منسوخ   بجود تو که بدو گشت هستی معمور
که تا نیاید نزدیکم خطر از فنا   ز صدر تو نشوم جز باختیار تو دور
همیشه تا قلم روزگار خوبان را   کشد ز مشک ارقم بر صحیفهٔ کافور
ز لطف و عنف تو بادا نهاده در آن کج   ز کین مهر تو با داهل انس شیون و سور

خجسته خاک جناب تو قبلهٔ آفاق   ستوده صدر رفیع تو کعبهٔ جمهور

وقال ایضاً فی مدحه

ای هوای تو مرا بی سر و سامان کرده   روضهٔ عیش مرا خانهٔ هجران کرده
من ترا چون دل و جان کرده گرامی و ترا   غم و اندیشهٔ تو بد دل و بیجان کرده
زلف تو هست پریشان مرا انده تو   همه احوال چو زلف تو پریشان کرده
همچو حوری بلقای رخ رخشنده تو   عالم آراسته چون روضهٔ رضوان کرده
باغ دیدار تو بی منت دیدار بهار   همه اطراف جهان پر گل و ریحان کرده
لعل و لؤلؤ بیک لحظه هزاران سجده   لب و دندان ترا از بن دندان کرده
ای شده زلف تو چوگان زنخدان تو گوی   خلق را واله از آن زلف و زنخدان کرده
کشته دیدار تو میدان نکو و خدای   گوی چوگان ترا زینت میدان کرده
یک جهان را همه سرگشته و بالا خفته   گوی چوگان تو چون گوی و چو چوگان کرده
سینه‌ها را رخ تابان تو تابش داده   دیده‌ها را لب خندان تو گریان کرده
حور با طرهٔ طرار تو بیعت جسته   فتنه با غمزهٔ غمار تو پیمان کرده
عالمی مرد و زن از جور تو وحشت تو   مستقر باد که خسرو ایران کرده
شاه غازی است که سر خنجر او   همه دشخوار جهان سر بسر آسان کرده
ایزد آثار حمیده سیر و خوبش را   زیور دولت و آرایش ایمان کرده
کف کافیش هوا از دل دریا برده   قدر عالیش مقرر بسر کیوان کرده
ابدل و دست تو با عشوه چو خورشید جوار   همه بر روی زمین بخشش و احسان کرده

تیغ چون آتش و آب تو دل و دیدهٔ خصم   معدن صاعقه و منبع طوفان کرده
شرع را حشمت تو گشوده نصرت داد   شرک را هیبت تو عرصهٔ خذلان کرده
کافرانی که از ایشان بجهان بود فساد   همه را ضربت تیغ تو مسلمان کرده
ای تو از نیزهٔ هندی حسام خطی   وقت دعوی ظفر حجت و برهان کرده
در ممالک همه رفتار سکندر جسته   در ممالک همه کردار سلیمان کرده
تو در ایوان معالی و فلک بر در تو   پشت شاهان جهان خفته چو ایوان کرده
جود با بندهٔ تو خانهٔ حباب شده   همچو فردوس پر از نعمت الوان کرده
سپه سهم تو و تیشهٔ کینهٔ تو   عمل معجزهٔ موسی عمران کرده
مالش خصم چو فرعون ترا بندهٔ تو   همه آفاق پر اعدای تو زندان کرده
هیبت پر خدنگ تو که پیک اجل است   مژه در دیدهٔ بدخواه تو پیکان کرده
ضربت تیغ چو نیلوفرت از تیغ عدو   عرصهٔ معرکه پر لالهٔ نعمان کرده
صبح را عزم درافشانی تو پیدا کرده   بخل را کف زرافشانی تو [illegible] کرده
مهر و مه بندهٔ آن عزم درافشان گشته   بحر و کان خدمت آن کف زرافشان کرده
ای کف راد تو بر جمع افاضل شب و روز   بخشش وافر و انعام فراوان کرده
تو نموده بدو کف آیت جان را گل   بنده در خدمت تو صنعت حسان کرده
طبع خود را ز تو سرمایهٔ دانش داده   شعر خود را ز تو پیرایهٔ دیوان کرده
آمده بنده ز اطراف خراسان بر تو   خویشتن را ز تو با حشمت و امکان کرده
حجت خود را به ثنای تو و بدعای در تو   منتشر در همه اقطار خراسان کرده

تا خراسان

تا خراسان چمن وقت بهاران باشد   کردن گوش پر از لؤلؤ و مرجان کرده
باد پاینده و اقبال فلک   صحن درگاه ترا قبلهٔ اعیان کرده

وقال ایضاً فی مدحه

شاها زمان مجد و معالی زمان تست   ملک زمان و ملک زمین جمله آن تست
هر سو که تو عنان کشی ای شاه بی‌شریک   تایید کردگار شریک عنان تست
آن لفظ دولتی تو که بر دشمنان حق   هر لحظه زبان ظفر ترجمان تست
شیری تو و صمیم وغا مرغزار تست   مهر تو در حریم هدی آسمان تست
بالای همچو تیر عدو و جعبه چون کمان   روز هزیمت تیر و کمان تست
گر بخت را امکان بود آن در سرای تست   ور ملک را اگر بود آن بر میان تست
لؤلؤ بود بحیرت و دریا بود برنگ   آنجا که نادرات بیان و بنان تست
با عدل هم قرانی و این امن بی‌قیاس   در عالم از نتایج حکم قران تست
بنشسته فتنه و شده اسلام با قرار   از بیم قهر از خنجر فتنه‌نشان تست
بخشنده بحر بندهٔ دست جواد تست   گردنده چرخ سخرهٔ عزم روان تست
اصل فنای ظلم همه از بقای تست   نور زمین خلق همه در کان تست
آراسته است طبع تو مانند بوستان   گلهای داد و دین همه در بوستان تست
هرچ آن گفته اند ز رستم بداستان   امروز دست برد کمینی پهلوان تست
چون باد خاکسار شد دشمنان دین   از شور آب و آتش تیغ درفشان تست
جوید عدو زبان تو و آفریدگار   چیزی نیافرید که در روی زبان تست

این نزهی تو در سفر و در حضر از آنک
حفظ خدای عزّ و جل پاسبان تست
هر جا که خنجر تو ز کفار بسته دست
آن جان یقین شناس که بی تو چو جان تست
والدت خدایگان جهان خلعتی چنانک
لایق بجاه و منزلت دودمان تست
این بآکران نوخت ز سلطان شرق و غرب
پاداش آن مناصحت بیکران تست
هستی تو در متابعت خاندان او
زین میل او بتربیت خاندان تست
در ملک کس نبود ز ارباب مملکت
نظمی که در ممالک او از مکان تست
شاها توئی که هر چه بعالم هنر وراست
در نظم و نثر محض امتحان تست
هر مهر بان کنج دقایق ضمیر تست
ام ترجمان سر حقایق زبان تست
من بنده را اگر به بیان در فصاحتست
والله که جمله از برکات بیان تست
ور هست در قبیلهٔ من بنده نام و نان
دانند عاقلان که همه نام و نان تست
بار جفای کند جامی شده سبک
بر جان من ز جایزهای گران تست
بر آستین طراز معامله بود مرا
تا کار من حوالت آستان تست
از مدح چون منی چه نتیجه بود ترا
کامروز آسمان و زمین مدح خوان تست
تا در جهان بود ز بهار و خزان اثر
خرم نزهی که همچو بهار این خزان تست
بادا تو در امان خداوند کردگار
کز فاو ثبات دین هدی در امان تست

وقال ایضاً فی مدحه

ای بسته دگشاده بسی دشمنان حصار
در هر دو حال بوده ترا کردگار یار
تا شد تو شکسته بیک حمله صد مصاف
و اقبال تو گشاده بیک لحظه صد حصار

بر موجب رضای تو ایام را مضا
بر مرکز مراد تو افلاک را مدار
نازی که منت آن ز جناب تو هست ننگ
فخری که منت آن ز جناب تو هست عار
گردون بخیل شد که نیارد چو تو جواد
گیتی عقیم شد که نزاید چو تو سوار
شمسیست مهر تو که بقا باشدش ثمار
خمریست کین تو که فنا باشدش خمار
گوش زمانه امر ترا بوده مستمع
چشم سپهر ملک ترا کرده انتظار
تیر عقاب شکل تو در صیدگاه حرب
ارواح دشمنان شریعت کند شکار
اندر کف جلالت تو خامه شرف
اوراق مکرمات و محامد کند نگار
بنوشته دست عون الهی بخط فتح
بر صفحه حسام تو آیات عتبار
وقتی که در زمین فتنه از زلزله فزع
جائیکه بر فلک رسد از معرکه غبار
از گرد فتنه دیده گردان شود ضریر
وز تیر کینه سینه شیران شود فگار
صحن جهان ز تشنه باره پر از غریو
روی فلک ز آتش حمله پر از شرار
آنگه ترا نباشد جز دار و گیر شغل
و آنجا ترا نباشد جز طعن و ضرب کار
ای بس بزرگ را که کند حمله تو خرد
وی بس عزیز را که کند خنجر تو خوار
شاها زمانه بر تن من کار و زار کرد
وز کار و زار خویش مرا کار کرد زار
زین ناصبور دهر ستم گشت ناصبور
زین بیقرار چرخ دلم گشت بیقرار
اکنون مرا ز کل جهان در بیکاک جان
بر تست اعتماد و بس از فضل کردگار
بگریخت در جوار تو جانم از آنکه نیست
از جور روزگار امان جز درین جوار
در سایه جناب رفیع تو جان من
زین زینهار خوار فلک خواست زینهار

جان نزند و شخص ضعیف مرا بفضل
در زینهار دار ازین زینهار خوار
نو شهریار عادل و در عهد تو بظلم
شاید که روزگار برآرد ز من دمار
با روزگار گر تو بگوئی مکن بس است
داند صلاح خویش بدین مایه روزگار
شاها خدایگانا گر دانش قدر ا
چرخی و روزگار تو در قدر و اقتدار
بر دین و ملک آنکه ترا شهریار کرد
بر نظم و نثر کرد مرا نیز شهریار
آنم که هست خاطر من گنج شایگان
دانم که هست گفتهٔ من در شاهوار
آرنده نوا در گیتی سپهر مهر
کو در فنون فضل جوانی چو من بیار
حقا که تا بحشر بپند دهر را
آثار من قلاید اعناق افتخار
تا شب به پیش اهل هنر هست همچو روز
تا گل بنزد مرد خرد هست همچو خار
هرگز مباد کوکب ملک ترا غروب
هرگز مباد موکب بخت ترا عثار
از آتش سنان تو و ز آب تیغ تو
بادا چو باد دشمن ملک تو خاکسار

وقال ایضاً فی مدحه

شها قدر تو از فلک برترست
ستاره جناب ترا چاکرست
تو نوشاه عالم و لیکن بعلم
نهاد تو خود عالمی دیگرست
حسام تو در دفع یاجوج شرک
جهان را به از سد اسکندرست
تو آنجو هری در معانی و مجد
که نه چرخ اعراض آنجو هرست
نه چون رای تو اختر ثاقبست
نه چون قدر تو گنبد اخضرست
بقای تو آتش بش عالمست
لقای تو ار آتش کشورست

ز موج کف گوهر افشان تو
همه صحن آفاق پر گوهر است
عجب نیست ار دست تو موج در
که دست تو دریای با معبرست
از آن نیزهٔ چون دم کژدمست
چو کژدم عدو دستها بر سرست
وز آن خنجر همچو ناب نهنگ
مخالف بکام نهنگ اندرست
ایا پادشاهی که انصاف تو
جهان را به نیک و به بد داورست
بغیرت ز الفاظ تو لؤلؤ ست
بحیرت ز اخلاق تو عنبرست
کمین پایه از قدر و آلای تو
بر افراشته گردون هفت اخترست
درانده و دورگاه همایون تو
نه خواب منست بنده را نه خورست
ز تف دل و ز نم دیدگان
لبم خشک و رخسار کانم ترست
بطا هر سخن از زندگانم ولیک
مرا مرگ از این زندگی خوشترست
چو ماندستم از حضرت تو جدا
مرا زندگانی چه اندر خورست
بجان هوا داران این از نیابات
که یزدان ترا حافظ و یاورست
ترا باد نصرت که مطلوب تو
همه نصرت دین پیغامبرست

وقال ایضاً فی مدحه

شاها ز زخم تیغ تو گردون خذر کند
در زیر رایت تو ظفر مستقر کند
دستت همان دهد که زمین و زمان ام
تیغت همان کند که قضا و قدر کند
آنکس که دید لطف نسیم خصال تو
شرم آیدش که یاد نسیم سحر کند
با روضه امید کند جود تو همانک
با کشت زار وقت بهاران مطر کند

علمت نشان زمانه به علم [illegible] دهد / عدلت چنین نشانه به عدل عمر کند

بر دفتر قبول تو حشمت رقم کشد / در ساحت حیات تو دولت مقر کند

خاره هزار پاره شود در کنار کان / گر خشم هیبت تو بخاره نظر کند

یک ذره هیبت تو جهانی کند خراب / زهر ار چه اندکست فراوان ضرر کند

گردون ز بهر عدت انصار ملک تو / که ماه را کمان کند و که سپر کند

باد نهیب تو چو طلبها کند دمان / اوطاق دشمنان تو زیر و زبر کند

از خطه را که نیزه خطیت حافظ است / احداث را چه زهره که بر وی گذر کند

تا ر عدو مخالفت تو غا کند / زهره ز موافقت تو شکر کند

در رزم خسروان ز تیغ تو سر برد / در بزم بندگان را جاه تو سر کند

وقت نبرد یار اگر آتش فتح / شمشیر تو قضا و جهان پر شرر کند

امروز نیست از همه گردنکشان کسی / کو دست با غلام تو اندر کمر کند

گردون هزار فخر کند گر بروز جنگ / با کمترینه بندهٔ تو سر بسر کند

تا تو همی متابعت دین حق کنی / در کارها متابعت تو ظفر کند

کاری بزرگ پیش که دنی و نام تو / این کار را در بسیط گیتی سمر کند

گر هست بد سگالی ازین حال بی خبر / اکنون تیغهای یمانی خبر کند

هر قصه دراز که گیرد عدو به پیش / آخر زبان خنجر تو مختصر کند

خصم تو حیلها کند و حیلهای تو / آن حیلهای خصم همه را هدر کند

استی سپهر عدت و حشمت زمین دل / اندر سپهر فعل زمین کی اثر کند

تیغ

تیغ تو دوست مرگ شدست و عدوی تو / آخر ز دوست مرگ چگونه حذر کند

از بد هنر بود مثل این دهر زمان / کار عدو شکوه تو از بد بتر کند

شاها مراست زانچه [illegible] روزگار / گر فخر هیچکس به کمال و هنر کند

مدح شمایل تو و ذکر صفات تو / همچون صدف دهان مرا پر گهر کند

ای با خطر افاضل عالم ز جاه تو / دارم طمع که جاه توام با خطر کند

چون حال تو دگر شد از اقبال آسمان / باید که حال من کرم تو دگر کند

تا نوبهار در چمن از خار گل دهد / تا آفتاب در جبل از خاک زر کند

تو شاد دل بزی که فلک هر زمان همی / خصم ترا ز حادثه خسته جگر کند

در عید باده خور تو بشادی که خود همی / بدخواه را نهیب تو بی خواب و خور کند

وقال ایضاً فی مدحه

شهی که نقش نگین جلال شد نامش / همه ملوک زمانه اسیر در دامش

خدایگان بشر شاه شیردل انسر / که شیر چرخ تبه شد ز شیر اعلامش

جمیل گشت معانی بحسن الطافش / جمال یافت معالی ز فر ایامش

همه اکابر گیتی رهین افضالش / همه افاضل عالم غریق انعامش

در اضطراب از آنست آسمان شب و روز / که برد هیبت شمشیر شاه آرامش

عدو دولت او چون بدست گیرد جام / شراب زهر کند روزگار در جامش

بروز بزم کهین مطرب است ناهیدش / بروز رزم کمین قاید است بهرامش

بجز خیال نماند اثر ز کلب الروم / اگر بخواب به بیند خیال صمصامش

عنایت ازل عدل داده تعلیمش / سعادت فلکی خیر کرده الهامش

سزد ز عقل اگر گردن شریف تر باشد / هر آن زمین که مشرف شود بأقدامش

مزین است زمانه بجاه و اقبالش / مرتب است ممالک به تیغ و اقلامش

زمانه کرده ز احوال خویش آگاهی / ستاره داده ز اسرار خویش اعلامش

کدام عاقل و دانا که آن نجست هواش / کدام توسن سرکش که آن نشد رامش

همیشه تا که صلاح و فساد اهل زمین / بود ز دور سپهر و ز سیر اجرامش

نظام باد هوای را برایت و رایش / جمال باد جهان را ز نامه و نامش

بهفت قسم زمین [illegible] / ز هفت گردون برجی به هفت اندامش

چنانکه کام من از خلعتش بحاصل شد / همیشه باد بحاصل ز مملکت کامش

وقال ایضاً فی مدحه

نظام کار زمانه قوام ملک جهان / تمام گشت باقبال شهریار جهان

علاء دولت و دین خسرو جهان انسر / کزو گرفت نظام و قوام کار جهان

مظفری که خدای جهان پدید آورد / ز بهر قرار حسامش همه قرار جهان

ز خسروان جهان مثل او جوان بختی / نه پرورد فلک پیر در کنار جهان

برامد [illegible] عیش اتفاق فلک / بجلوه عقد معالیش افتخار جهان

ربوده زلزلهٔ هیبتش قرار زمین / ببرده قاعدهٔ عدلش انتشار جهان

زمانا باش

بانا

زبانش دریادلا فلک قدرا / شدست خدمت صدر تو اختیار جهان

پدیدهای کواکب ز عهد آدم باز / وجود ملک ترا بوده انتظار جهان

قضای اسیر تو و سرکشان اسیر قضا / جهان شکار تو و صفدران شکار جهان

مطیع حکم تو اجرام بی قیاس فلک / ~~[illegible]~~ غلام امر تو اجرام بی شمار جهان

بکاه مکرمت ای بیش تر بنده تو / بر آستین تو اندک بود دثار جهان

ز پای بند نهیب تو است از سپهر / ز دست برد حسام تو اعتبار جهان

بگاه بزم به بخشش تو با جهان سخا / بروز رزم بکوشش تو نی سوار جهان

شعار خدمت درگاه تو مثال فلک / نشان طاعت درگاه تو شعار جهان

ز نظم قاعدهٔ ملک تو نظام هدی / ز خوف صاعقهٔ تیغ تو خمار جهان

ز عنف تست ز لطف تو خوف و امن بشر / ز مهر تست و زکین تو فخر و عار جهان

خدای عز و جل ستره ضمیر تو کرد / همه دقایق پنهان و آشکار جهان

همیشه تا که بصنع خدای عز و جل / بر اختلاف طبایع بود مدار جهان

مباد کس ز بشر جز تو شهریار بشر / مباد کس بجهان جز تو شهریار جهان

مخالفان تو در خوف حادثات فلک / موافقان تو در عهد زینهار جهان

ز بهر عدت جود تو مایهای زمین / ز بهر عدت عمر تو روزگار جهان

وقال ایضاً فی مدحه

ای ز نعل مرکبانت صحن عالم پر هلال / آفتاب در معالی آسمانت در جلال

تیغ تو روز وغا آباد کرده گنج فتح / دست تو روز سخا تاراج کرده گنج مال

نیست از مالیدن کفار تیغت رسته‌ای   نیست از بخشیدن اموال دستت را ملال
چشمهای کشت تیغت عون افلاس تیغ   کدا غده اکشت جودت نعش افلاس عیال
از برای عدت جودت دعوی سیم و زر   وز برای مدت عمرت دوام ماه و سال
هست بر وفق تو اجرام فلک را اتفاق   هست از عدل تو احکام جهان را اعتدال
از ضمیر روشن تو اختران یابند نور   وز لقای فرخ تو خسروان گیرند فال
عیش بدگوی تو تیره همچو ایام فراق   عمر بدخواه تو کوته همچو اوقات وصال
از هراس تو نهان گردند ماران در مغاک   در پناه تو برآرند موران پر و بال
دیدهٔ تقوی ز نور عدل تو دارد بصر   چهرهٔ معنی ز حسن لفظ تو گیرد جمال
شد بحار از جود تو پر لؤلؤ لالای بهار   شد جبال از بر تو پر گوهر ای شمس نوال
گر تو ابری چون شد از جود تو در کان گهر   ور تو شمسی چون شد از بر تو پر گوهر جبال
نیست از اولاد آدم چون تو مرضی السیر   نیست از ابنای عالم چون تو محمود الخصال
تو نهال دولتی در بوستان مملکت   این خرم بوستان و این فرخنده نهال
دولت فرخندهٔ تو فارغست از انقلاب   حشمت پایندهٔ تو ایمنست از انتقال
هر کمالی را بود خوف زوال اندر عقب   هست ملکت را کمالی خالی از خوف زوال
تیغ تو در هر دماغی جای سازد چون هوس   جنگ خیل تو در هر صفی راه یابد چون خیال
رمح تو در عرصه‌ها جوشن گذاران بود   سخت‌تر آن همچو اندر فرجهٔ دندان خلال
شهرها را بابل و خوارزم جای سحر شد   سحر این عین رشد و سحر آن اهل ضلال
هست بر بابل تفاخر حالیا خوارزم را   کان تفاخرها نباشد نزد دانایان محال

خطهٔ بابل اگر گشتست بر سحر حرام   شد ز شعرم خطهٔ خوارزم بر سحر حلال
نیست دریا معدن آب زلال و شد کنون   طبع من دریا و لیکن معدن آب زلال
نکته‌های تو ز شعر من جدا گر و نظم لب   نقدهای تو ز شعر من برون بر جو هلال
تا بود جاری دو کوکب را بیک جا اقتران   تا بود هم وصل و هم هجر را بیک جا اتصال
کوکب جاه تو بادا در اوج برج شرف   واختر اعدای تو بادا در حضیض وبال
در جهان عین کمالست آفت ملک ملوک   باد ملک تو مصون از آفت عین کمال
ز نشسته کامران بر پیشگاه مملکت   وایستاده خسروان پیش تو در صف نعال

وقال ایضاً فی مدحه

ای آنکه در جهان ز تو سری نهان نماند   با عدل تو نشان ستم در جهان نماند
تا چرخ تیغ فتنه نشان در کف نهاد   از فتنه در نواحی عالم نشان نماند
از خسروان عرصهٔ عالم بعلم و حلم   بر تخت خسروی چو تو صاحب قران نماند
با کوکبان جاه تو در کل خافقین   آوازهٔ کواکب هفت آسمان نماند
آنکس که کرد با تو بجان با خلاف   در دشت در نهیب تو جز رایگان نماند
مر طیر و وحش گرسنه را در فضای دشت   چون تیغ بی دریغ تو یک میزبان نماند
بر خوان جود تو شکم هیچکس تهی   زیر سپهر جز شکم بحر و کان نماند
آنرا که هست رفیع‌تر از علو جاه   جز گنبد محیط شریک عنان نماند
بر حفظ و جان و مال بشبها ز عدل تو   در هیچ خطه مشغلهٔ پاسبان نماند
در راههای مهلک با خوف و رجا   جز عصمت تو بدرقهٔ کاروان نماند

زانار خنجر تو که دارد نهان جان   اندر نهاد خصم تو آثار جان نماند
با بدسگال تو ز نشان سبا زرشت   جز قامتی خمیده بشکل کمان نماند
از خط اعتبار براوراق روزگار   جز شرح کرده‌های تو یک داستان نماند
ای خسرو جوان ز جفاهای چرخ پیر   جز حضرت تو ملجاء پیر و جوان نماند
از حادثات عالم غدار بی وفا   جز در پناه جاه تو کس را امان نماند
اندر حریم دولت جاوید تو کسی   سرگشتهٔ حوادث آخر زمان نماند
یک اهل فضل در همه اطراف شرق و غرب   در عهد روزگار تو بی نام و نان نماند
ای در جهان یقین شده آثار خیر تو   اندر خلود ذکر تو کس را گمان نماند
آن خسروان که نام نکو کسب کرده‌اند   رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند
ایشان نهان شدند درین خوف خاکدان   لیکن شعار کردهٔ ایشان نهان نماند
نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود   جز نام نیک از پی نوشیروان نماند
عید آمدست باش بدو شادمان که خصم   از آفت وعید قضا شادمان نماند
ای عید مومنان بجهان جاودان بمان   ور چند هیچکس بجهان جاودان نماند

وقال ایضاً فی مدحه

هوا بسرست آن بهتر که گیری باده در گلشن   ز دست لعبتی مه روی مشکین موی سیمین تن
شده انواع لذت را لب نوشین او منبع   شده اسباب عشرت را زنخ رنگین او معدن
رخش چون ارغوان لیکن برو شد ساده سنبل   برش چون پرنیان لیکن درو پنهان شده آهن
بشرط سنت بهمن بباید ساغر جشنی   برخسار چنین معشوق خاصه در مه بهمن

کنون که هر لب ملکست خالی از بستان   کنون که هر نشاط از فارغ موضع گلشن
بشکل کوه کافور است ابری تو ده بر لولو   لبان تیغ و لاد است آبلوده چون جوشن
یکایک برافروزنده ارستاره فلک پوشید در کیمی   یکایک بر دمی نه کرباسست نه تیر زرد نه دامن
حیات از قالب گیتی زمستان کشید از رنگ   چنین پوشید اندر قالب اموات پیراهن
همان بهتر که نوشی اندرین مدت می صافی   همان بهتر که نوشی اندرین موسم خز ادکن
می صافی بنوشد خز ادکن بپوشد   کسی کو را بود درگاه تاج خسروان مسکن
علاء دولت عالی ضیاء ملت آن ظهیر   ظهیر معشر اسلام و ظل ایزد ذوالمنن
خداوندی که بگریزد معایب از صفات او   بلی کونه که دارد اوصاف یزدان جلیل اکرمن
گشاده اختر تابان بامر و نهی او دیده   نهاده گستند گردون بحل و عقد او گردن
بساحت او را استاده حضرت عزت   عدوی مجلس او را زمانه سوخته خرمن
ملک با عهد او آمیخته چون شیر با باده   فلک از کین او بگریخته چون آب از روغن
زهی خواهندگان را حضرتت مأمور عقد   زهی ترسندگان را مجلس میمون تو مأمن
اگر بیرون شود خصم تو در مردی که همچا   کنند بر روی نیب تو جهان تنگ چون پرویزن
شهره بیابد بدار تو بچشم اکمه نرگس   شده گویا بمدح تو زبان اخرس سوسن
ترا بر خسروان ترجیح همچون نیک را بر بد   ترا بر صفدران تفضیل همچون مرد را بر زن
جهان را ساقی با حاسدت گفته که لا تفرح   فلک بر ناصحت هر لحظه خوانده که لا تحزن
بنام دولت از صدرت شنیده خلق گوش   بنام لطف یزدانی رسیده وادی ایمن
صدا و ندا جهانی گیر ازحی را در پناه تو   بیاد گشته صداقت جهانی هر کریم از امن

جانا بهین مرا از دام جس خرد وارون ... رها نیدی مرا از بند جور گنبد زمین
با قبال تو مشهوری شدم امروز در هر صنف ... به تعلیم تو استادی شدم امروز در هر فن
بلیغان جهانی وقت بلاغت پیش من عاجز ... فصیحان جهان وقت فصاحت پیش من الکن
نکو باد نظم من همچون لب معشوق بی همتا ... به تیکی نظم من همچون رخ محبوب بی احسن
ز رشک حسرت جودت مرا شد آهی حاسد ... ز ریح غیرت تربت مرا شد عالمی دشمن
ز را هم برکه هستی بجا هم ورنه نه دستی ... بجاه تو ازین رتبت بگفت کس مرا هکن
همیشه تا ز ایامت هم اقبال و هم حشمت ... همیشه تا ز افلاک است هم شادی هم شیون
باطراف همه اسلام ظل وجاه تو گستردن ... باکناف همه آفاق حکم عدل بپراکن
زبان تو بکشف سر گرد و نشد ناطق ... روان تو بنور علم نرداند شد روشن
سبا و اصدر تو بامن که ناید تا که محشر ... نه همدوی جهانی چون تو نه دامی فلک چون من

وقال ایضاً فی مدحه

خوارزم شه که هست زمانه غلام او ... دور سپهر بر ستاره بکام او
از صورت هلال فلک را غلام وار ... در گوش حلقه ایست که گشت غلام او
بوده بقاء فلک و هنر در بقاء او ... بسته نظام مجد و شرف در نظام او
دامی شده شمایل از فضاء ملک ... وند رفتاده طایر دولت بدام او
بسا یلالی که تیغ بود و مصطنع او ... وز مجرمان بعفو بود انتقام او
صبح است روز دولت او را که تا بحشر ... ایزد نیافرید علامات شام او
وز بهر عام شرع مقام جلیل او ... وز بهر کیست حد قعود و قیام او

چون برکشد روز وغا خنجر از نیام ... سازد ز فرقهای دلیران نیام او
تا چرخ تا زیانه دولت بدو سپرد ... شد سرکشنده ابلق ایام رام او
روزی که جام فتنه بود در کف جهان ... وافلاک پر شراب فنا کرده جام او
پرنده گشت طایر جان جان ربای ... از آشیانه که کمان هست نام او
تشنه جام و خون دلیران شراب او ... جابح سنان و شخص سواران طعام او
خنجر در ابتسام زجان بازی یلان ... وار واح در گریش لذ ابتسام او
از حجره نشه تماشی سوی هوا ... وانگاه گشته مرگ روان از مسام او
پیکان تیر و صفحه تیغ و غریو کوس ... باران و برق و رعد شده از غمام او
آنجا که التجاه بود از سنان او ... وانکه که اخلاص بود از حسام او
اشخاص اهل شرک بطی زره درون ... گردد زره نهاد ز نوک سهام او
چون شب دل مخالف از ظلم دو سیاه ش ... مریخ دار شعله زند در ظلام او
تا در حریق بوته خورشید وقت شام ... بر شبه زر بخته شود سیم خام او
در صدر ملک باد بدولت بقای او ... تا روز حشر باد بشادی دوام او
[illegible] ... تا زان سوی حصول لحب از داوش
اندمه زکات و صیام از نهیب عدل ... مقبول شرع باد زکات و صیام او
با وا هم شرع کفایت شد بهمه ... از حسن سعی تقویت اهتمام او

[illegible]

وقال ایضاً فی مدحه

جانا طریق مهر و وفا اختیار کن ... با ما نکو مهر و وفا روزگار کن

با تو ز نیست شادی و رامش پیاده ام ... ما را بر اسب شادی و رامش سوار کن
ای بی قرار کرده دل ما چو زلف خویش ... آخر شبی بزاویه ما قرار کن
با روی چون شکفته گلی در بهار گل ... از روی خویش خانه ما چون بهار کن
از حسرت ما گریه کهربا نثار کرد ... وز لعل خود بخنده شکر ما نثار کن
ما را بحق عشق تو دیرینه خدمت است ... ما را بحق خدمت دیرینه کار کن
از اشک دیده چهره ما پر نگار گشت ... از نقش چهره دیده ما پر نگار کن
دام است طره تو و دانست خال تو ... زان دام و دانه جان و دل ما شکار کن
گر قدر بایدت بر او احتیاط جو ... ور جاه بایدت در او اختیار کن
ای شیر چرخ جان عدو ش شکار گیر ... وی تیغ صبح سینه خصمش فگار کن
خوارزم شاه ای بهنر نازش ملوک ... بنیاد ملک خود به هنر استوار کن
در راه دین مواقف مشهور خویش را ... صدر الطایف ورق اعتبار کن
تو آسمان عدل و سخائی تا بحشر ... بر قطب کرمات معالی مدار کن
ابر یمین خویش بر اهل کرم نثار ... وز فیض جود خود همه را بار کن
آثر احاسد تو بو فتاح دارشان ... وآثر اکه ناصح تو بود تاج دار کن
بر جمع شرک صاعقه بی قیاس بار ... بر اهل شرع مکرمت بی شمار کن
ای آفریده ایزدت از بهر کارزار ... با دشمنان خطه دین کارزار کن
پشت زمین ز خنجر خود پر شعار دار ... روی فلک ز موکب خود پر غبار کن
در هر دیار کز نفر کفر فتنه است ... بر خیز قصد آن نفر و آن دیار کن

نیلوفری حسام تر اهیچ از نیام ... وز خون اهل شرک جهان لاله زار کن
از باد و آب و آتش و تیر سنان تیغ ... بر خاک معرکه همه را خاکسار کن
از حربت فنا ولشان پر نهیب دار ... وز شربت فنا سرشان پر خمار کن
در رزمگه ز تیغ بر افروز آتشی ... در روی دل مخالف حق پر شرار کن
چون داوری و کار تر اهر چه خواستی ... پیوسته شکر موهبت کردگار کن
تا هست عدل پاس خود و عدل خویش دار ... تا هست علم با دل خود علم یار کن
تا روز حشر موکب اقبال خویش را ... از رشته دور رنگ زمانه عذار کن
در باغ با قرین خار بود گل همی ... در باغ مملکت گل بدخواه خار کن

وقال ایضاً فی مدحه

چون علاء دولت و دین در و غلغله کشد ... رایت اعراز حق بر گنبد اخضر کشد
تا بود زین سان هلاک خصم او از قلب ... هم سپر گیرد بکف گردون و هم خنجر کشد
وهر که پای زد که در راه خلافش نهند ... چرخ که باز و که از خط وفاقش سر کشد
دست او گنج زر برای دین پیغامبر دهد ... تیغ او رنج ز برای دین پیغمبر کشد
یشها حاصل کند اصحاب ایمان افلاک ... چون یمین لشکری تیغ بیانش برکشد
گرد و اندر باغ مینا کرکلالان صبا ... تو تیای تر او در دیده عنبر کشد
چهره او در سر کردان همی منزل کند ... هیبت او در دل شیران همی لشکر کشد
از قبول صدر او بر سر و لاله فسر نهند ... وز نهیب تیغ او در سر عدو معجر کشد
با سماع کوس در هیجا حسام انصر نش ... از عروق اهل بدعت باده احمر کشد

رمح ثعبان شکل او هنگام حرب اژدر زند   بر سگالش را بدام مانند ثعبان در کشد
که لوای مرتبت بر اوج مهر و مه زند   که سپاه مکرمت در کوه دیگر در کشد
خسروا اندر جلالت بکر اقبال تو   دامن رفعت همی بر فرق دو پیکر کشد
بر بد اندیش تو هر مادر ان دارو زند   ورنه او را همچو فرزندان چرا در بر کشد
رای تو انگال خط غیب را نقطه زند   صبح را اوراق سیر چرخ را مسطر کشد
وقت بخشش نامه از توقیعات صد بر   روز کوشش حاسد از تو محنت لشکر کشد
کیست گیتی کو دل از مهر تو یکسو کشد   کیست گردون کو سر از امر تو یکسو کشد
ظاهر از عزی بود خصم ترا آن نیست عز   تیغ یک باشد بمعنی آنچه نیلوفر کشد
هر که حق نعمت را یک زمان منکر شود   هر زمان از آسمان صد محنت منکر کشد
عالم از بهر تو نماید خداوند اختر   حادثات بحر غواص از بلا گوهر کشد
هر که باید چون تو مخدومی نگوید غیر تو   کس بجای توتیا در دیده خاکستر کشد
تا کف بهرام در عشرت همی خنجر زند   تا لب ناهید در عشرت همی ساغر کشد
جز بعونت که زند بهرام خنجر گر زند   جز بجاوت که کشد ناهید ساغر گر کشد
از وفاق تو موافق رحمت یزدان کند   وز خلاف تو مخالف زحمت محشر کشد

وقال ایضاً فی مدحه

گر ابیح گونه حال دل من بلا نیی   تنها مرا بخانه احزان نما نیی
از من بقهر صورت وصلت نهوشیی   بر من بجور سورت هجرت نخوانیی
چون آفتاب کم روی از من و مرا   مانند سایه در طلبت کم دوانیی

جسم

جسم ترا بخون دل و ز تو کس نداد   جز در میان خون دل من نشانیی
گفتم کاذکه وفادار تر کنی   هرگز دروغ تر نبود زین کمانیی
چندانکه می توانی بد می کنی بمن   ور خواهی که کم کنی ام توانیی
من کم بیش نمونه نال توانی   گر نه بقصد قرینه سرو روانیی
گر من ترا بجانب جان نخوانیی   از من بران صفت که جهان که جهانیی
گر چون سکال گرد در تو گردمی   گشته از در هر جا که سکانر آستانیی
شخص مرا دلیل بدین سان نداردی   گر عزمن بمجلس خسرو بدانیی
خوارزمشاه اتسز غازی که هر زمان   از رای پیر دست جهان را جوانیی
آن خسرو یگانه که اندر کمال مجد   او را خسروان جهان نیست ثانیی
ارباب شرع و اهل هدی را بعهد او   نا یافته ملاذ امان و امانیی
هر ساعت از سرای نصرت زمانه را   کرده زبان نیزه او ترجمانیی
چرخی که او مدیر آمد چرخ است   تا امر نافذش نکند هم عنانیی
دانش چنان حساب ز هر کار بر گرفت   کز وی نهان نماند فلک را نهانیی
شاها تو آن قرانی و هرگز بهیچ قرن   کس را نبود مثل تو صاحبقرانیی
بنموده و هر مثل تو در هر معانیی   نا ورده چرخ شبه تو در هر معانیی
تیغ تو کرده هر نفسی وحش و طیر را   از شخص دشمنان همی میزبانیی
بس خان شده ز قهر تو بیخانمان چنانک   یا خان از قبول تو هر لحظه خانیی
شاها هنروری تو و هست از مکارمت   هر لحظه بر اهل هنر مهربانیی

ابناء فضل حق که رسانند سخن خوش   در ساعت عنایت تو زنند کامرانیی
حلت سبک شمار و اگر چند آورند   هر ساعتی بصدر رفیعت گرانیی
تا در جهان کمال نیاید زمینیی   الا بلطف تربیت آسمانیی
بادی تو شادمان و مبادا بهیچ وقت   از عمر بدسگال ترا شادمانیی
آخرترین مباد ز تو هیچ باقیی   و اول ترین مباد از او هیچ فانیی

وقال ایضاً فی مدحه

دیدار تو ای جان جهان راحت جانست   روی تو تماشاگه عشاق جهانست
در خد تو ای آفت دین آتش دین است   در جعد تو ای راحت جان کام من جانست
رنگ شکر آنکه تو گویی نه حدیث است   درج گهر است آنکه تو داری نه دهانست
بر هر گره جعد تو صد شعبده پیداست   در هر گره شوخ تو صد فتنه نهانست
هستم من بیچاره ز اندیشه سبک دل   تا بر من بیچاره ترا روی گرانست
مانند کمان گشته مرا قامت چون تیر   زان غمزه وزان ابروی چون تیر و کمانست
شکست و نزار است من بیدل و ریش   چون نافک ترا لعل و شکل دهانست میانست
جنگ تو و صلح تو همه بیم و امید است   وصل تو و هجر تو همه سود و زیانست
از بند هوای تو کرا روی نجات است   وز تیر جفای تو کرا روی امانست
هر چند دلم را ستم گوش گرفته   حاشا که کشد اندوه تو گرفته نشانست
از فتنه نشان نیز نه بیند دلم ار آنک   در سایه اقبال شه فتنه نشانست
عنوان ظفر نصرت دین آنکه حریمش   از صرف زمان مرجع ابناء زمانست

مقصود

مقصود زمان اتسز غازی که در او   از روی شرف کعبه اولاد قرانست
کوشنده دل او بوغا قاهر کفرست   بخشنده کف او بسخا ناسخ کانست
در دولت او مصلحت خورد و بزرگست   در خدمت او منفعت پیر و جوانست
ای آنکه بهیجا فرع خنجر در رحمت   اصل حرج اهل ضرب و طعانست
در پای جلال تو ز تأیید رکابست   در دست کمال تو ز اقبال عنانست
اخبار معالی ترا حد و شمار است   و آثار مساعی ترا حد و کرانست
در معرکه و صدر ز تأیید الهیست   هم معجزه سیف و هم اعجاز زبانست
حاشا که ترا بحر عطا خوانم کز بحر   شستی بود آنرا که چنان بذل و بنانست
از بهر تقاضای روان روز ملاقات   تیغ تو روان در دل اعدا چو روانست
شد بر ترا عصمت ایام وسیلت   شمشیر ترا نصرت افلاک فسانست
هنگام سکون حزم تو مانند یقینست   هنگام مضا عزم تو مانند گمانست
شاها تو آنکس که بانعام و بافضال   دست تو بارزاق بشر کرده ضمانست
مر اهل ادب را و خداوند حسب را   در مجلس و در صدر تو تمکین و مکانست
چون صدر تو بینند بنهند آنکه حلیت   هر طالب چیزی که در آفاق روانست
دور از تو شرمن که ز تو دیده عزیزی   با عز قبول تو گرفتار هوانست
دانی که پس از خلد چه شد حالت آدم   با حضرت چون خلد توام حال همانست
هر حادثه کز دهر در اشعار بگویند   بر من همه از دولت صدر تو عیانست
روزان شبان در دل و در چشم من از رنج   اندیشه چو پیکان و مژه همچو سنانست
تا راغ پر از گوهر و تا باغ پر از زر   از صنع بهارست و ز تاثیر خزانست

ذات تو متین باد که حکم تو متین است   ذکر تو روان باد که حکم تو روان است

مقصود بر او معاف هنرهای تو بادا   تا در دهن هیچ هنر پیشه زبان است

با زور توان ساعد و بازوت که دولت   از ساعد و بازوی تو با زور و توان است

با لعبت چون سرو روان باد نشاطش   گر زانکه تو بدخواه تو چون تاک توان است

وقال ایضاً فی مدحه

هست دولت را اساس سلطنت را پایگاه   حضرت خوارزمشاه و حضرت خوارزمشاه

خسرو عادل علاء دولت آن کز عدل اوست   هم خلایق را امان و هم شرایع را پناه

مسند خوارزمشاهی تا مزین شد بدو   شرع را افزود قدر و ملک را افزود جاه

داعیان کینه را تا تیغ او خست جان   ساعیان فتنه را تهدید او بست راه

در پناه دولت او کاه گردد همچو کوه   ور شکوه صولت او کوه گردد همچو کاه

گرچه بد جور است عالم کی کند جورش تباه   ور چه بد عهد است گردون کی کند عهدش تباه

ماه تیره گردد از شرم کمالش وقت ...   ابر توجه گیرد از رشک نوالش گاه گاه

دست جود او فشاننده مایه دریا و کوه   پای قدر او سپرده تارک خورشید و ماه

یک پیام او نهد بر خصم او صد حسام   یک غلام او کند در حرب کار صد سپاه

از نهیب او منغص گشته عمر بدسگال   ور عطای او مهنا گشته عیش نیکخواه

لفظ او چون لفظ پیغمبر است خالی از دروغ   ذات او چون ذات یحیی هست خالی از گناه

جان دشمن وقت فرمانش چو فرمان روان   پشت گردون پیش ایوانش چو ابروانش دوتاه

همت او را نماید گر ببینی بنگرد   چشمه خورشید همچون چشم موران قعر چاه

ای خداوندی که اطراف ممالک راهی   دارد از هر افقی اطراف تیغ او نگاه

گرد

گر تو با اهل جهان موجود گشتی چه شد   نیز موجود گل با خار و لاله با گیاه

دستگاه بحر داری پایگاه آسمان   ای نیست کامل دستگاه و ای نیست عالی پایگاه

تا که باشد عاقلی را از معاشی افتخار   تا که افتد عالمی را در معاد اشتباه

تو کلاه خسروی دار و قبای عدل پوش   تو نظام ملک می افزای و جان خصم کاه

از کلاه و از قبا تو نصیب دشمنان   باد تصحیف قبا و با مقلوب کلاه

گاه طبع تو ز وصل نیکوان دیده طرب   گاه چشم تو بروی دلبران کرده نگاه

همچو روی دلبران چشم عدوی تو سپید   همچو چشم نیکوان روی حسود تو سیاه

وقال ایضاً فیه توجیعا

با من صنما جنگ چرا باید داشت   وز منت بیهده دلتنگ چرا باید داشت

با عده مردمی در صلح چرا باید کرد   با رهی عربده و جنگ چرا باید داشت

گر نداری بمن آهنگ روا هست ولیک   بیدانه ... من آهنگ چرا باید داشت

ننگ داری همی از صحبت من وین عجب است   احتراز از صحبت من ننگ چرا باید داشت

از زره مهر من ای در دل من منزل تو   خویشتن دور از فرسنگ چرا باید داشت

بود آن سنگدل همه سنگ ...   ای بر ت سیم دل از سنگ چرا باید داشت

من چو اصحاب تظلم بدر حضرت دین   ... در دامن تو چنگ چرا باید داشت

الحذاوندی که اقبال فلک بنده اوست   ... از پای در افکنده اوست

وقال ایضاً فی مدحه

صنما عربده پیوسته کنی تا چه شود   بغم اندیشه ما بسته کنی تا چه شود

هر زمان مشغله از سر خوشی ...   با رهی بیهده پیوسته کنی تا چه شود

بدنیاری تو زاراتش و چون آهن حسن   بر گل از سنبل تر دسته کنی تا چه شود

تیر سازی و کمان غمزه و ابروی مرا   دل بدان تیر و کمان خسته کنی تا چه شود

در غنا افکنیم هر نفس و از سر قصد   دشمنم را ز غنا رسته کنی تا چه شود

شادی از خاطر من رفته کنی تا چه بود   راحتش از سینه من خسته کنی تا چه شود

دعا کنی بر دل من فتنه خود را امروز   پیش شاه عجم آهسته تا چه شود

شهریاری که بد و دولت و دین مشتهر است   عالم علم و کرم از دل او معمور است

وقال ایضاً فی مدحه

صنما دل ز تو مهجور نخواهم کردن   جان ز هجران تو رنجور نخواهم کردن

هر که مهجور شد از روی تو رنجور شده است   بس دل از روی تو مهجور نخواهم کردن

دل و جان را که تو از هر دو گرامی تری   جز بر اندوه تو مقصور نخواهم کردن

تا سر من ز گریبان نکنی دور بتیغ   چنگ از دامن تو دور نخواهم کردن

ماتم هجر مرا داشته گیر از همه عمر   با جمال رخ تو سور نخواهم کردن

لبت ما را ز خودم دور کنی رو که روان   لبتهای تو مغرور نخواهم کردن

خویشتن را جز با یاد علاء الدوله   بر صف هجر تو منصور نخواهم کردن

آن خداوند که روز ظلمات سیه است   قبله تاج روان از خوارزمشاه است

وقال ایضاً فی مدحه

خسروی کز ره کینش بگذر باید بود   خسروان از ادبش بسته کمر باید بود

چرخ

چرخ را پیش معالیش زمین باید بود   بحر را پیش ایادیش شمر باید بود

با وصال قدمش جهت شرف باید گشت   در پناه علمش یار ظفر باید بود

گردنان را ز نکال فرمش روز مصاف   در دهان بسته لب و خسته جگر باید بود

در جهان طالب انواع هنر دوست زخلق   مرد را طالب انواع هنر باید بود

از پی کسب شرف و ز پی تحصیل جلال   بدر فرخ او کرده مقر باید بود

تا ز مشو مرد ز فرخنده دریا خطرش   که چه زو فرد شوی جهت خطر باید بود

نطق ما فایده جز وصف ایادیش نبود   جز ز خایله خبر فضل نباتش نبود

وقال ایضاً فی مدحه

خسروا مهر تو گیتی همه که یارد کرد   جز ترا چرخ و فلک عاقله که یارد کرد

عدل تو هست بر آن گونه که از هیبت او   غول جز رهبری قافله که یارد کرد

باد چون دید که اطلاق اسیر از فرقت   تیر بر آب همی سلسله که یارد کرد

دست آنکس که گریبان بخلاف تو بدوخت   کوی رمت صلح آنکه که یارد کرد

گوش رعد ار شنود نعره کوس تو بزم   پیش بر اوج هوا مشغله که یارد کرد

دشمن تو که گریزد ز وجود ظلمت   جز در اکناف عدم مرحله که یارد کرد

چرخ گردنده شب تیره پروانه را   جز بصبح تو همی حامله که یارد کرد

ملک آفاق ترا جمله مسلم شد گیر   صدر تو مرجع ذریت آدم شد گیر

وقال ایضاً فی مدحه

خسروا جز بر تو یار مرا خوش نبود   جز ثنای در تو کار مرا خوش نبود

هیچ شغل که از دو مشکل مراد و راز من　　کم شود نزد تو بازار مرا خوش نبود
خورده شد باده بفرمان تو یکباره و لیک　　خوردن باده دگر بار مرا خوش نبود
خوردن آنچه شما منع شود از خوردن او　　در حضور طلعت احرار مرا خوش نبود
مستی خوارج از اندازه که بر باد دهد　　موزه و جبه و دستار مرا خوش نبود
چون شود عدت تیمار تو اندک بر من　　زان سپس مدت بسیار مرا خوش نبود
در تو بجلال تو اگر پای نهم　　بر سر گنبد دوار مرا خوش نبود
هر که او بنده این حضرت والا گردد　　همچو من صاحب صد نعمت والا گردد

و قال ایضا فی مدحه

تا جهان است نکوخواه جهان باد ترا　　بر همه خلق جهان حکم روان باد ترا
شرع از نکبت ایام امان یافت بتو　　مایهٔ عقل همه حصهٔ جان باد ترا
عدت فخر همه بهره شد گشت ترا　　مایهٔ عقل همه حصهٔ جان باد ترا
در دو حالت بدو معنی سکون و مضا　　عزم و حزمی چو زمین و چو زمان باد ترا
هر چه سکیت در آفاق ترا هست یقین　　هر چه سرایست بر افلاک عنان باد ترا
عالم علم و کرم زیر نگین تو شده است　　مرکب عز و شرف زیر عنان باد ترا
علم جلت بهین زیور اولاد ملوک　　تا بود این دو همین باد و همان باد ترا

و قال ایضا فی مدحه

زهی از امر و نهی تو نظامی دین و دنیا را　　زهی از حل و عقد تو قوامی مجد و علیا را
ثبات حزم تو داده سکون میدان اغبرا　　نفاذ حزم تو کرده روان ایوان خضرا را

کف

کف تو شاه راهی در سخا بسیار زوار را　　دل تو کار داری در وفا پنهان و پیدا را
بناز وصف کسی تو شان داران کرد و بنوا　　بسوزد تف خشم تو دره پوشانی دریا را
خروج از کارگاه تو بسیج و حکمت را　　رواج از بارگاه تو صنیع فر و فغفارا
نماند ربتی با قدر تو بهرام و کیوان را　　نباشد حشمتی با ملک تو کسری و دارا را
زبانه نیست جز مدح تو اجسام بیتی را　　قرانه نیست جز بر حکم تو اجرام بالا را
کف تو جود را بایسته همچون نور انجم را　　دل تو فضل را شایسته همچون روح اعضا را
ز بوی خلق تو غیرت کمال طیب عنبر را　　ز حسن خط تو حیرت جمال نقش دیبا را
نه بینم هیچ پیرایه به از مهر تو عاقل را　　ندانم هیچ سرمایه به از مدح تو دانا را
خداوندا ز حرمت رحمت آب جیحون را　　چنانک از بهر صاحب شرع رحمت حق البطحا را
کسی کو را بدین درگاه والا قربتی باشد　　بود جهل از ثنا خواندن خزاین گوهر و لالا را
مطرا باشد و طرار هر کو از پی دیبا　　شود منقاد این یک فوج طرار مطرا را
مرنج این قوم را زشت ناهه دل بار تو　　که در مسجد بتر باشد پرستیدن چلیپا را
همه ایام داعی ز غم شبهای یلدا شد　　به از مدح تو صبحی نیست این شبهای یلدا را
عروس فکرت من از ثنا نو تو شد طراز　　که تا از چهرهٔ یوسف نشاط آید زلیخا را
چو باشم با تو در یک بقعه با شیطان سو انگهی　　اگر گویم ثنا مشتی فضیحت حال رسوا را
به هر علت چرا باید منازل زیر پا کردن　　چو با خود در یکی منزل همی بینی مسیحا را
نه حور العین آید بصدر تو ز طبع من　　نه رشک آید از و بر طارم فردوس حورا را
ز حسن لفظ او حیرت بود سلک لالا را　　ز لفظ نظم او غیرت بود سمط ثریا را

من این ابیات غرا سوی درگاهت بدان آرم　　که جز تو قدر نشناسد کس این ابیات غرا را
کسی کو نظم من چند بجوید سحر بابل را　　کسی کو صوت من باید بخواهد لحن عنقا را
چه قیمت با کمال بنده این مزور را　　چه قوت با نفاد تیر این باد صبا را
همی تا در چمن گردد زبان نکهت و سوسن را　　همی تا بر فلک باشد میان زیر جوزا را
ز جودت باد آسایش همه عقاب آدم را　　بعیدرت باد آرامش همه اولاد حوا را

و قال ایضا فی مدحه

بتی که ماه بر در روشنی ز طلعت او　　ربودن دل عشاق گشته صنعت او
چو شب سیاه شود در دو چشم من عالم　　اگر نه بینم روزی جمال طلعت او
همیشه سوی وفای ولیت رغبت من　　همیشه سوی جفای منست رغبت او
ضمیر اوست قران کرده با عداوت من　　دل منست قرین گشته با محبت او
مرا ز صورت او جان و دل شود خرم　　هزار جان و دل من فدای صورت او
فزوده زینت و هر آفتاب چهرهٔ او　　ربوده رونق سرو اعتدال قامت او
چو سبزه ایست بر اطراف چشمهٔ حیوان　　بگرد دو لب نوشین دمیده سبلت او
شده است بسته دل من به بند اندوه او　　شده است خسته دل من بتیر حسرت او
بیاد دارم از دست وصل او واکنون　　چو خاک ماندم در زیر پای فرقت او
شده است عادت من خدمتش بدان معنی　　که هست خدمت شاه زمانه عادت او
علاء دولت و دین فخر ملوک حضرت دین　　که هست قاعدهٔ ملک و دین ز دولت او
خدایگان زمانه خسرو شاهی　　که سجده گاه سلاطین شده است حضرت او

مقر

مقر گزید اقبال جز بدر که او　　کر بند و ایام جز بخدمت او
شده است کار و لباس بخشش او　　شده است جان عدو سوخته ز هیبت او
بخیل باشد دریا حقیر باشد چرخ　　بگاه جود و شرف پیش دست و همت او
نظام دین و دول گشت تیغ و خامهٔ او　　جمال ملک و ملک گشت جاه و حشمت او
ز بیم آیت عمر عدو نگون گردد　　چو بر فراز دو دست فتوح رایت او
نمونه ایست بهشت از حریم مجلس او　　نشانه ایست جحیم از لهیب صولت او
شده است دیده دشمن غلاف نیزهٔ او　　شده است تارک حاسد نیام حربهٔ او
خمار محنت هرگز اثر نیارد کرد　　بر آنکه هست شود از شراب نعمت او
منم که تا بدر درگش به پیوستم　　همی گسسته نگردد ز من عطیهٔ او
گهی نشینم با کامها ز بخشش او　　گهی خرامم با لالها ز خلعت او
از آن سپس که شتم بود در مضرت چرخ　　بمن رسید ز هر گونه مبرت او
چو با بهار حوادث ببست نرگس من　　زبان گشادم در بابهای مدحت او
اگر چه هست دلم در هوای او یکتا　　دو تا شده است تن من ز بار منت او
همیشه تا بگردد سپهر و از انجم　　بود بروز و شب نور او و زینت او
مباد فارغ از قهر خصم خنجر او　　مباد خالی از نظم ملک مکرمت او
گسسته باد دعا ز جانب او　　بریده باد دو دست فنا ز مدت او

و قال ایضا فی مدحه

ای ز تیغ بلا قرار تو ممالک را قرار　　صفحهٔ دولت ز آثار جهیدت پرنگار

۱۰ اختران که بود جز در هوای تو میر   واسمان را که بود جز بمراد تو مدار
نه در ایوان سخاوت مثل تو بوده جواد   نه بمیدان شجاعت شبه تو بوده سوار
تو بر اولاد زمان همچون زمانه چیره دست   تو بر ابنا جهانی همچون جهانه کامکار
رایت عالیت را هر جا که گشت افراخته   مین باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار
در زمین ساعت از جنبش جنت فرخ   بر سپهر ساعت از تابش تیغت شرار
در الفاظ تو شده عقد هنر را واسطه   نعل اسپ تو شده گوش فلک را گوشوار
اختر اقبال تو دارد طلوع بی غروب   باده افضال تو آرد نشاط بی خمار
جفت نعما شد و در نعما راکس نیست جفت   یار جهان و در جهان ترا کس نیست یار
هر زمینی را که اقدام شریفت بسپرد   باشد از روی شرف بر آسمانش افتخار
شد سرای فرخ عالی کمال دین حق   در خوشی از فر اقدام تو چون دار القرار
اندر گاه تو در اخلاص افزاید همی   لاجرم افزون دا اقبال تو او را کار و بار
خسروا هر یک ز اولاد و ز اخوان تو هست   آفتاب اعتلا را آسمان اقتدار
شیر مردانی که همچون شیر شاد روان بود   پیش ایشان وقت طعن و ضرب شیر مرغزار
دوستان از امر ایشان در بزم از شادمان   دشمنان را شورشان در رزم دارد سوگوار
بر عدو اعقاب ملکی سر بسر با عدل و علم   از خیال طاهر و خلق ایشان چنین آید بکار
سو و باد انام صبح ملک ترا همواره شغل   باد ماتم حاسد جاه ترا پیوسته کار
بخشش تو بی نهایت کوشش تو بی ملال   دولت تو بی کران نعمت تو بی شمار
وین تبار تو که روی صد هزاران گرگ ند   تا ابد در خدمتت با د تدای پشته و تبار

سنم

وقال ایضا فی مدحه

سنم که نیست مرا در جهان نظیر و همال   ٥ به بزم دشمن ملم برزم دشمن مال
سنم که جز بمدیحم زبان نجنباند   ٥ هر آنکه بر سر یک بیت بر نویسد قال
دلیل موکب میمون من شده تائید   عدیل رایت منصور من شده اقبال
خجسته حضرت من گشته منبع الذات   گزیده مجلس من گشته مقصد آمال
بر مآثر من با محل علو اثر   بر شمایل من با خطر نسیم شمال
کفم بجود شده واهب قلیل و کثیر   ٥ دلم بعلم شده حاکم حرام و حلال
نه بحر باشد مانند دست من بسخا   ٥ نه چرخ باشد مانند قدر من بجلال
الطبع من مجمع لطایف ادب   ز کف متفرق خزاین اموال
من المتشم که نیارد قرین من یک شخص   ٥ قران انجم گردون بصد هزاران سال
زمین مخالف تک مرا افتاده فا   زمین موافق جاه مرا جمال و کمال
عراق و چند و سمرقند از شیعت من   جواب گویند ار عاقلان کنند سؤال
درین ستاتقعه که اعلام من فراخته گشت   شدند پیر ز بیم حسام او اطفال
سواد شان مرا نبشت در مواقف حرب   ز تیر چون الف من خمیده همچون دال
لطیفهای من اندر فنون دانش علم   همه چو سحر حلال و همه چو ماء زلال
ز تیر من که درو دوستان ظفر هست   شدست تیر عدوی مرا همه احوال
ثنا و درگه من گشته سرور از احرز   بقای مجلس من گشته حرز وار آمال
همیشه تا بود آفتاب جاه مرا   بر آسمان معالی مباد خوف زوال

ایضا له علی لسانه

ای عادت تو همه جفای من   یکباره گذاشته وفای من
اندیشه من همه وفای تو   و اندیشه تو همه جفای من
ای در طلب رضای تو جانم   هرگز نکنی طلب رضای من
بر منزل حسرتست رخت من   در موقف عشق تست جای من
بیگانه شدم ز صبر و از شادی   تا عشق تو گشت آشنای من
بر دعوی عشق تست همواره   چشم من و روی من گوای من
هر چند که پادشاه اسلامم   عشق تو شدست پادشای من
این فخر نه بس که گوئی هست راست   دل گشته مسخر هوای من
آنم که بقای دولت و علت   بستست خدای در بقای من
بگرفته عنان ملک دست من   بنوشته ستاره کاسبح باکنا
هر این چرخ را که پایان شد   از مرتبه دامن قبای من
نه سیر ستاره جز بحکم من   نه گشت زمانه جز برای من
گشتست غبار عرصه هیجا   هنگام مصاف تو تیای من
سحر همه صفدران بتر یازد   آن نیزه همچو اژدهای من
سرها درود چو گند نا در کین   آن خنجر همچو گندنای من
بر باید افسر سلاطین را   در معرکه تیر جان ربای من
خود از منهی نیا و نید ایزد   و اندر همه خلق جز ابرای من
تا روز قضا نصرت ایمان   بس باد نصیر من خدای من

خزدهلی

وقال ایضا فی مدحه بغیر حرف الالف

خسرو ملک بخش کشور گیر   که ز خلقش بعدل نیست نظیر
خسرو شرق و کمر سیر تیغش   هست دشمن همیشه جفت نفیر
قصر مجد و شرف بدوست رفیع   چشم فضل و کرم بدوست قریر
خدمتش عده وضیع و شریف   حضرتش کعبه صغیر و کبیر
نه چو قدرش علو شمس و قمر   نه چو خلقش نسیم مشک و عبیر
همتش هست همچو چرخ بلند   فکرتش هست همچو بدر منیر
نیست جز عین صدق و صورت حق   هر چه لفظش همی کند تقریر
نیست جز عقد در و عقده سحر   هر چه دستش همی کند تحریر
زر و روی و نحیف ش گشته   دو ز تیغ دولتش چو زر و چو زیر
خسرو حق تو ئی که نیست ز خلق   چو تو کس حمله بخش و حمله پذیر
هر چه بخشید بحر و کوه بعمر   هست در جنب بخشش تو حقیر
سفینه ملکت هست معمور   روضه مکرمت ز تست نضیر
طبع بخشنده تو وقت نظر   مطلع گشته بر قلیل و کثیر
همت تو ز روی رفعت قدر   برده بر گوشه سپهر سریر
وقت بخشش ز دست کرم تو   بحر قلزم همی خورد تشویر
جز در جنب قدر تو چون زمین   بحر در پیش دست تو چو غدیر
شرع گشته بخشش تو قوی   ملک گشته بهیبت تو خطیر

جز بحکم تو در بروج فلک ‏ هیچ کوکب نکرده عزم مسیر

هرچه تدبیر تو بود در ملک ‏ پس تدبیر تو رود تقدیر

چون ز تف خدنگ و شعلهٔ تیغ ‏ عرصهٔ حربگه شود چو سعیر

عیش اهل صفدری بود چو شرنگ ‏ روی هر بد دلی بود چو زریر

تیغ هندی ببوی مرگ دلیل ‏ رمح خطی بصف حرب سفیر

در چنین حربگه بدوزی تو ‏ دل دشمن بنوک نیزه و تیر

بجحیم و نعیم دشمن و دوست ‏ کین و مهرت بود نذیر و بشیر

و قال ایضاً فی مدحه

ای آنکه هرچه باعث از بخت نیک هست ‏ هرکس بداده در جاه تو شکست

تا از قضا پدید شد آثار همت تو نیست ‏ پیدا نشد چو ذات تو شد از نیستی بهست

معلوم شد که گر که تو در نسل آدمی ‏ قومی برین امید شد نداد آدمی پرست

دشمن اگر بحیله کند تا تو همسری ‏ دانند که قلان جهان لعل را نشست

با دولت عریض تو دهر فراخ تنگ ‏ با همت بلند رفیع تو چرخ بلند پست

نارسته همچو لفظ تو دری ز هیچ کان ‏ ناجسته همچو رای تو تیر از هیچ شست

جان دار حشمت تو تنی را که بر نگشت ‏ بر کرد نعمت تو کسی را که از نخست

از هیبت تو حاسد تو در زمین فتاد ‏ در حرمت تو نام تو بر فلک نشست

جان دار حشمت تو تنی را که بر نگشت ‏ بر کرد نعمت تو کسی را که از نخست

از هیبت تو حاسد تو در زمین فتاد ‏ در حرمت تو نام تو بر فلک نشست

وقت

وقت اگر دراز کنی بر زمانه پای ‏ زیرا که چشم بد ز تو کوتاه کرد دست

وی هر که از شراب خلاف تو مست بود ‏ امروز هیبت تو برو راند حد مست

صد ورکش ار کشد ز محنت ار بکشی ‏ کو بر خلاف رای تو یک ره میان ببست

در هر دو کام حزم ترا هست نام راست ‏ بیچاره بدسگال کجا واندار تو جست

خصم تو گر بمیرد راضی بود بمرگ ‏ اندی که چون بمرد ز جنگ تو باز رست

پیوسته تا ز انجم روشن ترست ماه ‏ همواره تا ز نخجه افزون ترست شست

بادا چو شهد عیش تو گر رنگ ماه تو ‏ دور از تو باد عیش عدوی چون کبست

وقال ایضاً فی مدحه

ای طلعت تو نیکو ای قامت زیبا ‏ زلفین تو چو عنبر رخسار تو چو دیبا

از ماه و مشتری سا داری اثر چهره ‏ وز سرو سهی داری افراخته تر بالا

کاشانهٔ شخص تو زیبد که بود جنت ‏ مشاطهٔ روی تو شاید که بود حورا

ای کشتهٔ تو چون خرما سنگین دل تو از سنگ ‏ خار است غمت آری با خار بود خرما

در عشق کند قبله بیمار مرا وامق ‏ در سیمبر و سجده دیدار ترا عذرا

آورده بجانی دادن وصل تو و هجر ‏ بنموده بجان بردن هجر تو ید بیضا

با دو رخ رنگینت رونق ندهد باده ‏ با دو لب نوشینت لذت ندهد صهبا

در سنبل پرتابت صد لعبت شده پنهان ‏ وز نرگس پرخوابت صد سحر شده پیدا

بر خلق ز عشق تو هر روز یکی فتنه ‏ در شهر ز مهر تو هر لحظه یکی غوغا

مارا بتو دیدار با دفع بلای تو ‏ گر نصرت دین حق یاری ندهد مارا

شاهی که بود قدرش با رتبت کیوان ‏ شاهی که بود دستش با کرمت دریا

دست کرمش داده مال کره غبرا ‏ پای شرفش سوده اوج فلک خضرا

خورشید بود تابان همچون دل آگاهش ‏ آنگه که زند رایت بر کنگرهٔ جوزا

ای آنکه بعنف تو مه در غبار گردون ‏ وی آنکه بلطف تو گل بود از خارا

از تیغ تو زینت این مملکت سلطنت والا ‏ آن روز که کلاه تو بارینت این مملکت آرا

تیغ تو قلاع دین چون تیغ عنا بگیر ‏ خالی کند از کافر یاری کند از اعدا

از نور سنان گردد مانند فلک گیتی ‏ وز گرد سپه گردد مانند زمین بالا

از حرص زند نعره بکران تو چون تندر ‏ وز طبع کند جولان شبدیز تو چون نکبا

رمح تو شود پنهان در خصم تو چون شین ‏ خصم تو شود پنهان از تو چون عنقا

از تن بکنی همچون سرمار سر خصمان ‏ وز هم بدری همچون پرکارش اعدا

از صدر رفیع تو هرگز نشوم یکسو ‏ وز نظم ثنای تو هرگز نشوم تنها

دارم بعجم منشا لیکن بفصاحت در ‏ بسیار فزون آیم از طائفه بطحا

کشتست زبانم ده چون سوسن آزاده ‏ در مدحش این ستی دور و چو گل رعنا

امروز همی تو حالیست مرا نیکو ‏ و امروز بفر تو کاریست مرا زیبا

احباب مرا از دست پیش همی شادی ‏ و اعدای مرا از درد از آتش همی شیدا

از غصه همی گویند اوباش فلک بالم ‏ آخر ز کجا آمد این بکر فلک اینجا

تا کس ز فلک هرگز غمگین نشود چیره ‏ تا کس بجهانی هرگز رسوا نشود عمدا

بادا دل بدخواهت چیره ز فلک غمگین ‏ بادا تن بدگویت عمدا بجهانی رسوا

قال

و قال ایضاً فی ذکر فتح المنقشلاق

هرچه جز معشوق و می از روی گران باید گرفت ‏ با غم جانان سبک رطل گران باید گرفت

تو جوانی ای نگار و بادهٔ پیرم بهی ‏ بادهٔ پیر از کف یار جوان باید گرفت

گر بود در بوستان یک لذت باده هزار ‏ پس دو رخسار ترا صد بوستان باید گرفت

گاه از زلفین و گاه از عارض و گاه از رخت ‏ هم بنفشه هم سمن هم ارغوان باید گرفت

عاشقان را از کف تو جام می باید ستد ‏ بوسه ها را از لب تو قوت جان باید گرفت

غمزه و ابروی تو تیر و کمان بس چرا ‏ در زره گون زلف تو جای امان باید گرفت

من که باشم در جهان کز غمزه و ابروی خویش ‏ بر هلاک من ترا تیر و کمان باید گرفت

گر مرا در عاشقی نادر قرین باید شمرد ‏ بس ترا در دلبری صاحب قران باید گرفت

~~غمزه و ابروی تو تیر و کمان بس چرا~~

محمدت را از دل پاکش اثر باید نمود ‏ کرمت را از کف رادش نشان باید گرفت

ای خداوندی که افریدون و جم را بر درت ‏ موضع دربان و جای پاسبان باید گرفت

بر هلاک خصم تو از آفتاب رهاب ‏ آسمان را از وی دشنه تیغ سنان باید گرفت

عنف و لطفت عدهٔ خوف و رجا باید نهاد ‏ مهر و کینت مایهٔ سود و زیان باید گرفت

با حسامت لشکری در یک زمان باید شکست ‏ ور پیامت کشوری در یک زمان باید گرفت

هر که خواهد تا بگیرد حادثات در میان ‏ در خلافش از خلاف تو کران باید گرفت

فتح منقشلاق کاندر وجود از دست تو ‏ داستانی خوانده را صد داستان باید گرفت

خسروا هست این غزان و زدست جود تو ‏ اشک حورای زنان اندر غزان باید گرفت

در سرای آسمان بگسل تنها بزم طرب … باده همچون شهاب آسمان باید گرفت
خسروا از رسم بزم و سرکشان شرط ازم … از شهاب دولت و دین ارمغان باید گرفت
هر با نام جلالش در نگین آمد شان … کلک را از بهر نقشش در بنان باید گرفت
سعی دولت میهمان و میزبانی کرده جمع … کز دل و جان هوای این و آن باید گرفت
اندرین جشن همایون و درین بزم خطر … می بیاد میهمان و میزبان باید گرفت
تا در اثبات حدوث عالم از راه کلام … شرح اعراض و جواهر در بیان باید گرفت
با بقای جاه و دولت باد کو تا هم … از حسام تو بقای جاودان باید گرفت

وقال ایضاً و مدحه

رمضان آمد و آورد ز فردوس برین … صد هزاران مدد خیر بر شاه زمین
رمضان ناظم اسباب حسام است قیام … ای همه شادی آن ماه که اوست حنفی
دیده از هیبت او طائفه شرک فتور … گشته از حشمت او قاعده شرع متین
اندرین ماه که از خلد جهان رست نو … و اندرین وقت که خیر خرد در است معین
مرحبا آنکه نهد افسر طاعت بر سر … حبذا آنکه کشد مرکب تقوی در زین
علم فسق نگون گشت باطراف جهان … چون برانگیخت بهر گوشه مه روزه کمین
چهره بنمود هلالش ز مقعر خانک … از کمان گوشه آفاق بداندیش لعین
زین کمان و لعین گشت هزیمت چو تانک … از صف حرب کمان تو کف نصرت دین
خسرو قلعه گش اشتر غازی که شکست … جان اعدا از خیالات حسامش غمگین

ای شهی

آن شهی که همه سعی دلش کرده ضمان … وان جهانی که همه خیر کفش گشته ضمین
شده در دیده تا شد متعیش بصر … شده در قالب معالیش مکین
سال و ماه از ملکش بر و سیادت تعلیم … روز و شب از فلکش بوده سعادت تلقین
با فلک همت فرخنده او کرده قران … با جهان دولت پاینده تو گشته قرین
ای تو چون در و ترا بیضه اسلام صدف … وی تو چون شیر و ترا حوزه اقبال عرین
خاک میدان تو ابنای دعا را اکسیر … خشت درگاه تو اصحاب شرف را بالین
بر ثنای تو گشاده زبان سرو ورز … بهوای تو ببسته میان خان تکین
تا بتابد همی از طارم گردون خورشید … تا بروید همی از ساحت بستان نسرین
باد از کلک تو اکناف جهان را رونق … باد از عدل تو اطراف جهان را تزیین
بر زمین کس نبرد نام بزرگت بدعا … که نه از عرش کند روح امین آمین

وقال ایضاً فی مدحه

ای آنکه ز خصال تو قدر همی فزود … باد استوده هر که خصال ترا ستود
طاعت ترا سزد بجهان در که چون تو کس … زین پس نبود خواهد و زین پیش هم نبود
تاثیر هشت چرخ ز ترکیب چار طبع … دو چشم کس ندید که چون تو یکی نمود
دست سیادت تو عنان همی گرفت … پای سعادت تو رکاب ظفر بسود
نه بحر و نه سخای تو کامی بود نه کان … نه درع با حسام تو مانع بود نه خود
روز وغا سپاه تو بی حد چو مور و مار … وقت سخا عطای تو در هم چو تار و پود
بر دست تو سپهر ز بیداد توبه کرد … وانگه نشانی توبه بر و جامه کبود

با ناظران دولت بیدار نوبنوب … مسکین مخالف تو نیارد همی غنود
آید بجنبه از تو مکافات در دهر … و آید بمهر از تو مجازات زود زود
تا نزد خلق هست جواهر به از حجر … تا نزد عقل هست مسلمان به از جهود
بادا بجنب جاه تو گردون اقتدار خاک … بادا بپیش کف تو دریا بگل رود
ماه صیام آمد و ز و جهان خیر … گوش جهان ندای بشارات حق شنود
بد رفته باد صوم تو و افزوده خیر تو … کز خیر تو مسرت ارباب دین فزود
یک مه بجشن و صوم و نماز و دعا بخواه … یک سال عذر باده و عیش و سرود و رود

وقال ایضاً و مدحه

زهی خلق در شکر آلای تو … فلک پست با قدر والای تو
زمانه بریده جهان دوخته … قبای معالی به بالای تو
مزین شده گردن و گوش فضل … بلفظ چو لؤلؤ لالای تو
عنان کمال است در دست تو … رکاب جلال است در پای تو
سر نیزه تار ظلمت دمار … برآورده از جان اعدای تو
شده سعد معقوم از روی تو … شده ملک منظوم از رای تو
نزاید بجز گوهر مکرمت … از آن دو کف همچو دریای تو
تو شمس و همه انجم انوار تو … تو کل و همه عالم اجزای تو
هدی تازه از دانش پیر تو … جهان خرم از بخت برنای تو
فراخی سال حوادث گشت … که تا دوده ام از فیض نعمای تو
ازین پس کرم بخت یاری کند … من و خاک درگاه اعلای تو

جانا دلم

جانا دلم ز فرقت تو خون همی شود … وندوه من ز عشق تو افزون همی شود
خون شد دل من و نخستین کسی منم … سیمم که داغ عشقت که بیرون همی شود
من مفلسم و لیک ز روی و ز چشم من … آفاق پر خزاین قارون همی شود
تا زنگ شد ز هجر تو بخت همی کشد … خرم دلم ز جور تو محزون همی شود
از طبع مهربان تو برمن بدین صفت … نامهربان ندانم تا چون همی شود
با روی نو بهاری و زین روی چون بهار … هر لحظه طبع دگرگون همی شود
ماه جناب شاه که بخت هنروران … از خاک آن جناب همایون همی شود
خورشید خسروان ملک شهر که ملک او … در قاعده چو ملک فریدون همی شود
شاهی که روز حرب ز خون عدوی او … صحرا ز رزمگاه چو جیحون همی شود
ای خسروی که روز ملاقات خاک دشت … از خون کشتگان تو معجون همی شود
تایید با لوای تو وصلت همی کند … و اقبال با هوای تو مقرون همی شود
صد گنجه از بدایع نکته ز علوم … در کمترینه لفظ تو مضمون همی شود
از فتنه سپاه بلا در امان بود … وانکس که او بمهر تو مفتون همی شود
ایام را رسوم تو رونق همی دهد … و اسلام را علوم تو قانون همی شود
از بس که اهل علم بصدرت شوند جمع … صدر تو چون رواق فلاطون همی شود
شاها خدایگانا بی جاه تو منم … مقهور کینه هر خس و هر دون همی شود
از دست حادثات زمانه دلم ز بوق … زین پیش تنگ تنی شد و اکنون همی شود
ای لطف پادشاه نظر کن که بی گناه … جانم اسیر اختر وارون همی شود

وی طاهر جبین بر آن ران که تناسب / جیش این بکشی ما موی همی بود

تا یافت قلم بصنع الهی بر آسمان / شکل هلال بر صفت نون همی بود

بادی تو بر سریر جلالت که خصم تو / در خاک زخم حسام تو مدفون همی بود

وقال ایضاً فی مدحه

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل / بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل

در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک / از طاعت یافتش خلد و سلسبیل

ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ / خورشید پیش صورت تو کی بود جمیل

بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من / هم دجله را قرین شد و هم نیل را عدیل

با چشم من نیاید که خوبی و خرمی / بغداد را ز دجله بود مصر را ز نیل

عشق رخ تو شخص عزیزم ذلیل کرد / عشقت آنک شخص عزیز الم ذلیل کند

آخر بلطف تقویت شاه روزگار / باید شفا ز اندوه تو این دل علیل

خورشید خسروان ملک تیغ زن که ذات او / در علم چون عطا شد و در عقل چون عقیل

قدر فلک بجنب معالی او حقیر / مال جهان به پیش ایادی او قلیل

نه همچو رای او بضیا اختر مضی / نه همچو عزم او بمضا خنجر صقیل

رستم بوقت کوشش با سهم او جبان / حاتم بگاه بخشش با جود او بخیل

حساد او به بند نوایب شده اسیر / و اعدای او به تیغ حوادث شده قتیل

در صحن بیشه زهره شیران شود تباه / چون رخش او بعرصه میدان زند صهیل

ای طبع تو بکشف دقایق شده متین / وی کف تو برزق خلایق شده کفیل

اسلام در

اسلام در حمایت تو یافته پناه / و اقبال بر ستانه تو ساخته مقیل

در گرد ملک جاه تو حصنی شده حصین / بر فرق خلق عدل تو ظلی بود ظلیل

با نیزه طویل و در معرکه کنی / عمر عدو قصیر بدان نیزه طویل

تیغت براه مرگ بسیست خصم را / وندر جنان رهی بنود جز چنین سبیل

وحی است هر چه رای تو بیند و لیک نیست / اندر میانه واسطه شخص جبرئیل

شاها بدار حرب کشیدی سپاه حق / راندی در آب و آتش چون موسی و خلیل

جیشی همه بشدت ببر و چو شرزه شیر / خیلی همه بسینه و بازو چو زنده پیل

آنجا یکی حصار و یکی میل بس حصین / کاسلام را فزود شرف زان حصار و میل

آن قلعه بیخ کفر ز آفاق کرد قلع / وان میل در دو چشم ضلالت کشید میل

گشت از حضور موکب تو در دهی تمام / کاری که بود نزد همه خلق مستحیل

داشش تو ز حق و خلایق درین عمل / ذکر لیست لسن جمیل و ثواب بس جزیل

توفیق نعمتیست جلیل از خدای و نیست / یک شخص چون تو در خور این نعمت جلیل

تا در مجسمات بود جرم اسطوان / تا در مسطحات بود شکل مستطیل

بادا ولی صدر تو در راحت و نشاط / بادا عدوی ملک تو در ناله و عویل

تا یافته کرده بر در احباب تو نوید / و اقبال کرده از بر اعدای تو رحیل

وقال ایضاً فی مدحه

ای جاودان در تو همه بهروزی / گشت بهروز هر آنکس که تو بنشسته

روزی خلق زمینی کر از تو / آسمانا ملکا کز تو بود هر روزی

روزی خلق زمین نیست مگر از تو / آسمانا ملکا کز تو بود هر روزی

پشت ملک و همی ملک بعز ازی / روی شرع و همی شرع بفیروزی

کار ناصح بکف راد همی سازی / جان حاسد بتف تیغ همی سوزی

تیغ هندی چو که حمله بکف گیری / مرگ را غارت ارواح بیاموزی

تو به نیزه همه جز سینه نمی دری / تو به پیکان همه جز دیده نمی دوزی

پیکی تیر که در حرب بیندازی / بعدو کینه و بدخواه بپیدوزی

نیاده دست تو و جای کرم جود و توهت / ابر نوروزی و باران شبانروزی

عید نوروز را اگر نیست تو با تهانی / که جهان را کرم عید تو نوروزی

صفت بزم ... و شکایت بعضی از خدم

اعلام شرع برد بر اطراف آسمان / دست ظفر بقوت تیغ خدایگان

خورشید خسروان ملک تیغ زن که در چرخ / صاحب قران نیاید چون او بصد قران

شاهی که هست حشمت او ملک را پناه / شاهی که هست عصمت او شرع را امان

اسلام در حمایت او یافته قرار / و اقبال بر ستانه او یافته مکان

امرش روان شده باقالیم شرق و غرب / وز بیم او شده بدخواه بی روان

در عهد ملک او که جوان باد بخت او / ز سر جهان پیر دگر باره شد جوان

چون چهره سپید شد از وجه زمین / چون طلعت بهار شد آراسته خزان

شمشیر اوست شعله آتش بروز بست / از جان و مان خصم بر آرد همی دخان

چون عزم او عنان بسوی کشوری کشد / با عزم او بود ظفر و فتح هم عنان

شاها ملکا

شاها خدایگانا برهمت جهاد / راندی و هر چه هست ترا کام و دل بر آن

با لشکری که چون که بهیجا کشند صف / آن صف ز قیروان برسد تا بقیروان

تیغ بنفشه فام تو کرده چو ارغوان / از شخص کشته تیغ تو سوری شکفت خاک

تیغ تو سیر کرده همه طیر و وحش را / زین باد بن تیغ ترکه شنیدست مرزبان

ای شرع را عنایت جاه تو کارساز / وی ملک را حمایت تیغ تو پاسبان

از مایه نوال تو آرایش زمین / در سایه جلال تو آسایش زمان

آنجا که خدمت تو ز دولت بود اثر / و آنجا که رایت تو ز نصرت نشان

شاها چنانک هست مرا فضل بی قیاس / از جور چرخ هست مرا رنج بیکران

جانم رسید از ستم جاهلان بلب / کارم رسید از حسد حاسدان بجان

مردم بفضل سود در عالم طلب کنند / نخچا ی برکسی که فضلش رسد زیان

پذرفتم از خدای که زین پس نباشدم / با هیچکس مخاصمت از راه امتحان

چون نیست خصم با که کشم تیغ از نیام / چون نیست مرد با که کشم تیر بر کمان

والا دو زبانم خود را چه افکنم / در معرض خصومت یک بیت بر زبان

در خدمت جناب تو امروز نام من / مشهور تر شد است ز خورشید آسمان

از نظم من برند بهر خطه یادگار / وز نثر من زنند بهر بقعه داستان

هم کاتب بلیغم و هم شاعر فصیح / هم صاحب بیانم و هم صاحب بنان

ابریست طبع من که ز باران علم او / آراسته ست عرصه گیتی چو بوستان

قومی که بسته اند میان بر خلاف من / جویند نام خویش همی اندر آن میان

لیکن نه اکنسد که ازکین اهل علم	چیزی بدست ناید جز خار رجا و دان
بو جهل را نه بینی کز کین مصطفی	معروف این جهان شد و مخذول آن جهان
مرد آنکس است کز حسنات خصال خویش	خود را عصام وار کند قطب خاندان
این طایفه نه ز رسمن استقامت اند	اه ار شود سرایر این طایفه عیان
تو حافظ سنی دنیا شده ز گرگ باک	آن گوسفند را که چو موسی بود شبان
تا چون عیان نباشد در روشنی خبر	تا چون یقین نباشد در راستی گمان
ملک تو باد محکم و عیش تو پایدار	عیش تو باد خرم و طبع تو شادمان
دیوانه وار دشمن تو با دل سبک	وانگه باد دل سبک او غم گران

وله ایضاً

ای زمانه را پادشاه دین را شهریار	پادشاه کامرانی شهریار کامکار
ملک و ملت را ز رای درایت تو انتظام	دین و دولت را ز نام و نامه تو افتخار
شهر و شبه تو نبوده روز بزم و روز رزم	هیچ ایوان چو او و هیچ میدان از سوار
چرخ را مانند خورشید ان چو رخ زیر نگین	بحر را مانند جنبیدن چو جنبشی ببار
صفدرا ز امنیت الا اعتقاد طاعت تو	سروران ز امنیت الا خدمت تو اختیار
سال و ماه از جان و دل بر امتثال امر تو	روزگار خویشتن مقصور کرده روزگار
گشته عالم از مقامات تو در دولت لوا	مانده باقی از کرامات تو ملت را شعار
همم جاه عزیمت بر زمین و آسمان	مطلع رای رفیعت بر نهان و آشکار
جز براقت صرصری هرگز نبوده کوه تن	جز حسامت آتشی هرگز نبوده ابردار

از فروغ تیغ تو ایام نصرت را فروغ	وز نگار کلک تو احوال دولت را نگار
محتجب اهل ز خوف تیغ تو اندر جبال	مختفی لولو ز بیم جود تو اندر بحار
چون تکبر در سر شاهان حسامت را مقام	چون تفکر در دل گردان سنانت را قرار
چشم نصرت را ز گرد مرکب تو توتیا	گوش گردون را ز نعل مرکبت گوشوار
روزگار را ز راه کین تو گزیده حجاب	آسمان از زخم تیغ تو گرفته اعتبار
یا رب آن ساعت چه ساعت بود که اندر دار حرب	تیغ چون نیلوفر تو کرد صحرا لاله زار
از غریو کوسها در نهیب حمله ها	آسمان در اضطراب و اختران در انتشار
غارها گشته ز نعش کشتگان مانند کوه	کوهها گشته ز سم مرکبان مانند غار
عرصه هامون شده روشن چو گردون از سلاح	چهره گردون شده تیره چو هامون از غبار
تو بجوب اندر خرامیده بکردار علی	در کف میمون تو تیغی لسان ذوالفقار
رانده اندر کارزار و دشمنان شرع را	کشته اندر کارزار از خنجر تو کارزار
تو چو چرخ پایدار اندر صمیم معرکه	وز عدوی دین گرد آورده مدار تو دمار
رخنه در کرده شکار را دلاوریافته راه قهر	خود چنین باید که باشد چون تو شیری شکار
آمده سوی ستو مملکت با کام دل	یمن گیتی بر یمین سیر گردون بر یسار
طلعت میمونت را بوده بدار الملک تو	عالمی در اشتیاق و امتی در انتظار
حبذا صاحب قرانا در خلد و در علا	همت کردار تو بر وفق رضای کردگار
نیست جز علم روز و شب عالم اعلی شغل	نیست جز عدل سال و مه بگیتی هیچ کار
ملک عقبی خواهی او در دل بدست از علم و عدل	همت تو کی کند بر ملک دنیا اختصار

تا نباشد در صفا موسم بهار همچون خزان	تا نباشد در خوشی فصل خزان چون نوبهار
باد عزم صلیبت را عوان ایزد را بهر	باد بخت را سعد گردون پیشکار
ناصح ملک تو باد تازه روی و شادمان	حاسد جاه تو باد تیره خویش و دلفگار
پای در دامن کشیده ظلم از انصاف تو	دامن عدلت گرفته دست گیتی استوار

وقال ایضاً فی مدحه

ای ملک تو زینت ایام	وی ز تیغ تو نصرت اسلام
بنده حد و عقد تو افلاک	سخره امر و نهی تو ایام
دل پاک تو مجمع دانش	کف راد تو منبع انعام
عقل بی قوت دهای تو سست	فضل بی آتش ذکای تو خام
باد را داده عزم تو جنبش	خاک را داده حزم تو آرام
جرم افلاک و ذات فرخ تو	ناقص از نقص و تمام تمام
مهر درگاه و کین مجلس تو	واجب واجب و حرام حرام
پیش جود تو وقت بخشیدن	مفلس اند حاتم بحر و غمام
پیش عزم تو روز کوشیدن	قاصر و عاجزند رمح و حسام
زهره کز طبع او طرب زاید	نکشد جز بیاد صدر تو جام
ماه کز جرم او مسیر آید	ننهد جز بوفق رای تو گام
چون دو لشکر بهم درآویزند	روز هیجا ز بهر جستن نام
تیغ را از نشاط خوردن خون	در کف پردلان بجارد کام

همچو دریای هفت رنگ شود	روی گردون ز گونه گون اعلام
چهره خود بخلق بنماید	اجل از میغهای آینه فام
مرگ از بهر صید کردن جان	بکشند در فضای معرکه دام
تیغ چون صبح تو در آن ساعت	صبح اعدای تو دین کند چون شام
خنجر تو در آن مقام مهیب	سازد از خنجر ملوک نیام
ارکد ارزد مرگ ملک تو	سوی جان مخالفت سام
ای نژاد دهر کامکار مطیع	وی ترا چرخ سرفراز غلام
چشمه خورشید حشر جوزا	روشنی خواسته ز رای تو وام
مکرمت را ز جود تست وجود	مملکت را ز رای تست نظام
۱ نیست از بیم تو بکشور کفر	نطفه ها را قرار در ارحام
ای تو دریا و بر لب جیحون	از برای نشاط کرده مقام
چون سپهر است صحن این صحرا	چون نجومند این مخیم خیام
روضه جنت مجلس تو	چشمه کوثر است جام مدام
از پی استماع رود و سرود	خلق را گوش گشته هفت اندام
هر زمانی رسیده از کف تو	مدد مکرمت بخاص و بعام
سروران را ز جود تو تشریف	مهتران را ز جاه تو اکرام
شهریارا زمانه می گذرد	بگذرد بگذران زمانه بکام
داد بستان تو از جهان بطرب	که جهان بر کسی نماند مدام

تا بود در رهی حرام و حلال   تا بود در جهان ضیا و ظلام
بخت را بر در تو باد قرار   ملک را در کف تو باد زمام
داده هر ساعتی زبان ملک   دولت را بشارتی بدوام

وله ایضاً

جانا دلم بعشق گرفتاری کنی   جان مرا نشانهٔ تیمار می کنی
بس اندکست مهر تو سوی وفا ولیک   اندر جفا تکلف بسیار می کنی
بر من همیشه چرخ ستمکار بد کند   تو اقتدا بچرخ ستمکار می کنی
داری دهان چو نقطهٔ پرگار و در غمت   بر من جفا چو نقطهٔ پرگار می کنی
با من ره جفا سپری و بدین سبب   در چشمها چو خاک رهم خوار می کنی
دفع جراحت زره باز تو مرا   مجروح دل بزلف زره دار می کنی
لشکرکشان لشکر جرار کی کنند   اینها که تو بطرهٔ طرار می کنی
عشقت بایخ تو بجز دارها مرا   با آن همه که ظلم بجز دار می کنی
بر کافران روا نبود این ستم که تو   بر ما بجان شاه جهاندار می کنی
خوارزمشاه آنکه بر ذکر او وقت حرب   تشبیه او بحیدر کرار می کنی
آنکس که در حمایت خوارزمشاه هست   از جور حادثات جهان در پناه هست

وله ایضاً

یار از دیار برید ندانم چه اوفتاد   راه جفا گزید ندانم چه اوفتاد
در ما نگاه می نکند آنکه روز و شب   جز در ری ماندید ندانم چه اوفتاد

جز من نبود مونس او در همه جهان   تا که ز من رمید ندانم چه اوفتاد
آرام او نبود دمی جز با من و کنون   بی من خوش آرمید ندانم چه اوفتاد
رویی که گل نهفت و زین روی خارغم   در جان من خلید ندانم چه اوفتاد
سر برد از خط من و دست جفاش خط   در نام من کشید ندانم چه اوفتاد
نوش لبش امید کسی داشت جان من   زهر غمش چشید ندانم چه اوفتاد
بالای همچو تیر بار من از هجر او   همچون کمان خمید ندانم چه اوفتاد
بجز بدیش کوش بجان واز جفای او   کارم بجان رسید ندانم چه اوفتاد
اسرار ما که بود نهان از همه جهان   شاه جهان شنید ندانم چه اوفتاد
شاهی که حضرت ملک زمرد بیش عاجز است   خورشید حضرت آن جهان شاه اتسز است

وقال ایضاً فی مدحه

خوارزمشاه رایت ایمان بلند کرد   جان مخالفان هدی مستمند کرد
شخص حسود موضع حد حسام ساخت   فرق ملوک موقع سم سمند کرد
عنوان نادرات تواریخ عالمست   آن وقعها که او بسمرقند و خجند کرد
بسیار حصنهای حصین را بتیغ تیز   بگشاد و پایمال دلیران جند کرد
نتوان شمار کرد تا روز حشر   آنها که شهریار بزخم کمند کرد
من صد مصاف هایل او پیش دیده ام   بی من قیاس کرد ندانم که چند کرد
در دیده گرگ را ز شتابش جندل   در دشت راعی رمهٔ گوسپند کرد
مهرش چو آب شخص ولی را حیات داد   کینش چو زهر جان عدو را گزند کرد

لطفی که گشت دولت از اعزاز داشت   کاری که کرد دولت از اسپند کرد
مثلش نبود جز بمعالی درین قبیله   نام بلند یافت چو همت بلند کرد
گسترده در بسیط آفاق نام اوست   گردون مطیع او و زمانه غلام او

وله ایضاً

از آنکه تیغ نصرت او بر کشیده اند   سر بر فراز گنبد اخضر کشیده اند
بی سر بمانده اند بصحرای کارزار   آنان که از متابعتش سر کشیده اند
زوار از عطیت بی حد گرفته اند   کفار از وعیت بی مر کشیده اند
بار رسم ملک از همه آفاق خط نسخ   در رسمهای ملک سکندر کشیده اند
اعدای او اذلهم الله برزم او   از دست مرگ ضربت خنجر کشیده اند
واحباب او اعانهم الله ببزم او   در خلد عدن شربت کوثر کشیده اند
در بوستان دولت او دست نعمت اند   آنان که جام طاعت او در کشیده اند
با عدل او شدست فراموش خلق را   رنجی که از سپهر ستمگر کشیده اند
اعدا کشیده اند از او آنچه مشرکان   در خیبر از وقایع حیدر کشیده اند
مردان کارزار ز بیم حسام او   در سر چو عورتان همه معجر کشیده اند
چرخ بلند بسته بفرمان او شده   اطراف شرق و غرب بفرمان او شده

وله ایضاً

ای شاه شرق وقت جولانی عالمست   آفاق همچو عیش ولی تو خرم است
مر ابر را نثار ز لولوی فاخرست   هر خاک را بساط ز دیبای معلم است
مرده جهان زباد سحر زنده شد مگر   در باد سحر دم عیسی مریم است

ابر با طراوتست چو رخسار دلبران   گلبن بسان قامت عشاق ماخم است
هر ابر را ز برق زباران چو عاشقان   هم سینه پر آتش و هم دیده پرنم است
روی زمین ز لاله و گل پر نگار و نقش   از نسیم چرخ اخضر و چون چرخ اعظم است
این تیره فام خاک درین فصل نوبهار   بر سبز نازغایت این سبز طارم است
عالم چو جنت است و لیکن زبیم تو   بر دشمنان دولت تو جهنم است
کم کن ز کارزار و بپرداز در نشاط   کاقبال تو فزون ز بداندیش تو کم است
از من ترا بشارت باد که مر ترا   تا حشر ملک مشرق و مغرب مسلم است
شاها ترا سعادت و اقبال یار باد   اندر خوشی خزان تو همچون بهار باد
دولت همیشه یار خوارزمشاه باد   نصرت همیشه رهبر خوارزمشاه باد

وقال ایضاً فی مدحه بالتزام زمین و آسمان

ای زمین را از رخت چون آسمان فر و فرار   بوسه را از لبت ملک زمین زیبد بها
یک زمان دو زلف را زان روی چون   تا زمین را پیش گردد ز آسمان عز و بها
گر زمانی چون زمین نزدیک من گیری قرار   من بعز تو ز جور آسمان گردم رها
گر نشاند آسمان پیش تو ام بر یک زمین   از زمین گردم بشکر از آسمان بام و فا
از زمین در طاعت عشق تو گر خاضع ترم   با منت چون آسمان تا کی بود قصد و جفا
ای زمین سرو سیمین و آسمان صورتی   رایت مه پیشت بر روی و زهره بر قفا
گر تو سرو بستانی بر روان جنبن ز جیب   در قبای آسمانی بر زمین روشن چرا
از برای وعدهٔ یک بوسه ای ماه زمین   چند سرگردان چو ماه آسمان داری مرا

آسمان را در ملامت چون تو ناخاص نشد   از زمین روم و چین و خاک جز چین و ختا
آسمان از خاطری دارم که بی سودای تو   بر زمین کامی نهادن هیبت زد بر ریا
گر بگردد در کنارم چون زمین و آسمان   کشته گیر از آسمان روز رزم سیه رنگم بها
ز آسمان حسن اگر چون مه بتابی بر زمین   بارسایان گر کنی در یک زمان تا پارسا
چون تو در خوبی بزیر آسمان ماهی کدام   بر زمین با رای چون خوارزمشاهی پادشا
بو المظفر خسرو اتسز شاه ترکستان که هست   بر زمین مملکت چون آسمان فرمان روا
آن علاء دولت و دین کآسمان گون تیغ او   بر زمین داد است عدل و علم و عالم را علا
در زمین از شهریاران جرم او را کس ندید   آفتاب با کلاه و آسمان با قبا
هیچ سو منع بر زمین از عدل او خالی نماند   تا خدای آسمان ملک زمین دادش عطا
ای خداوندی که نزدیک زمین و آسمان   آفتاب با فخری آسمان کبریا
آسمانی در جلال و قدر شاهان زمین   در خطابت آسمان خوانند این باشد روا
بر زمین چون روزی خلقان ساید جود تو   ز آسمان خواندن نیفشد این خطاب تو خطا
آسمان تا نامه خوارزمشاهی بر تو خواند   خوانده شد بر عرصت نامه غزان ختا
آسمان داد و دینی آفتاب فضل و عدل   بر زمین از تاج و تخت منتشر نور و ضیا
هیبت در روی زمین یک پادشا با قدر تو   آسمان در خدمت تو پشت زان دارد دوتا
جز بعدل اندر زمین راضی نباشد لاجرم   آسمان در سند که دادت حکمت را اصطفا
هر کجا رزم تو باشد بر زمین آنجا کند   آسمان در موج خون بد سگالان آشنا
دادگر شاه زمین بر آسمان دین عهدی   تا ز تیغ تو رعایت یافت شرع مصطفا

آسمان را بر زمین یک سطر بی عسر نماند   تا ز شمشیر تو نوشته نام تیغ تو قضا
بفکند تیر تو در رزم آسمان را از زمین   گر ندارد نیزه تو آسمان را در هوا
گر دو دشمن تو از زمین بر آسمان   جان کشش از تن چون زمین بر آسمان گردد جدا
ز آسمان تیغ تو باران رسی فتح و ظفر   در زمین ملک تو روید گیای کیمیا
آسمان با آن شعاد و تهاه او دست   بر زمین دست ترا خوانند ابر سخا
در طریق خدمت تو هر که ساید زمین   ز آسمان آید مکوش او ندای مرحبا
هر کرا باشد مقام اندر زمین ملک تو   در جهان هرگز ندارد آسمانش بی نوا
عاجز است از رمح تو بر آسمان تیر شهاب   عاجز است از مرکب تو بر زمین باد صبا
اژدها با گنج باشد در زمین زان ساختست   آسمان رمح ترا با گنج نصرت اژدها
در زمین هر کاشانه ماهست یا درگاه تو   آسمان او را کند مانی نیازی آشنا
بد سگال تو زمین گشتست و تیغت آسمان   بر زمین از آسمان دایم رسیده بار بلا
چون بجوشانی ز خون خلق روی خصم تو   آسمان را ارغوان گردد زمین بر گهربا
بر زمین هر نقطه کاندر شمار ملک تست   نگذرد هرگز ز حکم آسمان بر روی وبا
بر زمین از بس که خون دشمن دین بر بختی   شد مفتوح چون نجوم آسمان بی منتها
زان که رخشت آسمان جرم زمین در کنار   تا مصون دارد ز آفت عرصه ملک ترا
بر زمین پیشی برفت ز آفتاب و آسمان   آسمانت تخت زیبد و آفتابت متکا
حضرت تو بر زمین محراب اصحاب سعادت   همچنان چون آسمان محراب اصحاب دعا
از پی آن تا بپاید ملک و دولت جاودان   آسمان را بر دعا کردم زمین را بر ثنا

آسمان شد لفظ من در مدحت شاه زمین   وصف قدر تو نهادست آسمان در لفظها
تا همی ز آسمان آید قضا سوی زمین   جاودان از آسمان ملک زمینت باد رضا
بر زمین بادت ظفر تا بر سما تابد نجوم   آسمان بادت رهی تا از زمین روید گیا
عدل را شاها بقا اندر بقای ملک تست   ملک بادت بر زمین تا آسمان دارد بقا
خدمت تو پیشه کرده پادشاهان زمین   و آسمان کرده ترا در پادشاهی مقتدا

وله ایضا فی مدحه

ای از مکارم تو شده در جهان سمر   افکنده از سیاست تو آسمان سپر
صاحب قران ملکی و در تخت خسروی   هرگز نبود شاه تو صاحب قران دگر
ما رای پیر و بخت جوانی او کرده اند   اندر پناه جاه تو عمر جوان سفر
گیتی زبان گشاده بمدح تو و فلک   بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر
با موکب سیادت تو هم کمف شرف   با مرکب سیادت تو هم عنان ظفر
گیتی ز امر تو نشود یک نفس جدا   گردون ز حکم تو نکند یک زمان گذر
از ارتفاع قدر تو بر هر فلک نشان   وز اصطناع بر تو در هر مکان اثر
جود بر اکه حزوان عیان   هرگز براستی نبود جز عیان خبر
از فیض مکرمات کف راد تو نماند   در قعر بحر لؤلؤ و در جوف کان گهر
ای دست برد باس تو اندر رهی مشهر   دی کار کرد تیغ تو اندر جهان سمر
تا عدل تست بدرقه تنها بهیچ راه   از دزد راه زن نکند کاروان حذر
بالای شمار فضل و بالای قیاس عدل   بالای حساب جودی و بالای کران هنر

در موقفی که باره کند اهل حرب را   صد جام تارک ذوک سنان جگر
صحرای کارزار چو دریای وی روز   اندر کشد ز خون یلان طیلسان بسر
از تاب تیغها چاشده پر اختران هوا   وز خون شخصها شده چون ارغوان حجر
آنجا ز نوک رمح گیرد قضا حذر   و آنکه ز حد تیغ تو جوید امان قدر
دلها کنی فکار و به پیکان دل شکاف   جانها کنی شکار بشمشیر جان شکر
در مغزها حسام تو چون در ظلام نور   در سینه ها سنان تو چون در خزان شرر
گشته دشمن تو بیند هوان اثر   و اندر زمانه هیچ نبیند هوان بتر
از فکرت تو ساحت جسم هنر دراق   وز نکته تا یافته چشم بیان بصر
هر مشکلی که ره نبود چون که اشتی   بر حد مشکلات که امتحان فکر
در راه کین و مهر تو خوف و رجا دلیل   بر شاخ لطف و عنف تو سود و زیان ثمر
چون مدح خوان مدیح تو آورده در زبان   گردد مدیح در دهن مدح خوان درر
بدگوی تو اگر شکر اندر دهان نهد   در حال زهر گردد اش اندر دهان شکر
هر خلق را عطای تو فاروق کند همی   همچون بهار لاله دور و همچون خزان فزر
شاها گذشت اندر و وقت طرب رسید   و آمد بصدرت از شرف جاودان خبر
در دولت تو بود دکان خلق را کنون   آمد گل یقین ز درخت کمال به بر
زین پس کره خواهد تا روز رستخیز   چشم بد زمانه درین خاندان نظر
در مملکت تو همچو روان بیش در روی   تا زده بهره خلق نش بی ذوان خطر

همواره تا بتابد از آسمان نجوم   پیوسته تا بروید در بوستان شجر
از گرز همچو گو سر حاسدان بکوب   وز نیزه همچو پسته دل دشمنان بدر
تا بر فراز گنبد پیروزه گون بود   هر مه دو بار چون سپر و چون کمان قمر
بادا ولیت را ز سعود سپهر نفع   بادا عدوت را ز صروف زمان ضرر

وقال ایضا فی مدحه این قصیده مرصع دا

ای بر جلال قدر تو گشته جوان آسمان   وی در جمال صدر تو گشته چو بوستان
ارقام طاعت تو بر اشراف روزگار   واعلام رفعت تو بر اطراف آسمان
آنجا که حشمت تو حقیر است مهر و ماه   وانجا که نعمت تو فقیر است بحر و کان
آنها که هست اسم سلیمان بتو سزا   وانها که هست رسم سلیمان بتو جهان
خورشید انوری تو در افضال بی‌قیاس   جمشید دیگری تو در اقبال بیکران
در مشکلات لفظ تو پیرایهٔ هنر   در معضلات حفظ تو سرمایهٔ امان
احرار را ز دولت تو راحت شما   واشرار را ز صولت تو آفت و زیان
نه بی بهار فضل تو آسایش زمین   نه بی جوار عدل تو آسایش زمان
در کشور جلال چو تو نیست پادشاه   در لشکر اقبال چو تو نیست پهلوان
ای فضل کامل تو شده زیور هدی   وی عدل شامل تو شده داور جهان
در مرکب براعت تو از هنر لوا   بر مرکب شجاعت تو از ظفر عنان
هم مدحت جناب تو از خرمی نشاط   هم خدمت رکاب تو بر بیغمی نشان
هست از پی لقای تو دیدار در بصر   هست از پی ثنای تو گفتار در زبان

بمان

بمان تست عده هر سیر و هر وزیر   فرمان تست عده هر پیر و هر جوان
پیراسته است از غزوات تو هر مراد   وآراسته از کلمات تو هر بیان
در بیضهٔ سعادت تو مجد را وطن   در روضهٔ سیادت تو مجد را مکان
بر ناصحان تضاعف فر تو پایدار   بر حاسدان ترادف بر تو جاودان
ز عنف تست هر چه بگویند از جحیم   در لطف تست هر چه بگویند از جنان
تا چون زمین نباشد در مرتبت فلک   تا چون یقین نباشد در منقبت گمان
بادا علوم را ز عبادات تو قوام   بادا نجوم را ز اشارات تو قران

تمام شد قصاید که در مدح سلطان اتسز گفته است

وله ایضا در مدح الملک کمال الدین محمود در شکر کرمان که او را آزرده بود

آفتاب جلال و عالم جود   که چو تو در جهان نشد موجود
خان عادل کمال دولت و دین   گوهر کان محمدت محمود
آنکه او راست طلعت میمون   وانکه او راست طالع مسعود
خسرو از احباب او مقصد   سروران را ز رضای او مقصود
همه فضلست از دلش معتاد   همه جودست از کفش معهود
قصر احسان بسعی تو معمور   پشت ایمان بعون او ممدود
ای سرافراز خسروی که تراست   در ره دین موافق مشهود
فتح گشته بعزم تو مقرون   یمن گشته برای تو معقود
روز هیجا غریو کوس ترا   خوشتر از لحن نای و نغمت عود

تو بیک هفته سه زخم دادی   که بروشان سه دو هفته سجود
روبهان در کشی چو لاله و گل   مویشان در خوشی چو عنبر و عود
لاجرم شد فریضه بر جانم   شکر تو چون عبادت معبود
تا بود در جهان صلاح و فساد   تا بود بر فلک نحوس و سعود
دوستان تو مقبل مقبول   دشمنان تو مدبر مردود

هم در آن معنی گوید

رایت ملک و شرع منصور است   آیت علم و عدل مشهور است
بخداوند خسروان خاقان   که جهانش مطیع و مامور است
ارسلان خان کمال دین محمود   که بدو قصر مجد معمور است
شهریاری که ذات فرخ او   با مساعی خیر مشکور است
قدر او آسمان با شرف است   رای او آفتاب با نور است
خنجرش نسل دشمنان ببرند   خنجرش ز امتزاج کافور است
خسروا هر که از ره طاعت   بتو نزدیک شد ز غم دور است
در جوار تو پاس بدسگالیش   هر که از جور چرخ رنجور است
منم آنکس که جان جگر بینم   از عطای کف تو مسرور است
خانهٔ من چو خلد شد زیرا   آنچه انعام تست چون حور است
بنده جست آفتاب و اینک یافت   گر سها باز داد معذور است
خصم ملک تو باد در ماتم   کز عطای تو بنده را سور است

دیدها

وقال ایضا فی ابنه ترجیعات طاب ثراه

دیدها را ز سر بپالاید   چهرها را بخون بیالاید
ساعتی از جزع میاساید   لحظهٔ از عنا میاساید
شمع لهو و سرور بنشانید   در عیش و نشاط نگشاید
که به تیمار جان برنجاید   که باندوه تن بفرساید
از میان تا ن سعد دین کم شد   ای بزرگان جزع بیفزاید
مجلس نزهتش براندازید   محفل ماتمش بیاراید

وقال ایضا فی مدحه ترجیعات

گر نشایند ماتم او را   اندرین حال پس چرا شاید
کودکی با فضایل پیران   مثل او در زمانه ننماید
بار محنت زدود سر بر کرد   زنگ ظلمت ز سینه بزداید
بر دل اهل مبتلا بسپر   اندرین حادثه ببخشاید
هیچ کس را ز دست مرگ نجات   اذکروا ذکر هادم اللذات

وقال ایضا فی مدحه

رنگ آنک او جمال عالم بود   افتخار نژاد آدم بود
کودکی بود در جهان کو را   فضل پیران همه مسلم بود
دل او چون خرد مطهر بود   عرض او چون هنر مکرم بود
از مؤخر چو مصطفی در عهد   لیکن اندر شرف مقدم بود

خاتمی بود آسمان او را — وانکه بخش نگین خاتم بود
سقف دین و قواعد دولت — بجلالش بلند و محکم بود
همت او بار رفاع محل — دیده بان سپهر اعظم بود
شمع فضل از لقاش روشن بود — باغ مجد از بقاش خرم بود
کعبه بود در سخا و کفش — با یخ صد هزار زمزم بود
در علو جلال و رفعت قدر — او فزون بود و آسمان کم بود
نیست کس را ز دست مرگ نجات — اذکروا اذکر هادم اللذات

وقال ایضا فی مدحه

ای ز قصر بقا بیفتاده — عالمت شربت فنا داده
یک جهان مرد و زن بماتم تو — درد و غم را شدند آماده
بسته دل در غم تو و ... تو — حزن دل از دو دیده بگشاده
سینه از زخم کف چو پروزه — چهره از حزن دل چو بیجاده
ای ز دار فنا ترا ایزد — سوی دار بقا فرستاده
دیده فضل چون تو نادیده — مادر عقل چون تو نا زاده
چون گل ساده بود طلعت تو — نیست از آدمی چنین آزاده
در زمانه ز بند حسرت تو — شد بگل سوده آن گل ساده
نیست کس را ز دست مرگ نجات — اذکروا اذکر هادم اللذات

ناجدا گشتی از کنار پدر — تیره شد با تو روزگار پدر
مجلس علم و مجمع علما — از تو خالی شد ای نگار پدر
روز و شب در فراق طلعت تو — ناله و نوحه گشت کار پدر
تا ترا چرخ کرد یار فنا — صد هزاران غم است یار پدر
بشمار پدر در آمد غم — تا برون رفتی از شمار پدر
از خزان بهار پدر بتو — با تو شد چون خزان بهار پدر
تا تو در خاک با قرار شدی — رفت از دل همه قرار پدر
هست ازین روزها که دیدی تو — در فراق تو انتظار پدر
غمگسار پدر تو بودی گشت — با تو یاد تو غمگسار پدر
تو برفتی و تا ابد از تو — در دل ماند یادگار پدر
نیست کس را ز دست مرگ نجاة — اذکروا اذکر هادم اللذات
شم اندر رهان بغر سودی — دلم از دیدگان پالودی

وقال ایضا فی مدحه

پشتم از بار رنج بشکستی — رویم از خون دیده آلودی
در لقای فراق خویش مرا — صبر و غم کاستی و افزودی
من وصالت هنوز نا دیده — هجر جستی ز من بدین زودی
دل من زار بود در هجرت — بر دل زار من نبخشودی
طلعت همچو شمس خویش مرا — ننمودی و زود بربودی

کس بکل شمس را نبیند اید — تو بکل شمس را بیندودی
هر چه فرمود دست زیش وز کم — همه جز امتثال ننمودی
ای چراغ دلم کجا رفتی — وی نشاط دلم کجا بودی
از بقاع زمین خدا گشتی — در ریاض بهشت آسودی
نیست کس را ز دست مرگ نجاة — اذکروا اذکر هادم اللذات

وقال ایضا

ای عزیز پدر کجا رفتی — وز کنار پدر چرا رفتی
اژدها هست مرگ مردم خوار — پس تو در کام اژدها رفتی
چه سزای تو بود مرگ کنون — ای سزا چون بناسزا رفتی
تو بهر عمر ور چه اندک بود — بر ره مجد و کبریا رفتی
خاطر حاسدت ندارد رضا — که تو کامی سوی خطا رفتی
برنخورده ز بوستان بقا — سوی کاشانه فنا رفتی
نه ز کلبه فنا دلشاد — بسوی روضه بقا رفتی
هست ارواح انبیا در خلد — بر ارواح انبیا رفتی
مصطفی جد تست پس تو کرا — که بنزدیک مصطفی رفتی
فرع زهراء و مرتضا بودی — پیش زهرا و مرتضا رفتی
نیست کس را ز دست مرگ نجاة — اذکروا اذکر هادم اللذات

وقال ایضا فی مدحه

ان فروزنده

آن فروزنده رخ دین کو — وان سزاوار آل یاسین کو
آن که او بود رونق حق کو — وان که او قوت دین کو
آن شه ... که بود حمله او — قامع لشکر شیاطین کو
وان جوادی که بود مجلس او — مسکن زمره مساکین کو
بر سپهر سیادت و دولت — صورت ماه و شکل پروین کو
وندر اطراف باغ فضل و هنر — قامت سرو و روی نسرین کو
دین حق را جمال و رونق کو — اهل دین را محل و تمکین کو
ای جمال هدی بهاء الدین — باغ عیش ترا ریاحین کو
همچو یعقوب در غم یوسف — مر ترا دیده جهان بین کو
رفت یوسف ترا و در اندوه او — غمگساری چو ابن یامین کو
نیست کس را ز دست مرگ نجاة — اذکروا اذکر هادم اللذات

قال ایضا له

صدر عالم بهاء دین نعمه — زادک الله رایع النعمة
ظلمتی دید عیش تو لیکن — بیدالله تجلی الظلمة
در دل از درد چون زند آتش — چشم از خون چرا کنی چشمه
در حوادث دو چشم تقوی را — نیست جز گرد صابری سرمه
صبر کن صبر کن خدا وندا — انما الصبر کاشف الغمة
تهمت خشم ایزدست جزع — فتجنب موافقة التهمة

صبر در حادثات مؤمن را … هست حق خدای در ذمه
قد مضی سبطک العزیز الی … جنة فیه اطایب نعمه
فجزاه الاله مغفرة … و کساه ملابس الرحمة
جاودان باد با تو در عالم … سامی القدر عالی الهمة
نیست کس را ز دست مرگ نجاة … اذکروا ذکر هادم اللذات

وقال ایضا فی مدحه

گر من از مجلس تو مهجورم … وز جناب خجسته دین دورم
عالم الستر زحال من داند … که درین حادثه چه رنجورم
بخدای و خروش متصلم … وز نشاط و سرور مهجورم
گاه در بند دهر ممتحنم … گاه در دست چرخ مقهورم
گر دگر دون نه در دو تو قسمم … داد گیتی ز رنج منشورم
از شراب فنا چشیدم لیک … من ز انواع رنج مخمورم
در زمان کین خبر رسانیدند … زهر شد نوش باز شد نورم
داشتم سور و چون شنیدم حال … ماتمی شد در آن زمان سورم
گر نبودم بماتمش حاضر … دور و دوست را معذورم
لیک کردم من اندرین غیبت … هرچه بود از عزیز مقدورم
نیست کس را ز دست مرگ نجاة … اذکروا ذکر هادم اللذات

سرورا آسمان مطیع تو باد … چاکر همت رفیع تو باد
چرخ و ایام در همه احوال … این معین تو وان مطیع تو باد
راحت روح عاقلان جهان … همه آن نکته بدیع تو باد
مدد سیر اختران فلک … همه از فکرت سریع تو باد
مربع و مرتع افاضل عصر … عرصه حضرت مریع تو باد
ملجأ و مقصد اکابر دهر … کنف سدّت منیع تو باد
دشمن مال و هلک دشمن … کف راد و دل شجیع تو باد
هر کجا فاضلیست در عالم … هم ربیب تو هم صنیع تو باد
بر سر اهل شرع گسترده … سایه دولت وسیع تو باد
روز محشر بعرض گاه جزا … قرة العین تو شفیع تو باد

وقال ایضا فی مدحه الاجل کمال الدین ابو بکر الکمال

ای جناب تو قبله اقبال … حضرت تو مخیم آمال
دین اسلام را کمال توئی … از تو مصروف باد چشم کمال
تو ابو القاسمی بکنیت و هست … جود دست تو قاسم اموال
نام فرخنده تو محمود است … لایق نام تو تراست خصال
فال زد روی فضل را ملکت … خود ازین هست نسبت تو بجال
کدخدای جهانی و شده اند … بخشش را همه زمانه عیال
کلمه ئیست اصدق الالفاظ … کرده ئیست احسن الافعال

مکرمت را سیرت تو قوام … مملکت را صورت تو جمال
حلم تو ضابط زمان و زمین … علم تو حاکم حرام و حلال
هر ابقای تو هنری را نظم … از لقای تو هنر آثار فال
زایران را بحضرت تو مقام … سائلان را ز نعمت تو منال
برده نور از فضایل تو قمر … جسته لطف از شمایل تو شمال
دوستان در ریاض بخشش تو … خورده جام نشاط مالامال
دشمنان را سپرده هیبت تو … روز کوشش بدست استیصال
باز رسته بعهد دولت تو … همه آزادگان ز رنج سؤال
سرورا دیده ام ز مجلس تو … صد هزاران مسرت و افضال
مانده من تشنه در مفازه رنج … سیر کردی مرا بآب زلال
تو رهانیدیم ز بلای انکاد … تو رسانیدیم بدین اقبال
حامل منت توام شب و روز … شاکر نعمت توام مه و سال
مونس جان خویش ساخته ام … مدح صدر تو در همه احوال
تا بود از زوال دولت خوف … دولتت را مباد خوف زوال
باد در گوش تو ندای طرب … باد بر دوش تو ردای جلال

قطعه وقال ایضا فی مدح الصاحب [illegible]

صاحب ای فاضلی که در دانش … بنده ئیست صاحب عباد
هست ئیست پیشوای علوم … فکرت ئیست مقتدای رشاد

همه محض مکارمی و شرف … همه عین مکارمی و سداد
گشته طبع ترا هنر معتاد … شده جان ترا خرد منقاد
ای گرفته عیار فضل بدان … طبع نقاد و خاطر وقاد
داند ایزد که رفت بی تو مرا … هم ز دل صبر و هم ز دیده رقاد
باد حاصل ز من مراد اجل … گر مرا جز لقای تست مراد
تا عروضی زحاف و خرم همی … اندر اسباب و اوتاد
باد کون تو از فساد ایمن … اندرین شش جهات کون و فساد

قطعه وقال ایضا فی مدح الامام حمید

با جمال تو ای حمید الدین … رونق ماه و آفتاب نماید
در جهان با مکارم دستت … نام آوازه سحاب نماند
پیش الفاظ تو ز غایت لطف … آب را هیچ قدر و آب نماند
طلعت فضل و چهره دانش … از ضمیر تو در حجاب نماند
تا تو معمار گشته ئی یک کام … در جهان هنر خراب نماند
بی لقای زاکی نعمت تو … در دل و دیده صبر و خواب نماند
تا من از تو جدا شدم مطلقا … در دلم فکرت صواب نماند
جامه عیش را طراز برفت … خیمه لهو را طناب نماند
شخص آمال را حیات نشد … جام لذات را شراب نماند
در فراق تو چرخ را با من … جز بلفظ جفا خطاب نماند

هرچه خواهم کنون تواند گفت … که مرا قدرت جواب نماند
بد تو زین جمله روزگار مرا … هیچ راحت از هیچ باب نماند

وقال ایضاً فی مدحه

در هنرای عمید دین رسول … همچو صدر نژاد جاداوی
جاهست از وجه تست هر محفل … ذکرت آراسته است هر نادی
ای به صد هزار محمدت … در خور صد هزار حمادی
خایفان را بتقویت عون … جاهلان را بمردمی رادی
هر معالی و مر مکارم را … سخت مطواع و نیک منقادی
مستید کردی بکرمت دل خلق … از که آموختی تو صیادی
بشنو از من که تا چه می بینم … از معادات گنبد عادی
که مرا بحور بصحرا بر … که مرا خوابگاه در وادی
گاه بر کوه و گاه در دریا … که شوم حاضر و گهی بادی
نه بجوا آسمان مرا خیمه … نه بجوا خزان مرا هادی
روز و شب هست جنگ و بربط من … بانگ ملاح و نعرهٔ حادی
کرده من در جهاد با کفار … همچو مریخ پیشه جلادی
جای در راعه درع داوودی … جای دستار ها بیضه عادی
در مقامی که سر کشان از ریح … بر رگ جان کنند فصادی
هر که کشته شود ملک گوید … یا لهذا القتیل من وادی

دیر زی شاد باش طولک … که برون زین عداد و اعدادی

وقال ایضاً فی مدحه

ای روی تو آفتاب تابان … بر روی دل و تنت بر تو تابان
تو آفت جان و و جهانی … نام تو نهاده اند جانان
چون عهد تو پشت من شکسته … چون جعد تو کار من پریشان
هجر تو مرا ز پای افکند … فریاد مرا ز دست هجران
با خد تو تیره ماه گردون … وز قد تو خیره سرو بستان
در دو دل صد هزار کس را … یک بوسه زدو لب تو درمان
با دو لب تو شکر نباشد … زیره نبرد کسی بکرمان
و آنجا که لب و رخ تو آمد … حاجت نبود براح و ریحان
بد دو رخ تو چه لذت از چشم … بد دو لب تو چه راحت از جان
چندانکه تراست خوبی ای ماه … عشقت مرا هزار چندان
چون عهد تو پشت من شکسته … چون جعد تو کار من پریشان
هجر تو مرا ز پای افکند … فریاد مرا ز دست هجران
چندانکه جفای تو کشیدم … یک ذره ندیده است بریشان
افتاد به بند هر که است شد … در دست تو کافر و مسلمان
تر گرد فراق تو دو چشمم … چون دامن خیمه روز باران
در دیدهٔ من چرا بود آب … گر جاه تراست در خراسان

عشقت که شد همچو گوی شد دل من … تا زلف تو گشت همچو چوگان
نرخ تن آنگه دل کند گوی … بس با تو در افکند بمیدان
کشفم که نهفته دار … تکلیف مکن مرا بر … بحان
با سرخی اشک و زردی رخ … راز تو نهفته داشت نتوان
وقتست که قصیدهٔ نویسم … از جور تو سوی صدر خاقان
خاقان جهان و آنکه او راست … گردون و نجوم او بفرمان
فرزانه کمال دولت و دین … با خوف کمال او ز نقصان
بلقاسم آنکه از کف او … مقسوم شدست رزق انسان
محمود که نام فتح او … بر نامهٔ حمد گشت عنوان
شاهی که ممهدست و معمور … از بخشش او بنا جهان
کردی که مؤیدست و منصور … از کوشش او بقای ایمان
اجسام مخالفانش در خاک … از نوک سنان اوست پنهان
ارواح منازعانش در حلق … از گرز گران اوست لرزان
از خدمت اوست جاه اشرف … وز حضرت اوست لاف اعیان
گیتی ببقاش داده میثاق … دولت بوفاش داده پیمان
ای دامن قدر تو برفعت … مر گردن چرخ را گریبان
ای مهر ترا قرینه نصرت … وی کین ترا نتیجه خذلان
هم لؤلؤ جود را کفت بحر … هم گوهر فضل را دلت کان

مامور اشارت تو گردون … منقاد ارادت تو کیهان
شمع هنر تو عالم آرای … ابر کرم تو گوهر افشان
نه حلم تراست هیچ غایت … نه علم تراست هیچ پایان
چون رستم سکزی بهیجا … چون حاتم طائی در ایوان
از لطف تو خانهای احباب … با نزهت روضهای رضوان
وز عنف تو حلها اعدا … با وحشت حفرهای نیران
سبحان الله چه روز بود آنک … راندی تو بسوی غزو گران

ایضاً له فی مدحه

حمید الدین در انواع محامد … کس از ما در نظیر تو نزاده ست
ره از آزاده که خلقت نموده ست … در فرزانگی طبعت گشاده ست
تو گردون فراز دهر در دهر … هر کس را چو تو گردن نداده ست
نشستی تو در اقبال و معالی … بخدمت بر در تو ایستاده ست
سواری در علوم و هر سواری … بمیدان سخن با تو پیاده ست
سواد خط تو بر روی کاغذ … چو مشک سوده بر کافور ساده ست
دل فرزانگان را نظم خوبت … سرور افزای همچون جام باده ست
رهی از بهر نظمت مدله شد … که چشم و گوش سوی ره نهاده ست
نمی بیند خطابات شریفت … نگوید تا چه معنی او فتاده ست

قال ایضاً له فی مدحه

مجلس سامی حمید الدین   که همه جز بمجد نگراید
بجمال حمید خویش همی   رونق محمدت بیفزاید
شرع را زیور شمایل او   گوش و گردن همی بیاراید
کف او از کرم نیارامد   دل او از هنر نیاساید
قدم مجد او بزیر قدم   آسمان را همی بفرساید
زاده بحر و کان خجل گردد   زان سخن کز ضمیر او زاید
چرخ پرکینه روز و شب دندان   بر بد اندیش او همی خاید
مدتی پس پدید شد که مرا   هیچ تشریف می نفرماید
بر کرانه چنین روا نبود   آخر این را بهانه باید
بخطابات او همی رخ من   دیده از خوف دل بپالاید
نیست جایز که آن جهان مخدوم   بر چنین خادمی نبخشاید
اوست آن قاضی که دانش او   کار عالم همی بپیراید
خود نگه کرد بایدش یعنی حکم   خامه در شرع مردمی شاید
تا وفای سپهر بود نکند   تا جفای زمانه بگراید
او بیاساید و کاتش غم   جان خصمش همی بپالاید

قال ایضاً فی مدح الامام شهاب الدین جلال الشعرا ابن اسمعیل

بدیع شعر تو ای صاحب ربیع نبیل   مرا ربود ز اندوه و امن گشت دلیل
لب حیات من و روز جان من بهم کرده اند   قصیده تو نزول سپاه رنج رحیل

قصیده همه الفاظ او نشاط حزین   قصیده همه ابیات او شفای علیل
جلیل مرتبه لیکن دقیق در معنی   کثیر فایده لیکن ز روی لفظ قلیل
چو سلسبیل بود لفظ تو لطیف که   که سلسبیل سخن بر تو کرده اند سبیل
همی رباحین خضر و ترا ز آتش طبع   که تو داری میراث معجزات خلیل
جهان ز شعر تو پر شد لآلی ثمین   فلک ز نظم تو پر شد ز جواهر اکلیل
مشابهیت ترا در هنر رفیع رفیع   ولا نهایت ترا در سخن عریض طویل
بعلم بر همه عالم ترا شده ترجیح   بفضل بر همه گیتی ترا است تفضیل
ایا بلند ضمیری که در فنون هنر   شده ست طبع تو آگاه از دقیق و جلیل
بزادن چو تو فحل و بدادن چو تو خصم   زمانه گشت عقیم و ستاره گشت بخیل
تراست هرچه معالی است اندک و بسیار   تراست هرچه معانیست جمله و تفصیل
تویی امیر امور ولایت دانش   در آن ولایت جز تو همه غریب و دخیل
سواد خط تو کحلست بر بیاض صحف   که زوست چشم عروسان نظم و نثر کحیل
چگونه تو درانده و حبس آن صدری   که در معالی و فضل است چون نبیل و عقیل
چه عهد بود که از مجلس مقدس او   بنعم خزان همی یافتی عطای جزیل
کدست رسیدی از جود دست او انعام   کدست رسیدی از سعی جاه او تحلیل
چگونه باشد در مجلس اکنون بود او را   سرای پرده حشمت کشیده بنیل
چگونه صبر کند از مکارم و افضال   کسی که بود و بار زاق اهل فضل کفیل
اگر ز جنس بحثش همی برند بقدر   چه شد ز برج ببرج است سمتش التحویل

همی تواند در حبس دیدنش گردون   کشیده باد در دیده های گردون میل
رسید شعر تو ای سید نبیل در هر باب   بلهو کرد همه اندوه مرا بتبدیل
بجان خسته من کرد نامه تو لطف   همانک جامه یوسف بچشم اسرائیل
بدیع نیست چنین عهد و صدق و لطف و وفا   ازان خصال حمیده و زان خلال جمیل
تبارک الله هرگز بود برغم فلک   مرا بصحن جوار تو در بشیت و تفضیل
رسید از کنف جاه تو بحصن حصین   رسید از لطف خلق تو نظل ظلیل
ثنا و شکر تو عدیل زبان من همه وقت   وگرچه نیست مرا در زمانه هیچ عدیل
ازان تو نیم کمتر که خدمتی دانم   نگاه داشتن مجلس تو از تقبیل
همیشه تا که بود در بسیطه گیتی   یکی ز بخت عزیز و یکی ز چرخ ذلیل
بتو مراسم آداب زنده باد و عدوت   بتیغ حادثه روزگار باد قتیل

و قال ایضاً فی مدحه

صابرای چون صبر ذات تو ستوده نزد عقل   تا ببنداری که در هجر دل من صابر است
هست چندان آرزوی تو مرا کز وصف آن   هم کتابت عاجز است و هم عبارت قاصر است
عقل من مغلوب و شوق طلعت تو غالب است   جان من مقهور و رنج فرقت تو قاهر است
غایب است از مسکن تو شخص مسکینم ولیک   هر کجا شخص تو باشد جان من آنجا حاضر است
نیست نادر زانک جان بی جسم باید زندگی   جسم کان بی جان بود زنده منم وین نادر است
تو چو قطب ثابت اندر یک مکان لیکن چو ماه   صیت تو اندر همه اطراف گیتی سایر است
فکرتی داری که گوهر سفته آن فکرت است   خاطری داری که دریا سخره آن خاطر است

مستقر تو هزاران بابل است ار ز آنک   شعر تو سرمایه سحر هزاران ساحر است
بنده نثر تواند و چاکر نظم اند   هرچه در اقطار عالم کاتب است و شاعر است
قدر تو اندر معالی همچو شمس طالعست   طبع تو اندر معانی همچو بحر زاخر است
در فاخر خیزد از طبع تو آری در جهان   هر کجا بحر است زاخر جای در فاخر است
از چه حال است وکان غدار ترا از رنج است   مطلع و مقطع کواکب سپهر جایر است
خاندان مصطفی هر پیغامبر اندر محنت اند   غم خور و زین حال هر کس چه غم طاهر است
آنکه دین را کرد نصرت ذوالفقار حیدر او   در مضیق او فتاده با معین و ناصر است
تا شنیدم کز فلک آل پیامبر شاکی اند   تا کسم کر جان من از زنده کان فاکر است
نه بسوی هیچ عشرت سینه من مایل است   نه بر دی ایچ راحت دیده من ناظر است
من کیم خود کر برای این سبب در خلد عدن   خسته روح کاظم است و رنجه جان باقر است
می گزاردم من بنظم و نثر حق نعمتش   کافر نعمت بشرع مردمی در کافر است
شعر تو آمد بمن لیکن مرا اندر جواب   از جهات مانع است و عذر محنت آمر است
نیست قدرت بر جواب شعر تو طبع مرا   گرچه طبعم بر همه انواع دانش قادر است
عذر تقصیر رهی بپذیر از روی کرم   زانک تقصیر رهی را عذرهای ظاهر است

و قال ایضاً فی مدحه

صابرای طبع تو جهان هنر   وی بتو تازه بوستان هنر
ظاهرت صاحب ردای سداد   باطنت مالک عنان هنر
دو زبان خامه تو در دو زبان   عقل را گشته ترجمان هنر

در احابت بجسته هیچ خدنک — به ز نظم تو از کمان هنر
ناشر فضل تو زبان خرد — شکر سعی تو زبان هنر
در محافل از فضل تو زده — مثل علم و داستان هنر
باشد از اهتمام همت تو — قوت و قوت چشم و جان هنر
کف کافی تست بحر کرم — دل کافی تست کان هنر
نثر تو نثره شعر تو شعریست — اندر اقطار آسمان هنر
تا که در عرصه جهان باقیست — اثر دانش و نشان هنر
باد رای تو مقتدای صواب — باد طبع تو قهرمان هنر
علت ای صابر بن اسماعیل — روی عالم همی بیاراید

و له ایضا

رفعت قدر تو بنای شرف — تارک آسمان همی ساید
تو آن کس که در بدایع نظم — مثل تو روزگار ننماید
چرخ ذکر ترا بپوشاند — دهر عز ترا نفرساید
هر که پیش تو یاد نظم آرد — بیقین دان که باد پیماید
تو ستودی مرا و مثل مرا — زیبد ار روزگار بستاید
من آن کس که صیقل طبعم — زنگ از تیغ فضل بزداید
خامه من که هست بسته میان — بسته مشکلات بگشاید
علمها هست بس شریف کز آن — یک زمان فکرتم نیاساید

جز

جز برای ریاضت خاطر — همتم سوی نکرا اید
می نداند کمال علم مرا — دیر عهدی ندیدیم شاید
متهم کرده مرا بحسد — از چو من کاملی حسد ناید
تا جمال کمال من بیند — تیز بین دیده همی باید
طیبتی کردم این معاذ الله — تا ازین وحشتی بیفزاید

و قال ایضا

طلعت ای صابر بن اسماعیل — هست دریا که در همی زاید
لفظ تو گوش و گردن معنی — بجواهر همی بیاراید
نثر تو شمع انس افروزد — نظم تو روح روح افزاید
عقده‌هایی که در علوم افتد — همه جز خاطر تو نگشاید
قصب سبق دست رقت تو — ز بلندی ز چرخ بر باید
رنگ جور و جام دانش را — صیقل فکرت تو بزداید
اثر چار در دو زبان — یک هنرمند چون تو ننماید
دست تو دامن شرف گیرد — پای تو تارک فلک ساید
فضل رو در نگار که پوشد — که بگل آفتاب انداید
خصم اگر زشت گویدت دریا — بدهان سگ نیالاید
کلک پیراسته سر تو همه — زلف ابکار نظم پیراید
با توای پیر عقل برنا بخت — هیچ برنا به پیر برناید

فلک فضل و ماثر تو — چون فلک تا ابد نفرساید
طبعت آن بوته شد که جز در وی — عقل زر هنر بپالاید
ابیات فلک ناب بلا — جگر حاسد تو می خاید
هست در سیرت و سریرت تو — از نژاد که هر آنچه می باید
نظم کز طبع تو رود در حال — همه آفاق را بپیماید
روح مجروح را طبیب خرد — دارو از گفته تو فرماید
عندلیبم خطاب کردستی — هر خطابی که تو کنی شاید
عندلیبیست این رهی که بعمر — جز ثنای تو هیچ نسراید
میستاید ترا و در هر باب — مستحق اگر بستاید
اعتذاری نوشته که مرا — جز بدان جان نیاساید
خوب شعری چنانک اگر شعری — بیند از رشک برناید
انکیش همچو حرز میخوانم — تا مرا حادثات نگزاید
خود بخود دست وحشتی گر بود — با چنان اعتذار که باید
بیقین که بعد ازین قران جانم — جز بسوی رضات نگراید

و قال ایضا فی مدحه

پیش انواع فضلت ای صابر — کثرت اختران قلیل آمد
نظم تو خطه خراسان را — همچو در خلد سلسبیل آمد
نکته خاطر چو آتش تو — روح را آتش خلیل آمد

برسر

بر سر طالبان دانش و فضل — ظل ادوات تو ظلیل آمد
خامه تو قصیر و بغیش — عمر فضل و هنر طویل آمد
ساکن خانه علوم تو شد — غیر تو عابر السبیل آمد
با زبان چو خنجرت که نطق — خنجر صبحدم کلیل آمد
تو اجلی بقدر و دیدن تو — خلق را نعمتی جلیل آمد
اشک چشم من ای عزیز المثل — در فراق تو بس ذلیل آمد
مر الم را تنم ملایم گشت — مر عنا را دلم عدیل آمد
صبر کردن ز طلعت چو تویی — عقل را سخت مستحیل آمد
هذیانی که در مرض گویند — قطعه من از آن قبیل آمد
در فراق تو سخت معلولم — شاید ار شعر من علیل آمد

و قال ایضا فی مدحه

گر ز وصل توام نصیب استی — روضه عیش من خصیب استی
هم ز رحمت مرا نصاب استی — تیر تدبیر من مصیب استی
شمع لذات من منیر استی — شاخ آمال من رطیب استی
داعی فکرت مرا که نظم — گر ز تحسین تو مجیب استی
همه ابیات من بدیع استی — همه الفاظ من عجیب استی
عیش من گر به بوسه‌یی کف تو — بهتر از وصلت حبیب استی
حال من گر به بینی در تو — خوشتر از غفلت رقیب استی

اب لطفت اگر بمن برسیدی   دل من که پر از لهیب استی
نیستی جان من ز غم بیمار   گر مرا چاره تو طبیب استی
گر ز من هجر تو بعید شدی   ور بمن وصل تو قریب استی
وقت انشاء مدح تو لحنم   همچو الحان عندلیب استی
ور غراب جفا عدوی مرا   همه اطلال پر نعیب استی
دیدهٔ ناصحم قرین بستی   سینه حاسدم کئیب استی
گر مرا در مراسم آداب   همچو اخلاق تو ادیب استی
نزد ابنای روزگار مرا   در حسبی حرمت نسیب استی
خاص آن سروری که گردانش   نیستی سروری غریب استی
عالم منقبت که گردی فخر   عالم ار بر درش نقیب استی
بر افاضل جهان نبودی تنگ   گر چو درگاه او رحیب استی
کس نکردی گنه اگر وه زخ   چون تف خشم او حسیب استی
قدرتش ار دعای فرستادی   چرخ گردانش مستجیب استی
گر ز خلقش هوا ندر بردی   همه آفاق پر ز طیب استی
گر دل دشمنانش بدریدی   چرخ کی با کف خضیب استی
ای بزرگی که گر حبیب شدی   زنده را وی تو حبیب استی
ور لبیبی درین زمانه استی   با ذکاء تو نالبیب استی
گر معمور شدی بلاغت تو   منبر فضل را خطیب استی

بتو

بتو این شعر که فرستادی   خادم از عاقل و ادیب استی

و قال ایضا فی مدحه

ملک شاعران بنظم و نثر   خادم صدر خود ستود
تا بدان نظم و نثر حرمت او   نزد اشراف مملکت بفزود
نظم و نثری که در طراوت و لطف   هیچ گوشی نظیر آن نشنود
درج سحری که زو ببینده رسید   درج کی بود درج گوهر بود
جان بیاسود از آن خطاب و لیک   لحظهٔ زنده ثنا زبان ناسود
بر بیاض و سواد او گویند   آفرین اختران چرخ کبود
شد طراز مفاخر بنده   این خداوندی و که او فرمود
بار محنت ز شخص من برداشت   زنگ اندوه ز جان من بزدود
ای بزرگی که در کمال هنر   چرخ گردان نظیر تو ننمود
چشم عقل تو را ز دهر بدید   پای قدر تو اوج چرخ بسود
در علو و همت عالیت   قصب سبق از آسمان بربود
داشت راحد و کرد انکار   کس کمال آفتاب را اندود
داند ایزد که شخص من بنده   زیر بار فراق تو فرسود
عیشم از باد اندهان پژمرد   رویم از خون دیدگان آلود
در دلم آتش غمی است که زو   نفسم پر شرار گشت و دود
دیده من اگر غنود نستی   جز برای خیال تو نغنود

من ز تو دورم و بدین معنی   هستم از بخت خویش ناخشنود
ای دریغا که می نزنم لیکن   ای دریغا که می بدارد سود
بازخر از فراق خویش مرا   که دلم از فراق تو پالود
ملک شاعران تو ناچار لابد   بر رعایا بیا یدت بخشود
دارم از فضل حق طمع که مرا   برساند بباز گاه تو زود
بر بدایع نظم تو ای فرید الدین   طویهای گهر را نماند مقداری

در جواب قطعه لطیف است که بزرگی از خراسان فرستاده بود

نه باغ طبع ترا هست خراد سحری   نه شاخ لفظ ترا هست جز هنر باری
بگرد تو نرسند اهل نظم و نثر امروز   وگرچه جهد تکلف کنند بسیاری
بغر بار خودم خوانده و لیکن بفضل   ترا ندانم اندر همه جهان یاری
چو من بفضل تو اقرار دادم از سر صدق   زکس نیاید در شرق و غرب انکاری
ترا فلک بمقام شرف رساندست   فلک نکرد ازین علاقه نه تر کاری
بیار گاه خداوند شرق و مغرب   متاع فضل ترا خاست روز بازاری
گر آن بها گهر گوکجا تواند بود   چنین گهر را الا جهان خریداری
جهان تو داری طو ملک افرید الدین   بزیر سایه عدل خان جهانداری

و له ایضا

اجل فخر دین ای کریم جهان   ترا داد یزدان همه جاه و هستی
بفضل و کرم دست گیرم که در غم   مرا گشت اندیشه تنگ دستی

بود هیچ

بود هیچ آیا که ما خادمان را   شراب سخای تو آرد به مستی
یک جرعه مکرمت بخت ما را   بیا لا رساند کف تو ز پستی
مرا نام نیکو طلب کن بدنیا   که چیزی نیاید ز دنیا پرستی

و له ایضا

فخر دین اعتقاد من داند   که همیشه هوای تو جویم
دورم از مجلست ولیک مقیم   در مجالس دعای تو گویم
سال و مه ورد مدح تو خوانم   روز و شب راه مهر تو پویم
در فراق و در رکاب فرخ تو   چهره از خون دل همی شویم
لعل شد بی لقای تو اشکم   زرد شد با جمال تو رویم
تا تو من بنده را نمی جوئی   آب حشمت نماند در جویم
در نوایب ز ناله چون نالم   در مصایب ز مویه چون مویم
پیش چوگان حادثات فلک   بی تو سرگشته مانده چون گویم
بوی صدر تو گر بمن برسد   دیده بینا شود بدان بویم
از تو تشریف نامه دارم چشم   که چنین کرد لطف تو خویم

و قال ایضا فی مدحه

مایه حمد و سعد احمد سعد   که همه سوی مجلست یازد
هم ایادی از و همی بالد   هم [illegible] بد و همی نازد
سعی کردن بخیر اشجا مد   هر مهتی که او بیا غازد

گر نمی ساخت پیش ازین با او   چرخ اکنون بطبع می سازد
چون مرا و را شناخت تاج الدین   چکند چرخ اگرش ننوازد
باز در موکب خداوندی   مرکب عیش و لهو می تازد
گاه شعر لطیف می گوید   گاه شطرنج نغز می بازد
بچنین منزلت که حاصل کرد   شاید ار او ز چرخ بفرازد
بر سریر سرور بنشیند   بر بساطش طرب گرازد
عیش او باد چون عسل که عدوش   زین حسد همچو موم بگدازد

ولـه ایضا

ای جهان کرم رئیس الدین   ای جهان در طلب رضای ترا
بر سپهر معالی آن بدری   که بنوشد زین ضیای ترا
مجلس ما پر از کواکب شد   صدر خالی است از برای ترا

ولـه ایضا

تاج دین در بسیط عالم نیست   بد فضل ثنای تو هیچ دانا شد
نه چو قدر تو هست گردونی   نه چو دست تو هست دریا شد
اختران سپهر که چنند   همه رای تو کار فرما شد
پست باشد به پیش همت تو   هر کجا چرخ راست بالا شد
نیست با دانش شجاعت تو   ابسیح هنری و ابسیح برنا شد
گر درستی تبر داین خادم   که چو تو نیست نظم آرا شد

باده

باده از شراب خانهٔ خاص   خوشش گوار انشاط افزا شد
مدحتی گو بدت که هر بیتش   باشد آراسته چو دیبا شد
چیست به زان ثنا که خوانندش   فضلاء جهان بهر جا شد

ولـه ایضا

جواب کریم جمال خراسان   رسید و بدان بس جان می فزاید
ز هر خط او اندهی می گریزد   ز هر لفظ او مشکلی می گشاید
بسی جوهری کرد در لفظ و معنی   وزو جز چنین جوهر بها نیاید
هر آنکه کلمه او و داور حجت   گرش پای میمون بر انجم شاید
چو از گنج اقلامش او بهره بردم   مرا رنج اقدام او می نباید

ولـه ایضا

جز بنام توای نجیب الدین   مشکلات علوم حل نکنند
آنچه رای تو کرد در گیتی   قرص خورشید در حمل نکنند
سعد از حاسدت خبر ندهد   نحس در ناصحت عمل نکنند
خواستی موزه و رهی را نیست   عوض موزه هم خلل نکنند
موزه گر نیست پای تابه دهد   ول اگر نیست کم ز ظل نکنند

ولـه ایضا

ای فخر عصر هوتن و دین این نکت   در دل تر آتش اندوه مباد و سوز
با سور و با سرور دوی تو تا هست روزگار   بی سور و بی سرور مباد ات هیچ روز

مجروح باد سینه بدگینه عدوت   از زخم سینه دوز و زخشم کینه توز
که در کف تو باده گلرنگ جان فزای   که در بر تو کودک مه روی دلفروز
من خواستم بمجلس آمد ولیک هست   دو راز تو در شم ز نیمرحی باقی هنوز

ولـه ایضا

ایا شاه تو بر جملهٔ خلایق فرض   کم از برزگه تو آسمان بطول و عرض
تو شمس دینی و بر شمس آسمان که نیست   نماز بردن سوی در رفیع تو فرض
امید ارزاق زد بوار جود تو دارد   هر آنکسی که دهد لشکر انه عرض
رسید مخنت ستاره زده در شقت ملک   چو تو نیابد یک تن عطا بسیط الارض
تراشد ستم بنده که کردیم ازاد   هم از عنا سوآل و هم از عقیله و قرض

ولـه ایضا

آمدم سوی سرای شمس دین   باز گشتم چون جمال او نبود
من چه خواهم کرد از آن سرا   تشنه را از ساغر فارغ چه سود

ولـه ایضا

تاج دولت تویی که بر سر چرخ   خاک پای شریف تو تاج است
قدر تو در علو چو گردون است   صدر تو در شرف چو معراج است
هنر از طبع تو بتعظیم است   گهر از دست تو بتاراج است
تویی آنکس که زایران ترا   خرقه دیباج و لقمه دراج است
لطف کن در رهی که رهی   سخت بی‌چیز و نیک محتاج است

دیار بلخ

ولـه ایضا

دیار بلخ چون مصر است خرم   مجد الدین نجیب الملک یوسف
خداوندی که خصمش را زبیم   نصیبی نیست جز رنج و تاسف
بزرگی را بجاه او تفاخر   بزرگان را به مدح او تشرف
بود انجاز در عهدش بی تقاعد   بود انعام دستش بی تکلف
کند در بزم تعجب و دا ند   که کار خیر نپذیرد توقف

ولـه ایضا

ای سال و ماه پیشهٔ تو رادی   در هر دلی ز رادی تو شادی
بار دگر بعهد تو شده تازه   منسوخ گشته قاعدهٔ رادی
گیتی ستوده برده همه گیتی   زین سنت ستوده که بنهادی
بی حد دقیقهای هنر دیدی   بی مرحمت‌های درم دادی
دارند از خصال تو پیوسته   آزادگان عالم آزادی
بگزید عاقبت هیچ نگزید   در بند که صدر تو آزادی
عدل تو از بسیط جهان بکسر   اندر نوشت مفرش بیدادی
بس نیتهای دهر که بفشاندی   بس عقدها چه سر خ که بگشادی
از تو همیشه نصفت و کرم زاید   گویی ز بهر نصفت و کرم زادی
هنگام وقفه کردن چون کوهی   هنگام حمله بردن چون بادی
جاوید باد دولت تو زیرا   اسلام را اساسی و بنیادی

گزین فخر دین آن سپنجی که چرخ — مراو را بردی قسر بند ندید
بجام رضا همچو مردان — شراب قضا بستد و درکشید
زدار فنا شد بدار بقا — در آن لحظه جایی اقامت گزید
مپندار ذاهیچ کوته نظر — که آن شخص در زیر خاک آرمید
چو از جهان جسد مایه رفت — ولیکن بفردوس اعلی رسید
بر سعادت چو روح الامین — ازین سقف زنگار گون برپرید
چو از عیبها جان او پاک بود — برون رفت ازین خاکدان پلید

و له ایضا

از وفات جمال دین یوسف — مندرس شد رسوم فضل و ادب
صد هزاران هزار عالم علم — در دو گز خاک رفت اینت عجب
رفت شخصی که بود سیرت او — ملک علم و حلم را کوکب
همه فضل و نفس نامبرور — همه مجد و مجد نامنتجب
بود اندر نسب جمال عجم — بود اندر حسب چراغ عرب
از زمین رفت و زپس او — نه نسب ماند خلق را نه حسب
در کمال علوم سواری بود — که همی تاخت بر فلک مرکب
ادهم و اشهبش سنجاک افکند — خاک بر فرق ادهم و اشهب
که گشاید در خلاص اکنون — چه گشا زاد جنس رنج و تعب
که نماید ره نجات اکنون — معنا زاوست دید و حرب

تلخ شد

تلخ شد نوشش محلب چو زهر — تیره شد روز مغفرت چون شب
از رخ سروری برفت بها — وز دل مهتری برفت طرب
شمع افضال را نماند فروغ — نخل اقبال را نماند رطب
سبب مرگ تا بپوشیده است — یک جهان راست خاک سبب
بسته لب گشت و خلق را آخر — شد گشاده بنام نیکش لب
نیست مرده تیز داهل خرد — هر که ذکر جمیل کرد طلب
صبر کن ای دل اندرین حالت — که رضای خدای به ز غضب
تن فرا ده که با مضای قضا — نکند هیچ سود حرب و هرب
مرگ چون شربتیست و هر که نزاد — خورد خواهد شراب ازین مشرب
چون همه خلق را همین پیش است — این جزع کردن از پس چه سبب

و قال له ایضا

از خدمت مخلوق باز کش — ای نفس عنان کش عنان خویش
تا سیر شوی نان او — سیر آمده باشی ز جان خویش

و قال له ایضا

ای گرانمایه تربت میمون — که تکان امیر مسعودی
تازه بادی چو خلد عدن که تو — خوابگاه شجاعت و جودی
از بقاع زمین نه که بدو — از ریاض بهشت معدودی

و له ایضا فی المطایبه

هرگز آن رحتم نخواهد شد — کار نگار از خمار می نالید
خفته در روی دچار کری مشغول — پشت او را نباز می مالید
کیر اندر میان شلوارم — پیراهن پیراهن همی بالید

الغزلیات من کلامه ایضا

ای سهی سرو رهی قد خرامان ترا — سجده برده مه گردون رخ رخشان ترا
بنده کرده عقیق یمن و دُر عدن — شب روز از بن دندان لب و دندان ترا
صبحدم جامه چو در سر فکنی نشناسند — خلق از مطلع خورشید گریبان ترا
بوستانی است همه بر گل و ریحان روی — هیچ آفت مرسا یا گل و ریحان ترا
روی پنهان مکن از چشم من ایراک سزاست — چشم چون ابر من آن روی چو بستان ترا
هر دم از هجر تو زین حال بداند بیقین — هر که چون من بچشد شربت هجران ترا
ای بهشت دی آن روز که در زین آرند — تا بهٔ کوی زدن ابلق و یکران ترا
عاشقان رفته بمیدان تو نظاره همی — در صف کوی زنان طلعت تابان ترا
پای آورده تو در مرکب و خلقی بدعا — دست برداشته از بهر تن و جان ترا
کرده ام عقل پریشان چو بمیدان بینم — بر سر گوشش زلف پریشان ترا
چون بگیری تو بکف قبضه چوگان خواهم — که ز دل گوی کنم ضربت چوگان ترا
نکه با ختی تاختی از غایت حسن — هیچ رونق نبود هیچ تو اقران ترا
همچو چوگان تو در گوی تو باشد مطلب — اندر آن حال سر زلف و زنخدان ترا
من همی گویم و توش دبازی مشغول — که مبادا اثر غم دل شادان ترا

چشم

چشم گریان مرا هیچ مروت نکند — کرشمه شرق به بند لب خندان ترا

ایضا وله

دلم در عاشقی زار او فتاده است — بدست رنج و تیمار او فتاده است
ستم کش بایدم بودن بناکام — که معشوقم ستمکار او فتاده است
نکو رویست و بدخویست نشگفت — که گل در صحبت خار او فتاده است
دلم امسال در دام غم عشق — تبر از پار و پیرار او فتاده است
همی شویم بخون این یار چهره — که دستم خونم این یار او فتاده است
دلم بر دست و جان هم برد خواهد — نه خرم دست و نه بار او فتاده است
مرا عقلست و جز من مردمان را — ازین انواع بسیار او فتاده است
ملامت چون کنم خود را که اول — ز من آئین این کار او فتاده است
ز من بیزار شد معشوق با منش — ندانم تا چه آزار او فتاده است
حدیث عشق ما و خوبی او — برشه جهاندار او فتاده است
علاء الدین و دنیا شاه اسنر — که شاهی را سزاوار او فتاده است

و له ایضا

رفت آنکه بر تو آید بود — یا سلام مرا جوابی بود
ز رسنها زور سر کشی — هر نفس با منت عتابی بود
در کف عیش من ز سنت وصل — هر زمان ساغر شرابی بود
وعده های خوشم همی دادی — آن همه وعده ها سرابی بود

روزگار همه سال جمله گذشت   کوته آن روزگار خواهد تو

ایضاً له

از طرهٔ تو غیرت مشک سیاه راست   در چهرهٔ تو حیرت خورشید و ماه راست
عادت ربودن دل و پیشه هلاک جان   آن دو رخ سپید و دو چشم سیاه راست
پوشی همی قبا و کلاه و ز خرمت   این عز و جاه بین که قبا و کلاه راست
دیده گناه کرد که در تو نگاه کرد   پس چون عقوبت از تو دل بیگناه راست
خوبی ترا و عشق مرا و سریر ملک   خوارزمشاه اتسز خوارزمشاه راست

وله ایضاً

ای راحت علیها وصالت   مقصود همه جهان جمالت
ای محنت عاشقان فراقت   وی محنت مفلسان وصالت
ای برده نقش حسن زلفت   وی دانهٔ دام عشق خالت
ماه شب چارده بخوبی   ناقص بر آیت کمالت
تا بود دل من از فریبت   و نمودش من ز محالت
ای خال دلم تباه بی تو   چون حال دلم بحالی لت
زانکه مراست تازه عیشی   در سایهٔ دولت خیالت

وله ایضاً

جانا همه خطاب تو با من جفا بود   وز من جفات را همه پاسخ دعا بود
هرگز مباد با تو جفا کار روزگار   ور چه همیشه کار تو با من جفا بود

ای ز دم

ای تر ز من ز جان و دل من عزیزتر   مقصودت همه بجان و دل من چرا بود
تا روی تست عشق تو دلی وا و بدین   هرج آن ز تو بروی من آمد روا بود
گوید دل ز مهر نگار دگر بیار   هرگز نکوتر از تو نگاری کجا بود
خورشید پیش نقش رخ تو هدر شود   یاقوت پیش تنگ لب تو بها بود
جانا مرا همیشه سعادت زیادتست   حاشا اگر زیاد تو جانم جدا بود
بر بوی عشق تو دل و دیده زمین و یک   با عشق تو غم دل و دیده کرا بود
تا کی شوم ز عشق تو بارد بلا کشد   تا که دلم ز جور تو یار عنا بود
در کش ز جور دامن می و انکه جور   در روزگار خسرو عادل خطا بود

وله ایضاً

جانم از عشق تو می بگزد شد   دلم از اندهٔ تو می جوشد
این همه نامهٔ حسرت خواند   و آن همه جامهٔ محنت پوشد
شخص رنجور من از دست فراق   زهر بر یاد تو چون می نوشد
شادم از عشق تو هرچند دلم   با غم عشق بجان می کوشد
گر بجا نیم ز غفلت ... را   کس بسیم سره نان نفروشد

وله ایضاً

رفت آن نگار و جز عشق آن نگار ماند   وندر دلم میان دو رخسار یار ماند
بودی مرا قرار دل از دیدن رخش   او رفت و بار رخش دل من بی قرار ماند
خوردم بسی شراب وصالش کنون مرا   حاصل از آن شراب سر پر خمار ماند

گلنار بود طلعت زیبای او مرا   اکنون ز دست گل شده در دیده خار ماند
جور هجر او تن من گشت و رنگ گشت   مجنون عشق او دل من ماند و زار ماند
در عشق او نماند مرا گر نه صواب   گر ماند هیچ یار که شهریار ماند

وله ایضاً فی مدح خاقان المعظم کمال الدین محمود

ای دلبری که نیست نظیر تو در جهان   جانم مرا و ملک گران مایه تر ز جان
دیدار تو سپهر لطافت بر زمین   چشم تو بهشت جمالست در جهان
داری دو لب چو ساخته بر هم دو دانه لعل   و اندر دو دانه لعل دو پسته در دهان
ظاهر نگردد چو نگویی سخن دهن   پیدا نبایدت چو نبندی کمر میان
از لب شکرستان تو من شکوه کنم   گر زان شکرستان تو کردم شکرستان
همچون جگر عزیزی و همچون روان لطیف   در دیده با تو ام شده خون جگر روان
عمر فروختم بهوای تو و مرا   زین بیع نیست حاصل سودی مگر زیان
بیدادگر شهی و بعدل کمال دین   یابم ز دست جور تو بیدادگر امان
خاقان نظام دولت محمود آنکه هست   از زره گذار کینهٔ او چرخ بر کران
از دست برد اوست فغانه بهر دیار   وز کار کرد اوست فغانه بهر مکان
نه سر شده است دشمن و یار روشن دوست   زان تیغ سرفشان و زان دست زرفشان
دستش کند بدایع جود و کرم پدید   نطقش کند دقایق فضل و هنر بیان
در علم او زمانه علم علی اثر   در عدل او نشانهٔ نوشیروانی ان
جز او ز مهر مدت عمرش امان ز چرخ   زاید ز بهر عدّت جودش گهر ز کان

ای کشته

ای کشته کوشش تو بحفظ هوای ضمیر   وی کرده بخشش تو برزق بشر ضمان
از هیبت تیغ تو فکنده قضا سپر   وی روی حاسد تو کشیده قدر کمان
با آیت خلاف تو گشته بلا قرین   با رایت وفاق تو کرده ظفر قران
کرده بدید سر چو قلم هر که چون قلم   در پیش خدمت تو نگردد بسر دوان
افلاک را بهوای تو همواره در ضمیر   و ایام را ثنای تو پیوسته بر زبان
مداح را سحاب سخای تو چون صدف   پر در کند بیک حمله ز حضرت دهان
تا در علو نباشد همچون فلک زمین   تا در ضیا نباشد همچون شرر دخان
هر لحظه از کواکب عزی دگر بیاب   هر روز بر امارت کامی دگر بران
ادبار شد نصیب عدوی تو بر اد   تا روز رستخیز با قبال در بمان

الرباعیات من کلامه

بخشندهٔ نعمت و ستانندهٔ عز   بندندهٔ دشمن و گشایندهٔ در
ایام از و خیره و گردون عاجز   خوارزمشه عالم عادل اتسز

وله

ای طالع تو عمدهٔ احکام فلک   بر بوده سیاست تو آرام فلک
مأمور اشارت تو اجرام زمین   منقاد ارادت تو اجرام فلک

وله

شاها بجلال آسمانی گوئی   در دانش و جود و بحر دکانی گوئی
حیرت کردی باز گرفتی عالم   پیغامبر آخر الزمانی گوئی

ولہ ایضا

ای دست زمانه بسته از بیدادی / از دست گشاده داد بخشش دادی
تا بنده تو گشتم ز غم آزادم / از بندگی تو کم مباد آزادی

وله ایضاً

ای هست تو ناخنه بر گردون اسب / هر صبح که گویند ترا باشد حب
تو شاه جهانی و جهان محله تراست / یک نیمه میراث و دگر نیمه کسب

وله

ای فتح و ظفر بنده کوس و علمت / پیش از عدد ستاره خیل حشمت
آراسته ملک و دین به تیغ و قلمت / و آسوده همه جهان ز عدل و کرمت

وله

عنوان ظفر نام کمال الدین است / مقصود جهان کام کمال الدین است
هر جا که یکی صاحب فضلست امروز / در سایه انعام کمال الدین است

وله ایضا

ایام بکام رکن دین خواهد بود / و اقبال غلام رکن دین خواهد بود
آرایش روزگار و آسایش خلق / از نامه و نام رکن دین خواهد بود

ایضاً له

عدل تو اگر چهره بمن ننمودی / در چشم عنایت نظر ننمودی
این جور که رفت بر تنم کی رفتی / وین رنج که بود بر دلم کی بودی

وله

ای من ز غمت دلی در آتش دارم / چون زلف تو احوال مشوش دارم
تن زیر بلا حادثه مفرش کرده / با ناخوشی زمانه دلی خوش دارم

آن دلبر

آن دلبر ماه رخ که جانان منست / بر من بعزیزی چو دل و جان منست
اندر دل من نشسته باشد پیوست / مقبل تو ازین دل نبود کان منست

وله

در منزل غم فکنده مفرش مائیم / وز آب دو دیده دل پر آتش مائیم
عالم چو ستم کند ستمکش مائیم / دست خوش روزگار ناخوش مائیم

وله

چون فندق مهر تو دهانم در بست / بار غم تو چو گوز پشتم بشکست
هر تیر که از دو چشم بادام تو جست / در خسته دلم چو مغز در پسته نشست

وله

آن دست زمان و پای کوبان بوست / زین پیش که بشکست من از کوی توست
آن دست مرا کنون در آورد ز پا / وان پای کنون مرا در افکند ز دست

وله

در دل ز غم عشق تو ناری دارم / وز آب دو دیده بر کناری دارم
با این همه با دو سرو کاه و بیگاه / با خاک سر کوی تو کاری دارم

وله

بگسست ز صحبت من آن دل گسلم / مالید زمین زیر پای محنت چو گلم
هر شب گرد و خیال او گرد دلم / الحق ز مراعات خیالش خجلم

وله

چون چرخ همیشه رسم تو لطف نیست / کار تو همه فریب و حیلت سازیست
بس عهد که همچو زلف خود بشکستی / در مذهب تو عهد شکستن بازیست

وله

هر کس که نهاد کار ما می بیند / وز زوفای ما همی در چه پسند
گر هیچ ز منزل بقا برخیزم / کس نیست که در ماتم ما بنشیند

وله

دشمن چو بدید که احوالم چیست / بر تلخی زندگانی من بگریست
در آرزوی مرگ همی باید زیست / بد حال ترا از من اندرین عالم کیست

وله

امروز مرا بدرخت ایمان بر نی / از رنج تن و درد دل و خون جگر
عمریست که گر کنم عوض با مرگش / چیزی دگر نهاد باید بر سر

وله

حدت ورق زمانه از ظلم بشست / عدل پدرت شکسته ها کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست / ... که نوبت دولت تست

سلطان ... الدین ...

ای گل سر تو بر آسمان می ساید / زان بر سر تو موی همی بر ناید
ما را سر تو بدیده در می آید / در دیده اگر موی نروید شاید

اگر آید

این قطعه را ... در جواب سلطان ...

اگر آید ز دوستی گنهی / بگناهی نباید آزردن
ور زبان را بعذر بگشاید / باید آن عذر را پذیرفتن
زانکه نزدیک بخردان بترست / عفو ناکردن از گنه کردن

وقل تمت

تم الدیوان ... فی شهر محرم الحرام ...
... صاحبقران ... شاه
... ۱۲۴ ...
داخل کتابخانه
دارائی
گردید

دیوانِ مولانا عبدالواسع جبلی در مدح شاه سنجر

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا همه گیتی تو را ما مور شد یکسان — که باشد در همه عالم که بیرون آید از فرمان
هر آن بقعت که اهل آن بگرداند سر از طاعت — بر آن بقعت فرو دارد همو دو کرز تو طوفان
چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم چون بارد — زمین از کارزار تو شود پر لالهٔ نعمان
هر گوشه که بگذاری ز شهم تو ز بار تو — بریزد بر ز ناخن پچند شیر را دندان
تراکشتی چه کار آید به هر کاری که پیش آید — گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران
بدست لشکر تو ترا فرمان روا باشد — ز یاران خدمت و طاعت ز تو فرمودن احسان
فرستادی تو پس به به ز هر نوعی و هر جنسی — ز خاص خویش خلعتها که فر ملک از و تابان
بطبع خویش بصدق دل بطوع تن به هر جان — بزرگ و خورد و خاص و عام و وحش و طیر دایس دان
همی خواهید پیوسته بقای ملک خسرو — همی گویند همواره دعای دولت سلطان
خداوند جهان سنجر که آمد ملک و دولت را — بقای او چو دل افزون و جود او چو تن را جان
محمد خلق یحیی صدق موسی دست و عیسی دم — سکندر ملک خضر الهام آصف رای جم دربان

خداوندی که داد او ترا اله العالمین حق — عدو بندی که خواند او را امیر المؤمنین کیهان
خداوندی که گر هر کس اجازت یا شد ی زاو — بلندی سال و مه فغفور و رای و قیصر و خاقان
یا در مجلسش ساقی یا در موکبش حاجب — یا در لشکرش چاوش یکی بر درگهش دربان
بزیر کام خوش رفتار از سم کمیت او — چو مه زانگشت پیغمبر دو نیمه می شود سندان
کنند اجرام سیاره ترا خدمت که جنبش — بر اند افلاک دوازه ترا طاعت که دوران
با عجاز دعا گر شد سمر عیسی بن مریم — به اعجاب عصا گر شد مثل موسی بن عمران
بنانت را که برست اعجاز دعای این — سنانش را که زر مست اعجاب عصای آن
تو آنی کز بنی آدم نظیرت نافرید ایزد — نه مشتری پرور ید انجم نه شبهت او رید از کان
کشد در دیدهٔ حورا غبار پیش تو گردون — کند در گردن حورا نعال رخش تو رضوان
همی زایند پیوسته ز بهر جشن تو پیدا — همی آرند همواره ز بهر طبع تو آسان
عسل نحل و رطب نخل و بریشم کرم و مشک آهو — در دریا و زر خارا و شکر نال و گوهر کان
اگر ایزد ترا داده است منشور رهمه دنیا — وگر یزدان ترا کرده است دارای همه کیهان
مهر هر گمان کاندر ازل بوده است با رشم — غلط بر داده ایزد غلط بر کرده گردون
اگر امر ترا دارد بکوه اندر کشف طاعت — وگر حکم ترا ارد بجرا اندر صدف عصیان
زمین طاعت و شومی عصیان تو پر کرد — جر ز پشت این حلقه گهر در حلق او پیکان
ایا شاهی که گر بر شه افتد عکس شمشیرت — شود هر یک سر شره شرشره در بستان
اگر من بنده پیش تخت عالی قربتی یابم — مباهی بر آن صورت که پیش مصطفی حسان
مرا در دست بهروزی نشانه اختر میمون — مرا از دست به روزی رها ماند ایزد منان

الاتا تازه گرداند چمن را ابر دراکین   الا تا تازه گرداند سمن را باد مشک افشان

زفر دولت تو باد دولت تازه سال تو   زفتح رایت تو باد ملت زنده جاویدان

فکنده بخت برنای تو سایه بر همه عالم   نهاده بخت والای تو پایه بر سر کیوان

و ایضاً فی مدحه

در بلاد شرق و غرب و در دیار کفر و دین ○ در حدود روم و هند و در بقاع ترک و چین

هست نافذ امر دارای همه خلق جهان ○ هست مطلق حکم سلطان همه روی زمین

پادشاه انس و جان سلطان خداوند جهان   شهریار داد و دین برهان امیر المؤمنین

خسروی کز بس که دست او ببخشد روز بزم ○ گوهر مکنون و زر خالص و در ثمین

زایر و محتاج و سایل را از و باشد مقیم ○ همچو بحر و کوه و کان جیب و کنار و آستین

بسته امرش را میان و داده حلمش را عنان   برده بخشش را لمار و کشته حکمش را زمین

خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر ○ قاهران انس و جان سایلان ملک و دین

دولت برهان عیسی با حسان او عدیل ○ صولت ثعبان موسی با سنان او قرین

دوستان را زین همی حاصل شود عمر دراز ○ دشمنان را زان همی باطل شود سحر مبین

هست گیتی خدمت وی را بسرعت مستعد   هست گردون دولت او را بطاعت مستکین

جنبش این نیست بی فرمان او در هیچ حال   گردش این نیست بی پیمان او در هیچ حین

در معاذ الله جز این باشد هراس و باس او   برکند اجرام از آن و بشکند ارکان از این

بر فلک روز و شب از تیغ غلامانش بود   گاو را آشفته سر و شیر را خسته سرین

گردد از زخم خدنگ او چو بردارد کمان   گردد از نوک سنان او چو بگشاید کمین

مهره چون زنبورخانه پر سر با رشکنج   زهره چون الماس ریزه از بر شیر عرین

گرز پای مرکبش نعلی جهد گاه مسیر ○ ور ز قلب لشکرش خیزد غباری روز کین

حلقه وار این را بگوش اندر کشد ذات البروج ○ سرمه وار آن را بچشم اندر کشد روح الامین

ای خداوندی که هستی پادشا نازاملاف ○ وی جهانگیری که هستی دادخواهان را معین

آن زمین از زلزله که بکنند کاندرو   مضطرب گردد ز بیم هول تو گنج دفین

اسب تو کوه حصین است و بزیر کام او   چون شه مفلوج گردد پیکر کوه حصین

روز جنگ تو شود سرخ و سیاه از خون و گرد ○ موج دریای محیط و اوج گردون برین

گر نهد در بوستانی بدسگال تو قدم   درهبا را زوی خسک روید بجای یاسمین

گرچه کس در مشرق و مغرب چو اسکندر نبود ○ از سلاطین جهاندار و ملوک راستین

گر کنون گردد سکندر زنده پیش تخت تو ○ هر زمان چون بنده کان مالد بخاک اندر جبین

در نشیند نحل در بام سرای دشمنت   در مزاج او شود چون زهر افعی انگبین

آن همه سرکوبه اعجاز نگین بر انس و جن   بود مستولی بحکم ایزد دادار قشرین

گر شود زنده کنون خطبه بنام او کند   گر نبیند نامت از بهر تفاخر بر نگین

تا که با دیده نگردد یوم دین و نفخ صور   جز مسلمان را حقیقت جز موحد را یقین

باد دولت بسته پیمان تو تا نفخ صور   باد گردون بنده فرمان تو تا یوم دین

و قال ایضاً مدحه

ایا بوده حمال تخت سلیمان   پری چو همی باد که چوایمان

گهت موج بحر محیط است مرکب   گهت اوج چرخ بسیط است میدان

کنی باغ و بستان پر از زیب و زینت   که نقاش باغی و فراش بستان

ز من چون سلامی رسانی به دلبر   ز من چون پیامی گذاری بجانان

مرا از نسیم تو زنده شود دل   مرا از شمیم تو زنده شود جان

ز تو باغ گردد شکفته به آذر   ز تو راغ گردد شکفته به نیسان

گر از تو معنبر شود روی صحرا   که از تو معنبر شود بوی ریحان

طمع دارم از تو که گر هیچ باشد   ترا راه بر جانب سر و شبهان

دعا و زمین بوسی و خدمت من   رسانی بصدر سپهدار ایران

جمال ملوک و سلاطین عالم   امیر ابن قطب دین سپهبد ان

مظفر لوائی مبارک لقائی   که جمشید ملکت و خورشید کیهان

زتیغش موضح از آن همی همتش را   پدیدار شش چیز جا بر دیان

گل از خار و شکر ز نی عنبر از یم   زر از خاک و در از صدف گوهر از کان

بود رافت و پست تیغ و تیرش   همه ساله در بیشه و در بیابان

گرفته به چنگال در زهره ضیغم   نهفته به بال در مهره عقبان

بیانش به تاثیر و دستش بقدرت   ضمیرش باعجاز و تیغش به برهان

چو چوب کلیمست و لفظ مسیحا   چو لفظ خلیل است و مهر سلیمان

اگرچه سلطان همی بنده دارد   چو کسری و چیپال و فغفور و خاقان

بحکم خصال پسندیده تو   گرامیش دارد چو فرزند سلطان

شرف را بجز رای او نیست هرگز   لطف را بجز طبع او نیست میزان

زحرمش کف و شوق میدانش دارد   قرشل گوی و فلک عطف چوگان

ایا در دهان و لب و چشم دیده   حسود ترا از آفت چرخ گردان

زبان گشته زوبین بیان گشته سکین   عصب گشته سکان مژه گشته پیکان

از آسیب تیغ تو باشند دایم   چو سیماب لرزان چو سیمرغ پنهان

پلنگ دمان گاه بر کوه بربر   نهنگ دژم گاه بر بحر عمان

گر از دعوت نوح پیغمبر آید   پدیدار طوفان ز بسیار باران

حسام تو هر ساعت از خون اعدا   رساند به اوج فلک موج طوفان

مبارک دمی داشت عیسی مریم   منور کفی داشت موسی عمران

ولیکن فزون است اعجاز قدرت   حس [illegible] مزارن

معادیت را گر شود پیکر و تن   بصولت چو آتش بقوت چو سندان

شود در زمان بر تن و پیکر او   هراس تو آتش و نهیب تو سوهان

پراکنده انداز برای نوالت   بسیم و در و زر و یاقوت از کان

زمین را کنار و بحر را میانه   صدف را میان و جبل را گریبان

ز چرخست برج سوالبت نصرت   ز دهر است بهر معادیت خذلان

شود خاک تیره ز خلق تو عنبر   شود سنگ خاره ز لطف تو مرجان

ایا در معالیت اوهام عاجز   و یا در معانیت افهام حیران

مرا گرچه هستند همواره طالب   ملوک و سلاطین ایران و توران

وگرچه دارند چون جان عزیزم   صدور و سران عراق و خراسان

دل من داده ام از همه خلق و هستم   دعاگو و مدحت سرا و ثناخوان

مرا و من آن بود دایم ز گیتی / امید من آن بود دایم ز یزدان

که در مجلس وگشته جلوه روزی / عروسان این خاطر گوهرافشان

ولیکن چو دوران همیشه بآزرم / که آیم بدرگاه تو چون بفرمان

چو در بزم عالیت گردد بیادم / سزد گر نهم پای بر فرق کیوان

اگر باشدم چون بخدمت شتابم / به نزد تو تمکین به پیش تو امکان

کنم روح در خدمت تو چو سینه / برم عمر در مدحت تو به پایان

وزان پس بشری رسانند شعرم / زبانها به تحسین و دستت به جان

بهای تو موزونند هر کس / تقرب ز فرزانگان بیخردان

ولیکن تو هرگز رغبت نکردی / به جز من کسی را به مقدار ایشان

چه بر لبی ماده جان داشت لیکن / وز ایشان نظر پیش بودش چنان

و گر چه همه عالم اسکندر / نبد بهره جز خضر را آب حیوان

چنین است حکم جهاندار داور / چنین است حکم خداوند سبحان

نه از زلق گردد ز تعجیل افزون / نه از مقام گردد ز تاخیر نقصان

به سعی مبیغ و به عزم موکل / به جد بلیغ و به جهد فراوان

قضیات سابق نگردد دگرگون / سوابق نگردد دگر سان

ایا نامداری که همتا نداری / به بخشش چو حاتم به دانش چو لقمان

کنون تا درآمد به روزه پرکن / بطاعات نامه به خیرات دیوان

بده داد از انجمن جا دست / چو عید آید از خرمی داد بستان

الا تا به جنبان و مغفر سر و دوش / بپوشند مردان که جنگ و جولان

امل بر سرت باد پیوسته مغفر / ظفر بر تنت باد پیوسته خفتان

جهانت مسخر زمانت متابع / سپهرت مساعد خدایت نگهبان

و قال ایضاً فی مدحه

بفر دولت میمون بفضل ایزد داور ° بفال فرخ اختر ببین گنبد اخضر

همه عالم ز مشرق تا بمغرب کرد مستخلص ° معز الدین و الدنیا خداوند جهان سنجر

جهانداری که چون گویند کاخطبه نام او ° نماند جز ملک خاطب نباشد جز فلک منبر

ز تیغ برقوش آن خداوند فلک قدرت / بعون حق بگشاد آن عدو بند ملک مجبر

دیار و شهر و بوم و خاک و روم و ترک و هند و چین ° بلاد و ملک و عدو مرز و شرق و غرب و بحر و بر

همی کشند بگندی منجم پیشگان کو را ° نماید آفتی گردون رساند نکبتی اختر

ولیکن شد بکار عزم بداندیشان این دولت ° زمین رایت عالی ز صنع خالق اکبر

همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان ° همه تعجیلشان ناقص همه تقویمشان ابتر

چه دانند اختر گردون ز نیکی و بدی کردن ° که مأمور است این مقاد و مخلوق است آن مضطر

بخاصه با خداوندی که گر خواهد بیک ساعت ° ز اختر بگسلد نیرو ز گردون بر کند اختر

چگویند ملک سلطان را بو دست بد تا باشد ° به حل و عقد و قبض و بسط و صلح و جنگ و خیر و شر

سپهرش ایزد بازی ظفر بخش دولت عالی ° بشیرش بخت فرخنده نصیرش سرور دین پرور

پناه ملک و دولت پهلوان مشرق و مغرب / که مرجع میران است و قطب دین پیغمبر

خداوندی که از احوال یوم الحشر در دنیا / خلایق را برای العین نمود ایزد داور

ز بزمش روضه رضوان ز قصرش عرصه جنت ° ز خلقش سایه طوبی ز دستش چشمه کوثر

بود جاوید امر از غیرت دست در افشانش / دژم رخسار و نالان زار و دل پرتاب و دیده تر

خلاف و مهر او سرمایه بنیاد کفر و دین / رواق و کین او پیرایه قانون نفع و ضر

از و آراسته پیوسته دین لقمه مرسل / و زو پیراسته همواره ملک خسرو صفدر

چو چرخ از مهر و رزار مهر و فرق از تاج و باغ از گل / چو جسم از روح و چشم از نور و شمع از نور و حق از کر

اگر بگرفتی از حلم و ضمیر و رای و خلق او / از آن است خاک و صفوت آب و اتصاف باد و نور آذر

نبودی حزم این ساکن نبودی آب آن جاری / نبودی نفع آن شامل نبودی نفس آن انور

ز تیر و نیزه او روز و شب در کوه و در بیشه / خروشان است مار دل و جوشان است شیر نر

ز بیمش کرده این مهره بدنبال اندرون مدغم / ز سهمش کرده این زهر بچنگال اندرون مضمر

حضور اوست در دولت مکان اوست در حضرت / بقای اوست در عالم وجود اوست در کشور

چو نفس شمس در گردون چو صنع ابر در بستان / چو لطف نور در دیده چو کار روح در پیکر

بر اوج چرخ شیر و عقرب و شین و کرکس را / چو او گیرد بکف رمح و خدنگ و ناچخ و خنجر

ز نوک این بدر و دل ز زخم آن بیفشرد دم / ز عکس این بسوزد ش ز بیم سر بر و بر

ز چرخ و ابر و خار و خاک و کرم و بحر و یم و کان / همه خسته لبی آن جواهر بلند اختر

شاید خور نبارد یم نخندد گل نرخشد مه / نماند من نزاید فر نباشد در نخیزد زر

ایا میری که از کر زد و ستان و شیخ و نگارش / بود پیوسته اندر ریشه و دریا و کوه و در

هزبر اندر نشسته تن نهنگان را کفیده دل / پلنگان را گسسته دم گوزنان را دریده بر

ز مهر جود و بذل دست و چرخ تو بود دایم / زد در چرخ و عقل دهر در رشک ابر و عکس خور

گریبان زمین / ضمیر بحر پر لؤلؤ دهان کوه پر گوهر

بسان باطن لاله به شکل جامه سوسن / برنگ چهره خیری بلون دیده عبهر

بداندیش تو ارنج و بلا و درد و غم دارد / سیه روز و تبه حال و دو دیده لعل و رخ اصفر

نگر مدگاه مدحت جرسات عامه بر کاغذ / بخندد گاه عشرت جرعات باده در ساغر

نه چون تو بود هرگز هیچ میری از پی آدم / نه چون تو دید هرگز هیچ چشمی تا که محشر

از آن سر رو ز سلطانش گرامی تر همی دارد / که بر روی هست دیدار تو هر ساعت مبارکتر

ز مهر دوستی با تو چنان است او بجمله آنچه / که موسی بود با هارون و احمد بود با حیدر

به تو هست مشفق کس از وی در همه عالم / نه دیر است مخلص کس از تو در همه کشور

گر او برده سر روی تو کوس و علم داد است / چرا باید گروبا شند بدخواهان تو قسم خور

اگرشان نیست آگاهی که تو امروز اگر خواهی / به اقبال شهنشاهی دهی صد شاه را افسر

خداوندا از آن وقتی که تو راه هنر کردی / ستم را شد بریده پی کرم را شد گشاده پر

ز آثار قدومت شد زمین چون جنت المأوی ° ز اعلام سپاهت شد هوا پر لعبت آزر

همه اهل هری هستند خاص و عام و مرد و زن ° ز تو مسرور و خرم دل ترا مأمور و مشکر

همی گویند همواره دعای ملک تو جمله ° همی خواهند پیوسته بقای عمر تو یکسر

درین عزمی که کردی نیست جز نصرت ترا همراه / درین قصدی که داری نیست دولت ترا رهبر

چو عون کردگار و دولت سلطان بود با تو / به پیروزی شوی آنجا به پیروزی رسی اندر

اگر چه حصن تولک در بلندی هست از گردون / که ساید بر جهای آن سراندر برج دو پیکر

کنی بنیاد آن هامون بیک ساعت بر آن سان / که امیر المؤمنین حیدر بنای قلعه خیبر

ایا گشته زمدح و فرزنیش خاطر طبعم … چو درج لؤلؤ لالا چو برج زهره از هر
از آنگاهی که بر لفظ عزیزت رفت نام من … کشیدم رخت بر کیوان نهادم پای بر محور
زتحسین تو مشهور است شعر من بهر موضع … ز تکلیف تو مذکور است نام من بهر محضر
که از مدحت دهان من شود پر حقه لؤلؤ … که از شکرت زبان من شود چون بیضه عنبر
گر استحقاق من پوشیده ماند اندر رهی شاید … زبهر آنکه آگاهی نداری زندای عجب منشر
نه کان از عزت کوهر نه کرم از زینت و پر نیا … نه نحل از لذت خرما نه نال از قیمت شکر
نخواهم بود هرگز جز ترا تا زنده باشم من … دعاگوی و هواخواه و وفاجوی و ثناگستر
همی خواهم هوا از دل همی گویم دعا از سر … همی جویم وفا از جان همی خوانم ثنا از بر
زمدح تو مرا خاطر زمهر تو مرا باطن … ز وصف تو مرا دیوان ز شکر تو مرا دفتر
چو گردونیست پر انجم چو بستانیست پر ریحان … چو دیباییست پر صورت چو دریاییست پر گوهر
ز تو قلم خدمتی خوانند در پشت مه روزه … عبارتهای آن زیبا اشارتهای آن دلبر
کنون نو خدمتی پیش تو آوردم در آسایش … صنایع ساخته بیحد بدایع یافته بیمر
گر این خدمت چنان کامد ترا آمد پسندیده … بنظم آرم ازین نه صد هزاران خدمت دیگر
الا تا بنده دارد غنچه پس پرده گون گلبن … الا تا پوشد از لاله چون شکوفه گون چادر
زشادی باد پیوسته رخ تو سرخ چون لاله ٥ ز دولت باد همواره سر تو سبز چون عرعر

وله ایضاً فی مدحه

دولت پیروز و رای روشن و بخت جوان ٥ همت والا و عزم فرخ و امر روان
حصه میر مبنا اخترشد نداز روزگار … هر چه صدر کو محضر نشد نداز آسمان

بر در دولت شمس ملت نصرت اسلام کوست ٥ قطب دین و میر میران و سپهدار جهان
میر عادل پیشه والا خرد او نمی که نیست … جز در اقبال فوش جان انس و انس جان
نیک و بد را مهر و کین او دلیل و رهنمای … دام و دد را تیغ و تیر او معنق و مرزبان
در عطا بسط الیمین و در لقا طلق الجبین ٥ در سخن عذب اللسان و در سخا رحب الجنان
خامه گوهرفشان او امل را داعیه … نیزه آذرفشان او اجل را ترجمان
گر نشد بر پشه وادی که حرب و قتال … عکس پیکان و فروغ خنجر او تا کمان
ترکد از آن مهره اندر تار رگ مار شکنج … بفشرد زین زهره اندر پیکر شیر ژیان
سیبهای اوست دولت را ز پیروزی دلیل … شعلهای اوست ملت را زبهروزی نشان
اندر آن مدت که او بر موجب فرمان شاه ٥ از هری شد سوی تولک با سپاه بیکران
کینه تو ز دیده دوز و خصم سوز و جنگ ساز … شیر جوش و درع پوش و بحث کوش و کاروان
باد پایانی بگاه حرب هر یک جان نهاد … چهره دستانی بوقت ضرب هر یک جان ستان
با فزع شیر سه ارتیشان در مرغزار … با جزع باز سپید از بیرشان در آشیان
نارسیده بانگ کوس او در آن شاخ حصار … نا فتاده عکس تیغ او در آن راسخ مکان
رایت او بود در او نه هنوز آنکه که خواست ٥ از میان قلعه تولک ندای الامان
چون سوی تولک روان شد لشکر منصور او … کو توان حصن آن ببرید امید از روان
قلعه بستد که هر کس بر آن قادر نشد … از سلاطین گذشته در ملوک باستان
بر سر کوهی نهاده از بلندی چون سپهر ٥ تنگ راهی ساخته اندر چه راه کهکشان
عقل گرد در گشته در وی تفکر مستمند … وهم گرد در گشته در وی تأمل ناتوان

نسر طایر گر شود فوق السموات العلی ٥ مدح او را دیده نتواند مگر بر آستان
از ثری چند سر پاپاسمک چند سماک … گر کنده در روش از بامش نظاره آسمان
شیر صورت کرده در ایوان او پنهان و گاو … چون شکاری گاو گردون را گرفته در دهان
سوخنی بگشاد از ین گونه یک ساعت که بود … فتح از ایار صنیع کرد کار مستعان
لاجرم باشد چنین احوال مذکور را بود … قوت رای بلند و قدرت بخت جوان
بعد از آن سوی کمندش راند و دریوزی نمود … آنچه رستم پیش از ین ننمود یک ذره از آن
غوریان چون از قدوم لشکر او آگه شدند ٥ الحق یکباره دل برداشتند از خان و مان
وز جوانب لشکر گردند جمع آنکه چنان ٥ فیلسوفان را شماران نگنجد در دهان
ساخته کار مصاف و باخته جان عزیز ٥ تاخته اسب نبرد و آخته تیغ زبان
مشتبه کرده اسامی بر ملایک گاه عرض … گر بود در عرصه محشر خلایق هم از آن
مرکبان زیر زین تو بنده چون باد بیک … سرکشان وقت کین تابنده چون کوه گران
دو سپاه آمیخته و آویخته با یکدگر … که گشاده این کمین و که کشیده آن کمان
اهل عصیان را به بدروزی ازل راند قلم … خیل سلطان را به پیروزی امل کرده زمان
از شعاع تیغ هندی پشت هامون پر شرار … در غبار روز تازی روی گردون پر دخان
گوشها با صور اسرافیل گشته هم مثال … روحها با دست عزرائیل گشته هم قران
را ز آرزوی خوردن خون تیر بگشاده دهن … وز برای بردن جان رمح بربسته میان
چون منج اندر رقم تابان برتیغ اندر گهر … چون بود اندر شرر رخشان گهر از سنان
از نفیر و نعره مردان فلک گشته ستوه … وز زمین و حمله اسبان سمک کرده فغان

کوه بر هامون زهیبت مضطرب سیماب وار … نسر بر گردون زحیرت منجذب سیمرغ سان
از تف شمشیر و از خون دلیران خشک و تر … موج دریای محیط و اوج گردون گیان
کرده از مرجان زمین را خون جاری پرنیان … داده از قطران هوا را گرد تاری طیلسان
گشته از منج فال مرکبان تحت الثری … کاو را چون خانه زنبور و تن را استخوان
نفسها سیر از حیات و طبعها پاک از نشاط … پا بها دور از رکاب و دستها فرد از عنان
از فعال پاره پاره جسته اندر کوهسار … در دمار کشته پشته پشته همچون ارغوان
لشکر ایران و توران آخته و افراخته ٥ تیغ هندی در ضراب و رمح خطی در طعان
ش نهاده بر قضای کردگار داد گر ٥ جمله از بهر رضای شهریار کامران
پهلوان مشرق و مغرب نمانده هنوز … نام او چون رستم دستان نمودی داستان
اسب رنگ باد رخم مار فعلش در کمین … ابر سیر رعد بانگ برق فعلش بر زران
از سر شمشیر او بر خاک ریزان سر چنانکه ٥ از دم باد و زان کف ریزان وقت خزان
تا بدانگاهی که از خون بر تن شد بزاد … شد به یکجاده مرصع عسه و برگستوان
طاغیان را کرده یکباره جدا از کار و کیر … باغیان را کرده همواره بری از نام و نان
کرده ویران حصنهای غور سرتاسر چنانک … در زمین گردایزد از آن چون ارم کوه نهان
پس به فیروزی و بهروزی ملک بار کشت … نصرت او را رهنما و دولت او را قهرمان
مهر گیتی خانه و ماه رزق اجل … خشم و عفوت تابه و پرایه سود و زیان
خسروا ایام را چون تو نباشد دوستدار ٥ لشکر اسلام را چون تو نباشد پهلوان
شه تو بگرفت اطراف کشورش در دو روز … حصن تو بگشاد سیم تو لک اندر یک زمان

تنگ شد چون چشمهٔ سوزن جهان بر دشمنت — در نظاره شخص وی در وی چو تار ریسمان
گر ترا چندین شجره دار شود یا یکشب بخواب — با حسام اندازد و نیزهٔ آتش فشان
آن زمان آن پیر و چون زنبور کل جبل — وان زعکس آن بوزد چون ز نور برکان
گویی از طلعی و از اشک و از سرخی و نقش — همسگالان ترا از هیبت تو جاودان
زهره مار است عیش و دیدهٔ مور است دل — دانه مار است اشک و خانهٔ مار است جان
از قدومت بار حاصل شد بهر ایجاد و صنف — تا تو سوی او حشر امیدی بطبع شادمان
حرمت بیت الحرام و بهجت ذات العماد — رتبت سبع الطباق و رتبت دار الجنان
ای ز نزهت رفته بر چرخ سوسن چنگ ساز — وی ز حشمت رفته بر شعری بنداى شعرخوان
گرچه دارم نامهٔ شکرت نهاده بر کنار — ور چه هستم خامهٔ مدحت گرفته در بنان
کی توانم مدح و شکر تو بدست کش من — چون چنار و بید اگر گردم همه دست و زبان
زامتحان عالم جانانه سلامت یافتم — تا ضمیر خویش را کردم به مدحت امتحان
فال فتح تو لک و عو ر و کند بش کرده ام — اندر آن هنگام که روز کوچ برخواندم بران
چون شد ار بخت توان فال حاصل اکنون یقین — چون شد از سعی توان فتح حاصل اکنون عیان
دارم از یزدان امید آنکه باشم بار تو — اندر آن وقتی که فرمائی شدن مر زار مغان
تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار — تا شود سرد از دم باد خزانی بوستان
باد احباب ترا همواره سر سبز از هوات — باد اعدای ترا پیوسته رخ زرد از هوان
ملک را رای تو عمده فتح را تیغ تو اصل — عدل را مسند تو مرکب جود را طبع تو کان
ناصحت را رخ شکفته چون سمن در نوبهار — حاسدت را دل گرفته چون چمن در مهرگان

شاد زی و داد و رز و راد باش و مال بخش — جام خواه و کام یاب و نام جوی و ملک ران

و قال ایضاً فی مدحه

ای فلک زاختر و ارکان امان ده — وای فلک به دولت میمون نشان ده
گوش به هشیار شب و روز بنده وار — در خدمت شهنشه شاه جهان ده
فرزانه سروری که به تیغ بنفشه رنگ — از لاله خاک را که کین طیلسان ده
میری که بر نشاید او آفرین کنند — گر انس را بد کار فلک را زبان ده
هر دولتی که قاعده او نه شود — ترتیب او بکاه که گوهر فشان ده
هر دشمنی که سر بحقوق بر او کرد — تحریک او بنجم کشور ستان ده
رای بلند او فلک المستقیم را — اندر جوار خویش بهشت مکان ده
واندر مصاف جنگ اجل را حسام او — از زخم خویش شجاعت امان ده
گر خصم او چو دیو در آید بکارزار — چرخ از شهاب تیرهٔ او را سنان ده
گردار سر زمانه بر آرد نهیب او — گر یک زمان مخالف او را امان ده
ای خسروی که خار بدست مواهبت — از دولت تو بوی گل بوستان ده
مدح تو صدق را چو شریعت بیان کند — مهر تو نفس را چو طبیعت توان ده
با جود دست تو نفسی پای نا ورد — دری که بحر زاید و زری که کان ده
تو پهلوان ملکی و فارغ بود ز خشم — شاهی که ملک را به جو تو پهلوان ده
عونت ز سنگ خاره چو موسی گشاید آب — جودت شخص مرده چو عیسی روان ده
این شود ز تیر قضا هر که پشت را — کاه سلام پیش تو شکل کمان ده

هر کس که با محبت تو دل قوی کند — او را سپهر دولت صاحبقران ده
و آنکس که خدمت تو کند یکنفس بطوع — از آن خدای ملکت جاودان ده
هر کو بشیر مردی رستم مثل زند — وقتی که شرح قصهٔ مازندران ده
گر پیش آستبر تو چنده به گاه جنگ — دل در حرز نه بند و تن در عنان ده
گر رو بضیف تقرب کند بتو — ویرا ستاره هیبت شیر ژیان ده
هر کس که دل کنون نهند در هوای تو — ناچار حق عاقبت اندر هوان ده
از آنکه این سخن بیک آمد بگوش او — زخم تو گوشمال بگرز گران ده
شاها بدان زمین که بر و زی قدم نهی — از آن خدای مرتبهٔ آسمان ده
زین پس بیک دو هفته چمنهای باغ را — گردون چو بزمگاه تو فرخان ده
تا زاغ نغمه گر بضرورت مکان خوش — در بوستان عقاب شکر خوان ده
چون طبع تو شکفته شود از خوان باغ — ساقی بدست تو چو می ارغوان ده
ای مقبلی که گر بجهادی سکنی نظر — ایزد ز فر تو ملک العرش جان ده
مداح مملکت چیلا طبع خویش را — هر دم بمدح تو مدد امتحان ده
خواهد که مدحت تو نویسد که ذو الجلال — از آسمان هر شب صد بنان ده
بهر تو قدم نهند هر که روزگار — ویرا چو تو سعادت بخت جوان ده
تا باغ و راغ را سلب سبز و لون زرد — ابر بهار نافه باد خزان ده
بگذار صد هزار بهار و خزان بکام — تا هر چه کام تست ترا ایزد آن ده

و قال ایضاً فی مدحه

خداوندی که رایش گوهر اقبال را شد کان — عدو بندی که رمحش پیکر انصاف را شد جان
پناه لشکر ایران و توران — کریم قصد دین
سپهر و مهر داد و دین و ابر و ترمهر و کین — اساس و رای اساس عدل و عقل و صدر و بدر و سر جان
سرافرازی که شیرباده از آثار عدل او — همی اندر دهان بچهٔ آهو نهد پستان
ز طبع او گهر خیزد بران سیرت که در ازیم — ز تیغ او ظفر زاید بر آنگونه که زر از کان
ز بیم خنجر بران او در بیشه سال و مه — ز نوک ناوک پران او در کوه جاویدان
بشکل نقطهٔ سیماب باشد زهرهٔ ضیغم — بسان خانهٔ زنبور باشد مهرهٔ ثعبان
سنان او که طعنه حسام او که ضربت — کمند او که کوشش هند او که جولان
شنید کوه را سینه بدرد دیو را پهلو — ببندد چرخ را گردن نماید باد را میران
ممسک گردد از لون غبار مرکبش گردون — مشبک گردد از تیغ نعال مرکبش میدان
کنند از سهم تیر او وداع افلاک را انجم — دهند از بیم تیغ او طلاق ارواح را ابدان
همی خواهند ارکان و فلک فرمان و دستوری — ز صدر او که جنبش ز رای او که دوران
بشر خواند از بنی آدم ترا شاهنشه اعظم — گزین گرد از همه عالم ترا فرمان ده کیهان
از آن هر ساعتی بینی از و اقبال دیگرگون — و زان هر لحظه یابی از و تشریف دیگرسان
ز اقبال و قبول او شدی در مدت اندک — سپهدار همه گیتی و سالار همه میران
اگر پولاد گردد با داود و سلیمان را — بفرمان خالق داد او را مامور از دو مان
ز آب شد و تیغ تو گاه حمله و ضربت — تراهم باد مامور است و هم پولاد در فرمان
در از خاره بدید آید ده و دو چشمه آب آنگه — که زد اعجاز را بر وی عصا موسی بن عمران

تو پیغمبر نه‌ای لیکن ز سنگ خاره گر خواهی … ببخشی باره بگشایی هزاران چشمهٔ حیوان
در ابراهیم بن آزر چو مادر ساحت در آذر … بار ایزد داور برست از طرفا و ریحان
تو مرسل نیستی لیکن چو بر دشمن زنی ضربت … بروید بر آتشش تیغ جواب چشمهٔ حیوان
اگر بر چرخ ثالث گیرد از نیت عدو ماوا … دگر بر چرخ سابع سازد از جاهت وطن ماوا
شود منحوس از آثار نحوستهای این برج … شود مسعود از انواع سعادتهای آن کیوان
اگر عکس فروغ تیغ و نوک تیر تو کاشت … فتد در گنبد گردون بروز جنگ ناگاهان
وسنده اژدها و شیر نزدیک تو هر ساعت … برشوهٔ زهره و ناخن برغبت مهره و دندان
بسا شیران گردنکش بسا پیلان گردون کش … همه کوشیده چون آتش همه جوشیده چون طوفان
که گشته از شیر و اسپ سنان تو … چو نقش پیل گرمابه بشکل شیر شادروان
چو گردد تار گردون شهاب تیغ را گردان … چو گردد ناوک پران سحاب گرد را باران
در آن موضع در آن حجره ز پیروزی یکی خنجر … در آن موقف بر آورده ز بند روزی یکی ثعبان
ز خنجر قوت هر خنجر بتارک پیل سر نادک … بکینه رای هر سینه به پیکر قصد هر پیکان
تو آنی در میان صف ز کین دشمنان بر تف … گرفته نیزه اندر کف بشکل رستم دستان
ز گرد موکبت بر خاک روی ماه بر گردون … ز نعل مرکبت بر ماه روی خاک در میدان
قضا بر تیغ تو قبضه قدر رو او ست تو درقه … اجل را سرق تو مغفر ظفر بر شخص تو خفتان
روا داری مخالف چون ترا چند به چتبانه … ز آتش فعل آب انجام باد آشوب خاک ارکان
اگر در کام شیر شرزه باد نفس او ماوا … و یا در حلق مار گرزه گردد شخص او پنهان
ایا زهره شده در بزم میمون تو خنیاگر … عطارد گشته بر صدر همایون تو دیوانخوان

چو گشت اکنون بسروی چون دم حصان تو عالم … چو گشت اکنون بزردی چون رخ اعدای تو بستان
بآتش گرم باید کرد خانه چون دل عاشق … ز باده لعل باید کرد چهره چون رخ جانان
گهی با دلبر مهوش بود خوش ساختن خلوت … گهی از مطرب دلکش بود خوش خواستن دستان
خداوندا ز وصف و مدح و شکر و آفرین تو … مرا باشد همه ساله بفضل خالق سبحان
چو تیغ پرگهر خاطر چو مغز پر عطر خامه … چو درج پر درر دفتر چو درج پر عنبر دیوان
نه تو هستی ز من مداح مطلق‌تر که مدحت … نه من ماندم ز تو ممدوح مشفق‌تر که احسان
تو نه گاه عطا دادن مراسم سیرت احمد … منم گاه ثنا گفتن ترا هم صنعت حسان
سزد گر منت و شکرت بیان قشری و جبل … بگردن در کنم طوق و بگردون بر کشم الحان
اگرچه کرده‌ام تقصیر چندان اندرین خدمت … که عذر آن بعمر نوح نتوان خواستن آسان
بمدحتهای پیوسته کنم تحصیل عفو تو … بمدحتهای شایسته کنم تمهید عذر آن
اگر گردند یکچندی ز درگاه و صدر تو … نفورم عالم عذرا و دورم گشته گردان
بدرگاه و بصدر تو رسیدم باز و مستم … بفر دولت میمون و فضل ایزد منان
و گرچه پیش از این مدت چنان بودم که از چشم … کسی نام سفر بردی جهان بر من شدی زندان
ز بهر خدمتت دادم رضا بر سختی غربت … ز شوق حضرتت گشتم جدا از صحبت اخوان
اگر هستم کنون در حضرت میمون تو تمکین … دگر یابم کنون در مجلس والای تو امکان
نهد گردون مرا گردن برد فرمان مرا حشر … کند خدمت مرا گیتی دهد دولت مرا ارزان
الا تا باغ و راغ و شاخ را وقت گل باشد … فروغ و فر مهر و مه نسیم و بوی مشک بان
بطاعت باد همواره زمانه با تو در بیعت … برغبت باد پیوسته ستاره با تو در پیمان

چه جرمست این بر آورده را دریای موج افکن … بکوه اندر دمان آتش چو اندر کشان دامن
رخ گردون ز لون او بعنبر گشته آلوده … دل هامون ز آتش او بگوهر گشته آبستن
گهی از صنع او گردد بنفشه شاخ در لؤلؤ … گهی از سعی او گردد سرشته خاک با لادن
بنالد سخت بلبل چون شود شد پر کینه … بخندد گرم پاشادی بگرید زار پاشیون
گهی باشد ز اطراف زمرد بچه عنبر … گهی باشد چو بر لوح حسیم آهن بخیده چندن
زمین لباسی و گردون سامی ود و دام آن شکل … شبه دیدار و کوه بار سینا بوس دیبا تن
ز لاله باغ دارد پر از نیچا ده گون رایت … ز سبزه راغ دارد پر از پیروزه گون جوشن
گهی با مهر همخانه گهی با باد هم پیشه … گهی با کوه هم زانو گهی با بحر هم برزن
بشوید چهرهٔ نسرین نتابد طرهٔ سنبل … سند دیده نرگس بدرد جامهٔ سوسن
چو رای مردم ظالم هوا از خشم او تیره … چو رای خسرو عالم زمین از خشم او روشن
مصاف افروز عالم سوز شاه نیمروز آنکس … که در ملکت کافی کف و والی عهد و صافی ظن
ملک بوالفضل نصر بن خلف فرزانه تاج دین … که بر بالای همی تاج از سر شاهان شیراوژن
زمانه بدسکالش را همی گوید که لا تفرح … ستاره نیکخواهش را همی گوید که لا تحزن
حسامش را دهد زهره بقدرت شیر گردنکش … سنانش را دهد مهره برشوت مار دندان زن
بیان گردد ز تحریر قیاس جود او عاجز … زبان گردد ز تقریر هراس جنگ او الکن
چو تازد رخش بگزیند بجز صحن فلک میدان … چو بازد گوی بپسندد بجز قوس و قزح محجن
نماند از گرز و تیر او بجز بر روی را بیها … عقاب ناورده دل هر بری ناشکسته تن
جلال قدر او هر چه مصاف فعل او هر چه … عطای دست او هر سخای طبع او هر چه

هدف گشت آسمان گوئی خدنگش را که اندر شب … نماید روی او یکسر هدف کردار از روزن
ایا در پایهٔ تخت زمانه ساخته ماوا … و یا در سایهٔ بخت ستاره یافته مامن
مدا که گرنه … رشد سوی غزنین با لشکر … همه با دولت خسرو همه با صولت بهمن
ملک نامد و بو آیین فلک تأثیر کوه آلت … نهنگ آسیب شیر آفت پلنگ آشوب پیل افکن
دلیرانی که از گردون بنوک نیزه سیاره … ربودندی چو کنجشکان بمنقار از زمین ارزن
مخالف را حمله آمد برون با لشکری دیگر … چو شیران عرین پر دل چو دیوان لعین پرفن
در آورده بپیش صف چو گردون زنده پیلانی … که گردونشان بوقت کین نیارد گشت پیرامن
چو کوه رفته شخص او ز رچو غول کشته حلیت گیر … چو باد تیز در رفتار چو سیل شد ناموزون
چو ضرغام در رزم کوشان چو عفریت حرون جوشان … چو تمساح دمان مایل چو ثعبان سپه ریمن
سپاهی از نژاد دیو و در جنگشان رستم … گروهی رهنما خوک و در جوششان گرزن
قضا در تیغ سیمابی فشانده ریزه مرجان … اجل بر درع زنگاری فشانده خورده لجن
شده ز ارواح گمراهان هوا چون حلقهٔ ماتم … شده ز اجسام بدنامان زمین چون چشمهٔ سوزن
چو خواب اندر سرستان گزیده تیغ تو ارکان … چو وهم اندر دل دیوان گرفته رمح تو مسکن
اجل را حربه ناداده قضا را باره سابق … زمین در حلهٔ احمر هوا در کلهٔ ادکن
تو در قلب سپه گوئی بزیر ران در آورده … پلنگ آورگریز چون صرصر گسسته رنج جولان
ز نصرت در برت درقه ز قدرت در کفت خنجر … ز دولت بر سرت مغفر ز عصمت بر تنت جوشن
چنان رفت از کمان تو سوی دشمن همی ناوک … که گاه رجم سیاره ز گردون سوی اهریمن
چو شد رای همایونت قرین رایت اعلا … شد آثار امل ظاهر شد اسباب ظفر مبین

بکشتار فرو خسته ازین خون خواره کان کین   بکشت از زخم تو رسته ازین بیچاره کان یک تن
زهی رسم بدیع تو عروس ملک را زیور   زهی رای رفیع تو چراغ چرخ را روغن
هراسانند پیوسته زپیکان تو بهرو سر   تن آسانند همواره ز احسان تو مرد و زن
درین دعوت پدید آید که ماورد از پی او گم   چو اهل سیستان هرگز بردی ایزد ذو المن
سزد ناهید دست بخت مسعود ترا یاره   سزد خورشید فرق رای میمون ترا گرزن
خداوندا اگر هستم ببخش از خدمت غایب   ز دور عالم خاکی ز دور گنبد توسن
مرا حرزیست پیوسته ثنای تو بهر موضع   مرا وردیست همواره دعای تو بهر مسکن
کنون نزدت فرستادم عروسی از سخن کورا   معالی هست پیرایه معانی هست پیراهن
زمانه از شرف او را حصار بسته زجهت   ستاره از لطف او را قلاده کرده در گردن
گر او را بهره باشد ز اقبال و قبول تو   شود خار مرادم گل شود زهر نشاطم من
اگر چه باد جان داری زمین سبز فراوانی   یقین دانم که چون گویندمیش شرح حال من
ندای آشیار آمد زپیش حضرت عالی   مرا تا که چو موسی راز گوی وادی ایمن
الا تا از زمین لاله بروید در مه نیسان   الا تا از هوا ژاله ببارد در مه بهمن
زمهرت باد چون لاله رخ خندان چهره ناصح   زکینت باد پر ژاله زگریه دیده دشمن
بنعل کره جنگی حصار دشمنان بسپر   بنوک نیزه خطی سپاه حاسدان بشکن

قال فی مدح میر ابو الفضل نصر بن خلف

باد همسر حضر پیغمبر   متصل ملک شاه نیک اختر
ملک نیمروز تاج الدین   آن فلک همت ملک مخبر

میر ابو الفضل نصر بن خلف آن   نصرت عصر را مدار و مقر
شهریاری که در صف هیجا   چند از تیغ او زمانه حذر
کامکاری که در کف پیکار   خواهد از تیر او ستاره ظفر
صورت اوست غایت اقبال   سیرت اوست آیت مفخر
همت او رسیده بر کیوان   رایت او گذشته از محور
از تف خنجر و زخون عدو   روز پیکار آن شه صفدر
موج بحر محیط گردد خشک   اوج چرخ بسیط گردد تر
دولت اوست مائر اموات   چون دعای مسیح پیغمبر
حضرت اوست مقصد زوار   چون بنای خلیل بن آزر
ای شده همت بلند ترا   آسمان تخت و مشتری افسر
چون تو شمشیر برکشی زنیام   فکند پیش تو زمانه سپر
چون که خطبه بنام تو گویند   جانور گردد از طرب منبر
چون نویسند شرح جنگ ترا   خون شود اشک خامه بر دفتر
قدرت و عفو و حلم و طبع ترا   زاد زو باد و خاک و آب اثر
وین عجب تر که ساخته شده اند   باد با خاک و آب با آذر
باره تست آسمان قدرت   نیزه تست اژدها پیکر
این که حمله رهنمای قضا   وان که طعنه کیمیای ظفر
بگسلد پیکر زمین از هم   روز جنگت زجنبش لشکر

گرچه ز آسیب تیغ تو سیمرغ   شد نهفته بکوه قاف اندر
از فزع هر زمان چو مار از پوست   بکر او شود برهنه ز پر
گرچه ماند خلق پیش از آب   در قیامت ز چشمه کوثر
بدسگال تو زان شود محروم   چون ز آب حیات اسکندر
شد ز شمشیر تیز تو مضبوط   ملک سلطان داد و دین سنجر
زین سبب نیست از ملوک جهان   نزد سلطان ز تو گرامی تر
روز جنگ تو کافران گردند   همه آسوده از عذاب سقر
زان سبب کآتش سعیر افروز   شود از هیبت تو خاکستر
چون ز مردان کارزار شود   صحن میدان چو عرصه محشر
گرد چون میغ و تیر چون ژاله   تیغ چون برق و کوس چون تندر
چون ببینند فر رایت تو   دشمنان در میانه عسکر
همه از تن بیفکنند زره   وز فزع سر کشند در چادر
ملکا روز بزم تو رسد   ماه و ساقی و زهره خنیاگر
چون به نزدیک دست زر بارت   ابر بارنده را نبوده خطر
بیابانات دست فرخ تو   مدتی کرد بخشش پیمبر
گاه بر سنگ هیچ گاه وزر   گاه بر گل همی فشاند در
عاقبت چون نگشت کام عطا   با کف زرفشان تو همبر
خواست از عزت کف کافی   مدد از بحرهای پهناور

وانداندر هوا محارب وار   برنشسته به باره صرصر
در خروش و فروغ و رعد درخش   ساخته کوس و آخته خنجر
تا دیار فنا بکرد خراب   بهجوم و دوام سیل و مطر
کرد ویران همه زمین فرود   کوه‌ها از زلزال بود خبر
گر بهنگام جود هشت اقلیم   کم نماید بچشمت از یک در
ور چه طوفان کند معاذ الله   وین جهان زاحزاب سر تا سر
سعی میمون تو به یک لحظه   در وجود آورد جهان دگر
دولت و ملک تو مخلد باد   چه بود دیگر رفت چوب و حجر
ای غبار سمند تو گشته   سرمه چشم گنبد اخضر
حبل خدمت ترا دارد   چون جبل بر میان همه کمر
گاه گوید فضایل تو بنظم   گاه خواند مدایح تو زبر
از مدیح تو منتشر گشته   در خراسان قصیده‌های چو زر
تا نیابد خلاص هیچ کسی   از قضا و قدر بحزم و حذر
بنده خدمت تو باد قضا   بسته طاعت تو باد قدر

قال فی مدح میر ابو الفضل

دلم از عشق آن دو زلف چو نون   مبتلا شد بمحنت ذو النون
همه نونست زلف تو و برش   خال مشکین تو چو نقطه نون
ای چو خاتم دو نرگس تو ژند   وی چو بجشم دو سنبل تو نگون

توبهٔ من شکسته به فریب	پردهٔ من دریده به فسون
چشم فتان تو کند هر روز	چون دلم صد هزار دل مفتون
غمزهٔ تو بود همه ساله	چو سر تیغ شاه شسته بخون
ملک پیروز تاج الدین	خسرو تاج بخش روزافزون
میر ابوالفضل نصر کو دارد	رای پیروز و رایت میمون
پادشاهی که تیغ و خامهٔ اوست	فتح را جود و جود را قانون
عادت اوست با هنر موصول	طینت اوست از خرد معجون
امر او را مطیع و منقادند	فلک سرکش و روزگار حرون
ای بداد و لطف چو نوشروان	وی بجاه و شرف چو افریدون
گر بحکم اشارت سلطان	بدر زند ری سپاه اکنون
لشکر تو بر او زنند دمار	زان گروه بهرهٔ ملعون
ور بفرمان تو مدت نکند	مامن خویش را رها مامون
گردد از خون او چو کان عقیق	در کف تو حسام میناگون
لشکر غزنه و سپاه عراق	پیش حملت شدند خوار و زبون
بس که در جنگ با تو چون کوشند	دشمن عاجز و مخالف دون
گر چنان صد هزار خصم آیند	روز کوشش بحرب تو بیرون
ضربت خنجر تو از خویشان	دشت را در زمان کند جیحون
ور چه زاد العماد منشأ اوست	از در ناب لؤلؤ مکنون

زخم شمشیر آبدادهٔ تو	کند او را به یک نفس هامون
تا فلک را بود مدار و مجال	تا زمین را بود قرار و سکون
بر فلک باد حکم تو نافذ	در زمین باد خصم تو مدفون
باد بر خصم سموم تو موصوف	باد بر من عید تو مقرون

وقال ایضاً فی المخمس

ابر نوروزی علم بر گوشهٔ افلاک زد	وز خروش فاخته گل جامه تا بن چاک زد
آب خورده نسترن در چشم نرگس خاک زد	لاله خیمه بر جوار نرگس چالاک زد
در غم عشق تو آتش در دل غمناک زد	زین قبل شد دل سیاه اکنون و لاله در برش
کو صبا را آستین یاسمن عنبر نهاد	ابر هم در باد بادبان ارغوان گوهر نهاد
در دهان لاله ژاله چون هوا پر نهاد	نرگس لاغر ز زر بر کف یکی ساغر نهاد
زاغ چون داغ حسد اندر دل عنبر نهاد	تا بنفشه در سجود آمد به پیش افسرش
فاخته باروهای ساخته در شاخ شد	کام لاله همچو آتش خانهٔ طباخ شد
از نهیب دی سمن چون در چمن گستاخ شد	تن ضعیف و عمر کوتاه و جگر سوراخ شد
از عماری گل چو بیرون آمد و بر شاخ شد	گرد بستان بر سبیل هدیه دامن پر زرش
هر شبی بلبل ز جور یار بر جوشد همی	زار زاری گل بیار و در بخروشد همی
در خروشیدن جهان بر خلق بفروشد همی	صوت او را نرگس مخمور بنیوشد همی
بر سماع آن بجام لاله می نوشد همی	زین سبب پیوسته از مستی گران باشد سرش
لاله دارد وصف زاغ ارچه بصورت دیگر است	زانکه او را ظاهر و باطن چو روحون آور است

هست گلبن چون ثریا بوستان گردون اوست	مستی بلبل ز دیدار رخ گلگون اوست
راست پنداری چنار از عاشقی مفتون اوست	دستها یازیده تا گیرد به آغوش اندرش
بر نوای عندلیب از پرده بیرون جست گل	وز طرب مصر شد چون عاشق سرمست گل
رغم نرگس را بعشرت در چمن بنشست گل	صد هزاران توبهٔ دیرینه را بشکست گل
آمد از مرجان نهاده ساغری بر دست گل	وز سرشک خویش کرده ابر پر می ساغرش
گاه آن آمد که زاهد قصد قلاشی کند	با عروسان بهاری باده جماشی کند
بر چمن گل را بدیده ابر فراشی کند	آسمان بر حلهٔ پیروزه در پاشی کند
بوستان بر حقهٔ بیجاده در پاشی کند	فاخته گردد مذکر سرو گردد منبرش
تا چراغ لاله بر اطراف باغ آید پدید	روز ناشد کز فروغ آن چراغ آمد پدید
بر گلوی قمری و رخسار زاغ آمد پدید	گر نه سودای گل او را در دماغ آمد پدید
از چه بر روی دل او خون داغ آمد پدید	ور چه معنی جامها شد پاره بر تن یکسرش
هر که را بر سر ز رنج عاشقی سودا بود	یا نشان مفلسی بر حال او پیدا بود
باز پیدا از زمانه طبع او شیدا بود	یا نشسته سال و مه در گوشها تنها بود
یا چو من مشتاق وصل دلبر زیبا بود	باده خوردن روز و شب باشد کنون اندر خورش
گر دل من تشنهٔ آن لعل شیرین نیستی	از رخ چون ماه او اشکم چو پروین نیستی
در وفاداری مرا در عشق آیین نیستی	از جفای او دلم پیوسته غمگین نیستی
بر من اندر عشق او پیدا چندین نیستی	گر نه بوسه یابمی زان دو لب چون شکرش
از رخ او خیمه بر آسمان دیگر است	وز قد او هر که بر بوستانی دیگر است

او به هنگام جفا کردن جهانی دیگر است	زین قبل سر دم زدن با من سالی دیگر است
بر رخش هر ساعت از خوبی نشانی دیگر است	هر زمان بر عاشقان زیست نازی دیگر است
گشت زلف مشکسای شب نمای آن صنم	شیفته نادیده هیچ و نامه ناخورده غم
گاه پروین را کمند و گاه نسرین را علم	سر بریده تن شکسته روی تیره قد بخم
بر گل سوری زده بر عنبر سارا رقم	هست گویی نسبت از بدخواه شاه صفدرش
آن امین دولت و دولت فزوده زان جمال	آن امین ملت و ملت گرفته زو کمال
آسمان آفتاب آید به تابش و جمال	آسمانی بی نهایت و آفتابی بی زوال
آن خداوند محمد و مجدی که باشد ماه و سال	بخت مولانا و جهان مأمور و دولت چاکرش
شد حسام دین و از وی دین یزدان نام یافت	شد علای ملک و از وی ملک سلطان کام یافت
هر کسی کاندر پناه جاه او آرام یافت	دولت جمشید دید و حشمت بهرام یافت
مشتری از روزگار او سعادت وام یافت	از برای آن همی خوانند سعد اکبرش
بوالمظفر کافرین او ظفر را مایه گشت	مکرمت طفلیست کز ابتدا او دایه گشت
رای او را آسمان اندر ازل همسایه گشت	زان موثر عقل و جان جرم و جهان پایه گشت
تا لوای او عروس ملک را پیرایه گشت	توتیای چشم دولت شد غبار لشکرش
میر اسمعیل خورشید تبان کیسکی	خسروی کو راست حزم ثابت و عزم ولی
مایه و پیرایهٔ هنر زانکی و زیرکی	در فصاحت دایکی و در سماحت بر یکی
هست بر درگاه او دولت همیشه ...	گر بدندی زنده گشتندی غلام و چاکرش
و هر افتاز جاه انشاه فریدون ...	بحث او بر کعتین کامکاری شش زند

درمیان معرکه چون بانگ بر ابرش زند / حمله او در دل سیارگان آتش زند
کربلا رنگ بر سر گردون گردنکش زند / ارغوان سیما شود رخسار چون سیاوش
ناوک در راه سه ساله هدف باشد قمر / زان همیشه در غلاف بر کلف باشد قمر
روز و شب زان از تفکر با اسف باشد قمر / تا برش گاه جام و گاه دف باشد قمر
خواست تا فرمانده اهل شرف باشد قمر / زان علون کلک او باشد نهاده گوهرش
روز کین پنهان کند از بیم آن شاه دلیر / مهره در دنبال مار و زهره در چنگال شیر
از عطا دادن نگردد طبع آن یکلحظه سیر / وز سخا چیزی نیاید در کفش جز خامه در
اوگر سیارگان را در صف هیجا زبر / از سپر اکنون پیکان آتش پیکرش
کلک و تیغ او مکان و مرکز امید و بیم / این چو ثعبان مسیح وآن چو ثعبان کلیم
زخم آن ریزد مدام و نوک این تر و نعیم / لعل بر صحرای نیل و اشک بر میدان ستم
زین مخالف در عذاب وزان موافق در نعیم / کشته چرخ از لطف این و عنف آن فرمانبرش
قامت از خمیده که چوگان اژدر دار فلک / بر سر اکلیل تاج پر گهر دارد فلک
بر میان همواره از جوزا کمر دارد فلک / از مه نو گرد گردن طوق زر دارد فلک
در برابر خورشید تابنده سپر دارد فلک / پیش تخت و موکب و ایوان و صدر و محضرش
چون نماید بر کشاید در مصاف از کینه چهر / در نهش باشد زهره و در جرس باشد سپهر
در هوا پرنده باز و در زمین غرنده شیر / تیغ برق و تیر ژاله کوس رعد و گرد ابر
بگسلد بال عقاب و بشکند ناب هژبر / بر علمها رایت شمشیر نصرت گسترش
ای رداء روح تو پیوسته بر دوش ملک / وی فدای تیغ تو همواره در گوش فلک

... تو تا مستقر و جاه تو تا مشترک / نقش تو خال زغیب ورای تو صافی رشک
تیر تو کرده زمین را و وحش بر پشت سمک / زان قبل قدرت ندارد در بحر گوهرش
چون کشف در سنگ خارا شده پلنگ از تیغ تو / چون صدف در قعر دریا شده نهنگ از تیغ تو
احتراز امنیت بر گردون درنگ از تیغ تو / چون شود در آن صواعق روز جنگ از تیغ تو
چرخ پیروزه شود دیجاده رنگ از تیغ تو / از نهیب تو گسسته کرده از هم پیکرش
ای شده با رتبت سبع الشداد از تو طبس / یافته آرایش ذات العماد از تو طبس
چون مدینه فخر دارد بر بلاد از تو طبس / گشت در گیتی چو در دیده سواد از تو طبس
هست با بیت الحرام از رعد او از تو طبس / زان قبل کردند قبله خسروان کشورش
گرچه بود از جور گردون طبع مداح نژند / در ثنای تو بجایت نظم کرد این بیت چند
گر ترا زین تحفه منظوم او آید پسند / مال او گردد چو سر و دو سر او گردد چو قند
خدمتی سازد بدیع و مدحتی گوید بلند / هر زمان در شکر تو طبع معانی پرورش
او ز شاهان جز مدیح تو زبان نشکافته است / گر همه عالم بامیدت فراغت یافته است
گرچه سوی خدمت درگاه تو بشتافته است / آفتاب فر تو بر فکرت او تافته است
در صنایع در سخن چندان بدایع بافته است / کاب مداحان برفت از خاطر چون آذرش
گر همه ترکیب چون لاله دوام باشدی / ور چه برگ سپید جمله تن زبانم باشدی
در مفاصل سر بسر چون نیه سامم باشدی / در مداد از بحر پای پیکرانم باشدی
در صحیفه از قضای آسمانم باشدی / در قلمها باشدی داد و ستم از محشرش
خویشتن را در ثنای تو مقصر دانمی / در چه در وصف هنرهای تو در افشانمی

در بیان محمدتهای تو عاجز مانمی / در مدیح تو نوشتن شمه شوا اسبی
در همه عمر از فضول افزیت خوانمی / یک ورق شوا می‌خواند از هزاران دفترش
ای شه عادل بقای عمر تو جاوید باد / خنجر تو ملک را چون خاتم جمشید باد
مجلس تو آسمان و مطربت ناهید باد / ساغر تو مشتری و ساقیت خورشید باد
سایه درگاه تو سرمایه امید باد / وانکه خدمتگار تو باشد ملک خدمتگرش
تا ز خاک آید درنگ و تاز باد آید شتاب / تا بود در آب صفوت تا بود در نار تاب
باد خصمت را کباب و تیره و خشک و خراب / دل ز نار و لب ز باد و سر ز خاک و چشم از آب
هر که در عالم نخواهد این دعا را مستجاب / هر کجا باشد دعای نوح باد اهمرش
چند باشم در دیار و منزل و عهد و رباب / روز و شب نالنده و گرینده چون رعد و سحاب
همچو چنگم سرنگون و زار و نالان و دو تا / تا ببالید دست کوشم دست هجران چون رباب
تا ز حسن دلبران کشش جدا ماندم آن دیار / تا ز فر لعبتان خوش تهی گشت ایجناب
آب چشم عاشقان نوحه گر در هجرشان / کرد چون طوفان نوح او را همه یکسر خراب
بود چون باغ ارم همواره ارهش حیا / بود چون خلد برین پیوسته از حسن فتاب
دل شدی از خوبی او زنده چون نفس از حیات / جان شدی از خوشی آن تار چون طبع از شراب
گر وطن گیری کنون در وی صبا مینی مجلس / در سخن گویی کنون در وی صد رباب جواب
گر زشبانه درود ما زگردم با جلو ر / گر زشیدائی درو همراز باشم باد باب
ای بسا شبها که من تا روز در وی بوده‌ام / با حریفان در نشاط و با طریفان در عتاب
گوش من سوی سماع و هوش من سوی حوح / چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب

زار و نالانم چو بلبل دیده پر خون چون تذرو / تا نفورم گرد از آن کبک دری بانگ عزب
دلبری از عارض او آب روی گل برفت / در فراق روی او شد دیده من پرگلاب
پر نخدان چو سیم و چهره چون ماه او / لعل شد رویم ز خون و دل چو شب ناب
نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید / لاله دارد لطیف و سپنا دارد بتاب
این چو سوی من برنگ و آن چو پشت من بخم / این چو اشک من بلون وان چو حال من بتاب
حلقهای زلف او سست چون اهریمنان / بر سم افتاده زعکس آن رخان چون سحاب
بر شال دشمنان منهزم روز جدال / از سنان مجد دین الخسر و مالک رقاب
شاه فرزانه محمد کز ملوک او را خدای / چون محمد از جمیع انبیا کرد انتخاب
خسرو مازندران کاکس که رسم و رای او / ساعد دین را سوار و گردن حق را حجاب
آن شهنشاهی که شد خورشید بر گردون مجلس / از فروغ رای او حتی تو ار ب بالحجاب
همچو معن زایده دارد سماحت در مزاج / همچو قیس ساعده دارد فصاحت در خطاب
در رضای او شود زاید چو از نعمت نبات / در ثنای او شود حاصل چو از طاعت ثواب
دست گوهر بار او شد مایه رزق بشر / تیغ جوهر دار او شد عمده قوس کلاب
در ازل پیش از وجود آدم و حوا نوشت / آنکه با او هست موجودات عالم را مآب
بر نگین دوستان او لهم دار السلام / بر جبین دشمنان او لهم سوء العذاب
گر زند بر خاک تیغ ابدار بادر خشم / بر آتش آن پیکر گاو زمی گردد کباب
ور دبیر از وصف جنگ او نویسد شمه / از فزع اشک قلم خونابه گردد بر کتاب
دیده ماران کر زه تیر او را شده ... / سینه شیران شرزه تیغ او را شد قراب

نیست جز شمشیر او خورشید گردون ز اظفر / نیست جز تدبیر او عنوان منشور صواب
بر کند چشم پلنگ و بفشرد خون نهنگ / بشکند بال هزبر و بگسلد بال عقاب
چند آن پاره گردون نورد او که هست / باد با آتش بجنگ آب گردش خاک تاب
زهره طبعی مشتری فالا که زیبد گاه جنگ / از شهاب او را عنان و از هلال او را رکاب
بر زمین از رشک او پیوسته نالنده شمال / بر هوا از خنگ او همواره گریننده سحاب
باد با وی جرات مور و ز بابیت و کشند / جایگه در چشم مور و پویه در پر ذباب
در بیابانی که تو با دشمنان سازی نبرد / تا تیغ صورازان شکرف کون خیزد تراب
گر بود با دوستان تو کشف را انقصاف / ور بود با دشمنان تو صدف را انتساب
نرم گردد چون لکک بر پشت این سنگ گران / تیز گردد چون خسک در کام او در خوشاب
بر سبیل رشوت آرد پیش تو گاه طعان / بر طریق خدمت آرد نزد تو گاه ضراب
رنگ چشم و زاغ بال و گور سم و مار پوست / گرگ شاخ و پیل پشک و ببر چنگ و شیرناب
زینت بزم ترا زاید ز آهو و صدف / خدمت گنج ترا خیزد ز خار او تراب
نافهای مشک خالص دانهای در پاک / پارهای لعل صافی تودهای زرناب
در سنان تست مضمر صولت نار الجحیم / در بنان تست مدغم دولت حسن المآب
ز سلیمان نژاد او دی و گاه حسید و نطق / راکب ریح الشمال و صاحب فصل الخطاب
اندران وقتی که از اسب دلیران سپاه / ساحت میدان شود چون موقف یوم الحساب
کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درخش / تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب
هم بر آن سیرت که هنگام تجلی کوه طور / عالم از کام ستوران آید اندر اضطراب

شاهکو

درع زنگاری تن آرایدت بشکرف عقیق / تیغ سیمائی رخ آرایدت یاقوت مذاب
از شراب خنجر تو غرق اعدای ترا / مالک دوزخ همی خواهد بهنگام عذاب
ای ز پیکان تو پیوسته هراسان مهر و ماه / وی ز احسان تو همواره تن آسان شیخ و شاب
خادمی پرداخت مداح تو در اوصاف تو / بیتهای آن متین و لفظهای آن کباب
گر ز لطف او ترا آید پسند این چند بیت / طبع او گردد نصیب و خصم او گردد مصاب
بعد از این تا زنده باشد هر زمان در مدح تو / حله با فدسرح و تحفه سازد عجاب
بود عذری ظاهر او را از برای او کنون / باز ماند از خدمت درگاه آن فرخنده باب
تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار / تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب
بد سگالان ترا یکدم ز دن خالی مباد / سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم از آب
بادش خدمت تو و دشمنت با چار وصف / سال و مه از زاری و خواری و تیمار و عذاب
همچو خیمه چاک دامن چون ستون بسته میان / گوشه تارک چو میخ و تا قفه تن چون طناب
مجلست گردون و ساقی ماه و ساغر مشتری / حاشیه پروین و مطرب زهره و می آفتاب
نعمت تو باد پیوسته مصون از انتقال / دولت تو باد همواره معاف از انقلاب

و قال در مدح ارسلان شاه بن کرمان شاه کوید

سعد چرخ و نصرت ایام و فضل کردگار / سی بخت و قوت اجرام و عون روزگار
متصل باشید همواره بملک پادشاه / مقترن باشید پیوسته برای شهریار
ارسلان شه شاه بن کرمانشه قادر که اوست / پادشاه نیکخواه و شهریار حق گذار
خسروی کز رحمت شاهان بود دهر با مداد / درگه میمون او چون عرصه روز شمار

صد حسام آخته در مجلس او یک نیام / صد سپاه ساخته در لشکر او یک سوار
گردن خورشید را خم کمند او سحاب / ساعد ناهید را نعل سمند او سوار
انوران و اختران و گوهران و آسمان / جمله زو خواهند دستوری بحکم اضطرار
چار چیز ندار شکفتی چار الت با شه / از حسام و کلک و عدل و جود شاه کامگار
چشم دولت تو تیا و جسم نصرت پیرهن / دوش حمت طیلسان و گوش بخت گوشوار
حلق او بادیست کاز آهنست جز آتش سپر / طبع او آبیست کاز آهنست جز آتش بخار
بر عقاب از بیم تیر او حرس گشت آشیان / بر هزبر از سهم تیغ او حرس شد مرغزار
قوت تقدیر سابق قدرت اقبال نام / نصرت گردون گردان عصمت جبار بار
تیغ حکمش را نیام و عقد جاهش را نظام / فرق بختش را کلاه و شخص ملکش را شعار
با حسام او نیابد کس در اکناف بلاد / باسنان او نه بیند کس در اطراف دیار
ناشکسته یک سپاه و ناگرفته یک زمین / نادریده یک مصاف و ناگرفته یک حصار
زهره و خورشید و مریخ و عطارد را بود / آرزوی آنکه باشد از برای افتخار
ساقی او گاه جشن و کاتب او گاه جوش / مطرب او نزد لهو و حاجب او وقت بار
رخش او صرصر نشان و رمح او اژدر فشان / تیغ او خارا شکاف و تیر او سندان گذار
کوه گشته زین ستوه و دو گردد ز آن غزو / جبر دیده زین هزبر و مار جسته زو کنار
ای هلال دولت را بر سپهر احتشام / وی نهال همت را بر زمین افتخار
سعد چرخ و یمن برج و بخشاوخ و شیخ نور / علم پیخ و علم شاخ و مغز رگ و فضل بار
نیست با دست و دل و طبعت زر و سیم و در / کوه را ثروت زمین را مایه دریا را یسار

ای کلاه

پایه بخت امل را گاه بخشش پای مرد / دسته تیغ اجل را گاه پرسش دستیار
انجم سیاره را هرگز نبودی احتراق / گر ز می ز آتش تیغ تو برگردون شرار
بر زبان طفل بد خواهت چو لب شوریده شیر / از نهیبت کند زد اول سخن جز زینهار
نخل از الطاف ضرب پیدا همی آرد زر هر / نخل از اقبال رطب بیرون همی آرد ز خار
چرخ گردون ست با لف خصیب از بس که بریخت / خون خصمانت بدست خویشتن در کارزار
از نهیب تیره و زوبین و تیغ ناوک ت / سال و مه چون نقطه سیماب باشد بیقرار
دیده اندر چشم باز و کرده اندر ره سپیل / زهره اندر ناف شیر و مهره اندر فرق مار
شد وکیل ناصح تو خازن دار السلام / شد زعیم حاسد تو مالک دار البوار
این کند آراسته از بهر آن پیوسته خلد / وآن کند افروخته از بهر آن همواره نار
نار فضلی در عداوت ذات طبعی در سخا / با دو ضدی در لطافت خاک در وقار
گر بدین حجت ترا خوانند کسی عالم رواست / زانکه در ذات تو موجودند ارکان هر چهار
زار زوی آنکه دیدار تو بیند ناگهان / وز امید آنکه در بزم تو گردد می گسار
گر بود چنبر گشاده دیدها در بوستان / گر بود عرعر کشیده پهنا در جویبار
ای خداوندی که نقش شیر شادروان تو / شیر گردد تا تواند کرد اگر خواهد شکار
اندرین فصلی که اندر جان و دل افزون کنند / بلبلان از شوق جوش و پید لان از مهر بار
گاه جاشی کند بار غوان باد شمال / از نسیم مشک بیز و ابر مروارید بار
شد معطر برگ از بن و مرصع شاخ گل / گاه نقاشی کند در گلستان ابر نوبهار
نرگس خوشبوی دارد زر سا و اندر دهان / لاله خود روی دارد مشک سوده در کنار

گر بخندد بوستان چون دلبر نوشاد خوش   که بگرید آسمان چون عاشق ناشاد زار
ظاهر گل شد چنان رنگین که گوئی بوالعجب   گشت هر لعلی که در اجزای آن بود آشکار
باغ چون سبع الشداد است از ریاحین نجوم   کوه چون ذات العماد است از شقایق پرنگار
گشت بلبل نزاع راگوی و لاله گرد و برد   پر او در دل نهان و خون او در رخ نگار
چون گل سوری گشاد از روی دستان نقاب   بر چمن بگرفت نرگس را از رشک او خمار
شد پر از زنگار گون حله ز سبزه بوستان   شد پر از شنگرف گون حقه ز لاله کوهسار
اندرین هنگام باید خواستن هر صبحدم   لاله گون می از کف لاله رخی در لاله زار
ای خداوندی که رایت می دارد برین   وی جهانداری که بخت نیز دارد بر یسار
گرچه طبعم گاه وصافیست دریای محیط   ور چه لفظم گاه مدحیست در شاهوار
وصف و مدح تو ندانم گفت و نتوانم نبشت   گر همه گردم زبان و دست چون بنده چنار
گر پسند آید ترا خدمت باحشلال   ور قبول آید ترا این مدحت با اختصار
در ثنا و شکر و حمد و آفرینت بعد ازین   گرد از آثار فضل خالق لیل و نهار
طبع من آذر فروغ و نظم من عنبر نسیم   لفظ من شکر مثال و کلک من گوهر نثار
تا ز نور ماه و عکس آفتاب آرد پدید   سیم و زر در کان و در کوه ایزد پروردگار
سوی خصمانت رخش باد چون سیم سپید   کار احبابت ز دولت باد چون زر عیار
مراح خواه و راحت افزای و ربای پیش نه   فصل نوروزی به پیروزی و بهروزی گذار

وقال ایضاً فی مدح سنجر شاه

جاودان چون خضر ماند زنده نام آن کسی   کز پس وی چون ملک سلجوق شه باید پسر

زاسمان دین اگر ناقص شهابی شد جدا   هست گردون ممالک را جلال الدین قمر
وز زر دیدار پدر محروم کرد او را قضا   شهریار شرق و مغرب هست او را پدر
خسروی کو را ملکشاه است و سنجر جد و خال   در همه عالم که دارد زین بزرگی پیشتر
در جبین او ز مردی و جوانمردی نشان   در نگین او ز پیروزی و بهروزی اثر
گرچه دارد سال اندک هست چون اسلاف خویش   وارث علم علا و باعث عدل عمر
کوه با نفس بسیط او باشد مستقر   چرخ با رای بلند او نماید مختصر
ملک آزاده کانست از کریمی و سخا   سخو شهزاده کانست از بزرگی و هنر
کوکب ناهید شاید گاه بزم او را قدح   چشمهٔ خورشید زیبد روز رزم او را سپر
تا به بس مدت باقبال خداوند جهان   رایت او را رسد بر انجم سیاره سر
در خلال و احتشام و مرتبت او را شود   آسمان ایوان و خورشید افسر و جوزا کمر
چرخ وار بر سر پر او نشانده ماه و مهر   نسر طایر بر خدنگ او فشانده بال و پر
جاه خواهان زو شود درگاه میمونش بلاد   پادشاهان زو شود قصر همایونش مقر
گرد و از رادیش نام حاتم طائی شما   گرد داز مردیش ذکر رستم سگزی هدر
ورنه پی تعظیم تاج الدین والله نیافهد   تاج شاهی بر سر او را پادشاه دادگر
ای خداوند خداوند هنرمندی که تو   پادشا اصل و خسرو نسبت و سلطان گهر
نور چشم او خداوندی که وزرا بنده اند   خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر
هست جسم نیکخواهی را بقای تو روان   هست جسم پادشاهی را بقای تو بصر
طلعت میمون تو طغرای منشور فرح   رایت منصور تو خورشید گردون ظفر

ناوک پرنده تو از سفیران قضا   خنجر برندهٔ تو از سفیران قدر
این چو مرغی خانهٔ او سینه پیلان مست   وان چو بازی طعمهٔ او زهرهٔ شیران نر
چون شوی با یوز وقت صید که سوی شکار   از فرح گوید اسد بر آسمان این المفر
از نهیب باز تو همچون کشف بر کوه قاف   سال و مه سیمرغ باشد سر کشیده در حجر
ای جوان بختی که از شکر و مدیح تو مراست   نامه برج دری و حلقه درج درر
گرچه من هرگز نرفتم به نزد هیچکس   از سلاطین معظم وز ملوک معتبر
خدمت تو گر دخواهم تا شود کارم بلند   مدحت تو گفت خواهم تا شود نامم سمر
نیست ملجا بنده را جز حضرت تو در جهان   نیست مقصودی مرا جز خدمت تو در سفر
تا شبه دارند خوبان بر دو زلف پرشکن   تا شکر بارند ترکان از لبان پرشکر
از کدورت باد روز دشمنانت همچو شب   در حلاوت باد عیش دوستانت چون شکر
بر تو میمون و همایون سپهر رای زانچه است   خلقت و حالت خداوند سلاطین بشر
بگذران در خرمی نوروز کز نامر آنک   بود خواهد در جهان به روز نوروزی دگر

قال ایضاً فی مدحه

نوروز و عید و سبزه و عشق و سماع و می بهم   خوشست ما را خاصه بر و بدار روی صنم
ما سوی صحرا تاخته دلها ز غم پرداخته   با دوستان در ساخته با یکدگر در زیر و بم
وقت صبوح از نیکده بستان سوی باغ آمده   وز غایت شادی زده بر گوشه کیوان علم
بر دوخته چشم خرد بگریخته از دست خود   رسته ز بند نیک و بد جسته ز دام بیش و کم
از آنکه یاری گش بود با مطربی دلکش بود   می خوردن اکنون خوش بود خاصه به وقت صبحدم

چون زحمان پرهوس این بخواهد بود و بس   می خورد باید هر نفس چندین نیابد خورد غم
از در و را دم تا کنون دلها بسی کردند خون   اگه نشد یک کس که چون رفت از در قسمت قلم
فصل بهار است ای پسر پرکن قدحها تا که سر   گرمی نخواهد شد بسر یک دم زدن ما را بهم
شد چون کف موسی سمن شد چون دم عیسی چمن   شد خاک چون مشک ختن شد دشت چون باغ ارم
گل چاک زد جامه کنون فد بنفشه سرنگون   آلوده لاله رخ بخون چون دشمن فخر عجم
ای دین یزدان را نصیران ملک خاتون زادگر   الکافی صافی ضمیر و ان والی عالی همم
صدر اجل عبد الصمد کز دولت او را مدد   اخلاق او پاک از حسد افعال او دور از ستم
در عفو و خشمش نفع و ضر در صلح و جنگش خیر و شر   در مهر و کینش نور و فر در حب و بغضش عیش و سم
چون تیر بگشاید زبان در مدحت آن کس جهان   که چون قلم بندد میان در خدمت آن محتشم
آثار فضل او بدیع اعلام جاه او رفیع   ایام حلمش را مطیع احرام بخشش را خدم
زاسراف او در بذل مال از جود او وقت سؤال   از دست او روز نوال از طبع او گاه کرم
فارغ شود معدن ز زر مفلس شود بحر از درر   خالی شود کان از گهر صافی شود گنج از درم
از گرد جنگ او نشان بر چهرهٔ مه جاودان   وز هیبت او آسمان همواره با پشت دوخم
سرمه کشد روح الامین در دیده کان حور عین   از گرد آن خاک زمین کو را بر آن آمد قدم
از رشک دستش روز و شب گلگون همی رانی بجب   همواره باشد زین سبب نالان و گریان ابر و دم
با عدل او سازنده ره موران و گوران حجم گم   بر روی ماران سر به ره پشت شیران اجم
با سایلان گاه عطا با زایران وقت سخا   الفاظ او خالی ز لا اقوال او صافی ز نم
کردار مرسش جهان مرکل و اهو را نهان   شهد سپید اندر دهان مشک سیاه اندر شکم

همواره باشد پر خطر پیوسته باشد با خطر   از دشمنش ادراج در روز مدحش ادراج حکم
رو حاسد ازار روز و شب در سم و چشم عرق   پیکان مژه رو بین حضب چو نفس الماس دم
پیداش بر طرف چمن بهاس بهارش بکین   هر چه آن مودی پیش ازین موسی بکف عیسی دم
ای کین تو بس العقاب ای مهر تو نعم الثواب   ای نزم تو حسن المآب ای قصر تو بیت الحرم
حشمت عدو را قهر جان رایت نظام انس و جان   گوئیکه پسندد این و آن جو سلم و مهر جسم
لطف تو چون در عدن خلق تو چون مشک ختن   رای تو چون نجم پرن طبع تو چون باغ ارم
دست ترا هنگام جود ابر بهارا ارد سجود   از تو سخی تر در وجود ایزد نیاورد از عدم
با امن تو گشت ایمن خلایق ز آسیب   شد چرخ دسار زجوب شد رگ هر از ستم
ای آستان مولای تو خورشید خاکپای تو   ملک جهان برای تو باشد چو یحیی ز دو صم
شد صدر دین خالی بتو شد قدر او عالی بتو   شد ملک شه خالی بتو از فتنه چون بیضت درم
جاه تو بی اندازه شد سراز تو را آوازه شد   ملک از وجود تازه شد چون باغ از الا نعم
اکنون که عالم گشت خوش میخورد دستر کش   رخساره او ماه وش جراره از شک سم
با قد چون سرو چمن با خد چون برگ سمن   با دیده چون چشم من دور از تو با جور ستم
مجلس فروز دل شکر آمیخته می با شکر   انگیخته مشک از قرا و بیخته ساج از دم
ای مایه فضل و هنر پیرایه جاه و خطر   خورشید احرار بشر جمشید اعیان امم
دارند احرار زمن ز انعام و احسانت چو من   در گردن انواع منن در خانه انواع نعم
گشت از قبولت نام من مشهور در هر انجمن   زانم ز رغبت داده تن در خدمت تو لاجرم
ارکشته من گر پسند آید ترا این بیت چند   انجم ز گردون بلند آید سم چون جدم

در جوف این کمون حلف با طبع آن کمون کفت   معروف جرم این صف موصوف و آن سیم
باد از مدار آسمان احداث را تو هرزمان   باد دست و فرق و جسم و جان این چار گوهر چشم
دلشان پر از مار عذارشان پر از آب بلا   سرشان پر از خاک قالبشان پر از باد ندم
در دست تو همواره مل حاصل عرصهای گل   خار گلو خواه تو گل نوش بداندیش تو سم
طبع تو همت را وطن قول تو همت را سخن   جاه تو دولت را محن رای تو عالم را حکم
از کین و ضرب لم یزل بر موجب حکم ازل   حاسد ذلیل و مبتذل ناصح عزیز و محترم
فرخ همه ایام تو بر بخت و بخشا رام تو   تا روز محشر نام تو بر نامه دولت رقم

و قال ایضاً فی مدحه

ز عید داد خبر خلق را طلوع هلال   باخر رمضان و با اول شوال
گر روز عید فسانه است و طرفه بیت که بیت   بقد چو عین و بصورت چو ماه شکل چو دال
تبارک الله از آن طرفه صورتی که درست   ز لاجورد بساط و ز کهربا سربال
کمان بری که فلک هست طشت پیروزه   فکنده در بر آن از زر کشیده خلال
فتاده گویی ز فرش بلکون که رقص   ز ساق لعبت رقاصه همه خلخال
چنانکه گیسدی ز روی چه بس ستور   چنانکه ماله ز نعل و بر سروی غزال
ران مثال که بهره نارنج زرین   بیفکنند بصحرای جنگ روز قتال
چو ماهی بزر اندوده در عنبر کبود   ز ز بحشه وادر ده سر سوی دنبال

چگونه ز روش محراب گشت از رو باطل   چو داد از خم محراب شخص او تمثال
نشان ملو زنت و شادی می پرستان و دست   اگر چه لاغر و زرد و دو تاست چون ابدال
بدان امید که چون روز عید جشن کند   بدان شراب خورد صاحب کریم خصال
نصیر دین و عزیز ملوک کو را هست   فلک مطیع و جهان بنده و زمانه عیال
ابو المعالی عبد الصمد که هست بند   چهار حرف هرگز ز چار حرف علال
ز نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا   نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سوال
مؤیدی که سخا را بنان اوست مآب   مظفری که سخا را بنان اوست مآل
برده باز دهد حلق او روان در چین   ز خاره آب کند جود او روان فی الحال
چو من ز ایده شد مشتهر ببذل و عطا   چو فرس با عده شد معتبر بحسن مقال
ز عدل او شده باز سپید جفت کلنگ   ز امن او شده شیر سیاه یار شگال
نه این فراز برد در هوا مدان چنگل   نه آن دراز کند در زمین بدان چنگال
نگرد های سیحت خلق او بصفت   نگر عصای حکیمت جود او بمثال
اگر چه از گهر اوست چون ملکست   لطیف سیرت و نیکو لقا و خوب خصال
نگر که علت او را خدای شعله نور   بوقت فطرت آدم نهاد در صلصال
ز بهر ترغلامانش بر فلک بستر بن   همی کنند مثار ز رخ و از زال
وگر بطبع اجازت دهد رکابش را   بر آسمان کند از جرم خویش زوال
ز لفظ فایق او قاهرات در تنظیم   ز خط رایق او عاجز است سحر حلال
گرفت صدر نیابت بکون او رونق   رسید قدر وزارت ز جاه او بکمال

ز جود او نه عجب گر شود ز سد و چار   زبان دست ز سر تا قدم وجود سوال
سپهر آینه گون را از رای او مدیت   چنانکه آینه زنگ خورده از صیقال
ایا ز صدر تو پیوسته بر حکایت عصر   و یا ز دست تو همواره بر شکایت مال
شدی علم بکرم چون بجود حاتم طی   شدی بسر هنر چون بجنگ رستم زال
ز رایت تو چو مهر و ز رای تو چو سپهر   فروخت دولت روی و
سفیر خاطر تو لشکریست روز مصاف   صریر خامه تو خنجریست گاه جدال
شده است مایه بحث تو معتمد اعیان   شده است سایه بخت تو مرصد امال
بجز تو از وزرای جهان که ضم کرده است   هدایت علما با کفایت عمال
بود بیان فصیحان به نزد لفظ تو ست   بود زبان خطیبان به گاه نطق تو لال
غبار جنگ ترا بر هوا از فخر سزد   اگر کند فلک المستقیم استقبال
چهار چیز ز بهر نعم تو هستی   ز چار جای پدید آرد ایزد متعال
عسل ز خانه نحل و رطب ز باطن نخل   عنب ز سینه تاک و شکر ز نیره نال
چهار چیز شود از چهار چیز تهی   چو دست تو کند آهنگ جود در روز نوال
صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین   زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال
زهی بدیع شمایل زهی رفیع همم   زهی لطیف معانی زهی شریف جلال
مرا بخدمت مداحی تو ره ننمود   جز از نهایت اخلاص و غایت اقبال
شگفت نیست اگر تربیت کنی تو همی   مرا چنانکه رسد از محاسن افعال
که تو بجود و ذکا و سکینت و لطفی   چو آب و آتش و خاک و هوا و من چو نهال

مراو احش جود تو کرده اند قبول / مراد وامی مهر تو کرده اند حلال
بحضرت تو مرا در زیادتست محل / ز خدمت تو مرا با سعادتست وصال
ضمیر و خاطر و دیوان طبع من باشد / ز وصف و شکر و ثنا و مدیح تو مه و سال
یکی چو برج ریاحین یکی چو درج طرف / یکی چو برج کواکب یکی چو درج لآل
نپرورید مرا در سخن زمانه نظیر / نیافرید ترا در سخا خدای همال
ترا ببذل بدایع متابعند اقران / مرا بنظم مدایح مسخرند امثال
توئی ز خدمت من دیده صورت الاعجاز / منم ز نعمت تو خوانده سورة الانفال
گذشت بزم و شعرم ز زهره و مشتری / در آفرین تو و مدح تو بقدر و جلال
زمانه گردن اقبال را قلاده کند / هر آن قصیده که من بر برش تو سنم فال
بپارسی و بتازیست نظم و نثر مرا / بشرق و غرب بسیر و به بحر و بر محال
اگر چه پیشه مداح جز طمع نبود / به نزد من طمعست از کبار اعمال
سبکتر آمدم اندر ترازوی همت / همه متاع عز و جهان زیک مثقال
نورزم از قبل جاه خدمت اعیان / نگویم از جهت مال مدحت ارذال
نه بر صدور تملق کنم ز بهر طمع / نه از ملوک مذلت کشم ز بهر منال
کنم بگوشه خالی کفایت از دنیا / کنم بتوشه حالی قناعت از اموال
به بندگیت رضا دادم از عقیده دل / بدوستیت جدا گشتم از عشیرت و آل
نه مسلیت که بر تو همی نهم لیکن / همی بنظم بگویم مجاری احوال
شنیده بودم ازین پیشتر که راه حرش / بود نشیمن آفات و مرکز اهوال

بوصفش اندر طبع کرم کرده کشند / بر هنش اندر مرد رحیم کرده حلال
سموم وار بود بادهای این محرق / سموم وار بود خاکهای آن جوال
طریقهای بسیار یکاره محشر / مضیقهاش بتاریکی دل دجال
چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را / مرا معاینه شد کان حدیث بود محال
از آن جهت که بدان ره بهر تو کشتی / که روضهای جنانند تو دهای رمال
همی ز خاک بفرتوات برگ سمن / همی ز خاره همی تو زادات زلال
مرا ز خاصه تو بود زیر ران فرسی / بتن چو کوه شمام و بتک چو باد شمال
تکاوری که زمین از تحرک سم او / بود چو نقطه سیماب دایم از زلزال
سقط ار نشر رکام او هوا الشهاب / مثش از اثر نعل او زمین هلال
نهنگ وار که پویه و رشود به حباب / ملک وار که حمله برود به خیال
سروی کاو زمین را چو خانه زنبور / که در تک مشبک کند بنیخ نعال
همیشه تا که بود بزمگاه و مجلس را / ز بوی عود طراوت ز صوت عود جمال
باش عم و دست قضا مخالف را / چو عود شخص بسوزد چو عود گوش بمال
چو مهر بر طرف آسمان فخر بتاب / چو سرو در کنف بوستان ملک ببال
طرب فزای و روان پرور و فراغ خوی / سماع خواه و حشم کن نشاط اسکال
گهی کشیده رحیق مغانه با معشوق / گهی شنیده طریق ترانه از قوال
قدوم مروت و فصل خزان و موسم عید / خجسته وقت و مبارک زمان و فرخ فال
مباد عز ترا تا بروز حشر کران / مباد جاه ترا تا نفخ صور زوال

در مدح صدر الدین عبدالصمد غزنین

ای خواب من ربوده بیاقوت پرشکر / وی تاب من فزوده بهاروت دلشکر
خیزد بوقت غمزه زنار روت تو بلا / ریزد بگاه خنده زیاقوت تو شکر
در دو هر منیت از تو دلفروز تر نگار / در شهر منیت از تو جهانسوز تر پسر
اندر روانم از هوس عشق تو تب / اندر جهانم از ستم هجر تو سهر
از گرمی عتاب تو ای ماه قندهار / وز سردی جواب تو ای سرو کاشغر
سرد است روز و شب چو جوابت مرا نفس / گرمست سال و مه چو عتابت مرا جگر
تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه / تا کرده ام به نرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته روی / گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر
دارم در انتظار تو ای ماه سنگدل / دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر
دل گرم باد سرد و غم افزون و صبر کم / رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر
که بر رخ تو از کف موسی بود نشان / که بر لب تو از دم عیسی بود اثر
این عین زندگانی و آن اصل روشنی / چون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور
عبدالصمد عزیز ملوک و نصیر دین / کز عقل هست حاقله نسل بو البشر
نور و سرور چشم و دل حمزه و علی / آن مایه بزرگی و پیرایه هنر
ایزد بنا فرید و زمانه نیاورید / همتای این سلاله و مانند آن پدر
صدری که روز رزم غلامانش از نبرد / صف چون زنند جوق سواران حرب در
اکلیل ترک و قوس کمان ماه نو کنند / جوز الکمر شهاب خدنگ آسمان سپر

صفی بیفکنند چو مار از نهیب دست / قومی بر آورند چو مار از رشا جگر
حری که گاه بزم ندیمانش راسزد / چون می نهند جمع بزرگان بدست بر
ساقی قمر مغنی زهره سهیل جام / مجلس فلک ندیم عطارد و مشتری
در رزم چون برهنه شود تیغش از نیام / در رزم چون گشاده شود جوشن زره
گر در کنف بچشم عنایت نظر کند / بر پشت او شود چو حریر از لطف جگر
در در صدف بگاه سیاست نگه کند / در کام او شود چو زر از فرع گهر
ای سیرت تو جسم لطف را شده روان / وی همت تو چشم ظفر را شده بصر
از آرزوی خدمت پای کمیت تو / گردد چو نعل او بصفت بر مهی قمر
گردد میانه نشکر از بهر حرز تن / مدحت کنند طایفه کافران ز بر
گاه عذاب بر تن ایشان زفر تو / چون آتش خلیل شود آتش سقر
از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند / بر مقتضی امر خداوند داد گر
در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل / در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر
گنجشک و مور و پشه و روباه بسلند / گر در حریم جاه تو یابند مستقر
منقار باز جره و خرطوم پیل مست / دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر
روید بجای سبزه زر از خاک نو بهار / گر بار دار سحاب کفت بر زمین مطر
گردند اختران همه انگشت گر کنند / بر آسمان ز صاعقه عزم تو شرر
ای صورت خجسته تو صورت کرم / وی رایت مبارک تو آیت ظفر
اکنون که سرد شد چو دم عاشقان هوا / و اکنون که روز شد چو رخ بیدلان سحر

با دلبران مهوش و خنیاگران خوش | ز دست ساقی دلکش شراب خور
خاصه درین بنای همایون که گاه صف | اندر کمال آن شود اندیشه مختصر
فرخنده بقعتی و مبارک عمارتی | در نیکوی بدیع و بپاکیزگی سمر
در روشنی چو رای شریف تو نادره | وز خرمی چو طبع لطیف تو مشتهر
با سقف آن سپهر بلند است بی محل | با صحن آن بهشت برینست بی خطر
چون قصرهای قیصر و چون حلهای چین | اطرافش از بدایع و اکنافش از صور
چشم جهان ندید و نه گوش فلک شنید | زین خوبتر مکان و پسندیده تر مقر
فردوس را باجازت رضوان رها کنند | گر نزد حور عین رسد از حسن آن خبر
هر شب پر از سرشک شود روی آسمان | کو نیک بنگرد ز حسد آن همی بکر
دارند جا بجای بدان هر چه حاضرند | شایسته تر همه معانی زیکدگر
ذات العماد زینت و سبع الشداد قدر | بیت الحرام حرمت و دار السلام فخر
ای بسته چون حمل همه ساله باعتقاد | اندر هوای تو جبل در میان کمر
شد خاطرش ز نظم معالیت برکت | شد دفترش ز لفظ معانیت پر گهر
جز حضرت تو نیست مرادش درین جهان | جز خدمت تو نیست امیدش درین سفر
او را سفر خوشست بدیدار تو چنانک | در خدمت تو باد همی بارد از حضر
در مدحت و ثنای تو طبع و ضمیر اوست | چون برج پر دراری و چون درج پر درر
زاقبال اوست آنکه گزیده است خدمتت | بر خدمت ملوک و سلاطین بحر و بر
زیرا که تو عزیزی و ارباب فضل را | اندر جهان کسی از تو ندارد عزیزتر

تا عاج او نباشد و با ساج او قران | تا سیر او نباشد و با قیر او کدر
گوید در آفرین تو هر روز مدحتی | آراسته بگونه دیبای شوشتر
اوصاف آن بدایع و الطاف آن ادر | او را از آن غرایب و ابیات آن غرر
تا با قضا بود و حمل عاقلان بها | تا با قدر بود حکم عالمان بدر
پیوسته باد بنده فرمان تو قضا | همواره باد بسته ایوان تو قدر
فرخنده بر تو عید و پذیرفته از تو صوم | ایام تو مواسم و اعیاد سر بسر

در مدح رزین گوید

ای قلم در دست تو چون در کف موسی عصا | ای کرم در طبع تو چون در لب عیسی دعا
این فزاید دوستان را گاه العیش زندگی | وان نماید دشمنان را گاه وحشت اژدها
در هنرمندی توئی فرزانه کار اعیان فقه | در جوانمردی توئی آزاده کار را مقتدا
صاحب رای از خشم زیبد ترا وقت هنر | حاتم طی از خدم شاید ترا گاه سخا
زانکه شمس اندر ازل همسایه رای تو بود | کرد دعوی از جوار آن بذات او ضیا
پیش حلم تو چو طبع تو سبک باشد زمین | پیش طبع تو چو حلم تو گران باشد هوا
ای ثنای تو شده هر خلایق بر زبان | وی دعای تو شده ورد ملایک بر سما
دین یزدان را نصیر و ملک مامور را وزیر | در کفایت بی نظیر و در سخاوت بی ریا
ملک را رای تو چون شب را طلوع مشتری | خصم را عزم تو چون مه را بنان مصطفی
صحن آرای تو مانند ذات الحبک | طلعت زیبای تو مانند شمس الضحی
هیبت تو حاسدان را چون شیاطین را شهاب | دولت تو ناصحان را چون ریاحین را صبا

نیست جز رسم تو عقد مکرمت را واسطه | نیست جز سعی تو چشم مملکت را
کردنش مرکب را در سما روح الامین | چون بگردون برشود گوید ز غبطت مرحبا
تا همی بارد سحاب و تا همی تابد شهاب | تا همی ماند تراب و تا همی گوید رود بکا
باد فرخ عید قربان بر تو و قربان کناد | نفس بدخواهت بشمشیر اجل دست قضا
مجلس تو کعبه و کف زمزم و حضرت حرم | زایران حجاج و سده مجمع و درگه صفا
ای میان بحر کرده با نهنگان آشنا | بر کران کوه کرده با پلنگان آشنا
در شب تاریک بر موی کنی جولان چنانک | گرد شوند سمک زانکو نه در آب آشنا
گاه گردد همچو موم از زخم تیرت جبل | گاه گردد چون سموم از ضرب نعلت قضا
نه بود اجرام را در حمله با تو اتصال | نه بود اوهام را در پویه با تو التقا
گاه چون کوشیده ببری که چو جوشنده هزبر | گاه چون پوینده ابری که چو گردنده سما
گرد از تاثیر میخ نعل تو زیر زمین | هر زمان چون خانه زنبور ماهی را قفا
چون بگردی آسمان کردار در میدان شود | همچو سرمه گرد زیر پایت اندر آسیا
عاجزند از حیث پایت رجوم اندر سپهر | والهند از سرعت گامت رجوم اندر فضا
درکم از ملکت هشت اقلیم را از رسم زینت | کرخانت را کنند تاج العرب روزی لقا
مهر و کین او مکان و مایه نفع و ضرر | تیغ و کلک او مدار و مرکز خوف و رجا
رای او خورشید را شد در جلالت عاقله | طبع او ناهید را شد در لطافت مقتدا
قول او خالی بود گاه سؤال از لفظ نم | نطق او صافی بود گاه نوال از حرف لا
گر دهد بدخواه او را روشنائی آفتاب | در هوا اجرای آن منثور گردد چون هبا

حلم او را در سکینت لفظ او را در خطاب | چشم او را در عداوت طبع او را در وفا
قوت خاک رزین و صفوت ماء معین | هیبت نار لئیم و حشمت باد صبا
از غبار این زمین و از بخار آن سپهر | از شرار این جحیم و از نسیم آن هوا
بر در میدان او گر گو رباید سنقر | بر سر ایوان او گر مو رباید التجا
بچه را در پیش این آرد سجده ست کرگدن | مهره را نزدیک آن دارد بر شوت اژدها
در یمین اوست ظاهر بینات المرسلین | بر جبین اوست ظاهر معجزات الانبیا
امتی را جود این زنده کند وقت نوال | عالمی را نور آن روشن کند گاه لقا
سال و مه دمساز باشد با بنان او اجل | روز و شب همراه باشد با سنان او قضا
این شرربار دهی بر دشمنان گاه غضب | وان گهربار دهی بر دوستان گاه رضا
سوی صدر و کاخ و رای همتش دارند میل | گاه و بیگه دولت و اقبال و عز و کیمیا
همچو آهن سوی مغناطیس و چوبا سوی جنبش | چون صدف سوی سحاب و گاه سوی کهربا
قصر او را در پناهت بزم او را در جمال | رای او را در کفایت قدر او را در علا
این فزاید چون دم عیسی بن مریم را حیات | وان نماید چون کف موسی بن عمران را سنا
در رسالت گر دعا بود دست اعجاز مسیح | ور کرم داری توان گو داشت حضر در دعا
در نبوت گر عصا بود دست برهان کلیم | ور قلم داری توان گو داشت مدغم در عصا
حرمت بیت الحرام و زینت دار السلام | قوت حبل المتین و زینت شمس الضحی
ای سرافرازی که آرد هر زمان کیوان سجود | همت عالیت را فوق السموات العلا
از پی جود تو خیزد چار چیز از چار جای | زر ز کان سیم از جبل در از صدف لعل از

انجم تابان سزد قصر بلندت را شرف — ورنجم گردون سزد زین سمندت را حنا
گر شود با عنبر و بو و قدر مه دشمن شود — عزت و حرمت مهر جمشید و بان مصطفا
زاید و آید ز فر بخت تو دایم همی — نامه و پاز کرم و اصل تو زی از کیا
گرچه شیبان در عرب بوده است مرفوع القدر — ور چه مهران در عجم بوده است ممنوع الجا
افتخار خاندان این تو شد وقت هنر — افتخار دودمان آن تو شد وقت سخا
تا ندیمان ترا پیوسته زان باشد لباس — تا غلامان ترا پیوسته زان باشد قبا
زار زردی کلک و رشک اسب تو بر فلک — سال و مه باشد با انواع تغیر مبتلا
روی او که لسان تو کاین کرد و سیاه — پشت او هر مه لسان نعل او کرد و دوتا
گر نهند در سایه قصر تو هیچو اشیا — گر کند با پایه تخت تو اتو متکا
این بکار رد دیده باز سپید اندر شکار — وان بدر رد سینه شیر سیاه اندر وغا
ای جوانبختی که دست عزم و پای حزم تست — آخته تیغ صواب و کوفته فرق خطا
هر غباری را که یابد بر سپهر از مرکبت — جبرئیل آید باستقبال و گوید مرحبا
قبه جمشید با قصر تو باشد چون جرس — چشمه خورشید با قدر تو باشد چون سها
صد هزاران گنج و کوه هر کرمک سایل دهی — از کف مل من یزید آید تسبیح او ترا
خدمت تو کهتران را برات است از فرح — دولت تو چاکران را نجات است از بلا
ای بسا کس کو چو شاخی بود بی برگ و نوا — شد بحمدالله با قبال تو با برگ و نوا
در همایون روزگار تو رعایا ایمنند — روز و شب از حادثات روزگار پر جفا
گر نبودی عدل و انصاف کشته شدی — هم زمان و مان جدا و هم زمام تو جدا

شکر ایزد را که هست قرة العین حبش — نافه زان بهاری نافه با قبالت شفا
شد قدوم موکب میمون تو او را علاج — شد جمال طلعت مسعود تو او را دوا
ای سعادت کرده از فر تو با نجم قران — وی زیادت کشته از طبع تو در مدحم ذکا
من هوا خواه و ثنا خوان و دعاگوی توام — در گواه خواهی مرا ایزد تعالی بس گوا
کس ز مهد و جان باستحقاق من هیچ چیز — پیش از این تاریخ نفرستاد تشریفی مرا
در همه عالم تو فرمودی مرا تشریف و بس — موجب حق و شرط خدمت و رسم و ثنا
منت بر جای تو هست منت بذل سیم و زر — این خلقی بی تکلف و این جودی بی ریا
لاجرم تا زنده ام بمدح تو دم نشمرم — ور دهد یزدان مرا چون خضر جاویدان بقا
ور کنم در خدمت تو صد هزاران بیت نظم — هم نباشد صد یکی از آنچه کردی تو جزا
گر تو فرمودی مرا صد خدمت از بهر مدیح — آن مکافات و جزا بودی نه احسان و عطا
آن بود مکرم که باشد نعمت او موتنف — وان بود منعم که باشد نیت او مبتدا
تا بوم در خدمت خالی نمایم لحظه — دل ز اخلاص و زبان از مدحت خالی از هوا
در بیان و شخص من زین پس نگردد یک نفس — خامه مدحت بری و خانه مهرت جدا
هر که باشد بر او با من چنان چون اصله — شکر او در مدح من دایم بود بی منتها
هست بر تنزیل و بر تصدیق آن معنی دلیل — آیت ان لیس للانسان الا ما سعی
تا هی از گوشوار و تو تا کرد فرزند آن — گوش زاحسن و جمال و چشم را نور و بها
باد نعل مرکبت گوش فلک را گوشوار — باد گرد موکبت چشم ملک را توتیا
ناصحت با تاج و گنج و حاسدت با درد و رنج — تحت این فوق الثریا تحت آن تحت الثرا

آستان قدر تو در رواح و در غدا — افتران فرمان بر تو در صباح و در مسا

در مدح بو المظفر غالب گوید

ای بت بادام چشم و دلربا یاقوت لب — خنده تو دلفریب و غمزه تو بوالعجب
شکر یاقوت تو آورده کار من بجان — لشکر بادام تو آورده جان من بلب
گر برافرازم همی از صحبت تو در نشاط — که فرو سایم همی از فرقت تو در تعب
هست کوته صحبت تو آفتاب بی من تاب — هست کوته فرقت تو ماهتاب بی من قصب
ای ز سبزه لؤلؤ خوشاب را کرده حجاب — ای ز سنبل لاله سیراب را کرده سلب
سنبلی کان آفت آزاده کار زاشد دلیل — لبدی کان رحمت دلداده کار زاشد سبب
جزع دلبندت کند سحری همبر غمزه عیان — لعل پر قندت کند جانی هر بوسه طلب
که مرا ره تو شب پدید آرد نه روز — که مرا رخساره تو روز نماید ز شب
دارم از روز و شب سر پر ز خاک و خاک — روز و شب بر درگه میر اجل تاج العرب
وین یزد از اصفیا و ملک سلطان از شهان — بوالمظفر غالب آن کافی کف عالی نسب
سرفرازی کوست گاه لطف و گاه هیبت — چون ملک زیبا شمایل چون فلک والا نسب
همچو از گردون قمر تابد ز رای او شرف — همچو از دریا گهر زاید ز طبع او ادب
زهره آرد پیش او شبر غزین روز مصاف — زهره آرد پیش او چرخ برین روز طرب
مدارزل ایزد عطا داد از بهر استماع او — سخن را در سینه شهد و سخن را داد از رطب
گر سر از افتخار و اشتهار است از عطا — ورنه ما را اعتزاز و اهتزاز است از لقب
اعتزاز او بجدت اهتزاز او بجود — افتخار او بجد است اشتهار او به اب

ای بتان زاد تو گوهر فشان وقت رضا — وی سنان تیر تو آذر فشان گاه غضب
گرچه شیبان در عرب بود از امیران معتبر — ور چه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب
افتخار گوهر شیبان تو شد گاه شرف — اختیار دوده مهران تو شد گاه حسب
دشمنانت را شود زو بین بچشم اندر نزه — حاسدانت را شود سنگین بچشم اندر عصب
خلق را با دیت چون نسبت کنی رطب الشیم — خشم را با زیبت چون وحشت کنی ذل اللقب
سال و مه در پیشه نقش شیر گردن کش بود — از نهیب شیر شادروان تو با جور رتب
نیکخواهان ترا از چرخ برج آید عطا — بدسگالان ترا از دهر بهر آید عطب
از پی جود تو از دریا همی خیزد گهر — وز پی بذل تو از خارا همی زاید ذهب
درج و بحث و بند و دار ناصح و خصم ترا — پرورید از کان حد مدد و افسر بداید خشب
پیش ایشان سجده آرد از رعنا در گهت — التجا سازند گور و پشه و مور و جرب
جره بازاندر هوا گر زه مار اندر جبل — زنده پیل اندر قلاب و شرزه شیر اندر
انجو امروز که از او صاف خوب تو نبود — همچو او راح جواهر دایم اندر راح حلب
چون هوا تاری شد از ابر سیاه شد بار — چون زمین خاک شد از کلهای چوب منتخب
گرد باید خانه اکنون گلشن از نار حریق — گرد باید جز که اکنون روشن از تاب عنب
آتشی برنده زان چون زهره زرین شرر — باده رخشنده زین چون مهره سیمین حبب
در مه شوال و ذیقعده ملاقی کن همه — هرچه فایت شد ز تو در ماه شعبان و رجب
تا کنم در خدمت تو عشرت اکنون که هست — در دلم تیمار عشق و در تنم درد جرب
تا بصورت هست سیم ساده هم سنگ شبه — باد جسم دشمنت بار حوادث را حطب

بزم تو از ساقیان مهوش کش پر نگار
تخت تو خیمه زده بر اوج گردون برین
روزه و عید تو مقبول و مسعود باد

جشن تو از مطربان دلکش خوش طرب
خصم تو غرق شده در موج دریای کرب
حافظ از آفت خدا و حاصل از دولت ادب

قال ایضا فی مدحه

نگار من چو بر سیمین میان زرین کمر بندد
طمع باید بریدن از جان شیرین چون کمر بندد
گهی از مشک زلف او حمایل بر گل او بزد
ز عشق او جهان بر من شود چون حلقه خاتم
چو بر دوچون علمان کرد دهن بار و بچه خنده
شود چون شمع زرین روی
مدام چون گل و نسرین
گهی خوانم بدان زلف سیاه بر شکن بر زد
بدان زنجیر مشکین و عقیق شکرین میمون
شود چون شکر از آب و چو مشک از آتش آن گل
که از سنبل حجاب پر شر از بر میان پوشد
ز شوق روی او آید از چمن هر سال بیرون گل
به چشم مردمان کرد چو سیم قلب خوار آن کس
عزیز آن کس بود نزدیک خاص و عام کو خاطر

هر آن کو را به پند که دل اندر سیم و زر بندد
که بیهوده دل اندر عشق آن شیرین پسر بندد
گهی از قیر جعد او سلاسل بر قمر بندد
چو زلف او ز عنبر حلقه اندر یکدگر بندد
چو آن مشکین زره عمدا بر آن سیمین سپر بندد
هر آنکو دل در آن شمع بتان کاشغر بندد
که او بر سوسن تازه همی شمشاد تر بندد
گهی خوانم بدان چشم سیاه دلشکر بندد
دل من صد هزاران دل بروزی بیشتر بندد
در آن زلفین چون مشک و عقیق پر شکر بندد
که از عنبر نقاب پر طراز شوشتر بندد
چو بیند روی او از شرم او بار سفر بندد
که دل اندر وصال آن نگار سیم بر بندد
چو من پیوسته در مدح حمید نامور بندد

اثیر دین امین ملک و دین دولت آن صدری
ابو منصور نصر بن علی کز رایش ار باید
چو مه ز انگشت پیغمبر بشکافد از وهمش
جهان با کمالست و نباشد عقل آن کامل
در از جام از برای کثرت اتباع او دایم
سمند او چو آرد حمله فرق فرقدان پایش
خیال هیبتش در دست شمشیر اجل گردد
فلک امید بسته اندر دوام عمر او جویان
سوداش
مدین اندر همی از علم مرتب علی سازد
اگر زهره تری هر هوای نفس و جان و دل
خرد و یاران دارد همه کاندیشه پیش
سای عزم پیوسته همی فرق قضا کوید
الا ای نامور صدری که توفیقات ملک تو
بود بر قیات زرین عماری و ارسال آن
اگر آن تربیت و یاری شود حاصل شکر او
هر آن شاعر که یکره مدح تو گوید شود آگاه
چو گردون بسیط آمد کو آرای زمین خیزد

که بر درگاه او دولت میان هر روز در بندد
اجازت آسمان پیش وی از جوزا کمر بندد
اگر دور از تو گاه چشم وهم اندر زجر بندد
کرمت با وجودش در جهان محضر بندد
همی از نقطه ماه معین ایزد صور بندد
کمند او چه کرد حلقه حلق شیر نر بندد
همای همتش پر بال منشور ظفر بندد
که جو با دیده و در شمس و صدف دل در گهر بندد
اگر گاه کرم همت بر اصحاب سفر بندد
ملک اندر همی از عدل آن کین عمر بندد
در آلات ملاهی و در انواع نظر بندد
در اسباب معالی و در ارباب هنر بندد
بدست حزم هموار همی پای قدر بندد
تفاخر را همی روح الامین بر فرق سر بندد
بطبع آنکه مرکب وارث او را بر سر بندد
نقاب شرم دست آسمان بر روی خور بندد
از آن پس خاطر اندر مدح خلاق بشر بندد
چو دریای محیط آمد که اول در شمر بندد

اگر گوهری مساعش را دهن پیش تو بگشاید
یاد در حشمت تو شرزه شیر از زبون گیرد
نگردد از فا مستر ول جاوید آن چو این دان
بجود از عهد مشهور است حاتم هر که جود است را
زمانه خامه مدحت سلف را در میان گیرد
سخن ار چند مذکور است حقا هر که حکمت را
شود مار خیده او را زنا شد نو خد مستکر
اما در نظم مدحت بسته طبع من چنان فکرت
که
در اسباب طرب گردد
کنون پرداخت مدحی چون عروسی ساخته کو را
برین منوال گلستاد عقد لالی کوید
الا تا ابر
محل تو چنان باد که هر بنده که او گستر

وگر موری پر تیش را امان پیش تو در بندد
یکی در دولت تو گور ه ماران را ز قر بندد
که از بهر مدیح تو حواس اندر فکر بندد
به بنیاد عجبا نه که وهم اندر سر بندد
ستاره نامه مدحت شرفرا بر بصر بندد
عجب آید که وهم اندر حجر بندد
اگر بیهو شمال حالیت بر بال و پر بندد
که عابد دام اندیشه در آفاق و بحر بندد
که او صاف مدایح را در ابیات غرر بندد
بگردن بر مشاطه عقدهای پر گهر بندد
ز تیره شب همی پرده بروی روز در بندد
قلاده از مه و اوراه از کاخ شجر بندد
کمربند اما پیروزه و لعل و درر بندد

قال فی مدح صفی بن علی

چون شد از باد خزان این شمسه خوبان چمن
سوی کاشانه خرام و عذر ستانه طلب
جنبد عشرت بروی دلبران چون نگار
گاه نوشیدن برغبت باده لعل گهر

برگ چون رو دیم رنگ داشت چون لعل یمن
گرد بنا به بکرد و بار قرنانه کزین
فرخار رغبت باد دوستان راستین
که نوشیدن صحبت ناله چنگ حزین

خورد با یه باده هر نک و بوی گل کوزان
ورتهی شد بوستان از بستان چمن سی
برکست و برکشید و بر کرفت و بر فشاند
باد پاشه بر شر هر ساعتی زر عیار
بابیان مجلس شاهست کوئی این عدیل
مایه نصرت ابو منصور نصر بن علی
سرفرازی کز همایون رای و میمون سعی او
ماه فروز هر بعد و شمس رای و شرف فهم
رای او شایسته دولت چو قالب را روان
حزم او کوه بیشه و عزم او برق مبین
دولتش چون جامه او را سعادت آستان
جود او را بس بباشد هر چه دارند آن عجب
شد سرشک خامه او کیمیای رزق خلق
ای ملک چون دشمنان خواهند از تو زینهار
لب گشاده چون صدف پیوسته در مدح تو آن
کین و مهر و عسر و یسر و جنگ و صلح و مال و ملک
خشم تو قاهر چو نار و جود تو ساقی چو آب
شعلهای این حریق و قطرهای آن رفیق

چون چمن خوانی شده از گلها باده فزودین
خوانه باید کرد از آتش چون نگارستان چین
خیمه قد نو بهار و پاره دست یاسمین
ابر بارد بر شکوفه هر ساعتی در ثمین
با زبان معتبر کاهست گوئی این قرین
دین یزدان از اثیر و ملک سلطان را امین
رایت دین شد مظفر آیت حق شد مبین
مشتری آثار و کیوان همت و بهرام کین
سعی او بایسته همت چو خاتم را نگین
رزم او نار سعیر و بزم او خلد برین
همتش چون جامه او را سعادت آستین
خاک پایه بحر ثروت که ذخیره کان دفین
شد غبار موکب او توتیای حور عین
دی ملک چون دوستان خوانند بر تو آفرین
بر کشیده چون کشف در خاره از بیم تو این
خشم و عفو و جاه و گاه بغض و حب و کفر و دین
طبع تو صافی چو باد و حلم تو ثابت چو طین
تیغهای آن لطیف و دردهای آن رزین

سعد یار ای شریف گاه فطرت شده دل — بود با طبع لطیف گاه خلقت شده عجین

از کرم با خواص و عامی خوش زبان و خوب لفظ — در خرد چون عمر عاصی پیش دان و پیش بین

نعل اسب را بگوش اندر کشد ذات الحلک — خاک پایت را بچشم اندر کشد روح الامین

کر خدای خصم و قوت مادحت را در ازان — داشت اکنده دل و سینه ز زهر و انگبین

زان قبل از مع ... سوی نحل تو — چون بسوی اسپا ... ازد داد افرین

کر شود تیغ و کف دولت تو سیمرغ — در شود اژدها و بطل حشمت تو ستین

پای این بوسه دهد بار سعید اندر هوا — پیش این سجده کند شیر سیاه اندر عرین

ملک تاج الدین و الدنیا بنهد سر سایه عتی — رایت رایت بسوی آسمان همچنین

دولت مسعود او را سیرت محمود نشست — سال و مه با عروة الوثقی و با حبل المتین

هست از استغنای تو پیوسته ملکش مستقیم — هست از استیلای تو هموار خصمش مسکین

ای شده رستم بدیعت با لطافت همشان — وی شده رای رفیعت با جلالت همنشین

جز بمهر تو قدم ننهاده ام در هیچ حال — جز بمدح تو زبان نگشاده ام در هیچ حین

درس قول شهادت نکنش پیوسته است — جز ثنای تو ز لفظ من کرام الکاتبین

تا کشد از چنگل و چنگال و باز و شیر نر — تیهو مشکین عذار و آهوی ... سرین

گنبد دوار بادت در همه حالی مطیع — ایزد جبار بادت در همه حالی معین

بادمیمون و همایون همچو روی و رای تو — بر تو تشریف خداوند اله العالمین

و قال ایضاً فی مدحه

در عاشقی و دلبری ای لعبت سیمین — من رنجه چو فرهادم و تو طرفه چو شیرین

چون دایه جلیت ترا بر رخ زیبا — چون غالیه غالیت ترا بر لب شیرین

بر خد چو گلنار تو زلفینت نگونسار — بر روی چو نسرین تو جعدیست نو آیین

پیوسته کند زلف تو فراشی گلنار — همواره کند جعد تو فراشی نسرین

آرام جهانی بدو یاقوت روانبخش — آشوب جهانی بدو ماروت جهان بین

از غمزه آن است بلای من مهجور — در جعد این است شفای من مسکین

شد از هوس ابروی سوری سرکش — شد در طلب گیسوی سوری صنم چین

چون داد کنون داد جهان باد بهاری — بیداد مکن بر من دلسوخته چندین

چون فاخته در باغ زبان کرد گشاده — تا لشکر دی را کند او آره بغزین

گلهای بهاری بگشادند دهن را — کشته هنر در عقب فاخته آمین

شد باغ شکفته چو بهشت ملک العرش — شد راغ کشفته چو حسود ثقة الدین

آن عین خراسان که بدرگاه رفیعش — هر روز کند اسب ظفر دست ملک زین

بوبکر محمد که ایادی ... عیش — در باغ معالی و معیشت ... مین

صدری که مگشت ... حاجب عادل — چون ... رسول قرشی صاحب صفین

او هست جمال و شرف دوده سلجوق — او هست مال و کهف عزت ... سین

هست این زبان باسط اوراق که جود — بود آن لسان قابض ارواح که کین

آن وقت ... بود مباحات صحابه — و امروز به این است مباهات سلاطین

کر معجز عیسی است ... — در ... موسی بود ... ثمین

آن نایب آن است بلفظ گهر افشان — وین وارث آن است بتیغ گهر آگین

ای طلعت تو چشمه خورشید جهانتاب — وی حضرت تو قبله امید ... ساکین

همواره بود دین عرب را بتو تا ... — پیوسته بود ملک عجم را بتو تزیین

از عدل تو آن زنده چو از آب خلایق — و ز رسم تو آن پاره چو از ... بین

یکذره گر از خشم تو و حلق تو ... — بر آب گوارنده و بر آتش برزین

قطران شود آن از اثر خشم تو فی الحال — ریحان شود آن از کرم خلق تو در حین

بواسطه جود بنان تو ... — در از صدف و لعل ز خارا و زر از طین

بر دست و تن و چشم و به اندیش تو کرده — ناخن چنگ و موی سنان و مژه زوبین

رضوان که عفو تو کند ساحت فردوس — مالک که خشم تو کند ... سجین

از بهر موالی و معادیت کند پر — این مشربه در کوثر وان جام ز غسلین

آثار تو در دین حنیفند ... — افعال تو در ملک معینند قوانین

هر از عطف ... شود از عدل تو روباه — و ... کبوتر شود از امن تو شاهین

ای غاشیه مرکب گلگون تو خورشید — وی حاشیه موکب میمون تو ... دین

زان مدح تو دارد جیب ... همیشه — کو راز فلک نیست بجز مدح تو تلقین

از آرزوی خدمت درگاه تو هر شب — خواهد که کند بندهٔ میمون تو ... بین

گر گاه روایت بودی خدمت او را — در مجلس تو صدره ... زو یکین

در شعر رساند بثرا سخنش را — دست تو با جان و زمان تو بتحسین

تا با دوران ... بود در ... از آذر — با برگ رزان رز دبود در ته تشرین

گاه از شرر عزم تو بر روی فلک ... — گاه از مطر جود تو بر پشت سمک طین

پیوسته مخوف دل اعدای تو چون سیم — همواره ... احباب تو چون سیمین (?)

قال فی مدح علاء الدین

باشد از باد خزان بر ... — گر از دیده براده ز نرگس سکین کنار

گم ... دی نرگس اندر بوستان شد متهم — پس چرا پیدا نباشد تابنده در دان چنار

مجلس او طرف باغ و منبر او شاخ دار

از برای استماع خواطر او این عجب — سر به پیش افکنده نرگس در کنار ... بار

حلوی در گرفت و دست آذر در نوشت — مطرح ... ارحال و ... شرار ... قفار

گشت جوشن پوش آب از ... او در غدر — تا در جست بند شد در بوستان خنجر گذار

داشت گوش ارغوان حلقه ز لعل قیمتی — داشت دست یاسمین یاره ز در شاهوار

شد گسسته حلقه آن در شمال زرفشان — شد گسسته یاره این از سحاب در نثار

بوستان از برگ و کوه از برف و گردون از غمام — گشت زرین فرش و سیمین حلقه و مشکین کنار

تا بجو کشت بر کوه ... برف سفید — شد بیابان ... عسکر بصورت کوهسار

هست پنداری کمر ... در ... — زاغ اندوده لباس و باغ آلوده دثار

این چون عاشقان ... روز فراق — وان شکل عاصیان سوخته روز شمار

تا کشیده غم ... روی آن چون زرگر — تا چشیده می ... چشم نرگس پر خمار

چون شود از برف چون کافور زاغ چون ... — کو نه اندر دست موسی گشت ثعبان آشکار

گاه آن آمد که ان گوهر ... — دارد از خار امکان و دارد از آهن حصار

چون ... کف سیمین ... — ... موج ... بحار

صورت او چون یکی بیجاده پیکر اژدها
چون بیکی روضه ز مرجان چون یکی درجه ز لعل
هست روزنهای جسمش کوفته از سیمای او
جرم او چون کهربا و جزع یاقوتی نجوم
پیکر او زر صاف و چهره او لعل صدف
گر بود در گوهر زرداب رنگ او را شب
ذات او رخشنده
شخص او پیچنده و بالنده و لرزان و زرد
صدر عالی بدر عالم بو المعالی آنکه داد
او حسن صاعد منصور کر اقبال اوست
در بقای اوست آل مصطفی را احتشام
بی شمار فرح او منت حاتم را شرف
شرط بر کمترین صیدهای او بود
نگرید گاه مدحت جز بنام او قلم
مدحت دادی و شادی او را بسی
زار زوی خدمت او نطفه یا سیر نقش
آب و باد و آتش و خاک از برای او شده
کز ضمیر و عزم و رای و حزم او آموخته‌اند

در دم باریک او موران زرین صدهزار
از نجوم او را ریاحین در رجوم او را شمار
حلقهای درع خون آلوده وقت کارزار
فرق او خون سد روی از شکرف قطار
افسر او مشکناب و قوت او عود قمار
در بود پر لؤلؤ سیماب گون او را کنار
چون مبارک رای شمس دولت و شمع تبار
چون مه اندیشش علاء الدین خداوندگار
ایزد او را رایت پرو زور رای چشمار
نصرت بخت و سعود بخت و حسن روزگار
در مکان اوست نسل مرتضی را افتخار
با یمین معطی اوست دریا را یسار
گر کند روزی عقاب همتش قصد شکار
نه بجنبد در روز عشرت جز بیاد او عقار
زر بپدید آرد ز سنگ و گل بپدید آرد ز خار
در رحم چون نقطه سیماب گردد بیقرار
پاک جرم و شرکام و سرفراز و بردبار
آن صفا و آن بقا و آن نقاد و آن وقار

کرده قسم دوستان در دیده حصان او
کنج و رنج و سیر و عسر و لطف و عنف و جاه و جاه
وحی کردار و به بخل و کرم و آهو و صدف
در دهن شهد لطیف و در بدن مرد متق
از نهیب بار پیکر برده او در شتاب
که شده چون نار کفته زهره جوشنده شیر
دوستان از او وقت لهو و دشمنان از او وقت کین
قصر او بیت الحرام و رزم او ذات العماد
ای خداوندی که خشم و جود و طبع و حلم تست
با حشمت بیدار و آب جود بی کدار
از کرم این را نبات و از لطف این را نسیم
شعله زین صد جحیم و دره زان صد جهان
بود ز اسلاف تو هر یک را بنوعی افتخار
از کرمان صاعد مسعود را همتا بود
این وزارت را امکان و آن عمارت را معمار
این معانی کاروان مهر خارکس بود آن جمع
چاره تو همت چون مدح و راه تو ماثر و صف

شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار
بار و آرد رنگ و ننگ و بزم و رزم و نور و نار
مار بهر مجلس او پر ز دندان سرچار
در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار
وز هراس شرشاد روان او در مرغزار
که بود چون نار کفته چهره کوشنده مار
بنده کان را ... ران را گاه بار
خلق او حسن الماب و جسم او دار البوار
باز قبض و آب و صف و خاکسار و بردبار
خاک حلت بی کثافت باد طبعت بی بخار
از امل این را سرشک و از اجل آن را شرار
قطره زین صد فرات و لمعه زان صد بهار
بو نزاحید او تو هر یک را بجنسی اشتهار
بو الحسن بود از هدایت سرورانرا افتخار
از افاضل بود منصور محمد را افتخار
آن سیاست را کمال و آن ریاست را مدار
کرد در اخلاق تو شاه مرکب کردگار
من بگویم شرح آن علت یکایک آشکار

دو زبان بر سر دوان نالکنان بسته میان
گو سر او نماید سحرهای مستتر
چون نگر مدرار او چون در دل لاله سرشک
روشن و سرخ و جوان جسم و روی طبع و ملک
گاه رقاصی کند بی پای در صحرای سیم
گوسها در معرکه بر ناعنان نالند و سخت
عرا عدا چون عطای لاله وار گردد خون
سرسجر بهر جگر نشر و برده نفس
خونچکان چون لاله از برنده تیغ هندوی
از سمک تا بسمک الاعلی رنگساز حسام
زرد بیا در جوهر رنگ و رستا بجاده پوش
ای سیاشخص از نهیب رمح و رجم کز رشت
کوشهای بر آسیخ از شمشیر تو شد چون منار
نامداران آتش فشان چون مار در خشم آمدار
تا سران آن ولایت را بکشتی سر بسر
بر کنه کاران نبخشیدی بوقت انتقام
بعد از آن سوی حصار ریشدی با لشکری
لشکری با بل که ایشان راست هر یک روز جنگ

سر بریده روی تیره زرد چهره اشکبار
کو صریر او گشاید حصنهای استوار
چهره دولت ز شادی بشکفد چون نوبهار
گرچه دارد لون زرد و شخص بر و فرق بار
گاه غواصی کند بی دست بر دریای قار
تیغها در حربگه بر جاخیان کرینده زار
چون دل این آسمان و چون سرخ آن کوهسار
قوت ناوک بر تارک ... رد و بار
بر شمال ژاله ار گرینده ... تیغ تو بهار
در ثریا تا ثری الماس گون از تیغ غبار
تیغها پیروزه گون و نیزه‌ها سیاره وار
جان او نشه چو نار و مغز او کفته چو مار
حصنهای شامخ از بند پی تو شد چون غبار
بعد در هم شکندی زان گروه خاکسار
در سر شمشیر دادی باقی را زینهار
با جفا جویان بگاه لطف کردی اعتذار
تیشان خاره شکاف و تیرشان سندان گذار
قوت رستم دل بیژن تن اسفندیار

پیکان بر هم بکشتی لشکر پیکان
کوتوال نه چو دید از دور گرد لشکرت
شاد باش ای خاضع تو عالم کون و فساد
نشر آن منشور کاندر حق تو سلطان نوشت
هر زمان افزون بکشتی قدر تو در صدر او
ای بجاهت ملت عالی فزوده زاعتداد
حرز من مدح و ثنای تست در سر و علن
بازبان من ثنای تو بود همواره جفت
گشت باشعری به تحسین تو شعرم هم محل
آن در چشم بار ملکت راکه دارم ای عجب
کرده د فرموده در حضرت و غیبت مرا
لاجرم در مجلس کارزاده کان حاضر شوند
تا بود با بخت و دولت جشن بهتر دان بهی و سیر
بزم ساز و باده نوش اکنون که گشته است ابر گر
با نگار مهربان در روزگار مهرگان
ساقیان کش گرفته جام و ساغر در میان
بگذران در شادکامی روزگاری بر این

هر زمان بر هم شکندی کشوری با یک سوار
بنده وار آید بطاعت پیش تو بی اضطرار
دیر زی ای حافظ تو خالق لیل و نهار
کس ندید و هم نخواهد دید تا روز شمار
گر تو اسری نبودی با چنددای بردبار
وی بکوبت دولت عالی نموده افتخار
ورد من شکر و دعای تست در لیل و نهار
با روان من دعای تو بود پیوسته یار
گشت با زهره رنگین تو شعرم هم جوار
مهر سنج و مدح شاخ و حمد برگ و شکر بار
ز تهنا بی قیاس و تقویتها بی کنار
این حکایت ماند از من تا قیامت یادگار
تا نباشد در فضیلت چون یمین هرگز یسار
بوستان را شاخ رنگ و آسمان را گوشوار
خوش بود پیوسته نوشیدن شراب خوشگوار
مطربان خوش نهاده چنگ و بربط در کنار
بنده تو بود خواهد جاودانه روزگار

بصبوحی که صبح بنشسته بهم   شاه اهل عرب و نایب سلطان عجم
شرف الدین قدح باده نهاده در دست   مثل شاه و رخ و تازه و بخت خرم
پادشاه زاده ارادهٔ حذمت   شه خورشید لقا خسرو جمشید بهم
نامداری که نبوده است چو او و نبود   زکه ادم و تا وقت فنای عالم
از بنانش زهر جان که حنک و تن   رز بانش نرود لا که جود و نه لم
کر همه منقبت موسی بود است زدست   در همه معجزه عیسی بود است زدم
هست در طلعت ان منقبت این مظهر   هست در همت این معجزه ان مدغم
فلک الدین سعادت بر او منشسته   کشته از دیدن او هر دو جهانت خرم
بارک سر بار خندان که بدو   شادمان است خداوند سلاطین امم
هست در تربیت و تمشیت دولت و دین   خنجر او را چو سلیمان نبی را خاتم
این دو مخدوم به این دو ممدوح بشرط   زده بر تارک خورشید به اقبال علم
مانداران و بزرگان و امیران ذکر   خورده از صحبت ایشان می اسوده بهم
شرف تحفهٔ اسلاف محمد که هند   هست عالی او برسر افلاک قدم
برترست او شده بر جامه اسلام طراز   دولت او زده بر نامه اقبال رقم
نادر دیده است چه او کنبد کردون بجزد   نافریده است چه او از دو جهان کرم
مجلس ساخته و بزم خجسته کرده است   اثر خلد برین وصفت باغ ارم
مطربان خوش و دلکش که زایندهٔ درد   از رسک ناله زیر و زلف نغمه م
طبعها زنده به آواز مسیح دلکش   روحها تازه به اواز مسیح مریم

شاهواری

این همه رامش و آسایش و آرایش ما   هم ز سلطان جهان است و زشاه اعظم
خسرو دنیا سخن که بخدمت باشد   پیش او قامت افلاک همه ساله بخم
شهریاری که زبس زحمت شاهان باشد   روز و شب در که او چون کره حج پت حرم
زاید از رویت او نصرت و فیروزی و فتح   چون زر از معدن و سیم از مجر و در از یم
تا چو جنیت که قدر کرانمایه چو سیم   تا شکرینت که طعم کراینده چو سم
چشم سلطان معظم بشمار روشن باد   چشم اعداش زخونابه شده چشمهٔ یم

شکایت از روزگار و اهل او کند

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا ○ زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه ○ شد دوستی عداوت و شد مردمی هبا
کشته است بازگونه همه رسمهای خلق ○ زین عالم ستیزه و کردون پر جفا
هر عاقلی بزاویه کشته ممتحن ○ هر ناکسی بداعیه مانده مبتلا
وانکس که کوید از ره معنی کنون سخن   کاندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی بشناسند ز هوشیار   بیگانه را همی نکزینند ز اشنا
هرکز سوی کرشتهٔ معنی عنان   هرکه ایت بحث بجز اندا اهل الی
با اینهمه که کر بکوهیده عادتی است   از ادهٔ هنر ز تواضع بود بلا
کو من نکوششی بتواضع بی چنی   از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
با جاهلان اگرچه بصورت برابرند   فرقی بود دهر اینه احسن میان ما
آمد نصیب من زهمه مردمان دو چیز ○ از دوستان خصومت و از دشمنان دعا

بر دشمنان همی نتوان بود متهم   بر دوستان همی نتوان کرد متکا
قومی ره منازعت من کرفته اند   بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی بها
من جز به شخص منیتم این قوم را نظیر   شمشیر جز برنک نماند بکنده نا
با من بود خصومت ایشان عجب تر   زاهنک مورچه بسوی جنک اژدها
زایشان همه مرا نبود باک ذره   کز ابکینه ظلم نباید بر اسیا
کرده همه شکافته دلشان نکین من   همچون مه از اشاره انکشت مصطفی
چون کرم از برای معانی قلم بیت   کرده همه دعاوی ان طایفه هبا
ناچار بشکند همه ناموس جادوان   در موصفی که در کف موسی بود عصا
ایشان به نزد خلق نیابند رتبتی   تا طبعشان بود زنمه دانشی خلا
زیرا که بی خطر بود تیغ را   چو ناکه بی کهر بود تیغ را بها
با فضل من مدیده است نقصشان   چون عجز کافران بر اعجاز انبیا
با فضل من نباشد مریخ را توان   با طبع من نباشد خورشید را ضیا
انم که برده ام علم علم در جهان   بر کوشه ثریا از مرکز ثرا
شاهان همی کنند برسم من اقتدار   اقران همی دهند بفضل من اقتدا
با خاطر منیرم و با رای صافیم
عالیست همتم بهمه وقت چون فلک   صافیست سینتم بهمه وقت چون هوا
بر همت من است سخنهای من دلیل   بر نسبت من است هنرهای من کوا
هرکز ندیده و نشنیده است کس ز من   کردار نا ستوده و کفتار ناسزا

دریای جان بلا پراکنده ام کهر   از دست سفلکان بسند یرفته از عطا
این فخر بس مرا که ندیده است هیچکس   در نثر من بذمت و در نظم من هجا
وانرا که او بصحبت من دسترا اورد   جویم بدل محبت و
در دولتی مدید شود زو معاینه   انکارش صورت و نه پدارش خطا
اهل هری کنون نشناسند قدر من   تا رحلتی نباشد ازین جایکه مرا
مقدار افتاب ندانند مرد و زن   تا نور او نکردد از اسمان جدا
انکاه قدر او بشناسند از یقین   کاید شب و پدید شود بر فلک سها
اندر حذر نباشد از ازاده را خطر   کاندر حجر نباشد یاقوت را بها
با این همه کناه مرانیست زین قبل   زین پیشتر قبول که ماند نه ابتدا
تا لفظ من بکاه فصاحت بود روان   بازار این بنزد بزرگان بود روا
لیکن چو صد هزار جفا بینم از کسی   ناچار اندکی بنام برنهم با جبرا
زان است عیب من که کروهی همی کنند   با من ز دوستی زهمه عالم اشتها
وانکه بکام من نفسی بر نیاورند   در دوستی کجا بود این قاعده روا
اقرار من کنند همه [illegible]   زانسان که که کشده به بر خویش کهربا
در فضل من برند بهر موضعی حسد   در نقص من دهند بهر جایی رضا
تا ناصحان من بسکالند [illegible]   تا حاسدان من ننمایند جز صفا
در او فتد مرا بهمه عمر حاجتی   [illegible] رحمتی کنند همه صحتم [illegible]
مردان بود که روی شاید زدوستی

اذا انشقت السما

ولد ایضاً

ای مایهٔ بدایع و پیرایهٔ صور   دوار چون زمانه و سیار چون قمر
زاتش منیتی و کهی باغ پر ز گل   نقاش منیتی و کهی راغ پر صور
که سبزه گردد از تو فلک وار پر نجوم   که لاله گردد از تو صدف پر درر
خرم بود همیشه ز آثار تو جهان   گرچه ز جسم تو نتوان یافتن اثر
گر پر ز حقه های عقیقین کنی چمن   که پر ز نجهای بلورین کنی شمر
او اشک است از حرکات تو در جبال   و آسایش است از برکات تو در کذر
که لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ   که نرگس از نهیب تو باشد فکنده سر
گویی زمانه که نفرسایی از قدم   گویی ستاره که نیاسایی از سفر
گاهی شود ز تیغ تو زنگار گون شراب   گاهی شود ز فعل تو شنگرف گون جگر
پا چشم جای گیری و بی جان نفس شمار   بی دست نقش بندی و بی پای ره سپر
پروانه وار هست ترا ساعتی مقام   دیوانه وار هست ترا لحظه مقر
گاهی اسیر موجی و گاهی اسیر سیل   گاهی عدیل بحری و گاهی رسیل بر
عقل مجرد آمده در حیز جهت   روح مقدس آمده در صورت بشر
میبود تا بعهد تو بیچاره منتظر   کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
و امروز چون بکام رسید از نشاط او   کانچه از قضا شنید همان دید از قدر
گردان بگرد کوی زمانه زمانه است   بانگشان ز شکر قضا تا بسر شکر
دانی چو خود همای صبا در هوای او   از بهر مدحت تو گشاده است بال و پر

تالزم

تا ترتیب کنند سه فرزند کون را   تا تیر چار را بود ترتیب نه پدر
از طوق طوع کردن این چار ز مادر   وز پای قید تارک او نه فرود سر
تا داور است اصل شمار و نه از شمار   دوران بی شمار بشادی بسی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار   جوینده رضای تو سلطان نوبخش
تا چرخ را مدار بود گرد این مدر   دارنده بقای تو یزدان دادگر

ولد ایضاً

آن اشارتها که ظاهر شد ز لطف کردگار   وین بشارتها که صادر شد ز صبح شهریار
باعث خواهد شد از اندازه آن دستگاه   گشت خواهد دولت از آوازه آن پایدار
گرچه سلطان را فراوان فتحها حاصل است   گر حصول این خلایق را فزوده است اعتبار
نامه فتحی که خواهد ماند از آن اندر جهان   صد هزاران قصه از شهنامه بهتر یادگار
چون بباطل سر برآورند قومی در عراق   شد فریضه دفعشان بر پادشاه حق گذار
از برای قمع ایشان رایت منصور او   در زمستان کرده تحویل عزیمت اختیار
لشکری بودند چون عقرب و شیر و غول و خرس   تیره رای تیره روی و غمزه کار و غمرکار
سر بسر غافل ز تقدیر خدای مستعان   یک بیک غره باقبال جهان مستعار
از شجاعت بود با شیر سیه اندر قران   وز صلابت بود با دیو سپه اندر قطار
مدت سالها همی کردند در عالم طواف   تا بگرد مجتمع گشته مردی صد هزار
بود شور انگیختن پیوسته ایشان را عمل   بود رنگ آمیختن همواره ایشان را شعار
هر که را دریافتندی در وضع و در شرف   سر بریدندی به تیغ و تن کشیدندی بدار

گه غریبان را ز بی رحمی همی کردند بند   گه اسیران را ز نامردی همی کشتند زار
گه مسلمان را همی خواندند کافر برملا   گه موحد را همی گفتند ملحد آشکار
گرچه از بیداد و غارتشان بشرق و غرب بود   در ممالک اضطراب و در مسالک اضطرار
تا عالم زان قبل تا خون بباید ریختن   کرد ایشان را بهر نوعی نصیحت چند بار
چون نصیحت زو نشد یزدان چنان تقدیر کرد   کاعتقاد بد برآرد عاقبت ز ایشان دمار
لشکر منصور او ناگه بر ایشان کوفتند   چون شهاب و تو سوزد و چون سحاب شد بار
چون شدند آمیخته بر هم دگر هر دو سپاه   جنگ را چنگ آخته چون شیر شرزه در شکار
شد هوا از بادها و گرد تاری چون دخان   شد زمین از قطرهای خون جاری چون شرار
خیل سلطان را کرامت بسلامت متصل   اهل عصیان را عزیمت بر هزیمت استوار
از مرام چون رخ معلول قرص آفتاب   چون هوا شنگرف گون از خون گرامان بحار
اسب تازان باد شکل و گرد کردان ابر صف   تیغ رخشان برق سان کوس نالان رعدوار
گاه پیچش هر کمند و گاه کوشش هر سمند   اژدهای بیمدارا و اسمایی نامدار
نیلگون پشت زمین و قیرگون پشت هوا   این ز الماس حسام و آن ز انفاس غبار
چون دل عشاق و جان مفلسان از هر دو گرد   مرکز اسباب تنگ و مقصد ارواح تار
موضعی با زینت ذات البروج از تیغ و درع   موقعی با هیبت یوم الخروج از گیر و دار
گاو ماهی در زمین از نعل اسب شیر روز   شیر ماهی در سپهر از بیم گرز گاوسار
پشت مردان ز درع میناگون چو روی آسمان   روی تیغ از قطرهای خون چو پشت شوسار
گه چو گردون از تغیر گشته هامون با شتاب   گه چو هامون از تحیر گشته گردون با وقار

از فراوان

از فراوان خون غدّاران و مکاران گرفت   در طرفهای خیال و در کنفهای بحار
تا ابد بیجاده رنگ و نیلگون خواهند زاد   زین یکی در یتیم و زان یکی زر عیار
تا سپری ماهی اندامی که کردی هر زمان   پشت ماهی در نعال و روی گردون در نگار
خار گشتی گرد ور رفتی ز شخص وی چو کوه   کوه گشتی گر نجستی ز نعل وی چو غار
مرکبی چون دلدل آورده بدینسان زیر ران   وز نیام آمیخته شعبی بسان ذوالفقار
تا بدانجا که زخم تیغ او تسلیم کرد   جان اعدا را بدست مالک دار البوار
گرچه آن لشکر ز بسیاری و غداری بدند   همچو ماران بی وفا و همچو موران بی شمار
در هزیمت گر توانستی از ایشان هر یکی   پر برآوردی چو مور و پوست بفکندی چو مار
گرچه اعدا را همه انواع شوکت جمع بود   از ستور و از سلاح و از ستام و از سوار
چون قضا از چار جانبشان گرفت اندر زمین   گاه حاجتشان نیامد سودمندان هر چهار
در چه سلطان داشت هر آلت که باید ساختن   از سپاه بی نهایت وز مصاف بیکنار
سر ایشان را کفایت کرد بی هیچ آلتی   بر آو باینده کان و ستراو با کردگار
گر اجازت یافتندی روز بهر تهنیت   چون میسر کرد فتح او خدای بردبار
آمدی پیش وی از ذات الحبک شمس الضحی   وآمدی روح الامین نزد وی از دار القرار
ای هوای رزمگاهت چون زمین ماویه   ای زمین بزمگاهت چون هوای نوبهار
خصم را زنهار دادن در جهان آیین تست   زین قبل یزدان همی دارد ترا در زینهار
گروی از آزار کردن خصمان مجهول احتراز   گرچه بود آزار تو مقصودشان در کارزار
گرچه که کوشه دل مشغول دارد میل را   میل دارد گاه جنگ از انتقام پیشه عار

ای بکاکیای تو شاهان عالم را همین   وی ز جود دست تو اعقاب آدم را یسار
دین و دنیا راز فرمانی و فتح رایت   یمن حاضر بر یمین و بسر حاصل بر یسار
باز با تیهو ز عدلت خفته در یک آشیان   شیر با آهو ز امنت رفته در یک مرغزار
بسکه کرفتی بلاد و بسکه بگرفتی مصاف   بسکه در بستی عدو و بسکه بگشادی حصار
این ز فضل ذو الجلال و این ز حسن عقاید   این بسعی آسمان و آن بسعی روزگار
شکر کن یزدان عالم را که یک نعمت نماند   کو نکرد آنگاه قسمت در ازل بر تو نثار
در جهان نگذشت هرگز بر همایون خاطرت   هیچ کاری کان ترا حاصل نشد با انتظار
لاجرم حال کسی باشد چنین کو را بود   سیرت محمود جفت و دولت مسعود یار
تا بترکیب و مزاج و جوهر خلقت بود   شد باد و رام خاک پاک آب و تیز نار
باد اعدای ترا چون نار و باد آب خاک   روی زرد و قدر پست و موسم سست نفس خوار

و له ایضا

سر فراز و همی دولت تو افروز و همی ایمان   بدین خورشید فرخ خسرو بدین جمشید دل سلطان
خدا از وی بگرداناد چشم بد که در عالم   چو تو شاهی نبوده است و نخواهد بود جاویدان
شهنشاهی که حوزه او را به پروری قسم دولت   جهانداری که راند او را به بهروزی قلم یزدان
خداوندی که هست او را که قدرت چنان حلمی   که مطلق را کند تحسین و نامحرم کند احسان
اگر خواهی که بشناسی کمال حلم او بنگر   کرامتها که فرموده است اندر حق بغنت خان
وگر باید که معلومت شود جزوی ز احسانش   ز جیلش قصه بشنو ز فتحش نامه برخوان
در آن مدت که ترتیب ولایتهای مشرق را   ز اکناف خراسان شد سوی اطراف ترکستان

اگرچه شاه عالم را نبود اندیشه و حشمت   مخالف جنگ را آمد بزیر از قلعه ناکاهان
سپاهی بیش از اندازه حشر کرده بد رواو   ز شهر او فکنده آوازه در اوج گنبد گردان
سپاهی صد هزاران و گروهی ز عدو بیرون   کشیده دامن اندر خون همه چون رستم دستان
همه هم پیشه بیژن همه هم پیشه ضیغم   همه سرمایه دولت همه پیرایه طغیان
ز نعل اسب گرد انگیز ز بانگ کوس شد روشن   ز رنگ تیغ پر آتش ز زخم رمح خون افشان
سمک را کام پر آتش فلک را گوش پر آواز   هوا را روی خون پیما زمین را پشت چون مرجان
حصاری بود پر عدوت سپاهی بود پر صولت   مصافی بود پر هیبت همه احوال دیگر سان
ولیکن چون بفرشه بیک ساعت بحمد الله   همه احوال دیگر گون همه احوال دیگر سان
بزودی کشوری بستد که بودند اهل آن دایم   نهاده پای بر طاعت گشاده دست بر عصیان
گهی بودی ز صولتشان فزع در برج عین   گهی بودی ز هیبتشان جزع در بقعه گریان
شه آن قانون صد ساله بیکباره همه باطل   شه آن ناموس دیرینه بیک لحظه همه بهتان
زهی قدر و زهی قدرت زهی رای زهی رتبت   زهی حکم زهی حکمت زهی تمکین و زهی امکان
کنون بر خلق کیهان شد فریضه شکر این نعمت   گران تسلیم باز آمد خداوند همه کیهان
گرفته کشوری معظم گشاده قلعه محکم   سپرده بقعه حایل شکسته لشکری فتان
شه ایران و توران را مسلم شد بیک هفته   بلاد خسرو توران تهی پهلو ایران
جمال جمله آل تمیز که این سر افرازی   که ارواح سلف شادند از و در روضه رضوان
شه فرزانه فرخ شه که رای و رایت او شه   سپهر سعد را اختر کتاب فتح را عنوان
خداوندی که روز کین بدست دشمنان او   کشف وار از نهیبش سر به تیر اندر کشد پیکان

برزم اندر شود ابر سیاه از جود او خجل   برزم اندر شود یوسپه از جنگ او حیران
کننده از چار چیزش چار حیوان چار آلت را   بگاه کینه و خشم و بروز جنگ او پنهان
عقاب از ناوکش چنگل صلیل از هیبتش مهره   هژبر از خنجرش پنجه نهنگ از محنتش دندان
زهی ملت ز تو زنده چو از لون روان پیکر   زهی دولت ز تو تازه چو از آب روان بستان
اجل را تیغ تو عهده امل را دست تو قبله   شرف را رای تو مژده لطف طبع تو میزان
ز شمشیر تو در غار از شبدیز تو در صحرا   ز تهدید تو در دریا ز پیکان تو در میدان
بنالد مار چون شذر نماید باد چون لشکر   ببندد آب چون آهن بپنجه خاک چون ثعبان
چو ابراهیم و اسمعیل و چون داود و چون عیسی   همی زنبستی لیکن بعون ایزد سبحان
بدم مرده کنی زنده بنی خاره کنی چشمه   بدست آهن کنی سخره بلطف آتش کنی ریحان
همایون مرکبی داری که چون وی را برانگیزی   چهار اطرافش آمد از مرام از چهار ارکان
چو گرد آن ابر در پویه چو غران رعد در نعره   چو تابان برق در حمله چو باران باد در جولان
ز جستی گر جهد بر آبگینه نشکند آن را   وگر خواهد بسم چون آبگینه بشکند سندان
چو آب و آتش اندر پستی و بالائی از ارزانی   چو ماهی سمندر نیست او را آفت نقصان
خداوندا تو سلطانی از آنکه منهای شایسته   نه آن گردی بترکستان که شوان گفت شرح آن
بعون لشکری بردی که گردند از برای تو   حذر در طاعت او تن خطر در حرمت او جان
غلامانی همه سرکش امیرانی همه صفدر   سوارانی همه چابک شجاعانی همه رهدان
ز چالاکی ملک سیرت که پوشیدن باده   ز بالای فلک صورت که پوشیدن خفتان
کنون چون رای شاهنشه ز احوال تو شد آگه   که دیدی رنجها بسیار که دادی گنجها ستان

رساند رتبت و قدرت بدانجایی که تا چاره   شود گردون ترا بنده برد گردون ترا فرمان
زمانه پایه تخت نهد بر دوش مهر مه   ستاره حلقه مهرت کند در گوش انس و جان
ملوک العالمین گردند حجاب تو بر درگه   کرام الکاتبین بشنند کتاب تو در دیوان
نهد فرخنده بخت تو قدم بر فرق کندم   کند رخشنده رایت تو علم بر گوشه کیوان
الا تا در و زر خیزد ز یم و کان همی دایم   بعون چشمه خورشید و کون قطره باران
پر از در باد پیوسته دهان مادحت چون یم   پر از زر باد همواره کنار سایلت چون کان
مسیرت دولت عالی بشیرت اختر میمون   سریرت گنبد اخضر نصیرت ایزد بیچون

و قال ایضا

با دولت مساعد و با رای اختیار   با طبع شادمانه و با بخت کامکار
دوشینه بامداد نشاط شراب کرد   سلطان روزگار چو باز آمد از شکار
فرمانده ملوک جهان سنجر آنکه هست   ذات وی از لطایف صنع خدای بار
آن شاه دادگر که بعز زندگیش کند   اندر بهشت هر نفسی آدم افتخار
ای بحر پر نهنگ ز تیغت شده جرس   وی کوه پر نهنگ ز سیرت تو شد سوار
روی فلک ز گرد سپاه تو پر دخان   پشت فلک ز نعل سمند تو پر شرار
دشمن شود شکسته چو عزم تو شد درست   گردون شود پیاده بخت چو عزم تو شد سوار
هر کو بچشم کینه سوی تو کند نگاه   بر چشم او شود مژه مانند ذو الفقار
گر کوه عکس خنجر سیراب رنگ تو   مینه شود بسیرت سیماب بیقرار
ز آسیب تیر بار میانت پیاده   از شوب اسب شیر نبیند بمرغزار

همواره باد در تب سوزان بود چو شیر پیوسته شیر با تن بیجان بود چو مار
چون طبع تو شکفته شود گاه خرمی چون تیغ تو برهنه شود وقت کارزار
از هیبت تو شیر کند زهره ناپدید در مجلس تو زهره نهد چنگ در کنار
هرگز که داشت تیرگه دار و ز خسروان جز تو ز بندگان پسندیده صد هزار
هر یک چنانکه گوئی از نسل بوالبشر ویرا خدای عز و جل کرد اختیار
خاصه امیر سنقر خاص آن ستوده رای کورا بیافرید بهمت خدای بار
گرچه بفال حشمت او بود سرفراز ور چه ثنای دولت او بود استوار
احوال او کنون بتمامی نظام یافت کورا بعفو تو پسری داد کردگار
آراست جشن خرم و پرداخت بزم خوب زیبا تر از بهشت و نوائین تر از بهار
سوری که هر که دید او را گمان برد کایزد بهشت کرد برین عالم آشکار
گر باشدی اجازت افلاک را کنون سیاره را کنند برین سور او نثار
تا حشر ماند خواهد آثار در جهان زین جشن با تکلف و عیش بزرگوار
تا روز باشد و شب و تا آسمان بود مامور بر تصرف و موقوف بر مدار
در خدمت تو باد شب و روز آسمان در طاعت تو باد مه و سال روزگار

و قال ایضا فی مدحه

باد هر ساعت موی صد هزاران آفرین بر خداوند جهان از ایزد داد آفرین
پادشاه دادگر سنجر که ماه از طلعتش گر بتابد سر چو ماهی در زمین گردد دفین
تا امیرالمومنین کرده است بر انگشتش خطاب هر زمان از فتح او دیده است برهان مبین

کا

گاه خطبه جا نور گردد چو بر نام کلیم منبر از آوازه بر نامش بر امیرالمومنین
اختران او را مسخر گوهران او را مطیع آسمان او را مطاوع روزگار او را رهین
گه گرفته در کنار و گه گرفته در کتف گه سرشته در ضمیر و گه نبشته بر جبین
بخت او سعد السعود و بخت او شمس الضحی مهر او ذات البروج و مدح او روح الامین
گرچه انس و جان انس جان وجودش تیست مونس او در جهان جز میر صاحب سیف الدین
میر فرزانه حسین آنکو بطبع و خلق و وصف هست جفتی و احسان و محاسن همنشین
حضرتش دار النعیم و رتبتش ملک کبیر خدمتش فوز عظیم و طاعتش حبل متین
آن هنرمندی که آمد چار چیزش چار چیز دوستان را بر حقیقت بندگان بر یقین
در حریم اوست قادر مور بر مار شکنج در جوار اوست غالب گور بر شیر عرین
از نهیبت این نهفته مهره در دنبال آن وز هراس آن گرفته زهره در چنگال این
نیزه خونریز او از زرفشان روز مصاف باره شبدیز او صرصر نشان وقت کمین
پر صواعق گاه طعنه از شرار این هوا پر زلال گاه حمله در شتاب آن زمین
ای بیان تو امل را داعیه هنگام مهر وی سنان تو اجل را واسطه هنگام کین
بخت دارد دشمنانت را بهر روزی بتر دور گردون دوستانت را به بهروزی ضمین
زینت اسب ترا در آفرینش آمدند اختران با شکل عطف آسمان بر طرف زین
از نشاط آنکه در معنی همی نسبت کنند طبعت از بحر محیط و حلمت از کوه و حصین
سنگ در اطراف این گردد همی زر عیار آب در اکناف آن گردد همی در ثمین
گرچه امروز از قبول شهریار شرق و غرب بر کشیده اقبال تو رایت بگردون برین

در مراعات و لطف دیگر نکرد اسناد همی عادت اندر هیچ حال و سیرت اندر هیچ حین
داد سلطانت بنابت چون ترا دید و شناخت از کفایت کاروان داریدانت پیش بین
پیش ازین در دولت او حاجبی بود بزرگ خواست تا در حضرت او نایبی باشی امین
رای او ما را کنون در حق تو معلوم گشت کو ترا تا خواسته فرمود تشریفی چنین
خلق عالم را نماند اکنون دران شبهت که تو بود خواهی بعد ازین بی واسطه تا یوم دین
هم به بخت او مقرر هم بچشم او عزیز هم به نزد او گرامی هم به نزد او مکین
از نشاط این شرف آراستی جشنی بزرگ وز سرور این لطف پرداختی سوری گزین
مجلسی کاندر او نزهت گردهی انصاف آن باده جز الحوات و ساقیان جز حور عین
چون نکوخواهان تو چندان در انجام شراب چون بدندیشان تو نالان از دو چنگ حزین
تا زند بر روش نکیه زلف دلجویان کش تا شود بر گوش حلقه جعد مه رویان چین
باد همواره تو اعلام بهروزی رفیق باد ایام تو پیوسته به بهروزی قرین

و قال ایضا

ای ترا سلطان عالم داده ملک بیکران وی ز تو خاقان اعظم دیده عجز جاودان
سال و مه روشن ز داد و دولت تو چشم این روز و شب خرم ز رسم سیرت تو طبع آن
خسروان در حضرت تو چون خدم برده نماز سروران در طاعت تو چون قلم بسته میان
دین و دنیا را جلال ملک و ملت را امام داد و دانش را مداری چون بخشش را مکان
نسبتی داری بزرگ و عفتی داری تمام همتی داری بلند و دولتی داری جوان
تا قیامت بود خواهد مهربان بر تو فلک از برای آنکه هستی بر رعیت مهربان

پادشاهان

پادشاهان دگر سوال ار بخشند مال تو همی اقطاع بخشی سالها را رایگان
خار انصاف همی بیرون کند در مرغزار از سم نخچیر باده ناخن شیر ژیان
همچو گل خرم بود پیوسته طبع آنکس کو چو گل دارد گشاده در مدیح تو زبان
کیست آنکو نیست خدمتگار و طاعت دار تو از ملوک روزگار و از سلاطین جهان
از خداوندان دولت هر که او سرکش برآمد چون بدرگاه تو آید سر نهد بر آستان
مکرمت با جسم تو باشد چو چشم با بصر مملکت با رای تو باشد چو جسم با روان
گر بسان قبه مهر تو بودی در شرف قبه خورشید بودی از کسوف اندر امان
خسرو دنیا با قبالت همی نازد چنانک دین بدین و سر بعقل و لب بنطق و تن بجان
بلده با بخششت چون ذره باشد سبک نامه از درگهت چون لشکری باشد گران
هر که در طاعت ندارد راست با تو دل چو تیر هر که خدمت را میان بسته نه بندد چون کمان
بر مثال صورت تیر و کمان باشد مقیم قد خمیده از عنا و دل گشاده از عنان
نیست کس را جز تو همواره قرب قبال و بخت نیست کس را جز تو اجداد و پدر سلطان خان
زین قبل هست و همیشه بود خواهد امر تو بر سلاطین ملوک مشرق و مغرب روان
داده تشریفها از آدکان را بقیاس گرده او بارها در مانده کان بیکران
لاجرم در حجه عالم بحمد الله کنون از دعای دولت تو نیست خالی یک زبان
بگرامی کردن عباد باشد کار تو دار دوست مردم گرامی بر خدای غیب دان
ای پناه ملک و ملت بنکوخواه خاص و عام چشم دین و دولت پادشاه انس و جان
شهریار عالم از بهر رضای تو کنون با لب همچون بدل کرده است مروحانشاهان

تا سرایشان که با خاقان برآورند سر — پیش تو آرد بوقت بازگشتن برستان

چون ز بهر ملک او دیده است و داده پیش ازین — رنجهای بی‌قیاس و گنجهای شایگان

کی روا داری که از عصیان قومی نابکار — دولت وی را معاذ الله رسد هرگز زیان

تا ز بس مدت بعز دولت و فضل خدای — سوی دار الملک باز آید بطبع شادمان

نقش نصرت بر نگین و نور عصمت بر جبین — تیغ دولت بر یمین است تهمت زیر ران

ای مرا از مدح تو بر لؤلؤ مشک و گهر — طبع چون دریا و لب چون نافه و خاطر چو کان

سخت خواهم صد هزاران داستان در مدح تو — تا شود نامم ز جاهت در زمانه داستان

از دعای زبانم نیست فارغ یک نفس — ور ثنای تو زبانم نیست خالی یک زمان

در چنین حضرت ز من بنده نیاید خدمتی — جز ثنای آشکارا یا دعائی در نهان

تا چو روی دلبران پاینده باشد آفتاب — تا چو روی عاشقان گردیده باشد آسمان

باد همواره بفرمانت جهان مستعار — باد پیوسته نگهبانت خدای مستعان

و قال ایضاً فی مدحه

اگر از اجداد ماضی ملک را نعم الخلف — میر میران تاج دین بوالفضل نصر بن خلف

رسم او معدوم کرد آثار میران قدیم — نام او منسوخ کرد اقبال شاهان سلف

نیست چون اقبال او چرخ معالی را نجوم — نیست چون افعال او قصر معالی را شرف

پایهٔ درگاه او شد نامداری را شعار — سایهٔ درگاه او شد کامکاری را کنف

نیست جز درگاه تو دست امل را معتصم — نیست از نزدیک تو پای هنر را منصرف

گر نشدی سیاهی و از گوهر آدم پدید — گاه سجده پیش او ابلیس نفزودی صلف

ورنه ایزد خواستی تا گردد افزونش خدم — در رحم هرگز کجا صورت پذیرفتی نطف

ای فزوده اختر دولت بتأیید تو نور — وی کشیده لشکر نصرت بدرگاه تو صف

پیش تو بر خاک مالد هر زمانی ماه رخ — بر رخ او زین قبل بینند همه ساله کلف

گنج قارون شد نهان اندر زمین گویی که او — یافت آگاهی که از بیم تو خواهد شد تلف

نیست جز درگاه تو دست امل را معتصم — نیست از نزدیک تو پای خرد را منصرف

سینهٔ پیلان بود همواره تیغت را نیام — دیدهٔ شیران بود پیوسته تیرت را هدف

گل شود در پای بدخواهان تو همچون حسک — در شود بر دست بدگویان تو همچون خزف

گاه بزم تو بود در پنجه خورشید جام — روز جشن تو بود در قبضهٔ ناهید دف

گر بجنبد موج دریای جلالت ناگهان — دشمنانرا بر سر اندازد بکردار خسف

از سخا عمر گرامی را نبخشیدی تو هم — ار نه کردی حکم یزدان خلق را منع از شرف

گرچه از اهل زمینی و ز نژاد آدمی — چون فلک داری جلال چون ملک داری لطف

بدسگالت را اجل همواره گوید لاتعش — نیکخواهت را امل پیوسته گوید لاتخف

گر ببیند عکس شمشیر تو در کوه اژدها — از فزع پنهان شود در سنگ خارا چون کشف

تیغ تو ماریست حلق سرکشان او را سقط — تیر تو مرغیست مغز پردلان او را علف

خلق عالم را پدید آید همی از شش مکان — سال و مه از بخت میمون تو شش چیز از طرف

انگبین از نحل و مشک از نافه و شکر ز نی — گوهر از خارا و زر از کان و لؤلؤ از صدف

پیش ازین از قول من خوانند پیش خدمتی — خوب چون درج جواهر نغز چون درج سلف

گر شود حاصل مرا تشریف خاص تو کنون — تا به نفخ الصور اعقاب مرا باشد شرف

از همه گیتی ندارم جز بجود تو امید — در همه عالم ندارم جز بمهر تو شغف

نام من در صف مداحان تو تا بد مدید — ور چه جاهایست در عالم زبانم یکطرف

از بزرگان مدحت تو گفته‌ام فیما مضی — وز امیران خدمت تو کرده‌ام فیما سلف

تا زیم زین پس فرو تنها نخواهم یک نفس — نامه شکرت ز دست خامهٔ مدحت ز کف

تا بود در باد صفوت تا بود در آب نم — تا بود در خاک قوت تا بود در نار تف

باد ملکت بی‌زوال و باد مالت بی‌قیاس — باد عمرت بی‌وفات و باد طبعت بی‌اسف

و قال ایضاً فی مدحه

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلد برین — آبدان چون حوض کوثر گلستان چون حور عین

سنبل مشکین شود سوزنده چون عود قمار — بلبل مسکین شود سازنده چون عود حزین

همچو اشک مهرجویان ژاله بارد از هوا — همچو خط ماهرویان لاله روید از زمین

چون شود آن هر دو ضم با یکدیگر بینند بگل — لاله چون درج عقیق و ژاله چون در ثمین

ابر فراشی کند هر ساعتی در بوستان — باد جماشی کند هر لحظه با یاسمین

این کند پر لؤلؤ خوشاب او را بادبان — وان کند با عنبر سارا ورا آستین

ماه را کو بر سم ماه دی برید سر — بلبل اندر بوستان از مهر ماه فرودین

وز شماتت کرد لاله بر فراز کوهسار — خون او بر رخ طلا و پیر او در دل دفین

سوسن خودروی چون رخسارهٔ ترکان کش — سنبل خوشبوی چون طرهٔ خوبان چین

از هوا چون اشک مهجوران برین بارنده سیل — در صبا چون روی رنجوران بر آن افتاده چین

گرنه از زرست ارچه گل آرد فروغ — چاک سازد جامه چون گردد از سر در کمین

ورنه خواجه خواست دادا و پس چرا بر سر گرفت — ارغوان چون دادخواهان جامه را در چه غمین

قمری آمد در نفیر و ساری آمد در صفیر — بلبل آمد در خروش و صلصل آمد در انین

ابر شد گوهرفشان و باغ شد جنت نشان — این چو دست فخر دولت آن چو بزم تاج دین

شاه فرخ پی که ایزد نافرید — در علوم او را عدیل و در رسوم او را قرین

فخر القاب تبارک الله خداوندی که نیست — چرخ با قدرش رفیع و کوه با حلمش رزین

هست خشم قاهرش را شدت نار جحیم — هست رای ظاهرش را قوت حبل المتین

زاد مردانرا ز جود او شود حاصل یسار — پادشاهانرا بجان و بود ایم یمین

کثرت اعوانش را از قدرت یزدان همی — در رحم صورت پذیرد لقطهٔ نطفهٔ ماء معین

بهر استماع او بشنه دایم هشت چیز — پروریده هشت چیز از صنع رب العالمین

نخل خرما کرم ابریشم صدف در نافه مشک — نال شکر بحر عنبر خار گل نحل انگبین

تا مبارک رای او شد مملکت را اندوه حرف — کآخر انگشت دال و آخر این هست سین

شد ز اندیشه مقوس پشت خصمانش چو نون — شد نگونسار منقش روی حسادش چو شین

قصر او را روز بار و بزم او را گاه انس — خلق او را وقت مهر و خشم او را روز کین

حرمت بیت الحرام و زینت دار السلام — صفوت عین الحیوة و صولت حق الیقین

چون بگاه عشرت او را بر طرف گرده سماع — چون بوقت هیبت او را پر گره گردد جبین

زهره را آرد بخدمت پیش او چرخ بلند — زهره را آرد بر شوت نزد او شیر عرین

ای بدیدار تو چشم دولت عالی قدر — وی ز آثار تو چشم ملت باقی سمین

طلعت تو انجم و دیوان تو گردون اثیر — هیبت تو رجم و بدخواه تو عفریت لعین

هست در تهذیب ملک پادشاه روزگار … هست در ترتیب شغل شهریار راستین
سعیهای تو چو فعل شمس در گردون بزرگ … رسمهای تو چو صنع ابر در بستان گزین
نیست بر احوال او کس چون تو در عالم گوا … نیست بر اسرار او کس چون تو در دنیا امین
گر مسیحا را نفس بوده است اعجاز عظیم … ور سلیمان را نگین بوده است برهان مبین
در کرم داری توان کو داشت در معجز نفس … در قلم داری تو آنکو داشت مدغم در نگین
گر صدف ورزد خلافت در بن بحر محیط … در کشف جوید خلاف بر سر کوه حصین
نرم چون موی فنک گردد حجر بر پشت آن … تیز چون خار و خسک گردد درر در کام این
هر که گردد با شمالش رایت کینت همال … هر که گردد در یمینش خاتم مهرت نگین
روز محشر باشد این در صف اصحاب شمال … گاه موقف باشد آن در صف اصحاب یمین
گر شود روبه بدرگاه رفیعت مستجیر … ور شود پشه بایوان شریعت مستعین
گردد از بیم تو این را شیر گردنکش مطیع … گردد از ترس تو آن را پیل گردون وش اهان
از کرام الکاتبین گرچه کند نیک و بد … ذره گاه نوشتن فایتاند در هیچ حین
آنچه تو داری بخلق از خواسته ناخواسته … عشر آن نابد در اقلام کرام الکاتبین
رنگ با عونت زنند بر سینه شیران سرو … میش با عدلت نهد بر پنجه گرگان سرین
هر غباری کز سم اسب تو پرد بر هوا … ز آسمان آید باستقبال آن روح الامین
ای بجود تو خلایق را ز لبس روزی کفات … وی وجود تو ممالک را بهر روزی ضمین
گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست … خالی از شش چیز شش چیزان همیدانم یقین
جان ز مهر و خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق … لب ز یاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

کرد

گرچه در وصفت ز روی خدمت زیاده گفته‌ام … خوب چون در یتیم و پاک چون در ثمین
گفت خواهم تا نمایم شکر آن تا نفخ صور … ورد خواهم تا توانم شرح آن تا یوم دین
آن ز اقبال و قبول خویش و این دان همه … از بیان من بدان وز توان من مبین
از برای آنکه قوت این ندارد طبع من … گر توانند گفت در مدح تو یک بیت متین
تا بود سازنده آب و تا بود سوزنده نار … تا بود پوینده باد و تا بود تابنده طین
باد اقبالت مدام و باد ایامت بکام … باد گردونت غلام و باد یزدانت معین

قال ایضاً له

شاد باش ای سپهبد سلطان … میر میران و پهلوان جهان
ای به بزم اندرون چو ابر بهار … وی برزم اندرون چو شیر ژیان
ای دلت چرخ و عقل را خورشید … وی کفت باغ جود را باران
ای نداده چو تو زمانه خبر … وی ندیده چو تو ستاره عیان
ای لقای تو زینت ایام … وی بقای تو قوت ایمان
ای بدولت جوان بدانش پیر … وی دوستدار تر از پیر و جوان
ای به بخشیدن خطا خرم … وی به بخشودن جفا شادان
پیش رای تو مهر و مه تاریک … پیش حکم تو کوه ریگ سان
دیده از دست تو شکایت گنج … کرده از جود تو شکایت کان
تازه دولت ز تو چو دل ز نشاط … زنده ملت بتو چو تن بروان
در پرستیدن تو متفقند … گرچه هستند مختلف ارکان

رسم محمود تست در دولت … رای میمون تست در کیهان
همچو آب زلال در سبزه … همچو باد شمال در بستان
گر فلک را بود معاذ الله … بر قضای تو یک نفس دوران
ز تو همه اختران فرو ریزند … همچو برگ رزان ز باد خزان
نکند با طراوت بزمت … کس تعجب ز روضهٔ رضوان
نکند با لطافت خلقت … کس تقرب بچشمهٔ حیوان
از نشاط وصال جسم عدو … چون بپرد خدنگ تو ز کمان
همچو سیماب در کف مفلوج … متحرک شود در و پیکان
گر نهی دولت از تو دان را … دست بر سنگ و پای بر سندان
زین شود سبزه و نبات پدید … زان شود دجله و فرات روان
بزم تو دار دار نعیم خبر … رزم تو دارد از جحیم نشان
شب قدر است دوستان را این … روز بدر است دشمنان را آن
ای برادی چو حاتم طائی … وی بمردی چو رستم دستان
از مهمات ملک هر کاری … که فرستد ترا بدان سلطان
همه تیمارها کنی شادی … همه دشوارها کنی آسان
آن اثرها که تو نمودستی … در مصاف قراخطا و خاقان
تا ابد منقطع نخواهد گشت … سهم تو در عراق و ترکستان
لشکر غوز را چو بار دوم … در سر افکند بخت بد عصیان

بار

بار دیگر بحرب ایشان داد … پادشاه جهان ترا فرمان
تو کشیدی بزرم و وادی ساز … لشکری انبه و سپاه گران
همه کوشنده تر ز شیر عرین … همه جوشنده تر ز پیل دمان
از فرغشان سماک رامح خواست … تا شود چون سمک در آب نهان
گفته و کوفته بخنجر و گرز … سفته و سوخته بتیر و کمان
سینهٔ پیل و دیدهٔ سیمرغ … زهرهٔ شیر و مهرهٔ ثعبان
از بس آواز کوس در هیجا … وز بس آثار گرد در میدان
گشت بر آسمان همی کر و کور … گوش بهرام و دیدهٔ کیوان
پشت زمین ز تیغ ها چون پر الماس … روی گردون ز گرد چون قطران
در زمین هول ز هول و فزع … ماهی و ماه خیره و حیران
ملک غوز چون بدید ترا … شد پیاده ز اسب و خواست امان
چون بر او بسته بود راه خلاص … بست با تو بناگه پیمان
واکه او را هر آنچه فرمودی … همه را کرد بنده وار ضمان
گر نبودی کمال رحمت تو … یک تن از لشکرش نبردی جان
زین نکوتر که تو همی سازی … در جهان کار ساختن نتوان
ای ز مدح تو خاطر حبلی … چون جبل پر جواهر الوان
ای ترا بنده ایست طاعت دار … او ترا چاکریست مدحت خوان
گفته شکرت بلفظ شکربار … بسته چون تو بخدمت تو میان

دو زبانیست گرچه هست او را
در ثنای تو صنعت دو زبان

ور چه بد عهد نیست چون گل هست
بمحبت چو گل گشاده دهان

گر بری چون قلم سرش نکند
قلم مدح تو بری ز بیان

تا بود خاک و آب و آتش و باد
با غبار و دم و بخار و دخان

جاودانه چو این چهار گهر
در زمانه بکام خویش بمان

یکنوا هست همه ملوک زمین
در پناهت همه صدور زمان

بخت تو در حمایت اقبال
نفس تو در رعایت یزدان

قال ایضاً له

فلک محلی کورا ملک ثناخوانست
ملک لقائی کورا فلک بفرمانست

زجمله امرا کیست جز خداوندی
که پهلوان جهانست و میر میرانست

مظفری که مکان وی اندرین دولت
هم از دلایل اقبالهای سلطانست

لوای او فلک فتح را چو خورشیدست
بقای او ملک ملک را چو بارانست

سنان او چو شهاب و عدو چو اهرمنست
بنان او چو سحاب و دوا چو ریحانست

کفش ز بسکه همی سیم و در و زر بخشد
بنای بحر و غنم و گنج وقف جانست

اگر بخلق کند مرده زنده این نه عجب
که خلق او بلطافت چو آب حیوانست

لوای او را مهر منیر تمثالست
کمیت او را چرخ اثیر میدانست

ایا بلند محلی که از سخا و کرم
به پیش طبع و دولت زر و خاک یکسانست

توئی که مدحت تو راست همچو توحیدست
توئی که خدمت تو فرض همچو ایمانست

خور و

خور و همیشه خدنگ تو خون جباران
ازان قبل دهن او برنگ مرجانست

چه شکر کنند ز عدلت همه مسلمانان
هوای تو طلبد هر که او مسلمانست

گهی که بزم کنی ساقی تو خورشیدست
گهی که بار دهی حاجب تو کیوانست

توئی بعدل نگهبان همه رعایا را
خدای عز و جل زان ترا نگهبانست

ز دود خنجر تو هست چون عصای کلیم
ستوده رای تو چون خاتم سلیمانست

ز بسکه کشتی اعدا ز فضلهٔ خویشان
بر اوج کیوان پیوسته موج طوفانست

اگر بعقد و محل دشمنت چو فرعونست
وگر بعهد ز حیل دشمنت چو شیطانست

ز خواجگان و امیران و بندگان حشم
تو هیچ کار نکردی که بر تو تاوانست

کدام میرست از سرکشان لشکر تو
که وقت نام نه سر دفتر خراسانست

کدام خواجه شناسی ز اهل حضرت چو او
که او نه عاقلهٔ عاقلان کیهانست

ایا گزیده خدایا که دست و طبع ترا
چو ابر و بحر صفت جود و چشمه بارانست

معین دین بحقیقت کنون عزیز شدست
که در سرایش چون تو عزیز مهمانست

بدین نواخت که کردی بجای او گرچند
نواختهای تو در حق او فراوانست

جهانیان را معلوم شد که خواجه معین
بنزد تو بعزیزی برابر جانست

برو سزاست که اقبال تازه فرمودی
ز بهر آنکه سرایت هزار چندانست

درین سه ماهه که آمد بخدمت تو بگرد
ز نوعهای کفایت هر آنچه بتوانست

سپاس از ایزد باری که شد بتو روشن
که آنچه در حق او گفته اند بهتانست

بدین نواخت که کردی بجای او گرچند
نواختهای تو در حق او فراوانست

ز بهر خدمت تو ساخت مجلسی امروز
که از نکوئی گوئی که تازه بستانست

چو لعبتان که ترا که در نشاط و طرب
بلال و بلبل و یوسف هزار دستانست

همیشه تا که قوام جهان علی الاطلاق
ز هفت اختر و چرخ و چهار ارکانست

بدان تو چندان که ارکان چرخ و اختر را
بامر ایزد تاثیر سیر دورانست

قال ایضاً له

ایا قطب دین میر میران تو آنی
که چون عطائی دگر دون توانی

زمین و زمان از تو دارند زینت
که بدر زمینی و صدر زمانی

بجز عیب چیزیست کان تو نداری
نه جز عیب علمیست کان تو ندانی

خرد را نداری هنر را اساسی
کرم را مقامی سخا را مکانی

بکوشش چو چرخی بدانش چو بحری
بتابش چو شمسی ببخشش چو کانی

بطلعت چو فرخنده آفتابی
بهمت چو فرخنده آسمانی

پسندیدهٔ پادشاه زمینی
پسر خواندهٔ شهریار جهانی

گر او هست شایستهٔ پادشاهی
توئی نیز شایستهٔ پهلوانی

نه مخلوق ذاتی نه خالق صفاتی
ولیکن بهیچ آفریده نمانی

اگر خویشتن را بگوئی نظیری
ندانید از شرحش حیث لن ترانی

ترا من چگونه توانم ستودن
که هر چند گویم تو افزون از آنی

ازان مهربانست بر تو زمانه
که تو بر همه بندگان مهربانی

از آنند پیر و جوان بندهٔ تو
که با دانش پیر و بخت جوانی

ازان

ازان انس و جان خردمندان وجودت
که تو انس و جان هر انس و جانی

از آنند اصحاب دولت مطیعت
که تو صاحب صاحبقرانی

ایا رای تو آفتاب معالی
ایا لفظ تو کیمیای معانی

همیشه است سلطان عالم که نوشد
بدیدار تو بادهٔ ارغوانی

چو در مجلس او تو حاضر نبودی
فرستاد نزدیک تو دوستکانی

چو اندوستکانی پادشه بخوردی
حیاتی ترا تازه و جاودانی

تو گوئی فرستاد خضر پیمبر
ترا شربت از چشمهٔ زندگانی

الا تا بود سبز باغ بهاری
الا تا بود سرو باد خزانی

دولت باد همواره در شادکامی
تنت باد پیوسته در کامرانی

قال ایضاً له

خداوند جهان را پهلوانی
خطا گفتم که تو خود صد جهانی

هم اندر خاتم دولت نگینی
هم اندر قالب ملت روانی

بهمت چون دعای مستجابی
بقوت چون قضای آسمانی

گراشد جز ترا هرگز مسخر
سپهر پیر در عهد جوانی

شهاب ثاقبی چون با خدنگی
سماک رامحی چون با سنانی

ز مردی و جوانمردی هر آنچه
که در اندیشه آید بیش از آنی

سمندت رخش و تیغت ذوالفقارست
که تو رستم تن و حیدر توانی

ترا ار بیت با هر کس طبیعی
ترا سرّیست با ایزد نهانی

بسا دو فناکا اندر کوه و بیشه | برمح خطی و تیغ یمانی
کفیده مهرهٔ مار شکنجی | دریده زهرهٔ شیر ژیانی
بکام افتادگان را دستگیری | بجود آزادگان را میزبانی
همی زاید ز رای تو معانی | همی خیزد بطبع تو معانی
بدین شربت که خوردی دادخواها | ترا ایزد بقای جاودانی
ز بهر آنک گرچه تلخ بود آن | شد اندر کام آب زندگانی
چو زان شربت رخت شد ارغوان رنگ | بکف بر نه شراب ارغوانی
همی کن با حریفان تازه رودی | همی خور با ندیمان دوستگانی
کریما من بجان دوستدارت | گرا همچنین نزاید کس تو دانی
وگرچه مدح خوانی پیشه دارم | نیایم پیش خدمت تا نخوانی
سبک کردم معاذ الله بخدمت | گرانم هر زمان بیشت گرانی
الا تا نعمت عقبی است باقی | الا تا زینت دنیی است فانی
دل و عیش تو خرم باد و شیرین | که خرم طلعت و شیرین زبانی
ز گیتی حصهٔ تو نیک بختی | ز دولت بهرهٔ تو کامرانی

قال ایضا له

فلک هر آینه تا مرکز صبا باشد | مسخر ملک دین مصطفی باشد
امیر عالم عادل علی که خدمت او | وسایط شرف و مایهٔ علا باشد
بزرگوار امیری که چشمهٔ خورشید | به پیش همت او کمتر از سها باشد

همیشه طبع تو لطیف کف مبارک او | خزانهٔ کرم و خانهٔ بها باشد
برآنچه میر بزرگست فخر بنماید | چنانکه از شرف ذات او جدا باشد
کجا کند بامارت مفاخرت صدری | که در حمایت او نیز پادشاه باشد
ز خط طاعت او سر مپیچ اگر خواهی | که رای همت او بر سر سها باشد
بزرگوارا پیوسته طبع و حلم ترا | ز رانت و زمی صفت هوا باشد
کسی که کرد عزیزش خدای عز و جل | اگر تو سر ننهی بر خطش خطا باشد
اگرچه نیک و بد اندر آفریده کان جمله | ز قوت و قدر و قدرت قضا باشد
هر آنچه چون تو سگالد قدر بدر کرده | ترا ز غایهٔ آن ضرر کجا باشد
اگرچه قاعدهٔ روزگار بدعهدیست | هر آنچه چون تو گذارد قضا مباشد
توامینی ز بد روزگار تا شب روز | ترا دعای زن و مرد در قفا باشد
ترا خدای تعالی بزرگ داده است | که وصف آن نه بمقدار وهم ما باشد
هر آن کسی که موحد بود گمان نبرد | که بر خدای تعالی غلط روا باشد
یقین بدان که درین معنی بود محل | چو سعی تو بهمه حال بی ریا باشد
ز کردگار بعقبی ترا ثواب بود | ز شهریار بدنیا ترا ثنا باشد
بود بکام تو همواره گردش شب روز | چو روز و شب ز خلایق ترا دعا باشد
خدایگان جهان را عنایتست بتو | که در نفاذ م ایام در نما باشد
نفس نزد نزند بر رضای تو هرگز | چنین محل ز صدور جهان کرا باشد
موالفت بود در همه جهان او را | بهیچکس چو ز تو لحظه جدا باشد

ایا بلند محلی که چشم نصرت را | همیشه گرد سپاه تو توتیا باشد
چو نزد تو بنود حق آن کسی ضایع | که با حواشی درگاهت آشنا باشد
من از عنایت تو نیز آن طمع دارم | که حق خدمت دیرینه را چرا باشد
اگرچه هست رسیده عطای شامل تو | بهر کسی که ثنا بندهٔ علا باشد
بحق سابقهٔ خدمت تو کر هرگز | مرا عوض ز مدیح تو جز خطا باشد
بر اعتقاد من اندر ولای دولت تو | هر آن قصیده که گویم گواه ثنا باشد
ز خاک درگه تو بر نداشت خواهم روی | بخاکپای تو با خاک را بقا باشد
چو تو عزیز همی داریم اگر بروم | بخدمت تو نیایم گنه مرا باشد
همیشه تاکه زمین مرکز ظلام بود | همیشه تاکه فلک مرکز ضیا باشد
مباد ملک زمین بی کرمان دور فلک | بجز چنانکه ترا همت و رضا باشد

قال ایضا له

میری که پادشاه جهانرا برادرست | دایم ز هیبتش دل دشمن پرآذرست
هم نام مصطفی ملک دین مرتضی | کورا فلک مطیع و زمانه مسخرست
صدری که رای روشن طبع کریم او | چون آسمان بلند و چو دریا توانگرست
مهرست دولت وی و ایام خاتم است | جانست سیرت وی و اسلام پیکرست
خشمش بکاه کوه و خلقش بجاه مهر | چون آتش جهنم و چون آب کوثرست
قصرش رابنی و سرابش ز نیکوی | چون روضهٔ بهشت و چو صحرای محشرست
عزم وی از شهاب و جرم وی ز شهاب | چون حد ذوالفقار و چو سد سکندرست

مریخ تا هلاک کند دشمنانش را | اندر سپهر آخته همواره خنجرست
زهره ز بحر بهر خرمی دوستانش را | اندر فلک نواخته پیوسته مزهرست
مقصود همت و غرض کام او همه | از بهر ولایتی که بدست وی اندرست
احیاء پادشاه و دعای رعیت است | منشوری خدا و رضای پیمبرست
ای از نشاط مقدم نوروز ساخته | جشنی که از بهشت بصد باره خوشترست
در موضعی نشسته بشادی که نام او | با دولت جوان تو در وصف همسرست
نوروز اگر چنان و زبانش نشد چرا | روی زمین ازو همه پر زر و گوهرست
در او نیافته است ز آثار تو نصیب | عالم چرا بواسطهٔ او منورست
در او نخواسته است ز اخلاق تو مدد | گیتی چرا ز رایحهٔ او معطرست
گرچه بدو زمانه مهیاست تهنیت | از ما نزا آید بدان او نه درخورست
آنکس کند بمقدم تو تهنیت مرا | کو با دماغ فاسد و با عقل ابترست
زیرا که این دقیقه که در جهانست | هر ساعت از وجود تو نوروز دیگرست
امروز حاضرند بدین بزمگاه تو | هر جوهری که ساختهٔ جان گوهرست
آواز چنگ و رباب و خروش نای | چون نالهٔ عدوت رسیده بمحورست
چرخیست بزم تو که ز سیم است انجمش | با عیش جشن تو که درخشانش اخترست
از فخر پای بر سر کیوان نهد هر آنکه | در دست او به پیش تو امروز ساغرست
گر بزمگاه تو نه عروسی است ساخته | اطراف او چرا همه از زر و گوهرست
عشری نباشد از طرف ساز محتسب | آن گنجها که در شکم خاک مضمرست

هر آلتی که باید از اسباب مهتری / منت خدای را که ترا آن میسر است
بایست فضلهای فراوان خدای را / وان از قبول شاه جهان را مسخر است
سلطان شرق و غرب شهنشاه بر و بحر / کو را سپهر بنده و ایام چاکر است
همتا و عزیز کردهٔ یزدان و نزد او / دیدار تو عزیزتر از دیده بر سر است
در حق تو عنایت او نه ز جهد تست / بل کز قضای سابق و حکم مقدر است
ای آنکه دست بخت و سر دولت ترا / از ماه نو سوار و ز خورشید افسر است
مداح خاص تو جبلی را به نام تو / اشعار بی نهایت و ابیات بی مر است
قدرش ز خدمت و طبعش ز مدح تو / چون آسمان عظیم و دریای اخضر است
دایم ز روشنی خوشی و چمن لفظ / ویرا ز مهر و شکر تو چون شهد شکر است
زنهید اگر بابت قبولش بر پروری / کو بر درخت مدحت تو شاخ بر ور است
بادند اختر و فلک و طبع خاضعت / ناچار طبع مر فلک و هفت اختر است
خوش باش و کامران و طربی کن که مر ترا / دولت قرین خدای معین بخت یاور است

قال له ایضاً

المنة لله که سپهدار خراسان / خرم دل و خندان لب و خوش طبع و تن آسان
از حضرت اعلی سوی هری آمد و گشتند / احرار دل آسوده و اشرار هراسان
خورشید زمین مایهٔ تمکین فلک دین / الصدر فلک قدر ملک حق ملک شان
صدری که نیاورد چو او گردش افلاک / میری که نپرورد چو او جنبش ارکان
چون ابر بهار است براوی که مجلس / چون شیر عرین است بمردی که میدان

ای گشته علم جاه تو بر جامهٔ دولت / وی کرده رقم نام تو بر نامهٔ ایمان
آن چیست ز انواع هنرها که نداده است / پی بدرقهٔ جهد تو آنرا بتو یزدان
روزی که کمی جنگ شود طلعت خورشید / مشتاق بدرگاه تو چون باد بهاران
نشگفت اگر از حرص فنا کردن اعدات / آهن شود از غایت اقبال تو در کان
پیوسته آلت ارباب صناعت / شمشیر و سنان و تبر و ناچخ و پیکان
ای ز رنگ و ز نکهت خصم و وصله را / چون بابلهٔ مایل و چون روضهٔ رضوان
آنوقت که رفتی ز خراسان سوی خوارزم / با لشکر آراسته در خدمت سلطان
از قدرت و قوت همه چون حیدر کرار / وز صولت و ز صورت همه چون رستم دستان
در دولت تو پای نهاده همه بر چرخ / در طاعت تو دست نشسته همه از جان
هر یک که حاجت ببر نیزه و شمشیر / سینهٔ خارا و شکافندهٔ سندان
در شوخی و ناپاکی ایشان که به پیکار / در چستی و چالاکی ایشان که بجولان
گشته ملکیت بسما بر همه نظار / مانند خلایق بزمین بر همه حیران
کردند بتایید تو جنگی که ز وصفش / گر زنده بدی خیره شدی خاطر حسان
گرچه بعدد بود همه لشکر دشمن / اجرام فلک بر شجر و ریگ بیابان
رفتند از ایشان که نیابند دگر بار / در وهم حکیمان مهندس صفت آن
انبوهی لشکر که نگنجد شود چه گردد / بسته در اقبال و گشاده در خذلان
شاهی که فزونست کنون دولت و ملکش / از دولت اسکندر و از ملک سلیمان
ملکی تو بعراده ار سنبل بو نکردی / در خدمت او هرچه ترا بود در امکان

ای ملک ز تو روشن و ملت ز تو تازه / چون چرخ بسیاره و چون باغ بریحان
بودند در آن عهد که بودی تو بخوارزم / دور از همه اهل هری از برگ و سامان
چون روز بد آثار بدانست همی کس / اشراف ز ادرار و نه اجلاف ز اعیان
یکقوم ز بیدادی اوباش بعز باد / یکقوم ز بسیاری پرخاش بافغان
لیکن همه تشویش بدل گشت بنوشش / چون مرکب عالیت در آید بخراسان
گشتند کنون فارغ و ایمن بحضورت / از طایفهٔ مفسد و از زمرهٔ فتان
از فر قدومت ضعفا را فرج آمد / از قیمت بسیار و ز بیداد فراوان
زان پیش که شد رایت منصور تو پیدا / وز بیم تو گشتند عوانان همه پنهان
هستند ترا لاجرم امروز رعیت / مولا و دعاگو و هواخواه و ثناخوان
ای خلق زمین شیفتهٔ تو در سر اخلاص / وی چرخ برین بندهٔ تو از بن دندان
مداح قدیمت جبلی داشت ز مدحت / طبعی ز صیقل ز صفت چشمهٔ حیوان
گوید بهمه جای دعای تو چه تسبیح / خواند بهمه وقت ثنای تو چه قرآن
گشتست بالطاف تو ناخواسته مخصوص / زانست باوصاف تو آراسته دیوان
بر مدحت تو هست چنان خیره که بوده است / بر مدحت عمزادهٔ همنام تو حسان
تا چرخ نباشد بکم از آری گنجشک / تا مور نباشد بستمکاری ثعبان
پیوسته هواخواه تو بادا اختر میمون / همواره نگهدار تو بادا ایزد منان

در مدح موید الدین احمد کوبل

سپاس از ایزد و کآمد بشارت از غزنین / بصحت تن صدر اجل ضیاء الدین

ابوالمعالی مودود احمد عصمی / که وقت خشم چو نار است و گاه حلم چو طین
مویدی که ز خلق ور قدر او جوید / شرف سپهر اثیر و لطف بهشت برین
چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره / بصد هزار قرانش نیاورند قرین
چو تو به بیند محروم دستگیر و معطل / چو تو نیابد مظلوم یاری مرد و معین
ملک بمدحت تو در سما گشاد زبان / فلک بخدمت تو در زمین نهاد جبین
ایا بنزد تو دانش چو ناصح تو عزیز / ایا بچشم تو زیبا چو حاسد تو مهین
باوج چرخ نکوخواه و بدسگال ترا / همی ذخیره نهد مهر مهر و کیوان کین
ز بسکه عون ستمدیدگان کنی بگذشت / ترا بعون ایشان محل ز علیین
ز جود تو فضلا را فراغتی است تمام / وجود تو علما را کرامتی است معین
چهار چیز ز مهر و ز کین تست معد / محب و خصم ترا در بهشت و در سجین
ثوابهای جزیل و عقابهای الیم / شرابهای طهور و عذابهای مهین

وله ایضاً

ایا کشیده قضا بر مخالف تو کمان / ایا کشاده اجل بر معادی تو کمین
کنون که گشت کتف کوهسار پر لاله / کنون که گشت طرف جویبار پر نسرین
ببوی و گونهٔ نسرین و لاله بر ساعت / شراب تلخ همی خور ز دست لعبت چین
معطر است ز ریحان چمن بمشک تتار / موشح است ز باران سمن بدر ثمین
هوا شده است ز ژاله چو دیدهٔ فرهاد / زمین شده است ز لاله چو چهرهٔ شیرین
دهان سوسن آزاده ده زبان آمد / ز حرص آنکه سراید سرای فروردین

درخت بید سراسر زبان شده همه باز   ز بهر آنکه بر ایام وی کند نفرین
چو نیست مفلس شیدا شکوفهٔ زیبا   چو نیست عاشق مسکین بنفشهٔ مسکین
چراست دیده پر آب این چو مفلس شیدا   چراست جامه کبود آن چو عاشق مسکین
ایا بعاقبت و صحت تو خرم و شاد   صدور اهل زمین و ملوک روی زمین
بدانگهی که ببالین و بستر از تب و ضعف   سر تو بود معانق تنت بود گفتن رهین
ز بیقراری گفتی که داشتند بشب   ز خار و خاره زن و مرد بستر و بالین
نگاه بتی که ترا از چهار طبع رسید   متابعان ترا کرده با چهار آیین
چو ابر دیده پر آب و چو نیل چهره کبود   چو شمع سینه حریق و چو چنگ ناله حزین
چو لاله سوخته دلشان ز ناتوانی تو   ز زندهٔ تو بگونه روی شان چو لاله عجین
چهار وار بر او کرده دستها بدعا   چو گل گشاده دهنها بگفتن آمین
ز رنج هجر تو رخهای زرد چون مهتاب   ز اشک کرده مرصع بانجم پروین
همی شد از الم غم بجام کام اندر   شرابهای چو غساق و طعامهای غسلین
کنون چو رای تو شد روز تیره سان روشن   کنون چو لفظ تو شد عیش تلخ سان شیرین
فدای اهل هنر را حیات دیگر داد   بموکب خبر صحت تو از غزنین
سزد که در رحم هر زنی که دارد حمل   زند ز شادمانی صد هزار نعره جنین
گر این خبر کند اندر رشا مبشر فاش   دهد بتحفه بدو پر خویش روح امین
گر این بشارت میمون برد ز بحر محیط   کند صدف دهنش را بهدیه در آکین
وگر رساند این مژده را بدار السلام   برو نثار کند عقد خویش حور العین

بلی

بحق اندر رضوان رضای حق ترا   عجب نباشد اگر بندد از طرب آیین
اگر چه شخص عزیزت دریغ بود برنج   خدای عز و جل ملکطیفه داشت برین
که شد بواسطهٔ آن عقیدت سلطان   در اصطناع تو معلوم و خلق را بیقین
چه چیز بود که او با تو اندرین مدت   همی ز بنده نوازی نکرد در هر حین
گهی ز بهر علاج مزاج تو کردست   علی العموم طبیبان خاص را تعیین
گهی رعایت حق مر ترا فرستادی   ز پیش خویش بر تو خواص را تمکین
همیشه تا نبود شیر طعمهٔ روباه
همیشه تا نکند کبک دیدهٔ شاهین
زمانه باد بتأبید دولت تو ملی   ستاره باد بتخلید نعمت تو ضمین

قال ایضاً له

ای در هوا و مدحت تو آفتاب و تیر   بسته میان چو رمح و گشاده دهن چو تیر
از مهر و کینهٔ تو ولی و عدوت را   حسن المآب بهره و سوء العذاب تیر
با رمه دین و دولت و اسلام را چو تو   ارکان ضیاء دهر جلال و فلک اثیر
با عقل پیر و بخت جوان از این قبل   هستند دوستدار و مطیعت جوان و پیر
جسم کفایت است ز اعلام تو سمین   جسم سعادت است بایام تو قدیر
در خیر و شر و نفع و ضر عزم و حزم تست   ایام را مدبر اجرام را مشیر
بشد محل گردون بقدر تو محال   بشد لیاره و یا با وجود تو پیر
ابله شود بواسطهٔ عقل تو حکیم   اکمه شود ببدرقهٔ رای تو بصیر

شد هر کرا ز پای فتاد و ز دست شد   جود تو پای مزد و وجود تو دستگیر
از چرخ بهر ناصح تو نیست جز نشاط   وز دهر بهر حاسد تو نیست جز نفیر
این از عداوت تو چو ماهیست پر شرار   وان از عنایت تو چو شاهیست بر سریر
از غایت سخای تو آنگه که از عدم   آورده در وجود ترا ایزد قدیر
منسوخ شد چو دولت قیصر از آن زمان   معدوم شد چو نعمت آزادگان فقیر
تا شاه و میر حال تو معلوم کرده اند   کاندر کفایت و هنری فرد و بی نظیر
هر روز در تو خوبتر است اعتقاد شاه   هر روز بر تو بیشتر است اعتماد میر
مستوفیان فحل و دبیران معتبر   باشند پیش صنعت تو عاجز و اسیر
در که خدای امرا لاجرم بود   مستوفی مکین چو تو مستوفی و دبیر
ای ملک را بقای تو چون روح را بدن   وی خلق را هوای تو چون خلق ناگزیر
چون باغ شد برهنه و چون زاغ شد تهی   از حلهٔ منقش و از کله حریر
آب زلال گشت چو سختی ز آبگینه   باد شمال گشت ز سردی چو زمهریر
بفروز گوهری که ز تشویر تف آن   چون آتش خلیل شود آتش سعیر
ز انفاس او هوا و ز آثار او هوا   با عنبرین نثار پر از بسدین شعیر
چون چرخ گاه گردش و چون بحر گاه جوش   اوجش همه بدخشی و موجش همه زریر
چون باطن تو صافی و چون خاطر تو تیز   چون همت تو عالی و چون رای تو منیر
اندوده پشت ماهی و آلوده روی ماه   از عکس آن بروان زادگان عبیر
که ریخته چو دیدهٔ دلدادگان عقیق   که بیخته چو زلف پریزادگان عبیر

پیچیده

پیچیده در شود که چنان کاسیا کند   شنگرف گون نهنگ در انفاس گون غدیر
باد از شرار او شده پر لالهٔ طری   خاک از نثار او شده پر لؤلؤ شیر
ای خدمتت ز آفت گردون مرا پناه   وی صحبتت بدولت میمون مرا بشیر
در حق تو مراست ثناهای جان فروز   در مدح تو مراست سخنهای دلپذیر
در چار چیز دارم دایم چهار چیز   تفصیل آن بشرح بگویم تو یاد گیر
شکر تو در زبان و ثنای تو در دهان   مهر تو در روان و هوای تو در ضمیر
تا تیغ را بکف دلیران بود صلیل   تا کلک را بکف دبیران بود صریر
پیوسته باد امر تو چون کلک تو روان   همواره باد عزم تو چون تیغ تو طریر
از چار چیز دور مبادت چهار چیز   تا چرخ را مدار بود شمس را مسیر
بزمت ز اهل حکمت و دستت ز جام می   چشمت ز روح دلبر و گوشت ز لحن زیر
از ساحت لقای تو پای فنا بعید   در دامن هوای تو دست هوا قصیر
گردون ترا مسخر و گیتی ترا مطیع   دولت ترا متابع و یزدان ترا نصیر

قال ایضاً له

جمال و جاه و جواهر زی و جلالت و جود   سخاوت سخن و سود دوستان سعود
خدای عز و جل در ازل چه قسمت کرد   نثار کرد همه بر ضیاء دین مودود
مؤیدی که فزونست قدر او ز فنون   مظفری که برونست جاه او ز حدود
چو آفتاب منیر است طلعتش ز بها   چو آسمان اثیر است همتش ز صعود
ایا محل تو در ملک پادشا معمور   ایا مقام تو در دین مصطفی محمود

چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره   عقیم گشت ز زادن چو تو مولود
فرشتگان همه بر سیرت تو گفته ثنا   ستارگان همه در حضرت تو کرده سجود
ز بزم تو بفلک بر همیرود شب و روز   نوای چنگ و خروش رباب و نالهٔ عود
اگرچه فروزان   آهن و پولاد   شود بخاصیت انگور است خصم بجود
ز خلق تو بزمین بر همی وزد مه و سال   نسیم غالیه و بوی مشک و نکهت عود
کفایت تو شود چون اشارت احمد   سیاست تو شود چون عنایت داود
ابا ثنای تو در دم بخلوت و بملا   ابا هوای تو حرزم بغیب و بشهود
شده است شعر من از استماع تو مقبول   شده است بخت من از اصطناع تو مسعود
وز آفرین تو گرچه نکرده بود بدل   کنون چنانکه بهر وقت غایت محمود
ز بخشش تو بنوی لطیف دیدم   که از برای آن باید   نظیر آن بوجود
لطیفه که بمن بر فرستد کرد معتصم   سپاس تو بستان پرستش معبود
ز جود تو بعجب گر شود کم از رغبت   که در منت و در اثنای مدح تو معهود
از آن قبل که ترا پیش از آنکه گویم مدح   همی ز جود تو حاصل شود مرا مقصود
خراز تو کس نشناسم که بود وسیلت شعر   بماه چون رسد از وی عطای نامعدود
زهی مکارم طبع و زهی محاسن قدر   زهی لطایف بر و زهی دقایق جود
همیشه تا بنعیم ابد مؤمنان مخصوص   همیشه تا بجحیم اند کافران موعود
بدوستان تو از کردگار باد نعیم   بدشمنان تو در روزگار باد حقود
بنای جاه ترا چون بنای کوه ثبات   بقای عمر ترا چون بقای خضر خلود

این

قال ایضاً له

این بزرگ که ذوالجلال بجود   از عدم ناورد چو تو بوجود
صدر کافی مؤید الاسلام   بوالمعالی ضیاء دین مودود
پایهٔ دولت از تو شد عالی   سایهٔ ملت از تو شد ممدود
کرم طبع تست نامعدود   شرف قدر تست نامحدود
نه زمین را چو حلم تست سکون   نه فلک را چو قدر تست صعود
دولت از دشمن تو بیزار است   جاودان چون کلیم حق ز یهود
ملک العرش گاه خلقت تو   بر بقای تو وقف کرد خلود
پیش قدر تست زحل شود مردم   چون مه نو دوتا ز بهر سجود
بر سر تخت تو کند ز فلک   مشتری هر زمان نثار سعود
تا بکین تو کرد آهنگ   دشمن از بس   حسود و حقود
این ز طعن است ممتحن چو یزید   وان ز لعن است مرتهن چو ثمود
ای بقای تو جمیل کرد بار   ای دعای جزیل تو کرد جود
وی چو فرهمای فرخنده   وان چو فضل خدای نامعدود
شد بنای هنر بتو معمور   شد برای حسد بتو مفقود
فلک المستقیم   بدل کند   در رضای تو هر زمان محمود
راه آفات دشمنان در ملک   شد ز رای دریدهٔ تو مسدود
دهر بگذاشت عادت مذموم   تا ز تو دید سیرت محمود

زانکه هستی تو مقبل مقبول   دشمن تست بدبر مردود
ور به تلبیس نیستی منسوب   همچو ابلیس نیستی مطرود
رای تو شد بروشنی موصوف   عزم تو شد ز فرخی موجود
چون مهین   نتیجهٔ عمران   چون نگینی سلالهٔ داود
ای رفیق موافق تو مراد   وی طریق مخالف تو مرود
این بهر روزی ازل محصور   وان بهر روزی ابد موعود
زاشتیاق رفیع مجلس تو   در دم آتشم چو ذات وقود
که بسوزم همی چو عود ز غم   که بنالم همی ز شوق چو عود
نیست جز حضرتت مرا مقصد   زین ترا مخلصم چو چار حدود
کفشا او کرده ام ز جان و ز دل   بقیاس گران برغم حسود
مدحت تو   بخلوت و بملا   خدمت تو بغیبت و بشهود
گرچه در خدمت تو تقصیرم   شد کنون بیش از آنکه بد معهود
زود دم اکنده پیش خدمت تو   بخت میمون و دولت مسعود
تا نه بینی ز خار نرمی   گل   تا نیاید ز بید خوشی عود
خاضعت باد دولت عالی   حافظت باد ایزد مسعود

قال ایضاً له

خدای عز و جل یاد در آشکار و نهان   لطایفیست که زو غافلند پیر و جوان
چه حالتست که در وی نه فضل اوست پدید   چه واقع است که در وی نه لطف اوست عیان

زلح

بهیچ کس نشود محتشی   که در ضمنش   ز نعمتش بود از آفرید کار عیان
اگرچه حادثهای قضاست پیدا از   اگرچه واقعهای شماتت پیدا ان
محققان را بر صدق آنچه من گفتم   بس است صورت حال ضیاء دین برهان
بر آنکهی که ز تاثیر جنبش دو سپاه   فتاد زلزله اندر سپاه ترکستان
ز گرد تیره هوا شد چو پردهٔ انفاس   ز خون تازه زمین شد چو تختهٔ مرجان
چنانکه نازش آهن بسوی مغناطیس   همی بسوی جگر بود بارش پیکان
شد از غبار چو کیوان قمر سیه لیکن   شد از فروغ متحرک ترا ز قمر کیوان
تو گفتی از سپر و تیغ بر ز کوکب و خون   که بر زدند و بر آمیختند در میدان
ستارهٔ سحری را بعیب خورشید   بنفشهٔ طری را   بلالهٔ نعمان
چو قصه تشنه باب چو تشنه میل بال   بدیده قصد خدنگ و بسینه میل سنان
سوی فراز گراینده روح چون آتش   سوی نشیب بتابنده چشم چون باران
ز نعل تازه به پشت سمک رسیده سماک   ز گرد حمله بروی فلک رسیده دخان
چو روز و شب زالب را وداع کرده نفس   چو شوی زن زانش را طلاق داده روان
ز اوج چرخ برین تا بموج بحر محیط   ز خون کشته درنگ علم چو لاله ستان
دو لشکر اند شافعی بکینه بسته میان   ز بهر تقویت کفر و نصرت ایمان
مبارزان که سال و ماه بجویان   ز تیر ایشان تیر فلک چو تیر دوان
هنر نمای و هنروار نای و آهن خای   ظفر فزای و ولایت کشای و قلعه ستان
برمح زهره ربا بنده از تن ضرغام   به تیر مهره شکافنده از سر ثعبان

بزیر ضربت شمشیر و گرزشان گفتی   که آبگینه شوم است خاره و سندان
چو پیل مست و نهنگ دمان و گرگ دلیر   چو ببر و روس پلنگ و هژبر شیر ژیان
ازان بلای بزرگ و ازان گروه سترگ   ازان مصاف عظیم و ازان سپاه گران
اجل روح عالم   مؤید الاسلام   نجات بفضل یافت معتمد زمان
اگرچه زحمت آن قوم را نبود قیاس   اگرچه آفت آن جمع را   نبود کران
بجست ازان همه زحمت برحمت ایزد   برست ازان همه آفت برأفت یزدان
ابوالمعالی مودود احمد عصمی   که بدر اهل زمین و صدر خلق زمان
مکان اوست طراز مفاخر ایام   وجود اوست کمال شاخ ارکان
کفایت هنرش ملک را و دولت را   چو جامه راست علم همچو نامه را عنوان
بریده گشت در ایام او بجهد ابد   شکایت فضلا از نکبات حدثان
یکی چو طالب جنس تو سال و مه عاجز   یکی چو حاجب خاص تو روز و شب حیران
ایا چو رای شریف تو چشمه خورشید   و یا طبع لطیف تو چشمه حیوان
ز بهر ثنای تو روح الامین کند تسبیح   به برضای تو چرخ برین کند دوران
خمیده قامت زه در کمان روح زدست   ز انتقام تو دور از تو دشمنت چو کمان
ستاره قدر بزرگ ترا نهد گردون   زمانه رای بلند ترا برد فرمان
بسان خامه تو شد عزیز در دست   هر آنکه بست چو خامه بخدمت تو میان
وگر مخالف تو در شود به بستانی   برو چو زندان گردد همت آن بستان
ایا بکون تو مغبوط   ملت احمد   و یا بعون تو مضبوط دولت سلطان

ترا ز غالیه آن عزیمت   یل   ترا ز عارضه آن جماعت فتان
ملک برابطه همت تو داشت نگاه   فلک ببدرقه سیرت تو داد امان
ازان کریه مقام و وزان ستیزه نفر   ازان عظیم بلا و ازان مهیب مکان
خلاص یافتی و یافتند با تو بهم   باهتمام جمیلت بسی کس از اعیان
خدای با تو دران صعب حادثه آن کرد   که کرده بود وی مر بنده کاتش احسان
ز خاص و عوام و وضیع و شریف خورد و بزرگ   وز پیر و جوان
بمن نمای کسی در جهان که با علت   ز تو بوی نرسیده است نعمت الوان
هر آنکه باشد وی را طریقهای چنین   هر آینه برهد از مضیقهای چنان
من آنکهم که چو نفس عزیز تو باقیست   فنای خواسته نزدیک تو بود آسان
ازان قبل که ببرد بچشم تو نیک در   همه خزاین بحر و همه ذخایر کان
هر آنکه باز رسید از معونت اوست   در آنکه خیر کند هر درم که گرد زیان
تراست باز دران بسته روز رب همت   که آن رباط همایون کنند آبادان
دو خلقت متفوت چنین تواند کرد   ز چار طبع مرکب چو ایزد سبحان
ایا ز نعمت تو   برکف خانه   و یا ز مدحت تو بر طرف مرا دیوان
بصد هزار زبان بیشتر همی خوانند   ز لفظهای ترا وصف کرد نتوانم
قصایدی که ترا گفته ام بدین دو زبان   اگر بتر شوم با بلاغت سحبان
همیشه تا که سمن را کند شکفته بهار   همیشه تا که چمن را کند شکفته خزان
شکفته باد رخ با صبح تو پیوسته   کشفته باد دل دشمن تو جاویدان

ز جاه عز تو در شرق و غرب صیت فخر   ز جود و بذل تو در بحر مانده نام و نشان
گهی زمانه به پیروزی تو خورده قسم   گهی ستاره به بهروزی تو گرده ضمان

در مدح نصرة الدین اجل گوید

ای که دعوی چو دریا کاه معنی سراب   چند ازین گفتار آباد ان و کردار خراب
عاشقم گویی بتحقیق و بزاری ساکی   ساعتی در رنج و طاقت لحظه با خورد و تاب
گر مجازی جست عشق تو بشوی پاک کن   روی چون لاله ز خون چشم نرگس زخواب
عشق با رنج است دیرست اگر با یکدگرند   لطف و عنف و خار و ورد و خش گل خوش تاب
زان قبل محبوس شد قمری که دارد طوق شوق   ورنه از رنج قفس بودی مسلم چون غراب
خوز و باید چون نشسته در صدف مردان عشق   باده محنت ز دست قهر در جام عذاب
تا قیامت وقت باید کرد مستی در دماغ   هر کسی کو قطره خواهد چشیدن زین شراب
هر که باشد عاشق جانان نبردارد بجان   هر که باشد طالب جا کو حد نشد راب
در دل عاشق بباید شور عشق از بهر آنکه   کس نیابد چشمه انگیزد اندر سراب
صبر باید کردنت در آتش عشق خلیل   گر همی خواهی که خوانندت خلیل اندر خطاب
در چه آتش نشینی   هم نباشد مرد عشق   گر بجوشی با کره باشی چون کباب
چیست عشق آخر که هر ساعت کند تا ثیر آن   صد هزاران چهره را افزون بگون دل خضاب
این سئوال مشکل است و کس نخواهد دادنش   در جهان جز آفتاب دیده سمعان جواب
کان حزو کنج نصرت احمد منصور رست   دیر بار بیراجال اسلام باقی را شهاب
آن بنای حلم و علم و کیمیای فضل و فخر   مقتدای شرق و غرب و ملتجای شیخ و شاب

کرد معجون ایزد باری چو او را آفرید   فضل او را با صلاح و قول او را با صواب
چنی اندر منبر زور رفعت ذات البروج   یابد اندر مجلس او لذت حسن المآب
خصم او گاه نظر در پیش او باشد چنانک   کور در دست هژبر و کبک در پای عقاب
روز آدینه بیا کو مجلس او را ببین   هر که خواهد تا ببیند موقف نام الحجاب
ای بقوت حجت تو چون قضای آسمان   ای بهمت رفعت تو چون دعای مستجاب
در معالی اقتدای تو باثار سنین   در فتاوی اعتماد تو باخبار و کتاب
چار چیزت چار معنی چار گوهر را دهند   گر جهان را باشد از نقصان ارکان خطر آب
تا ز عزمت راد گاو آب طبعت را صفا   خاک حلمت را ثبات و با وجودت را شتاب
تا همی گرید سحاب و تا همی گرید بخندد بهار   بد سگال تو بزاری باد گریان چون سحاب
نیکخواه تو زنش دی باد خندان چون بهار   اندران و تیکه نعمر وند و حل در آفتاب

وله ایضا فی مدحه

ایا اساس شریعت   بعون تو محکم   و یا لباس وزارت بکون تو معلم
عزیز جمیع ملوک اختیار شاه جهان   معین دین عرب نایب وزیر عجم
ابوالمعالی عبد الصمد که فخر کند   همی بذات شریف تو در بهشت آدم
چو تو نگو نیست و نیز بعد ازین خیزد   ز اختلاف عناصر   باتفاق امم
در آسمان و زمین اند خیره و تیره   ز نور رای تو شمس و ز جود دست تو نم
کند سخاوت تو چون دهان گل پر زر   کنار آنکه کشد چو گل بمدح تو قسم
ز شرم همت تو هر زمان بر اوج فلک   چو خارپشت سر اندر کشد زحل بشکم

اگرچه دشمن تو هست کم ز روبه لیک — ز بیم تست بمعاینت چو شیر اجسم
چو در بنان تو بیند قلم ز کردن تیر — دو تو بشکل کمان پشت را به پیش تو خم
همی خورند بجان تو روز و شب سوگند — چو پادشه چو رعیت چو خواجگان چو حشم
ز بیم تیر غلامان تست شیر فلک — ز اضطراب چو هنگام باد شیر علم
ایا شرف شده برهمت رفیع تو وقف — و یا لطف شده بر سیرت بدیع تو ختم
سعادت ابدی در وفاق تو مضمر — شقاوت ابدی در خلاف تو مدغم
سنان تو چو عصای نتیجهٔ عمران — بنان تو چو دعای سلالهٔ مریم
چو نعمت است که بر ذات تو کرد نثار — بگاه خلعت تو گردد از فنون نعم
هم از کمال کفایت هم از وفور ادب — هم از دوام مروت هم از شمول کرم
حسود تو نبود همچو تو بگاه محل — اگرچه از تو زیادت بود بروز درم
که طراوت چون یاسمنی نباشد خار — که حلاوت چون انگبین نباشد سم
سر و دل و مژه و دست دشمن است که بود — علی العموم ز بیمار و کرم رنج و الم
رفیق گوهر آدم حریق نار خلیل — غریق با من شفیق مرکب جم
از انگهی که دوات و قلم نهاده بحق — ز بهر طغرا پیش تو خسرو اعظم
مخالف از حسد و غیرت تو دور از تو — سیاه رخ چو دوات است در زدرخ چو قلم
مسلم است کنون و همیشه باد چنین — ترا بنا به سلطان و خواجه هر دو بهم
اگرچه قدر تو بر فرق فرقدان بنهاد — کنون بواسطهٔ این دو شغل خوب قدم
فکل مرتبة تلیها دان محدث — فان قدرک منها و مثلها المحتم

هر انکه

هر آنچه با فنهٔ تو همت و سخاء — عدوت خواست که با بد بحیله وبستم
هر آن کسی که بود گاه عذر چون رباه — کمان مبر که بود گاه قدر چون ضیغم
ایا ز خدمت و مدحت محل خاطر من — چو آسمان برین و چو بوستان ارم
از انگهی که ز صدر تو غایبم هستم — ز غم چنانچه سلیمان ز غیبت خاتم
ز اشتیاق جمال و فراق مجلس تست — دلم رهین عذاب و تنم قرین سقم
ز غیبت تو بتقویم کهنه ام بیقدر — بخون دیده چو تقویم کرده روی رقم
ثنا مش بتوانم بسوی حضرت تو — همی موطفهٔ حاجبان کما تعلم
لان نفسی معتذه لما تدری — و ان حالا مختلفة کما تعلم
اگر قبول کنی عذر من عجب نبود — از آن کمال معالی و زان جلال نعم
ایا چو ابر درافشان مبشر رحمت — و یا چو مهر درخشان منور عالم
کسی ندانم از اعیان مشرق و مغرب — که بهتر از تو رعایت کند حقوق قدم
همی ندانم تا من چه جرم کردستم — که قسم من ز تو حرمان بدست و قسم
چه رست لفظ تو با من که توقیع لا — چراست با همه عالم علی العموم نعم
از آن قبل ز قبول تو مانده ام محروم — که در خلا و ملا بوده ام ترا محرم
چهار جرم ز ذات چهار فر شده است — از آن شود دل من هر زمان ندیم ندم
مدیح من چو مذمت صواب من چو خطا — وصال من چو قطیعت وجود من چو عدم
به پیش کهتر و مهتر نزد دشمن و دوست — بگاه عزل و ولایت بوقت شادی و غم
همیشه از دل و جان بوده ام ترا مخلص — خدای عز و جل داند و تو دانی هم

کسی که جز بهوای تو بر ندارد گام — کسی که جز به ثنای تو بر ندارد دم
رضا مده که چه گردد حلال و جاه تو بیش — شود به نزد تو تمکین و حرمت او کم
اگر مواجب من محو احساس کنند — بنعمت تو گران هم مرا نباشد هم
از آن که یزدان کرده است یاد در قرآن — برزق هر کس کو را نیاز زند قسم
اگرچه نفس من است از نیاز تو حزین — اگرچه طبع منست از تغافل تو دژم
ز چرخ باد شب و روز نفس تو شادان — ز بخت باد مه و سال طبع تو خرم

قال قطعه فی مدحه

از بزرگی که تن خصم و دل دشمن تو — بسته دام غم و خستهٔ تیر حرمان است
خاک میمون قدمت سرمهٔ چشم قمر است — نعل گلگون فرست حلقهٔ گوش زمن است
دشمن از بیم تو خاک است چو مرده ز حواس — بس همه ساله ز جامه تن او در کفن است
چون کمان است میان بسته بامر تو فلک — بنده چون تیر بمدح تو گشاده دهن است
زان قبل تا که بود الک برم تو سکه — صورت چشمهٔ خورشید چو زرین لگن است
دایم از بهر سر ناصح و حلق عدوت — بر فلک ساخته و بافته تاج و رسن است
زر و لؤلؤ و گهر را ز نهیب کف تو — خاک بادا و صدف معدن خارا وطن است
دشمنت سال و مه از دهر قرین تعب است — حاسدت روز و شب از دهر رهین محن است
گاه چون برگ فرو ریخته از شاخ رز است — گاه چون مرغ در آویخته از تاب و تب است
ای کمر بسته چنان بفرمان تو گردون چو جبل — بهوای تو روان جبلی مرتهن است

کرچه

گرچه طبعش ز مدح تو چو چوکان گهر است — درج لفظش ز ثنای تو چو در عدن است
بسر تو که ز مدح تو شناسد قاصر — هرچه در تازی و در پارسی او را سیم است
تا همه مادهٔ علم بدی در سور است — تا همه قاعدهٔ شرع نبی در سنن است
ذوالمنن دست بزرگی ز تو خالی مکناد — که سخاوت ترا در همه عالم ز من است
باد در مجلس تو انجمن ارنامور است — تا ز انجم بفلک در همه وقت انجمن است

قطعه ایضا له

بر ماه روشن از شب تاری علم کشید — وز مشک سوده بر گل سوری رقم کشید
ز نگارهٔ ز قیر طرازی غالیه — بر عارض چو ماه و رخ چون بغم کشید
آشوب خلق را خط مشکین خدای عرش — بر روی چون شکفته گل آن صنم کشید
وز مهر او روانم و در هجر او دلم — بسیار قهر دید و فراوان ستم کشید
ز آنرو که سر کشید کشف اندر میان سنگ — از جود او نیاز سر اندر عدم کشید
ای صاحبی که رایت اقبال و جاه تو — دولت بر آسمان جلال و همم کشید
تا گرد ذو الجلال فزون ابروی تو — حاسد بسی ز رشک تو تا دید دم درکشید
در موج گاه بحر شریعت نهنگ وار — شمشیر تو سفینهٔ بدعت بدم کشید
هرگز هوای خط تو بیرون نهاد گام — دست اجل روان ز تن او بغم کشید
شاخ درخت دولت او سایه وار گشت — تا چرخ و رای او بسخای تو یم کشید
از هیبت بلارک خارا شکاف تو — دشمن چو خار پشت سر اندر شکم کشید
بخت تو در کنار ستاره وطن گرفت — رای تو بر کنار مجره حشم کشید

چون گور ماده ز عدل تو شناخت بچه را   از ایمنی بگاه شیر اجم کشید
شد راه تاخت چو ره کهکشان زلبس   کو از عطای تو همی سوی خانه درم کشید
شد در پناه جاه تو آسوده هر کسی   کز گردش زمانه چو فاعل علم کشید
تا در نوا و در قفس آید کبر احد   در کفر لشکری سوی بیت الحرم کشید
بادی چنانکه غاشیه تو کشد فلک   دایم چنانکه باد همی تخت جم کشید

در مدح محمد بن سعید گوید

باد در حفظ کردگار مقیم   نایب پادشاه هفت اقلیم
بو المعالی محمد بن سعید   دولت ملک را بحد کلیم
پایداری که طبع او بکرم   کرد کحی العظام وهی رمیم
کرد باطل بیان او بقلم   همه انواع سحرهای عظیم
کرم اوست چون دعای مسیح   قلم اوست چون عصای کلیم
بخت میمون به پیش اوست زمین   دور گردون بمثل اوست عقیم
قدر او را فلک نهد گردن   رای او را قضا شود تسلیم
دشمن از قدر او چنان رنجد   کز شهاب منیر دیو رجیم
همچو انگشت مصطفی مر را   هیبتش کوه را کند بدو نیم
ای کفت کیمیای جود از و   کشته چون کیمیا نبار عدیم
رای تو در ممالک سلطان   کرده منسوخ اسمهای زمیم
نیست وی را بجز تو در عالم   مونس و ناصح و مشیر و ندیم

کاه

گاه حسب تراست چشم عقب   گاه الفت تراست طبع کریم
ای شکفته کند روان چو سموم   وان شکفته کند جهان چو نسیم
همت سرکش تو جنبنده   فلک المستقیم را دیهیم
ماه گردد دو تا و هر سر ماه   تا نهد بر زمین به پیش تو دیم
کوه از طبع رای و قدر بلند   یافتستند گوهران تعلیم
کآتش و آب و خاک و باد شدند   عال و صافی و لطیف و حلیم
شد بوصف دو حرف دم تازد   بخلاف تو دم حسود لئیم
پشت او گور شد بگونهٔ دال   دل او تنگ شد چو حلقهٔ میم
زینت و بزم و طرب ساز ترا   پرورد طبع روزگار مقیم
در مجره بارها و لعل ثمین   در صدف دایهای در یتیم
تا صحت کر باغاق شود   اندر آب عمیق و نار الیم
دهد او را خدای عز و جل   شرف خضر و فضل ابراهیم
تا شود نفس او زعرق معاف   تا شود شخص او زحرب سلیم
از خلاف تو روی تافته اند   دوستانت بسوی دار نعیم
بر همه شرق و غرب در خدای   از قدومت برات را تقدیم
خاک او شد چو بیضهٔ عنبر   آب او شد چو چشمهٔ تسنیم
جیبلی خدمت ترا بعد است   مترصد ز روزگار قدیم
هست آورده خدمتی منظوم   صافی از عیب چون ضمیر حکیم

همه ابیات او چو زر عیار   همه الفاظ او چو در یتیم
تا بود زر سرخ و سیم سفید   در زمین کشف و کوه را دیهیم
یاد کار موافق تو چو زر   باد اشک تو مخالف چو سیم
تا بود شکل جیم و صورت عین   منعطف باد از نشاط و زبیم
نیکخواه تو لب گشاده چو عین   بدسگال تو سر فکنده چو جیم
ای بتو شاد دل چو خلق بعید   از تو عین الکمال باد بعید

وله ایضاً

ای بتو شاد دل چو خلق بعید   از تو عین الکمال باد بعید
روزگار ترا و مردان را   همه فصل بهار و موسم عید
ناصح و خصم تو بخلد جحیم   مهر تو وعده و کینه تو وعید
مهتران زمین ترا چو خدم   اختران فلک ترا چو عبید
فعل تو بر معانی تو دلیل   قول تو بر معانی تو شهید
همچو خورشید در میان نجوم   در میان اکابری تو وحید
روزگار زمان تراست مطیع   شهریار جهان تراست مرید
بهرهٔ تست زین همه اقبال   حصهٔ تست زین همه تایید
بهشت و سقر معد کرده است   در ازل آفریدگار مجید
دوستان ترا ثواب جزیل   دشمنان ترا عذاب شدید
ای فلک را ز طلعهای ذمیم   تو بری داده بر شمای حمید

حضر

حضرت تو مراست چون کعبه   مدحت تو مراست چون توحید

قطعه له

وز تو هر لحظه دیدم آن شفقت   که حنو در ابران بود مزید
گرچه در خدمت تو تقصیرم   شد زیادت رعایت تقدید
من بدان واثقم که عهد مرا   نبود باشد بخدمت تجدید
ذلتی نیست جز هوای قدیم   آلتی نیست جز ثنای جدید
پیش از بینم ندید خوانندی   خاصه و عامه از ره تقلید
شد کنون این لقب بمن لایق   تا نماندم بخدمت تو ندید
تا که بیر معطله نبود   نه که خیرمی که قصر مشید
پایه قدرت تو باد رفیع   سایهٔ دولت تو باد مدید

قطعه له

ای سوی بالا چو آتش سوی پستی چون شراب   خاک وصفی در درنگ و باد شکلی در شتاب
مخ نعلت کرده بر الماس ماموس راشکم   کرده پایت بسته از انفاس گردون را طناب
چون کنی ره پویه بنا شد ابر با تو همعنان   چون بری حمله نباشد ابر با تو همرکاب
چون نحیی در قضا و چون تحسی در زمان   چون نهنگ در بحار و چون پلنگ در عقاب
گر کند روی فلک را ضربت کامت کبود   گر کند پشت سمک را آتش نعلت کباب
از حیل پنهان سوی در سایهٔ پرپشه   وز هنر جولان کنی بر گوشهٔ چشم رباب
که بود قصر از هوا سوی نشیب سیل   که بود راه از زمین سوی قرارت باحجاب

نسبتی داری همانا با قضای آسمان
قربتی داری همانا با دعای مستجاب

هر زمان گردند زیر کام تو صحرا و کوه
چون دل و جانم ز هجر یار بی آرام و تاب

کبک تازی بلبل آوازی که با رفتار برم
شد شب و روزم چو عمر کرکس و پر غراب

بی لبان چون مل او مغز من شد پر خمار
بر رخان چون گل او چشم من شد پر گلاب

هشت چرم است جز اندر جنبش نگذاشته
تا مرا نگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب

تن فراز و جان نشاط و دل مراد و لب سخن
طبع کام و دو دست جام و روی رنگ و چشم آب

نرگسی دارد پر از رنگ و فسون خواب سحر
سنبلی دارد پر از چین و شکنج و پر عتاب

ناکشیده غم بود پیوسته این با پشت کوز
ناچشیده می بود همواره مست و خراب

بر مثال دیده مور است تنگ او را دهن
همچو عیش خصم دستور است تلخ او را جواب

صاحبی کز مکارم و طبع و خلق و لفظ او
سال و مه باشد پر و فر و محل قدر آب

روضه خلد برین و روضه ما معین
نافه و مشک تتار و دانه در خوشاب

دیده سوار ساخته در حضرتشا و یک سوار
صید جام اخته در مجلس او یک خطاب

دوستان و ناصحانرا در وفاق مهر اوست
دولت دار النعیم و لذت حسن المآب

دشمنان و حاسدانرا در خلاف کین اوست
صورت نار الجحیم و شدت سوء العقاب

با یمینش اختر مواج باشد چون شمر
با جنبش اختر و اوج باشد چون ضباب

عدل را در دولت مسعود او پیوست جنگ
ظلم را از سیرت محمود او گشته است تاب

مور و کبک و پشه و روبه عونش آورند
از برای طعمه از دیگان سر رکاب

گرزه مارانرا ز وادی حرزه مارانرا ز دشت
زنده پیلانرا ز هامون شرزه شیرانرا ز غاب

بد سگالانش چو بستانند در محشر کتاب
نیکخواهانش چو برخوانند در موقف کتاب

از شقاوت باشد این را خاتمت بئس المصیر
وز سعادت باشد آنرا فاتحت نعم الثواب

از برای همتش زایند دایم هشت چیز
کحل آهو خاره و مینی بحر و حدید کان تراب

شهد خالص مشک ناب و فرزند وهر قید حرف
در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب

ایجوانمردی که هست اقبال و افعال ترا
با معالی اتصال با معالی انتساب

چون ضمیرت نیست آیات اسرار ترجمان
جز برایت نیست رایات ظفر از انتصاب

حاسدانت را بحلق اندر شود روغن زهر
دشمنانت را بکام اندر شود رب رصاب

خاتم جاه ترا جرم قمر شاید نگین
خیمه بخت ترا قوس قزح باشد طناب

نیست مالت را رقیب و هست گنجت را امین
امن امن بدیع و امن حالوا عجاب

از نوایب حاسدت پیوسته باشد در عنا
در حوادث دشمنت همواره باشد در عقاب

که بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه
که بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب

ترسناک نحل او اقبالت رطب بار و حکت
وز دوا ان نحل از انصاف ضرب کرد و لعاب

زر ز جودت شد نهان حق و بحشی فی الحجر
خور ز رایت شد خجل حتی توارت بالحجاب

ناصح از خلق تو باشد سال و مه در ابتهاج
حاسد از خشم تو باشد روز و شب در اضطراب

این یکی از عاشقان از لذت لیل الوصال
وان یکی ز عاصیان از هیبت یوم الحساب

ای ز بهر خدمت تو گوژ پشت آسمان
وی ز رشک طلعت تو زرد روی آفتاب

زنده از رسم مروت چون مونث از شمس
تازه رایت از شریعت چون طبیعت از شباب

شمس بادا دست در افشان تو باشد چون سحاب
بحر بادا دست در افشان تو باشد چو سراب

دشمن تو دارد از اسباب شادی چند چیز
گرچه باشد روز و شب بگداز چون مرد قصاب

پشت چون چنگ خمیده روی چون زرین قدح
چشم چون بالیده رید کشت چون زیر رباب

گر بود در پایه بخت تو آهو را مقام
ور بود در سایه بخت تو تیهو را رباب

چون جرس گردد زمینی از نهیبان پر هنر
چون قفس گردد هوا در صولت او پر عقاب

ای وفات دوستانرا چون ریاحین شراب
وی خلاف دشمنانرا چون شیاطین را شهاب

ملجا و ما و محراب من است اردیر گاه
ایمبارک صدر عالی حضرت فرخنده باب

دفتر و دیوان او از خاطر من بر سداش
تا ز عالم کرده ام مداحی تو انتخاب

از ثناهای او بلیغ و ز صفتهای بدیع
از غزلهای لطیف و ز سخنهای بر باب

خدمت و مدح تو کرد و کفت خواهم کمند
شر قیرم را طلا و عاج سجم را خضاب

تا همی خیزد ز معدن لعل و در و سیم زر
بود خصمان ترا زانده و در دریغ تاب

روی چون زر عیار و موی چون سیم سپید
رنگ چون در یتیم و چشم چون لعل مذاب

دیده حساد تو تیر نوایب را مکان
سینه اعدای تو تیغ حوادث را قراب

گنج پاشش در یخ گاه و شاد باش داد و ده
بزم ساز و جرم بخش و کامجوی و نام یاب

ایضا له

بتی که از دل من تنگتر دهن دارد
ز زند کاذمن تلخ تر سخن دارد

رخی فروخته چون ماه بر فلک دارد
قدی فراخته چون سرو در چمن دارد

چهی است بر زنخ او ز سیم وان چه را
رسن ز زلف سیه رنگ پرشکن دارد

چو دیو دیده پرانم چو جرخ سرگردان
که او ز بیم چو در شبه رسن دارد

لبان نکوه و چهره بحسن و قد بصفت
چو نار دانه کناری چو نارون دارد

شود چو قبله زرد شتیان دل اکنس
که طبع قبله از آن قبله حسن دارد

مرا همیشه بر آن عارض چو برگ سمن
ز رنج با دل سوراخ چون سمن دارد

کلاله کش کافور رخ مشوش او
خدای داند تا روز و شب چه فن دارد

بجز وفا نکنم تا چو تو صنم دارم
بجز جفا نکند تا چو من شمن دارد

چه رغبت است که من در وفای او دارم
چه حالتست که او در جفای من دارد

بروی و تن چو گل آب تازه پاکت
در اشک دیده من چون گلاب زن

گر و حدیث نکردی بدان شکسته زبان
مرا ز دست کسی هست کو دهن دارد

بغمزه سحر نماید که نظر کو سنی
که قدرت قلم و مهتر زمن دارد

اجل موافق این الکه ذات او در حیث
که در جبلت روح الامین بدن دارد

ابو الحسن علی آن خوب کنیت خوشنام
که با محل علی سیرت حسن دارد

ستوده که سر دانش و تن هنر است
ز دولت افسر اقبال پیرهن دارد

ز بیم صاعقه عزم او همه سال
فلک ز آتش افروخته محن دارد

وزان بطانه اسرار پادشاهان است
که رو بگاه کفایت بتیم زن دارد

هزار مرد هنرمند را ببینده ام
که قول معتمد و رای مؤتمن دارد

زحل بپایه قدر بلند او نرسد
اگرچه بر فلک هفتمین وطن دارد

اگرچه نسبت عالیش مهتاز بستان
و گرچه مولد میمون نه از یمن دارد

که سخاوت حشمت مروت همت
چه معن زایده و سیف ذو المنن دارد

ایا کریم خصالا که سال مه دولت — بدر که تو ز اقبال انجمن دارد
زمانه پشت دل دشمن تراش روز — شکسته الم و خسته حزن دارد
بصد هزار قران آفتاب نتواند — که خویش را بشرف با تو در قران دارد
مخالف تو ز اقبال بخت بد هوست — چو بخت فرخ تو چشم پاروسن دارد
بدل هوای تو جوید هر آنکه دل طلبد — بجان ثنای تو گوید هر آنکه تن دارد
اگر حذر کند از عزم چون شهاب تو چشم — عجب مدار که نسبت ز اهرمن دارد
ایا بلند محلا که شمع دولت تو — چو آفتاب بذات الحبک لگن دارد
اگر بخدمت تو کم رسد رهی جبلی — ز نکته که بر اخلاص خویشتن دارد
ثنای تو بر حرزسان معطرست بدان — همی قرینه تسبیح ذوالمنن دارد
لطیفها که مراعات تو زبانش را — بافرین تو پیوسته مرتهن دارد
ز بهر مدحت تو طبع و لفظ خرم و خوب — چو لاله تری و لؤلؤی عدن دارد
همیشه تا خط خوبان و عارض ترکان — خوشی و خرمی و مشک و نسترن دارد
ز فضل و ایمنت باد بهره و افسر — که بر همه فضلا دست بر یمن دارد

و له ایضا

ای لطف با شمایل تو عدیل — وی شرف با فضایل تو رسیل
با معالات سیرت تو گواه — بر معالیت همت تو دلیل
نیست چون رای تو شهاب منیر — نیست چون طبع تو سحاب مهیل
از فلک در جلالت تو فزود — وز ملک در لطافت تو بدیل

هم

وهر حسکم ترا سهند گردن — چرخ رای ترا کند تعجیل
به پسند و چراغ همت تو — فلک المستقیم را قندیل
بخشش از تو گرفت هر معطی — چون مسیحی طریقت الخلیل
کرم از تو شناخت هر یکدم — چون مسلمان شریعت از تنزیل
گردن بخت و فرق رای تو هست — ماه و ثور طرف و مشتری اکلیل
بدسگال تو گر کند بتو قصد — چون به بیت الحرام صاحب فیل
بر سر او فلک نثار کند — از ستاره حجاره سجیل
گشت سر و از کف تو اس معبر — شد ز کلک تو شرک ذلیل
کف کلک تو گر ترا دارند — از تمکین جم و یقین خلیل
چندان نگاور تو که هست — ابر تک برق لعل عقد سهیل
پشت ماهی ز نعل اوست فکار — دیده مه نکرده است کحیل
کوه ساکن بود بوقت مقام — باد سایر بود بگاه رحیل
ای ملک سیرت فلک قدری — که بطبع کریم و رای صلیل
روزگار کسی بپرورند نظیر — کرد کارت نیافرید عدیل
حضرت تو مراست چون کعبه — مدحت تو مراست چون تحلیل
چون مرا شاه پیش تو فرمود — خدمت فاخر و عطای جزیل
ای طمع دارم از عنایت تو — که در اطلاق آن کنی تعجیل
که تو در حق من کنی بتقدم — اهتمام بلیغ و سعی جمیل

هم امید مرا بود تحقیق — هم مراد مرا بود تحصیل
زانکه وقف است بر عنایت تو — همه اعراض از کثیر و قلیل
تا بود باد و خاک و آتش و آب — جاری و صافی و منیر و ثقیل
باد خورشید همت تو مضا — باد شمشیر دولت تو صقیل

در مدح سید حسین محمد کاتب

طبعی که از کمال مروت مرکب است — طبع شده دین پیمبر مقربست
صدر اجل حسین محمد که ذات او — رخسان مصور و رخ بد مرکبست
در درج روزگار گرانمایه گوهرست — در برج افتخار فروزنده کوکبست
بدخواه او ز غالیه خشم او مقیم — چون کامران بآتش دوزخ معذبست
داند بسی معانی و داند بسی رسوم — لیکن هر آنچه داند و دارد مهذبست
در ملت محمدی و ملک سنجری — با رایت مظفری و رای مهذبست
در اقتداء انبیاء فی والتعب بحق — با کره اعتقاد پسندیده مذهبست
گاه ادب نواختن و حق شناختن — چون فضل برمکی و بر مدمهلبست
گاه عتاب خصم عتاب جست صولتش — کو راز زخم صاعقه منقار و مخلبست
ای مهتری که بهر مهمات مملکت — اندیشه بلند تو خورشید مرتبست
تو شیر بیشه هنری و دشمن است — چون شیر سال و ماز بیم تو در تبست
احرار عالم و فضلای زمانه را — از جود تو معاش هر جاه و مکسبست
گاه از عنایت خصم تو پیچیده همچو مار — که لبها مثال سر بر چو عقربست

فرزند

فرزند تو گزیده سواریست و بنره — کو راز میدان فضل در فخر مرکب است
فرهاد را نصیحت شیرین هر آینه — چندان شغف نبود که ویرا المکست
ای آنکه دین و ملک خدا و خدایگان — از رسم سیرت تو عزیز و مرتب است
گرچه بخدمت تو همی کم رسم مرا — مهر تو در ضمیر و ثنای تو در لب است
در مدح خویشتن سخن من بفال گیر — تا از مدار گردون که روز که شب است
روز و شب تو باد شب قدر و روز عید — کاندر مبارکی سخن من مجرب است

و له ایضا فی المدح

ز دست چنگ نوازت شدم چو نالان عود — ز زلف مشک فشانت شدم چو سوزان عود
بجز من از همه دلدادگان ندارد کس — دلا چو سوخته عود و تنی چو ساخته عود
ز عشق تست چو زلف میان و وعده تو — قدم دو تا و تنم لاغر و شبم ممدود
از آن چو آتش بیجان زور و نالانم — که در دلم ز غمت آتش است و ذات وقود
تو کنند همه نیکوان عالم فخر — چنانکه دور زمان بفخر دین محمود
بزرگوار اگر را سایه کرد و ن — مسخرند و مطیع از همه وجوه حدود
ز ایزد است بر بهره روزی از ازل مخصوص — ز دولتست به بهره روزی ابد موعود
از آنکه دانش مشتری است هر ساعت — کند بروز ملک مشتری نثار سعود
بقای اوست چو فر همای فرخنده — عطای اوست چو فضل خدای نامعدود
حدیث او همه فضل و خطاب او همه فضل — نهاده او همه حد و سرشته همه جود
بیاد صولت اسب حسام کرد هلاک — بسی مخالف ملعون و دشمن مطرود

بران مثال که کردند دشمنانرا قهر   باب طوفان نوح بیا صرصر نبود
در آفرینش اگر خاک را ز گرانش   نکرده سجده بفرمان ایزد معبود
اگر اجازت باید کنون همان آتش   غبار موکب وی راکند بفر سجود
ایا هوای هوای است منقطع ز هوان   ویا مرا معالیست متصل بر و د
تراست همنا و لا و سیرت زیبا   تراست طلعت میمون و طالع مسعود
زمانه خواست ز زخم بلا رگ تو ایمن   ستاره یافت ز رای مبارک تو صعود
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج   بیاورند چو گوهر گراز عدم بوجود
نه مصطفی ؛ ولیکن گمان خلق اینست   که آفرینش عالم تو بوده مقصود
که مصاف و نبردت بهمت تو وقوف   اگرچه آهن آتش شوند خصم و حسود
هراس بخش تو در قهر و ممت لشکر داد   چو معجزات براهیم و صنعت داود
ایا بواسطه طبع تو کرم مجبوس   و یا ز رقبه دست تو قلم محسود
ترا ز جان و دلم دوستدار خدمتکار   بخلوت و بملا و بغیبت و بشهود
جز این مراد ندارم که باشد شب و روز   بمجلس تو حضور و بحضرت تو ورود
دگر توقع آنم   بود که در خدمت   رسم چو پیش نوام بغایت محمود
همیشه تا که رود در میان اهل قصص   سمر ز ناقه صالح خبر ز فضل ثمود
تن مراد ترا باد حله تو د وام   سر بقای ترا باد افسر ز خلود

وله ایضا فی مدحه

تا نام آب آتش و خاک و هوا بود   و آنرا بخار و عکس و غبار و صفا بود

ارجو که فخر دین نبی را که در جهان   پاینده باد عمر و ثبات و دوا بود
خورشید خاندان منیعی که گاه قدر   خورشید پیش همت او چون سها بود
پیرایه محامد محمود گر فلک   پیوسته بر شمایل خویشتن ثنا بود
صدری که دیده فلک المستقیم را   همواره خاک درگه او توتیا بود
در مهر و کین او همه حرز نفع بود   در جنگ و صلح او همه خوف رجا بود
گه گه شود دوتا چو کمان ماه نو همی   خواهد که زیر مرکب او را حیا بود
نه چرخ را ز تحت معین محل بود   نه بحر را ز دست جوادش عطا بود
خواهم که تهنیت کنم او را بشغل خود   زانجا که شرط قاعده رسم ما بود
چون باز بنگرم بمحل بلند او   گوییم که این زراه خرد کی روا بود
آنرا که عالمیست مهیا بکون او   گر تهنیت کنم بر باب خطا بود
آنرا که داروار زوت چاکران بسی   اندیشه قبول ریاست کجا بود
از هر عمل که او شرع کند قبول   مقصود وی فراغ دل اولیا بود
زیرا که در جهان نشانم علی العموم   شغلی چنانکه منصب وی زان سرا بود
ای مقبلی که حصه بخت تو هر زمان   از آسمان سعادت بی منتها بود
رای تو ملک را زچمن را مطر بود   رسم تو شرع را چو سمن را صبا بود

~~وله ایضا~~

~~رای تو ملک را زچمن را مطر بود~~   ~~رسم تو شرع را چو سمن را صبا بود~~
همواره قامت فلک از آرزوی آنک   نخ بر زمین قدر تو ساید روا بود

پیوسته بارگاه رفیعت ز زایران   انبوه تر ز موقف دار الجزا بود
خرجت همه چو صاحب ری بر سخن بود   سعیت همه چو حاتم طی بر سخا بود
تا باشد از نشاط چو گل تازه طبع تو   پیراهن حسود ترا   چون قبا بود
تا روی تو چو لاله بود خرم از طرب   چون لاله دشمن تو سریع البقا بود
زنهید کز مکافات و ساقیت روز جشن   ماء الحیات بخشد و بدر الدجی بود
با همت تو ملک عجم با خطر بود   با سیرت تو دین عرب با بها بود
از بسکه بد سگال تو از انتقام تو   دل در نهیب باشد و جان در عنا بود
بر پاکی عقیدت من در هوای تو   در ضمن هر قصیده من صد گوا بود
در خدمت تو طبع و زبان مرا معیم   صنعت مدیح باشد و حرف دعا بود
دور از تو همچو نار دل من فشرده باد   گر یکنفس ز دوستی تو جدا بود
تا خیر شاد میان با قدر بود   تا نفع ضر عالمیان از قضا بود
بادا قدر موافق و تحت عرض بود   بادا قضا متابع بخت رضا بود

وله ایضا فی مدحه

ای فضل ازل گشته در احوال تو پیوند   وی چرخ فلک خورده باقبال تو سوگند
اندازه جاه تو ز افلاک فزون شد   آوازه جود تو در آفاق پراکند
تا تو ز نیام آخته   تیغ کفایت   یکتن نشناسم که ز سر پیش تو افکند
ای بار خدایا که بیاورده و پرورده   گردون چو تو فرزانه و گیتی چو تو فرزند
از سر سبک در طلب خدمت مخدوم   بیهوده سفرهای گران چند کنم چند

گاه از حد بسطام بنهم روی بغزنین   گاه از همدان رخت کشم سوی نهاوند
گاهی کنم از مرو سفر سوی بخارا   گاهی کنم از بلخ گذر سوی سمرقند
از تهمت آن یار که بر بزم بر ستان   بر شهر نشابور ره   کوه دماوند
آن بود گمان همه کس در خرد من   دایم که باقسام ازل بخشم خورسند
در جستن چیزی که فنا همره آنست   زینگونه ریاضت نکند هیچ خردمند
گر چند بزرگان نه بزیر قلم و زان اول   این قصه تمام است همه عمر مرا پند
با این همه هرچند که دیرینه شد است این   تا سعی تو باشد دل از آن بر نتوان کند
این کار شود عاقبت الامر گشاده   گرچند فتاده است زهر گفته بر آن سد
زیرا که همه تکیه آن در طلب آنک   بر فضل خدای است و بر افضال خداوند
ای آنکه پسندیده سلطان جهانی   زین بیش مرا در غم ایجاد مپسند
همواره بجز با طرب و کام میامیز   پیوسته بجز با قدح و جام مپیوند
چون ابر درفشان بکف راد همی بخش   چون برق درخشان بدل شاد همی خند

قال ایضا فی مدحه

آن مهتری که ملجاء احرار عالم است   و آن سروری که مفخر اولاد آدم است
در جمع کفایت احرار عالم است   در محفل کرام باطلاق اکرم است
مستوفیا که بر همه اعدا مظفر است   مستوفئی که بر همه آنکه مقدم است
قارون شود ز خدمت او هر که مفلس است   سحبان شود ز خدمت او هر که ابکم است
از خاصگان مشرق و مغرب علی العموم   وی را باتفاق کفایت مسلم است

نامش مخالفان نتوانند کرد خوار   زانکو عزیز کردهٔ سلطان اعظم است

پیوسته در وثاق موالیش مجلس است   همواره در سرای معادیش ماتم است

ای مقبلی که خشم تورا سیب چشم تو   چون کافری قرین عذاب جهنم است

رسم تو چون روان و سیاست چه کالبد   رای تو چون نگین و سعادت چو خاتم است

از همت تو رتبهٔ چرخ قاصر است   وز سیرت تو قاعدهٔ ملک محکم است

ایوان تو چو جنت و دستت چو کوثر است   درگاه تو چو کعبه و دستت چو زمزم است

چون سیرت تو قصر رفیع تو نادر است   چون طلعت تو خلق لطیف تو خرم است

آن نایب بنای جلیل ابن آذر است   وان وارث دعای مسیح ابن مریم است

چون در حدود طوس نزول اختیار کرد   شاهی که افتخار ملوک معظم است

گردان بجای لشکر او در سخا و جود   کاری مزاج طبع تو معجون عجم است

ای مصطفی که ختم شد ... زمانه را   دایم عطارد است جوا و تو مریم است

طبع ز رحمت تو چو دریای اخضر است   لفظ ز همت تو چه دیبای معلم است

هش است میل من ز همه کس بخدمتت   ورنه چه ز من بمجلس تو دردسر کم است

گر مهر تو براست روانم که در تن است   ور مدح تو براست زبانم که در فم است

جویم محبت تو و گویم مدیح تو   تا در تنم تحرک و تا در دهان نم است

هرگز گل نشاط ترا خار غم مباد   تا در زمانه گاه نشاط است و گه غم است

دور فلک متابع تو باد تا مدام   ماه صفر متابع ماه محرم است

الا ای گوهر

قال ایضاً له

الا ای گوهر پاکیزه چون جان   ز دیده ذات تو پوشیده چون جان

نسیم خاطرت آرایش باغ   شمیم خاطرت آسایش جان

بصنعت چون دم عیسی مریم   بصفت چون کف موسی عمران

گهی فرش تو باشد موج دریا   گهی عرش تو باشد اوج کیوان

گهی جامه فراشی بصحرا   گهی با خامه نقاشی بر بستان

گهی خواب آوری در چشم نرگس   گهی تاب آوری در زلف ریحان

بحسد ... بشارات تو گلزار   بگرید با اشارات تو باران

بسیرت گرنه چون روی دلبر   بنسبت گرنه چون زلف جانان

چرا همواره باشی عالم آرای   چرا پیوسته باشی عنبرافشان

اگر وقتی باطراف عراقت   گذر باشد ز اکناف خراسان

چه باشد گر رسانی خدمت من   بمولانا ظهیرالدین یزدان

اجل عبدالعزیز ابن حسین آنک   افاضل راست زو اعزاز احسان

سرافرازی که رای روشنش هست   چو مهر روشن و مهر سلیمان

ز بیم آن مسخر خصم طاغی   ز فر او منور مهر کیوان

ابا هرگز نیاورده نظیرت   مشیر انجم و تاثیر کیوان

از آنگاهی که از درگاه عالی   بر آنحضرت شدی بر حکم فرمان

بدیدار تو مشتاقند احباب   باقبال تو محتاجند اعیان

گهی چون سوخته عود ندا از اندوه   گهی چون ساخته عود ندا از افغان

ز ذکر خوب تو خالی نبوده است   در نیت مبارک لفظ سلطان

گران دارد گرامی تر ز جانت   بجانت گر مرا آید عجب زان

ز بهر آنکه شد در دولت او   بسی مشکل ز تدبیر تو آسان

کفایت کردی از آن پیش ازین عهد   بعهد آنکه اشغال فراوان

ترا این حق بر او پس گر سمرقند   برون آمد بگفتار تو خاقان

الا تا از فلک دور است و امکان   الا تا با ملک ضد است سلطان

دعای تو ملک را باد پیشه   برای تو فلک را باد دوران

وله ایضاً

تا در جهان منادیت روز و شب بود   گردون مطیع صدر اجل مستحب بود

والا محمد آنکه صدور ملوک عصر   پیوسته از محامد او بر حطب بود

محنت همه نتیجه کینت بود چنانک   افت همه نتیجه ... عنب بود

صدری که هر بدیهه که زاید ز خاطرش   سرمایهٔ همه فصحای عرب بود

ای مهتری که با وی هنگام انتقام   از آتش سیاست تو نیک لب بود

سهم تو با مخالف و تیغ تو با عدو   چون مهر با عطارد و مه با ذهب بود

ز هر لطف ز تو بر آسمان بود   از سهم او همیشه دلش پر طرب بود

مریخ گاه رزم تو در دار و در آسمان   زهره بگاه بزم تو دل پر طرب بود

الصاحبی که تیر شب و روز همچو تیر   در آسمان نشسته به مدح تو لب بود

سلطان

سلطان فاضلان توی با رعیت است   گر داد سروریم ترا زین سبب بود

گر داد سرکسی چه عجب زانکه سروری   از کی همیشه خار قرین رطب بود

گر شاعران کنند گرا او بدیع نیست   خاصه کسی که از حیل او را لقب بود

بهتر فضیلتی و توی تر وسیلتی   در مجلس رفیع تو شعر و ادب بود

در اصطناع من چو ترا این دو حاصل است   تقصیر کردن تو بغایت عجب بود

مطلوب من چو نیست مهیا بدست تو   بر من روا مدار که او را طلب بود

من واثقم بر آنکه تو مقصود من کنی   حاصل چنانکه عادت اهل حسب بود

لیکن بکار من نرسی چون هر آینه   کوچ تو در اوایل ماه رجب بود

بادت چو روز عید و شب قدر روز و شب   تا روشنی و تیرگی از روز و شب بود

ای تاب در جبین در افشان تو شهاب   ای عاجز از یمین در افشان تو سحاب

قال ایضاً له

ای تاب در جبین در افشان تو شهاب   ای عاجز از یمین در افشان تو سحاب

ملک خدایگان جهان را توی سعید   دین خدای عز و جل را توی شهاب

بوالفتح کان فتح محمد مکان حمد   کاقبال را مداوی و آمال را مآب

با آتش قبول تو با لاکرفت و شد   خصم ترا بآتش حسرت جگر کباب

با جود تو و هرچه اکنون و چه بلند   با بذل تو چه لؤلؤی مکنون چه مزاب

با زایران همه بتواضع کنی شتاب   با سایران همه بتلطف کنی خطاب

دشمن ز هیبت تو ندارد فراغ آنکه   بکشب چو بخت خویشتن اندر شود بخواب

هرکس که تازه طبع نخواهد چو گل ترا   رویش کند چو لاله بخون بخت بدخطاب

مه جام و زهره مطرب و خورشید ساقیت   زیبد هرانکهی که بشادی خوری شراب

از لطف تو چو روضهٔ رضوان شود سقر   در حلق تو چو چشمهٔ حیوان شود سراب

اسرار چرخ هست ز تو در حجاب و هست   اخلاق تو چو چشمهٔ حیوان در حجاب

حشمت شود بقدر و محل چون تو کر شود   روباه چون غضنفر و کنجشک چون عقاب

سلطان شرق و غرب شهنشاه داد و دین   دریای بحر و بر خداوند شیخ و شاب

چون دید در کفایت اشغال جد تو   از نایبان خویش ترا کرد انتخاب

ای از ستاره تارک قدر ترا کلاه   وی از مجره خیمهٔ بخت ترا طناب

زان حادثه که کرده بسی خلق را پناه   زان واقعه که کرد بسی ملک را خراب

منت خدای را که برون آمدی چنانک   از آب در روش در خاک زر ناب

زان طایفه که از تو بدیشان رسیده بود   خیرات بی‌قیاس و ثواب بی‌حساب

کین ترا بگفت دعا ز بر عقاد   کان ترا بگرد کار جهان بر مستجاب

از بهر آنکه هست ترا رای و باطنی   این یادگار آتش و آن باصفا ز آب

یزدان ترا بواسطهٔ این دو خصلت است   معصوم از آن بلا و مسلم درین عذاب

تا طالب نثار ثواب است هرکسی   کوراست عقل کامل و اندیشه صواب

از شهریار باد و بدنیا ترا نثار   بعقبی ترا صواب

ای طلعت تو داعیه رحمت خدای   دیدار تو خجسته تر از سایه خدای

و له ایضًا

ای طلعت تو داعیهٔ رحمت خدای   دیدار تو خجسته‌تر از سایهٔ خدای

جودت فکند کان فلک را گرفته دست   جاهت نهاده بر فلک المستقیم پای

گر ساختند طایفهٔ ملحدان ترا   کید عظیم کافتان کی بود جانگزای

منت خدای عز و جل را که جان تو   امروز هست و باد همیشه چنین بجای

پوشیده غیب بر تو که شوان ز حادثات   جستن بفضل و قوت رستن بحسن رای

در هیچکس بلا نتوانست دفع کرد   مردان جنگجوی و غلامان جانفزای

لیکن ترا دو چیز نگهداشت زان بلا   پر تو بر خلایق و ستر تو با خدای

ایزد همی فزاید هر روز جاه تو   تو نیز در رعایت خلقی همی فزای

بهتر ز نام نیست فضیلت درین جهان   بهتر ز داد نیست وسیلت در آن سرای

تو بر سماع و بربط و نای مخالفت   سر باز پس چو بربط سوراخ دل چو نای

و له ایضًا

ای بدانش بی‌نهایت وی ببخشش بی‌قیاس   ای بزرگ بردبار وی کریم حق‌شناس

گر خیال شیر شادروان تو بیند بخواب   شیر بر گردون فسرده زهره گردد از هراس

صد هزاران شاعر مداح باید پیش تو   از عجم چون رودکی در عرب چون بوفراس

تا بمداحی مرا از آن که بگزیده‌ای   ورنه استحقاق آنم نیست از روی قیاس

چون دلم را کرده فارغ تحسین اطماع   از شراب و از طعام از ستور از لباس

زیبد از تو گر مرا سامی سرایی در هرات   تا شوم دایم ز انعام تو من همچون حماس

تا نباشد همچو دیبای گر

تا نباشد گل بخوبی و بنرمی همچو خار   تا نباشد همچو دیبای گرانمایه پلاس

باد رسمت جامهٔ اسلام و ملت را طراز   باد رایت خانهٔ اقبال و دولت را اساس

و له ایضًا

ای دوستی و مدحت تو مذهب و راهم   در کهتری و خدمت تو حرمت و جاهم

در عمر بجز خدمت تو نیست مرادم   وز دهر بجز حضرت تو نیست پناهم

هرچند گنه دارم و نزد تو ز تقصیر   از فضل تو زیبد که نهی عذر گناهم

از بسکه تو فرمودی در حق من اکرام   با جاه تو وز خاک سر زد بمهاتم

نه هست بیابم که بدان شکر تو گویم   نه هست توانم که بدان عذر تو خواهم

و له ایضًا

خدایگانا هر روز عزت افزون باد   ز چرخ هر نفست دولت دگرگون باد

سعادت ازلی بر تو هست موقوفت   شقاوت ابدی با عدوت مقرون باد

خمیده قامت و رخ پر ز رشک و دل پر نار   ز جور گردون بدخواه تو گردون باد

ضمیر تست منور چو چشمهٔ خورشید   دو چشم دشمن تو چون دو چشمه خون باد

بچشم تست که خود خاک در ربود کمان   چو زر مخالف تو زیر خاک مدفون باد

ایا بجاه تو تازنده دولت سلجوق   مکان تخت تو بر فرق کهف ممنون باد

ز حکم قاطع نون القلم منازع تو   بریده سر چو قلم پشت گوژ چون نون باد

عطای دست تو از حد و عدل افزونست   بقای ملک تو از فهم و وهم بیرون باد

همیشه ز آتش و آب و بلا و غم دل و خم   حسود خصم ترا چون جحیم و جیحون باد

هر آنکه طبع تو قارون نخواهد از شادی   فرو شده بنشیب زمین چو قارون باد

هر آنکه نیست باقبال روزگار تو شاد   اسیر حادثهٔ روزگار گردون باد

ولیت باشرف و قدر عالم علویت   عدوت در اسف و قدر عالم دون باد

نگینت را شرف خاتم سلیمان است   لوات را اثر رایت فریدون باد

همیشه تا بود جز باب و نان زنده   حسود تو به بلا مبتلا چو ذا النون باد

ز برج درج ز موج تو خاطر جبلی   پر از ستارهٔ رخشان و در مکنون باد

و له ایضًا

ای بقا و هم دل و همنام مصطفی   وی دین و دولت از تو فزوده فر و ضیا

ای یادگار آنکه بطیرت نیافرید   ایام در فتوت و اجرام در سخا

بر سیرت لطیف تو گفتار تو دلیل   بر نسبت شریف تو گرداد تو گواه

افروخته ز طلعت تو صدر شهریار   افراخته ز همت تو قدر پادشا

ملک عجم گرفته ز ترتیب تو نظام   دین عرب فزوده ز تهدید تو بها

رای ترا ستاره برد سال و مه نماز   نفس ترا فرشته کند روز و شب دعا

در گوش دولت است جلال تو گوشوار   در چشم ملت است جمال تو توتیا

بر اوج قدر تو نرسد هرگز آسمان   در بحر فضل تو نرسد فکرت آشنا

ای صاحبی که هست چو بحر ضمیر تو   ناهید را لطافت و خورشید را ذکا

هرچند نیست صادقه خدمتی کنون   نزدیک تو مرا بجز از مدحت و ثنا

در پیش شهریار بسی از فضل کردگار   جز بر عنایت تو مرا نیست متکا

در پیش شهریار پس از فضل کردگار … جز بر عنایت تو مرا نیست متکا
کردی ز سعیهای پسندیده پیش ازین … در حق من آنچه بهشد از انعام تو روا
پس شکر تو گذارد ندانم بواجبی … در ایزدست چو خضر دهد جاودان بقا

قال ایضاً له

ای پناه لشکر ایران توران حاجبک … ملک سلطان زاده و دین یزدان ملک
از همه میران تو داری حشمت بسیار … وز همه شاهان تو داری حالتی بیشترک
هست گرد موکب تو سرمه چشم سماک … هست نعل مرکب تو حلقه گوش سمک
دوستانت را به پیروزی سعادت رانده … دشمنانت را به بدروزی نحوست داده حک
عالم از آثار تو روشن چو انجم از سپهر … دهر با اعدای تو توسن چو بکوک
در دوام دولت تو هست خاص و عام را … همچنان کاندر ضیا چشمه خورشید شک
نیکخواهان ترا باد از غرف فوق سما … بدسگالان ترا جای اسفل تحت السمک
در زمین مهر و وفای تو همی خواند بشر … بر سما مدح و ثنای تو همی گوید ملک
باد خصم و دشمنت را تلخ عیش و شوربخت … تا نبرد از تلخی از حنظل نه شوری از نمک

قال ایضاً له

باد ملکا فرخ و فرخنده و پیروز … فتح تو شریف شه و معقدم نوروز
امروز ترا زین سر سعادت به بسم اگر … در گنبد پیروزه و زد دولت پیروز
شاها چه کنون شد براد تو زمانه … در بخت سرافراز در اقبال رخ افروز
گر گاه موافق بکف راد همی ساز … که جان مخالف بدل شاد همی سوز

زکی

ز کس سیاست بدان جان بداندیش … کم کن بشجاعت ز جهان نام بر آموز
که سینه این را بسم باره همی کوب … که دیده آن را بسر نیزه همی دوز
هر بزم که خوردن شان باده همی خواه … در رزم که از بدکنشان کینه همی توز

و له ایضاً

ایا پیش تو بخت پا ایستاده … زمانه ز اقبال تو داد داده
میان در هوای تو احرار بسته … زبان در ثنای تو شاهان گشاده
بحکم تو افلاک و دوران سپرده … بامر تو ایام گردن نهاده
قرین تو هرگز زمانه نه دیده … نظیر تو هرگز زمانه نزاده
ز عدل تو پیوسته اندر بیابان … بود شیر نر مونس گور ماده
الا تا بدر نیست چون زر پخته … الا تا حجر نیست چون سیم ساده

و له ایضاً

المنة لله که با قبال شهنشاه … قدر فلک دین بگذشت از فلک ماه
دریای معالی و معانی علی آن صدر … کاندیشه نیابد بصفات هنرش راه
از هیبت او مور شود برصفت مار … وز هیبت او کوه شود برصفت کاه
از عجب اقبال فزاینده او است … بدخواه بدان کاسته چون ماه سر ماه
وی آنکه به همتای تو فخر نماید … بر گوشه کوثر که محشر اسدالله
بس کس که خلاف تو طلب کرده درافکند … وی را ز سر گاه خلافت به بن چاه
ای رای تو تابنده چو خورشید بر افلاک … مدح تو برافکنده تسبیح بر افواه

من بنده ثناگوی توام در همه اوقات … هستند ازین حادثه تو همه آگاه
خوانند همه خلق ثنای تو ولیکن … امروز عزیزست ثناخوان و هواخواه
از سعی پسندیده و اندیشه خوبت … بشناخت مرا خسرو و بنواخت مرا شاه
در تربیت صدق تو در مجلس خلوت … فرموده مرا باده و بفزوده مرا گاه
پروانه تشریف مرا گر بنویسی … زین پس همه شکر تو نویسم گه و بیگاه
تا چرخ دلاور نشود شعبه گنجشک … تا شیر دلاور نشود طعمه روباه
در زیر زمین باد حسودت شده پنهان … بر اوج فلک باد محبت زده خرگاه

قال ایضاً له

بزرگوارا دولت ز خاک درگه تو … موافقان ترا آب زندگانی کرد
ترا ز فر قبول خدایگان زمین … خدایگانا اقبال آسمانی کرد
تو میزبان جهانی بجود لیکن چرخ … ترا بدولت جاوید میزبانی کرد
اگر چه از جهت ساخت خواستن حیلی … چنانچه از لقب او سزد گرانی کرد
چو فوق خدمت او را نواختی بس بیس … که او جهان معالی پر معانی کرد
اگر تو تربیت کار او کنی چه عجب … از آنکه تربیت فاضلان توانی کرد
بروزگار تو اسباب پادشاهی یافت … هر آنکه بر سر بام تو پاسبانی کرد
پس از عنایت تو بی نصیب کی ماند … کسی که پیش تو ده سال پاسبانی کرد
هر آنکه مهر تو بگزید و مهربانی کرد … که روزگار بسی با تو مهربانی کرد
فراغت دل از آن کان غنیمت دار … کنون که هرچه بخواهی همی توانی کرد

بکامرا

بکامرانی بنشین که کردگار ترا … ز روزگار همه بهره کامرانی کرد

قال ایضاً له

عمر تو ای فلک الدین باید مقرون باد … در فلک هر نفست دولت دیگرگون باد
همچو دیدار همایون تو بر خلق جهان … بر تو تشریف خداوند جهان میمون باد
باد بخیه دل بدخواه تو همچون کانون … دم او سرد تر از باد مه کانون باد
باد همواره چو خون روی تو سرخ از شادی … چشم اعدای تو پیوسته مکان خون باد
تا چو خورشید بباشد بجلالت مه نو … هر زمان حشمت تو چون مه نو افزون باد
باد پیوسته بفرمان تو گردون گردان … قد بدخواه تو خمیده تر از گردون باد
رای ولای تو دایم ازین گر نه که هست … بشرف رای پسندیده تو مقرون باد
تا جهان باشد پیروزی و بهروزی را … مدح تو قاعده و خدمت تو قانون باد
حاسد دولت تو تا نبود چون چو الف … تن برهنه چو الف قامت او چون نون باد
تا بود فضل خدا از عدد و حد بیرون … عز و اقبال تو از حد و عدد بیرون باد
سعیهای تو خداوند ملوک عالم … از همه وقت بر احوال تو چون اکنون باد

قال ایضاً له

ای از سیاست تو رخ حاسد تو زرد … وی از مهابت تو دم دشمن تو سرد
پشت سمک ز نعل سمند تو بر سلوک … روی فلک ز سم سپاه تو پر ز گرد
با خلق مصطفائی از آنی بحکم حق … هم نام مرتضائی از آنی بحکم فرد
روزی که عزم رزم کنی با مخالفان … در پیش تو چه یک تن و چه صد هزار مرد

گرچند خصم تست بفعل و صفت چو دیو — همچون فرشته ایست بریده ز خواب و خورد
چون تو نبود حاتم طائی که در سخا — چون تو نبود رستم دستان که در نبرد
منت خدای عزوجل را که هرچه تو — بودی سزای آن همه در حق تو بکرد
بشنید دشمنان تو دور از تو سالها — چون چارچیز از انده و تیمار و کرم و درد
چون لاله دل سیاه و چو سوسن فکنده سر — چون بنفشه و آهنگ لعل چو درد
کافور نا بطبع نباشد چو انگبین — شنگرف تا برنگ نباشد چو لاجورد
پیوسته باد بنده بخت تو روزگار — همواره باد سحر چو چرخ ستیزه کرد
از دست ساقیان سیه چشم سبز خط — دایم شراب سرخ ستان و امرای زرد

قال ایضا له

ای شهی که خطبه چون عصای کلیم — ز حرز نام تو منبر در اهتزاز آید
ز خسروان جهان هر که پای نیاز نهاد — بدرگه تو همی از ره نیاز آید
بوقت بزم تو خورشید ساغر شود — بگاه خشم تو ناهید را نیاز آید
شکفت نیست گر از دولت تو هر کهی — که در نشیب زمین است در فراز آید
هر آنکه شمع جلالت نخواهد افروزان — چو شمع ز آتش او باز در گداز آید
اگر بعهد تو بهرام گور را مثل — ز ذو الجلال نیارامان جواز آید
شکار کردن و با شکار کردن تو — به نزد هر که محقق بود مجاز آید
اگر تو باز ز پرانی سوی هوا روزی — که در دل تو هوای شکار باز آید
ز فر دولت تو نسرها بر از گردون — به پیش باز تو چنگ نده باز آید

اگرچه خاطر من بنده را بگاه سخن — هزار نکته آراسته فراز آید
سخن بخاطر من در گه ستایش تو — همی ز هیبت تو در احتراز آید
بخدمت تو چنان باد رغبت گردون — که پیش تخت تو هر لحظه در نماز آید

قال ایضا له

تخت تو بر تارک خورشید باد — تاج تو چون خاتم جمشید باد
تا بود دولت او جاودان — دولت میمون تو جاوید باد
بزم همایون ترا روز جشن — ساقی و مطرب همه ناهید باد
تا بود سپید بقیمت چو عود — عود بد اندیش تو چون بید باد
تا بسوی کعبه بود روی خلق — حضرت تو کعبه امید باد
حاشیه بخت تو سیاره اند — غاشیه اسب تو خورشید باد

قال ایضا له

ای زمانه برغبت مطیع فرمانت — ای ستاره بطاعت زمین پیمانت
بجز فلک نسزد کاه بزم مدحت — بجز فلک نسزد روز رزم میدانت
نیاورید بهمت نظیر ایامت — نیافرید بدولت عدیل یزدانت
ز بهر امن خلایق همیشه هر روز — خدای عزوجل دولتی دگر بادت
که در محاربه گردون اگر کی خواهد — امان ز ضربت شمشیر آتش افشانت
بقد چو حلقه کمان و بتن چو بافته زه — مخالف از فزع تیر و زخم پیکانت
هر آنکهی که در ایوان بار بنشینی — حسد برد فلک المستقیم در ایوانت

ترا خرد نکند تهنیت بسلطانی — که بنده اند فزون از هزار سلطانت
نه کردگار ولیکن کمان خلق آنست — که آیت لمن الملک هست در شانت
مسخرند همه اختران گردونت — متابعند همه خسروان کیهانت
خدایگانا باشد — ثناسرای و دعاگوی و آفرین خوانت
قبول یافت ز اقبالهای او و جهت — عزیز گشت ز تشریف‌های الوانت
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب — مطیع باد بدین هر چهار ارکانت
بدشمنان تو بادا التفات دولت کم — ز التفات رئیس سری بفرمانت

قال ایضا له

۳۳ الهی خداوند جهان روزت همه نوروز باد — رایت تو روز و شب چون رای تو پیروز باد
گرچه هر سال بود یک روز نوروز جهان — از جهان دولت تو هر زمان نوروز باد
بخت تو چون مشتری و آسمان آفتاب — خوب فال و گردن افراز و جهان افروز باد
دشمنانت را فلک پیوسته بدخواه همی — دوستانت را فلک همواره نیک آموز باد
هر که فرمان تو خواند همی دیدن روان — برد و چشم او مژه چون ناوک دلدوز باد
تا بود سوزنده آتش و بود سازنده آب — همت و رای تو دولت ساز و دشمن سوز باد
همچو گل طبع تو خرم باد و بدخواه ترا — گر معاذ الله بقا باشد چو گل یک روز باد

قال ایضا له

ای کمال آفتاب و همت دوران ترا — دولت بی‌منتها و ملکت بی‌پایان ترا
چون سران سلطنت که هست اندر جهان از دست — فارسا ید گر کسی خواند کنون سلطان ترا

بدعرض کاندیشه شد آن از آن حاضر شده ست — چون چه اندیشی همه حاصل شود آسان ترا
هر زمانی گردون و سیار ملک دیگر کون بتو — هر زمان دولت نداد و فتح دیگرسان ترا
بود ملک تو خراسان و عراق و روم و هند — شد کنون با او مسلم ملک ترکستان ترا
تو بدین مهتی که دیدی اعتمادی داشتی — روز اول را که سروی ناروان ترا
دست تو زین پس نشاید هر که فتح خواه شود — چون بدست آمد کنون ملک همه کیهان ترا
برکنه کاران نبخشیدی چو نصرت یافتی — کو از علم و فرهنگ ایزد سبحان ترا
با چنین سیرت که تو داری نباشد پس عجب — گر دهد ایزد تعالی عمر جاویدان ترا
ور چه عمر خضر خواهد بود بیرون از قیاس — در سعادت زندگانی باد صد چندان ترا

قال ایضا له

ای جمال جهان کمال الدین — طبع پاکت سفینه هنر است
رایت شاه مشرق و مغرب — بمکانت قرینه ظفر است
عز اسب و ذل اعدا را — مهر تو اصل و کینه تو در است
پایه تخت و نعل مرکب تو — بر سر شمس و سینه قمر است
دشمن و دوست را حیات ممات — بحسام و بکینه تو در است
از قدوم مبارک تو هر — بفضیلت مدینه دیگر است
در مدیح تو خاطر جبلی — روز و شب چون خزینه گهر است

قال ایضا له

ای مرکز قانون معالی و محاسن — مخزن هنر آل حسین بن علی را

در کین تو اسیب جحیم است عدو را ... در مهر تو امید نعیم است ولی را
با دولت بخت تو بپیوند و دولت ... اقبال قبول ابدی و ازل را
شد رسم تو سرمایه ستوده رضی را ... شد طبع تو سر انکه گزیده عملی را
تا هست جبل معدن انواع جواهر ... گر خدمت تو پیشه نباشد جبلی را

قال ایضا له

ای دل ازاد کان از دولت تو بر نشاط ... وی کشیده بر بساط اسمان جاهت بساط
از وجود تو هری چون است چون دار السلام ... بر حسود تو جهان تنک است چون سم الخیاط
التماسی کردم از تو بر نیاوردی مرا ... اندران وقتی که بود از باده طبعت بر نشاط
اندرین نادر ز تو خاصه چو دانستی که من ... در مراعات حقوق دوستان زاحتیاط
کهتر ازاکرد سؤان جز باکرام اصطناع ... دوستان ازاکرد سؤان جز بانعام ارتباط
از صراط مهر تو با اینهمه گر بگذرم ... بگذراو اندر قیامت نایم اسان از صراط
تا سوی مغرب کشد هر شب بلا مت افتاب ... باد جیش تو کشیده لشکر دولت بساط

قال ایضا

الخداوندی که در عالم از جهان علم است ... تاج دین عرب و تمشش ملوک عجم است
ملک را همت عالیش چو ذات الحبکست ... خلق را دولت عالیش چو بیت الحرم است
مادح اوست هر ان کز شعرا ... چاکر اوست هر ان که امرا محتشم است
حکم و خلق و همش نافه و خوب و لات ... که فلک حلم و ملک خلق ستان همت است
خار پشت است معادیش لو گوئی که مدام ... سر کشیده ز سر خنجر رود در شکم است

بخم

همه میران جهان را بنود صد یک از ان ... که زاسباب بزرگی شده او را سهم است
دامن جیب کف سایلش از بخشش او ... صدف و لؤلؤ کان و زر گنج و درم است
مقصد ناوک او مهره مار سیه است ... مرکز ناصح او زهره شیر اجم است
بر سر دشمن او ریخته خاک اجل است ... بر رخ حاسد او ریخته اب ندم است
با فره سنا از اثر تربیت حرمت او ... هر که در حضرت سلطان عجم محترم است
الجوان بخت ... گرا روی ان بکند ... سجده در که تو قامت گردون بخم است
جاه سپهر ... دکر حاشیه در خدمت تو ... چون قدم ساخته از سر همه ساله قدم است
کار او را نسزد جز تو مربی او را ... تربیت کردن کار فضلا از کرم است
کاه چون تیر بمدح تو کشد و هست ... کاه چون نیزه بوصف تو گرفته قلم است
تا که ناهید ز اجرام بر امش مثل است ... تا که خورشید در افلاک ثباتش علم است
باش در دولت و اقبال بزرگ که ترا ... بخت مامور جهان بنده سپهر از خدم است

قال ایضا له

ای ترا دولت مساعد در مسا و در صباح ... ای ترا گردون مسخر در غدو و در رواح
نیست در گیتی بجز تو دین یزدان را پناه ... نیست در عالم بجز تو ملک سلطان را صلاح
گفته ام در افرین شاه عادل چند مستی ... خوب چون در یتیم و پاک چون باد فراح
افتراح من بر اور تا تواز زانکه من ... جز در بمعنی نکردم بر تو هرگز افتراح

قال ایضا له

مجلس تو مرکز هر قدر باد ... طلعت تو زینت هر صدر باد

تا شود ماه سر تو ماه بدر ... رای تو تابنده تر از بدر باد
واقعه دشمن مقهور تو ... صعب تر از واقعه بدر باد
خصم ترا باد شره چون عذیر ... وز فلکش بهره از ان قدر باد
تا شب و روز است سیاه و سفید ... روز تو عید است و شبت قدر باد

قال ایضا له

ای صاحبی که نیست ترا در زمانه یار ... اکنده طبع تو ز کرم چون ز دانه نار
خندان موافق تو چو باغ بهار خوش ... نالان مخالف تو چو زیر معانه زار
طلعت نشانه هنر است در سکت ان ... بدخواه تست با دل سفته نشانه دار
هر چند موکش است نداردید رکهت ... گردون زنسر نهادن بر استانه عار
ارحلق او کند که الفت لطافت است ... در چشم تو کند کاوحش گرانه بار
گر مور بکذرد بدر بار گاه تو ... از بیم او برون نکند سر ز خانه مار
ای انکه از حکایت جود تو در جهان ... اخبار معن زایده شد چون فسانه خوار
هش محل تو ببوذ افتاب را ... الا بصد هزار شفیع و بهانه یار
چون انکهی که نیست پس از طاعت خدای ... جز خدمت تو روز و شبم در زمانه کار
دارم امید انکه حواله کنی مرا ... تشریف و میر طلعت با دخترانه را
تا اندرین جهان نزید جاودانه کس ... باد اترا خدای جهان جاودانه یار

قال فی مدح سلطان سنجر

هر که او را طاعت یزدان و دین پرور بود ... روز و شب در خدمت سلطان دین سنجر بود

دائما

وانکه از سلطان و یزدان نیکوی دارد امید ... دوستدار بنده میر اجل جوهر بود
اختیار الدین که سال و مه بحسن اختیار ... اسمان خواهد که بر درگاه او چاکر بود
الخداوندی که نزدیک هواخواهان تو ... خاک پایش را مراد سیفه عنبر بود
ان هنرمندی که نزدیک دعاگویان او ... اسب دستش را صفای چشمه کوثر بود
خاک راه باد پیمانت حصمش زان قبل ... سال و مه در چشم و دل و در اب و در اذر بود
تا همی کوهر فشاند دست او بر خادمان ... لفظ او در شکر او چون او عقد در گوهر بود
بحر جود و کوه حلم و کان عقل است و مقیم ... بحر و کوه و کان از و پر در و سیم زر بود
ای مرا فرموده چندان تربیت کز وصف ان ... ور چه عمرم چون بقاء نوح پیغمبر بود
تا زدور اسمان بشد هر انچه اندر جهان ... از حیات و موت و سعد و نحس خیر و شر بود
باد قدر تو بران غایت رسیده کز فلک ... اسمان در پایه ان کمترین از در بود

در مدح محمود شاه گوید

ایا نامداری که دین را نظامی ... ایا کامکاری که حق را قوامی
سزد گر ترا تا ابد حمد خوانم ... که محمود خلق و محمود نامی
همی زان نماید پیش تو ناقص ... بزرگان که تو در هنرها تمامی
چو موسی که جود محمود العیون ... چو عیسی که لطف محی العظم می
براه معنا چون درخشان نهاد ... بکف التجا چون درخشان غمامی
زمانه کند دولت را مریدی ... ستاره کند همت را غلامی
بگاه لطافت چو باد شمالی ... بوقت زرابت چو کوه سامی

همی شیر جسته ز عدلت همیشه فرستد به نزدیک روبه سلامی
بهمت فروزنده ملک و دینی بسیرت پسندیدهٔ خاص عامی
سر آسمان برین بگذراند بقدر آن زمینی که بروی خرامی
الا تا بود صنعت باد شرے الا تا بود سیرت خاک رامی
همه ساله بادی ز یزدان بکامی به نزدیک سلطان عزیز گرامی
صیام تو مقبول و عید تو میمون مراد تو حاصل محل تو سامی

وله ایضا

ایا متابع رایت ستاره روشن ایا مسخر حکمت زمانه توسن
معین دین رسول و عزیز جمع ملوک که افتخار زمینی و اختیار زمن
عنایت تو کند خاک تیره را روشن سعادت تو کند سنگ خاره را گلشن
زمانه صدر بزرگت ترا برد سجده ستاره قدر بلند ترا نهد گردن
ایا ز خدمت تو قدر من چو چرخ برین و یا ز مدحت تو لفظ من چو در عدن
ثنای شکر تو گویم همی بهر موضع وفا و مهر تو جویم همی بهر مسکن
اگرچه بگذرم اندر هوای خدمت تو در آفرین مدیح تو نیستم کمتن
اگر برای تو مقصود من بمدحت آنک که هست خلق جهان را در اصطناع تو ظن
بدولت تو شود زهر عیش من چو شکر بهمت تو شود خار بخت من سوسن
اگرچه تو بمهمات ملک مشغولی گرت مراد بود کار من کنی روشن
بهر دو روز بدان که گفتی سخنی ز خاطر تو همی خلعتی رسید بمن

کنون ز بهر تقاضای خدمت سلطان همی بگویم و هر روز صد هزار سخن
نداشت باید چون خاکخواران کس را که او ندارد جز خاک درگه تو وطن
تو آگهی که مرا این قدر قناعت هست که از متاع غرور جهان کشم دامن
ولیکن از همه خلق جهان تو به دانی که سخت ناخوش باشد شماتت دشمن
همیشه تا بود مشک سوده چون انگشت همیشه تا بود مشک کرساده چون آهن
موافقت را از دهر بهره باد نشاط مخالفت را از چرخ بهره باد حزن
ایا بزرگی که اندر جلالت و رفعت چو رای و همت تو آفتاب و کیوانست

قال ایضا فی مدحه

ایا بزرگی که اندر جلالت و رفعت چو رای و همت تو آفتاب و کیوانست
معین دین و عزیز ملوک و حضرت تو سرای دین و دولت خواجه در خراسانست
ز خواجگان بکفایت عدیل نیست ترا بران صفت که ز شاهان عدیل سلطانست
توی که در عرب و در عجم چو تو یک تن هنرپرست و سخنگستر و سخندانست
ز جود فضلا کیست کو ترا چون من ثناسرای و دعاگوی و آفرین خوانست
همیشه قاعدهٔ جود تست در یک حال اگرچه قاعدهٔ روزگار یکسانست
بمملکت تو شاه از آن همی کوشد که استعانت تو جز بفضل یزدانست

قال ایضا له

از آن همی نکند بر تو کید خصمان کار که جز خدای تعالی ترا نگهبانست
بزرگوارا ان در آرزوی خدمت تو چنان شدم که تو گویی تن مرا جانست

خدای عزوجل ز اعتقادم آگاهست بجز بقای کریم تو هیچ درمان نیست
غم مفارقت خدمت تو جز بشراب گذاردن نتوان چون مرا کنون آن نیست
همیشه تا شبه و سنگ و خاک در معنی چو زر پاک و زر ناب و گوهر کان نیست
مباد تا ابد الدهر عیش آن صافی که از عقیدت صافی ترا بفرمان نیست

قال ایضا وله

ایا عزیز ملوک و عزیز دین آنی که همت تو نهاده قدم بر افلاک است
قضا ترا بسعادت نبشته منشور است قدر ترا بارادت گرفته فتراک است
توی که بغض و ولای تو کفر و ایمانست چنانکه خشم و رضای تو زهر و تریاک است
مگر حسود تو با لاله نسبتی دارد که عمر کوته و دل تیره و سلت خاک است
ترا مروت عام و کفایت خاص است ترا عقیدت خوب و سریرت پاک است
چو در حمایت آن چار خلعت سنگی ترا ز غالیهٔ دشمنان چرا باک است
ز وحشت تو بر و بوم مخالف کیفر از آنکه وحشت آزادگان خطرناک است
بخاک سر بر بد صحبت کریمان زا هر آنکسی که بداند که صحبتش خاک است
رسول خیر و برید صواب و وفد صلاح سفیر عفو و بشیر نجات و پیک فلاح

قال ایضا فی مدحه

رسول خیر و برید صواب و وفد صلاح سفیر عفو و بشیر نجات و پیک فلاح
رسید و داد بشارت همه خلایق را برحمت ملک العرش خالق الارواح
خجسته باد قدومش بران مبارک صدر که هست کان کفش و فتوح را مفتاح

ابوالمعالی عبدالصمد عزیز ملوک که دست اوست که جود کیمیای نجاح
ز کون اوست زمین چون فرخته گردون ز رای اوست جهان چون فروخته مصباح
ز بهر رامش احباب و کشتن اعداش بدست زهره و مریخ بربط است و سلاح
چو آسمان برین است همتش عالی چو آفتاب منیر است طلعتش وضاح
شکم شکافته در روی زرد و دل سیه اند مخالفانش چون نار و آبی و تفاح
بزرگوارا ماه بزرگوار آمد رسید مدت روح و گذشت نوبت راح
سزد کنون که توسل کنی بفضل خدای سزد کنون که تقرب کنی بخیر و صلاح
ایا چو صاحب ری نام تو علم بعلوم ایا چو حاتم طی ذکر تو سمر بسماح
نه هست در همه گیتی مرا چو تو ممدوح نه هست در همه عالم ترا چو من مداح
اگر ملازم خدمت نیم بلطف هنر تن چو اعتقاد شناسی فما علی جناح
همیشه تا بود اندر فلک طلوع غروب همیشه تا بود اندر جهان مسا و صباح
زمین تابع تو باد و سامع الافلاک معین دولت تو باد فالق الاصباح

قال ایضا فی مدحه

ایا ز نظم تو عالم پر از عیون طرف ایا ز نثر تو گیتی پر از فنون تحف
بیاض نثر ملیحت سواد چشم ادب سواد نظم فصیحت بیاض روی شرف
موشح است جهان از نتایج قلمت بدرجهای لآلی و درجهای طرف
چو فکرت تو سواری ندیده است هنر چو سیرت تو سواری نیافت لطف
که مناظره هر فاضلی که سرورتر ز شرم پیش تو سر در شکم کشد چو کشف

شد ابت چرخ هم را شمایل تو نجوم شد است قصر حکم را فضایل تو شرف
مدیح تست چو آب روان شفای روان اگر چه خاطر تیز است چو آتش است انف
بر آسمان ز برای نوشتن سخنت بود همیشه عطارد قلم گرفته بکف
زحل همی متحرک شوند در ارحام که روایت شعر تو بیجات نطف
مخالفت ز نفیر و منازعت ز زحیر معادیت ز بلاد معاندت ز اهف
ایا ز نظم تو منسوخ نظمهای قدیم ایا ز شعر تو مردود شعرهای سلف
تو شمع نظمی و پروانه علوم و مراست بصحبت تو چو پروانه را بشمع شعف
اگر مدار فلک بر مراد من بودی بجز جوار تو نگزیدمی ز دهر کنف
وگرچه نیست مرا از جمال تو بهره ز دوستیت مرا با افاضل است سلف
قصیدهٔ که فرستاده بر من نام است صحیفهٔ ز علوم و سفینه ز سلف
بقات باد که از خواندن و شنیدن آن دهان خزانهٔ گوهر شدست گوش صدف

قال ایضاً فی مدحه

اشعار صابرین سماعیل ملک را چون چرخ پر ستاره ظاهر کند همی
هست او پیمبر شعرا در بیان خویش هر دم هزار معجزه ظاهر کند همی
طبعش بگاه نظم چو مانی نگارکش فعل بدیع و صنعت ماهر کند همی
کین دست تو هر آنچه بنی کرد با قمر با جان دشمنان مجاهر کند همی
آفاق را چنانکه طبایع خیال را طبع تو بر قبول جواهر کند همی
ایام چون بنفشه و نرگس عدو ترا با پشت کوژ و دیدهٔ ساهر کند همی

هر که خواهد با سعادت در کهش بالین کند خدمت درگاه مولانا نصیر الدین کند
الخداوندی که گر خواهد بساعت کبک را از طریق تربیت با قوت شاهین کند
وان جوان بختی که گر خواهد بقوت مور را از کمال تقویت با قدرت تنین کند
مشتری مهر است و زهره طبع مریخ انتقام چون هوای نار و عزم رزم و قصد کین کند
هر که سوی او کند روزی ببدخواهی نگاه اخترواروان مرجسم او روین کند
هر که اندر حق او ناندیشد گوید سخن گردش گردون زبان در حلق او سکین کند
وانکه را شاید چو لاله در مدیح تو زبان کام او را مدح او چون مشکین لاله کند
هر زمان تا او بداهی مرا گرد اختیار مدحتش روح الامین طبع مرا تلقین کند
این سخنهای مرا در تازی دواند اسپی از خداوندی بهر وقتی مرا تحسین کند
الطمع دارم که تخصیص تو در فرمان مرا چونکه توقیع شریف او مرا تعیین کند
ایزد او را زان قبل سلطان اهل فضل کرد کو همه کس را بقدر فضل خود تمکین کند
گرچه حق خدمت سابق ندارم نزد تو کز برای آن رعایت رای این آیین کند
گردم این معنی توقع رو باستظهار آن کو بجای فاضلان افضال خود چندین کند
تا صبا از لاله و نسرین همی در نوبهار بوستان را غزار پر زهره و پروین کند
می خور از دست بتی کز روی عارض هر زمان مجلس و بزم ترا پر لاله و نسرین کند

قال ایضاً له

ای کریمی کز جهان گوی هنر بر بودهٔ اختیار پادشاهی و اختیار دودهٔ

ور چه هستی شهریار دین و دنیا در برم خویش را برخوردار آن منصب یکس ننمودهٔ
ور چه ملک مشرق و مغرب کنون در دست تست از تواضع هم بران طرزی که اول بودهٔ
تا بیفزوده است قدرت را جلال ذو الجلال کر مراعات و حقوق کهتران بفزودهٔ
پشت دشمن را بپای بخت بد بشکستهٔ روی هر لشکر ابدست رای خود بربودهٔ
نام و ننگ خویش را نالودهٔ هرگز بظلم زان بخون دیده روی دشمنان پالودهٔ
آفتاب ملک تو تا سر ز مشرق بر زدست شخص اعدا را بشکل ماه نو فرمودهٔ
از حوادث زان قبل آزادگان آسودهٔ اند کز رعایتشان تو هرگز یکزمان ناسودهٔ
تخم نیکی کشتهٔ بسیار در عهد نخست لاجرم اکنون بحمد الله جزا آن درودهٔ
از کرم بر سائلان نعمت بسی بخشیدهٔ ور عنایت بر گنه کاران بسی بخشودهٔ
ور ترا تا زنده باشم بنده باشم واجبست زانکه در حقم خداوندی بسی فرمودهٔ
تا قیامت دیدهٔ بخت تو هرگز نغنواد زانکه تو در نصرت بیچارگان نغنودهٔ

قال ایضاً له

ای ضیاء دین و مجد ملک و مختار ملوک ای قدر کرده بخدمت دست پیشت پیرکش
هشت چیز نادره داری که از آثار آن رحم تو بر کعبتین دولت است امروز شش
اصل پاک و رای نیک و طبع راد و قول راست خط نغز و لفظ عذب و روی خوب و خوی خوش
هشت صنعت کن چو داد ایزد ترا این هشت چیز تا نهد بر خط مهرت سپهر کینه کش
سرفراز و بیخ فروز و بزم ساز و جرم سوز نامجوی و کامران و بدره بخش و باده چش
تا شود از باد آبان باغ پر دیبای زرد تا شود از ابر نیسان راغ پر دیبای خوش

بخت برنای تو باد از خرمی ناامید وصف رای والای تو باد از روشنی خورشیدوش
چار چیزت هر زمان خالی مباد از چار چیز تا بپا بدار بخار اکرخ و از بغداد کش
گوشت از الحان چنگ و بزمت از ایوان چین صدرت از اعیان دهر و قصرت از خوبان کش

قال ایضاً له

ای کریمی کآسمان بخت ترا منصور کرد بر مراد تو مدار خویش از آن مقصور کرد
وی ضیاء دین و مجد ملک و مختار ملوک کایزدت بر بدسگالان وز ابد منصور کرد
همت تو چون دم عیسی حیات خلق گشت طلعت تو چون کف موسی جهان پر نور کرد
هر که چون زنبور خدمت را میان پیش تو بست تیر چرخ او را جگر چون خانهٔ زنبور کرد
آب کلکت را ستاره کیمیای رزق ساخت خاک پایت را زمانه توتیای حور کرد
عمرش از کافور و مشک روز و شب فانی نشد هر که او در خدمت تو مشک را کافور کرد
ماند تا محشر بخواب اندر چه اصحاب الرقیم هر کسی کو را شراب کین تو مخمور کرد
از صهیل در صریر است و کلکت روزگار دشمنان و دوستان را جفت سوک و سور کرد
دوستان را از صریر ای تو ای چنگ ساخت دشمنان را از صهیل آن ندای صور کرد
نامدار اگر چه عذر پاستوری مدتی همچو مهجوران مرا در خدمت تو دور کرد
از هوای تو دلم را بخت منشوری نبشت سورهٔ اخلاص را توقیع آن منشور کرد
چون نه مهجورم ز اقبالت مرا الحق مرست زانچه آدم را ز فردوس برین مهجور کرد
مدح تو چون گوهر و در با خاطر طبع مرا بر زبان قوت ثمین و لؤلؤ منثور کرد
تا نگوید کس که پروین زینت خورشید یافت تا نگوید کس که شاهین خدمت عصفور کرد

روز شب خوش باش و خرم زی که بر اعدای تو / روز روشن را زمانه چون شب دیجور کرد

قال ایضاً له

ای واسطهٔ عقد مروت کرم تو / وی عاقلهٔ اهل کفایت قلم تو
چون نام تو گردست برارد دل احرار / اوازه و اندازه فضل و کرم تو
بشنند زجودت همه سو دل بشکایت / چون دشمن و بدخواه تو زر و درم تو
چون کعبه شرف نیست سری از همه کیتی / از فرقدوم تو و فخر و کرم تو
تا خدمت و مخدوم بود اهل بدانست / بادند بزرگان زمانه خدم تو

قال ایضاً له

ایا مکان لطافت ایا جهان خرد / سمر بخصلت نیک و بری ز عادت بد
دلم چو کاغذ ابیج کاه مجروح است / ز رنج اگر مرا هست یک طبق کاغذ
چو در مدح تو زین پس قصیدهٔ گویم / گر سواد کنم بر بیاض دیدهٔ خود

قال ایضاً له

ای در دل ملوک سلاطین چو نام خویش / وی روزکار داده بدست زمام خویش
گسترده بمشرق و مغرب دراز کرم / همچون شعاع چشمهٔ خورشید نام خویش
ازاده سیرتی و بانعام کردهٔ / ازادگان روی زمین را غلام خویش
گوید همیشه مدح تو چون حمد ذو الجلال / پیوسته بر فریضهٔ در مقام خویش
تا کام عاشقان نبود جز وصال دوست / دایم همی گذار جهان را بکام خویش

قال ایضاً له

ای ز دولت تو یافته خلایق درد / خدا ترا ز بزرگی هر انچه باید داد
دعا کنند همه دولت ترا شب و روز / بزرگ و خورد شب و روز بنده و ازاد
توان بلند محلی که افتخار کنند / بخدمت تو سران گر نژاد ادم زاد
اگرچه باشد شاهی که کس چو تو نبود / بلند رای و جوان دولت و بزرگ نژاد
روا بود که تفاخر کند بعمر زندی / که باشد از اثر عدل او جهان اباد
همیشه تا که جهان را دهد خدای نظام / همی بواسطهٔ اب و خاک و اتش و باد
چنانچه سیر شاه هست عون مظلومان / خدای عز و جل روز و شب معین تو باد

قال ایضاً له

ای قبهٔ ایوان همایون تو خورشید / وی طرف کمرهای غلامان تو ناهید
اقبال تو دارد اثر دولت عیسی / توقیع تو دارد شرف خاتم جمشید
در کام بداندیش تو چون زهر شود شهد / در باغ نکوخواه تو چون عود شود بید
بنده جبلی را که همه مدح تو گوید / تحسین تو داده است باحسان تو امید
گر دست به تشریف شریفت رسد او را / از دولت تو پای نهد بر سر خورشید
تا هست فلک بنده و زمین رام تو بادی / با نعمت پاینده و با دولت جاوید

قال ایضاً له

ز جهان دست بر عالم کشادی / بامکان پای در گردن نهادی
سپهر دولت و خورشید دنیا / مکان دانش و قانون رادی
بهمت با ستاره هم نشینی / بسیرت با فرشته هم نژادی

چو قیس عده با لفظ خوبی / چو معن زایده با دست رادی
هم اندر دین یزدان پادشاهی / هم اندر ملک سلطان را نهادی
خلایق را که محجت مکانی / خلایق را که محنت ملاذی
ایا صدری که اندر ملک دولت / ستوده سیرت و نیکو نهادی
چو من چشت میان بستم بخدمت / در گنج کرم بر من کشادی
بهر صدری مرا تعریف کردی / ز هر نوعی مرا تشریف دادی
که اخلاص مرا نزد تو حقی است / خلاصم ده ز دست مبر شادی
همیشه تا نباشد در طبایع / چو ناری اب و خاکی چو بادی
چنان کز دست تو احرار شادند / همه ساله ز دولت شاد بادی

قال ایضاً له

ای کرده نشاط خرم اباد / طبع تو قرین خرمی باد
وقتی است خوش و جهان خرم / بستان ز خوشی و خرمی داد
مرغان چو مخالفان جاهت / در باغ همی کنند فریاد
از لاله زمین چو روی شیرین / ور ژاله هوا چو چشم فرهاد
ای طبع و وقار و حب و حکمت / چون اب و چو خاک اتش و باد
در ذات تو چار طبع جمع است / زانست جهان بکونت اباد
انکس که بشادیت نه شاد است / از عمر مباد یک نفس شاد
انرا که خصایص و بزرگی / ایزد همه در ازل ترا داد

لؤلؤ نبود چو لفظ تو خوب / دریا نبود چو طبع تو شاد
هرچند که اتفاق خدمت / در مجلس تو مرا کم افتاد
یک لحظ نبودم و نباشم / من بنده ز بندگیت ازاد
شد بر دل من همه فراموش / غمهای جهان چو کردمت یاد
تا باغ ز نوبهار گردد / چون چهرهٔ نیکوان تو شاد

قال ایضاً له

همواره ترا ایزد جبار معین باد / پیوسته ترا دولت بیدار قرین باد
بر تارک اقبال تو خورشید کلاهست / در خاتم تابندهٔ تو ناهید نگین باد
تدبیر لطیف تو فروزندهٔ دنیاست / توقیع شریف تو فزایندهٔ دین باد
با ناصح تو عالم احرار چو جسم است / با حاسد تو عالم غدار بکین باد
انکس که زند جز برضای تو دمی دم / هر دم که بیارد نفس بازپسین باد
زیر علم دولت تو بخت روانست / زیر قدم همت تو چرخ برین باد
تابنده ستاره بوفای تو کفیل است / گردنده زمانه برضای تو رهین باد
در ملک ترا دولت مسعود رفیق است / با حشر ترا باور معبود رهین باد
از طلعت تو قصر تو چون خلد برین است / از همت تو قد تو چون چرخ برین باد
الملة لله که شهنشاه معظم / شاد است در این موضع و تا هست چنین باد

قال ایضاً له

ای ندیده جهان چو تو شاهی / نیست جز داد و دانت را راهی

ملک معظم گرفته هر روزی   حسن محکم گشاده هر ماهی
بر فلک برد بخت هر آنک   پیش بخت رسید یک راهی
نیست از درگه تو عالیتر   در همه شرق و غرب درگاهی
نه چو طبع تو در زمین بحریست   نه چو رای تو در فلک ماهی
گر بود دشمن تو چون کوهی   شود از هیبت تو چون کاهی
ای به پیش بلند همت تو   آسمان بر زمین چو خرگاهی
دیده زندان سرای رند است   نه سرای تو چون شهنشاهی
آنچنان و وسی تواند ساخت   هر کرا نعمت است یا کاهی
تو ده خاک را دریغ مدار   از چو من بنده هوا خواهی
باد در ملک تو چو من بنده   فلک ار کرد بدید که گاهی
تا نباشد چو کعب و زمزم   در جهان هیچ خانه و چاهی
بر سر ناصحت بود شاهی   در لب حاسدت بود آهی

قال ایضا له

ای بزرگی که سابق الخیری   وی کریمی که صادق الوعدی
ببراعت چو عمرو بن عاصی   بشجاعت چو عمرو بن سعدی
نیکخواه را تو چون ابری   تا بداندیش را تو چون رعدی
زنده همی و کاغذ است مرا   هر دو نیکو کجا کلم بعدی
لیکن او را دوافت است کرمت   نامشان بوسحاب و سعدی

قال ایضا له

ایا مسخر رای رفیع تو افلاک   ایا متابع رسم بدیع تو املاک
ظهیر دین عرب راز وارث ملک عجم   که ناورد بکفایت نظیر او افلاک
بزرگ حضرت تو ماه جاه را گردون   بلند همت تو زهر و مرا تریاک
نبشته نامه عز ترا ازل عنوان   گرفته مرکب بخت ترا ابد فتراک
چو لاله طبع تو بارست و دشمن تو چو خوید   بدل سیاه و نعم اندک و بدامن چاک
چنانکه آید و دولت بسوی درگه تو   که آتش از سوی بالا و آب سوی مغاک
مجمل است حسود ترا دلیل فنا   چنانکه مورچه پر بود دلیل هلاک
ایا فلک قدم همت ترا گرده   زجرم نور و زحرم هلال العلق تراک
اگر بچشم عنایت نظر کنی سوی من   مرا نباشد باک از زمانه ناپاک
بسا کسا که رسیدی از سعادت نظرت   هم از ثری بثریا هم از سمک بسماک
به پیش شاه مرا تربیت وکن بنگر   بدانکه خامشم و بسته ام چو سنگ چوخاک
تو آفتاب و تاثیر آفتاب کند   زخاک سنگ و غبار و زسنگ گوهر پاک
همیشه تا چو ماه معین بود و سال   همیشه تا چونه در پیش تو بود خاشاک
موافقان تو بادند روز و شب شادان   مخالفان تو بادند سال و مه غمناک
سماع کرده به پیش تو مطرب دلکش   شراب داده بدست تو ساقی چالاک

قال ایضا له

زهی آنکه در دولت خداوند جهان دارد   بدانست افتخار او که چون تو پهلوان دارد

تو هرگز رو نداری جان دریغ اندر همه کاری   ترا زان رو همیدارم گرامی تر ز جان دارد
ندارد پای با جود و سخاوت بذل دست تو   هران در و زر و گوهر که کوه و بحر و کان دارد
ز بیم اژدها پیکر سنان تو همه ساله   کشف وار اژدها از تن بسنگ اندر نهان دارد
اگر چه آفریده ایزد زمین را پست در صورت   ز اقبال سم اسبت محل آسمان دارد
تو هستی مهربان بر زیردستان در همه وقتی   از آن ایزد همی بر تو فلک را مهربان دارد
تو داری اعتقاد خوب و دست زاد موسی خوش   ترا ایزد بکام دل همی پیوسته زان دارد
ز تاثیر سر شمشیر نیلوفر مثال او   همه خاک عراق اکنون نهال ارغوان دارد
اگر باد در بستان نو ز تیغ نهاد دشت ریستان   ز شمشیرت عراق امثال و صد چندان ازان دارد
اگر من شرح امروزی که تو کردی بنظم آرم   ز رسم گفته معاذ الله ز چشم بد زمان دارد
الا تا ماه تابنده به گردون بر وطن سازد   الا تا کوه تابنده بهامون بر مکان دارد
زیادت باد هر ساعت برغم دشمنان دادت   عنایتها که در حقت خداوند جهان دارد

قال ایضا له

باد آشوب خلق عالم را   سر بریدی دو زلف پرخم را
باز در لعل خویش کردی جای   معجزات مسیح مریم را
ای پری چهره که بالت تو   نیست قدری روایت جم را
دل چو سنگ و چشم تنگ تو کرد   دل و چشم و مکان لف و نم را
گردن افزون چو خواستار دهد   طبع تو باده و ماه دم را
هم حلاوت لبان شیرین را   هم طراوت رخان خرم را

هر زمان از جمال تو طره ایست   قطب الدین پهلوان عالم را
میر میران که دست آرایش   دولت پادشاه اعظم را
همت بر جمله خلایق را   بمکانش تراد آدم را
همه سال متابعند او را   امرا چون صف محرم را
بزم و رزمش دهند لطف و نهیب   عاریت جنت و جهنم را
با کفش ذکر نیست حاتم را   با دلش نام نیست رستم را
تا بود راه دین سلامت خلق   بدان او مباد ره غم را

قال ایضا له

ای خداوندی که قدرت آسمانی دیگرست   وی هنرمندی که بزمت بوستانی دیگرست
آفتاب دیگری تو در کمال مرتبت   حضرت تو از جلالت آسمانی دیگرست
تو جهانرا پهلوانی لیکن اندر پیش تو   بندگان داری که هر یک بندگانی دیگرست
زان قبل گشته است مهرت انس جان انس جان   کز لطافت ذات تو گویی که جانی دیگرست
بر فلک در دولت صاحب قران طلعتت   هر زمانه شعله اگر رافر بان دیگرست
با کمال جاه تو دیده است حشمت در جهد   هر مژه بر چشم او گویی سنانی دیگرست
باد کان خرمی همواره با طبع تو شاد   زانکه بخشش در کف راد تو کانی دیگرست

قال ایضا له

اهل صناعت اندست در فن تو باد   اجل طبیعت آن تیغ جان ستان تو باد
سر ز دل عدوت را گرامی سبکی   رهی سبک و سر گران تو باد

چنانکه خنجر نصرت بدست تست مقیم مدار مرکب دولت بزیر ران تو باد
بگاه بزم ترا باد زهره خنیاگر برفت باد عطارد مدیح خوان تو باد
چنانکه هست خطاب تو پهلوان جهان همیشه دولت منصور پهلوان تو باد
هر آنکه با تو ندارد چو تیر دل راست ز رنج قامت او کوژ چون کمان تو باد
اگر مکان دگر باشد اندرین عالم ز آسمان و زمین برتر از مکان تو باد
بهر که کرد رکاب ترا بود حرکت عنایت ملک العرش همعنان تو باد
زمانه از خدم دولت مخلد تست ستاره از خشم بخت کامران تو باد
چو باد خاک حسود تو خوار و بی آرام ز آب تیغ تو و آتش سنان تو باد
ز سعی هفت ستاره ز طبع چار گهر هر آن لطیفه که حاصل شود از آن تو باد
چه از لقای تو جان خلایق آسوده است هزار جان گرامی فدای جان تو باد
دو پهلوان که که جنگ چون دو شیر زنند صبوح کرده بدیدار روی یکدگر بند

قال ایضاً له

دو پهلوان که که جنگ چون دو شیر زنند صبوح کرده بدیدار روی یکدگر بند
ستوده میرامیران گزیده شمس الدین که پادشاه جهانرا بجای دو پسرند
بهمت و بشرف چون سپهر و چون مهرند بقوت و بتوان چون قضا چون قدرند
زحربها همه ناکام و نام باز آیند از آنکه قاعدهٔ فتح و عمدهٔ ظفرند
شود ز هیبت ایشان ضعیف کوه چو کاه اگر بقوت سیاست بکوه درنگرند
بفرخی و سعادت همه نشاط کنند بخرمی و لطافت همه شراب خورند

چو آسمان شد از ایشان سرای سیف الدین که آفتاب محلند و مشتری نظرند
امیر حاجب خاص آنکه در هنر پیشش پیاده اندکسانی که مایهٔ هنرند
همی کنند بجان خدمتی ترا کآنانی که نزد خسرو عالم ز جان عزیزترند
اگرچه عادت او هست خویشتن داری همی ملوک جهانش ز خویشتن شمرند
همیشه تا بزمین در درختها جویند همیشه تا بفلک بر ستارگان گذرند
رسید باز بدان جایگاه مرتبت آن که فرقدین فرقدر برقدم سپرند

قال ایضاً له

ایا شده فلک المستقیم چاکر تو عنایت ملک العرش گشته یاور تو
تو قطب دینی و اقبال بوزارت بسته چو قطب معتکف آستانهٔ در تو
بهر کجا که روی در ممالک سلطان همی رود ظفر از آسمان برابر تو
فلک بچشم ملک درکشد که آسیا چو تو بیا نفسرت غبار لشکر تو
درخت عزو در بوستان دولت تست جلال بیخ و سخا برگ و مکرمت بر تو
شود که خسته چون موم گوهر پولاد بگاه کین ز نفث تیغ پر ز گوهر تو
نماند چیزی در مردی و جوانمردی که آن نداد ترا ذو الجلال در خور تو
شود فسرده که جنگ در آتش گردان ز بیم صاعقهٔ ابدار خنجر تو
توان کسی که کنون حاتم از شود زنده بود بگاه مروت کمینه چاکر تو
ایا بلند محلی که نصرت از سلطان شده است بدرقهٔ رایت مظفر تو
اگرچه روی زمین بهار تازه کنون چه حاجت است در و شمس دین برادر تو

امیر عادل عالم علیک آن حری که هست پیغمبری و ستاره یاور تو
قران سعد بر آفاق را چنان نشری کرا کنون بسعادت بیامدی بر تو
از آن قبل بسر تو همی خورد سوگند که نزد تست گرامی چو دیده در سر تو
همیشه تا که بود باد را مسخر خاک زمانه باد چون کهتران مسخر تو

قال ایضاً له

زهی آلت که در دولت خداوند جهان دارد بدانست افتخار او که چو تو پهلوان دارد
تو هر گز رو نداری جان دریغ اندر همه کاری ترا از آن همیدانم گرامی تر ز جان دارد
ندارد پای با جود و سخاوت بذل دست تو هر آن در و زر و گوهر که بحر و کوه و کان دارد
ز بیم اژدهاپیکر سنان تو هر ساله کشف وار اژدها در بن سنگ اندر نهان دارد

قال ایضاً له

ای قطب دین سپهر برین در پناه تست دولت مطیع و تو فلک نیکخواه تست
ذات الحبک از علاقه بندگان تست شمس الضحی ز حاشیه بالکاه تست
گر کسوت ملوک کلاه و قبا بود دولت قبای تو و سعادت کلاه تست
هر جا که در عراق و خراسان ممیز است مشتاق خدمت تو محتاج جاه تست
حضمت شکفته رای و محنت کشیده روی از رای چون ستاره و روی چو ماه تست
در گوش چرخ حلقهٔ لعل کمیت تست در چشم بخت سرمه گرد سیاه تست
ز ایزد همه بقای تو خواهند ملک و دین کین در حمایت تو و آن در پناه تست
نوشیدن شراب و نیوشیدن سماع پیوسته عادت تو و همواره راه تست

زیبد که جز شراب نخواهی که وقت تست شاید که با سماع نباشی که گاه تست
گردون غلام و بخت بکام و عدو بدام داری کنون اگر بخوری می گناه تست
هر روز حرمت تو فزون باد بیش از آنکه تو پهلوان او و واو پادشاه تست

ایضاً له

ای چراغ تبار خواجه شهاب صدر احرار مفخر نواب
بیش از این داده مرا بسیار از می لعل خویش شکر ناب
قدری یخ مضاف کن باران تا کنم سرو را بهم جلاب

ایضاً له

ایا ز جود شما یافته سخن تعلیم فلک برای شما کرده روشن تعلیم
گذشته قدر بلند شما ز نه گردون رسیده نام بزرگ شما ز هفت اقلیم
بنزد راه شما خیره چشمهٔ خورشید بر پیش لفظ شما تیره چشمهٔ تسنیم
خطر ندارد با طبع خلق و لفظ شما گل شکفته و مشک تتار و در یتیم
ایا بمهر و بکین انتقام و خلق شما عنیف تر ز سموم و لطیف تر ز نسیم
هزار جور ز دور زمانه و گردون حکایتیست عجب و شکایتیست عظیم
هزار دست بر فته است سیم و زر چو از آن شده است اماموی روی چون زر سیم
باضطرار جدا مانده ام ز مسکین خویش چنانکه جدا آدم از بهشت نعیم
غریب اگرچه بدار السلام گیرد جای بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم
اگر مرا نه غرض خدمت شما بودی بکشتمی بحقیقت درین مقام مقیم

زخاندان قدیم من شما وا نیند که واجب است مراعات خاندان قدیم
بروز عزیز شما کار طمع دارم که داد من بستاند ز روز کار الیم
ازان قبل بشما کردم التجا بجهان که مهتران بزرگند و خواجگان قدیم
ز بسکه خوردم تیمار دهر پندارم که اگر بید خدای از برای تیمارم
زسکه سستی پیوسته همونشانم ز سوز بختی همسواره دل افکارم
چه آفت است که من زان بغصه درزوم چه محنت است که من زان بهره دارم
کهی ز رنج غریبی بلب رسد جانم کهی ز دست اسیری بجان رسد کارم
شکایت است ز داد زمانه پیوستم شکایت است ز جور زمانه همواره
عزیز کرده بر همه کار خدمت تست مرا بچشم شما همچو خاک ره خوارم
نکرده باید با من بقصد جباری که من ز نسل رسول خدای جبارم
رسول در دو جهان راکسی نیازارد که او هر آینه کردد بکرد ازارم
اگر کنند همیدون بجای من شفقت حقوق او بد عا ما جنیه نگذارم
ز بهر ایزد عالم رسید فریادم که در بلا و فراوان و رنج بسیارم

قال ایضاً له

ایا مکان تو دین خدای را برهان ایا بقای تو شرع رسول را بنیان
توان بزرگ امامی که از مدار فلک چو تو نخیزد دیگر بصد هزار قران
تراست صدق صدیق صلابت فاروق تراست علم علی و سخاوت عثمان
ز علم تو همه تاریکها شود روشن ز لفظ تو همه دشوارها شود آسان

وفاق تست ولا را وساط نصرت خلاف تست عدو را نتیجه خذلان
جهان ز فر تو آراسته است بس محسن اگر کند بوجود تو افتخار جهان
نه پرورید بفضل و ادب چو تو ایام نیاورید بعلم و ورع چو تو ارکان
ایا بلند محلی که سال و ماه همی دعای تو گوید با شکار و نهان
نواخت کردی با من بسی و روزی کرد خدای عزّ و جل رج مرا بقوت آن
اگر بواسطه همت خجسته تو دهد مرا ملک العرش صد هزار زبان
بصد هزار زبان شکر آن ندانم گفت که یار سال نکردی بجا نم از احسان
همیشه تا که بود ملک را ثبات بعدل همیشه تا که بود جسم را حیات بجان
مطیع و خاضع تو باد سال و مه گردون معین و حافظ تو باد روز و شب یزدان

قال ایضاً فی مدحه

بقای دولت برهان دین باد محلش برتر از چرخ برین باد
وجود کون او تا روز محشر جمال و رتبت دنیا و دین باد
همیشه تا مواد او معادیش جهان و آسمان با مهر و کین باد
ز رفعت حاتم اقبال او را مه نو حلقه و زهره نگین باد
بپیش دست او دریا غدیر است بزیر پای او گردون زمین باد
سعادات با محبش همعنان است شقاوت با حسودش همنشین باد
مرید خدمتش ذات البروج است برید حضرتش روح الامین باد
ولی را وعدو را خلق و حسنش چو عین کوثر و عین الیقین باد

صدف وار از عبارتهای خویش همه پر لؤلؤ از در ثمین باد
بران شخص عزیزش هر زمانی زیزدان صد هزاران آفرین باد
کف کلکت وی از اعجاز و اعجاب ید و بیضا و ثعبان مستین باد
بنزد خاص و عام او را قبول است همیشه تا جهان باشد امین باد
الا تا بر زمین ساکن بود کوه خدای آسمان او را معین باد

در مدح علی بن اسعد گوید

ایا ستوده خصالی که کرد کافّه پیر بیافرید ترا در فنون فضل نظیر
سر علا و سعادت علی بن اسعد جمال تو که جهان از جمال تست منیر
تراست طلعت را چو بوستان ارم تراست همت فایق چو آسمان اثیر
نسیم گردد در باغ حاسدت چو سموم حدید گرد بر شخص ناصحت چو حریر
دران زمان که تو انگشت بر نهی بقلم بر پیش تو ببندد میان جوزا تیر
خدای عزّ و جل تا بیافرید جهان بزرگوار تر از تو نیافرید دبیر
ایا به تقویت این قوام دین رسول ایا به تربیت تو نظام ملک امیر
در آنچه بر من از انواع خدمت فرض است اگر بقوت حکم تو کرده ام تقصیر
چو اعتقاد تو پوشیده نیست عذر مرا چنانکه از کرم طبع تو سزد بپذیر
همیشه تا که بپاساید آسمان ز مدار همیشه تا که نفرساید آسمان اثیر
شریف رای ترا باد روزگار مطیع عزیز نفس ترا باد کردگار نصیر
مظفری که معین است کردگار او را مویدی که مطیع است روزگار او را

در مدح محمد بن حکی گوید

مظفری که معین است کردگار او را مویدی که مطیع است روزگار او را
سراج دین محمد محمد ابن حکی که در محامد و اوصاف هست یار او را
چو ذات فرخ او را بدار عدم وجود چو دایه بخت تو پرورد کار یار او را
ازان گزیدهٔ شاهان عالم است که هست نهاد خوب و شریف بزرگوار او را
بلند همت او را که سرکشی با زیست که منت جز دل آزادگان شکار او را
جماعتی که مصرّند بر عداوت او که از قبل که قبول است بی شمار او را
اگر لطافت او در مجالست بینند هر آینه همه گردند دوستدار او را
چگونه شکر توان گفتن آنکه داد خلاص ازین مصاف عظیم آنکه ایزد کار او را
ازان سبب ز جهان دانه سلامت یافت بود ز واقعهٔ ایزدی شکار او را
اگر نبودی حکم کردگان طبع سبک چو باد صافی چون خاک بردبار او را
نداشتی چو بجنبید باد فتنه بگاه خدای از آفت الغوم خاکسار او را
شد از عنایت یزدان درین مصاف عظیم بسی لطیفه پوشیده آشکار او را
همیشه تا که نگردد عزیز هر دو جهان هر آنکسی که کند ذو الجلال خوار او را
عزیز باد هر آنکس که روز و شب خواهد گشاده طبع و تن آسان و شادخوار او را

قال ایضاً فی مدحه

ای فاضلان رسیده ز انعام تو بکام احوالشان گرفته در ایام تو نظام
فرزانگان شده همه ز جهان تو رهی آزادگان شده همه ز انعام تو غلام

پیوسته در نشر و همواره در نعیم   زافضال تو فضال و زاکرام تو کرام
گریان مخالف تو و در دست تو قلم   خندان موافق تو و در جام تو مدام
این شمس دین اصیل خراسان توانی کسی   کاتفاق خلق زاریست در اقلام تو معام
گردد چو شیر زود زاقبال تو شکار   گردد چو باز چرخ ز الهام تو حمام
حاصل شود ز خدمت درگاه تو مراد   زایل شود ز طلعت بشاش تو نظام
ای در دل سپهر ز اخلاق تو خند   ای بر سر زمانه ز احکام تو زمام
هردم فرست انچه که بر ما خدای کرد   در خوبت بنوبت هم نام تو حرام
با کام دل بمت توان یافت نه بجهد   از بخت نقد باد همه کام تو مدام

قال ایضا فی مدحه

تا روز زمانه بود ای صدر یگانه   با دولت تو چون لقب باد زمانه
ای دیده نگاه رسنان تو مخالف   وی کرده نگاهت پنهان تو خزانه
بر دشمن تو آخته بهرام بلارک   در مجلس تو ساخته ناهید چغانه
هم نام رسول تو ازانست که هستی   در حکم و حیا و کرم   وجود یگانه
طبع و دلت از باغ طرب هست شکوفه   جان عدوت تیر بلا هست نشانه
ایوان رفیع ترا   نوی رواق   بشد همه ساله چو گه چو در خانه
با یکدیگر احوال وجودت بلباسی   یکسر عقاولیت چو دانه که نشانه
امداد عطاهای ترا نیست برینش   دریای هنرهای ترا نیست کرانه
خورشید بسوزد ز تف آن چو عطارد   گر زانکه زند آتش عزم تو زبانه

بسیرت

با سیرت خوب تو نماید عقلا را   اخبار بزرگان گذشته چو فسانه
دایم بود از سجده اعیان اکابر   درگاه ترا بر صفت سجده نشانه
در خلق تو لطفی است مسلم ز تکلف   در طبع تو جودیست منزه ز بهانه

وله

چون مار سر افرازی و چو مار عدو سوز   تا بار کشیده از افت   دانه

قال ایضا له

زهی ز جود تو آزاد کان بازآدی   شدند دین عمرکین علی تو آزادی
سحاب جود تو بخشانده کرد درویشی   حسام خلق تو بر بد حلق بیدادی
سرای حاسد تو چون ارم بویرانی   بنای ناصح تو چون حرم بآبادی
باسمان شرف بر چو قرص خورشیدی   ببوستان لطف بر چو سرو آزادی
ز نسب دولت تازان و تو بدو شادان   از آنکه او چو عروس است و تو چو دامادی
بخدمت تو قصان همه میان بستند   از انکهی که زبان از ابنطق   بگشادی
هزار دشمن بدرا ز پای بفکندی   بفضل ایزد هرگز ز پای نفتادی
اگر مدار لطافت دهد بقا دست   ز خلق خویش تو اندر میان بغدادی
اگرچه دادی حاتم خلق گاه سؤال   هرانچه بود دی دی رار عایت رادی
تو روبهی سخا انکه خواسته بسیار   بمستحقان ناخواسته فرستادی
چنان بحیری راحب که بر زمین هرگز   قدیم بحر رضامی   متمادی
ایا کریم حضا   که کودا از مادر   ز بهر مرتبت اهل فضل را زادی

همی آدم تا سوی درگاه شاه تا گردد   شریک خانه و عنم شکر و گل شادی
گنم گزار تو بسازه سفر   مدو دایم   ز تو به پیش تو ضیع و شریف آزادی
همیشه تا بحقیقت تو مرکز خاکی   همیشه تا برکفیلت تو گوهر بادی
ز فر دولت و تایید بخت و سعی فلک   مدام مقبل و مقبول و محترم ماوی

قال در مدح آل اتابک

جمال آل اتابک   که فخر ایام است   کمال دولت دین رسول و معین اسلام است
مظفری که ز چون طبع او هوا پاک است   مؤیدی که ز چون لطف او زمین رام است
اگر شده است چو یوسف عزیز نیست عجب   از آنکه یوسف دیدار و راستش نام است
ستاره همت شاهیش را ز رعیت   زمانه حضرت عالیش را ز خدام است
بجا از همه فرزانگان اقصاب است   بجود راز همه آزادگانش انعام است
ایا مخجسته لقائی که زاد مردان را   ز اهتمام تو پیوسته عیش بدرام است
بخدمت تو بشاور روز ارزه و مسندم   در بیحدیث خدایم گواه و علام است
ولیکن از شرف خدمت تو حرمانم   هم از نتایج ظلم و صریح ایام است
اگر بچشم عنایت   بسوی من نگرد   شود منیر برج از فلک مرا کام است
همیشه تا که و بیگاه ماه و ماهی را   در آسمان و زمین جایگاه و آرام است
طپیده باد چو ماهی مخالفت بر خاک   ز رشک آنکه بدست زر زبر کار آرام است

قال فی مدح رشید الدین

عالم علم رشید الدین در باغ خرد   اندر ختی است که همواره اثر بار دهد

ایزد

زنیست گوهر آدم بود آنکس گو را   ملک العرش چنین لفظ گهربار دهد
عاجز است از طرف خاطر خشنده او   هر عطائی که همی گنبد   دوار دهد
قاصر است از تحف خاطر رخشنده او   هر ضیائی که همی کوکب سیار دهد
داد تقدیر ز مقدار فزون اوراقدر   گرچه تقدیر همی خیر بمقدار دهد
بخت فرخنده بمقدار بد و داد ایزد   لاجرم بخت سزا را بسزاوار دهد
گرچه در گفتن اشعار چنان منفرد است   که همه کس به بزرگی وی اقرار دهد
آن هنر که در انواع علوم است او را   خاطر خویش نزیبد که باشعار دهد
گرچه کس منت ز احرار سلاطین نکشد   که مرا او را نه همی خلعت بسیار دهد
آن بزرگی نشود عاقل عقل چو تو   هر که را ایزد باری دل هشیار دهد
بعتاب اندر گفتی که ندادی بارم   بمن ای ظن بری آخر دل تو بار دهد
تا همی سدار رحق دولت آنکس را   که بود در خور آن ایزد جبار دهد
سال مرا ایزد جبار ز تو راضی باد   وی گشته تاب روز تر او ولت بیدار دهد

قال ایضا له

ای شده رایت تو رایت پیروزی   وی شده صورت تو صورت بهروزی
کار ناصح بکف نادهی کی سازی   مایه دولت تو مایه هر پیروزی
از شری تا بثری باهمه خون کرد   خون بدخواهان در معرکه کین توزی
گر ترا باید روزی که کهن برگیری   اختر از همه بر روی فلک روزی
حاتم و رستم اگر زنده شدندی اکنون   بخشش و کوشش او نیز هر دو تو آموزی

ان چه جرأت ز مردی و جوانمردی تو … کافرینندهٔ گرده است تر از آن روزی

قال ایضاً له

ای مقبلی که قدر تو گردون صفات شد … وی مفضلی که دست تو چون صلات شد
دین رسول با تو مرا از اشد بحر … چون دولت خجستهٔ تو با صفات شد
رای تو آسمان را ستاره گشت … طبع تو بوستان لطف را ثبات شد
دار السلام حرم و ذات العماد خوب … با بزم و مجلس تو جحیم و فرات شد
عالم جز از خصایص ایام تو همه … زانار و خاطر تو به از معجزات شد
از بند فقر و دام بلا خاص عام را … جود تو خلاص کرد و وجود تو نجات شد
هرکو میان ببست بامر تو چون فلک … عالم بدو ور سنگ وا چون فرات شد
ای محرری که موج حبر را گرام گشت … ای سروری که کلک تو دارو کفات شد
مرکب بخواست پیش نهاده دوات کلک … رخ زرد و دل سیاه چو کلک و دوات شد
هرگز نگردد از اثر نوبهار باغ … خرم چنانکه از اثر تو خراب شد
زین شربت خجسته چو روی تو بختیار … عمر تو همچو شعر تو تا بنده زات شد
زیرا که دست چون بگرفتی تو خامه‌ای … دادست تو قرینهٔ عین الحیات شد
تا هر که مرد لبسته مردود راه گشت … تا هر که زاد خسته پر ممات شد
یکدم ز تو حیات ملک منقطع مباد … کز بخشش تو روی زمین پر حیات شد

در مدح شجاع الدین عمر

مبارزی که بهنگام کین که شیر نر است … امیر عالم عادل شجاع دین عمر است

محل و طلعت او چون سپهر مهر مه است … سنان خنجر او در قضا و در قدر است
چو رای بزم کند طبع او همه کرم است … چو قصه رزم کند لفظ او همه هنر است
سعادت ازلی با دلیس همقرنست … شقاوت ابدی با عدوش هم نفر است
خدایگان و جهان امیر امیران را … چه روح در بدن او است چو روح در نظر است
غلط فتاد مرا کو از این دو چیز شریف … به نزد هر دو گرامی تر و عزیزتر است
ایا ستوده میری که تیغ تر است … بر آسمان شجاعت ستارهٔ ظفر است
ز مردی ز جوانمردی تو در عالم … بهر دیار و ولایت حکایتی دگر است
ز زخم دیو سفید تو با جرعت … ز نوک تیر تو شیر ستاره بر حذر است
اگر کنند ز روی حسد بجاه تو دید … هر آنچه زیر سپهر بلند جانور است
ز قصد تو نرسد آفتی بجاه تو رنگ … خدای عز و جل را بکار تو نظر است
ایا گزیده خصالی که پیش همت تو … جلالت فلک المستقیم مختصر است
عزیز کردی همنام خویش را امروز … عزیز بادی تا بر فلک فروغ خور است
ایا بزرگ محلی که خاطر جبلی … ز مدح تو چو جبل پر بدایع گهر است
به نزد او ز نشاط حضور تو اکنون … نثار کردن جان عزیز پر خطر است
بخدمت تو اگر کم همی رسم ز حیا … زبان او به ثنای تو سال و ماه تر است
ز اعتقادی کو در هوای تو دارد … بشرق و غرب همه خاص و عام را خبر است
همیشه تا که ز هفت اختر و چهار گهر … در آسمان و زمین سعد و نحس خیره سر است
شراب نوش و طرب جوی و کام ران که ترا … فلک مطیع و جهان رام و بخت راهبر است

ایا فزوده بهار از تو تا نام همنامت … توی که کرد قبول تو حلقه در گوشم
مدام مانده و برهست در چشم … معتم عاشیهٔ مهر تست بر دوشم
اساس مدحت تو روز و شب همی سازم … لباس خدمت تو سال و مه همی پوشم
ز خاک پای تو هر ذره که آن کمتر … بصد طویلهٔ در یتیم نفروشم
همی ساد تو چو خسم شراب دیرینه … اگرچه بر دل تو همچو غم فراموشم
ولیکن از کرمت مانده ام خجل که چرا … همی بیاد تو من شراب می نوشم
همیشه تا که زبان آلت سخن باشد … زبان ز شکر تو هرگز مباد خاموشم

در مدح مجد بن سعید گوید

ایا زمین و زمان از تو روشن و خرم … چو آسمان برین و چو بوستان ارم
مجد ابن سعید که اهل مایه سعد … که پیشوای کرامی و کیمیای کرم
بصدر تست تولای جمله احرار … بکون تست مباهات خسرو اعظم
چهار طبع کمر بسته اند در خدمت … ز بهر خدمت تو بر میان همی چو قلم
قدم ز علم تواضع بزده ام بیرون … اگرچه تارک کیوان سپرده شد کرم
اگر بواسطهٔ لفظ خویش ناز دهد … خدای عز و جل جان بحاتم و رستم
یکی بود دگر راوی مرا حسن عهد … یکی بود که مردی ترا ز نوع خدم
همیشه تا بشود خاک باسماک قرین … همیشه تا بود اندر سپهر مهر علم
ز چرخ باد همه رنج دوستان تو نار … ز دهر باد همه بهر دشمنان تو غم

خجسته باد خرامیدن تو زین خطبه … بباركاه همایون پادشاه امم

در مدح [illegible] گوید

ای عمدهٔ دین علای اسلام [illegible] … ای بدر زمین صدر ایام
گر نبود ز لطافت تو افلاک … باریده بخدمت تو اجرام
نه باد چو طبع تو بود پاک … نه خاک چو حلم تو بود آرام
حاصل بود از نهایت تو … کام تو همی ز مانه ناکام
عاجز شود از کمال عقلت … دور از تو چو دشمن تو اوهام
دار و چو مدینه فضل تو سنگ … از کوه تو بر بلاد اسلام
هر کار تو وعظ مؤمنان را … بر منبر مصطفی نهی گام
با مستمعان تو [illegible] … از خوشی مجلس تو ارکام
تو قرة عین آن بزرگی … کو را که فضل و وقت انعام
هم صاحب ری سزد که اتباع … هم حاتم طی بود ز اجرام
فرزانه بها دین که دارد … از نصرت حسن و کنیت و نام
هست روز ملوک حاش لله … کو را شمرد کسی ز احرام
ای آنکه نه پرورید گردون … مانندهٔ تو بهیچ هنگام
چون شب بدعا لقات خواهم … در نیم شب از خدای علام
خواهم که شود زبان گویای … هر موی که باشدم ز اندام
تا کوه و زمین تهی نباشد … از زر عیار و نقرهٔ خام

داریم بمکان تو چو بخت　　عیش پدر تو باد خوش آرام
بر فرق محبش در شرف تاج　　در دست مرادش از طرب جام

و در مدح جمال یحیی کوید

بفرخی و بسر سبزی و به پیروزی　　نشست بار خدای جهان به پیروزی
جمال دین محمد محمد یحیی　　که همت مایه اقبال و اصل فیروزی
ایا مبارک شاهی که بر علامت تو　　خدای عز و جل وقف کرد پیروزی
گهی که بزم کنی کار دوستان سازی　　گهی که رزم کنی جان دشمنان سوزی
همیشه بر تو ازانست مهر سلطان را　　گهی مخالف او سال و ماه کین توزی
که از جمال تو جمشید گردن افرازی　　که از کمال چو خورشید عالم افروزی

وله ایضا

پیوسته باد گردش گردون بکام تو　　همواره باد دولت میمون غلام تو
زین وصلت خجسته که کردی بفرخی　　محمود باد عاقبت او چو نام تو
ای در جهان چو واسطه در عقد شهر　　اهل هنر بواسطه اهتمام تو
شد نام معن زایده و قیس ساعده　　منسوخ و مندرس بعطا و کلام تو
زر با شکایتست جهان پر حکایت است　　از بخشش مقیم و سخای مدام تو
مهر است زر در روی و مهر است کو زرشت　　از رشک همت و حسد احتشام تو
بسیار شد مناقب سیاره در جهان　　ز افضال بنهایت و فضل تمام تو
گردون شود چو روز قیامت شکافته　　ایزد قبول کرده صلات و قیام تو

کردد

کرد و بران زمین که تو در وی کنی گذر　　با قدر آسمان برین زیر کام تو
باز سپید را حسد آید ز صعوه　　کو بگذرد بگاه پریدن ببام تو
خصم تراست دیده و دل چون غمام زن　　کر فکرت تو برق و کف چون غمام تو
تا آسمان مقام بود آفتاب را　　بر تخت بخت باد همیشه مقام تو
فرخنده بر تو عید و بر اعدای تو وعید　　ایزد قبول کرده صلات و قیام تو

قال ایضا له

بدان روی درخشان چون شهابی　　بدان دست درافشان چون سحابی
زمین مکرمت را چون بهاری　　سپهر مکرمت را آفتابی
بسیرت مقتدای خاص و عامی　　بهمت منتجب شیخ و شابی
که افضال بطبع کریمی　　که تدبیر برای صوابی
بوقت لطف و حلم و هیبت و جود　　بسان باد و خاک و نار و آبی
ایا زین بهاری دولت　　حرز را کان و دانش را انابی
اگرچه میهمانم اندرین شهر　　زبیکاریست بسیاری خرابی
بیکاری دلم خرسند گشتی　　اگر با آن نبودی بی شرابی
الا تا بر فلک باشد کواکب　　الا تا بر زمین باشد جوابی
حسودت باد مقهور از وجودت　　که او اهرمین است و تو شهابی

قال ایضا له

ای جایگاه خوب و بنای بزرگوار　　وی موضع خجسته و مبنای نامدار

عالیتر از سپهر و کشوده تر از هوای　　خرم تر از بهشت و نوآیین تر از بهار
کوتاه که آسمان برین با علو خویش　　از غیرت بلندی او هست سوکوار
ور نیست سوکوار چرا در ردای عجب　　جامه کبود و پشت بخم دل پر از شرار
مشهور تر ز چشمه خورشید در بلاد　　مذکور تر ز قبه خورشید در دیار
افراخته چو رایت میمون پادشاه　　افروخته چو روی همایون شهریار
شاهی که نیست جز برضای　　اجرام را مسیر و نه افلاک را مدار
فرماندهٔ جهان که مطیع و مسخرند　　وی را همه ملوک و سلاطین روزگار
روح الامین ز مرکب تحسک کند　　هنگام جنگ بر علم او ظفر شکار
هرچند کین بنای مبارک زیادتست　　از روضه جنان بخوشی صد هزار بار
خوشتر شود هرآینه چون بر جمال شاه　　عشرت کند ز دور فلک دین کردگار
پرایهٔ علا علی آن که زهمه جهان　　وی را خدایگان جهان کرد اختیار
شهزادگان ز دولت او دیده احتشام　　آزادگان بخدمت او کرده افتخار
از جان دور مباد شاز چهار چیز　　همواره با طبایع گیتی بود چهار

قال ایضا له

دستش ز جام باده و طبعش ز عیش خوش　　گوشش بصوت مطرب و چشمش ز روی یار
پر ور ان کرده نقش بجای دگر چنین　　در خدمت محمد عاشق نغز کار

قال ابن سلیمان

تبارک الله ازین صفه سلیمانی　　که کس نکرد چنان در همه مسلمانی

ز خرمی

ز خرمی است چو دار السلام پنهانا　　ز فرخیست چو بیت الحرام بی ثانی
قمر بداغ کلف گشت مبتلا پس ازین　　که پیش او بزمین بر نهاد پیشانی
زیادت است ز ذات العماد در معنی　　از آن قبل که نخواهد شدن چنان فانی
شکفته است اگر هست نادره گاید　　بنا هرآینه در جود و همت و بانی
همیشه باد نشسته درین همایون قصر　　بشادکامی و سرسبزی تن آسانی
امیر مخلص دین نصر حاتمی که هست　　بلاغ دارد از اسباب حرمت ارزانی

قال له ایضا له

پیوسته این سرای مدار فتوح باد　　همواره این وثاق مکان صبوح باد
اطرافش از نکوها و اکنافش از خوشی　　چون خوی خلق صدر اجل بو الفتوح باد
در چشم نامداری و در چشم مهتری　　از سیرت و کفایت او نور و روح باد
از عمر نوح باد نهایت بقای او　　خصمش ز دیده غرقهٔ طوفان نوح

قال ایضا له

زهی سرای که آن را سرای کیوانست　　زهی بنا که آن را بنای بستانست
ز حسن و بهجت او را شمار و اندازه　　نه زیب و زینت او را قیاس و پایانست
نگاه منقبه چون خانه براهیم است　　بوقت مظلمه چون قبه سلیمانست
هوای او ز لطافت چو عین تسنیم است　　زمین او ز لطافت چو خلد رضوانست
مقام منتجبان است و مقصد احرار　　مخیم فضلا و مکان اعیان است
ز خاک ساحت او زندگان فزاید　　تو گویی آن را تا تراب حیوان است

زخوبی دین ذات العماد منسوخست … زخوشی آن ذات العماد حیرانست
تبارک الله از آن بقعه که پنداری … ز لیس یکلف کاملاً در عمارت آنست
خلاصه خرد است و دقیقهٔ ادب است … لطیفه هنر است و نتیجهٔ جانست
مدام باد مزین بفخر محتشمی … که با جلالت خورشید و فر کیوانست
عزیز دین شرف خاندان خواجه نظام … ابو الفتوح که از افضل خراسانست
ستوده که سخا و ... ... … کفش مدار و دلش قطب و خاطرش کانست
ضمیر او فلک عقد را چو خورشید است … یمین او چو من جود را چه بارانست
همیشه تا که نظام فلک ز اجرام است … همیشه تا که قوام جهان ز ارکانست
بقاش باد ز اقبال و در شرف چندان … که مهر زمین فلک را قرار و دورانست

در صفت بقعه گوید

ای فرخجسته بقعه آراسته سرای … با غیبت دلفروز و بهشتی است جانفزای
از خرمی چو طبع حریفان هم نفس … و ز نیکوی چو روی ظریفان دلربای
چون خضر زنده کاز جاوید یافت آنکه … در صحن او نهاد ز بهر تفرج پای
هستند متفق همه عالم به هیچکس … زینگونه جایگاه ندیده است هیچ جای
چون روی و رای صاحب کافی دلفروز … چون خلق و خلق مجلس عالیست دلگشای
مودود احمد آنکه چو تو نیست در جهان … میر بزرگ نعمت و صدر بزرگ رای
همواره باد خاضع فرمان او ملک … پیوسته باد حافظ اقبال او خدای

قطعه در باغ بهادست

این موضع آراسته چون باغ بهار است … وین مسکن پر نزهت چون دار قرار است
فرخنده بنائی که گشاده چو بهشت است … پاکیزه سرائی که شکفته چو بهار است
نه چون او را ز ره عقل قیاس است … نه خوشی او را که وصف کبار است
صحن و کنف آن همه پر عز و جهان است … شقف و طرفان همه پر نهک نگار است

قطعه له ایضا

ایا گردون مه دولت غزاله … بداندیش تو چون گردون رساله
شود نا امید چشنت را معنی … شود خورشید بزمت را پیاله
کل عزم ترا صدق است بستان … مه بخت ترا سعد است ها له
نوشته است آسمان بر لوح محفوظ … با قبال قبول تو قبا له
سپهر ملک را رای است ستاره … چراغ عدل را سمت و باله
ایا خصم تو در دست ... زمانه … چو جو های طبیب اندر حباله
چه بداحوال هر جا و میپندار … کسی کو را نباشد زان فغاله
ترا گفتم بسی شعر خلاصه … تراخواندم بسی مدح زلاله
حقوق مرا رعایت کن که برست … رعایت کردن آن را محاله
بود در گردن او راسر مردان … حقوق کهتران چون دام حاله
که از پیش تو رکن الدین بگفتم … طلب تشریفهای پنج ساله
چرا با خازن خاصت نکردی … مرا تشریف امسالین حواله
چرا با خازن خاصت نکردی … مرا تشریف امسالین حواله

الا تا چون صدف گردد بتوروز … دهان ها له پر لؤلؤ ز ژاله
زخوبی باد لفظ تو چو لؤلؤ … زشادی باد روی تو چو لاله

وله ایضا

ای هواخواه تو قضا و قدر … وی ثناگوی تو و شریف و وضیع
دین یزدان چو تو ندید ارشد … ملک سلطان چو تو ندید بدیع
ملک را رای تست حبل متین … خلق را جاه تست حصن منیع
باز چون خواجه طلعتم فرمود … به تقاضا و مداومت تصدیع
ای چو فصل ربیع خلق تو خوش … وی بهجت فزون ز فصل ربیع
تا ترا سعی تو و خبره بود … چو سراب مرا کند تو قسیع
من به نزدیک او درین معنی … محترم تر ندارم از تو شفیع
تا ملک را بود مزاج لطیف … تا فلک را بود محل رفیع
ملک باد روز و شب داعی … فلک باد سال و ماه مطیع

قال ایضا له

ایا صدری که در مدح تو هردم … هزاران نکته منظوم رانم
بشرق و غرب ممدوحی چو تو نیست … بمداحیت من موسوم از آن ام
سزد گر خسروان خوانند مدحم … چو مدح چون تو ای مخدوم خوانم
اگر چه من تقاضای بزرگان … همیشه پیشه مذموم دانم
چه خواموشی کنم زین بیش رسم … که در تشریف تو محروم مانم

قال ایضا

تا حشر نیارید چو تو محض جلالی … گردون بمعانی و زمانه بمعالی
میری که چو دستش نبود ابر بهاری … خیری که چو طبعش نبود باد شمالی
شه سوخته از دولت تو جان معادی … شد ساخته در همت او کار موالی
ای بار خدائی که به بزم و که رزم … چون آتش سوزنده و چون آب زلالی
گر کرده ام از سعی همایون تو حاصل … تشریف که فرموده مرا مجلس عالی
هرگز نشود تا نزنم طبع روانم … و ز مدحت تو فارغ و از مدح تو خالی
تا همت شری کاه نقصان چو ثریا … باد از تو خوشنود خدای متعالی

قال فی مدح ضیاء الدین هارون

باد پیوسته گردش گردون … بر مراد ضیاء دین هارون
نامداری که زیر ضربت او … کوه و زمعه که شود هامون
نه چو رخشنده رای او خورشید … نه چو بخشنده دست او جیحون
با سیاستش زمین زر مفلس … بسیاستش هوا زجان قارون
ای ز گرز تو زنده پیل اسیر … وی ز تیغ تو شرزه شیر زبون
یک حوزه تو آخته مسعود … دوستدار تو دولت میمون
رتبت دوستان تست بلند … رایت دشمنان تست نگون
ای ز مدح تو خاطر جبلی … چو صدف پر ز لؤلؤ مکنون
شود از اشتیاق خدمت تو … چشم او هر زمان چو چشمه خون

کر تو دور از تو با تو این بودی   اندکی پیش خدمت تو کنون
کر کند باد حوالت او   نایب خاص او رسند برون
تا بود زنده هر زمان کوید   در مدیح تو شعر دیکرکون
باد جان موافقت پیروز   باد طبعت مخالف محزون
نازشش و بالشست پیشهٔ من   الکت این و آن همی سازم

قال ایضاً له

نازشش و بالشست پیشهٔ من   الکت این و آن همی سازم
که ز جور زمانه همی نالم   که بفخر زمان همی نازم
خواجه کر نشاط صحبت او   فرق بر آسمان همی نازم
در هوا و وفا و اخلاصش   دین و دنیا همی بجان بازم
تا مرا عقل پرورانست مشیر   اسب بخت جوان همی تازم

قال ایضاً له

تا ابد باد مهتری مقصور   بر امید الملوک تو منصور
نامداری که لطف و بزم اوست   عقد منظوم و لؤلؤ منثور
حضرت اوست آسمان سعود   طلعت اوست آفتاب صدور
خانهٔ دشمنانش معدن سوک   غرفهٔ دوستانش مسکن سور
خاک درکاه اوست سرمهٔ بخت   نعل شبدیز اوست بارهٔ حور
رای او قالب شرف را روح   خلق او دیدهٔ لطف را نور

ای در هوای تو رهنمای خرد   وی بقای تو کیمیای سرور
کرچه در خدمت تو بر تقصیر   شد همه روزکار من مقصور
آن طمع دارم از مکارم تو   یعلم الله که داریم معذور
کرچه در حضرت تو هر ساعت   نه همی در و سر ترا بحضور
نیست در شکر تو زبانم فرد   نیست از مهر تو روانم دور
تا همی مشک خیزد از آهو   تا همی شهد زاید از زنبور
جاه تو باد تا بیوم الحشر   عز تو باد تا بنفخ الصور
بر تو چون رای تو مبارک عید   ناصحت شاد و حاسدت رنجور
باد پاینده ذکر تو چون باد   باد پاینده نام تو چون طور

وله ایضاً

چیست آن صورت سیاه و سفید   که ز عقلست وصف آن بر سوز
صفت روز و شب در و زانست   که چو کردون بهاست آمد و کوز
کوز همچون عجوز نتواند   با عصا ایستاد همچو عجوز
زوست جان مسافران نیکو   چون خدنک از پر و کمان از توز
داغ نم بود بکاه شتا   مانع تف بود بکاه تموز
کر فرستد بمن اثیر الدین   آنچه کفتم صفات آن بر جوز
جز بهو سوم در و سر نه هم   با تمامش را باختیار هنوز

وله ایضاً

ای زمین ملوک تخت ترا   بر نهاده فلک تبارک باد
تا نباشد چو روز و شب نهفت   روز خصم تو چون مشبک باد
دل بدخواه تو چو پرویزن   بسنان قضا مشبک باد
مجلس تو که مرکز ظفر است   قبلهٔ مردمان زیرک باد
بر تن و دیدهٔ دشمنان ترا   رک چو تیغ و مژه چو ناوک باد
خلعت تو که داد سلطانت   بر تو چون رای تو مبارک باد

قال ایضاً

منت خدایرا که خداوند زانسان شاه   زان عارضه بدست چنان در خسوف ماه
کرچند بود آفت آن عارضه عظیم   وی را خدای عز و جل داشت زان نکاه
زان ناتوان که در تن پاک او بر کشید   پاکیزه شد خزینهٔ عمر وی از کناه
اندر صفت و صحت او بود تعبیه   آسایش خلایق و بخشایش اله
بر خلق واجبست کنون شکر کردکار   بر ملک ظاهرست کنون فضل پادشاه
آنکه که ابر سپه آورد بر تنش   چو ابر که بر آب بدید از غمش سیاه
جانها قرین حسرت و دلها رهین غم   تنها غریق محنت و دلها رفیق آه
اکنون که ذو الجلال فرج داد از آن بلا   وی را چنانکه یوسف صدیق را ز چاه
ساینده بندکان زنش طاعتهای او   بر خوش سپهر همی کفت کلاه
ای خسروی که از شرف و جاه رتبه‌ات   مهر منیر تاج و سپهر اثیر کاه

مور از عنایت تو بهیبت شود چو مار   کوه از سیاست تو ز هیبت شود چو کاه
اقبال راست رای همایون تو مدار   اسلام راست رایت میمون تو پناه
در دست تو چو مال ذلیلست بدسکال   در پیش تو چو فضل عزیزست نیکخواه
مداح مخلصت جبلی ز اعتقاد پاک   دارد بخدمت تو تولا ز دیر کاه
در خدمت تو کرچه بصورت مقصرست   اشعار او تراست بر اخلاق تو کواه
تا باغ را عقیق و زمرد دهد بهار   از سرخی شقایق و از سبزی کیاه
از سوک باد جامهٔ حساد تو کبود   در حشر باد نامهٔ اعدای تو سیاه
عیدت خجسته و تو بسر برده عیدها   در دولت و سعادت و ملکت جلال جاه
دولت بود با مرادان تو روز و شب   نصرت قرین و بخت جوان تو سال و ماه

قال ایضاً له

ایا نامداری که با صولت تو   ندارد زمانه که چشم نیرو
بساسد برادی چو طبع تو دریا   بساسد سما کر چو لفظ تو لؤلؤ
چو نزدم فرستاده بودی ترنجی   که از بوی او شد تنم مراخو
چو خلق تو مشکین چو لفظ تو زیبا   چو روی تو خرم چو رای تو نیکو
چرا تحفه کردی مرا بار دیکر   ترنجی که مصحف که بفکنده رو

قال ایضاً له

ای یافته ز رای تو دولت جمال تو   هر روز ذو الجلال و هاروت حال تو
خوش ای که داد خواهم هر لحظه بعد ازین   هست زمانه خصم ترا کو شال تو

ایلچی که کرد هر روز نامه از تو   از طلعت تو چشمهٔ خورشید فال تو
هر ساعتی بر اوج فلک مشتری کند   با طلعت خجستهٔ تو اتصال تو
پاینده باد بر تو چو نام تو مهتری   فرخنده باد بر تو عجب اتصال تو

قال ایضاً له

ای خسروی که دولت در حاجت شود   جز رای فرخ تو نباشد اساس آن
نفسی که خدمت تو نبود کار او مقیم   هرگز ز کار باز نماند حواس آن
یکذره گر ز چشم تو بر پشه او فتد   گردد فسرده زهرهٔ شیر از هراس آن
چندان بمن رسید سرت تو که کس   گر افزاید کار نداند قیاس آن
گر چند لشکران همی گذراد   داری همی چنگ توانم سپاس آن
گر داری ام ز شراب سلم مرا کنون   باشم بجان و دیده و دل حق شناس آن
ور بایدت که می خورم اندر میان سوگ   اگر خورم که بر کشی از من لباس آن

قال ایضاً له

خدایگانا گفتم [illegible] مدیح بسی   که تا بفر تو از مدح دیگران برهم
چه در ثنای تو گفتم قصیده‌های چو در   چرا به پیش تو من خار تر ز خاک رهم
اگر چه شعر من آرد کسی بگیر بکیف   یقین بدان که من از اجرای علت هم

قال ایضاً له

شهرت این طالعی رسید بمن   ور بدی زان فتاده آوازه
خط و معنی و لفظ و نظم ترا   بلطافت ندیدم اندازه

لژ

شد بدان شعر چشم جان و دلم   روشن و گشت خرم و تازه

قال ایضاً

شاه دولت همیشه ز اندوه فرد باد   و اندر دل حسود تو همواره درد باد
با دوستان تو فلک اندر وفاق باد   با دشمنان تو فلک اندر نبرد باد
ز اسب نعل پاره گردون نهیب تو   در چشم آفتاب همه ساله گرد باد
تا سیر کرد از دم باد خزان هوا   دایم دم مخالف جاه تو سرد باد
پیوسته دشمن تو چو آتش به پیش تو   لرزان و بیقرار و خروشان و زرد باد

قال ایضاً له

جبلی آتش هوا مفروز   بصلاح در ریا و کینه هنوز
دامن از نفع و ضر او در کش   دیده از خیر و شر او بر دوز
مکن اسرار خویش با هر کس   آشکارا چو باد در نوروز
نیست پاینده غم درین زمانه نشاط   نیست پاینده شب درین جهان یکروز
صبر کن تا رساندت بمراد   بخت بیدار و دولت پیروز

قال ایضاً

ای عزیز الملک خاطر من   گاه مدح تو با خطر گردد
فضل را زبان شود هر چنگ   چون سر خامهٔ تو بر گردد
سخن اوست چون دم عیسی   که از آن مرده جانور گردد
گر بعیده است شعر من چو شبه   از قبول تو چون زر گردد

که ز تابش چشمهٔ خورشید   سنگ خاره بکوه زر گردد
ور چه قطرهٔ باران   چون بدریا رسد گهر گردد
گر چه تقصیر من بسی هر روز   در حقوق تو بیشتر گردد
پیش تیر عتاب تو از چو   که مرا عفو تو سپر گردد
تا همی بر سپهر بر سر ماه   ماه با هیأت دگر گردد
باد قدرت چنان که تخت ترا   ماه نو بر میان کمر گردد
تو چو گل تازه باش و عصمت   چون بنفشه فکنده سر گردد

قطعه

ای جهان بنده از ارادت تو   آسمان بندهٔ سیادت تو
گر چه مداح مخلصت جبلی   کرد تقصیر در عبادت تو
شکر و منت خدای را که شنید   خبر صحت و سعادت تو
تا فلک را بود مدار مباد   عادت او بجز عبادت تو

قطعه

ایضاً له

ایا ذات شریفت کان اقبال   ایا طبع لطیفت گنج رادی
کنم تا زنده ام آزادی از تو   گر از آدم ار بچه شادی

قال ایضاً

ای ملک را رشد و افعال تو شرف   وی رسول یافته از ذات تو شرف

طبع

طبع تو باد و جفت و وجود تو آب نغز   حلم تو خاک قوت و خشم تو نار تف
چون تو نبود رستم دستان قوی   چون تو نبود حاتم طائی بهی بکف
تیغ است سینه پیل دمان ترا نیام   تیر تر است دیدهٔ شیر ژیان هدف
آنگه که خاطر جبلی هر زمان شود   پر گوهر از معانی لفظ تو چون صدف
در خدمت تو گفت کنون من قصیده‌ای   چون درج پر جواهر و چون درج رتف
همچون شمایلت همه الفاظ او عزیز   همچون فضایلت همه معنی ان ظرف
تا که روشنی نبود چون قمر سها   تا که نیکوی نبود چون گهر صدف
در رزم باد کلک تو اصلان را اسد   در بزم باد کلک تو آل را کنف
بر فرق تو همای سعادت کشاده بال   در پیش تو سپاه جلالت کشیده صف

قال ایضاً

ای کرده نثار ار کنج اقبال   سعادت گشته پیروزهٔ تو
چو دیدار تو احرار عالم   مبارک باد ماه و روزهٔ تو
ملک را رایت از کفایت تست   فضل را قیمت از بدایت تست
نیست اندر جهان یکی آزاد   گر نه در پایهٔ عنایت تست
اعتماد خدایگان جهان   در مهمات بر کفایت تست
ملک سلطان و دین یزدان را   قدر و قدرت ز رای رایت تست
همچو تمکین بر دوام مهمل   دولتی کان نه در حمایت تست
کیمیای معاش آدمیان   بدر جود بی نهایت تست

اشفاق مصالح جبلی … همه مقصود بر عنایت تست

آستان بود روز و شب غمناک … چون سپهر کمیت تو خاشاک

از حسد لاجرم چو فرصت یافت … کرد در زیر نهفته اندر خاک

زانکه او با تو سرکشی کردی … بخلایق نمود ایزد پاک

که هر آنکو مطیع تو نبود … کنم از آن برین مثال هلاک

شد و ناپاک بود و کشتندش … چرخ بند و زمانهٔ ناپاک

گر نباشد بهیمه بشود … زان دل دوستان تو غمناک

تا که روح الامین بجای بود … اهرمن باد در نشیب و مغاک

حضرتت باد کعبهٔ احرار … خدمتت باد پیشهٔ افلاک

قطعه

قرص خورشید طبل بار تو باد … جرم ناهید جرم ساز تو باد

فلک المستقیم همواره … خاضع رای سرفراز تو باد

دیدهٔ دشمن تو پیوسته … هدف تیر جانگداز تو باد

تا نباشد چو مار سر بدر … نسر طایر شکار باز تو باد

قطعه

نظامی است نظم تو عقد حکم را … شعاریست شعر تو شخص کرم را

عمادی و شمسی و شمس عبادی … سپهر معانی و چتر حکم را

اگر مر ترا نفس فخر عرب … سزد گر بود فخر باشد عجم را

علومت بجویند دین دین را … رسومت بجویند چرخ همم را

از آنست مر او قدرت زیادت … که در چشم تو نیست قدری درم را

ترا شاعرانند منقاد و عبد … چو کوران بیچاره شیر اجم را

مباهات باشند بودت همیشه … صدور جهان و ملوک امم را

محلت رسیده است ذات الحبک را … مکانت عدیم است بیت الحرم را

مراحق این کرمت نیست لیکن … بفضل طریقت آن محتشم را

ایا تا نباشد نشان نهور … چو شاهین و ضرغام و کبک و غنم را

ترا باد گردون همه ساله خاضع … چو گاه عبادت شمن بر صنم را

قال ایضا

سرای دولت آن آستانه … بنای نزهت آن آسمانه

چو چرخ و کعبه و خلد نهادش … رواق ساحت دیوان و خانه

تصاویر طبیعش بی نهایت … تماثیل ربعش بیکرانه

ز فخر و مرتبت رسید که باشد … سپهرش کاخ و مهرش آستانه

بر ایوانش مه و سال از بلندی … نهاده نسر طایر آشیانه

خجسته چون پی فخر هراسان … گشاده چون دل صدر زمانه

اثیر دین یزدان جهانه … امین ملک سلطان زمانه

مجالس چرخ دولت استاده … ضمیر عقد حکمت را میانه

ثریا گشته در بزمش پیاله … عطارد گفته در مدحش ترانه

بکامش باد گیتی تا قیامت … غلامش باد گردون جاودانه

قال ایضا

خوبتر زین سرای در عالم … کس نپرداخت در بنی آدم

چشم کرد و کحل آن روشن … طبع کرد و ز نقش آن خرم

دیدهٔ دوش جاودانه عیان … هر کسی کاندر آن نهاده قدم

بر صنایع از آسمان بلند … بر بدایع چو بوستان ارم

مطلع اختران شده چو فلک … مجمع زایران شده چو حرم

صورتی بر مثال آن نقاش … نتواند بکاشتن و بعلم

در زمانه ز نیکوی است مثل … چون ستاره بروشنی است علم

حاسد این بود همه ساله … با درنگ شتاب و با تف نم

قال ایضا

صدری که بود عاقلهٔ دین کردگار … بدری که بود واسطهٔ عقد افتخار

شیخ الشیوخ خاطر عبدالله آنکه بود … سرمایهٔ دیانت و پیرایهٔ وقار

دست اجل بکند درختی برین که داشت … دین بیخ و زهد شاخ و ورع برگ و علم بار

در باغ حق نرست و نروید چو تو نهال … بر آب دین نبود و نباشد چو تو سوار

با رای پیر و بخت جوان بود تا برفت … یکبارگی برفت ز پیر و جوان قرار

بر دوش شرع رایت او بود طیلسان … در گوش دین هدایت او بود گوشوار

دردا و حسرتا که دگرگون شده کنون … زان حادثه ز دست قضا آفریدگار

آن مجلس دوشینه و آن موضع عزیز … وان جمع چون ستاره و آن مست چون بهار

وان نعره‌های گرم و جگرهای سوخته … وان ناله‌های گرم و نفسهای چون شرار

دریای علم بود و ز عالم کناره کرد … تا شد هزار دیده چو دریای خون کنار

تا او برفت نیست جدا یک زمان مرا … رخ ز آب و سر ز خاک و لب از باد و دل ز نار

اشکم لبان دانهٔ نار است و روی من … چون زر پوستین که کنند در میان نار

چون چنگ خم شدم و چون نای بی دل … چون رود زار و نالان چو لحن دلفکار

ای دل طمع مبر که خدا مات مستعان … وی تن جزع مکن که جهان است مستعار

من با چنین چهار صفت در مصیبتم … هرچند که دلایل سوزنده این چهار

با شدت قضا نبود راحت بقا … آری شکفته دل نبود با خلیده خار

ماریست مرگ و او میان نزد او بدرد … بادیست مرگ و او میان پیش او غبار

گر چون پلنگ پای نهی بر سر جبال … ور چون نهنگ جای کنی در بن بحار

از طرف آن فکند در آب دور آسمان … در قعر آن بر آورد دست جور روزگار

ای مانده در میانهٔ سنگین حصار تنگ … اسلام را مکان تو بود آهنین حصار

ای از اجل نیافته زنهار یک نفس … ذات تو خلق را ز بلا بود زینهار

بر مرد و زن ز سور وفات تو تازه گشت … داغ برادر و پدر تو در این دیار

گر چه نبود آن دو سعید شهید را … در شرق و غرب مثل و نه در بر و بحر یار

زهد تو بود دیدهٔ توحید را سواد … علم تو بود ساعد تحقیق را سوار

زهد تو بود دیدهٔ ثالث ایشان تو گئی … و مرو ز نیست تا نه تو کس در این دیار

مرگ تو کرد پشت حقیقت دوتا چو قوس سوگ تو کرد روی همه سمان چو قار
با روی سرخ و موی سفید تو کرده ایم جامه کبود و نامه سیه خلق بیشمار
از درد و رنج و هجر و دریغ تو گشته ایم لب تشنه دل شکسته جگر خسته جان فکار
چون رفتن تو روز قیامت بمن نمود گر بارم از دو دیده ستاره عجب مدار
زیرا که در غم تو چو گردون خمیده ام گردون شود بروز قیامت ستاره بار
گاه از قطیعت تو بنالم چو رعد سخت که بر مصیبت تو بگریم چو ابر زار
دیده پر آب و سوخته دل گوژ قامتم نرگس مثال لاله نهاده و بنفشه وار
چون اشک و موی چهرهٔ من هست در غمت یاقوت سرخ و سیم سفید و زر عیار
طبع جوان من ز فراق تو گشت پیر نفس عزیز من ز فراق تو گشت عار
چشمی که جز بقای تو ازو نبود کام
باریک شد ز حسرت تو چون میان مور تاریک شد ز فرقت تو چون میان مار
چون کردی اختیار ازین منزل فنا اندر جوار رحمت جبار بر دو بار
منت خدای عز و جل را که باز ماند اسلام را ز تو خلف صدق یادگار
عید ابن چهار پر الفضاران که هست اساس خلایق و ار کیش کبار
انقرة العیون که نظیرش نیافرید انجم که مهر و نه گردون که مدار
دارد بسیرت پدر و جد خویشتن لفظ گهر فشان و زبان گهر نثار
تا بس نه دیر بر سلف خویش بگذرد در علم بی نهایت و اقبال بی کنار
ای مهتری که قدر تو دارد بر آسمان پیوند از مجاورت آفتاب عار

ان اعتقاد دین که در خواجه بوده است فرمانده ملوک و شهنشاه کامکار
در اصطناع تو همه از روز جلوه کرد ارنی چنین کنند سیاطین حق گذار
هر چند لاجرم بدعا و ثنای او خلق زمان گشاده زبان صد هزار
چون نیت ایجر حیلت شد جوان عمال کانراز دور نور تجلا شد آشکار
کرد استی اجازت حج ز پادشاه در یافتی اجازت رحلت ز شهریار
پیش تو آمدی و نکردی بجان تو بر شعر مرتب که فرستاد اختصار
لیکن چگونه پای نهد بر صف مراد تا دامنش گرفته بود دست اضطرار
بپذیر عذر او که نکرده است هیچ کس هرگز میان خدمت سلطان و اختیار
تا راه حق فرو ننهد مرد پارسا تا دین حق رها نکند مرد بختیار
شمشیر حق ز حرمت تو باد آخته پناه دین ز دولت تو باد استوار
تو در جوار جنت همایون آن شهید در رحمت خدای جهان ساخته جوار
بر مشهدش وزیده ز باد لطف نسیم بر مضجعش کشیده ز ابر کرم قطار
ایا زمانه فاخر ربوده از کامت

قال ایضا

ایا زمانه فاخر ربوده از کامت ایا ستاره خار فکنده در جامت
چو باز بوده و کرده اجل چو کنجشکی چو شیر بوده و کرده قضا چو روباهت
بزیر خاک فرو برده قد چون سروت میان سنگ رها کرده روی چون ماهت
لطیف خرم و خندان و خوب خوش بودی بسیرت گل ازان عمر بود کوتاهت

ز دل بلند همه بخردان دعا گویت ز جان مرید همه زیرکان هواخواهت
چو روی بودی و ایام کرد چون مویت چو کوه بودی و ایام کرد چون کاهت
چگونه دید جوان بر زبر خاره و خاک چو تن بجست همی از حریر و دیباهت
ز بعد آنکه همی دیدم ایستاده بپای به پیش خویش سپیده دم شبانگاهت
بدان قناعت کردم که در همه عمر بخواب بینم با خود نشسته یک راهت
کباب شد دل من زین فراق ناگاهت خراب شد دل من از وفات ناگاهت
مراحمی نرسیدی بود در مصر چو لس اگر ز زاری حالم کسد آگاهت
چو خرگهیست دل من شده ز غم همه سوراخ از آنکه هیچ که تهی ماند از تو خرگاهت
فراق زمانه ز تو به تکلیفم جدا فکند زمانه ز من با کراهت
تو نامدار سعادات سعد بن زنگی توی که خیمت بهمت ملک بساحت
بگاه دانش و دولت تو پیر برنا ازان مرید و مطیعند پیر برناهت
سعادتست دلارایان دربارت شقاوتست عدو را سنان جانکاهت
اگرچه هست سزا اگر کنون برسد هر دم بفرقدین و سماکین ناله و آهت
جزع مکن که جزع نیست در خور عقلت صبور باش که صبرست بهترین راهت
بر فقد از ابو بادت راضی که در پرستش ایزد و کیست بگناهت
همیشه تا که مه نو بود در افزودن فزوده باد جمال و جلالت و جاهت

قال ایضا

ایا شادی ندیده از جوانی برای خاک تیره گر توانی

که تو در سوز خود ما را ببینی رخ از خونابه کرده ارغوانی
دریغا این نجیب الدین که گر روز جدا گشتی ز چندان کامرانی
دریغا مردن تو در غریبی دریغا رفتن تو در جوانی
بدست دوست کامی داده ناکام جهان از باده نامهربانی
ز لطف زنده گشتی کاه بذلت چو ز آب زندگانی شخص فانی
ندانم تا خود آنکس چون بمیرد که لطفش شد ز آب زندگانی
دران ساعت که تو او را و مروی بجان کردی اجل را میزبانی
سپید شد اختر برج معالی تبه شد گوهر درج معانی
بنودت در همه آفاق همتا نبودت از همه احرار ثانی
به نیکو عهدی و آزاده طبعی بخرم روئی و شیرین زبانی
ندانی تا عزیزان تو چونند ز تیمار وفات ناگهانی
همی گویند چون ابر بهاری همی نالند چون باد خزانی
مکانت صدر میران بود ازین پیش کنون باشنده سکین مکانی
میان خاک تیره حجره باشی بزیر سنگ خاره چند مانی
مگر اکنون ز اندازه خویش که تو در خورد جای دو جهانی
دو روز اندر سرا افزون نمانه همی همسر ماه آسمانی
اگر بودی تو ماه آسمان چون بماندی در سرای جاودانی
بهر چیزی نگانی برده بودم از انواع بدی این جهانی

بجز مرگ تو کان بگذشت بارا — درین ایام هرگز بدگمانی
دلا دو سرو جهرا دار الی ست — که تو شایسته دار الجنانی
شده پیش تو امروز اشکارا — همان چیزی که دی کردی نهانی
پس این تعزیت هرگز مبیناد — شهاب الدین جز اسباب جانی
ز نقشش باد زایل دردمندی — ملک کرده به پیشش مدح خوانی
فلک چتر و قدر پیش سر واری — لطیعش باد حاصل شادمانی

قال ایضاً

صدری که روزگار نیاید کریم تر — بدری که زو ستاره نزیبد حلیم تر
اکنون شهید گشت چو همنام خویشتن — دیگر مصیبتی نبود زین عظیم تر
دنیا یتیم بود ز جهرا ر پیش ازین — اکنون شد از مفارقت او یتیم تر
با آن کریم صدر جفا کرد روزگار — اری ز روزگار نباشد لئیم تر
با رحمت خدای قرین باد زانکه بود — در چه بود ز چرخ پیمبر نعیم تر
دل در جهان منه که بمیرد هر آنکه زاد — بر خلق هر زمان ز دیانت رحیم تر
همچون مسافریست بدار الفنا و رفت — پندار داو که هست در و مسن مقیم تر
گرچه کنون بدار فنا رفت مهتری — کز عدل کیمیات عدیلش عظیم تر
منت خدای را که ازو ماند یادگار — شخصی که در جهان نبود زو کریم تر
الصاحبی که طایفهٔ دشمنانت را — از هیبت تو نیست عذاب عظیم تر
بودم ز شوق خدمت تو مدتی مقیم — گشتم چو آن خبر بشنیدم مقیم تر

چون اکثر استقامت کارم ز جاه تست — هر روز باد دولت تو مستقیم تر

قال ایضاً له

شد شریعت بی نظام و شد سیاست بی محل — شد ریاست با هوان و شد امارت بی خلل
تا مقام انجهان از خویشتن خالی نماند — بر مثال انکه هنگام تجلی بر جبل
در جهان آمد پدید از رفتن او اضطرار — محرم اسلام و جلال دین دشمن دول
مردمان از ناله گردون وفات تو کنون — شد صناعت چون عرب زاری چو گردون بر طلل
شد سرشک مردمان چون بر فراق او کنون — داغ او گوی کش و از دیدهٔ هر یک سیل
از کریمی و لطیفی بود تا روز پسین — طبع او دور از ملال و نفس او پاک از زلل
چون در آمد امر یزدان خلق شو اهند کرد — با رضای او خلاف و قضای او جدل
گرچه هستیم در صلات در جهان روز و شب — که خریدار غرور و که گرفتار خلل
عاقبت چون دیگران خواهیم گشتن یکیک — بستهٔ بند بلا و خستهٔ تیغ اجل
حادثات گنبد دوار نتوان کرد رفع — مشکلات عالم غدار نتوان کرد حل
سنگ بشکست بقضا پیوسته میدان حکم — گند بشد با اجل اسوار و شمشیر اجل
پیش ازین در نظم کردن طبع من بودی سوار — بر غزلهای لطیف و مدحهای مستحل
در وفات او چنان گشتم که در پیش کنون — هر زمان عاجز فرو مانم چو اشتر در وحل
گرچه یکبار زنا تیر وفات او برفت — از تن و جان و دل آهوش آرام و جدل
شکر یزدان را که زو مانده است فرزندی که هست — فرخ آثار و خجسته طلعت و نیکو عمل
صدر عالم بوالمعالی بدر عالم مرتضی — آسمان جاه و بحر علم و خورشید امل

الحق او نه بکه بر گردون سپه دارد همی — رای او را آفتاب و همت او را زحل
وان خداوندی که اندر هیچ وقتی نگذرد — بر ضمیر او خطاب و بر زبان او زلل
در هنر دارد فزونی بر همه اقران خویش — چون محمد بر خلایق چون شریعت بر ملل
از خلافش لعل گردد دشمنان را چون شبه — وز وفاقش زهر گردد دوستان را چون عسل
از جلال او فلک پیوسته باشد با حسد — وز جمال او ملک پیوسته باشد با خجل
باشد از جور ستاره دشمن او ممتحن — باشد اندر دور زمانه دشمن او مستذل
این بود همواره چون سیماب لرزان از فروغ — وان بود پیوسته چون سیمرغ لرزان از وجل
فخر دارد بر همه سادات گیتی از شرف — صدر دارد بر همه اشراف عالم در محل
همچو آتش بر دخان و همچو گوهر بر سفال — همچو گردون بر زمین و همچو دریا بر وسل
ای شده هم نام تو در عالم به بهروزی سمر — وی شده رای تو در گیتی به پیروزی مثل
گر نصیر الدین ز دنیا رفت بیرون ناگهان — تو چنو مغزای در وی باش در حکم ازل
او بعقبی رفت تو بنشین بجای اکنون چرا — در مقام مهتری چون آفتاب اندر حمل
زنده باشد نام او گر وی چو تو ماند بدل — تا بگردد مور و مار و نال و سرو کوه و گاه
زنده باشد جان او گر دی چو تو ماند بدل — تا بگردد سیم و سنگ و عود و بید و شهد حل
با وطبعت شاد و کارت خوب و جاهت مستقیم — با دبخت رام و حضرت خوار و امرت ممتثل

قال ایضاً له

اگر ببارم خونابه و بر آرم آه — برین مصیبت ناکام و وقت ناگاه
و گر کنم ز دل و دیدگان در آتش و آب — خلیل وار مقام و کلیم وار شناه

عجب مدار که نتوان گذارد خبر چنین — چو فوق تعزیت سعد ملک شاهنشاه
دریغ مانده او زیر خاره و خاشاک — ز جور حرف زمان و نفاذ حکم اله
چو آخته اندر میغ و چو گوهر اندر کان — چو شعله اندر دود و چو ناله اندر کاه
بماند درج سیادت تهی ز گوهر فضل — بماند برج سعادت تهی ز اختر ماه
زمانه بی سپه و بی مصاف و بی سپه — بر انکه بود شریر مصاف و میر سپاه
مدیحهاش پراکنده بود در آفاق — کنون مراثی او اوفتاد در افواه
گهی فرو بردم داغ این مصیبت سر — گهی بر آورم دم درد زین قطیعت راه
ز داد بار غم رز دم ز اشک دیده سفید — بسوگ جامه کردم و از رنج نامه سیاه
بدم شکفته چنان که نسیم درخت — شدم کشته چنان که تف سموم گیاه
از انکهی که دیار بهر آب عالم گشت — از ان فروخته شمع و از ان چهارده ماه
گهی چو شمع سموم سوخته با خورشب — گهی چو ماه شوم کاسته با دل ماه
که قدر بود چو خورشید سال مه پرنور — رخ جاه بود چو جمشید روز و شب بر گاه
چو اندر آمد حکم خدای عز و جل — ز قصر شد سوی قعر و نگاه شد سوی چاه
ز دام بند قضا و قدر نخواهد جست — ز پادشاه رعیت نه میر و نه بر ناه
اگر شوی چو پلنگ نیان گردنکش — و گر شوی چو نهنگ زبان تو دشمن گاه
قضا در گشت است افراز فراز جبال — قدر براورست افراز نشیب مساه
و گر شوی مه حیله گر تراز دراج — و گر شوی مه کار جلوه دان افراز روباه
قضا بحیله نگرده جدا چو آید وقت — قدر بچاره نگردد جدا چو آید گاه

بسا که ریخته شد زیر خاک و خواهد شد ... چو مشک سوده دوات چو سیم ساده جبا
اگر ز عقد کرم گوهری ببشد دارد ... خدای واسطهٔ عقد را همیشه نگاه
باصل افت عین الکمال بد مرساد ... اگر شد از نکبات زمانه چرخ تباه
اگر ز دنیا تحویل کرد نجم الدین ... اثیر دین را بر داده همیشه باد ستاه
ایا کفایت تو بر نفاذ ملک دلیل ... ایا سخاوت تو بر فنا و مال گواه
اگر بدار بقا رفت نور دیدهٔ تو ... جگر خورد مثاب و روان ز رنج مکاه
تو سال و ماه ز اقبال تازه باش چو ورد ... اگرچه عهد سمن بود عمر کوتاه
فلک بطاعت تو سر نهاده بی تکلیف ... ملک بمدحت تو لب کشاده بی اکراه
سعادت ازلی با موافقت همراه ... شقاوت ابدی با مخالفت همراه
غریق رحمت جبار باد سعد الملک ... بروز محشر بادش تنی شفاعت خواه
شده جریدهٔ افعال ابروی ز خط ... شده صحیفهٔ اعمال ابری و گناه

قال ایضاً

گر از زمانه شکایت کنم روا باشد ... ور از ستاره تظلم کنم سزا باشد
از انکه بوند از این دو مقیم ... هلایهٔ غم و پیرایهٔ بلا باشد
ولیک این دو چو دانند کردن ابد نیک ... چو کار ما همه در قبضهٔ قضا باشد
دران قضا که خدای جهان کند تقدیر ... دران صبور نبودن ز ما خطا باشد
ز قدرت ملک العرش بکشان این است ... که کار ما بخلاف مراد ما باشد

ای قال ایضاً

ای

ای به تیغ قضا هلاک شده ... جامهٔ دولت تو چاک شده
بضرورت گذاشتن مسکن ... ساکن جای سهمناک شده
زده در دیدهٔ جهانی پاک ... وانگهی زود زیر خاک شده
از سمک در غم مصیبت تو ... نالهٔ خلق بر سماک شده
پاک بوده است عیبها تو کنون ... به بهشت خدای پاک شده
ای همه عالم پر از اوازهٔ اواز تو ... وی جهان بر داستان دست دستان

قال ایضاً

ای همه عالم پر از اوازهٔ اواز تو ... وی جهان بر داستان دست دستان یار تو
ای فلک در پایش ازادگان شاگرد تو ... وی جهان در کشتن دلدادگان سار تو
چون کمانم خفته قد و چون نشانه سغبه دل ... از برای غمزهٔ الخشم تر ایذار تو
گرچه از ناز و عتابت کار من امد بجان ... صد هزاران جان فدای ان عتاب نار تو
تا بشد رخسار و بوی زلف مشک زیورت ... هر سر بشد ان شبی کامی برم غمار تو
تا ر غمار چنین بشنه با تو روز و شب ... طعن میبر گرد دشمنان پوشیده باشد زار تو

ایضاً له

با حرمت قلاش بصحبت نگرمیم ... جز در صف او باش بصحبت ننشینیم
انزا که جهان پاک نباشد نه حمیدیم ... وانزا که چو تن چاک نباشد بگرمیم
از راه مقالات و مقامات بعوم ... با اهل خرابات و خرافات قدیم
میرحمت روح است و صبوح اهل فتوح است ... کر بندهٔ انیم وگر بندهٔ اینیم

وز بهر مرادان یک ساعت دوست ... یک گذشته دنیا وگر انگاشته دینم
در صحبت او پاکتر از اب سمایم ... در طاعت او برامتر از خاک زمینم
با صحبت او دولت جمشید نخواهم ... با صورت او طلعت خورشید نبینم

قال ایضاً

ای لب دلها که دام زلف تو اورابست ... وی لب جانها که تیر چشم تو اورا کشت
کشت مستغنی چو خضر از جستن اب حیات ... هر که در خاک سر کوی تو یک ساعت نشست
در همه عالم چو تو یک دلبر چالاک نیست ... بر سر کویت چو من صد مفلس غمناک هست
ای ز سودای تو کرده خرقه پوشان را و کم ... وی ز دیدار تو گشته روزه داران می پرست
چرخ دلبند تو تا کی پرده ها خواهد درید ... لعل بر بند تو تا کی توبه ها خواهد شکست
نرگست ان لعل شوخ چشم تر لبها چو لعل ... لاله و تر نوش بار و نرگس تو نیم مست
ای نهاده ور گوش ان سر زلف سیا ... وی فکنده بر سر دوش انجم جعد جو
باد کویت توشهٔ دلدادگان خاک پای ... خاک کویت قبلهٔ ازادگان ما روی

قال ایضاً

گر همه عمر خویش با تو زیم یک نفس ... همدم ان یک نفس جان مرا بود بس
بشد از رخ که بر کلرخ و بلبل سماع ... زارتر از بلبلم وقت گل اندر هوس
بانگ جرس چون بگوش امدم از مرحله ... گاه وداعت کنم ناله کنان چون جرس
هست ز دلدادگان نوح تو رحمت امد ... هست تر افتادگان راه تو از پیش و پس
شد ز عنایت مرا گرم ز عشقت جگر ... شد ز جوابت مرا سرد ز حسرت نفس

گاه

گاه ز عشقت کنم ناله چو رود و رباب ... گاه ز هجرت کنم دیده چو رود ارس
نرگس جادوش هست غارتگر جان ... لعل شکر بخش هست مایهٔ انس و انس

قال ایضاً

هرگز بود این یارب کاید بر من یک شب ... ان دلبر سیمین بر وان لعبت شیرین لب
در عجب اگر اید نزدم چه عجب باشد ... انرا که چنان باشد دیدار بود معجب
سروست بقد سروی کو راست چمن مرقد ... ماهیست برخ ماهی کو راست فلک مرکب
از زلف پریشانش رخساره رخشانش ... رخساره همچون مه جراره همچو شب
گر نور مه او راست افزون بود انروزی ... تابنده همه ساله همچو قمر از عقرب
امد بگران عمرم در رنج و فراق او ... از رنج و فراق او ما را برهان یارب

قال ایضاً له

فصل بهار خرم و فصل نگار خوش ... جام شراب خوش و صوت رباب خوش
زیبا بود بخاصه کسی را که روز و شب ... غمگین بود ز محنت گردون کینه کش
چون شد جهان شکفته ز بوی بهار تو ... جز بر کنار سبزه نه سد کهن محش
بلبل کنون بنالد بر شاخ گل سحر ... هر شب چو من ز فرقت اندلربای کش
چشم هوا ز دیدهٔ من شد سرشک بار ... روی زمین چو چهرهٔ او شد بهشت خوش
خواهند نیکوان که ببوسند پای او ... روزی که پیش شاه کنند دست زیر کش
بسیار بی گناه شنیدم عتاب تو ... هرگز نبرم بدرد ندادم جواب تو

وله ایضاً

بسیار بیگناه شنیدم عتاب تو — هرگز سرم بدر و ندادم جواب تو
جرمم بشد ز بسکه کشیدم جفای تو — صبرم بشد ز بسکه کشیدم عتاب تو
اکنون که دل بمهر تو تسلیم کرده ام — تا کی بود برون جانم شتاب تو
لیکن مکن هر آنچه توانی ز نیک و بد — چون نزد من یکیست خطاب صواب تو
در تاب بسته روانم و چون حلقه شد تنم — زان جعد پر ز حلقه و زلف تباب تو
گشتست چون ستاره ز عشق تو لیکن من — تا عاشقم بران رخ چون آفتاب تو

قال ایضاً له

از عتاب شبانه رنجورم — ور شراب مغانه مخمورم
چون بود حال ما بدین دو صفت — گر نباشم بطبع معذورم
بستهٔ عشق و خستهٔ هجرم — تا دل تنگ و جان رنجورم
دور از آن است شادی از بر من — گر بر یار خویشتن دورم
چون شدم سوخته بآتش عشق — نیست درمان خواب انگورم
با ادب در زمانه معروفم — به نسب چون ستاره مشهورم
لیکن این دو مرا ندارد سود — زانکه داد است عشق مقهورم

قال ایضاً له

ای صورت بهشتی ای لعبت سپاهی — ناهید با قبا و خورشید با کلاهی
پیرایهٔ جمالی سرمایهٔ نشاطی — آسایش روانی آرایش سپاهی
چون چشم مست شنگت پیوسته ار بدی — چون زلف کشتم همواره از تو تباهی

در وصل دلکشی و در هجر جان ربائی — در بزم مشک ری در رزم صف سائی
گر سرو صدره پوشد در ره با فتنگی — در ماه باده نوشد تو با رخی چو ماهی
چون سنبت دو زلف چون نرگس دو چشمت — در پشت راهبی و در زیرش سیاهی
کرده است حلقه ایزد در صف نیکوانت — چون خسرو جهان را در صدر پادشاهی
دست صبا کشاده ز چهره نقاب گل — چشم هوا دریده بگریه حجاب گل
با لاله رفت گل بعتاب اندرون کنون — وز جان لاله سوخته چون در عتاب گل
بشد کنون مو به شکستن شتاب خلق — بشد کنون بجامه دریدن شتاب گل
شد سرفکنده نرگس مسکین ز شرم رنگ — سوی چمن رسید بغرش خطاب گل
چون آفتاب تیره کنون شد کلاه ترا — برکف بنهم باده روشن چو آب گل
گوئی که نوبهار به نزدیک عندلیب — او داده پیک وار بمژده کتاب گل
واکنون چنار دست بعمدا دراز کرد — تا از زبان او بنویسد جواب گل

قال ایضاً

مشک را سپاه بان ماه مکن — جان و دین و دلم تباه مکن
عارض تست چون مه روشن — پردهٔ او شب سیاه مکن
از رخی را که چون دو هفته مه است — بصفت چون نهفته ماه مکن
ای لب تو نکوتر از یاقوت — چهرهٔ من برنگ کاه مکن
بر دل من ز غمزه تیر مزن — پشت من چون کمان دوتاه مکن
گر بگوید چو یوسفی دل من — کس نگوید مرا گناه مکن

برکشم از آن بت که چون جان داشتم او را — زیرا که نه آن بود که پنداشتم او را
چون کرد مرا خوار و رسنج حق من — ببریدم از او صحبت و بگذاشتم او را
امروز چه شد در دل و دوستیم کم — بر ز غم دل خویش کم انگاشتم او را
آنکه که مرا دوست همی داشت شب و روز — چون جان و دل و دیده همی داشتم او را
چون عاقبت کار جفا داد مرا بس — بیهوده چرا گشتم وفا کاشتم او را

قال ایضاً

ای روی تو چراغ و جبین تو آفتاب — جعد تو پر ز حلقه و زلف تو پر ز تاب
در عشق تو بسوختم از عشق تو چه نکه — پروانه را چراغ و عطارد در آفتاب
چون دیدهٔ منست دهان تو از قیاس — چون چهرهٔ من است میان تو از حجاب
زان است در دهان تو پاینده در پاک — زانست بر میان تو رخشنده زر ناب
زلف دو تا و چشم سیاهت بود مقیم — این بیقرار طاقت و آن پر خمار و خواب
گوئی که این کشیده ز دل من همی ستم — گوئی که این چشیده ز لب همی شراب
زنجیر و مقل داری از عنبر و شکر — پر لاله و شکفته و پر لؤلؤ خوشاب
من در هوای عنبر و سودای شکرت — چون عنبرم در آتش و چون شکرم در آب

قال ایضاً

ای گشته چو گیسوی تو روزم به تباهی — وی مانده چو ابروی تو پشتم بدوتاهی
همواره بجز کینهٔ عشاق نجوئی — پیوسته بجز فتنهٔ آفاق نخواهی

در چاه زنخدان تو مانده است چو یوسف — مسکین دلم ای خوبتر از یوسف چاهی
گر طرفه طرازی از صنم چین عجبی نیست — چون صنعت آزر نه بود صنع الهی
گر صورت روی تو نه چند صنم چین — ناچار دهد او بحسن تو گواهی
در بزم تو زیرک تو خرامان ز سرای — در رزم تو چابک تر ترکان سپاهی
میدان امیر است چمن وار تو سروی — ایوان امیر است فلک وار تو ماهی

قال ایضاً

گر هست آفتاب برخ با جمال تو — در عاجزند خلق جهان از کمال تو
غره مشو بگونه دیدار خویشتن — از بهر آنکه تنگ در آمد زوال تو
گر چند هست دیدهٔ من روز و شب کنون — در آرزوی آنکه نه چند جمال تو
روزی چنان مشو که کنم چشمها فراز — گر یک شبی بر نزد من آید خیال تو
امروز اگر تو نیستی آگه ز حال من — هر شب همی چگونه بوم بی وصال تو
آگه شوی ز حال من آخر تو آنکه — گر خط تو شود همه شوریده حال تو
فردا چو خط و خال تو در زیر خط شود — کمتر شود هر آینه ناز و دلال تو
گر بر رخ تو لاله سیراب نبودی — در دیدهٔ من لؤلؤ خوشاب نبودی
در روشنی ماه نبودی دو رخت را — رخسار مرا زردی مهتاب نبودی
بی خواب نبودی ز هوای تو مرا چشم — گر نرگس مخمور تو پر خواب نبودی
در تاب نبودی ز غمان تو دل من — گر سنبل مشکین تو پر تاب نبودی
بر روی تو را گر نه بدی زلف تو بوده — کابروی تو چون محراب نبودی

بار یک نبودی تنم از عشق تو چون نی   که در دولت تو شکر ناب نبودی
بودی تن من زار بر نزدیک تو هموار   گر چون قلم سیه کتاب نبودی

قال ایضاً

نه زمانه یار مرا ... بار دهد   نه جور او بگذارم دل من بار دهد
از هر آنگونه که باشد بکشم محنت او   تا مگر شاخ درخت همه بم بار دهد
ور مرا کلبن وصلش به برآید روزی   بر نعیم که از آن بهرهٔ من خار دهد
هر شبی بر سر کویش بنشینم تا روز   از پی آنکه مرا وعدهٔ دیدار دهد
گر جواب سخنم باز دهد یکبار ی   در همه عمر یقینم که بار وار دهد
بحقیقت که سزاوار ملامت باشد   هر که بیهوده دل من بچنین بار دهد

قال ایضاً له

ما توبه دیرینه شکستیم دگربار   در بند جو و رنگ نخستیم دگربار
در میکده رفتیم و دل خرقه و سوگند   دادیم و نهادیم و شکستیم دگربار
اندر صف عشاق برآسوده بکار   با دلبر قلاش نشستیم دگربار
هرچند که تیر مژه تو دل و جان را   در معرکهٔ عشق نخستیم دگربار
ای بسته سر زلف زره وار تو عبدا   دل در هوس عشق تو بستیم دگربار
المنة که به یاری عشقت   از خود جهک خویش برستیم دگربار

قال ایضاً له

تا کی ای ناموس مساب ای پسر   بامدادان جام می بات ای پسر

قوتی

خوش بزی باده ستان یکدم ز دل   دل نه پرداز از مهمات ای پسر
ساغری پر کن ز خون رزم را   که دلم خون شد ز غمهات ای پسر
برنشاط خرمی ... از میکده   وقف کن ساعات و اوقات ای پسر
هر کی آزادهٔ ... دل دادهٔ   چنین او را کن مراعات ای پسر
چند بر طاعت مرا رغبت کنی   منت ما را برکت طاعات ای پسر
هر زمان خوانی خرابات مرا   چند باشد زین خیالات ای پسر
عاشقان مست را وقت صبوح   سود که دارد مقالات ای پسر
کاشکی یکدم گذارندی مرا   در صف اهل خرابات ای پسر
ای بعمدا سر بریده زلف شور انگیز را   وی ز شوخی مایه داده چشم رنگ آمیز را
چهرهٔ خوب تو مانده نوبهار تازه را   غمزهٔ شوخ تو مانده ذوالفقار تیز را
گر نماید خال مشکین و لب شیرین خوش   زاهد صد ساله را یا عابد شبخیز را
هر دو در ساعت کنند از مهر عشق تو بدل   باف و معصیت مر توبه و پرهیز را
هر شبی کانرا گذارم بی جمال روی تو   از درازی مانده آن شب روز رستاخیز را
دلبرم شد آن چشم یاقوت رنگ افزای را   ساحری شد مایهٔ آن هاروت شور انگیز را
پس بغمخواری و بیداری وصیت کرده اند   این دل آواره بر چشم گوهر تیز را
از تکبر پیش چشم ما نباشد قیمتی   دولت افراسیاب و مملکت پرویز را
این کجا هر گز نبود در راه عشق تو بخیل   چهرهٔ مهتاب رنگ و دیدهٔ خونریز را

وله ایضاً

ای خوش تو فزون عشق تو هر روز مرا   فتنه کردی بسخنهای دل افروز مرا
چون مرا محنت عشق تو درآورد ز پای   مه از دست بگفتار برآموز مرا
گر گرفته بران طرهٔ دلبند مرا   گر که خسته بدان غمزهٔ دلدوز مرا
کرد نالنده ترا نه فاخته کاه نوروز   عشق آن کوی چو ارسته نوروز مرا
هست اندر هوس عشق تو حا انفسی   دیده از خون و لب از آه و دل از سوز مرا
کر رساند به برم گنبد سپهر وز ترا   ور رهاند ز غمت هران سپهر وز مرا
کردد از شادی وصل تو بجان و سر تو   خار خرما شود کو هر و شب روز مرا

قال ایضاً له

ای کشته حلقه زلف پیامت بکوش بر   وی تکیه کرده جعد دو تا بت بدوش بر
خوبان نهند غاشیه بر دوش پیش تو   چون زلف تو ز ناز نهد سر بدوش بر
نوشین لبی و مشکین خال و سال ماه   داری ز مشک مهر نهاده بدوش بر
وان چهره چو آتش و زلف چو مشک تو   دارم دل چو مشک ز آتش بکوش بر
کرده است وقف نگار دل و دیدهٔ مرا   هجران تو بگریه و رنج و خروش بر
چون شکرم در آب گدازان ز مهر تو   تا عاشقم بدان آب شکر فروش بر

قال ایضاً له

می نماید کمی پرستانم   ور نه شراب شبانه مستانم
دوست داریم می پرستان را   دشمن خویشتن پرستانم
نه گرفتار رنج و ناموسیم   نه خریدار زرق و دستانم

دربهار

در بهار محبت معشوق   با نوای هزار دستانم
گر در دست عشق و پای فراق   همه چهار کان ببستانم
نگریزم از آب و آتش از آنکه   خاک پایان و باده دستانم

قال ایضاً له

زلف تو زد تکیه بر دوش ای پسر   جعد تو شد حلقه بر گوش ای پسر
هجر تو برده از دلم صبر ای نگار   عشق تو برده از سرم هوش ای پسر
عالمی را حلقهٔ زلف تو کرد   حلقهٔ زلف تو در گوش ای پسر
داری از مشک دو لشکر دو شمن   رخ روز زلف و بنا گوش ای پسر
سال و مه از بیم تیر چشم تو   عارضت باشد زره پوش ای پسر
گاه با هجرت شود گاه ای صنم   زهر با وصلت شود نوش ای پسر
دوش دادی وعدهٔ کایم بنزد   کردی ای وعده فراموش ای پسر
آه اگر امشب کنی با من چنان   کردی از نامردمی دوش ای پسر

قال ایضاً له

یار من این شمع سان سیاه   رفت و که باره بسوی سپاه
شد سیاه و غم و هجران او   برد دلم او آورده ز محنت سیاه
رنگ رزی کرد صناعت مرا   در غم آن چهرهٔ تابان چو ماه
گاه کنم جامه ز جورش کبود   گاه کنم جامه ز دوش سیاه
ای شده با هجر تو کارم بزشت   وی شده با روی تو عیشم تباه

بر طمع ملک کز ناکهان / بازرساند برمن چو آه
روز و شبم گوش نهاده بدر / سال و مهم چشم نهاده براه
قانعم اکنون زبس اکه بود / با تو هم صحبت من سال و ماه
گر ز تو سلامی رسدم وقت وقت / وز تو پیامی رسدم گاه گاه
پیشه و کارم صفت یاد تست / ای بت جانسوز و مه صبرکاه
گاه کنم وصف تو در وصف میر / گاه کنم یاد تو در بزم شاه

قال ایضاً له

ای بت شیرین من یار نو آئین من / در سر کار تو شد جان دل و دین من
گرچه ترا جور خوست جور تو بردم نکوست / در دل مهر تست در سر تو کین من
دلبری است و جفا پیشه و آئین تو / عاشقی است و وفا سیرت آئین من
دست فراق تو داد خرمن صبرم بباد / ایزد رحمت کناد بر دل مسکین من
ای بت چالاک من ماه طربناک من / دلبر ناپاک من لعبت شیرین من
هجر تو تا وقت تیغ در دل من ای دریغ / هست چو بارنده میغ چشم جهان بین من
در غم هجرت کنون زین مژه پر ز خون / شد ز رخت لاله گون مهره پرچین من

قال ایضاً له

گر نگارم ز ظریف و کش و چالاکستی / که دلم شیفته و خسته و غمناکستی
ور به بدعهدی منسوب نبودی چون گل / دامنم کرچو گل از حسرت او چاکستی
عارض روشن او پاکتر از خورشید است / ای دریغا که دل او ز جفا پاکستی

چون هزاران روز خیره من برکند / گویم ای کاج که تو بادی و من خاکستی

قال ایضاً

جز او وقت ماه نیست روی تو / جز خدمت شاه نیست رای تو
از بهر رضای تو نرستم دل / هر لحظه ندیده جفای تو
ای رای تو خوب و روی تو خرم / من کشته بدین مبتلای تو
هر زمان است هجر این کنند / دل از او کان هزیمت نکنند
چون کسی را بهر بگزینند / هر کسی را بد و گزین نکنند
هر که با دلبران قرین کرده / دل وی با عنا قرین نکنند
یکزمان با ستم رسیده خویش / مهر ورزیده قصد کین نکنند
زان ستم کرده بجای اکنت / حیلکافر با جل این نکنند
انکسانا که قدر دل دانند / با چو من بیدل چنین نکنند

قال ایضاً

نگارینا بدان کرمی که تو در کار من بودی / چه بد کردم که ببریدی ز من صحبت بدین زودی
چه دانستی که غمناکم چو گل با دامنی چاکم / اسیر چون تو ناپاکم چرا بر من نبخشودی
ایا نکم جفا گشته و بغمز از من جدا گشته / شدم در عشق تو کشته هنوز از من چه خشنودی
امید ابها کردی مرا از ره رها کردی / ز غم پشتم دوتا کردی بکون رویم بپالودی
مرا گرچند بیهوده فراقت کرد فرسوده / دلم را انت فرموده که در رنجم برآسودی
چو بگزیدم هوای تو نجستم جز رضای تو / با امید وفای تو بکردم هرچه فرمودی

ایا برگشته از مهر مهرم از آن در باغ چون مهرم / که با آن روی چون مهرم چو باده مونس بودی

قال ایضاً

گرچند مرا یاد نکردی بسلامی / ور چند مرا شاد نکردی به پیامی
چون دایره کم باد سرم گر بهمه عمر / بیرون نهم از دایره مهر تو گامی
من با تو بکردم بدل و دیده تحملی / با من تو مکن هم به پیامی و سلامی
در عشق توام سوخته ما ساخته کاری / در عشق توام تافته نایافته کامی
تا در دلم اندیشه عشق تو مقیم است / جز تا سر کوی تو مرا نیست مقامی
کردم بضرورت تن آزاده علامت / گرچه بر تو نیست مرا قدر غلامی
گرچند مرا توبه شکستن بصلاح است / در عشق تو هشیار نشستن نه مباح است

قال ایضاً

گرچند مرا توبه شکستن بصلاح است / در عشق تو هشیار نشستن نه مباح است
با روی تو پوشیدن باده ز محال است / در کوی تو پوشیدن خرقه ز صلاح است
برخیز بمن ده قدحی چند فزونه / کآسایش روح من از آسایش راح است
این عشرت ما از طرب کرم معین است / وین راحت ما از نفس سرد صباح است
در عالم جاذ بجز از باده صافی / هر چند که جوینده‌اهم مراح است
از چنگ فلک کس نداره بحقیقت / ازرا که بدستار قدح باده صلاح است

قال ایضاً

ای جانه روی تو بغمر و خته / وی بلای عشق بر من جهان بفروخته

حسن تو در هر مقامی رایتی افروخته / عشق تو در هر روانه آتشی افروخته
زلف پرتابت ز هر دل داده جانا خوارت / چشم پرخوابت ز هر آزاده کینی دوخته
مشتری را روی تو بیمشتری نگذاشته / ساحری را غمزه تو ساحری آموخته
زان رخ دیدار مان چون ماه پروین پرشی / تا بروز م چشم پروین ما در مه دوخته
گاه در دست تو چون چنگم برازی ساخته / گاه در پیش تو چون شمعم بزاری سوخته

قال ایضاً

نگارا چون خبر داری که من در عشق تو چونم / مکن یکباره مهجورم شود بیهوده در خونم
تو چون خورشید و گردون بعذر و غدر گردونم / بدل بعد چو خورشید و بعد خورشید چو گردونم
از آن چون ماه نو دارم من از عشق تو افزونم / که عشق تست هر ساعت چو ماه نو در افزونم
بغمخواری چو یعقوبم بپنداری چو ایوبم / بشیدائی چو داودم به تنهائی چو ذوالنونم
نشستم در بیابان گوشه ز ما در سایه خم تو / بجز دانند چون ندانند کس که من چونم
مرا گرچه بود پیشه همیشه سنگدل بودن / نبودستم ز دل تنگی چنین هرگز که اکنونم

قال ایضاً له

تا من رخ زیبای ترا باز نه بینم / بر دل ورشادی نفسی باز نه بینم
خالی نشود دیده گریان من از خون / تا چهره خندان ترا باز نه بینم
هرگز تو چو من عاشق دلسوز نیابی / من نیز چو تو دلبر دمساز نه بینم
چون چهره زرد و دل پر درد و دم سرد / خود را بر خصمان تو غماز نه بینم
با روی دلفروز تو در تنها دل خویش / جز خدمت دستور سرافراز نه بینم

در عشق تو زین روی همی آن بت مرویی — من روی نکند رشتن راز نه جستم

له ایضاً

کاشکی هنگام رفتن با تو من بنشستمی — یا نخستین روز بازی با تو در پیوستمی
کاشکی بگرفتمی هرگز شکنج زلف تو — باز عشقت توبه در بند را بشکستمی
گرچه دلتنگ و غریب و مفلس و سرگشته‌ام — جنبشی با کی اگر با تو بیک جا هستمی
هست آگاه و گواه ایزد که گر ممکن شدی — با تو اندر گوشه‌ای تو شه بنشستمی
سوی در دم نیستی از رنج و غم چون سیستم — گر نه در عشقت چو زر و سیم خالص رستمی
هر زمان از جوی دیده خون دل بکشادمی — گر معاذالله دل اندر جور یاری بستمی
لیکن از عشقت چنینم در بیا و ردی زیان — من ز دست خویشتن چنی چگونه رستمی

و له ایضاً

الا ای عاشق مسکین اگر خواری چو خوش باشی — ترا گر بر فرا باید تو لا کن بقلاشی
ز هر یک سیرت خالی ز حیرت زان رهانی — گهی در صدر زنداتی گهی در صف اوباشی
چو شمع از سر برافروزی بسوزی زود بگدازی — وز آن تاریک قدم سازی گر از چون قلم باشی
شراب عاشقی نوشی نسبی آنگاه می کوشی — که از غم زار بگذشتی ز اندوه روی بخراشی
چرا نه با رخ دادی اگر در عاشقی فردی — چرا نه با دم سردی اگر دردی دوا فاشی
چو دل دادی بجانانی که درد است و درمانش — چو مست باشد او جانی که تو در پای او باشی
چرا گر مردمی راهی همیشه نفس خود خواهی — نگر گشت است آگاهی که تو نفسی الفاشی

و له ایضاً

گرچه من بلبل ز درد عاشقی مدهوش است — پس چرا از ناله کردن بلبلان خاموش است
نیست جز آواز بلبل غمگسار ما کنون — جز مرا او را چنگ الفنجم در گوش است
در فراق آن رخ زیبا رخ میناسمن — مولسم در باغ باد و سنگ ساگوش است
تا جهان گشت است پرجوش از خروش عندلیب — هست یک شب کز فراق او دلم پرجوش است
من همی نوشم کنون بر یاد او پیوسته می — گرچه دیدار روی او مرا می نوش است
لیکن اکنون هر که او هشیار باشد گر زنان — نزد هشیار حقیقت دان که او مدهوش است

و له ایضاً

زمانه گر مرا یک شب بخلوت با تو بنشاند — لبا گو هر که در یابیت ز شادی جان بر افشاند
نه جز عشقت هوس دارم نه جز یادت نفس دارم — نه مونس جز تو کس دارم خدا از من چنین داند
ز جان سیر آمدم از بس که خواری بینم از هر کس — نه پندارم کزین سان کس به رنج عشق در ماند
حدیث عقل نوشد دلم خواهد که بر جوشد — ولیکن هر کسی کوشد یقین دانم که نتواند
کسی کو دیده چون باشد از اندوه روی بخراشد — نه در زاری چو من باشد نه در خواری بمن ماند
ز خصمت گرچه هر باری که بد گوید کنم زاری — بدان شادم که او باری ز من پشت سخن ماند
کنون از نزد تو دورم نزودت هم زمعذورم — چو من خود چو تو رنجورم مرا خصمت چو رنجاند

و له ایضاً

ای روز چون شب بر پا بر — خال مسکین بر روی زیبا بر
کردی آشوب خلق عالم را — علم از غالیه بر پا بر
داری آموخته ز عارض و زلف — گل سوری بمشک سارا بر

عشق من بر جمال تست چنانک — مهر وامق بچهره عذرا بر
هر زمان خال تو نهد داغی — بدل عاشقان شیدا بر
وعده کردی که لب نهم فردا — بر لبان عنبرین شها بر
چون مرا نیست تکیه بر امروز — دل چگونه نهم بفردا بر

و له ایضاً

زلف پر پا کش همی بازار عنبر بشکند — چشم پر خوابش همی هوش عنبر بشکند
گر جمال روی او یکره نه بیند بت پرست — همچو ابراهیم صورتها را در بشکند
زان ستمها بگو من از عشق تو بر دل کشم — گر نهی یک ذره بر سد سکندر بشکند
گر بچشم او گزند هاروت بابل کم کند — گر بلب اندازه یاقوت احمر بشکند
زلف او هر ساعتی بر من باطل کند — خال او هر لحظه سوگند دیگر بشکند
هر زمان بار غم هجران تو پشت مرا — چون دل اعدای سلطان مظفر بشکند

و له ایضاً

اگر پوشیده بگدای بکوی تو گذر کردم — دگر در دیده ناگاهی بروی تو نظر کردم
بر این ما گردد بر من غرامت بیش از این ها — که در پیش تو جان و دل همه زیر و زبر کردم
که از دل گو نیست دلبر که از جان خاست جانان — برغبت دل ترا دادم بحیلت جان خطر کردم
بنام عشق او باشد بلوح اندر قلم رانده — ز حرمت چون قلم پیشت همه حرمت بسر کردم
اگر تقدیر ایزد را حذر کردن بگرداند — من از سودای او شوانم حذر کردم
اگر در صومعه وقتی بفراشی مشغول بودم — کنون در میکده خود را بقلاشی سمر کردم

گهی در صدر رفتراتان گهی در صف قلاشان — میان این و آن عمر گرامی را بسر کردم
نه گاه باده نوشیدن ز پیمانت برون رفتم — نه وقت خرقه پوشیدن ز فرمانت گذر کردم

و له ایضاً

گر بخواهد بود روزی وصل او یک شب مرا — ور نه خواهد داد توشه بوسه زان لب مرا
چون همی دانم که با او کار من آید گران — در غم هجران او فریاد رس یا رب مرا
گر شبی تا روز باشم در کنار او بود — چون شب قدر است چو روز عید روز و شب مرا
گر بعقرب دار زلف او رسیدی دست من — هستی بر سر دولت عشق چون عقرب مرا
در فراق تو مرا پشتی است چون گردون بخم — از سرشک دیدگان رو بیت و از کوکب مرا
نیست اندر صحبت او هست اندر عشق او — جز جفا اندیشه او را جز وفا مذهب مرا
تا به بینم بار روی او نباشد یک نفس — دیدگان پر اشک و دل پر درد و تن پر تب مرا

و له ایضاً

یاری ز تو زیباتر از خلق ندارد کس — سروی ز تو چابک تر در باغ ندارد کس
در طره او پرچین بر گل رشته او پرچین — هرگز بتو اندر چین صورت نه نگارد کس
نا خواسته هر ساعت چون خواسته از طاعت — جز من و دل جانا هر در پیش تو سپارد کس
با آن رخ چون لاله چون برکند ژاله — با شدت من ژاله از دیده نبارد کس
در شهر ز مه رویان در دهر ز دلجویان — هستند بسی لیکن لطف تو ندارد کس
گر نزد تو انس و جان آرند بخدمت جان — حقا که اگر زیشان مهر تو گذارد کس
گویند حریفانم بگذار ز دستا ور — معشوق مسا عدرا از دست گذارد کس

ای مسلمانان دلم تا کشته بیداد ازو / چند خواهم بودن آخر روز و شب ناشاد ازو
آنکه داد او را بدست او طرافت در ازل / پنجه دارم کر ببینم اینچنین بیداد ازو
گر بعشقش مبتلا گشتم مرا معذور دار / ای لب زاهد که تن در تب رسی آزاد ازو
در بر ولیش توبه بشکستم عجب نبود از آنکه / بس کسا کاندر بنای عاشقی افتاد ازو
گر قضای آسمانی هست عشق او چرا / نیست شد آزاده و فارغ بنده آزاد ازو
ای دریغا که هوش در عشق تو دادم بباد / عمر خویش و مست در دستم کنون غم باد ازو
هر زمان چون چنگ آمد چنگ او مظلوم وار / پیش تخت خسرو عادل کنم فریاد ازو

وله ایضا

ای راحت روح چنگ بردار / هنگام صبوح چنگ بگذار
اکنون که دو تا شدیم چون چنگ / بنواز مرا چو چنگ یکبار
ای در دل من زده ز عشقت / دور از تو همیشه چنگ تیمار
در راه تو خویشتن پرستان / گشته ز نام و ننگ بیزار
با قوت زرات لطف مجید / با روت زرات رنگ بسیار
گرچه برت سیم و سیا / بروی دل تست سنگ کرکار
در عشق تو من ز خون دیده / دارم چو تن پلنگ رخسار
شکر لبی و نگاه پاسخ / داری بتر از شرنگ گفتار
درغم چو دهان خود دلم را / بیهوده مدار تنگ چون مار

وله ایضا

کار

کاشکی اکنون که از تو نیست آگاهی مرا / از تو آوردی خبر ورد سحرگاهی مرا
ای بخوبیتی گشته چون پیغمبر چاهی مثل / در بلا بپسند چون پیغمبر چاهی مرا
تا سوی تو مایلم چون کاه سوی کهربا / همچو کاه اندر غم هجران کاهی مرا
گرچه من با تو بهر نیک و بدی خو کرده ام / این نکوتر هم تو از دوست گر خواهی مرا
هر زمان گویی که بر من دیگری بگزیده / حاش لله گر بود زین گونه گمراهی مرا
دل بتو که دادم رستگان ازین سان گر بدی / از جفای تو نخستین روز کاهی مرا
از سرت برآرم از کار و بگاه پای تو / از ثریا تا ثری از ماه تا ماهی مرا
نیستم نومید از ایزد کاورد آخر فرج / از بلای تو با قبال شهنشاهی مرا

وله ایضا

صنما هجر تو عمرم بکران آورده است / انتظار تو دلم را بفغان آورده است
نیست خوبان و مرا در طلب تو آرام / تا مرا باد ز بوی تو نشان آورده است
ای چو جان وقت صفا و چو جان گاه جفا / یکجهان را غم عشق تو بجان آورده است
بسر تو که در آفاق سر و کاری نیست / که نه انرا سر زلف بزمان آورده است
آنکه هست از عدم آورده ترا خود بوجود / از پی رنج و غم پیر و جوان آورده است
کس نداند که مرا روز نخستین لطفت / در صف سوخته کانم بچه سان آورده است
بس کس کو به تظلم چو من از دست غمت / رخ بدرگاه خداوند جهان آورده است

وله ایضا

گر مرا آتش شمع خوبان یکزمان بنواختی / همچو شمع از آتش حسرت همه بگداختی

هستی و در چنگ و چون او نالان دلم / گر مرا یکره چو چنگ خویشتن بنواختی
چون شناسد اعتقاد من همی در دوستی / پاسخی کردی که خلق عجبم بشناختی
چون نشد از عشق تو او پرده خته باری کنون / کاشکی یکدم ز احسان بمن پرداختی
گرچو من بودی تمام اندر طریق عاشقی / دین و دنیا را بر غبت همچو در باختی
گر ز خواری هیچ او سر در زمین بنهادمی / او سر از گردنکشی بر آسمان بفراختی
بیقرار و خار گشتی تو همچون خاک و باد / گر ز چشم و دل در آب چشم شیدا آختی

وله ایضا

ای چهره زیبای تو ماننده ماهی / روز دگر حشر نکنی باد بماهی
تو شمع مرائی و منم سوخته شمعی / تو ماه سیاه و منم کاسته ماهی
نه گوش مراهست ز گفتار تو بهری / نه چشم مراهست بدیدار تو راهی
رنجور چرا ام ز تو ناکشته محالی / مهجور چرا ام ز تو ناکرده گناهی
گیرم بجوری با من غمخوار شراید / با خود نکنی بر من بیچاره نگاهی
آخر بر تو انقدرم قدر نمانده است / گرگاه ودم گاه گاهی
آفاق بسوزد گر ز ثری تا بثریا / گر من بزنم اندر غم هجران تو آهی
مگذار مرا خوار و میازار یکبار / از آنکه ندارد بجهان جز تو پناهی

وله ایضا

ای بجوی سجده کرده مهر بر گردون ترا / چند خواهی بود آخر مهر بر گردون مرا
در مراعات چنان ودر وفای کردن / هست طبع روزگار و عادت گردون ترا

از لطافت

از لطافت چون هوای نوبهاری لاجرم / هر زمان اندر هوای و طبع دیگرگون مرا
پس کسا کو شد چو مجنون در غم تو زیرکت / تا خدای عرش کرد از نیکوی قارون ترا
گر ترا ز پاکی با عاشقان زیبد ترا / زانکه زیب افزید او ز حد بیرون ترا
ور تو با دلداد گان خوبی که وجب کند / چون ز خوبی هرچه باید حاصل است اکنون ترا
عاشقی چون فضل یزدانست بی پایان مرا / نیکوی چون بخت سلطانست روزافزون ترا

وله ایضا

کاشکی بودی بدست من نگار خواسته / تا همه در پای تو افشاندمی نوخواسته
چون همی باید خیالت پیش رخسار بدست / کی بدست آید وصالت بی نثار خواسته
ای ز زلف و قد زو حد حیره و خار خجل / مشک ناب و سرو آزاد و من ناکاسته
چون بنفشه گوژ دل و چون سمن سوراخ دل / تا ترا دیدم بنفشه بر سمن پیراسته
پیش از آن کاراسته روی تو پیدا خیم من / شد بمهر تو دل من در ازل پیراسته
تو تن آسان در بری بنشسته در عشق تو / در خراسان صد هزاران شعله برخاسته

وله ایضا

نیست در عالم چو تو خونخواره و ناپاک تر / نیست در گیتی ز من بیچاره و غمناک تر
از فلک در باش آزادگان ظالم تری / در جهان در کشتن دلدادگان بی باک تر
گرچه در عشقت مرا در آتش مهرت جان / هست در مهرت دلم از آب باران پاک تر
تا کیم گوی که اندر زیر پایم خاک باش / چون توانم بود آخر زین که هستم خاک تر
تا بدرگاه تو شد سر خاک پیراهن مرا / هر زمان بشد ز عشق تو دل من پاک تر

در جهان هرگز ندیده است و نخواهد دید کس   از تو در مستی و هشیاری بود چالاک تر

ولهُ ایضاً

ساقیا پر کن قدح تا طبع ها خرم کنیم   در دو عالم خویشتن یکزمان بی غم کنیم
از حریفان گر کسی کرده است توبه مرحبا   تا بهر جا ناچو وقت توبه آمد هم کنیم
تا کی اندر جستن چیزی و چیزی بیهده   در جگر آتش زنیم و دیده کان پر نم کنیم
هیچ رنجی در جهان ما را نیاید پیش پیش   گر ز دل اندیشهٔ بیشی و پیشی کم کنیم
گاه آن آمد که عالم را پس پشت افکنیم   تا مگر خود را نکو روی همه عالم کنیم
بر سماع زیر و بم بر تسلیم کیفیت شراب   وز وفا با یکدیگر صحبت چو زیر و بم کنیم
گر معاذ الله نگیرد در دل و یاد تو خشم   جام را اورا و چون مکین جم کنیم
وز وصال صحبت جانان و دلبر جان دل   هیچ روی عارض او تازه و خرم کنیم
گرچه محرومیم از او در راه صحبت داشتن   خویشتن را در حریم وصل او محرم کنیم
ور زند با ما مساعد وار یکدم در هوا   تا مگر خود را نکو روی همه عالم کنیم
صد هزاران جان فدای رحمت اندم کنون

ولهُ ایضاً

ای جفا کرده بسی با من زیادت زین مکن   هر زمانی بی سبب اسب جفا را زین مکن
ور ندارم بر تو حق چند آنکه یک عت کنم   در هوا داری جفا باری جفا چندین مکن
با دم سرد و رخ زرد و تن فرسوده مدام   شادی رنج و صالم هجر و مکر و کین مکن
هرچه جوری کرده اند از بدخوی با عاشقان   در همه عمری تو هر روز با من مسکین مکن

گرچه خرم روی و خوش بوی و خندان لب چو گل   با من اندر عشق بدعهدی چو گل آیین مکن
با دو چشم پر ز پروین و تن چون ماه تو   قصهٔ جان دو سه داران ضیاء الدین مکن

ولهُ ایضاً فی الرباعیات

آنگه که تو هیچ نبود پیرایهٔ ما   از خاک در رفعت آمدی سایهٔ ما
امروز که هست نزد تو سایهٔ ما   اگر کشتهٔ مگر ز سر مایهٔ ما

ولهُ

دیدار تو از می طرب انگیزتر است   طبع تو ز آتش جفا تیزتر است
چشم تو رموز کار خونریزتر است   خاک تو و شعر من دل آویزتر است

ولهُ

در دیده و دیدار تو باغی دارم   از دیدهٔ دیگران فراغی دارم
در جان ز جفای تو چراغی دارم   بر دل ز غمت چو لاله داغی دارم

ولهُ

حاشا که دلم ترک تو گیرد هرگز   یا داغ کسی دگر پذیرد هرگز
تا دل نبری ای به دولت الجیات   کین آتش عشق من نمیرد هرگز

ولهُ

یکجام می وفا نخوردی با من   آن صحبت که از جفا نکردی با من
چون چرخ همیشه در نبردی با من   با دهر زمانه تو چها کردی با من

ولهُ

اکنون که ز تو جدا افتاد مرا   و اندوه فراق مالشی داد مرا
با چشم و ز خندان و لب تو پر شد   جز نرگس و ناز و سیب فریاد مرا

ولهُ

سودای تو چون حرارت من بفزود   یعنی که ترا نازو شکر دارد سود
و آنگه بشارتم لب تو بنمود   دور از تو مرا طبیب تسکین فرمود

ولهُ

دیدار تو راحت دل مفلس ماست   رخساره و چشم تو گل و نرگس ماست
گرچند جمال تو نه در مجلس ماست   آخر نه خیال روی تو مونس ماست

ولهُ

زان روی چو ماه طرهٔ بغدادی   زان چشم سیاه سایهٔ بغدادی
مانند گل ای اصل تو وصل شادی   خوش بوی و شکفته اندک زادی
هرچند که هستی ای نگار دلجوی   چون لاله همه رنگ و چو نرگس همه بوی
نیکو نبود که باشی ای سلسله موی   چون سوسن ده زبان چون لاله دورنگی

ولهُ

گر شمع صلاح بر فروزم بی تو   گر خرمن عافیت نسوزم بی تو
ای عارض روی تو گلا همچون ما   چون گل نخرام بر بروزم بی تو

ولهُ

در وصل تو یک چند مدارا من و گل   خوردیم شراب چو دل روشن گل

اکنون که شدی ز دو ستم ای خرمن گل   در فرقت تو دست من و دامن گل

ولهُ

در عاشقی ای شه خوبان زمین   مستیم من و بلبل بیچاره چو چین
او در قفسی ز هجر او مانده حزین   من در خوشی و زور و دل کشته چنین

ولهُ

دست از همه خلق در تو ناپاک زدیم   در عشق تو پیراهن چو گل چاک زدیم
آتش ز هوس در دل غمناک زدیم   آوازهٔ نام خویش بر خاک زدیم

ولهُ

آن بت که مرا خون دل از دیده بماند   مارک تن او بجنبی کرد در ماند
گویا که فلک ستاره بر ماه نشاند   یا ابر بهار لاله و ژاله فشاند

ولهُ

ای مدحت تو دیانت راه تو دارد   بدبخت برین خلق و بدخواه تو باد
از چه که شوم ز جود و از جاه تو شاد   کاقبال مرا نشان بدرگاه تو داد

ولهُ

جمع فضلا بجز تو مخدومی نیست   وز عدل تو در زمانه مظلومی هست
جز مادح مخلص و ندیم خاص است   در عالم از احسان تو محرومی نیست

ولهُ

ای آنکه نظر نیست مرا ایامت   دلها عزیزان شده صید دامت

اواز خوش دلکش خوب انجامت   شد همچو دعای لب پر هم نامت

ولهٔ

چون طبع تو از لنش ما کرد جنسم   صد مرده بود زنده کسی در یکدم
زاواز تو زود و که شود در عالم   اوازهٔ پروردهٔ همنام تو کم

وله

افتاده گر از دست چشم من باجون جفت   صد بار دلم به تیر غم افزون سفت
با این با بدم همی اکنون زگفت   کر رفت وکر آمد وچو خواهم چون خفت

وله

یکچند بدم بوصلت ای شهر آرای   خندان لب و آسوده دل و روشن رای
امروز مران صنم روی افزای   از دست در افکند و در او روز پای

وله

که حلقهٔ فرمان تو در گوش کشم   که غاشیهٔ عشق تو بر دوش کشم
خوشنود شوم ز روزگار حالی   که بازشبی ترا در آغوش کشم

وله

من چند ز نالهٔ زار تا کی باشم   با غم همه ساله یار تا کی باشم
با دیدهٔ ژاله بار تا کی باشم   دلسوخته لاله زار تا کی باشم

وله

از بسکه دلم بران صنم رنگ نبود   وز بسکه غمش خون دل من بخورد

دیده بکشایم چون بمن درگذرد   از غیرت آنکه دیده در روی نگرد

وله

من سکر خصمان ترا زهر کنم   در عشق تو خود را بسمر شهر کنم
خصمان ترا من از تو با بهر کنم   یا جان بر هم یا همه را قهر کنم

وله

گر میل تو سوی بیوفائی بندی   با دشمن با دوست آشنائی بندی
در عادت ما وفا نمائی بندی   بودی که ترا ز ما جدائی بندی

وله

شب زلف ستاره عارض مه روئی   لاله رخ و سرو قامت گلبوئی
نسرین تن سیمین بر و مشکین بوئی   نوشین لب و شیرین سخن و خوشخوئی

وله

آنکس که اسیر نگه مستی باشد   میلش همه سوی می پرستی باشد
گر باده خورد و [illegible] لسی باشد   کانابش مغان زمستی باشد

وله

هر که که ز تو بار کشد ای دل ریش   گیرم بدل دگر بجز غم دل خویش
انگاه بدل ترا چه بنشانم پیش   سودای تو در دماغ من کرده بیش

وله

هر غم که ز زلف پر شکنج تو کشم   اندر طلب روی چو گنج تو کشم

کویند مرا که رنج او چند کشی   له   من خود کیم ای صنم که رنج تو کشم
گر عشق تو چون آتش سوزان کردد   از آب دو دیده ام چو طوفان کردد
با دیو اگر خصم تو پیمان کردد   مهر دل من مهر سلیمان کردد
نه با تو بخلوت نفسی یارم زد   له   نه بی تو دم از عشق کسی یارم زد
سر بر زنم ز جور خصمان تو دست   در دامن فریاد رسی خواهم زد
زان نرگس پر خمار تا بد بر کش   له   زان برگ گل طرب آید بر زنخ تو بر کش
مانند گل و نرگسم ای لعبت خوش   سر در بر جامه چاک و دل پر آتش
این رنگ نگر که ما بر انگیخته ایم   له   زین شور نگر که ما بر انگیخته ایم
از مدرسه و صومعه بگریخته ایم   در میکده و مصطبه آویخته ایم
ای خواسته بکر تو ز من کینهٔ خویش   له   دوری بگزین ز یار دیرینهٔ خویش
بر سینهٔ صد هزار کس رحم آید   گر من نفسی بر آرم از سینهٔ خویش
نرگس بچمن بار رحیل اندر بست   له   در رفتن او مست بنفشه بشکست
شد باغ چو بزم مردم باده پرست   له   یاران و لاله ساغر و بلبل مست
بیهوده ز خصم تو تحمل چه کنم   له   بر وعدهٔ وصل تو توکل چه کنم
در کوی تو من ناله چو بلبل چه کنم   بنشسته خار دسته گل چه کنم
گر شب نه ز گیسوی سیاهت بودی   له   پشتم نه چو ابروی دو تایت بودی
بس غم که درین دل من اما شب   با زلف و رخ و چون شباهت بودی
گر بلبل را محبت آموخته اند   پس چون گردد چشم باز بر دوخته

اندر دل نرگس آتش افروخته   ول   بیهوده دل لاله چرا سوخته
زان دل بود داغ بر رخت بنهادم   تا روز فراق تو نیارد یادم
واو هست برین دل من از فرقت تو   له   باری [illegible] بناکام تن اندر دادم
از صحبت خلق دیده بر دوخته ام   وز بهر لاله طریق صحبت آموخته ام
عیبم مکن ار بظاهر افروخته ام   له   در باطن من نگر که چون سوخته ام
عاقل شده ایم در فریبیم هنوز   ایمن شده ایم و در نهیبیم هنوز
از چرخ گذشته در نشیبیم هنوز   له   تا دور نشسته در شکیبیم هنوز
ای بر همه شرق و غرب داده فرمان   فرمان تو تا جهان بود با دوران
کس جز تو ندارد ای خداوند جهان   له   جد و پدر و عم و برادر سلطان
اقبال تو زهره را همی شهد کند   با دولت تو جهان همی عهد کند
گردون بمفاخرت همی جهد کند   له   از قبهٔ خورشید همی مهد کند
بنگر با میر الامرا قطب الدین   له   تا ابر بهار زیستی شیر عرین
چون مهر که مهر و چو کیوان که کین   در بزم چنان باشد و در رزم چنین
آید بدو چار گوهر از زخم تو نیم   شمشیر تو کوه قاف را کرده دو نیم
با رایت تو پنج ده گشت مقیم   له   شد تربت آن سجده که هفت اقلیم
انگشت بدیده بد خواهی   وانکس که به تو گوید از بد راهی
زود آگه شود ز فرشتهٔ ماهی   له   با چشم و زبان چو کژدم چون ماهی
سروی بودی کنون چو نالا شده   بدری بودی کنون هلالا شده

بودی چو الف کنون چو دال شده / وز داشتن روز بکالا شده

ولَه

گرچند ز تو بعشق کمتر نایم / عشق تو کم آورد مرا کم نایم
با تو پس ازین جز بلطف در نایم / چون با دل خویشتن همی بر نایم

ولَه

ای آنکه ترا همیشه قلاشی خوست / قرائه ما در ره عشق تو نکوست
اکنون که خرابات همیدار دوست / قرائه ما فدای قلاشی اوست

ولَه

گرچند نیابم همی از وصل تو داد / جان دل و دیده را تو هم بتو داد
لیکن نتوانم ای بت خورشید رو / اندر دل تو دوستی و مهر نهاد

ولَه

این قصهٔ من بعاشقی فاش بود / چون چشم که کار دیده جماش بود
بر آینهٔ جمال تو باشی نیست / واندر همه عالم چو تو قلاشی نیست

ولَه

تا گرد دلم بسوی مهر تو شتاب / تا دیدهٔ من خیال تو دیده بخواب
از آرزوی تو ای بلب شکر ناب / این معدن آتش است و این منبع آب

ولَه

ای آنکه ترا عارض خورشید وشست / زلف تو طلایه و سپاه حبش است

عشق تو روز کار من با تو مقیم / چون روی تو خرم و چو خوی تو خوش است

ولَه

زان چو تو بوستان همی باشم شاد / زان باد همیدارم از رنج آزاد
گر خرمی و خوشیت ای حور نژاد / چون روی تو بوستان و چون خوی تو باد

ولَه

آنرا که بلای عشق در کار کشد / چندین نبود که رستم بار کشد
مردآن نبشد که همه کس بار کشد / گل گرچه عزیز است همی خوار کشد

ولَه

یاران نبشد که اندوه یار کشد / بر کس ننهد بار اگر بار کشد
در عشق کم از درخت گل نتوان بود / سالها همه گل همی خوار کشد

ولَه

در کوی تو پیوسته طواف است مرا / با خصم همواره مصاف است مرا
بازیدن عشق تو گزاف است مرا / گر صحبت تو بدست لاف است مرا

ولَه

چون لاله از آنکه داشت در عشق تو داغ / بر سوخته زاغ عیب کرد اندر باغ
عشق آمد و آورد ز هر نوعی زاغ / چو باطن لاله کرد چون ظاهر زاغ

ولَه

ای رستهٔ نهال عشقت از سینهٔ من / در نفع خلایق تو هم پیشهٔ من

کار آیش دیدها ز رخسارهٔ تست / و آسایش سینها ز اندیشهٔ من

له
در منزل صبر تو نشستیست مرا / در خرمن وصل خوشه نیست مرا
ور بگریزم ز صحبت ناجنسان / کمتر نبشد ز گوشه نیست مرا

له
من دل بتو زان سان که تو دادی بدهم / بخل که عشقت کرد بر آدمی بدهم
هرچند که روز و شب ز تو رنج خورم / رنج تو بصد هزار شادی ندهم

له
ناجنس مرا ز وصل آزاد بهاست / بر من چو بهانه از تو بیداد بهاست
در سینهٔ من آتش اندوه من / کین سینهٔ من خزانهٔ شادیهاست

له
جز اسب جفای من نتازی هرگز / جز نرد خلاف من نبازی هرگز
تو شعبهٔ مردمان ذوقی چو فلک / با مردم آزاده نسازی هرگز

له
برهان محبت نفس سرد من است / عنوان نیاز چهرهٔ زرد من است
میدان وفا دل جوانمرد من است / درمان دل سوختگان درد من است

له
عشق تو مرا ای دل خوب و خرد / یکبار ز دست خود پرستی بستد
هرچند که عشقت آتشی در من زد / آخر نه مرا فراغتی داد ز خود

له
همواره مرا ز عشق کمره داری / وستم ز وصال خویش کوته داری
هرچند تو دوستان ز من به داری / باید بتر است اگر مرا به داری

له
چون بود ز باغ بر رهستی ما را / در بادهٔ کبر بود مستی ما را
عشق تو در آورد به پستی ما را / برهاند ز خویشتن پرستی ما را

له
چون آب و چو آتشی لطیف و سرکش / با خصمان به نرد و با هوا خواهان خوش

زانکه مهر و کینهٔ ایدلبر کش / سازنده و سوزنده چو آب و آتش

له
در کوی تو گم کرده سر رشته منم / رخساره بخون دیده گلگون کشته منم
گرچه سر عاشقان سرگشته منم / اندر ره عشق کمترین کشته منم

له
ای چرخ چه حقیر داری چو منی / بیهوده چرا بغم سپاری چو منی
والله نبود سزای خاری چو منی / زیرا که بصد قران نیاری چو منی

له
زین قد بلند و عارض تازهٔ تو / بعشوه و خدای قدر و اندازهٔ تو
از دل ز یاد و ذکرت دست تهیست / آفرینه جهان پر است ز آوازهٔ تو

له
بر یاد تو می همی ستاند هر کس / بر شعر تو جان همی فشاند هر کس
گرچه سخن از فضل تو راند هر کس / قدر سخنان تو نداند هر کس

له
آنم که همیکنند یادم شاهان / من در کنجی نشسته چون گمراهان
با این همه بر رغم دل بدخواهان / روزی ببرادو دل رسم ناکاهان

له
در چرخ نصیب من گزند افتاده است / در گردن دانشم کمند افتاده است
بخت من از آن چنین نژند افتاده است / کین مایهٔ همتم بلند افتاده است

له
روزی که بدست بر نهم جام شراب / وز غایت خرمی شوم مست خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب / رس طبع چو آتش و سخنهای چو آب

له
از جود تو ای مال ده فضل پژوه / گر زند و گهر شوند عاصی و ستوه
آرند بدین دور غم من انده / چشت صدف و کشف زر دریا و ز کوه

له
با رای تو نقطه است گردون بسیط / با جود تو قطره است دریای محیط

در خدمت تو گر ز من آید تفریط **وله** زنهار مدار گوش سوی تخلیط

آنکه ترا همه صفات احسان است با عفو تو طاعت و گنه یکسان است
زان کرده گناهی که دلم ترسان است گر عفو کنی بدست تو آسان است

وله ایضاً

ای در غم خود گرفته صد را هم دست پس کرده بپای جور ناگاه هم پست
چون کرده شراب هجرت ابهم دست جان در طلب تو در میان خواهم بست
دیدار کشاده شنیدن پیوست چون زلف سیاه تو همی دلها بست
آخر نفسی ز لیشده گر تو گسست از آنچو دل و زلف تو سیم بشکست

وله

دیدان تراچو دید گردون امیاه رخشنده تر از ستاره و خور صد راه
بر موجب فعل خویش با هیچ گناه بشکست بدین سبزه از آن ناگاه

وله ایضاً

که حسرت روزگار فرسوده خوریم آن به که ز مانه می آسوده خوریم
تا کی ز زمانه رنج بیهوده خوریم کما اندوه کارهای نابوده خوریم

وله

ای کوی تو گشته از جهان مسکن من چون گل شده چاک از غم تو دامن من
گشته برغم دل و جان تن من از دوستی تو عالمی دشمن من
من تن ببلای عاشقی در دادم من دل بوفای مفلسی بنهادم

آخر فلک الوش رسد فریادم در محنت این هردو کند آزادم
از حسن تو در خانه بهاری دارم وز روی تو در دیده نگاری دارم
با تو به نشاط روزگاری دارم شکر ایزد را که چون تو یاری دارم

وله ایضاً

از رنج تنم چون همه دینار است وز درد دلم چو نقطه پرگار است
این چشمه تیز چرخ پرکردار است وان بسته عشق یار ناهموار است
آن غم که بمن زان بت محبوب رسید هرگز نه همانا که با یوب رسید
نزد من از آن نامه بس خوب رسید چون نامه یوسف که بیعقوب رسید
هر عهد که با من آن بت دلبر بست همچون سر زلف خویش از آن بشکست
جانا دارم کنون و از آن پیوست در جستن او نهاده ام در کف دست

وله ایضاً

این بت که جفاجوی تر از گردون است از رنج او دیده من پرخون است
ترسانم از و زانکه چو دنیا دانست تا با که و در چه و کجا و چون است

وله ایضاً

پشت از غم او چو چنبر دف دارم وز لشکر رنج پیش دل صف دارم
جانا که ز هجران تو پر تف دارم اندر طلبت نهاده بر کف دارم

وله ایضاً

صد راه مرا بسجود پیش آوردی تا از ره دینم سوی کیش آوردی

آخر چو دلم در کف خویش آوردی با من چو فلک ستیزه پیش آوردی

وله ایضاً

این قصه من سخت عجب افتاده است در دام لطافت چه جب افتاده است
آن بت که همه عمرش بطیب افتاده است در دم ز عنایت طبیب افتاده است

وله ایضاً

در میکده ها ساخته مجلس ماییم قلاش را همیشه مونس ماییم
سر دفتر عاشقان مفلس ماییم از عشق سر افکنده چو نرگس ماییم
کز صحبت از آن روی چو کوکب خواهم که وصلت از آن زلف چو عقرب خواهم
هر ساعت از ایزد به عاشب خواهم از بسکه خیال آن شکرلب خواهم
جز صحبت تو گر هوسی داشتمی در کار تو فریادرسی داشتمی
گر جز تو سر هیچکسی داشتمی جز محنت تو هم نفسی داشتمی
بس دیده که از آتش دلم پرنم شد بس دل که ز آب دیده ام پرغم شد
بس سور که در شهر بری ماتم شد تا یک گهر از عقد جمالت کم شد

وله ایضاً

ای سوخته چون شمع دل چاکر خویش افروخته چون شمع دل دلبر خویش
چو شمع شبی گرم نشانه در پیش چون شمع نهم پیش تو جان در سر خویش

وله ایضاً

ای حسن بدیدار تو منسوب شده وی دیده تر از روی تو مغلوب شده

ای خوی تو همچو روی تو خوب شده وی یوسف صد هزار یعقوب شده

وله ایضاً

ای بت که غلام است سال حسنش گر کم شنود همی سخن مرد و زنش
معذور بود زانکه ز شکوه منش دشوار همی توان شنیدن سخنش

وله ایضاً

چون جامه من عشق ترا بسته میان راز تو چو ماهچه کرده در دل پنهان
تو بار نصیحت من ای جان جهان چون نامه دو روی است و چو خامه زبان
وی یاد تو گر نه عشقم افزون کردی یا درد فراق تو دلم خون کردی
گر نه باده حال من دگرگون کردی با دیدن تو جان مرا چون کردی
خوی تو نکو بیده و روی تو نکوست همچون دیبا است باید وصف عادت اوست
زان چون دیبا ترا بد عهدی اوست ناچار ترا داشت همی باید دوست

وله ایضاً

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی کس چون تو صنوبر بخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی ما با تو خوشیم اگر تو با ما نخوشی

وله ایضاً

با او کار تو نشستم خلقی که ربا می [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تمام شد دیوان عبدالواسع جبلی
[illegible] کتابخانه
دار [illegible]

دیوان استاد الشعرا رفیع الدین لنبانی

بسم الله الرحمن الرحیم

خدای عز و جل در جهان چو فرمان داد | ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد
هنوز گوی فلک در عدم همی گردید | که او بدست جهانداری تو چوگان داد
نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد | از آن سپس که ترا ملکت سلیمان داد
خصایصی که ملک را بود ز سیرت خوب | در آفرینش ذات بنوع انسان داد
برای کثرت اسباب پادشاهی تو | وجود را الحشم و ترتیب چار ارکان داد
حسود را ز نهیب سنان سر تیزت | چو زلف درهم تو خاطری پریشان داد
قضا بحکم تو در حل و عقد می داشت | جهان زمام تصرف بدست تو زان داد
جلال دنیا و دین آن کشی که خنجر تو | بکار عالم شوریده گشته سامان داد
برای عدل تو آهنگ تیز کرد از روز | که روز نیچه تو گوشمال دوران داد
نوازش تو جگر خستگان حادثه را | ز نوش داروی انصاف در خور درمان داد
سپهر را ایند خاک پای خویش شناخت | هر آنکه بوسه بر آن دست گوهر افشان داد

بنای قدر تو برتر ز طاق چرخ گذشت | بجود دست تو افزون ز حد امکان داد
بقای ملک تو جاوید شد مگر که ظفر | به ور چشمه تیغ تو آب حیوان داد
نسیم لطف تو پیوست چمن هر صبح | مدبست باد صبا دستهای ریحان داد
تو آن که خواجه قدرت آن سرآمد سزد | که باسمانه پایش قضا بکیوان داد
قضاء سلطنت ملکت پدید گشت از روز | که عزت ابرش خود را لگام جولان داد
ز عکس شعله رای جهان فروز تو است | هر آن فروغ ضیا کافتاب رخشان داد
ز بهر حدت رزم ترا [illegible] | بهار رهیات شمشیر و شکل پیکان داد
همیشه از سر دریا دلی گشت فارغ | هر آن گهر که بیکان کند و عاکان داد
بر اوج رفعت تو کس نیز رسد و رسد | بسا که چرخ برین اندرین هوس جان داد
به حاجت تو بشیر چون جواب محمود | مهاجت بسر تا زبانه اساکان داد
بگیر عالم و برخور ز ملک جاویدان | که دست با تو بقای ابد به پیمان داد
چه خواهمت بدعا از خدای چون سپم | که لطف حق بتو داد است هر چه بتوان داد

و قال ایضا فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین بن السلطان محمد خوارزمشاه

نظام حال بهدست دین و دنیی را | هزار شکر کنم لطف حق تعالی را
هر آن آرزوی که اندر دل امید آمد | بفضل خویش برآورد آن تمنی را
ز چشم دیده درین عهد هیچ حال تباه | ز هیچ گوش بشد هیچ بی شکری را
ندای معدلت خسرو جهان هر صبح | بگوش چرخ رساند صدای بشری را
خدایگان سلاطین جلال دنیا و دین | که برد از بر افلاک گوی دعوی را

شهنشهی که بر اقبال او مقرر داشت / قضا ز مبدء ازل دار ملک دینی را
بصدمت از سر رخش در آسمان آید / سنانش بستر داز روی چرخ مشتری را
سپاه جنبش اگر کوه آهن است چه باک / چو برق خنجر او لمعه در تجلی را
چو دست باز نمود از سر تهور خویش / زمانه در کف تیغ بست حتی را
نموده است در احیای ملک و دین کلکش / هر آنچه مانه اعجاز بود عیسی را
ز تیغ او نرسد خصم را امان که روان / زمرد ارند به نور چشم افعی را
ز روز نصرت و فتحش که عید مملکت است / ذخیرهای طرب ماند حظ و اضحی را
حساب نامه دیوان جود می دیدند / نکو نیات رسانیده بود داجری را
نهان بار چه گویم که اندر کفش / بلند می کند او آز رعد اری را
نهاد اساس بنا بارگاه ملت و ملک / که قبله ایست در آفاق چرخ اعلا را
چو در خیال مهندس گذشت در کاوش / شکست طنطنه در حال طاق کسری را
برای سقف فلک رفتش ز روضه کرسی / عجب مدار که ارکند شاخ طوبی را
خرد چو دید در اجزای چار ارکانش / حقیر یافت مبنت هزار رضوی را
بنقش بندی و معماریش چه شرح دهم / نیاز مندی ... و شوق مانی را
نقد رکبذر دار چنبر خ ورنه هر طرفی / یا ستاره کند اشیاء رسکتی را
مدرسی که به دیوانش زیب حلقه چرخ / رود لطیفه عالیش درس و فتوی را
زبان ملک چو برخواند خطبه دولت / زبان شرع در آید بنطق اعلا را
ادای درس کند مشتری ز یک صفه / به یکدیگر بنشیند عطارد انشی را

میان عرصه این خلد می توان کهش / بزه نگشت جهان مرغزار عقبی را
بزیر چرخ بنا کرده اند راست چنانک / بزیر لفظ نکه داشتند معنی را
بسیل زر گذرش خاک در دو دیده هرانک / کند علاج چو خورشید چشم اعمی را
چو ملک هر دو جهان زان اوست گرد بنا / بجنب کعبه دولت بهشت ماوی را
زهی عنایت ایزد که با چنین عظمت / شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را
ز لطف حق اثری بود که یک بر تو / ز طور عاشق دیدار کرد موسی را
ز کالش از ره تادیب عقل باز دهد / کند حقایق ذات عقول اولی را
هر آن دقیقه کز ادراک عقل پرورشت / ضمیر او متغیر شدست انهی را
بدین مقام ز بهر ادای تهنیتی / ببوحث نازه شوق جان اعشی را
ز تخت سلطنت و حکم باز برخوردار / که جز دعاش ندانم طریق اولی را

وقال ایضاً فی مدحه

شاها فلک اندیشه پی معسز رها کرد / در بندگیت حاجت اقبال روا کرد
از عرصه که چون کلبه یعقوب همی دید / از فر سلیمان دو دم عرش سبا کرد
آفاق منور شد از آن دم که سعادت / زلف سیه شب ز رخ صبح جدا کرد
از باغ طرب خنده زنان شد گل دولت / الطاف زهی لطف که انفاس صبا کرد
گردون که هواخواه تو است از دل یکتا / دیریست که در خدمت تو پشت دوتا کرد
زین پس فلک شد بمیدان مرادت / صد عذر بخواهد اگر این بار خطا کرد
از جام دفاق تو چو مست زمانه / کر عربده رفت بگویم چرا کرد

شد پر فلک شیشه بحث جواست / وین شیوه عتاب از سر آن محض هوا کرد
در سینه مه مهر فلک غالبه بینت / تا دولت تو این رسم از آن فرط صفا کرد
چون صبح خلاف نکند با تو جهان دان / کاقبال هر آن وعده که داد است وفا کرد
فرصت بر ایام تر املک دو کشور / بگزارد از این پس بتو چون عزم ادا کرد
موج تو نهالیست که در باغچه ملک / از تابش خورشید ظفر نشو و نما کرد
چون کاسه طنبور تهی دید نوالت / از مایه احسان خود شش بر نوا کرد
در رشته بازار شهی جوهری عقل / یک گوهر تیغ تو بصد ملک بها کرد
ایام هر آن شخص که از خاک بر انگیخت / از بر تو خورشید حسام تو بها کرد
باست بکه حله بر او ز د حشر و شی / کز سعی آن فلک پر ز صدا کرد
هر سر که بر آید ز گریبان خلافت / در گردن ایام زره طوق عنا کرد
وان تن که ندارد کمر طاعت حکمت / بر خانش اقبال همه نقش بلا کرد
تیغ تو چه برقیست که خورشید فلک را / در معرکه پوشیده ز ناز جوم سها کرد
رای تو چه صبح است که شاه شش نکند محو / از نور طرازی که برین سبز وطا کرد
فرصت بر اعیان جهان خدمت ازلی / پس روز قدر رعایت این فرض قضا کرد
جاوید بمان در کنف دولت و نصرت / کاقبال درین بار که از صدق دعا کرد

وقال ایضاً فی مدحه

آنرا که عون و عصمت ایزد قرین بود / اقبال یار غار و ظفر همنشین بود
دایم برسم نوبتی از روی مرتبت / بگران فتح بر در او زیر زین بود

در کارگاه او چو فقه چرخ آفتاب را / از صدمت نوایب جصنی حصین بود
فتراک او چو عصمت حق کاینات را / در ورطه حوادث حبل متین بود
اندر پناه معدلت او بود جهان / داد در پناه حفظ جهان آفرین بود
روزی که در نبرد ز بس سورت غضب / روی یلان چو روی سپر پر زچین بود
هم بر زبان تیغ سخن از فنا رود / هم بر میان نیزه کمر هر کین بود
اوای کوس و نعره گردان بر کشند / هرجا که در شیشه امکان چنین بود
برهم شکسته قلب اعادی و شاه را / اقبال بر یسار و ظفر بر یمین بود
خسرو پناه دولت و دین کز علو قدر / فتر جلال او فلک هفتمین بود
بر هشت پایه منبر گردون سده دم / مدح و ثناش خطبه روح الامین بود
دشمن کجا بملک رسد تا که تیغ او / همواره در سعادت ملک و دین بود
اقبال کرده است ضمانش که عنقریب / شاه جهان و خسرو روی زمین بود
روباه را چه صید هژبر شود هوسی / در بیشه که شیر ژیان در کمین بود
دیو لعین که دشمنی آغاز کرده بود / پس لا به کرد عاقبت و خود چنین بود
خصمش بدیو خوانده ام و پس تکلف است / چون حجتی مبین و قاطع برین بود
آنکس که تخت گاه سلیمان طلب کند / دانند اهل عقل که دیو لعین بود
هرجا که باد سیرت خوش همی رود / از کاینات حمله بر او آفرین بود
ای خسروی که دامن افلاک هر سحر / از نکهت شمایل تو عنبرین بود
در روز عرض ابلق تو زمانه را / داغ تو زیب و زینت لوح سرین بود

خورشید را که صدرهٔ زربفت کسوت است
هر هزار نام تو بر آستین بود
بر تخت ملک ذات تو زیبد که دیگری
چون چشمهٔ حیوة و هم بازگین بود
از سردی حسود تو بر کرهٔ صبا
هر صبح از ابر همچو فلک پوستین بود
اندر کنار دایهٔ دولت ز فرخی
از لطف بخت تست که بس نازنین بود
چون سایبان به پیش کشد ابر را درا
از شرم قطرها عرق بر جبین بود
بر خور ز عمر و ملک که فرجام این بود
از آنکه عون و عصمت ایزد قرین بود

وقال ایضاً بمدح الصدر [illegible] الوزیر شرف الدین علا

زهی ز لعل لبت پسته بر شکر خندان
فروغ عارض زیبات صبح چهرهٔ جان
چو تو وظیفه جانها دهی ز خوان لطف
خضر ز خط تو جان پرورد سبزهٔ جوان
ز تحت چشم خوشت جرعهٔ رسان غ ناز
گر دست مستی نرگس همیشه در بستان
نداشت بزم زمانه طراوتی زین پیش
ز رنگ و چهرهٔ تو رنگ و بوی یافت جهان
سیاه آن حرم لعل تو که شادی هاست
چه خوانده پیش تو عنبرست یارکان
لب تو ملک ملاحت که خط ملکت
ساحت زانک درو یافت چشمهٔ حیوان
گرفت بر سر چوگان خویش طرهٔ تو
چو گوی حسن در افکند ماه در میدان
شکست توبهٔ عشاق را شکستن زلف
بس است شاید اگر پیش تشکنی پیمان
شبی خیال تو گفتا چه رنجه گشت مرا
چو دید عشق تو گفت آه درد بی درمان
چنین که بحر غمت زانک ماست موج انگیز
چگونه کشتی صبر دلم رسد بکران
از آن خوش است مرا با خیال تو هر شب
که روی خوب تو بینم ز چشم خلق نهان
ز زلف خویش پراکنده کی چو می پری
بکار عاشق شوریده که دهی سامان

ز غمزه عشوه می نکنی به بیشی آن
که رای صاحب اعظم شدست مشفق شان
پناه دین شرف الملک آصف ثانی
که بر ممالک آفاق میدهد فرمان
درم خزینهٔ او گشت هر چه کو شه
که آفتاب پرورد در سراچهٔ کان
به تیغ و کلک بر افکند کفر را باره
بداد و عدل بر آورد شرع را بنیان
ز پایه جود شش از این سبب بود
در شب منزل آفتاب در میزان
درافزایش ذاتش بود صنع خدا
خصایص ملکی از طبیعت انسان
زهی ز حلم گران بار کرده پشت زمین
زهی ز رای منور گرفته روی زمان
سریر حشمت تست این سپهر نه پایه
چهار بالش جاه تو این چهار ارکان
مند عدز بعهد تکسی ز شیخ دورو می
نیافت فاقه ز خانه دو زبان
ز برکت ز ازل بوده همچو رفعت چرخ
نه از کلاه و کمر خاست همچو ملک کیان
ترا ز سایهٔ افسر گذشته اند فرق
ترا ز تیغ کمر پیش بوده است میان
بروز معرکه چون از نهیب می گردد
سوار مرکب تن را بمانده دست عنان
عروس فتح بر ارکشد قد محت
ز شام مرحم شب رنگ تا بصبح سنان
دهان گشاده ز سوفار تیر و از پیکان
بکینه رخ خصمان تیز می کند دندان
ز بس که او جگر خصم خورد شد آن باش
چو غنچه جگر اندر میان یک پیکان
شفق نمای ز خون تیغ آسمان رنگت
برار شرار ز گوهر چو راه کاهکشان
روان ز خنجر تو جوی خون دریا را
ز تاب آتش خشم تو رشته هم ز جهان
چو تیر دشمنت آواره در جهان دو ترا
وفاق فتح و ظفر گشت خانه و کاشان

گر آستان تو دیدی بدین جلو کسری
بر آسمان نکشیدی چنین سر ایوان
دریغ آنک ندیدند تا بیاموزند
بروز بخشش و انصاف اندرین دوران
ز رادی تو هنر بیدون رسوم داد و دهش
ز راستی تو آئین عدل نوشروان
هر آن هنر که ز حاتم شنیده ایم بجود
یکی هزار بدیدیم از کف تو عیان
شجاعت که از آن خود عطای ربانی است
چنین کمان نکشد زور رستم دستان
چو رفت بر ما عزم تو ملک شد رحمت
که ایستاده بماند زمانه گردان
چه حاجت است بتندی که اکنون چرخ
سبک حلم تو باری توان نمکت آسان
درین زمانه همین حضرت است در عالم
که باز گشت معصود خوش هر کس از آن
همیشه تا ز برای نظام عالم کون
همی کنند کواکب برین سپهر قران
ظلال جاه تو پاینده باد و خود باشد
که هست ذات شریفت خلاصهٔ انسان
جهان مباد ز تو صاحب القران خالی
که لایق است بتو عمر و ملک جاویدان

وقال ایضاً فی مدح الملک علاء الدین

بسا که عذارت برار خوان افکند
هزار شور درین جان ناتوان افکند
بآب دیدهٔ من کی نشیند آن آتش
که سوز عشق توام در میان جان افکند
بگو که تیر خمار که راست خواهی کرد
که ابروی تو خمی باز در کمان افکند
در وصال تو نرگس گشاده بیند لیک
دلم بشوخی خود را در آستان افکند
ز آفتاب تو می کرد فروغ حسن و جمال
نظر بران رخ زیبای تو توان افکند
بخواه جان گرامی که از تو نیست دریغ
هر آنچه نرگس مست نظر بر آن افکند

غرامتی دگر آراز پسنت جان مهم
نه جور عشق تو بار اخود این زمان افکند
چگونه آنک لبت چون مذاق جان خوش کرد
چو صد شکر بحدیثی از آن دهان افکند
پناه ملک که سنگ را از او قلاده حلم
تبهر در کلو شرزه زبان افکند
زهی بلند جنابی که طرح جاه
قضا ز مرتبه در صدر لامکان افکند
ندای عدل تو در گوش دهر ظلم زده
نوید عاطفت و مژدهٔ امان افکند
ستم که داشت بهر گوشه خانه چو در جهان
چو تیر رنش اکنون آواره در جهان افکند
شعاع تیغ تو شعله در آفتاب انداخت
صدای کوس تو غلغل در آسمان افکند
بوقت حمله چو تیغ تو جان ستانی کرد
همه بسیط زمین خصم در استان افکند
ز هیبت خصم تو چون مهره یافت سپهر
در رکوی هر شبیت در آن میان افکند
بر آستین جلالت قدر ز بدو وجود
طراز سروری و حکم جاودان افکند
مگر دو نسن ایام سرکشی زان پس
که دست حکم تو بر گردنش عنان افکند
بره ز عشرت ناهید با هر از طرب
هوای بزم تو در طبع جاودان افکند
عنایت تو چو کشتی کون شد غرقه
ز موج خیز عدم بار بر کران افکند
فسانه گشت همان روز کارستان کرد
مخالفان ترا تیغ در زبان افکند
برون ز مرگ نشان نشاند جانه زا
که دست قهر تو در جبهه سنان افکند
حقیقت که خصمانت رهنی جوشن
خیال تیغ تو صد باره در جهان افکند
شکوه صولت آن تیر چار پر تو است
که رخت عنقا در کنج آشیان افکند
بسا که بهر تبرک سپهر خرقه کبود
ز گرد نعل تو بر دوش طیلسان افکند

همیشه باد ترا عمر چونکه کار جهان / سپهر با تو نهد رخ که کامران افکند

و له فی مدح الوزیر شرف الدین علی

سحرگهی که نفس زد نسیم باد عراق / هزار نعره بر آمد ز جان هر مشتاق
پر از نگار طرب شد دماغ از ره دم / هنوز رایحه کرده جانم استنشاق
رسید نیم شب آن پیک عاشقان بسته / همه علاج او آرزهای خوش بر ساق
سفیر محرم و در دست نامهٔ معشوق / طبیب حاذق و در جیب حقهٔ تریاق
ز زلف ماه رخان با هزار تحفه چو بر / ز شادی آمده تا که بدیرهٔ عشاق
گشاده روی که گشتی بپرسش از لطف / ز ما همی کند احوال غربت اشتیاق
چو بخش نسیمی که هر نفس بکرد / علاج صد دل رنجور از سر اشفاق
چگونه تازه شود جان پر دلا کرد صد / امیدوار شود بعد روزگار فراق
دم مبارکش آورد در من آسایش / ز نکهت سفر رنج راه سعت وثاق
اگر رسید شد از انتظار دیده چه باک / چو نور چشم بیفزود در سواد عراق
ز باد می‌رسدم راحتی دگر باشم / ز آب می‌رسدم لذتی دگر بمذاق
هوای صاف او آفتاب را داد دست / ز عکس روشنی خویش خلعت اشراق
گذشت تیره شب رنج و صبح کام دمید / بیمن دولت و اقبال صاحب آفاق
ملک نشان شرف الدین علی که از روش / همی کنند کفاه جهان علی الاطلاق
حریم حشمت و جاهش ز حفظ منتیت / که حاجتی نبود نام چرخ را بوثاق
قبول باد صبا تا ز عطر زلف بهار / بدست باد صبا داد مجمر اخلاق

همه حدیث بزرگی او است در افواه / از آن حکایت کسری نهاده شد بر طاق
اصالتی بتوان یافت لیک بیند ازل / نیابتیست که کنش زار و اهب رزاق
رسید چرخ بسرداری جهان چون گل / که هر بند که درگهش ببست نطاق
زهی که جاه نه عالم که از کلاه جهان / چو آفتاب ز سیارهٔ سپهری طاق
مگر که در خور قدرت بود منزل ماه / که دو سش خانهٔ خورشید را گرشواق
زمانه با تو نیارد مضایقت کردن / بمنصبی که ترا می‌رسد باستحقاق
شعاع ذات خورشید محو نتواند / چو نور عاریتی را برد بماه محاق
چو حال حادثه رسد دشت رفور / زمانه گفت دمی صبر کن الکیس ساق
بدشمن تو بود قصد حادثات همه / ز سنگ در جهد آتش شعله تا بود حراق
بروز عرض خدم گرچه دقیق آن بینی / ترا شهنشه انجم بود کمینه وشاق
هزار میدان مشی دهد ز سرعت سیر / عزیمت تو صبا را بروز باد ساق
بدانکه تهنیت مقدمت فرو خواند / صبا ز دفتر گل باز میکند اوراق
بکسب نام نکو جهد می‌کنی ترا / ببین ذخیره برد از نفایس اعلاق
چنان شکسته ام از دور روزگار که نیست / مرا نه طبع سلامت نه قوت اعلاق
اگر عنایت تو جبر کسر ما نکند / ز باد آورد دم چرخ دون زبس ارهاق
همیشه تا که بعالم مجاری احوال / بیک نسق نبود خالی از خلاف و وفاق
خلاف رای تو کاری مباد خود نبود / که با تو چرخ نیارد سر در اغلاق
دوام دولت و عزت ز امتداد جهان / که تا بقای ابد عهد دارد و میثاق

و قال ایضا فی مدحه

زبان مملکت امروز گشت اعیان را / که دور عمر بسر آمد سپاس یزدان را
چو در ضمان سلامت بیان سند حکم / نشست صاحب آفاق عدل و احسان را
پناه حق شرف دین علی که از عظمت / سپهر بر در او چاکریست دربان را
دو روزه عارضه کان نصیب دشمن باد / ز کار دولت و دین برده بد سامان را
نه روی ملک گشاده گره ز پیشانی / نه چشم گردون بر هم ز دست مژگان را
فدای جان تو میکرد از سر اخلاص / زمانه هشت سپهر و چهار ارکان را
خضر برسم تقرب ز چشمه می آورد / برای شربت خاص تو آب حیوان را
چو عیسی از سر اشفاق نوش دارو داشت / ز گنج خانهٔ الطاف وجه درمان را
هزار شکر خدا را که زود داد آرام / سلامتی تو صد خاطر پریشان را
چنان ربقی در آمد ازین نشاط سپهر / کزین سپس نگذارد ز دست دوران را
هنوز غایت تقصیر خویش می‌دادند / هر آنکسی که بشکرانه میدهد جان را
بحث با همه امساک طبع خسرو زمین / بدست خویش ببخشید ذخیرهٔ کان را
رسیدهای ترا یخ در بعارض جاه / چرا ز تس که همی کوفت فرق کیوان را
ادمی حرارت اگر چیره گشته بود روا است / که نوک خار نگاریست هم گلستان را
دوام صحت ذات تو از بلا بوجود / مزاج معتدل افتاد نوع انسان را
ز تیر حادثه گر خسته شد دلم بهلت / چو دست عافیت بر کشید کیوان را
بدولت تو بدل کرده ایم در کنفت / سرنم خانهٔ اقبال بیت احزان را

ز گوشمال ستم فارغم چو می سازند / برای معدلت بردهٔ سپاهان را
نطاق خادم خورشید بر کشید بقدر / چو عکس طلعت تو نور داد ایوان را
کمال دانش از فرط عالم آرائی / برون همی برد از جرم ماه نقصان را
کفایت تو بیک لحظه دست بردی تو / نموده است حریفان آب دندان را
نمود گوی ز رفع رتبش چرخ برین / چو دست قدرت تو در کف گرفت چوگان را
چرا است منطقهٔ چرخ اگر نه در بر تو / سپهر بر میان بسته است فرمان را
خود در آینه رای روشنت الحق / ببین شاهد کرد دست برهان را
وزارت تو چو در پا کشید دامن عفو / ستم بدست فزع چاک زد گریبان را
بدانکه عرصهٔ جاهت فراخ میدان دید / سمند عزم تو بگشاد کام جولان را
شعاع رای تو انصاف رهنمای کرد / میان ظلمت اشکال عقل حیران را
صفیر مدح تو آموخت بلبل طبعم / که طعنه می زند اکنون هزار دستان را
همه سعادت و اقبال دوستان را باد / که دشمنان تو اندازند خذلان را
زمین بچرخ برار و فلک سماک الکن / چه وقع پیش تو این کار ما و اسان را
ز ملک و دولت و اقبال برخور جاوید / که با تو عمر ابد دست داد پیمان را

ماه را رشک نماید رخت از زیبائی / سرو را طیره دهد قامت از رعنائی
مهر رخسارهٔ خورشید وشت هر سوی / صبح را جامه بکنده پاره بهر رسوائی
آفتابا که چو غایب شوی از من همه شب / چون شفق می‌کند از غم مژه خون پالائی
گشتی زحمت نشاط دلبکن خود را / خون بر چشم و دل خلق همی آرائی

بنمای چهره که همه سوخته حسن من کرده / مفشان طره که خورشید شود سودائی
غمزهٔ جان شکرت گشت شکسته که چو است / لعل عیسی دم تو بر سر روح افزائی
تو جوانی ز لطافت شده جانی مطلق / من چو آتش ز غمت صورت ارشیدائی(?)
رخ بخاک در تو آلوده ام ای جان عزیز / تو بجان و دل من دست چه می آلائی
در کشیدی مه و عارض خط و انکار مکن / هست ابروی تو هم حاجب و هم طغرائی
هست باش جمال تو بر از وحشه اند(?) / جان ما چون دل پروانه ز نار پروائی
کوری ماه فلک را ز همه خوب رخان / چشم روشن بجمال تو ام ای بینائی
خلوتی با غم عشق تو برآرم که مرا / تا خیال تو بود نیست غم تنهائی
چون سر کلک خداوند شکر می نهند / طوطیان خط تو عادت شکر خائی
صاحب عالم عادل شرف دین علا آنک / می کند همت عالیش فلک پیمائی
آنکه از غایت دهشت ز دو نور رخ و [illegible] / نیست در حضرت او نطقه را گویائی
و آنکه تا در حرم معدلتش می بزوی / یک زمان از ستم حادثه می نآسائی
دولت او کرد بر این حکم قضا گفت آمنت / آنکه تو بنده که حضرت او را سائی
چون مبارکگاه همایونش در آمد اقبال / عهد تا کرد که زین پس نبود هر جائی
ملکت روی زمین زیر زمین دارد و چرخ / تا گرفت از نظر فش کار فلک والائی
ای خرد دعوی آن کرده که در کل امور / تو زابنای زمانه همه به همتائی
قدرتش نیست که با قدر تو پهلو سایه / با چنین پایه رفعت فلک مینائی
باشی بر تخت جم که تو از جام ضمیر / هر چه خواهند ز اسرار جهان بنمائی

بدبستان کمال تو همی آرد لوح / عقل کل با همه هنر زانکه دانائی
روسیاهی برد دیر اعظم ز کوف(?) / عقد را گر سر انگشت دهی بگشائی
چون بپروانه حکم تو رود کار جهان / زین سپس دست بدار و فلک از خودرائی
دیگری را چه کند این شرفش بس باشد / که کند رای منیر تو جهان آرائی
چمن باغچهٔ ملک طراوت گیرد / از نی کلک چو تو سرو سخن پیرائی
تیغ خورشید اگر زنگ برآرد بمهلت / صیقل رای تو آنک بدمی بزدائی
کرم عفو ترا خواست چنین باقی ماند / تا گناه دیده ای بخشی و می بخشائی
پشت جاه تو قوی گشته بفرزانهٔ عصر / تا چنین رسته بدارد دست کمانی
محض دین گهر عقد بزرگی و شرف / که کند گاه مروت دل او دریائی
بر سر سبزی او دار ز شاخ عمرش / همچو بخشش صفت تازگی و برنائی
همتش میکند این جوهر علوی را جذب / تا از او یافت چنین مرتبه والائی
دایم این حشمت و اقبال بر افزون بادا / همه در دولت تو از پی و عهد و فسائی(?)
بوده گردون مترصد که چه خواهی از او / بسته ایام میان تا تو چه می فرمائی

و قال ایضاً فی مدحه

ز عاشقان چو حدیثی رود ز جنبش / در آن میان که رساند بگوش حالش
حریف نرگس او شد دلم شبی که فتاد / چنانکه نیست ز مستی خبر ز خویشتنش
بدانکه ملک ملاحت گرفت زیر نگین / ز من مپرس که چون سکه رشد دهنش
کرم ز بند معلق او گشاید کار / لبا که بسته بماند چو جیب پیرهنش

توان مزه که در کام آرزو بچشد ذوق / ز تاب چشمهٔ نوشش آید از چه دهنش
کمر بر آن تن چون سیم کیسه دوخت و لیک / تهی بماند چو آغوش من ز بار و تنش
ز مهر آن لب لعل آفتاب ماه نکرد / که از عقیق جگر گوشه لبت در یمنش
صبا خطا بنداند بزلف او چکند / چو نافه شد ز گستر نیسید از ختنش
اگر علاله او از حسد بریک دو زند / شود ز تار که از زرده توده سمنش
خواب کرد خرد را ز جام عشوه چوش / هنوز تا چه کند دل فریبی سخنش
چو شد جان و دل خود نهاده ام در راه / بگوی عشق چه ترسم ز چشم راهزنش
ز تیر غمزه که پیکان شکست در جگرم / چنان نیی شکنم کز عتاب جان بکنش
لبش بر سر دندان سرا چگونه بود / چو لعل خسته شود هم بلؤلؤ عدنش
نسیم سنبل او چون نباشدم همدم / چگونه تازه توان بود همچو نسترنش
کجا رکه که دارد آن طاقت / که چیست حال دل عاشقان ممتحنش
دلم که عزه بجست و لبش نمک پرکرد / ببرهمت امیدی ز سرور زمنش
جهان فضل مکارم ضیاء دین آمد / که داد عزّ ابد کردگار ذو المننش
گر آفتاب خلافش کند معال و هر / سپیده دم ز سر دست جامه بکفنش
بشب حدیث دکیش [illegible] رود بر چرخ / وگر ز حلقه حرسا زند انجم بدنش
چو نیست هیچ صفا در حنود [illegible] که هر / زمانه چند گذارد برابش مخنش
حریف حادثه بینی که خصم او آنک / فتاده مهره جان در ششدر فنش
زهی فرشته صفاتی که بر نکرد اند / ز همت شرع و حقیقت [illegible] منش

بصدق اگر چه در آفاق در صبح مشهور است / به پیش رای تو نبود مجال دم زدنش
نکرد ترک هوای تو هیچ مرغ نظر / که نیست هم مژهٔ دیده تو کت باب رسش
کجا ز چیز علم تو سر کشد خورشید / چو آستان تو یعنی سپهر شد وطنش
نهال قدر تو آن سرو سرفراز آمد / که جویبار مجره ست لایق چمنش
بمجلس تو شب افروز نیست شمع فلک / زمانه هر شب از آن سرنگون کند لگنش
همیشه با دل دانا همی شود غمناک / ز زرق این فلک حقه باز مکر و فنش
طراز کسوت عمر تو باد آن شادی / که جاودان نرسد آفت محنش

و قال ایضاً فی مدحه

چمن بهشت شد و باغ خوشتر از ارم است / نشاط باده و معشوق کن چه جای غم است
بسی نماند که خورشید گل فروغ دهد / چو در چمن ز شکوفه که در سپیده دم است
زمین ز سبزه بهر حال تازه روست اگر / ز ابر روی هوا گشاده که درهم است
مگر بدلبری آمد چو طرهٔ خوبان / که در کلالهٔ سنبل هزار تاب و خم است
مراز شاخ که گشت از شکوفه سیمین بر / چنان تو جسم در آمد که قد آن صنم است
ز نطفه در رحم غنچه خون بسته هنوز / چنان بزود که صد خوب روکش ز شکم است
اگر ندارد سیم شکوفه نیست عجب / که سرو نیز ز آزادگان بی درم است
عجب مدار که نرگس مشت داری شد / چو رشک شاه ریاحین ز نرگس چشم است
ز چشم ابر زمین را چو چشم غمزدگان / شب فراق همیشه طبق رسیده نم است
نوای مرغ بهاری رسید بر گردون / چنانکه گنبد او پر صدای زیر و بم است

سپهر عشق چمن بسته و موده ز نوس — که در دماغ هنوز رشش خیال صد رقم است
صبا که زنده از او گشت حال بیمارست — که هر نفس که برآرد شفای صد الم است
ز لطف و ترتیب خواجه بین که کار جهان — چنان شده است که بیمار او مسیح دم است
سرا کابر آفاق زین دولت و دین — که چرخ را ابر زرکه ذات او قسم است
ز عکس رای منیرش طلوع اختر حت — فلک چو دید که خورشید را عیار کم است
از او نقابه وکیرند حل اسم مشکل — که در علوم عرب نام اسم عجم است
مثنی کفت ادش لبر تو اند برد — مهران امید نوازی که در دل کرم است
بزرگواری خورشید روشن است ولیک — هنوز بر در ایش ز اصغر الخدم است
فلک جنابا آنی که کمترین پایه — ز قدر جاه تو برتر ز طارم نهم است
ز نسخه برتو انصاف فیض لطف ازل — حدوث ذات ترا از مواهب قدم است
خصایص ملکا را چگونه شرح دهم — ز عجز بود که کلشم محاسن ستم است
ضمیر غیب نمای تو سر آن صحنت — که بر داهی خود در ان بکام جم است
سای عزم تو بحر و ط طی توان کشتی — که از قیاس کنه عقل کم ز نیک قدم است
مثبت ساحت اسباب مملکت که ترا — برون ز رای توی جسیع تیغ با علم است
زمانه از درت از نسی می سپا ساید — بروز و شب چه کنه ملازمت تو منعم است
سر از سر مجرست یا دیگ پیتی — نخوانم ز انکه سخن بر نشان محرم است
گمونیت که تو چون منصفی یقین می دان — که در حضور تو در ملک بر ستم ستم است
وجود لازم ذات تو باد سپه سته — چنانکه لازم بدخواه دولت عدم است

ع:

محبته سال تو او ر د اسر چه بکنز است — ترا اگر چه درین روز نیک و بد بهم است

و قال ایضا فی مدحه

زهی گشوده ضمیرت ز روی غیب نقاب — تراست صاحب سیف و قلم کمینه خطاب
خلاصه حرکات سپهر زین الدین — که هست نام بزرگ تو زینت القاب
ز نوط حلم تو در طینت سپهر آرام — ز سعی عزم تو در جنبش سپهر شتاب
ز خلق تو نفس صبح با بخار عبیر — ز لطف تو صدف چرخ بر ز در خوشاب
خلاف تست غم افزای تر ز درد و شیب — وفاق تو طرب انگیزتر ز عهد شباب
نشست قدر تو باشد رواق چرخ بلند — ز سیل مکرمت گشت اساس فاقه خراب
کمال عقل بیار ز ذهن و فطنت تست — خدنگ رای تو زان برد همیشه صواب
زمانه را چو جوانی بخت آمد خوش — همی کند ز هوس جلوه را شبام خطاب
مگر نظیر تو کرت اعرات که بود — اگرچه عقل بسی جست در جهان نایاب
چو چنگ جوی کشایش زنند اگر گیرد — حسود جاه تو در پنجه رنیش همچو رباب
ترا چنانکه توی در نیابت عقل کمینت — دقایق فلکی در حساب اصطرلاب
امید را جگر از تاب حرص سوخته بود — ولیک فیض سحابت بر آتشش زد آب
گر بخت سوی هوا با همه گران سنگی — ز تاب آتش حشمت حسود چون سیماب
ز آب لطف تو بنشست آتش ورنه — صبا که همیشه بجوشش اندست همچو سراب
فروغ رای تو گر آفتاب را بودی — نگشتی ابر سیاهش به پیش نور حجاب
خیال نسبت حدوث که یافت مایه تو — چو تشنه که طربناک شد بعشق سراب

از آن سپهر برد گشته چو اصل ابر — که بشکر دی حضرت بداد چون سحاب
زبان کلک تو اندر شب سیاه ظلمت — یک حدیث کند چشم فتنه را در خواب
شدست صدرش ز زینت آفتاب خلق — ز نور رای تو چون ماه روز ازمهتاب
وزیر خسرو سیاره رای تست بلا — مجرریست عطارد ز جلبه تو تاب
جهان بی کامی خورد چنانک بود — همیشه از جگر خصم شور رحم کباب
از آن جهت که همی زد بر تو لاف سخا — برو آب خود تیره گشت همچو سحاب
ز اهل کسی کاب سرد داشت طمع — میان تهی علمی کرده بود همچو حباب
تو آن چنانکه ز دریا دلی کمینه عطاب — ده بحر محیط از زکوه کوه نصاب
ز استان دوری چرا است حاصل من — درین زمانه نه احسن تو رفع حجاب
ترا چنین همه اسباب عیش ساخته باز — همیشه تا بنظام است عالم اسباب
فلک ز سبزه خوان وجود حضرت را — برای خاصیت قطع نشد داده سداب

و قال ایضا فی مدح الصدر عماد الدین

ز عاشقان چو بدیدم فراغتی داری — نه جان چند ای عمت کرده اند پنداری
لبا ط لطف ترا روح بوسه دادی لیک — بر آن نه که با اهل سر فرو داری
خرد برقص در آید چو گشت ساغر چشم — ز عکس چهره تو پر شراب گلناری
کجا رسد بجمال تو آفتاب که هست — بلطف پرده نشین شوخ چشم بازاری
چه جای سو خلعت باشد ار قیاس کنم — سپاه غمزه خونخوار تو ز لب یاری
دلم بشکل دهان تو شد که از شکی — درو نبود ره اندیشه به شواری

ولکی

ز نرگس تو همه ساله ایم مست و کرست — ز ذوق آن لب میگون رک هشیاری
به آنکه بر نهم بوسه بر خط کو — روا مدار که موری ز خود بیازاری
خیال وصل تو بستم از آن بیس که مرا — فدای در غم عشق تو داد سپداری
بغمزه تو بکشتم چرا انگشتی عهد — که خود ز شیخ ندیدست کس وفاداری
برخ آب رود گوهر رشک انجا — که دیده لب لعلت کند جز بیداری
بحت عارض تو سرگشت ماز غش — بر آب نقش هوس چند گونه بنگاری
نظر بروی تو آرم که هر کجا که روی — ز روی خویش خیالی بدیده بگماری
ساده که شوی از حسن خاصه چو بک خلعت — بر آورد رخ فلکوت را بز ناری
جگر خوارم اندر غمت تو نیز مکن — مکن اگر بتوان کرد هیچ غمخواری
ز حد برفت حکایت عجب که این همه جور — بدور عدل چند اوند خواجه می آری
که دید جور جان بانتان فتنه کاری — بلاغ آمده در صدر های ز نکاری
چمن ز غنچه چو طوطی سبز شکارست — دهن بخنده گشوده چو کبک کهساری
صبا فصاحت مرغان چو دید سوسن را — چکیش گفت بدین خامشی سزاواری
هنوز طعن و زبانت لشرالوده است — میان اهل فصاحت چه نرد گفتاری
اگر گلست که ضحاک وقت شد نرگس — خرابیزم گله کر شعد ز حبا ری
بخواه باده که ایام گل عزیز بود — سزد که پا جز از ابهر ز نه نگذاری
دماغ نرگس مخمور خالی گشت ار نشا — که برکشا دصبا نافه های تاتاری
بدین لطافت و خوبی و نازکی که گلست — که هم ومیش کند جز شراب گلناری

سپیده دم که نسیمی کرد عیب برست   حکایت شب هجران خود نصیبه زاری
در آن میانه فرو گفت با گل از دم سرد   که خوب چهره بی لیک بی وفا یاری
جواب او گل رعنا بدین غزل می داد   که بر صحیفهٔ جانها نساز دگر نگاری
بپای عشق در انداز اگر سری داری   وگرنه لاف مزن چون نه مرد این کاری
میان زمرهٔ عشاق شرمسار شوی   اگر تو نام چنین عشق بر زبان آری
نه عاشقانه شبی چاک می زنی صدره   نه چو دلانه یکی لحظه اشک می باری
فراز مهر و صنوبر چراست پروارت   اگر بدام غم عشق ما گرفتاری
نه زان زر ده برون آمدم که تا با من   هر آن پیام که داری ز شوق بگذاری
نشسته ام بر تو با پی دو صد خنده   ز دلبران نه همینست خدو دلداری
شکایتست نه در خور مکن که لایق نیست   به در عدل با نسبت ستم کاری
روا بود که برآید به پیش زنده کرن   ز خوب روی چو من نام زشت کرداری
عماد دولت و دین قسوره عیون کرام   که چشم اختر از دیدنش کحل بیداری
جهان معدلت و جود چرخ دانش و فضل   که زیر دستش که کنند بر ملوک سالاری
چهار ربع زمین زین سپس شود مسکون   که آمدست در عدل او بیداری
بهار بر سپهر است دولتش کو راست   فلک حمایتی و آفتاب زنهاری
روا بود که فرو رفت گنج زیر زمین   که آمدست ز جودش بر او بسی خواری
چو امر نافذ او عذر لنگ منوشد   ز بیم رمحش در آمد فلک برهواری
چو چترهای رایش بدید سایه نمود   ز چه زیر روی آفتاب پر زاری

الله

اگر برشته خلقش گذر کند سحری   صبا مجلب شود اندر چمن ز عطاری
ز جامه خانه جودش فلک برون آمد   گرفته بر سر و دوش این قبای زنگاری
زهی سر آمده کاینات همت تو   ز لطف حق همه مطبی سزاواری
طبیب لطف تو باشد که حسن تدبیرش   برون برد ز مزاج نسیم بیماری
حبابها ز فلک برگرفته اند ولیک   بجنب قدر خود ارزا بهیچ نشماری
جهان بسی تو کرد د ز نهشا این   فلک ز فلک تو خواهد بکار هاباری
فرو کند اشته خورشید ریشه و ستار   به آنکه بر تو مسلم بود کله داری
حسود برد تر از آن فرو برد و دو رخ   که هضم آن نتواند بمعدهٔ ناری
غزاله زمان لقب آفتاب شد چرخ   که کرد در حرم قدر تو پرستاری
اگر شکوه تو مریخ را ببالد گوش   ز سر فرو بنهد از ترس نام عیاری
کرم پناها امروز جز تو کس نکند   بضاعت هنر و فضل را پرستاری
روان شدست بجوی تو آب دلیران   که تخم مردمی اندر جهان همی کاری
مروت و کرم در بهاکه منو خست   کنون بیا زکه اندر زمانه می آری
ز بار حلم تو عاجز شدست کاو زمین   چگونه جرم زمین می کشد ببر باری
بال دست کرم بر سرم تو آخر و بس   درین زمانه که مالک رقاب احراری
همیشه تا گل رعنا میان باغ کند   نگاه جلوه تفاخر بخوب رخساری
نظام کار جهان از تو هست و خواهد بود   مباد روزی کارزار ز دست بگذاری

دلی که بستهٔ این زال عشوه گر باشد   بجان و دل غم عجیبش پر خطر باشد
بچشم بندی خورشید گرم هنگامه   کبیت غزه که چون ماه بی بصر باشد
ز سفله پروری چرخ آهوی ماده   بر او همیشه چنده او ز شیر نر باشد
درین زمانه نباشد محرمی چون شب   که همچو صبح باخبر نه پرده در باشد
چنین که سر دل او چگونه فاش شود   صبا چو یک دو نفسش هم دم سحر باشد
بماند در خم ایام سبز زرد دی درد   کجاست مرد صفائی که جرعه خوار باشد
زجرعه نام زد غم شده ام از آن هر دم   سپاه حادثه را بر درم حشر باشد
بر طبق که مراد درد و دیده است ز اشک   بتازه تازه بر و پاره جگر باشد
مرا ز لفظ گهر بخش و طبع جان پرور   چو ابر و باد لب خشک و چشم تر باشد
فرو گرفت یکبار رحصها آن ره   که کاروان نفس را بر او گذر باشد
مرا بهیچ نشانی چو زندان منیت   چو سکه در کف من از چه روی زر باشد
فلک که هر دم روی از سپر بگرداند   به پیش تیغ بلا که مرا سپر باشد
زهی تسلط غمها که چون نفس هر غم   که بگذرد و گری رنو د بر اثر باشد
نه لایق است که از ظلم چرخ ناله کند   کسی که از دل و جان بندهٔ عمر باشد
یگانه خواجه آفاق صدر ملت و دین   که پیش همت او کون ما حضر باشد
دهان بحر بمدحش گشاده شد آری   از آن همیشه دهانش پر از گهر باشد
جهان پناها آنکه که با سیاست تو   ز خوابگاه بره گرگ بر حذر باشد
بالتفات تو افلاک محترم گردند   باعتبار تو خورشید معتبر باشد

تویی که دایرهٔ کون با همه عظمت   بجنب قدر تو چون نقطه مختصر باشد
بوقت آنکه درآید دولت ببرج کرم   محیط با کف راد تو یک شمر باشد
بگاه آنکه ز مذهبت تو شعلهٔ قهر   اثر ز آتش کین تو یک شرر باشد
قضا بقامت جاهت چو صدرهٔ دوزد   ز اطلس فلکش و جبه آستر باشد
خجالتش بنماگر نباشدت در خور   که دست کاه قضا خود بسی قدر باشد
فراخ حوصله مرغیست همت کو را   همیشه بیضهٔ گردون به زیر پر باشد
ز او وقف بر احوال عالم است چنانک   ز سر غیب ضمیر ترا خبر باشد
بحضرت تو اگر بادم با ستحقاق   که پایه ام ز همه کس بلند تر باشد
حقوق خدمت اسلاف خود تمام بود   ملیف چو تک مرا نیز صد هنر باشد
بدولت تو شوم بی نظیر در عالم   ببویم ار بعنایت ترا نظر باشد
کسی که بندگیت کرد حلقه در گوشش   روا بود که چو حلقه برون در باشد
نهال خاطر من گرچه گشت پژمرده   هنوز ز هم ثنای تو بارور باشد
همیشه تا ز حباب از گردش دایم   ز چرخ بر کرهٔ خاک ما گذر باشد

وقال ایضاً فی مدح الصدر عز الجندی

دلی که با سر زلف تو خلوتی بر ساخت   ز روی خرم تو عیش خویش خوشتر ساخت
در آن زمان علم فتنه آشکارا شد   که نرگست ز وشاقان غمزه لشکر ساخت
که باد آتش عشقت میان جان کارا   نه شمع وار سپید تاج تارک سر ساخت
نسیم خط تو بر سطح آب نقش نمود   چو خاک بر سر آتش طلسم عنبر ساخت

دلم چو وقت سحر بر فروخت مجمرۀ آه / ز باد طره و لعل تو عود و شکر ساخت
خراج ملک ملاحت که خطۀ شکست / چنان شده لب لعلت که گنج گوهر ساخت
بباغ شادی چشم تو خورد نرگس مست / سزد که از زر ترکش زمانه ساغر ساخت
هران نسیم که گل زیر دامنش پرورد / بکوی تو چو من آن خاک تیره بستر ساخت
چو بر بساط جمال تو لعبت شیرین کار / نهاد حقه و بازار دلبری بر ساخت
بر دهرۀ دلها زما چنان چابک / که چرخ شعبده بازیش بچاکری در ساخت
چو من صد درم زان دو زلف چون دست / ز قد من چه عجب گر غم تو چنبر ساخت
دلم ز زلف و لب خوابگاه و آبشخور / بزیر سایۀ طوبی و حوض کوثر ساخت
ستمی که در آن نگنجد این دل من / بفر سرور اسلام صدر کشور ساخت
جهان مکرمت وجود صدر ملت و دین / که رتبتش قدر از اوج چرخ برتر ساخت
عمر که بر خلافش میان آتش و آب / چو عدل را ابسرا در زمانه داور ساخت
سپهر سر بسر از فرط دور بینی خویش / ز گرد موکب او کحل چشم اعور ساخت
چو بر محیط زمین خط استوا پیوست / ز استقامت رایش زمانه مسطر ساخت
زهی بلند جنابی که آستان ترا / قضا بر تبه برتر ز خط محور ساخت
نگاه جلوه عروس وجود را تقدیر / برای زینتش از گوهر تو زیور ساخت
چو کس کرانه جاهت روش شد / مرا که خطه شاهی حرد مرور ساخت
بماند سایۀ مرکز سیاه رو تا صبح / ز عکس رای تو آفاق را منور ساخت
ز دشمنت بذنب عمر می برد هند را / فلک که خانۀ محنت بر و مشید ساخت

ز نور خاطر تو برتری هست اورند / سپهر مشعله داری که شمع خاور ساخت
چو صیت تو دم احتساب زد در کون / درون کلۀ افلاک زهره چادر ساخت
چو بر گرفت فلک برقع از رخ انجم / ز رای و روی تو پیرایۀ مه و خور ساخت
میان زمرۀ سیاره ابروی یافت / ز خاک پای تو تا آفتاب افسر ساخت
بساط عدل تو بود ای خلاصۀ عالم / که زیب و زینت این صحن هفت اختر ساخت
قضا سراچۀ قصر ترا بنا افکند / سپهر حلقه صیت را چو حلقه بر در ساخت
خان سریع اجابت که صخره است یمین / که خونش را صاحب حلم تو گر ساخت
بر اندکشتی ایام را قضا مضطرم / ز عزم و حزم تو چون بادبان و لنگر ساخت
همیشه تا بود این چار صفه کارکنش / قضا ز آب و هوا و ز آتش و آذر ساخت
مباد بر سر او جز ز عدل تو معمار / که کرد کار ترا در زمانه داور ساخت

وقال ایضاً فی مدحه

مرا مپرس ز دل اندوه پرست سودائی / کجا رسد که کنم دعوی شکیبائی
خود چگونه بیابم ز خویشتن کام روز / چو آتشم ز غمش صورتی ز شیدائی
چو او بمصر دلم یوسف جان عزیز / که باشد ار نکشد محنت زلیخائی
ز عشق اوست که زان ماه پهلوی لاغر / چگونه با او پهلو زند بزیبائی
چو زلف او بدو تا می برآید از سر او / دو رو و شاق دلم در قبا بیکتائی
چگویم ای نفس از وصل جان و تن خواهی / شب فراق بگنجش که باد همتائی
شه ولایت حسنست زلف او رسدش / که با کلاه بود یا کمر ز رعنائی

نمی توان زد اگر چه ز اطلس هیبت / بجنب خرکه او خوابگاه مینائی
بیا بگو که بدین بی نوای ای دل ریش / تو چون بحلقۀ خاصش فرو نمی آئی
زهی بغارت دلها و ترک تازی او / غلام هندوی زلفش هزار یغمائی
ملک حسن تو کوته حلق گیسنه که دمی / سنان غمزه بخون دلی نیالائی
چو سایه در پس پرده نشین که خوش نبود / که گویم ای شده چون آفتاب هرجائی
سراچۀ دل من تنگ عرصه ایست درو / غم فراخ رود خو کند بتنهائی
ز نور عارض رخشنده همچو مردم چشم / بکلبه در پس هفت پرده شیدائی
خرد که نامزد جوهر شناس عالم اوست / ز فرط زیرکی و ز کمال دانائی
چو جنس لعل تو می جست اگر چه پرورد است / بایکینه مینداخت چرخ مینائی
اگر چه پرده دری همچو صبح چون بجز گم / دمست که همچو شب تیره رای و سودائی
ز سر فرو ننهد طوطی لبت آسر گز / چو کلک صدر جهان غارت شکرخائی
جهان فضل و سیاست عمر که با عدلش / ز طبع چرخ برون برد عمر فرسائی
سپهر کهنه و زنگار خورده آینه ایست / چو طبع او نشود کر سپس بزدائی
زهی بوقت تفکر عروس پردۀ غیب / ز کشفهای ضمیر تو پرده رسوائی
فلک هر چه ز رایت بکرد استصواب / برو ز عرض خجالت برد ز خود رائی
ز چوب دستی طبع تو چرخ دارد چشم / که عقده اش بسر انگشت فکر بگشائی
میان کشور اسلام شرع سلطانیست / که مسند بهش کنند لالائی
سیاه یار سبیست کلکت از گوهر / ز دست تو که بدور رشک کان و دریائی

اگر بروی در آید سزد که پیش نماند / ز بار همت تو چرخ را توانائی
نگاه آنکه بر اسب سخن سوار شوی / ز نفس ناطقه گوی کمال بربائی
به پیش رای تو بر طاق چرخ از آن خورشید / نهاده است که زان لاف عالم آرائی
که داند آنکه بغیرت ز دست بر خیزد / اگر بگل رخ خورشید را بیندائی
هو دیو دشمن تو گر خود آفتاب بود / ره گزین کند چون تو سایه بنمائی
میان بکام دل خویش جاودان ناگاه / درین زمانه بجنبی و گاه بخشائی
بدست حکم فلک را عنان بگردانی / بپای صیت بسیط زمین بپیمائی
حساب عمر تو چندان که وقت تضعیفش / الوف را بامین بارها در افزائی

وقال ایضاً فی مدحه

زهی طراوت رویت نهاده گل را خار / ببرده در کف ایام خوشتر از تو نگار
چو چرخ عشوه فروشی اگرچه در عالم / چو آفتاب بخوبیت گرم شد بازار
چگونه بوسه دهم بر خطت که دانی آنک / ز عاشقان نرسد هیچ مور را آزار
ثواب جور برانگیز گر تو سهل بود / اگر بخاطر خاصان رسد هنوز از غبار
شکسته ایست که خود را فکنده در زلف / برابری قدت کرده با بلندی کار
ز زلف و غمزۀ تو دیده ایم بوالعجبی / که بر هزار ختائیست هندوی سردار
منم سیاه خرابات لعل تو چون خاک / که ذوقهاست مرا زان شراب نوش گوار
گل از نه جامه ز خشمت دریده این دو ایم / که چشم نرگس از چشم تست شب بیدار
دلیست شکل صنوبر بباد داده چمن / چو موسمست که نه بینت عاشق زار

ز لحن مرغ همه باغ چنگ و رود و نواز … ز شکل لاله همه دشت جام باده گسار
بنفشه بر در گل حاجبست ریحان نام … چو لاله پیش صبا شاهدیست سنگ عذار
نسیم باد صبا گرد خاک را زنده … چنین مسیح دمی بار بسا زچه شد بیمار
بزیر دامن گل بر شدست پنداری … بخور مجمر اخلاق خواجه در گلزار
پناه ملک شریعت جهان فضل و کرم … که کرده است زمانه به بندگیش اقرار
مرا چو آب بر اندر نشیب دارد کار … چو سیب تیره از آن است عیش من بیکار
زمانه آنکه بعبری ببندید روی طرب … گرفت بر سر آئینهٔ دلم زنگار
مرا امید چو پیکان نکرد دندان تیز … ز حرص تیر دهن باز کرده چون سوفار
درین زمان نکنم نسبت از غریبی فضل … وگرچه دارم از نحل چون غریبان خوار
طراز فضل مرا بس بر آستین وجود … رها کنم زر و گوهر بدامن کهسار
چو در یتیم نکوتر که بودن از سلکی … که رو ز عقد بدر رفته بود و مادر چار
گریز دار ز هنر اقبال اگرچه هندو اوست … گریز پای هندو شنیده ناچار
کجاست حاطب همت که دختران ضمیر … همی برند ز دامن درازی طومار
بسم خوبت فلک آنکه در ثنا ندم ازو … اگرچه در خور همت مرا نبود بسیار
چو لاله پیش شه شرع سرخ رویم لیک … ز سوز آتش محنت مرا دلیست فگار
پناه اهل جهان صدر دین عمر کو راست … به بارگاه جلال آفتاب حاجب بار
سپهر تخته خاک زمین چه دارد پیش … چه در مکارم او نیست هیچ ضبط شمار
ز بس کو سعی کند در ثبات دولت او … زمانه را نماندست هیچ لحظه قرار

مثال دشمنش خار جان خلنده بود … که هر دیدهٔ بدخواه ملکش آرد بار
ز مرد سنان هیچ لحظه نگذارد … که چشم باز کند خصم بدنهاد چو مار
نهی شمایل خلقت ز لطف بوده چنانک … ز بهر دمی نسیم صبا بیش آید عار
بدان امید که در مجمع تو آید مست … فرو کند آتشه خورشید ز نیشه دستار
ز شرم دست تو می حبت ابر بس تر گوه … هوا اگرچه خان اشتری کرده حار
ز احتساب تو نرگس بیابان باغ نماید … بدست جام تهی با هزار رنج خمار
ز دور چرخ که او گرد مستی حیرت … برون ز حزم تو کس نیست در جهان هشیار
فلک گلیم سیاه عداوت خواهد بافت … ندانم از چه کند بود دارد و شب تار
گریست کوه که بر خود نهاد سنگ از آن … نمی رسید بدو از تو صیت حلم و وقار
سپهر زال بر دایه طفل بخت ترا … چنانک ننهد دستش از بهر یک زمان زکنار
وقار کلک تو آید بضبط کار جهان … که از تموز سبی ریخ و نیست جز غدار
چگونه روی تو بیند مخالفت پس از آن … ز بیم قهر تو کنج عدم گرفت حصار
بدین صفت که زند تیغ آفتاب سپهر … چگونه سایه برون آید از پس دیوار
قلاده ایست که بر گردن جهان بستم … بنام دولت تو پر ز لؤلؤ شهوار
سواد خط نعته است و هستی روشن … که کرد خاطر من در شب چراغ نثار
همیشه تا شوان گشت سایه را سرکز … که او ز بیم آفتاب شد سپر از ار
زمانه پیرو حکم تو باد تا بجهد … هر آنچ کام تو باشد زگنبد دوار
هوا گرگس این سبز آشیان مهند … ز خون دشمن تو سرخ کردن منقار

گر توانم که بر آرم نفسی با یاری … هم به پیشم بجهان روی طرب یکباری
در جفا اهل دو عالم همه یک رنگ شدند … می نیاید چکنم بوی وفا از یاری
خبر من ز صبا پرس که هم درد منست … حال بیمار که داند بجز از بیماری
آتش از با سر رشته رود الحق جانش … سر شمع است چه خواهد ز دل غمخواری
بهش آیم ز تجا خیالت چکنم … از سر آتش شوق ار زدی دیداری
گر تو خواهی که بر اندازد رخت اندازم … جای آن نیست که در وی هیچ دهد دستاری
گر بجز پیش رخت دیده گشایم باز آ … بر در چشم من از هر مژه مسماری
رفت مستوری من در سر چشمت و الحق … چشم سرمست تو است آفت هر هشیاری
ز خلت شیشه شد مردمک دیده و من … این مقله است که دارد هوس خطاری
چشم جادوی ترا خود دختران گفت ولیک … نیست در شیشه چون لعل تو شیرین کاری
چون ز پهلوی غمت کس بخورد جز جگری … تو مکن سینه که چون من نبود دلداری
زلف را گو مکن این جور که دور غمت … بر نتابد که رساند بدلی آزاری
صدر دین خواجهٔ آفاق که چون مقدارش … در اقالیم جهان نیست کنون مقداری
آنکه در رشتهٔ خلق خوشش او نیست هنوز … مایهٔ حیله حش و سکه عطاری
حلمش ار چه بنهد جرم زمین را وزنی … لطفش ار باد نهد بر دل نازک بازی
باد وفاداری کلکش بر این شاه جهان … تیغ را هیچ لقب نیست بجز عیاری
همه سرگشتگی چرخ بلعب زان است … که نمی یابد بر قدر رشش بازاری

آفتاب ار نبود در حرم سایهٔ او … ماند تا شام عدم او پس دیواری
گنج اسرار قضا را قلمش مفتاحست … هر کجا گنج بود نیست گریز از ماری
ای باندیشه و تدبیر صواب آورده … نقد احکام فلک را اخوت معاری
چرخ را داده از همت خویش اقطاعی … ابر را کرده از بخشش خویش ادراری
دولت را خطا چون رسد از حادثه … شمع خورشید نه یکسو شود از زنگاری
چون گلاب رخ سیم بران خاک درت … خوب از آسته نشاید نه هر جا ری
به گل باغچه مهر تو خورشید بود … بر شاعی شده در دیدهٔ او خاری
ار نه خواسته را رق چراغی بدهد … گر نه در مملکت جود کند تکراری
چون تو شایستهٔ این ملک نباشد هرگز … کان یاقوت نشد دامن هر کهساری
سعی بیهوده کند چون نبود یاری بخت … دشمنت گر چه درین جان بدهد بسیاری
تیز دندانی پیکان بچه کار آید باز … هر کجا نیست گشاده دهن سوفاری
تا بدین اطلس و اکنون شب و روز قضا … می کند بر در دکان فلک بازاری
کسوت عمر ترا باد طرازی ز ابد … چو نکه در اطلس گردون ننماید باری
همه ایام تو چون عید همایون گشته … تا نبود روز غمی راه نیابد باری

وقال ایضاً فی مدحه

شب از چون بکشد دم بر روی اختر چشم … بایدم خیره بدین طاق سبز منظر چشم
زمانه طرهٔ ظلمت بشانه می زد و من … ز چرخ بسته بر آئینهٔ منور چشم
شفق علاقهٔ خورشید ارغوانی دو خشت … چه دهر بت ابازی عنبری بر چشم

درین میان چو درآمد چو عید خرم و خوش / تهنیت زد آن ماه روی عنبر چشم
زبان گشاد و بپرسیدمش که چون افتاد / ترا ز سطح فلک بر هلال از هر چشم
بطیره گفتم اگر جز ترا تو ام دید / مرا بناوک مژگان بسر برآور چشم
مرا از وجود لعل تو اندر آمد و هم / بیا حال بوش بود رهبر چشم
تو نور چشمی و پای تو چو آینه هر دم / بطبع رنگ برآرد ز دامن تر چشم
ز لفظ عذب تو گشت شکر الهی گوش / ز تاب روی تو کامیت لعل پرور چشم
چو حجله گاه عروس خیال گشت سزد / که هست پرده مرصع کند بگوهر چشم
ز سینه جان و دلم رفت طرفه بین که چنین / فرو گذاشته است اندر آب لنگر چشم
مروقیست شراب سرشک من زان روی / بیاختست ز جامی برسم ساغر چشم
بیاد کار خیال تو بیعتی دارد / ز اشک لعل برآراسته بزیور چشم
نه در حمایت زلف تو ام کنون باری / نجوم ار چه برانگیخت خنجر چشم
بگوش صدر جهان هم رسد تظلم من / که خون من بچه می ریزد آن ستمگر چشم
بر صدر و سپهر جلال کز عزت / چو کحل خاک درش را کشید در بر چشم
نهاده از پی تحصیل خدمتش در راه / ز چرخ بر در او صاحب دو پیکر چشم
لطیفه بین که نهادش که در نیابد آن / سپهر اگر چه بود جمله تن سراسر چشم
غبار مرکبش از چشم چرخ روشن کرد / عجب مدار که روشن شود ز اغبر چشم
زهی بخطبهٔ مدحت سیاه پوشیده / بروز و شب ز بهر مایه بصر چشم
تویی که با حرهٔ چار رین طبق دارد / ز تو بفضلهٔ از نور رای انور چشم

هلالی

فلک ز بر دار از آن شد که در هوا خواهست / عدوی مار صفت را برآرد از سر چشم
نخست طلعت خوب مبارکت بیند / فلک چو باز کند صبحدم ز خاور چشم
سپهر را تو و خورشید هر دو پیش نگاست / چه فرق باشد یک چشم را ز دیگر چشم
اگر نه مدح تو تعلیق میکند ز خود / سپید چرا کرده است دفتر چشم
حسود جاه تو چون ماند کشیش بر خاک / میان خون جگر باشدش شناور چشم
جهان بذات تو چون عاشقی که باز کند / شب وصال بدیدار یار دلبر چشم
ز حرص مدح تو سوسن بر نسیم گردد زبان / ز شوق روی تو نرگس بپاش ... زر چشم
بصورت از بشری در صفت نه از ملکی / اگر چه حور ز روحست نه ز گوهر چشم
کرم نمایا چون آفتاب معلوم است / که روشنست چها بر تو بجوی سرور چشم
سحود فروشده ام تا چه امید از ی / نه روی عاطفت و رتبت بجای گر چشم
چنان زکم هنران نیستم که وقت سخن / میان اهل فصاحت نیابم اندر خور چشم
نگارخانهٔ طبعم نگر که بر نقشش / زنیکویی بتوان افکنند از زر چشم
همیشه تا ز خلیدن رسد بنقطهٔ جر / هر آن اثر که بدزد و ز لون دیگر چشم
ز کشف رای تو بر فلک مبین باد / چنانکه جمله حقایق کند مصور چشم
نزاد فایق طبع آن چنان ز لطف سخن / که از مخیله از انگرده باور چشم

و قال ایضا فی مدحه

نهاده بر طبق دیده اشک صورت حال / نهان کنم پس ازین درد عشق بیش محال
چو جان خسته درین کار دیده بر دن شد / دگر چه می طلبد دل ز صبر چاره سکال

بزم عشق تو در پای مستی ام چنگی / مرا ز خون جگر جام دیده مالامال
ز تیر غمزه که جمله رست بگذاری / که در هوای تو مرغ دلم گشاید بال
سیاه کن رخ خورشید را بعقدهٔ زلف / جهان فروز رخت بس بود بنور جمال
محاق حسن تو ماها بهیچ دور مباد / ز آتش عشاق خود بس است جمال
کجا کشیده از آن عارض تو مردم چشم / که تشنه را نبود هیچ صبر از آب زلال
اگر بباغ خرامی و قامت ... / ز رشک قد تو سرو سهی شود چون نال
صبا ز نعرهٔ خام ازبرای ساق درخت / اگر چه ساخته بود دست پیش ازین خلخال
ز بهر ساعد شاخ ار بساخت جوهر کیش / که قطره در خوشاب و سبزه شبه دوال
جهان بر جوانی نو رسوا گشت / چو از شکوفه عیان شد نشان کبر سال
بروی گل چو نظر بکرد نرگس مست / نهفت درین گلبن بار زردی خیال
چمن ز زر و سیم شکوفه و زر گل / که یاد دوست حسن رور کم خورد غم مال
دل کرشمهٔ نرگس نداشت بلبل لیک / بجان همی خرد از غنچه سر هیچ دوال
بده که دم بدم اول تراست جام مرا / که عهد گل چو وصال تو است سال بسال
بلاله زالش وزانت این عذابها نرسد / که می رسد بدل من ز انتظار وصال
خط تو همچو خضر است بود از آب حیات / چرا سیاه خرابات لعل شد چو خال
مگر که حسن تو خورشید رای خواجه ماست / که فارغ است چنین دایم از کسوف زوال
خلاصهٔ حرکات سپهر صدر الدین / که عالمیست ز فضل و کرم باستقلال
پناه آل محمد آفتاب چرخ علو / که بحر و کان خجلند از کفش بوقت نوال

گراولی

ضمیر روشن او نور دیدهٔ خورشید / سواد خامهٔ او سرخ روشنی آمال
نیافت پایهٔ قدرش عدو عجب / محل آب حیات و در رشته تشته سفال
کرم نمایا امروز در زمانه توئی / که دست راد ترا خلق عالمند عیال
شکم چو سفره ز خوان تو باز کردست از / اگر چه داشت تن از ضعف پیش ازین چو هلال
عروس ملک ز تیغ ار کشید بر رخ نیل / ز نور کلک تو اول نهاد بر رخ خال
ز عکس رای تو نور سپهر آینه گون / چو جرم ماه ز خورشید شد در استقبال
نواله ایست ز خوان لطافت تو حیرة / طلایهٔ ز سپاه مهابت ... اجال
شده عطارد چرخ از مهابت در خط / گرفته مشتری از طلعت تو فرخ فال
ستاره سرمه کند چشم را چو روی زمین / ز آستانش تو شود ... نعال
مگر که خاطر تو شعله زد بسی و بماند / زبان شمع میان زمیت مجلس لال
ورای طارم نیلا اگر فضای هست / سمند عزم تو باید بکام خویش مجال
ترا نظیر که گوید جز آنکه بشنید است / حدیث هیات مرد و سگ کعب غزال
دمید صبح مرادت حسود را وقت / که چون شفق شود دلش خون فسرده در تقبال
سپهر گفت شادی الله تا هی الهم / زمانه داد بشارت که اقبل الاقبال
گهر فشاند و بوخواسته چو ابر بهار / ز فیض خویش هنر را تو تازه دار نهال
چنان سزد که بود از تو فضل روز افزون / بران صفت که شد از نور آفتاب هلال
هم نهادهٔ اسلاف تست اساس هنر / ز روزگار خود از ارسال بر اوج کمال
روان مطلبی از آن زمان نازد / که حیث فضل تو باشد فتاده در اقوال

بود ز کنگرهٔ قدر تو حلقهٔ اصحاب — شود بجلهٔ دعای تو سبحهٔ ابدال
ببارگاه فصاحت حرام تا آریم — همه نتایج خاطر بعرضگاه مقال
براهل فضل حرامست زندگانی اگر — نه از لطافت طبعت برند سحر حلال
قضا چو دامن این گرد خیمهٔ ازرق — بمیخ قطب فرو برد در جنوب و شمال
بحکمت قدر تا گشت این سراچهٔ پست — گزین بلندتر است باد بارگاه جلال
همیشه تا ز مدار سپهر روز بروز — تغیر است دگر در مجاری احوال
نظام حال جهان از وجود ذات تو باد — که روزگار نه بیند چو تو ستوده خصال
بچنگ دست خطوب زمانه بر می بند — بقهر گوش سپهر ستیزه روی مال

و قال ایضاً فی مدحه ترجیعاً

فروغ عارض خوب از قمر دریغ مدار — حلاوت لب لعل از شکر دریغ مدار
شکفته گلبن خوبیست هیچ بارم گشت — که بوی گل ز نسیم صبا دریغ مدار
چو مشتم از نظری هست با تو در ره عشق — تو نیز لطف کن این یک نظر دریغ مدار
خیال بوس و کنارم از تو می بندم لیک — بر پشت امید این قدر دریغ مدار
از آن شراب که مستیش عشق دیده خودست — چو ساغرم بدادی دگر دریغ مدار
کلاه عشق خودم چون نهاده بر سر — کنون ز ساعد سیمین کمر دریغ مدار
ز لطف خواجه بیاموز رسم دلداری — ز خاک پای خودم تاج سر دریغ مدار
جهان فروز هلال ز آسمان چو بخندد — ندید چرخ چنین که همسری گل بخندد
رخت چو جلوه کند زیب گلستان ببرد — لبت چو خنده کند هوش عاشقان ببرد

فلک سوار شد اندر جهاد لیکن چنان — (وله ایضاً) که باد پای حشم تو هم عنان برود
ز وصل خویش عوض ده که غیر باشد اگر — چو عمر گوهری از دست رایگان برود
مرا ز هر دو جهان عشق تست حاصل و بس — بقای عشق تو بادا چه غم که جان برود
ز سوز عشق که در ما گرفت جان داریم — چو شمع تن بگدازیم اگر نه جان برود
ز بس که سجده برم پیش ای صنم هرگز — گمان مبر که ز خاک درت نشان برود
چو غمزهٔ تو مرا کشت چاره شوان ساخت — شنیده سخن تیر کی کمان برود
ز حد برون مباد اگر پیش صدر جهان — مرا حدیث جفای تو بر زبان برود
سپهر باز درخشنده اختری دارد — زمانه باز گرانمایه گوهری دارد
ز سوز عشق تو سرپا شب نخواهد بود — ز هجر روی تو جان پای تعب نخواهد بود
ز بیقراری زلف تو دیدم آنکه مرا — بروزگار تو آرام شب نخواهد بود
چو خاک پای تو بوسم زمین بخوده بگیر — که بیدلان ترا آن ادب نخواهد بود
رسید جان بلبم در فراق و چون رسید — که جام لعل تو ام تا بلب نخواهد بود
چو آفتاب زنم تیغ در دل از مهرت — که خویشتن کشی از ما عجب نخواهد بود
نخواهم ز تو دیوانه گشت اگر مرا — بدور حسن تو این لقب نخواهد بود
(وله ایضاً) دلم ببند که صدر دین عمر شاد است — چه غم مرا که ز وصلت طرب نخواهد بود
سپهر اگر چه بعبث اشک [illegible] بحشت — نه سرو قوت بازوی این جوان بخت
با آفتاب چو رای تو وجه روشن داد — کفت بتاج ز انعام خویش خرمن داد
بدان کمند که دست سعادت اندر حشت — رسیده توسن اقبال رو بگردن داد

چو گاه سخای تو با خاک سیم یکسانست — چو ابر طبع کرمت گهر بدامن داد
عنایت تو گر بر بیابان جوزا بست — حمایت تو ماهی در آب جوشن داد
برای دیدن و دستایش کرمت — زمانه چشم بنرگس زبان بسوسن داد
سپهر تازه نهال بباغ نصفت نشاند — زمانه چشم بد از آن نگاه بحکم
درین مقام اگر زانکه هوشیار بود — سزد که جان گرامی ما نثار بود
علی الخصوص گزان نوبهار فضل و کرم — مدیحت لطف همین شاخ یادگار بود
سعادتیست مرا او را همیشه روز افزون — که هم زمان چو ببینی که [illegible] بود
گذشته مرتبت او ز طارم اعلی — بغیر زینت صدر او نگار بود
خلیفه عجم شاه شرع رکن الدین — که هیبت در بر قدرش سپهر را تمکین
(وله ایضاً) نهال را چنین تازه که سحاب دهد — هلاک را ز فلک نور آفتاب دهد
بجویبار از آن است سرفرازی سرو — که فیض ابر زمان تا زمانش آب دهد
زهی یگانهٔ عالم که حزم بیدارت — بچشم خویش بندپر خویش خواب دهد
بدین طرف چو بود عزم موکب میمونت — ره امان ز سعادت بدین جناب دهد
گذشت آنکه فلک در مخالفت که مباد — بزلف حادثه هر وقت پیچ و تاب دهد
کنون هست که اندر موافقت شه شرع — سپهر مالد و ایام را جواب دهد
باب دهر سخن حاسدان که معزور اند — بدانکه دور فلک عشوهٔ سراب دهد
دو تا است رشته و خلق دل اندران بستند — بکام تا ابد این ملک باد پیوسته
(وله ایضاً) سعادت ازلی با دولت قرین بادت — زمانه بنده و اقبال هم نشین بادت

بوقت صبح نهانها دو نیک فشان — ز بوی مجمر اخلاق عنبرین بادت
سند دولت دیگران فتح جاویدان — بهر مقام که باشی بزرگ [illegible] بادت
زمانه طلعت زیبات را چو دید این گفت — زهی شکوه و زهی فر که آفرین بادت
فروغ چهره خورشید و زیب چهره ماه — بعکس نور رخ پرتو جبین بادت
چو بر سپهر کشیدی ز کبر دامن جاه — طراز حکم زمانه بر آستین بادت
چو دست سعد کند خاتم اندر انگشت — سپهر ازرق پیروزه نگین بادت

و قال ایضاً فی مدح صدر ملک ملوک رکن الدین مسعود صاعد

ای گرده غمزه ات علم فتنه آشکار — در بارگاه حسن تو خورشید پیر بار
نثر تنهای زلف در اطراف عارضت — سلطت چون ممالک خوبیت برقرار
روی تو دست برد نمود از چه گوی حسن — خورشید در کلند [illegible] ان روزگار
از عاشقان دریغ چه داری چو از خط — دست زمانه نیز رقم زد بر آن عذار
سنبل چرا که زده [illegible] تو — تا باز در شکنجه کشیدی دل فگار
کوه تو سجده گاه کنم گر تو ای صنم — دست [illegible] نگار
در جان شکست خار غم دست جور تو — جرمم همین که تازه گلی دیده ام ببار
بوسی بهار جان طلبیدم ز لعل تو — با غمزه گفت رو تو [illegible] کدار
طره ز پیش چشم فرا تر چرا بری — نافه جدا چه [illegible] از نافه تتار
زلفت که شد سیاه خرابات لعل تو — سرمست گشت و چشم تو مانده است در خمار
باد هم نقطه چون دهنت در کنار — کان ذره ایم ما که نیائیم در شمار

بهر وداع لعل تو جانم کجی ورزد — شبها بر آستانهٔ لب کرد انتظار

تو فتنه‌ای سزای من ار نه ز دور چرخ — روزی نشیمن بدیدی ای دوست در کنار

طوفان اشک دیدهٔ من شد بهانه‌ات — ورنه بنای عهد تو خود نیست استوار

دل رفت و درد عشق تو زو ماند در دلم این — گر جان هم اشتیاق تو ماند بیادگار

چون سرو سرو صلم اگر در نیاوری — باری بسیب وصلم دست ار نیافتی

بس آرزوی وصل تو کردیم و چون نبود — مانیم در فراق و همان نالهای زار

شرم آیدش خیال تو از بس که کرده‌ام — دریای او ز دیده طبقهای در نثار

چشم بد از تو دور که چون فر شاه شرع — پیداست بر رخت اثر لطف کردگار

بحر علوم و کان کرم رکن دین که هست — افلاک را بدرگه عالیش استوار

مسعود صاعد آنکه فلک این ز فاقت — تا در جناب دولت او شد بزنهار

مرغیست همتش که نشیمن نساختست — الا در آن چمن که ز سدره است شاخسار

گردون نشاند بر سر آتش که علو — در آب داشت جرم زمین را از آن وقار

سیل عطا چنان رود از دست او که هیچ — غواص وهم ره نبرد موج او کنار

در پیش از آن بود همه وقتی سر فلک — کز پایگاه رفعت او ماند شرمسار

در خاطرم گذشت که مدحش نیابد گفت — ای انوری تو بنده و چون انوری هزار

چون ذره میر دی ز چه خیزد کمین زبان — چه سنجد آنکه بر سپهر علم آفتاب وار

خود در جملهٔ خدمتش باز تا تو کی — همچون فلک بتربت او بر رکوع دار

ترتیب مدحتی کن و در نو بحضرتش — ورنیست قدرتت ز من این قطعه یاد دار

آخر

ای قطب دولت ابد الدهر پایدار — با بوده جز بحکم تو افلاک را مدار

خلق تو آستین صبا کرده پر عبیر — جود تو داده دامن بر زر بکوهسار

گاهی نسیم لطف تو برپای کرده سرو — وقتی نهیب قهر تو گل را نهاده خار

اقبال هندوییست ترا خاص ازین قبیل — جز حلقهٔ در تو نزیبدش گوشوار

یک قطره در محیط یکی ذره در هواست — در چشم همت تو تر و خشک روزگار

دستی که شاد و خشم را که در کفت — دریا وطن گرفت چو آمد بزینهار

با حسن تربیت ز تو گرچه نی است چنگ — هردم بسی نماید صد تازه نوبهار

در خدمت تو کرده بسی بند که بسر — با آنکه کس نداشت چنان فرق بشمار

دار دو سرش بسلسله خط که برکش است — چون یک زمان بیان تو گردد بر او سوار

طومار را چه باک ز دامن دراز نیست — گر فیض اوست گشته پر از در شاهوار

چون خاطرم بکنه ثنایت نمی رسد — از روی عجز کرد برین گفته اختصار

بر کسوت بقای تو هرگز مباد از آنک — روزی بود ز پوشه رخش فنا غبار

وقال ایضاً فی مدحه

عاشقانرا بر سر کویت مقام حیرتست — گر کنی بخشایشی انصاف جای رحمتست ٩

صورت زیبای تو مقبول عقل آمد چنانک — اهل معنی را کنون جمله نظر بر صورتست

آفتاب و ماه در چشم نمی آید از آنک — با خیالت پرده‌های دیده ستر عصمتست

روز دولت بین که هر کام مردم چشم کرد — از خیال روی تو با حوریان در عشرتست

عاشقان چون پیش تو میرند می خواهند عذر — زانکه چون پروانه سوزد شمع را هم زحمتست

تو نه زر چهره ما تنگ می داری از آنک — لیک در سیم برت ما را بغایت رغبتست

خاک پایت را رواجی هست در بازار عشق — ورنه دیگر حسن اگر خود بود جان بی قیمتست

آب چشم آوردم از لب شکری اکنون آنست — کین دل بیمار را زان آرزوی شربتست

رخ بخون می شویم اندر هجر رویت تا مرا — بر دل از سودای تو چون لاله داغ فرقتست

جان فدای عشق رویت کردمی لیکن درو — مهر سلطان شریعت رکن دین و ملتست

زبدهٔ ارکان عالم حاصل کون و مکان — آنکه اندر زیر یک لفظش هزاران حکمتست

آنکه از روی سرافرازی سپهر ایمن بود — وانکه در تاب نکوکاری فرشته سیرتست

روی خورشید از فروغ روی او پر نور شد — پشت گردون از نوالش زیر بار منتست

خاک پایش بوسد از روی تفاخر بنده وار — هرکرا بر سر درین عالم کلاه دولتست

چرخ را گر بود حکمی آن ورق کو بارگن — جان بر دار از خامه اش امروز خط عزلتست

جان برشوت میدهد تا منصبش باد جود — لیکن اندر عهد او حکم قضا بی رشوتست

دشمن اندیشد ز قهرش گرچه داند عفو او — زانکه گل گرچه نماند لطف صاحب شوکتست

گر نیاید چرخ بلغ لاف از درگاه خویش — چون رسد اینجا که او را بارگاه حشمتست

اوج کیوان گر بصد پایه ازین برتر شود — آن زمان آنجا رسد کو را حضیض همتست

چون گواهی عدل خواهد داد بگذارد همه — وام دولتها کزو ایام را در ذمتست

چرخ اعظم را اگر نسبت کنی با رفعتش — راست باشد جزو را با کل خود هم نسبتست

ای که روز لطف در چشم حیات آن بود — وی که وقت عنف دریا ز روی قهر تو ساکتست

آسمان قدر ترا از بید با استقلال حکم — بر نتابد دیگری داند که عیب از کثرتست

ما اداو

عالم ارواح را از آب روی حضرتست — صورت اقبال را از خاک پایت طینتست

احتشامت بیش امروزینه هرکس و انبیا اینک — سروری بر تو مسلم هم ز مبدء فطرتست

صاحب اقلیم اول آنکه بر صفه اوست — می نشیند زیر قدرت گرچه عالی رتبتست

مشتری گرچه قضا چرخ می باید چه شد — نی مسلم تا بعزلی که او را رخصتست

معزد از درگاه خشم تست روشن تیغ زن — لاجرم در روی او چندان شکوه هیبتست

تا ز رایت عالم آرا گرفت اتحاف — صبح را از جامه زیبت او صد زینتست

زهره را بر کار و چون حکمت را در کرد و حرج — عقل می گوید که این از شرع رسم حسبتست

پیش تو نام کیاست که برد تیر فلک — خود کرشم کافریده از ذکا و فطنتست

ماه با عزم تو هم راهی ارزد از آنک — داند آن کاندر مسیرش تا چه غایت سرعتست

با قضا در پردهٔ اسرار کس را راه نیست — جز ضمیر روشنت کو محرم آن خلوتست

صبح اقبالت دمید و بخت من بیدار گرد — کفش تابان در رباب کار خود کر روز فرصتست

جای دیگر عرض شوان کرد آری در جهان — گر پناهی هست فضل این عمل را حضرتست

آنچه ما را بر تو واجب باشد احسان و جود — آنچه بر ما واجبست از تو ثنا و مدحتست

خاطرم چون کرد اداء مدح تو شرمنده گشت — کار خود کردیم اکنون وقت جود و خلعتست

هم چنین خواهیمان در دولت و جاه و جلال — عمر تو چندانکه دوران فلک را مدتست

وله ایضاً فی مدحه

دلا که با رخ تو عشق باخت جان پرورد — بیاد روی تو انصاف جان توان پرورد

مبین شکرفی اگر زاده ز مادر حسن — چنین نیاز کدامست دایگان پرورد

لطافت تو دراب وهوای این عالم   بدید کس بکرت حور در جهان اورد
نهاد حسن تو آن تازه گل بود کازرا   بناز سنبل بر زیر سایه بان پرورد
به پیش لعل تو گو نازنین دلها شد   که برد نام جگرگوشه که کان پرورد
صبا که دایهٔ طفلان باغ شد هرگز   کدام سرو جوان قامتت توان پرورد
بجز تو که توان یافت ماه با خورشید   میان این همه خوبان که آسمان پرورد
خیال آن رخ گلرنگ بسته باشد اگر   چمن بخون دل خویش ارغوان پرورد
دلم چو غمزه و زلف تو شوخی و شنگی   چگونه خون نکند کاندران میان پرورد
چو صبح حاصل کارش رسد برسوائی   هران دلی که چو شب مهر تو نهان پرورد
بشیر درد پرورد عشق تو ما را   چنانک جود شه شرع امن و جان پرورد
چگونه پرورد ابر بهار تازه نبات   کفش نوال اندر ایمان چنان پرورد
بزرگ نامی چون فضل پرورد طبعش   برغم چرخ که بد نام و بدنشان پرورد
جناب اوست که اقبال در حریمش زاد   سرای او که جلالش در آستان پرورد
رضاش بین که کنه را چه خوب بگذرد   سخاش بین که اندر را چه مهربان پرورد
زهی خلاصهٔ ابد اعیان که حفظ خدای   ز از حادثهٔ دهر در امان پرورد
عداوت را همه در رنج بی‌نهایت داشت   ولیت را همه در لطف بیکران پرورد
مخالفان ترا عقت حسن برابر زد   موافقان ترا زهره شادمان پرورد
هر آنکه مغزی در استخوان چو کلک بداشت   ز فیض کلک تو مغز اندر استخوان پرورد
ریاضت تو بداغ هلک ادب فرهخت   عنایت تو بشر کرم جهان پرورد

الرکم

شدست سخت و چرخ مراز انک   بمهر خویش همین دولت جوان پرورد
سعدت تا رشوان کفت این سخن کاهو   میان پشه بسی شیر زه ژیان پرورد
محال محض بود ارکسی کند دعوی   که چرخ شد تو باری بصد قران پرورد
بنام قدر تو بر شیر چرخ دارد پاس   جهان سنا که بخورد بیش پاسبان پرورد
هزار کشتهٔ امید را کف راد است   برشحهٔ زسر کلک درفشان اورد
بر مکارم تو سشه کردنبده کنون   هران گهر که صدف وار در دهان اورد
سخن اگرچه بکعبشد پیش ازین لیکن   تمام طبع من انرا درین زمان پرورد
شکوفه را نه صبا در بهار کرد پدید   ولیک میوه که اصل است در خزان پرورد
همیشه تا بتوان گفت هیچکس را چرخ   درین جهان زپی عمر جاودان پرورد
بقای ذات تو بادا چو عمران کرکس   که روزگار بر بن سبز اشیان پرورد

فی مدح الصدر عماد الدین

جان شیرین اگر تو اند بود   لب آن خوش لبر تو اند بود
دهنش بین اگر ندیدی هیچ   بسته تنگ شکر تو اند بود
جز وصالش گمان مبر که مرا   ارزوئی دگر تو اند بود
اتش عشق او چو شمع مرا   تا زنیم تاج سر تو اند بود
روی خوبش چو کم توانم دید   غم ازین بیشتر تو اند بود
دیده گر جمال اوست تهی   پر زخون جگر تو اند بود
دل من گر بدید میت کجاست   بر آن سیم بر تو اند بود

حامی جان من ز غمزهٔ او   صاحب دادگر تو اند بود
صدر کشور عماد دین که برای   حاکم بحر و بر تو اند بود
عمدة الملک کز حقایق غیب   رای او با خبر تو اند بود
کر بر اوج معالیش نگرد   چرخ خالی نظر تو اند بود
نوعروسان فکر علوی را   رای او جلوه گر تو اند بود
همت اوست انکه در نظرش   در جهان بی‌خطر تو اند بود
هرکه چون چرخ شد هواخواهش   با کلاه و کمر تو اند بود
رخش عزمش بهر طرف که رود   هم عنان ظفر تو اند بود
ای سخا پروری که بحر محیط   با کفت یک شمر تو اند بود
مادر دهر را کجا چون تو   خلفی پرهنر تو اند بود
چون دمیدست صبح اقبالت   شب ما را سحر تو اند بود
چون بگنبد ثنای تو ز نسیم   این دعا مختصر توانم بود
تا بحکم قضا و امر قدر   در جهان خیر و شر تو اند بود
جاودان باد آن که حکم ترا نفذ   چون قضا و قدر تو اند بود

وله ایضاً فی مدحه

ای چشم تو بغمزه کرده جهان کشائی   بر تخت جان نشسته عشقت بپادشاهی
کرمیت سحر مطلق چندین چگونه کردست   با چشم شهره دست لعل تو پارسائی
انصاف در دو عالم بیگانه شد ز روی   دل خسته که دارد با عشقت اشنائی

بهای شمع چهره کاندر سیاهی چشم   می در خورد و نهایت زان شمع روشنائی
بشکست غمزهٔ تو عهدی که بست با من   از آنچه عجب نباشد از تیغ بیوفائی
راهی نمود و هم سوی دهان تنگت   کاندیشه باز کرد دانجا ز تنگنائی
چون بحث بر دهنت گسترده باشد الحق   حیثیت دهد فلک را ده چند دردخائی
زلف دلم شکسته نکند انکشت در هم   تا با کمند مشکین اید ببدل ربائی
دانم که هستی ای جان اندر دلم ولیکن   از بیدلی که هستم می گوییت کجائی
زین استین فشاندن بر عاشقان بخود   رو دامن دلی را از چنگ غم رهائی
ای بس که ریخت دیده در لعل ممزوج   تا یافت پیش جانها لعل لبت رهائی
عکس قد صنوبر در اب خوش نماید   در چشم من از آن رو خوش زهی نمائی
چون عمر خوش حریفی چون روح بی‌نشینی   چون عیش تازه روئی چون وصل خوش لقائی
لعلت بگاه بوسه بیوند عمر کردد   عیسی بچشم سوزن کردست جان فزائی
عشقت چو ترک تازی اورد بر دل   هندوی صبر دیده چاره گریزپائی
باد صبا ز زلفت چون رای صدر کشور   در ره مزاج مشک کرده گره کشائی
سلطان نشان وزیری کاقبال بندهٔ اوست   و اندر جناب حفظش سر در سپهر شاهی
ای روی ملک و دین را ارایش از وجودت   دستان بحر دستی خورشید کاوه عطائی
هم در شب حوادث با فراغت آید   هم بر سر زمانه با سایهٔ همائی
در بیداد تمیزش چون عقد کل حرام   دادند همت را تشریف پیشوائی
دررفت احاطت چون چرخ مستقیمی   کز راستی همیشه بر خط استوائی

از کلک تو چو کاغذ رقم صواب دارد / بر جزو تا که گو بدیعش بود عطاردی
دامن فراهم آرد طومار پر ز گوهر / آن دم که کرده باشد کلکت سخن سرایی
آتش ز تاب هیبت لرزان / زان داده اند او را از شمع رو شمالی
وز رایت رایت کاندر برش نی زد / لاف از صفای سینه آینهٔ مرایی
حشمت چگونه باشد مقبول کس که دایم / کاهی بگرد میلش با زردی کهربایی
خورشید را نباشد یک جو عیار رایت / در بوتهٔ اثیرش گر بس بسا زمانی
چرخ اطلسی که دارد در باب فلک رود / چون تو سایی همت گرد جهان برایی
آتش نگشت مدحت با خاطری چنان تیز / تا یافت در زمانه شهرت ز آتش خایی
اندر شب تحیر رایت دلیل عقل است / ز اختر عجب نباشد آثار رهنمایی
ترتیب داده لعلت در نوش روح بخشی / ترتیب کرده قدرت در زهر جان گزایی
گرد سم سمندت از خاصیت که دارد / گردون سرمه را اگر دست توتیایی
تا بر صفحه باشد در خانقاه هستی / گردون که روز زادن در هند زود زایی
صدر سرای گیتی از تو مباد خالی / کاقبال خود بخواهد از درگهت گدایی
از خون دشمن تو کو سرخ رو نباشد / سرسبزیش مباد اشتر گمند نایی

فی مدح صدر عماد الدین جن

گاه آن است که بر رسم سلاطین کرن / اندر آئینه شاه ریاحین چمن
پشت داری بود اندر حشم نرگس / اندر آری بود از خاصگیانش سوسن
برقع انداخته از عارض زیبا نسرین / آستین بر زده از ساعد چون سیم سمن

تازه رو شد ز صبا خاک ندانم که از او / روی آب از چه سبب گشت پر از چین و شکن
بید لرزان و شکوفه متحیر ز چه اند / اندر این نامیه بازآمد با تیغ و کفن
چشم نرگس بچمن گشت سپید و کس نیست / که ز جیب گلش آرد خبر پیراهن
گل چو لاله نبود در غم کوتاهی عمر / لاله را سینه همی سوزد و گل را دامن
مرد در پای صبا زنده دلی چون نافه / لاجرم بین که چه مشکین بود خاک چمن
لاله در نرگس اگر باد مرکب سازد / راستی را بچه ماند بجز از شمع و لگن
چون کند باد سحر نفس نباتی را حشر / مردگان چمن آید همه را جان در تن
لاله در خورد عقوبت رود انصاف که هست / دل سیاهی که همی سوزدش آتش زدهن
سرو آزاد بود ز آنکه دگر چون شاخش / یک درم سیم شکوفه نبرد در گردن
داد هر یک که دهد از سر انصاف دگر / داور ایشان نکند معدلت صدر زمن
زبدهٔ دور فلک عاقلهٔ کون و مکان / سایه ملک و ملک رایض چرخ توسن
ای بکوی غمت آشفته دلان ساکن / کیست کز دوستیت نیست بکام دشمن
بر تو تا چند کنم عرضه من این چشم پرآب / آخر ای سرو مکن سایه بر این آب افکن
نیست چون نقطهٔ موهوم وجودم لیک / هست سودای تو چون دایره ام پیرامن
آن دل سخت چگویم خود آهن گیرش / پارهٔ نرم کن آخر که بود نرم آهن
بروی چون کاه بماند برود دانهٔ دل / هر کرا ز آتش عشق تو ببوزد خرمن
جز خیال تو درین چشم کجا یافته اند / صنم چین که ز هندوی سیه داشت شمن
وصف تنگ دهان تو مرا ای گردد / در دل اما چکنم نیست در او گنج سخن

پیش یاقوت لبت کیست که یارد گفتن / هست لعل بدخشان و عقیق یمن
جز بداغ عدم در دو جهان نشناسند / گر نباشد رقم عشق تو بر هستی من
نه خطا گفتم در بند که صد چندان / شهرتی داد مرا فضل خداوند ای ذوالمنن
منقطع کشور افضال عماد الاسلام / حصن ملت و دین سرور آفاق حسن
خسرو تخت شریعت که ز فرط داشت / پیش او ناطقه راهست زبانی الکن
آن جوانبخت که تا عالم هست بجای / بنظیرش نشود مادر کون آبستن
آنکه از خلق خوشش رشک برد عنبر تر / وانکه پیش سخنش آب شود در عدن
ملک ار چه همه تن حلقه نشان زره است / خدمتش همه تن نیست گر چون جوشن
بر سر آمد بریاست ز سلاطین چو بعقد / گوی دانش ز عطارد ببرد در همه فن
می نه بینی که دماغ از سر ریاست پرورش / بر سر آمد چو خود داشت ز سلطان بدن
دشمن خام طمع جان نبرد ز آتش تیز / نیست آب اگر بازرود چون روغن
مگر از حرص چو مقراض دهن بگشاید / ملک چشمی کند از رخنهٔ قضا چون سوزن
ای که خورشید صد بیدر زر از رس جوشت / می کشد خاک کف پای تو در چشم زمن
زلف مشکین سزد اری ز رسن چاه ذقن / چون توی لایق این دولت و اقبال بود
پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه / بحر را بهر چه در حلق نهادند لشان
آن چنان در شود دست بدیشن کاری / لقمه خائیده و بیرون از دهنش چون دندان
بر ضعیفان اثر لطف تو در راه / همچو بر ذره بود پرتو مهر از روزن
طایر همت تو سر فلک در نارد / زانکه عنقا بجهان کم طلبد جای زغن

ورنه از بیر دلیت این همه کاو رشه زر / که بر این سقف نباشند قضا چون ارزن
در اقالیم جهان حکم تو نافذ بادا / تا نگونسار کند عقد تو رایات فتن

فی مدح مظفر الدین اتابک ابوبکر

لب تو هر دمی از زوی خدا صد جانست / تبارک از خط سبزه لبش برخوانست
حلاوتی که بذائقم رسید زان گرچه / ملاحت همه عالم در آن نمکدانست
دلا کجاست که گستاخ وار خواهد نقش / وگرنه تنگ شکر ریز و بسته خندانست
ز نعل تو چه عجب سرخ پروری کانجا / همیشه رسم تکلف باب حیوانست
کرشمه هر دلی از سنبل تو نازی مورثی / که دلکشای تر از دستهٔ ز ریحانست
صبا ز سبزه زمین نوبهار رسانیدست / بدان چمن که درو قامت خرامانست
بپیش چشم خماریت می کند مستی / هزار دل که برد بسته
بپای سرو در او گرد دامن آن صدر / که مشرق سرو خورشید از گریبانست
بنازش دل خلق برد عقیق لبت / که لولوش ز جرعهٔ آب دندانست
جمال چهرهٔ وصل تراچه شاید گفت / خلاف در خم زلف سیاه هجرانست
خرد ز اوراز ولطف لیت سودا نه / که اندران خط موهوم سنگ پنهانست
توان نبود که هر دم سپاه صبر مرا / ز غمزهٔ تو و اشکم چه تیربارانست
ز غمزهٔ تو مشک چو خانهٔ زنبور / بسینه درد دل نالان من بر افغانست
گرفتم آنکه چو عرضه کنی بشیرینی / شکر ز لعل تو مارا برابر جانست
ز خوش معامله تر شو چرا ابا زارت / شکر گران شد و جا بر اغایت ارزانست

حدیث مور حقیقت فاش شد مگر هم از آن   که عهد شاه جهان وارث سلیمان است
خدایگان ملوک جهان مظفر دین   که ننگ مرکب فاحش ز تاج خاقان است
فلک سریر ستاره حشم ابوبکر آنک   حریم بارگهش حصن مقبر خان است
گرفت ملکت بحر و بر بدان خنجر   که کار عالم شوریده رو بسامان است
هنوز تا بکمالش سافتیت تمام   از آن مقام که سرحد عقل انسان است
چه عذر لنگ نهد بارگیر وهم چو آنک   بسیط عرصهٔ قدرش فراخ میدان است
درست یافته ام گوی ماه را هر وقت   شکسته باز از آن زخم دست و چوگان است
شهنشها ز کمربستگان درگاهت   کمینه خسرو ایران و شاه توران است
سرای ملک تو از رفعتیست کز عظمت   هزار شاه چو کسریش نقش ایوان است
اثر ز خشم و رضای تو دوزخست و بهشت   نشان ز مهر و خلاف تو کفر و ایمان است
هر آنچه خنجرت از داستان نصرت خواند   ز فتح نامهٔ ملکت هنوز عنوان است
ز سرکشی همه دقتی چنان مزد فلک   که با ملوک جهانش دماغ عصیان است
کنون مدور جهانداری تو روشن شد   که زیب گردن گردون بطوق فرمان است
ز تخت و تیغ و سمند و سنان تو دایم   جهان مملکت را چهار ارکان است
یکیست شعلهٔ آتش یکیست قطرهٔ آب   یکیست باد روان و یکی زمین سان است
زبان تیغ تو در سر لا تحرک دید   کز ایزدش همه آیات فتح در شانست
جهانیا ز ادرخش سال حادثها   ز ابر مرحمت فیض عدل و احسان است
هر آنکه دست سخا پرور تو بوسه نداد   سخاک حادثه دریای مال حرمان است

سلیل تو اگر ملک مصر رحمت کن   بر آنکه ممتحن اندر بلاء کنعان است
ز چرخ بوالعجب این خود نه اندر خورست   که ساز نشئه همه راست در سپاهان است
چنین صفت همه طفلان شدند خونخواره   بدانکه دایهٔ انصاف خشک پستان است
چو بر روی دل آهن نگار زنبا نگار   که می کشند مر در همیشه حشان است
بباغ هرکه بازنده هر تماشا دوست   که غنچهٔ چمن از زودرس پیکان است
بیادکش شعف غمزهٔ دل او برست   ز پرچمش هوس طرهٔ پریشان است
نماند شاخ امل را طراوت ستان   کنون نشش نوبت پژمردگی آبان است
کجاست پرتو خورشید عدل و انصافت   که ظلمت شب ما را سواد طغیان است
جهانیا نزاد در سایهٔ عنایت گیر   که پادشاه از این روی ظل یزدان است
تو در ممالک جمشید عمر نوح بیاب   که ابر تیغ تو در چشم خصم طوفان است
اساس ملک برافراز و آنکه دشمن را   ز سیل حادثه بنیاد عمر ویران است
ز خرمن ابدت خوشهٔ بقا چیده   معمری که برین باغ نیز دهقان است

ایضاً فی مدح عماد الدین اسعد [illegible]

گرد رخسار تو دیدم خط از مشک سیاه   رو که در دایرهٔ حسن کنون آمد ماه
در تماشای زنخدان تو بر عشم حرزد   هیچ صاحب نظری دور نشد از لب چاه
خط برون ماند ز لعل تو که دیدست آخر   سبکباری که خلی را ندهد در خود راه
حلقهٔ زلف تو یارب که چه عشق انگیز است   می دهد سنبل تو خاصیت مهرگیاه
بارهٔ تیر ترست آینهٔ عارض تو   پیش رویت که زند از زمرهٔ عشاق آه

از رخ و لعل تو رمزیست که پروین و ماه   اینک خورشید کند هم دمی روح اله
عاشقان را شب وصل تو بود مایهٔ عمر   لاجرم باشد از این سان که تو دانی کوتاه
عارضت روز منست ار سیه آمد ز خطت   روز سودازدگان خود نبود جز که سیاه
خرمنم سوخته شد ز آتش عشقت نه عجب   دانهٔ دل بشد و روی بیامد ست چو کاه
موج خوناب گذشت از سرم و با غم تو   می نیارم که بگویم بلغ السیل زباه
نظر سرور آفاق مرا بس باشد   شاید ار می نکنی سوی من از کبر نگاه
زبدهٔ دور فلک عاقلهٔ کون و مکان   سایهٔ ملک و ملک آصف جمشید پناه
خسرو خطهٔ افضال عماد الدین آنک   برقع عفو فرو می هلد از روی گناه
مقطع کشور فضل اسعد بن نصر که هست   فارغ اندر همه انواع بزرگی ز اشتباه
چشم اختر مژهٔ نور ز هم بر دارد   تا کشد خاک درش در حدقه بی اکراه
حکم او سلسله بر گردن خورشید نهاد   سایه را نیز خلاصی بدهد از بن چاه
ای ضمیر تو بر احوال خلایق واقف   وی دهای تو ز اسرار حوادث آگاه
نه فلک یک بم در شده چون چین قبا   همت رخنه ببر داری ایشان چو کلاه
تا ابد تافته شد همچو قضای مبرم   رشتهٔ جاه تو کز ملکت و شرعست دوتاه
فلک خیمه نهاد ارچه در اطلس گردد   بی هوای تو نسد پوشش شد چون خرگاه
چون کمان حواست کند خانه هرکو شه ستم   گر نه بر در نهدش عدل تو چون تیر از راه
صبحدم شقه بر افکند و بر انداخت عمود   چون برد چرخ برای سراپردهٔ جاه
دو عطاردی بنطاق کشادست ترا   دیگران تنگ شده همه قباهای جاه

فلک از پایهٔ قدر تو نمی آرد یاد   همچنین که ندارد خبر از لذت باه
قدسیان را ز زوایای فلک در نبود   جز حدیث کرم و وصف تو اندر افواه
شام مرگ اجل خصم تو شد بی هنگام   بامداد ابد از مدت عمر تو پگاه
چرخ خوی ملکا ز بر شکل منیشت   سینه بر خاک نهد پیش تو همچون روباه
صاحبا گوی هنر از براقران بردم   هیچ این یک ندارم سمت این درگاه
تا جهان سر ز گریبان عدم بر نکند   باد دست اجل از دامن عمرت کوتاه

و قال ایضاً فی مدحه

ای بوجودت نظام جنبش دوران   قصر جلال تو طاق گنبد گردان
یک بر اشکو دم ز مبداء فطرت   نفس تو چون عقل کل ز شبهت نقصان
صولت قدرت شکسته نشتر عقرب   بار نوالت شکسته کفهٔ میزان
رای تو تعلیم داده تختهٔ آداب   عقل تو اسکندرا چو طفل دبستان
قدر تو فرسوده بر معارج رتبت   زیر قدم مهر ماه و تارک کیوان
مانده از کنج عدم خانهٔ انصاف   نقش تو در ساحت سراچهٔ امکان
حزم تو دارای هفت قلعهٔ مینا   عدل تو معمار چار صفهٔ ارکان
چهرهٔ دو سرکان کلهٔ عیسی   بینش در آینهٔ ضمیر تو پنهان
رخش فلک را اگر چه ننگ و شموس است   داغ ریاضت نهاده حکم تو بر ران
هر نفسی در جهان طلایهٔ حزمت   تنگ کند بر سپاه حادثه میدان
گر سحری دم زند شمامهٔ خلقت   کلبهٔ خاک گنبد چو روضهٔ رضوان

در صفت شعلهٔ زند بیاست
دود برآرد سکب زچشمهٔ حیوان

منه نهاد ازآن‌کار از خامهٔ کون
نکرست تا کلک سفرهٔ احسان

فکر تو روزی که از وجود کند بحث
عقل قلم درکشد بحکمت لقمان

نطق تو چون زه کند کمان عبارت
با دیار رد کس از فصاحت سحبان

کرت بخیزد ملال تا برسانم
قصهٔ از ماجرای خویش بپایان

نیم شبی بودم او فتاده بصید نوع
از غم و محنت بکنج خانهٔ احزان

طبعم از آسیب روزگار مشوش
خاطرم از محنت زمانه پریشان

خود چه توان تا چه شرح توان داد
حال غریبی فتاده در تب هجران

گاه بنالهٔ نشانده‌ام از جگر آتش
گاه بگریه برانده‌ام از مژه طوفان

پای امل کرده زیر دامن وانکه
دست حوادث مرا گرفته گریبان

از سر صحوت بخواب در شدم آن دم
از پی اندیشه واله و حیران

راست نگارین خویش دیدم درخواب
کامده بودی برم چو سرو خرامان

درشکن سنبلش کشاده صبا بار
در چمن عارض اش شکفته گلستان

حلقهٔ زلفش بگرد عارض گلگون
صد دل غمگین فکنده در خم چوگان

غمزهٔ او در کمان ابروی مشکین
جان و دل را نهاده ناوک مژگان

از سر زلفش جهان دو سلسلهٔ مشک
زیر عقیقش نهان دو رشتهٔ مرجان

کفت نهی پا حیاط کرده فراموش
ای همه عهد و وفا و ای همه پیمان

خیز شهری عزیب چند نشینی
کرنه اسیری برد در رکاب بجان

عزم چه داری به مسکنی اختر
هست درین خطه کارهات بسامان

کفتم چون نیست کس که بار شناسد
نخل رطب بخش راز خار مغیلان

لاجرم افتاد با مقام کردن
مهرهٔ امید در ششدره حرمان

دیده هم روی زر چو سکه همی زانک
سختی بنشانیم بزد چو سندان

این سرو دستار راکه سپنی ازانجم
صورت بی‌جان بود چو نقش بر ایوان

ای کرت خستگان زخم بلا را
کرده بصید کونه لطف و مرهم درمان

هست در انعام وجود تو که ببازی
کار هوا خواه بنده‌ٔ بدل و جان

مجمع و زیاد رس تو بی همکار
شاید ارش تو برای کرم افغان

کر ید بیضای موسوی بنمائی
ای کف تو رشک قلزم و حسد کان

عیسی اگر زآسمان در آید و یک خر
خواهد ازین قوم هم نکردد آسان

تا نشود بر مرور سال و مه و روز
گنبد گردون رشید حادثه ویران

دولت تو باد آنچنان که نیابد
هیچ تغیر درو زجنبش دوران

وقال ایضا فی مدح الصدر جمال الدین عمر

دل زهرت چو ذره برخطر ست
جان زهستی خویش بی‌خبر ست

بر تو تا دلبری قرار گرفت
دل ز زلف تو بی قرارتر ست

تو چو خورشید می‌روی و ز مهر
آفتاب چو سایه بر اثر ست

جان من در غمت بپیشی صبر
روی محنت نهاده چون سپر ست

چون نکر کوزه کل رخ تو
آه من شعلهٔ و صد شرر ست

سوز عشق تو داد آن آتش
کرا همچو شمع تاج سر ست

باعث مژکان چو مهر رشتهٔ نور
تا فروغ رخ تو در نظر ست

همچو صبح ز مهر رسوا ز آنک
شب هجرت چو روز پرده در ست

خط در او کردهٔ ازآن کمشده
کلفی کرد عارض قمر ست

در رهت همچو شمع کرم روم
تو شده‌ام زان زکوشهٔ جگر ست

رونکردان زمن که پشت دلم
فخر شاهان جمال دین عمر ست

آنکه با نسبت بزرگی او
طول و عرض سپهر مختصر ست

شب امید را بشاشت او
راست گوئی که خندهٔ سحر ست

آسمان را غبار موکب او
همچو اعنبر و ضیغهٔ بصر ست

سور را در جهان مکارم نیست
که چو خورشید چرخ مشتهر ست

رد بهر مقصدی که سعی ارکند
همره فتح و نصرت ظفر ست

قدر نیست آنکه طاق اطلس چرخ
کونش را کمینه استر ست

آهوی ماده باسیاست تو
در عرین وایکان شیر نر ست

تا ز رای تو یافت پرتو نور
کار خورشید همچو آب زر ست

غرضش زین مقام خدمت نیست
ورنه اورا چه وا می دکر ست

اندرین حضرت سپهر اساس
بنده را حق خدمت پدر ست

اندرین روزکار دین پرور
نیست کاری که از هنر بتر ست

چون قلم زان همی کردم
کاتب فضل از دوات تیره تر ست

صد گره بر دلش هستی ای عشه
هر که شیرین زبان چو شکر است

روزگارش همیشه زهر دهد
آنکه شیخ زبانش ز رکهر است

تا که هر شب فلاده‌ٔ انجم
آسمان را جلاجل کر است

فلکت گرد خیمه باد از آنک
که طنابش شعاع جرم خور است

وقال ایضا فی مدحه

آنکس که ملک وصل تو را میر است
گر لاف خسروی زند انصاف در خور است

بشارتش بصبح قیامت نه ممکن است
آنکس که مستی از غم عشق تو در خور است

شادی تو که مایهٔ شادیست خون دل
از آنکه در غمت دل پر خون چو ساغر است

سامی نماز جرعهٔ تراست می‌کند
هردم ازان شراب که در جام عبهر است

از رشک تاب و حلقهٔ زلفین زلف تست
آن تابها که در دل پرسوز مجمر است

رخش دلم چگونه جهد تا بدین صفت
در دست طرهٔ تو کمند عنبر است

در ملک دلبری که زخوبان روزگار
امروز زیر تو در همه عالم مقرر است

شاهیت چهرهات که دو جا بدار حاجبان
چشمی کمان کشیده و زلفی زره ور است

در آرزوی لعل تو این شخص چون هلال
خونش خورش چو عود سوخته بر باد مجمر است

خلعت زبیر تحفه و اما سر همی
اورنگ دکین زبانچهٔ حسن تو بر است

خوش شربتی و عکس قدت در دو چشم من
ارزی در آب عکس قد سرو خوشتر است

این خط سبز کز دامنت سید بهار ان
چون خضر خلق را بسر چشمه رهبر است

زین اشک همچو لعل عروس خیال تو
آراسته چو لعبت چشم بزیور است

اندر سواد شب طرهٔ رنگ عارضت / چون از افق برآمده ماهی منورست
در بند زلف چون رسنت رفته ام مرا / سر زان ز غصه بر سر زانو چو چنبرست
در عشق سرخ روی دلم چون ز سوز او / گلگونهٔ حیاست که از روی احمرست
دستم بسیم برت کرمی رسد / کار رخم بدولت عشق تو چون زرست
طبعم ز وصف خوبی تو کی شود ملول / کاندیشه در جمال رخت روح پرورست
مدح خلاصهٔ امرا باشد ان سخن / کان مانع هوای حدیث تو دلبرست
سرور جمال دین عمر ان کز علو جاه / قدرش ز فوق طارم افلاک برترست
انکس که کرد موکبش از روی مرتبت / بر فرق دلبرش چو چرخ مسخرست
اقطاع همتش چو زند چرخ بس نبود / اوراچه التفات بدین هفت کشورست
تقریر طول و عرض فضائی که وهم کرد / دایم بچشم همت او هم محقر است
از طالع مبارک میمونش یافتست / ان فرخی که در نظر سعد اکبرست
بر چرخ مکرمت ز نباشت که عطا / چون افتاب را ز دل و خوب منظرست
منسوخ شد حکایت حاتم ز جود او / واکنون ببخشش از کف او دستش مکررست
کس با دو نیم تاب چراغی کجا کند / تا شمع افتاب بر اطراف خاورست
ای سرور زمانه که ذات شریف تو / در حیز جهات چو روحی مصورست
تا نقش شاه خلعت دمیده است / چون جیب نافه دامن گردون معطرست
اطراف ملک را سر تیغ تو حامی است / گردون فسیح را خط رمح تو محورست
بر درگه جلالت تو معز دی بود / مریخ اگر حمایل جوزاش در برست

امداد را مواهب اشاد در طباع / در خطه که حاکم عدل تو داورست
از بیت تو دو رشتهٔ بهرام بر فلک / دایم چو ساز زهره نهان زیر چادرست
مستغنی بر امی خود از سبی حشم / چون حفظ ایزدست همه ساله یاورست
وانصاف در گرفتن افاق صبح را / با تیغ افتاب چه حاجت بخنجرست
از روی رای انور تو روشنی گرفت / هر در شب چراغ که در بحر اخضرست
فربه شدست هلوا ان از عطای تو / کس را چه غم که کینه کان از تو لاغرست
در جلوه گاه عرض عروس وجود را / گر بنگری ز گوهر ذات تو زیورست
تا از طریق شبه توان گفت کاختران / درهای شب چراغ و فلک بحر اخضرست
جاوید زی بکام که بر کشتی وجود / عزم تو بادبان و وقار تو لنگرست

وله ایضاً

جهان ز سیرت خوب تو زیب و فر دارد / فلک ز خاک جناب تو تاج سر دارد
طراوتیت کنون ملک را نیابد / که از تو هر نفسی رونقی دگر دارد
کدام کلک در ایام این نتیجه نمود / کدام شمع در افاق این اثر دارد
گر انجز تو مسلم شود که در اکناف / اساس شرع بهر رسم کفر بر دارد
کسی تواند احیای ملک و دین که چو تو / شجاعت علی و سیرت عمر دارد
همای رایت منصور تو ز تو هر روز / شگرف بیضهٔ ملکا بزیر پر دارد
زمانه می کند اندر ضمان دولت تو / هر انچ در همه گیتی ز خشک و تر دارد
فلک ز شمع تو یابد هراس اگر یابد / جهان بجود تو دارد امید اگر دارد
هر انکه سر ز تکبر بتاج در ناورد / کنون ببندگیت بر میان کمر دارد

در این مکن یکا سابلت دو چندانست / که کان بدامن کهسار سیم و زر دارد
زهی نشاط زمانه بدولت افاقی / نهادی تو همه خنده سحر دارد
سعادت ابدی یافت مشتری زان رو / که سوی طالع سعد تو نظر دارد
ترا همیشه کار خویش حاجت نیست / زمانه را غم این کار بیشتر دارد
خلقت سلسله بس خوب بیت برنا کلک / همان حلاوت طبعی که نیشکر دارد
عجب مدار ز کلکت که در سرش سوداست / که در جهان هوس بار سیم بر دارد
دقیقها که ز ادراک وهم پر دست / ضمیر روشنت از سر آن خبر دارد
ز دست بوس تو بر تخت زر نشینند آن / که چون حادثه چون لعل در جگر دارد
شریف ذات ترا حقد دید و باخود گفت / که حقهای فلک خود همین گهر دارد
بعهد تو خلف صدق می توان گفتش / همین که مادر ایام یک پسر دارد
بس است این شرف ملک الفقات اگر / که نسبتی بجو تو صدر دادگر دارد
دراز دستی رمحت نگر که دایم دست / بیان معرکه در گردن ظفر دارد
بچشم بخت حسود تو خواب خوش داد / ستاره زان همه شب عادت سهر دارد
ز بیم حادثه این کسی بود بجهان / که از عنایت تو پیش خود سپر دارد
زمیش بینی حزم تو بس عجب نبود / که شاخ نرگس او حادثه بصر دارد
ترا ذخیره نکو نامی است چون زر بک / بچشم همت تو این جهان خطر دارد
بدر گهت بر ازاطراف عالمند ملوک / که استان ترا هر کسی مقر دارد
بشعر فخر کند بنده چون مدایح تست / اگرچه از دگر انواع صد هنر دارد

جهان بکام تو بادا که این سخن ز دعا / مطولیست اگر لطف مختصر دارد

وقال ایضاً فی مدحه

ای ذروهٔ سپهر نهم استان تو / دی توسن زمانه زبون زیر ران تو
دولت بهر دو های قشاده بدامت / نصرت بهر دو دست گرفته عنان تو
در دفتر سیاه سپید زمانه چیست / جز حرز نانبشته هم از بحر جان تو
از گرد لشکرت چو شبی زاید از زمین / صبح ظفر طلوع کند ز آسمان تو
انچه بجوی فتح و ظفر در نمی شود / یک روز جز ز چشمهٔ تیغ و سنان تو
در چشم خصم خواب نیارد گذشت اگر / رمزی کند بگوشهٔ گردون کمان تو
و زنی نذارد ارچه گران جان بود عدو / در پیش زخم ناچخ و گرز گران تو
در چشم خصم صاعقه افتاد از گشت / چون برق داد خنجر عالم ستان تو
هر صبحدم تر از فلک این بود خطاب / کی چرخ پیر جاکر بخت جوان تو
مرغیست تیر تو که نشیمن نساخت حیث / اندر زمانه جز ز دل دشمنان تو
بر کوه دید جای تو گرچه ز روی قدر / باشد ورای قبهٔ اعلا مکان تو
زان میرود ز کوه بکوه افتاب چرخ / تا یک شبی بخسبد بر استان تو
اوارگان دهر ستمگر کنون شدند / اسوده در حمایت عدل امان تو
این بارگاه سبز که فراش غیب زد / از روی مرتبت نسزد سایه بان تو
وان منطقه که حلیه بجواهر مرصع است / هم نیست لایق کمری بر میان تو
بر چرخ بس نماند که مریخ چون زحل / گردن نهد بهندوئی پاسبان تو

واجرام چرخ بنزد همه سر کنون / یک لحظه چون زمانه ز حکم روان تو
لاف از دلاوری زد و شد سرخ رو ز خشم / بهرام پیش دست و دل قهرمان تو
تا هست مشکلات سپهر آن چنانکه کس / واقف نشد بر او چو دل غیب دان تو
دوران چرخ حادثه را یک زمان مباد / جز بر مراد و وفق دل کامران تو

وقال ایضاً فی مدحه

جانم ز عشقت ای بت نامهربان برفت / اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت
در سینه عشق صبرنشین شد بجای دل / صبرم چو جای خویش ندید از میان برفت
خالی نبود چهره شمع از سرشک گرم / تا ماجرای سوزنش بر زبان برفت
هر قطره خون که آن زد و چشم در او فتاد / هجران بسجده گفت که لعل از کان برفت
یک شب در آمد از در آن لاله رخ و لیک / ننشست همچو سرو ز پا در زمان برفت
سوزان دلم مشعله داری زنش بود / کز تن روان بخدمت سرو روان برفت
نه بار دلکش از بر عاشق نبشد / یک جان نازنین ز تن ناتوان برفت
گفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن / گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت
دفتی اگر نشان وفا بود بر دلش / اکنون ز سنگ خاره چشمش نشان برفت
بیچاره دل که بوسه خرید از لبت بجان / سودی نکرد در تو با صد زیان برفت
در نوبهار حسن تو شکفت لاله / کز او طراوت چمن و گلستان برفت
و اند خیال روی تو در چشم اشکبار / بر رغم جان که خیره ز چشمم نهان برفت
عالم حدیث حسن تو و عشق من گرفت / آری چنین بود سخنی کز دهان برفت

چون صیت و حکم صدر زمانه جهان گرفت / آوازه لطافت تو در جهان برفت
سر و فرا کار جهان که کار اوی / از رای پیر و قوت بخت جوان برفت
رای سوی ساحت قدرش نزد آنهم / چندانکه در منازل هشت آسمان برفت
امکان اعتراض چو بر رای او نبود / هر وضع کو نهاد فلک هم بر آن برفت
از کلک او که محور گردون دوات است / ناموس تیر انجم و وقع قران برفت
از روی زرد حاسد غمناک او نبود / کامد ز زمانه خاصیت زعفران برفت
نادیده اند صورت پاسش شبی بخواب / نیروی پیل و قوت شیر ژیان برفت
ای سروری که وقت کرم بر زبان من / از بخشش و سخای تو صد داستان برفت
حلم تو با سکون زمین هم رکاب گشت / عزم تو با شتاب فلک هم عنان برفت
در آستین گرفت صبا خاک عرصه / کاسنجا نسیم خلق تو دامن کشان برفت
طفلیست از مشیمه اقبال بخت تو / کز وی حوادث از رحم کن فکان برفت
غمگین چو غنچه هر که در آمد بحضرتت / از حسن سیرت تو چو گل شادمان برفت
لطف تو بزم خویش بیاراست آنچنانک / باد سحر ز مجلس او سرگران برفت
هر ارچه گوهریست گرانمایه دیده ام / کز دست دشمنان تو چون رایگان برفت
سیل افکن آمد از سر شوکت بهر طرف / کمتر پیاده که ازین آستان برفت
شیخ ترا که خطه ملکست هر دمی / خون هزار چشمه ز نوک سنان برفت
از باد سرد خویش شود خصم خاکسار / چون رونق چمن که ز باد خزان برفت
جاه تو در جریده ایام ثبت است / آری قلم ز سده فطرت بر آن برفت

بدخواه تو ز خانه هستی چو رخت گشت / جاوید زی تو خانه خدا کز زمان برفت
بادی بلند نام که خصم تو در وجود / بی نام آمد ار عدم و بی نشان برفت

وقال ایضاً

زهی نکوی او زده گل زر روی تو رنگ / حنی ز نرگس تو برده جادوان نیرنگ
برنگ عارض و دستان زلف بردی دل / کجاست مایه جادو و جبر حیلت و رنگ
سزد که لعل ترا خوانده ایم شیرین کار / که کرد تعبیه از پسته شکر صد تنگ
صفاه آینه چرخ بین که مهر رخت / کرمی خورد دم صبح و می نماید زنگ
چه عاشقانه زند نعره چون در آویزد / که سماع سرفند فت بگیسوی چنگ
منم چو چنگ تو دامن گرفته در دامن / بدان امید که یک روز آورمت بچنگ
زنای مرغ کن آهنگ چنگ تیز ترک / که گل بجلوه گری سوی بای باغ آهنگ
چه حالتست که قوس قزح ز روی هوا / مثال دایره در کشید زنگار رنگ
مگر سپهر برکاری زند در باغ / بجزوه کاری نقش بهار را نیرنگ
بزیر برگ اندام سرخ شد گل را / از آنکه بود برش نازک و گریبان تنگ
صبا نگاشته آن نقشها که زین او / باب لطف فرو شست صحنه ارژنگ
کاست دو حشه یک قد قباچه ز حریر / که تا مگر شود او نیز جابک و شنگ
زکوه لاله ندانم از چه خاست مگر / ز تاب مهر تو چون جوش بر زد از دل سنگ
نیا دم آمد از دو تیغ کوه آلوده دست / بخون دشمن خورشید چرخ دانش و هنگ
سپهر مکرمت وجود تاج دین سعد آنک / ز رفعت فلک آید جلال او در تنگ

چنان بخدمت او کاینات مشغول شد / که خوی کبر برون برد از دماغ نهنگ
ز سعی او چه عجب اندر استقامت ملک / که گر زروی بهنبد از طبیعت خرچنگ
شب ار نزد در که او اشاتب بگریزد / فلک بصبح حسی از دگرش بالا آهنگ
کمال عقل ترا فکر در نیابد / که طینت تو سرشته کو ز آز فرهنگ
هر آنکه با تو دو دل شد چو خوشه انگور / خلاف هست در او بحیش چون او نک
عداوت اگر چه یکشت جوهرش معلول / همیشه زرد رخ از سم تست چون نارنگ
چو شهری ز دل و جان ترا خزانه کشت / سزد که بر شود در روش اسعرت سرهنگ
حسنت ترا اسس چرخ از آن بسته / بزیر سینه زنیش مجره را چون تنگ
جلالت او لعلک بر جو صدر بنشیند / نگشته گرد طاق سپهر را آهنگ
بر ان رواق زنیک جای چون پردن / مگر و قطب هم درخنده معشر رنگ
منش فلک و دوات یقین شدست ترا / که هیبت ایسیح دم اژدها و کام نهنگ
اگر عقب طبایع ترا بود در رحمت / دهی بجرم زمین سرعت و بچرخ درنگ
ازین سراچه پیروزه در علو جلال / زنند بار گهت مشتری بصدفرسنگ
حسود در تو چگونه رسد نمی دانم / که با براق چگونه عنان زند خرلنگ
همیشه تا شب و روزست در اتفاق ثابت / یا چو چهره رومی و یا چو طره زنگ
دل عدوت شب و روز تا ز حوادث شاد / میان خاک هدف دار بر زنیر خدنگ

والدفی المراثی

بقصد جان تو اینک جهان میان بسته / تو ساده دل ز چه دل در این جهان بسته

میان موج بلا هست قصه خلاص مجوی / که هست نوح سلامت از آن کران بسته
زخم مسوز که در تاب آفتاب عنا / زمانه بر سر کس نیست سایه بان بسته
ره سرای طرب گر چنانچه خواهی بود / درین خرابکده خود را بر آستان بسته
چو عید خوان مرادت بگفته اند به / که روزه دار قناعت شوی دهان بسته
طلایه اجل از عارضت پدید آمد / سپید برق پرش بر زبان بسته
رسید روز جوانی با خر تو هنوز / خیال مملکت عمر جاودان بسته
طمع ز گنج بقا قطع کن که مار فناست / طلسم بر سر این گنج شایگان بسته
منم خرابه بنیاد عمر راد ایم / ز دیده آب درین تیره خاکدان بسته
دلم دریچه شادی فراز کرد و لیک / نمی شود در غمهاش یک زمان بسته
تو ره مصلحی کاری چنین که تو نه / هر آنچه همت گر گشت بر شبان بسته
مآسیانه حقت آمنی و لیکن شد / ز خواب غفلت تو چشم پاسبان بسته
ز خود علایق دنیا ببر که جان عزیز / نه لایقست چنین در صف هوان بسته
دگر مجوی گرانمایه گوهری تو که هست / ز جور چرخ سر حقهای کان بسته
چو نور دیده نرگس نشد سیه و ارنیست / ز بهر زیب چمن رنگ ارغوان بسته
چو سخت زد فلک این زخم دست جوکی / که هست مهره کش دوره امان بسته
چو لاله داغ محبت نهیم بر دل از آنک / چو سوسنیم درین ماجرا زبان بسته
صبا ز انس جالم نمی جهد ز اینم / چو غنچه با دل خونین لب از فغان بسته
دریغ غنچه باغ شرف که نشکفت / بخاک رفت جهانی دل اندر آن بسته

بباغ رخش ریاحین نگر که رنگ رخست / درین بر آمده بر صرصر خزان بسته
بقای صدر جهان باد جاودانه که هست / مدام خدمت او پای انس و جان بسته
خلاصه فلک و زبده جهان کو راست / زمانه چو ز خادم میان جان بسته
بگیر دامن خواهش که پر کردن راست / لب امید درین دولت جوان بسته
زحکم روی زمین جاودان ممتع باد / که شد بر او در احداث آسمان بسته

وله ایضاً فی المراثی

بناز اگرچه زمانه ز کار سامان برد / که باز زمانه به خون ستیزه شوان برد
چو صبح هر که فلک زیر دامنش پرورد / بسا که دست ز ضرورت سوی گریبان برد
درین طلسم یکی گنج خوب تعبیه بود / ولیک حادثه‌اش او ز بر سر آن برد
ز روز نشست فلک بین که این همه نعمت / که دست مرگ درین چارطاق ارکان برد
همان دو قرصش باقیست بعد چندین سال / کدام سرکه کسی زله ازین خوان برد
چو شمع مونس خلوت سرای عشق آن شد / که عمر خویش بیک سوز دل بپایان برد
بنور باصره غره مشو که مرد صفا / بروشنایی دل راه عالم جان برد
سرای عمر تنعمش هوس بسی مگذار / چنین رباط بسی بود و سیل طوفان برد
کسی که گوش برز داشت حرمان جان / حوالت وقت شدن خاطر پریشان برد
دلی که بر تن خود پادشاه شد یکدم / چگونه غصه ناهید و جور کیوان برد
هر آنکه جوش سکندر ریاضت اندر دنیا / بیک زمان چو خضر ره بآب حیوان برد
مشام و دیده معرسای و رنگ و بوی مجوی / که شد باد خزان رونق گلستان برد

بنفشه وار سمن سوگوار و بس می گوی / چه لاله بود که نکهت ز باغ نعمان برد
زمانه داشت گرانمایه گوهری یکچند / چو صبح لایق افسر بدید با کان برد
مژده حلقه هشاد / جز ز نعمت [illegible] جایش بنزد رضوان برد
بوقت صبح ملک کوی عنبرآگین شد / ز بس که حور بر رش دسته‌های ریحان برد
چو در کشاکش ایام دید خلق جهان / پناه خویش از آنها بلطف یزدان برد
قضا چو ره کند ز پاک روح او دیدش / هزار شمع فروزان بر بن ز ایوان برد
چنان بسوخت دل عالمی درین انده / که رو و رنگ رخ از آفتاب رخشان برد
از آنکه کوه وقارست خواجه دیدی کو / چه بار شوق کشید و چه رنج هجران برد
پناه فضل و شه شرع رکن دین مسعود / که بر تش ز نشهان کوی عدل و احسان برد
محیط از کف رادش امید بخشش داشت / سپهر بر در عالیش بار دونان برد
چو بر سریر قضا حکم نافذش بنشست / فلک مطیع شد و روزگار فرمان برد
بر و همت او دست از اختران گوی / فروغ بازهر فیان آب دیدان برد
کمال اوست بدان حد که شرح شوانداد / خجالتی که بر رش عقل کل و نقصان برد
بقاش باد که گردون حسود جاهش را / بدست غصه سراسیمه ماند و حیران برد

وله ایضاً یکتب الی [illegible]

اگر نسیم سحر که بدوستان فتد یم / سلام من برساند جواب باز آرد
مگر بجان من رمقی از حیات باز دهد / مگر بدیده خیالی ز خواب باز آرد
سواد این شب وحشت زمیش دیده من / برون برد جزی ز آفتاب باز آرد

ز شوق در جگرم آتشیست شاید / بروی کار من خسته آب باز آرد
بیا ز شنبری و انه سوی شمع برد / پیام روح بجسم خراب باز آرد
بار قصه درد و غم فراق برد / بمن حکایت ناز و عتاب باز آرد
برد بمجلس یاران فغان و ناله من / وزان نوازش چنگ و رباب باز آرد
ببین که از می عشرت هنوز مخمورم / ز جام بزمش یاران شراب باز آرد
بشرح عرضه کند حال کشت پژمرده / نوید قطره فیض سحاب باز آرد
چو بگذرد به سر کوی تاج الاسلام / نشان فضل و کرم زان جناب باز آرد
بسمع او برساند هزار خدمت من / ز لفظ اشرف او یک خطاب باز آرد
ز خاطرم سپهی چند سوی بدر برد / ز طبع او دو سه در خوشاب باز آرد
شهاب جید ز ما را اگر بدارد خواهد / بمیر تحفه خاک که حساب باز آرد
مگر که کوکب بخت السعود العبد بعد / [illegible] که بد و ست اقلاب باز آرد
مطالع از نظر سعد نیست یک لمعه / رحم دیو غم از شهاب باز آرد
کس از زوال شرر و رسدم باری / یک مام ز سعد جناب باز آرد
دلم ببینه در اریک نفس شود ساکن / بدو نسیم عراق اضطراب باز آرد
چو مرغ در قفصم کو تکاوری که مرا / بدان دیار بپر عقاب باز آرد
مگر که این دل گمراه را ز راه خطا / عنان کرشمه براه صواب باز آرد
اگر گسسته شد آن عقد امید نیست که باز / وفای عهد بمن رشته تاب باز آرد
بدان خدای که در صبحدم عروس فلک / بجلوه گاه افق بی نقاب باز آرد

ز روی روز سپید آب نور چون برد — ز زلف شام ز ظلمت خضاب باز آرد
که یک عباش بپرزد کسی که منشوری — ملک خسرو مالک رقاب باز آرد
فلک فگند که درین ورطه راحتست که سر — پس از کشیدن چندین عذاب باز آرد
از آن چنین نهاد آن که راحتی یابد — کسی که حاصل شوق از شراب باز آرد
تنی که اخگه از یخ و باد طن فکنند — دلش ز آتش فرقت کباب باز آرد
مرا بدان طرف اگر ز صد هزار دعا — اگر یکی بود مستجاب باز آرد

وله ایضاً فی الجرب

مرا ز رنج گرو درد عشق و محنت دام — نه طبع ماند گشاده نه عیش شد بمرام
یکی نگار ز دست من او فتاده ز سر پس — که چون شدم بغم آن نگار رسیم اندام
عروس دار برآمد بدستها با من — اگرچه نیست دلم را بوصل او آرام
ز بوی غالیه او که میسید مدحت در است — مرا نسیم سلامت بپرسد بشام
نگر زبان همی باید حکی ز کهارا — که خشک شد ازین غم سر ناگشاده در دشنام
ندانم از چه سبب می‌نکنید اندر پوست — مگر ز خوردن خون منش برآید کام
نبار ز برکت دستش هر دو زرم که برو — سپید گشت چو شیر حلال خون حرام
فضولئی که برآورد سر ببر طرفی — چه آفتست که از وی زشت هیچ مقام
بیخ بر تن من درد و وحشت نا باری — ز من جدا نشود هیچ رنج یک هنگام
بدام در دگر فتار گرهم از چیست — هزار چشمه شده پوست بر تنم چون دام
عصیر وار لگد کوب حادثات شده — بجوشش آمده‌ام گرچه هستم نبودم خام

وجراک

چو دست می‌کشم از آستین تو پنداری — زدوده تیغ گهر دار میکشم ز نیام
حریف چوب و نام بدست خون با خود — مرا ز نقیبه حال چیست در فرجام
بصد شکم شده حامی بچند قطرهٔ آب — که چون حنین همه خون می خورید در ارحام
بدست من همه عشش شش آمده است ات — گزین حریف مراست داد و درد تمام
چه نقطه است که هر یک بصد شود هر دم — نه گفته اند محال است نقطه را اقسام
چرا کنم صفائی شود چو هر من — که ظاهر است ز من خون دل چو باده ز جام
دلم چنان ز جفاها ز خون برآمد بر — که قطرهاش برون می جهد مرار مسام
چو دیده ام ز خم عشق خون همی گرید — ز در دحلهٔ اعضا رهی مصیبت عام
ز بس که بر تن من گل شکفته است درد — چو بلبلم همه شب در خروش تا که بام
شب دراز که از حال من بود آگاه — جز آسمان که همین داغ دارد از اجرام
هزار عقد کهین که مثل آن نبود — بر شتهٔ تن پیچ تاب من کرفته نظام
بچشم عقل درین عقد اگر نگاه کنی — قلادهٔ نیست ز خونم بگردن ایام
سرشک خون فسرده است بر تنم زان سان — که اشک بر رخ شمع افسرد ز سوز مدام
گرفته اند مرا صد وثاق روی دست — ز کرم کشتن این اشاتب شاه غلام
سوار مرکب چشم کنون همی نازد — که بر بک او رخانهش مرصعت تمام
چو دست بر تن من حلقه حلقه شد چو زره — بدفع حادثه کهتم توان نمود قیام

وله فی هذا المعنی

خلاصت پیش خرد در همه فنون هنر — عطارد ار قلمی راند جز بنفتوی من

گرت بود هوس دلبران پردهٔ لطف — بیا که جلوه کنند وقت انش من
بیان طفل نو آموز عقل پر انگ — نوشته درس حقایق همه ز املی من
بنو بهار حقیقت میان روضهٔ فضل — شکوفه وار معاینت شاخ طوبی من
قیاس شعری من چون قیاس بر باشت — برانکه محض صوابست این دعوی من
بصیرتم چو گشادست چشم سهلت انکه — نقاب رزق منبشت روی تقوی من
لبر هر سخنی کس بپرسد ز آن است — درین زمانه تغافل طریق اولی من
مرا بظلم ستودند چون ز رقت حال — نموده اند بهر وقت شب و شکوی من
هنوز کسوت الفاظ من بدان شد — دریغ انکه ندیدند روی معنی من

الغزلیات من کلامه

عشق را در کشور جان پادشاهی داده اند — بیدلان را از همه کامی جدایی داده اند
ای لبا کاندر نوای عشق تیز آهنگ تو — عاشقان را گوشمال بی‌نوایی داده اند
بس کن این بیگانگی با ما که با سودای تو — در ازل جانهاء ما را آشنایی داده اند
پیش لعلت پادشاهان گرچه کار چون منت — بر امید بوسه تن در گدایی داده اند
عشق تیره چون بود از ناز از شمع رخت — حجرهٔ جان هیچو دیده روشنایی داده اند
در جفا راد و تمامی از دو چشمت خواسته‌اند — کاسمان را از رخ خضر اندر دعا داده اند

وله ایضاً

چو عاشقان ز لعل لبت قوت جان برند — نیک شکر بیوسه لبی زان دهان برند
مشاطگان باغ بآرایش چمن — از عارض تو رنگ گل و ارغوان برند

ازدهر

زلف ز رخت بشبده بازی و دلبری — طرف ستاره از کر آسمان برند
ستان ز چشم مست کمان زانکه خون من — زلف تو ز حیث و حشت کمان برند
چو جم بجشه در و فرستاد و بی قید ر — وانند مگر که در دخود از عاشقان گنه برند
چون سپه لان عشق تو جا بهانه گنند — حقا که تحفه هم غم تو زین جهان برند
سوداییان مهر تو از جان در دناک — صفراء غم بدان دل چون ناردان برند
از مهر روی تست که هر شام همچو ماه — خورشید را ز گیسوکشان برند

ایضاً له

بروز از انکه ز سودای تو جگر خستیم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستیم
نکرده ایم گناهی بجز انکه از سر مهر — ز جان خویش بریدیم و در تو پیوستیم
هزار بار گسستیم از تو تو بخویش — ولیک عهد تو در هیچ دور نشکستیم
بدانکه می نرسد دست ما بسیم برت — ز چهره گرچه بسی زر بود تهی دستیم
حریف نرگس مستت نمی شویم از انک — بزم عشق تو با هم زمان سر مستیم
اگر ز عشق بخیزد قیامتی ما را — شدیم باز بس کار خویش و بنشستیم

ایضاً له

بسری کرشمه جادو در افتم — دگر باره بسودایی در افتم
شوم عاشق چه خوی زشت دارم — چو وحشی پیش زیبایی در افتم
چو گردون با دلی بر تاب هر روز — بمهر عالم آرایی در افتم
چو زلف آشفته خاطر سر پریشان — بپای سرو بالایی در افتم

چه طالع دارم آه از شور بختی … که هر باری بر غنایی در افتم
ز دلداری گزینم یار و غمخوار … به بدخویی بجور راهی در افتم
دهن بسته و مانده دل فتنه پیچ … خوشی شوخی شکرخایی در افتم

وله ایضا

فرو برم دم و با غم بصبری کوشم … چو طاقتم نرسد زار زار بخروشم
قبای صبر اگرچه ز غم تنگ آمد … بلطف دامن دل در غم عشق می‌پوشم
باب دیدهٔ خویش ارچه غرقه‌ام لیکن … ز تاب آتش هجران هنوز می‌جوشم
چرا ببرده اوگر چشم مخمورت … مگر بدان که من مست نیز خاموشم
غلام روی توام گر بصدق می‌خواهی … ولیک زلف تو کرد حلقه در گوشم
بزم عشق شدم خاک پای تو بگذار … که آخر از لب میگونت جرعه نوشم
مرا خلاصهٔ عمر آن دست کامد روی … ز یاد روی تو عالم شود فراموشم

وله ایضا

زمانه داده مارا که خواهم کرد دلداری … پشیمان گشته گونه ز قول خویش پنداری
هنوز اندر نه پیوستی ندانم چون گسستی گوئی … برانم گر تو برگردم که تو بس بی‌وفا یاری
وفا ناید ز خوبان لیک تا این حد نباشد کس … که پیش از عقد پیوندی و بیند خطا بزاری
چو شد بازار عشقت تیز در دلها تلطف کن … چو پایه بندهٔ مخلص مشو دور از خریداری
مپرس از صبر و حاصل چگویم هم عفا الله دل … که در دیوان عشقت می‌کند پیوسته غمخواری
اگر در کوی تو ره یابم از سودای جان سوزت … کنم در هر نفس پیش تو چندان ناله و زاری

که گر ماه سپهری دل بماه من بر افروزی … و گر سرو بلندی سر بپای من فرود آری

وله ایضا

ای بخوبی چه عالمی آراسته … آن جهان در حسن گشت دل خواسته
ترکشت را کو نه سنگین کمان … گر نیاید جنگ را آراسته
عشق روز افزون من شد چون هلال … تا بدیدم آن مه ناکاسته
لعل تو بی خود کی کم کرد از آن … زلف سودایت شد پیراسته
هر کجا عشقی کهن بود آن زمان … تازه گردد زان خط نوخاسته
پیش تو ناخواسته جان‌ها دهند … چون محل دارد آنجا خواسته

وله ایضا

شبی خیال رخت را بخواب می‌جستم … ز جام لعل تو خود را خراب می‌جستم
شبم چو طرهٔ تو تیره بود و من صبحش … ز عارض تو زیر نقاب می‌جستم
یکی ترانه باواز کی خوش شنیده … میان زمزمهٔ چنگ و رباب می‌جستم
اگرچه از می عشق تو مست بودم خود … بیاد لعل تو جام شراب می‌جستم
خیال چهرهٔ تو هم بدیدم اندر چشم … شبی ز بس گهر اندر آب می‌جستم
لب ز رپو عارض نیامدم زان روی … که ماه یک شبه با آفتاب می‌جستم

وله ایضا

حدیثی ز لبت صد شکر فرو بارد … ز درج لعل هزاران گهر فرو بارد
وزان کلالهٔ مشکین همی چنان … هزار جان و دل بی خبر فرو بارد

باب دیده گلستان روت آب زنم … چنانک ابر بطلب بر سحر فرو بارد
بر سم عشق کشیدند عاشقان صف … تو تیغ غمزه بکش تا که سر فرو بارد

وله ایضا

کمان مهر که بر من دل تو آن نهاد انگشت … که شعله می‌زند از تف چو آتش زردشت
ز بی خودیست که برتافتم ز دلبر روی … کنون ز غبن ببندان همی برم انگشت
ز تیره روزی خود همچو ابر گریانم … گر آفتاب رخی را گذاشتم از پشت
بپای خویش گرامای که باعث سودا … بدست خویش گر آدیده که خود را کشت

وله ایضا

هشتت زنار بس گرا کدام کشت … فرقی نکرد غمزه ز خاص و عام کشت
بر ما غم فراق تو صد بار زخم زد … زین ره تقاضا باد که ما را تمام کشت
مرغ دلم که سوی تو از شوق می‌پرید … بالش شکست هجرت و در بند دام کشت

وله ایضا فی الرباعیات

جانا بجهان مصطبهٔ رندی نیست … کاینجا بجالت ارزو مندی نیست
عالم همه در زلف سودای تو است … اینست که کس را بتو پیوندی نیست
طبعم چو ز سودای تو آشفته شود … در راه حدیث عشق تو سفته شود
در بار که کار گشته خاموشم … حالم بزبان ناله هم گفته شود
مستی من از جام غمت هنوز … شادی دل از نام غمت هنوز
بر رویم از آستین فشانی زین پیش … که دور شوم من از تو با این دل ریش

خاکت نه بدان شدم که برخیزانی … چون خاک باستیم از دامن خویش
کاری ز لب تو دوش بگشاد مرا … از طالع خویش این عجب افتاد مرا
من ذوق نداشتم ز شیرینی جان … لعل تو ببوسه چاشنی داد مرا
دی نالهٔ زار من بگردون می‌رفت … وز هر مژه‌ام هزار جیحون می‌رفت
چون دید خیالت شب عاشق زمیان … یارب که چگونه آمد و چون می‌رفت
کاش از کجی فتادی ای بیچاره … اندر هوس آن قد و آن رخساره
مارا بنود چاره ازین شیوه چو هست … لطفش هوس دل و دلم این کاره
چشمم همه شب ز اشک درها می‌سفت … خاک سر کوی او بمژگان می‌رفت
بیدار بود چشم من و نیست عجب … بر عشوهٔ آن نگار که بتوان خفت
زیرا که بدست زلف یاری خوش نیست … با باده و با عشق سرو کاری خوش نیست
آراسته شد بصد نقش و لیکن … با آن همه نقش بی نگاری خوش نیست
جام می مروت ار آسوده دی … خون جگرم ز دیده که پالودی
از دست نداد می بر غم دل خویش … نقد طرب ار حریف جنبم بودی
ای بی‌رزین غم تو تا چند خورم … پالوده شد از دو دیده خون جگرم
می‌بر دل دی گوی که جان باد ترا … تو دل بری و لیک من جان ببرم
من بر سر آنم که ز عشقت بپرست … چون چشم تو مخمور زنیم یا سرمست
سررشتهٔ زهد من چنان رفت از دست … کان توبه که امروز کنم دی بشکست
عالم همه جورست بر و زو در کش … خورشید رخی طلب کن و ساغر کش

گر جور کسی ز زهر از ساقی بر
در ناز همی کشتی هم از دو برکش

تا زلف تو ناموس صبا می‌شکند
تا غمزهٔ تو خیل مغ خطا شکند

دیوانه دل پرده در پرده شکن
یا می دردا ز عشق تو پا می‌شکند

خون خواست که کار هجر را ساز کن
با مهری و بی رحمی آغاز کند

پروردهٔ خویش را سیاهی نبود
تا خوی ز شیر عارضش باز کند

خط تو که عنبر خارا برد
وانگه مذهب صبر ز من عذرا برد

گردیست که گلگون رخت انگیخت
در تاختنی گو ببرد لعلا برد

بگذار که در عشق بفرساید دل
یک لحظه ز محنتش بیاساید دل

گر مهر تو رزد چکند جان در تن
در عشق نیارد چه کار آید دل

گفتم که فرو شوم بگوی دیگر
دلشاد کنم بخوب روی دیگر

آن باد نمی‌جهد جز آنجای که اوست
وین آب نمی‌رود بجوی دیگر

گل بود که در جهان رخ رنگین داشت
و اندر چمن باغ طرب آیین داشت

او نیز چو عرضه کرد راز دل خویش
در سینه نصیب تازه دل خونین داشت

هر خسته که بر بستر عشقت میرد
با روی تو فردوس برین نپذیرد

گر بوی سر زلف تو آید سحری
هر ذره ز خاکش پی بادی گیرد

چون دید مرا بدین صفت کشتهٔ خویش
می‌خواست که مرهمی نهد بر دل ریش

بوسی من نیم کشته را داد ز لب
گفتا منه نوش دارو زین بیش

گرچه دل من بعشق کاری بد کرد
یا در هوس آنچه نمی‌زیبد کرد

روزی دو سه این لعبت چشم باری
زین اشک چو لعل زیوری بر خود کرد

آن بت که خضر گوشه نشین لب اوست
دل بندهٔ خال عنبرین لب اوست

خوبان ز ملاحت همه معزول شدند
وان ملک کنون زیر نگین لب اوست

گر ماه چو عارض تو زیبا بودی
شبها و فراق مونس ما بودی

با خلق جهان نبودی چشمهٔ نوشش
گر آن دهن تنگ تو پیدا بودی

ای نرگس مست هشیاران
کو چاک دهنت خندهٔ شیرین کاران

از کشتن ما مکنید ... کم
زلف تو که بر سر آمد از عیاران

تا ای دل ازین کار پریشان کو دل
ای بس جگر خویش که خواهی خوردن

از باده پرستیدن و عشق آوردن
می بکشی خون منت در گردن

با یار بسی راه هوس پیمودیم
با بادهٔ ناب باده بس پیمودیم

وین خرمن اندوه که نامش عمر است
اندر شب هجران نفس پیمودیم

عشق از سر کار ما ببود دست مرا
جان کاسته یک وهم فرو دست مرا

اندر دو جهان ز هر چه دلها خواهد
جز وصل تو آرزو نبود دست مرا

تا این دل ریش تنگ من خواهد بود
درد آمن در دل تنگ من خواهد بود

گفتی دل خود در بر تو بنهادم یعنی
دست تو بزیر سنگ من خواهد بود

می‌خواستم از دست غمت جان بردن
با گنج عدم رخش بدیدسان بردن

اکنون غم هجران تو امر رخش مرا
عمری بهزار غم بپایان بردن

با روی تو گل در چمن آراسته است
از بلبل مست ناله برخاسته است

گل گرچه جگر گوشهٔ باغ است ولیک
بلبل بجای سحرش خواسته است

عهدم چو سر زلف پریشان مشکن
خارم ز غم فراق در جان مشکن

در موسم گل از سر ذوق دو سه روز
من توبه شکسته‌ام تو پیمان مشکن

گر در سر تو هر زمان می آرم
بی طاقتم این زحمت از آن می آرم

چون شمع که آب میشد اندر جگرم
سوز غم عشق بر زبان می آرم

وصل تو شبی ملک سلیمان ارزد
دردی ز تو صد هزار درمان ارزد

از لعل تو صد بوسه ربودم بدمی
آنگه دم عمر بین که صد جان ارزد

دل سیر نشد ز مهر دلدار هنوز
خونابه نگرد از غم آن یار هنوز

گوئی که پس از حیات خود می‌بینم
جان رفته و دل بر سر این کار هنوز

از چرخ سپهر سینه پر سوز از مهر
هر چند که هست عالم افروز از مهر

او کیست که چون من از غم ماه رخی
شب لاف زند ز سودا و روز از مهر

پیوسته دلم ز غم حزین می‌خواهی
غرقه ز سرشک من زمین می‌خواهی

لب بر لب من نه که در آن لب جانست
تا جان بلب آید ار چنین می‌خواهی

زلف تو که چون مشک بهر سو افتاد
بی رحم از آنست که بهم وا افتاد

زان کس بکشد سر که در سر راه
از بس که شتاب کرد بر رو افتاد

ای قاعدهٔ حسن تو شهر آرایی
و اندیشهٔ چشم شوخ تو رعنایی

کالای خط تو را مبارک بادا
بر تختهٔ کافور تو عنبرسایی

خورشید جمال تو چو بر عالم تافت
و اندر خط تو دلبری موی شکافت

از خوبی تو روز رخت خرم شد
وز خط خوش لعل تو سرسبزی باشد

هر خسته دلی که کشتهٔ غم باشد
او را ز لبت هزار مرهم باشد

یک لحظه چو بر لبش نهی لب بگذار
کان جان که بلب رسید یک دم باشد

با باده که باعث راحت از هستی خویش
هشیار کجا شکیبد از مستی خویش

نقد طربم ز می چو نبود اندر دست
سخت آیدم آن روز تهی دستی خویش

در عشق تو خوش دلی ز من بیزار است
رو شاد نشین که بر مرادت کار است

تو کشتن من بیطلبی و آن سهلست
من وصل تو می‌جویم و آن دشوار است

در کوی تو مردانه قدم خواهم زد
وز شادی عشقت در غم خواهم زد

در روی تو چون زلف تو خواهم پیچید
بر لعل تو چون خط رقم خواهم زد

زین آتش سوزنده که عشقت افروخت
زین خیره کشی که چشم شوخت اندوخت

هر جا که دلی بود ز غم سوخته گشت
الا دل سنگینت که بر کس ننسوخت

ساغر که همی خنده زنان می‌گردد
از شادی لعلت آن چنان مست گردد

افشد که شبی پیاله را دست دهی
کز آرزوی لبت بجان می‌گردد

گفتم نکنم ناله و افغان پیوست
باشد که ز طعن دشمنان بتوان رست

خود چارهٔ کار دفع آنگشت مرا
کین آب ز سر بازهی باید بست

ای بر در تو خوست خرد در دیدن
چون تیغ قضا کرد سرم گردیدن

تا تو ز پی فکندن من باشی
من خون تو درشته حج تو انم دیدن

در مانده عشق ما چه آید بشنم
هر دم نگران از پس جان خویشم

خود بس که ز تیغ غمزه ریزیست دلم (و له ایضا)   باری چکند لبت نمک بر ریشم

ای سرو ز بالای تو بیست افتاده   با زلف تو ششصد ز دست افتاده

در خانهٔ خویش خواهمت بی زحمت   می خورده صبوح کرده مست افتاده

و له التجنیس الملمع فی مدح عماد الدین عزیزان

قد وهب الشوق سلوتی لغرامی   مالک ما حاولته تطیب ملامی

ارضع در العزام لنز فما لی   شیبنی الهم قبل وقت فطامی

حاف سقاه الهوی تحا تکاسی   یحذر عنها مضی حلی و عظامی

کیف واتی العیش بعد نوائی   وهی حالة زحلت لسلامی

اطلع زورة الخیال و لکن   لو ظفر العین بعد ما بمنامی

مات احادیثها فذرت و موعی   یلاء ما سلبت و ذیل کلامی

نشره قلبی الحزین مدحة صدر   ناب بدیاه سناب کل غمامی

سابق حلبه الریاح بالعزمات   فایض وبیل السماح فی الشتوات

و له ایضا

بجز غم از اشک من کنار ندارد   شاخ امیدم ز وصل بار ندارد

صد رهم انگیختی سمند جفا را   خاطر ما خود ز تو غبار ندارد

سکهٔ کوی نکوست در نظر عشق   نقد وفایت جوا عیار ندارد

عشوهٔ خود را بگو که بر در وصلت   خسته دلان را بانتظار ندارد

سرو بدان شاهدی که قد تو بنود   می نگرم هیچ جویبار ندارد

سبزه بدان تازگی که خط تو آورد   می طلبم هیچ نوبهار ندارد

مرهم آن زخمها که بر دل ریش است   جز کرم صدر روزگار ندارد

وله

آنکه ز بس عقل و فضل عالم معنی است   بندهٔ جاهش فراز طارم افلاک است

وله ایضا

اروع الاوذه عند بدر ما ل   جار ندی الحمد من حبیب و ضال

صورته من کفایته و دمام   طینته من ماکثر و معال

رتبه فنجوم مصعد مجده   ساحته للعلی محط رحال

رام مجاراة عزمته و لکن   ید حطو البروق من کلال

شیمته فی الندی مجبر طیب   فاح بانفاسه ذیول شمال

حاسده فی رجاء نیل علاه   جنیع ایام عمره بمحال

ما وعد الدهر من حصول مناه   انجزا قباله بغیر مطال

طاف سعود السماء حول علاه   حلت وفود الرجاء ربع نداه

وله

وامن جاهت گرفته ایم بزینهار   چون تو نداریم کس پناه و غمخوار

بر سر اصحاب سایهٔ تو باید   تا بفلک بر زنیم گوشهٔ دستار

زمرهٔ توحید را نگفته کلی از تو   و بدیشپه را خلیده ز تو خار

یاری حق دادهٔ همیشه از آنست   در همه حال افسر بده ترا یار

حشمت تو ملک جاودانه بماند   هست بر این این حدیث دیدار

همت بیهی تو خدا ان همه بانست   بر کرامات شافعی بکنند کار

رای ترا خود مصورست در هر حال   با تو چه حاجت بود بگفتن بسیار

رای ترا خود مصورست در هر حال   با تو چه حاجت بود بگفتن بسیار

کار جهان بگذرد فسانه بماند

نام نکو به کی در زمانه بماند

دمت سحاب النوال طود وقار   ما انفس اللیل فی ضیاء نهار

یسحب بین الوری بغیر سآم   رمی لنزوات السماح ذیل فخار

لجة جود بغیره برد حاب   شعلة حزم بغیر شب شرار

ترفل فی بردة الجلال و لکن   خصک عن کسوة السلامة عار

از سر حیرت خرد چو رای تو دید   گفت زهی چشم غیب بین که تو داری

بس بود این فخر من اگر تو مرا نیز   چون فلک از چاکران خویش شماری

طوع مراد تو باد جنبش گردون   تا تو ز ایام کام خویش بر آری

دور فلک تابع هوای تو بادا

سجهٔ گردیان دعای تو بادا

حلقهٔ زلف تا بگشاده است   سنبل اندر پای سرو افتاده است

زلف او سودائی بر استه   چشم مستش ساقی باده است

آن لب و رخسار دیدم راستی   زاتش لعل طرفه لعلی داده است

تشنه وار صد دل اندر چاه خوش   من ندانم کان زنخ چون ساده است

مستم آن لب بوسه یا ساغری   از شراب لعل تا خط داده است

پارهٔ با من تلطف کرده دوش   با من او شوخی ز سر بنهاده است

زنده دوران عماد دین که هست

پیش قدرش طارم افلاک پست

بسته خندان خوش بود خوش بار خند   کار از آن لب می گشاید در ببند

زکیت خود چنگ را آراسته است   طرهٔ اث باری چه اندازه و کمند

زلف سبت را رخم هم پیچ شد   تا معارض گشت با قد بلند

هرکجا باشد مجابر خوف تو   عنبرین چنبر بود در بار قند

چشم بد دور از جمالت کافتاب   از برای او همی سوزد سپند

کرده ی تشریفم از عکس رخت   مردم چشمم خز آمد بر پرند

آفرین بادا که چون رای وزیر   رای جوزبت بر جهان بر توفکند

معدن افضال و کان مردمی

آنکه دارد با مروت همدمی

ای ز کلکت زلف دولت را خضاب   پیش طلعت لجهٔ قلزم سراب

دین و دولت را پناهی کس نیافت   در همه عالم جز این فرخ جناب

در کفش تا موج زد سیل کرم   شد اساس فاقه یکباره خراب

حزم بیدارت بیک افسانه کرد   فتنه چون بخت حسودت را بخواب

شرح حشمی میکند خورشید اگر   پیش رایت بر نمی بندد نقاب

عالمی را کبریائی کاندر دست   هست گردون ضمیرت آفتاب

منشی گردون ز نور گشته ماند   می نماند در خور قدرت خطاب

ازین باد ای بتو نوخواسته
خانه انهای قدیم آراسته

دیده روی غیب رای روشنت　　شد عطارد خوشه چین خرمنت
شعله از خاطرت خواهد بوام　　چون درآید آفتاب از روزنت
این زمان باید که بر گردن رسد　　رایت از فضل و هنر پرورنت
آستین حرص بر باید سرا　　چون امیدم دست زد در دامنت
ترهات فرمودن و عشوار که　　می ندانم چون در بعیت ارزنت
هر که او روزی سلامی بر تو کرد　　نام و ننگش باشد اندر گردنت
در پناه حفظ ایزد باش تو　　تا نگردد هیچ غم پیرامنت

یک عهدی گوهری از کان تست
حق شناسی آیتی در شان تست

رایت دولت بتو منصور باد　　چشم بد زین جاه و حشمت دور باد
دیدهٔ خورشید با رخسار ماه　　از فروغ رای تو پر نور باد
گوهر درج سعادت تا ابد　　بر بساط حشمت مستور باد
دوستان در بزم دولت شادمان　　دشمن از جام حسد مخمور باد
آنکه عدلت بصحرای وجود　　فتنه در کنج عدم مستور باد
ز اهتمامت جاودان در صف ملک　　صد هزاران بنده چون فغفور باد
دولت و اقبال و جاه و حشمت　　جمله دایم تا بنفخ صور باد

تمت

دیوان مجد الدین جرفادقانی

دیوان نجیب الدین جرفادقانی در مدح صدر جهان آل الدین

نسیم حسن تو گر سوی بوستان نرسد　　بسالها گل سوری بگلستان نرسد
ز آفتاب فلک گوهری تر از لب تو　　بهیچ فرزند لعلی بدست کان نرسد
گل از جمال تو یارب چه عشقها دارد　　ولیک در دو دل و بارغوان نرسد
صنوبر از چه ز رشک تو می کشد بالا　　تو غم مخور که بدان قد دلستان نرسد
دماغ می برد از هرزه با تو نرگس تر　　که او بهرزه بدان چشم ناتوان نرسد
بگرد آن لب اگر خط تو رقم نشود　　نظر بنقطهٔ موهوم آن دهان نرسد
غلام آن لب شیرین و نقطهٔ دهنم　　که وهم هیچ مهندس بگرد آن نرسد
من از برای تو قربان همی کنم خود را　　اگر ز کیش تو تیر کجی بدان میان نرسد
طمع ز وصل تو ببریده ام که دست طمع　　بدامن سر زلف تو رایگان نرسد
بزر و سیم وصال تو چون بکس نرسد　　بمفلسی چه عجب گر همان چنان نرسد
بنفشه را طمع خوش و کج لی باشد　　در آن دیار که شادی بزعفران نرسد
مرید دست تو و گردن خودم زیرا　　بمن ز پهلو وصل تو گر در آن نرسد
گرفتم آنکه چنان شوخ و سنگ و سرتیزی　　که هیچکس را از زلف تو امان نرسد
بترک جور بگو تا ز دست مظلومی　　شکایتی بجناب خدایگان نرسد
سپهر مجد و معالی بهاء دولت و دین　　که آفتابش بصد قران نرسد
خدایگانا در یاد لاخدا و ندا　　بکنه مدح تو اندیشه و بیان نرسد
ز رفعت تو چگویم که در کمال شرف　　رسیده تو بجایی که عقل و جان نرسد

[illegible]

اگر بواسطهٔ امر نافذت نبود　　بهیچ ساحت تن سایهٔ روان نبود (نرسد)
عنایت تو اگر سایه بر جهان فکند　　ز طبع ماه بتار قصب زیان نرسد
حمایت تو اگر تیک را میان آید　　از آتش آیچ مضرت به پرنیان نرسد
بجز بیدرقهٔ همت ز شهر وجود　　بسالها ز عدم هیچ کاروان نرسد
سیاست تو اگر سد روزگار شود　　اجل دو اسبه بر روان جهان نرسد
عنایت تو اگر پای مرد کوه شود　　خدنگ صاعقه او را باستخوان نرسد
کرم بنا دانه که این سخن جاییست　　که فاضلان جهان را در آن زبان نرسد
سپهر گفت عطارد که هر این قوم است　　چو بیک در دگری هم درین جوان نرسد
حدیث فضل رها کرده ام نمیگویم　　که کس ز فضل بچیزی درین زمان نرسد
ز بندهٔ تو ام آخر بمن چرا باید　　که آنچه میرسد از تو بدیگران نرسد
مکارم تو که سر تا سر جهان بگرفت　　روا بود که بمن خام قلتبان نرسد
شکایتی که من از روزگار خود دارم　　بسمع اشرف آن به که ذکر آن نرسد
هزار سال بمان جاودان همی گویم　　که این دعا و طبعی بکاوران نرسد

و قال ایضا فی مدح الصدر [illegible]

زهی ز خط خوشت سطح آب نقش پذیر　　کشیده باد صبا را بزلف در زنجیر
از آرزوی بغلطاق فستقی تو گل　　چو غنچه چاک زده صدرها همچو حریر
ز صنعت خط خوبت صحیفهٔ خیال　　مصوران تخیل بشسته از تصویر
دماغ و دیدهٔ من سالها و او فرشد　　که از خیال آن کشمرست و این کشمیر

فدا

فلک بوقت سحر خرقه پاره پاره کند　　چو بوی زلف تو آرد شمال در شبگیر
توی که حسن تو ای جان طراوتی دارد　　که آفتاب فلک را همیشه تشویر
بوسه لب لعل تو وعده داد مرا　　برفت عمر و هم بکند وران تاخیر
ز شغل غم عشق تو گر بسوخت دلم　　بقای جان تو باد او تو مدبری کم گیر
جفا مکن که مبادا که از تو مظلومی　　شکایتی کند ای جان بپارگاه امیر
محیط مجد و کرم میر عز دین یحیی　　که هست در نظرش چرخ آفتاب حقیر
شده حمایت او حامی وضیع و شریف　　شده عنایت او شامل وضیع و کبیر
توی که رای تو هر جا که عزم کاری کرد　　دو اسبه روی بدان صوب مینهد تقدیر
حریم صدر تو با آب روی سنت تو　　مجال آنکه ندارد و بر و ست چرخ اثیر
فلک حواله بخورشید کرد اگر نشدی　　ز شمع رای تو روشن چراغ بدر منیر
نفاذ حکم تو چون روزگار در سرعت　　صفای رای تو چون آفتاب در تاثیر
خیال جود تو بگذشت بر در دریچه گوش　　بزر از مهابت آن زرد روی شد چو زریر
بدان جهت که مبادا که در خزینهٔ تو　　نعوذ بالله از سیم و زر بود تقصیر
هزار سال که بشد هزار قرن بود　　که آفتاب جهانتاب میکند اکسیر
بزرگوارا در معرض ستایش تو　　فتاده در سخنم این دو بیت شعر اثیر
فلک دو حصه کم وقت بخفتن تو خطاب کند　　بود شتاب خطابش دو لفظ عکس پذیر
بوقت کودکی ای شیر تان حرام چو می　　بوقت خواجگی ای خوبتان حلال چو شیر
فلک پناها چون در کمال قدر ترا　　مرا بفضل و هنر در زمانه نیست نظیر

منم که راوی شعر خطب فزای منت   زبان مرغان سنکام صبحدم بتقریر
بفصاحتی که من از فضل کرده ام تقریر   حقوق خدمت دیرینه بر شما دارم
بناز که سخن آن نمی کنم تقریر   هنر بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر
رسید کوکبهٔ عید و اندرین موسم   چنان کنند در اسباب خرمی تدبیر
که از فغان حریفان بداد و کیر شراب   بگوش گنبد گردان رسد خروش نفیر
ز بیش ناخن مطرب چنان شود رگ چنگ   که خون شود دل ساغر ز نالهٔ بم و زیر
هزار سال بمان تا بدرگهت هر روز   دهد بشارت ملکی جدا کند بسر
بدولت تو چنان باز جمع من که شان زده جفل   دهد بخاطر خاقانی و بطبع اثیر

وقال ایضا فی مدح فخرالدین

زهی ز خط خوشت سبز گشته گوشهٔ ماه   فراز عارض و خطت نشان آب و گیاه
دمید بر لب تو خط سبز دانه چیست   سجادهٔ خضر در استان روح اله
چو طوق فاخته بر گرد کلک خطی داری   که میکند بتحیر دران زمانه نگاه
دلم چو خوشه سر افکنده شد که گرد آمد   ترا چو سنبلهٔ سبلت بگرد خرمن ماه
ز دست کاو سر زلف خود قیاس که کرد   کنار چشمهٔ خورشید را بسایه سیاه
لبالبها بسلامی نمی کنی یاد دم   چه بحفاظ کسی لا اله الا اله
ز آفتاب جمال تو تا شدم محروم   در انتظار نشینم چو سایه بر سر راه
شود مسدس گیتی سپیده دم چو دی   چو من بر آتش سودا نهم مثلث آه
ز بسکه دم تو که خورد دم بنای می ماند   که در میانهٔ رقم بدیده شده اماه

محیط دیدهٔ من همچو بحر جود امیر   که زر همیکند اندیشه گر شناه
علاء دوله کهف ملوک فخرالدین   بسعود و واسطهٔ عقد ملک خسرو شاه
زهی بسر قدر دیدهٔ دولت ناظر   زهی ز نقیبهٔ عیب خاطرت آگاه
توی که در صفت و سیرت تو پیوسته   بشکر و حمد و ثنایت معطرست افواه
چنین که قاعدهٔ عدل تست بس عجب   که شیر شرزه دهد شیر بچه روباه
بعهد عدل تو در کاه و کهربا آن رفت   که خشک ریش طبعی رود ببر و کاه
اگر تو بر سر گل سایه افکنی چه عجب   که دست خار شود در آستین او کوتاه
ببارگاه جلال تو هر شب از تشویر   شود محیط فلک رخنه رخنه چون خرگاه
حریم درگه و عز جلال تست که هست   ترا غلام فلک هندوی دران درگاه
جهان بدکنش این حرزه نیک میداند   که بر بزرگ تو صبح صادقست گواه
هزار بار رویک پسبان کوی ترا   خطاب شیر فلک بود عبده و فداه
اگر بخشم تو اندیشه کند دریا   شود بدید اثر زهره در مزاج سیاه
خدایگانا دانی تو آنکه من بنده   باستانهٔ تو کردم التجا و پناه
چو یک توام خواه همی پسندی اگر   بود هر آینه کام بکام بدخواه
مرا ز روی سپهر و ز بنه وستاری   ز دل نشاط برون رفت و دیده گشت تباه
کلاه دار جهانا کجا زبان دارد   اگر تو بر سر من منتی نهی بکلاه
روا مدار که پوشم مرقعی چون مار   که طوطی سخنم کسوتی بود و پناه
همیشه تا که بهر صبحدم ز بوتهٔ چرخ   درست مهر برآید چنانکه مهر از کاه

ز دور چرخ ترا مرتبت بجای باد   که آستان تو بوسند سروران بجباه

ایضا فی مدح الملک اذبک

زمانه حسن چو سر زلف دلشکن برخاست   غریو در غم عشقش ز مرد و زن برخاست
شبی مشام زمین شد ز بوی او آگاه   ز خاک مردهٔ صدساله با کفن برخاست
ز طره رستی او نقطه تو هم کرد   بخنده چون لبش لؤلؤ عدن برخاست
خروش گفت که ای پی عجب غلط کردی   ازان که تهمت هستی ازان دهن برخاست
مگر بچاه سخن راه زلف چون رسنش   که رستخیز ازان چاه وان رسن برخاست
فقاع غنچه از و می گشود در گل در باغ   خصومتش ازان روی یاسمن برخاست
بدین بهانه ز خورشید تشت و تیغ بدست   چنین بلب باهنگ خون من برخاست
حدیث بوسه و جان کرده ای دلم با او   بشهر فتنه امروز از انجمن برخاست
ز رشک کردن پیش شهریار جهان   دلم بخیمی آن چپ بر همن برخاست
شه جهان ملک ازبک که از سیاست او   رسوم حادثه از گردش زمن برخاست
قضا مثال الا انی که قهرمان قدر   بعهد تو ز سر کار خویشتن برخاست
جهان بعدل تو در از بدی چنان پاک   که رنگ غالیه از جیب اهرمن برخاست
دران تو واسطه بودی که زد دوایر چرخ   ز فیض علت او اشک سکن برخاست
ز دست تیغ تو آوازهٔ عفاک اله   بروز رزم ز خورشید تیغ زن برخاست
بآب چشمهٔ شمشیر تو ز چهرهٔ ملک   غبار حادثه و ظلمت فتن برخاست
بهر نامه فرستاد خوان خود بر تو   برسم تحفه هر آهو که از ختن برخاست

خیال تیغ تو بگذشت در حدود یمن   عقیق با جگری خسته از یمن برخاست
خدایگانا بنده بقصد خدمت تو   ز خانه عزم سفر کرد و ز وطن برخاست
چو بر دلالت دولت بدین جناب افتاد   یمن همت تو همت از وطن برخاست
بهر کجا که برافشاند آستین سخن   ز بس معانی و گوهر از دمن برخاست
بخاکپای تو گر تا سخن همی گوید   ز دست صبح سخنور چنین سخن برخاست
همیشه تا که صبا بود از منی آن دم   که در چمن ز سر کوی یاسمن برخاست
بقای جاه تو با داکه هم باصل حیات   چو غنچه دشمن ملک تو با کفن برخاست

ایضا فی مدح صدر نظام الدین کرمانی

گر شبی دل را لب لعل تو مهمان کند   شمع جان در پای وصل تو سرافشانی کند
عکس سیم ساعدت گر هست چون ماهی شیم   خانهٔ چشم مرا پر لطف خاصی کند
آنچه زلفت میکند از کشتن و خون ریختن   کافرم گر کار غمزه در مسلمانی کند
جرعه سرمست تو از خون دل من هر زمان   نوک تیر غمزه را چون لعل پیکانی کند
از که آید سنگ در دندان ازین بس فتنه را   گر بهشتی لب تو تیز دندانی کند
تا خیالت خانهٔ چشم مرا دارد وثاق   مردم چشمم درو ز سپید کدربانی کند
کار من بس بی نظام است از غم عشقت مگر   نظم احوالم نظام دین کرمانی کند
طغرل ملک معانی سنجر اقلیم فضل   کو در اقلیم هنر شاهی و سلطانی کند
صاحبا صدرا توی آنکس که ذیل همت   لاتار گردون هفتم را گریبانی کند
دستا گر در دامن قدر تو آویزد فلک   سالها باید که خود را پیکر روحانی کند

باکف تو کان اگر لافی زند او را شرم باد / تاج را پیش سبک روحان گرانجانی کند
ترشود گردون چو دریا از خجالت زانکه او / با حدیث تو حدیث گوهر کانی کند
هر شبی تا روز بر قصر جلالت آسمان / با هزاران دیدهٔ روشن نگهبانی کند
آسمان کاسه‌وش گر اتفاقی اوفتد / هر شبی قدر ترا خواهد که مهمانی کند
قرصهٔ خورشید و مه بر سفرهٔ گردون نهد / وانگه از جدی و حمل ترتیب بریانی کند
جملهٔ اسرار الهی بر دل تو فاش گشت / وین چنین تاثیر طاعتهای یزدانی کند
گر نه از طبع تو یابد سایه فر آفتاب / پس بمعدن سنگ را لعل بدخشانی کند
تا بیاری صبا وقت [illegible] در چمن / قد جانانی را حکایت سروبستانی کند
تو چو سرو آزاد باش از بند هر غم تا مدام / هرچه فرمائی سپهرت بنده فرمانی کند

ایضا فی مدح الصاحب التاج الدین علی

برکنار گل چو تاب سنبل تر میدهد / رشک سنبل مینماید تاب عنبر میدهد
از شکرفی نقش در شمع و شکر می آورد / وز تحیر طرهٔ سرو صنوبر میدهد
حوریان را غارت فردوس بر یاد لبش / دوستگانه بر کنار آب کوثر میدهد
چهرهٔ زیبا و تاب زلف چین بر چین او / در نکوئی طرهٔ مانی و آزر میدهد
شد سبوکش مردم چشمم کز آن زیبا پسر / در گلستان هر سحر کاب معطر میدهد
در دماغم حرص سوزد زبس کز دیگ دل / جوش سودا بیت قیش برکار سر میدهد
آب آتش دارم اندر دیده و دل تا مرا / هر زمانه عشوه چون آب و آذر میدهد
از زبان چرب او چون هیزم تر سوختم / واو هنوز از وصل خشکم وعدهٔ تر میدهد

دی

بوی زلف دلکشش هر صبحدم چون خلق میر / مجمر دل را بخور مشک اذفر میدهد
تاج ملک و دین علی گر از نوی رزم او / ظلم قرغر من بباد و معدلت بر میدهد
انکه حزمش در توقف باد را پی می کند / وانکه عزمش در مساعی گوهر ابر میدهد
هر که چون گل میکشاید دم بیاد مدح او / روزگار او را دران دم دامنی زر میدهد
رای او مهری درین در بندهٔ بار دو نهاد / آسمان را آن لقب خورشید انور میدهد
آب و آتش در جهان با اهتمام عدل او / از عیار تیغ ماهی و سمندر میدهد
ای خداوندی که خاک آستان کبریت / در معالی طرهٔ طاق خضر میدهد
تیغ چون نیلوفرت یعنی نهال باغ ملک / شاخ شمشاد دست گوئی ارغوان بر میدهد
با لبی پر خنده بر یاد هوای مجلست / ساقی گل در چمنها می بساغر میدهد
قوه گر یافت دشمن بحضورت طرفه نیست / سایه را بالا درازی عنیت خور میدهد
همچو گفتارش عبام ارد در اندم عاقبت / روزگار او را بر و باهی می بر میدهد
سر بدین چنبر نیارد آفر کاران رسن / کاسمانش تا ب ازان چو بر نسان زر میدهد
تا درین شش طاق پیروزه چراغ آفتاب / نور گاه از باختر گاهی بخاور میدهد
باد سفیر خاطر و سرمایهٔ رایت مباد / هرچه آن این گنبد پیروزه منظر میدهد

ایضا فی مدح الصاحب الوزیر مهذب الدین الجرباذقانی

چو سایبان هوا گشت پردهٔ ظلم / بماند جبهت خورشید در حجاب عدم
چو ماه روی علم ما بر کنارهٔ چرخ / روانه گرد بدنبال آفتاب حشم
فروغ عکس شفق بر افق همی افتاد / چنانکه گونه دهی لاجورد را بقم

بسان گوهر شمشیر شاه میدیدم / نجوم ثابته در جرم آسمان مدغم
من از مهندس اندیشه بحث میکردم / حدیث بعد مقادیرشان زبیش و زکم
درین تفکر و حیرت بدم که ناگاهی / درآمد از درم آن ماه روی شهره صنم
چنانکه عهد جوانی بتازگی و خوشی / بهار عارض خوبش دمیده و خرم
زجیب صدرهٔ او چرخ را برآمده ماه / زرنگ طرهٔ او صبح را فرو شده دم
نشسته زآتش می بر گل عذارش خوی / چنانکه بر گل احمر سپیده دم شبنم
برغم من که دلم در خم کلاه اوست / همی سپرد سر زلف را بزیر قدم
درشت کرد زبان در عتاب گفت مرا / چو در بسیط عالم شدم بعلم علم
چه میکنی تو بعلم و هنر که اکنون هست / جهان مرتبه این شیوه بلکه گردون هم
ترا ازان چه که دانی که در مبادی کار / چه بود داعیهٔ آفرینش عالم
جهان که نام و نشانش نبود چون آمد / بسوی عرصهٔ هستی ز تنگنای عدم
نخست نقش چه بود آنکه در سرای حدوث / بکلک امر برانگیخت نقش بند قدم
چه بود قابل آن کلی قیام [illegible] / بدان صفت دم مهدی گرفت در مریم
چه جوهریست که از وی عبارت آمد لوح / چه قابلیست که از وی کنایتی است قلم
تو غم چه میخوری ای بهر آنکه موجب چیست / که در ولایت روحانیان نباشد غم
دماغ خود چه بری بحث مشکلی چکنی / که در زبان شریعت همی رود مرهم
زفضل و علم خیالی درین زمانه نماند / ترا ز بهر چه گشت این خیال مستحکم
پس از خرابه یونان جهان بخاک سپرد / خزانها معانی و گنجهای حکم

شنیده‌ام

شنیده‌ام که درین روزگار جزوی چند / ازان علوم کهن چند یافت صدر عجم
خدایگان صدور جهان مهذب دین / که آسمان علوم است و آفتاب کرم
سرا کابر گیتی ستوده بوالقاسم / که ساکنان فلک را بخاک اوست قسم
نخبهٔ آصف دولت که راست بازآید / قیاس خامهٔ او با خواص خاتم جم
یگانه صاحب محترم که دست همت او / ببرد گوی وزارت ز صاحب اکرم
زهی ز پرتو رای تو شعلهٔ خورشید / زهی ز جرعهٔ بزم تو قطرهٔ زمزم
زشوق تست که هر دم مخدرات سپهر / فرو کنند سر از رخنهای این طارم
زجود تست که شد آستین آز و امید / چنانکه دامن چرخ از سنان دامن کرم
جهان بعهد تو در راست شد مزاج جهان / که نیست هیچ تغیر که ماند آن بستم
چنان زعدل تو غوغا و فتنه ساکن شد / که زان سبب بشد آشفته طرهٔ پرچم
مزاج عدل تو با او بدان نمی سازد / که لازم است در ایوان بارگاه تو خم
ببارگاه جلال تو رحمتیست چنانکه / نشسته‌اند درو نه سپهر بر سر هم
سواد خط تو از خاصیت چو حراقت / که بر جراحت اندام ملک شد مرهم
کرم بعهد تو شد زنده ورنه مدتهاست / که زین دریغ همیداشت آسمان ماتم
کرم پناها ارباب فضل را امروز / جناب جاه ترا گشت در جهان معظم
من ارچه از سر فضلی دمی درین حضرة / نمیزنم که شوم پس دران سخن ملزم
ز هر که لاف هنر میزند منم باری / که اندکم هنری هست و هست لا یعلم

وله ایضا فی مدح الصدر عماد الدین

زبسکه بر طرف باغ در منثور است / جهان چو افسر خاقان و تخت فغفور است
شکوفه چیست ز عقب خاک میشنوی عینی / که اعتدال هوا طبع شاخ محرور است
فقاع غنچه طبیعت ز نار روان بسته است / مگر به نرگس ترسیده که مخمور است
فرا گرفت عجب سرو را همی پیشم / که او ز راست نهادی همیشه مسرور است
چگونه نقش نباتات همیکند حرکت / که در مزاج شکوفه خواص کافور است
لطیف و کرم و تنگ خوست غنچه بر گل / ز خار دامن اگر در کشیده معذور است
شود دو روز دگر شهره گردد هر جانب / هنوز گرچه دمی میزند که مستور است
بار ز تو سروار چه می کشد بالا / میان قد تو و او مسافتی دور است
زبس خروج که بر سرو میکند کوشی / که زیر حلق چنگل قمری رباب و طنبور است
نوای ناله بلبل که می کند بر شاخ / عبارتیست که معنیش مدح دستور است
خدایگان صدور جهان عماد الدین / که رایت کرم از خواجگیش منصور است
توی همای و بر آنکس که سایه افکندی / بسر فرازی چون آفتاب مشهور است
عروس بخت تو می بهش تا بجلوه رسد / که او هنوز چه می در نقاب انگور است
ز معنی سخن و خامه تو روشن شد / مرا که شاهد و شمع از نژاد زنبور است
برای لقمه هم از منصب تو می بینم / که در دماغ دوات کلاله حور است
چو سنگ بود که پیش تو مار نام کند / به پیشه شیر که همچو پلنگ مغرور است
همای جاه تو زانکه که سایه گسترده است / بزیر چنگل باز آشیان عصفور است
بزرگوارا صدرا منم که نظم ثنا / دماغ گوهر منظوم و در منثور است

زبان قلم

زبان خامه من گنج نطق را امروز / بشکل و معنی چون اژدهای گنجور است
مراست طبع سوی وهم برین نسبت / سواد خط جراید آن نشابور راست
حقوق خدمت دیرینه ام فرو مگذار / که این طریقت در شرع و عقل محظور است
رعایتی که مرا میکنی همیگویم / که ذره پروری آفتاب مشهور است
همیشه تا که در افواه مردمان باشد / که چار صفه ارکان بعدل معمور است
اساس عدل تو معمور باد جاویدان / که بر زمان تو دوران چرخ معمور است
هزار سال بمان در مراد و عیش و طرب / که بر بقای تو دوران چرخ مقصور است

وقال ایضا فی مدح الملک جمال الدین عمر

بیا که رنگ جرا آلوده بدستان دست / بخون کیست که آلوده بدین سان دست
دراز دستی زلفت نه بس که چشمانت / به تیغ غمزه برآرند هر دو بجان دست
مرا اگرچه چو دامن فشکنده در پای / بهر ره باز ندارم ترا بدان دست
کرم بدامن تو نیست دست رس چه عجب / که نادرست که کس را رسد بکان دست
بسان زلف تو در پا فتاده ایم و هنوز / نمیرسد بسر آن طره پریشان دست
چو چشم مست تو زان پس که دست داد / نداد کار مرا هیچ گونه سامان دست
ازان گروه که در دامن تو دست زدند / کلاه تو بر داند میان ایشان دست
هزار سر چو سر زلف تو بباد دهند / ولیک خط تو باید بدان زنخدان دست
جمال روی ترا زلف تست دامن گیر / وگرنه می ببری زآفتاب تابان دست
ز رشک قد تو باشد که هر زمانی سرو / میان باغ برآید بصد هزاران دست

مهندسان نظر را بساطها بر هند / خیال صورت سروی چو تو خرامان دست
در آرزوی خیال تو خفته ام شبها / در آن خیال که یکشب دهی بمهمان دست
رسید روز جوانی فراشب و برد دیم / شبی بدامن وصل تو در شبستان دست
چو دست سوخته میدارمت روا داری / گر آرزوی لب می گزم بدندان دست
مرا بدامن وصلت چو نیست دست رسی / کشیده ام ز تو در آستین هجران دست
ز آب دیده کجا باز دارم از دامن / چگونه باز نهد کس بروی طوفان دست
ز خون دیده من بوی جان همی آید / چو رنگ واقعه دیدم بشستم از جان دست
ز خون اثری خود بر کف تو می بینم / مکن بهرزه میالا بخون یاران دست
مرا بخون بود با تو ظنی لیکن / گرامی آن نکند خون من مرجان دست
ز سنگ خوبی و شوخی که می کنی زده ایم / ز دست جور تو در صعقه رقستان دست
محیط مکرمت و کان مردمی که بجود / ببرد دست جوادش ز بحر و ز کان دست
بذیل حاتم طائی جمال دولت و دین / که هست در کرم او را هزار چندان دست
پناه دین محمد عمر که روز مصاف / ببرد بازو و تیغش ز پور دستان دست
چنین رسیده بجائی که در کمال علو / ببرد پایه قدرت ز اوج کیوان دست
توی که در حرم حشمت بوقف باد / مدل سایه زند آفتاب رخشان دست
فلک که حمل جهان زیر دستاوست نبود / چنانکه دست تو او را بهیچ دوران دست
تو جهد میکنی خود هر آینه گر نه / اگر کنی دهد اسباب ملکت آسان دست
سموم خشم تو گر در هوا کند اثری / بهار و باغ بشوید از آب باران دست

بروزگار

بروزگار تو آن رسم شد که باد صبا / بزلف بید زند در میان بستان دست
هوای عدل تو و آنکه سپیده دم در باغ / ز دست باد نهد غنچه در گریبان دست
بمجلس تو بر آهنگ مطربان چه عجب / اگر بسازد تمثالهای ایوان دست
شمایل تو ندیدند آنکسان که ز لطف / نهاده اند ز غفلت بر آب حیوان دست
دران میانه که اسبان باد پای برند / بکت ز باد هوا در میان میدان دست
بسیط کوی زمین تنگ بر خطر باشد / دران زمان که تو یازی بسوی چوگان دست
بزرگوارا دانم شنیده باشی آن / که یافت دیوی بر ملک سلیمان دست
صدای چرخ چو فرمان عزل او برخواند / بداشت زانهمه آیین و حکم فرمان دست
بدان رسید که تا منصبی که او را داد / نمیرسید در آغاز نسش بکیوان دست
ازان سپس که چنین کار او ز دست بشد / گرفت آخر کارش بلطف یزدان دست
جهان و دیو پری بود زیر فرمانش / نداشت حکم ورا هیچ خان و خاقان دست
اگرچه مدتی از حل و عقد این خطه / تو نیز باز گرفتی بحکم سلطان دست
هزار منت حق را که باز می بینم / که میدهد همه کارت بسوی سامان دست
بلند قدرا دانی که هیچ وقت نداد / بنظم و نثر کسی را سخن ازین سان دست
اگرچه طایفه کرده اند از اهل هنر / ردیف شعر ازین پیش در بیابان دست
بدین قصیده ببردم جهانیان دانند / ز ارسپاهان از جمله خراسان دست
منم که بلبل طبعم چه در نوا آید / ز لحن خویش بشوید هزار دستان دست
گواه دعوی من این ردیف بس باشد / که هست طبع مرا در سخن فراوان دست

اگر هوا ز چمن باغ مدتی بربست … نوای نامیه راه زمستان دست
بسی نماند که آثار ابر و صنعت باد … بهار تازه کند باز در گلستان دست
بخواه ساغر باده بعز فرخی امروز … بخون باده بیالای عید قربان دست
ز باد حادثه گردی بدامنت مرساد … که آستین تو برون کرده باحسان دست

ولە بدیع الملک معوان ساده مردانج

ای شب زلف تو آویخته در دامن ماه … خط سبز و لب لعلت خضر روح الله
آفتاب رخ خوبت ز چه چشم بدان … بحمایت شده در سایهٔ آن زلف سیاه
از رخ خوب تو آیینه بماند و اگر … در خم زلف تو اندیشه باشد گم راه
تا تو در زیر کلا می‌نهی ممکن نیست … که توان داشتن از زلف تو دستار نگاه
خط سیراب تو بر لعل تو پیدا شد شد … محضر حسن و جمال تو بدان سیر گواه
آسمان جان بکشد تشتی از جرم هلال … طاق ابروی ترا جفته نهد هر سر ماه
موکب حسن تو روزی سوی باغ آمده بود … چمن از دیدهٔ نرگس بتو می‌کرد نگاه
غنچه در خال لب لعل تو افکند قب … لاله در پای سر زلف تو انداخت کلاه
سرو میگفت که من همسر بالای توام … گفت گل قد تو قامت او لا والله
پیش رویت نفسی سرو نمی‌یارم زد … که شود آیینه آلوده هر آیینه باه
آتش محنت تو خشک و ترم جمله بسوخت … صبر ازین بیش ندارم بلغ الکیل بیاه
بر من از عشق تو بسیار ستم رفت ولیک … داد خود هم بستانم ز تو در دولت شاه
محیی عهد کرم مهدی دوران ستم … صاحب سیف و قلم آصف جمشید پناه

اثر چشمهٔ خور جرم هوا عودی کرد … که بدان سایهٔ شب روی هوا گشت سیاه
صبحدم چون نفس سرد برآورد که آه … بعفت چشمهٔ سیماب شد آیینهٔ ماه
گردش این فلک بوقلمون کرد بدل … بسپیداب سحر غالیهٔ شب ناگاه
آسمان رقعه بغشاند چو ناگه ز افق … صبحدم بیدق خورشید فرو کرد کە شاه
دم گرگ سحر و چشمهٔ خور زیر زمین … مینمودند خیال رسن و یوسف چاه
صبحدم چون بدمید از اثر موج هوا … مردم دیده شد اندر تتق خواب آگاه
غوطه میخورد چو ماهی زچه از موج سحر … هر که در چشمهٔ افلاک همی کرد شناه
چرخ با مشعلهٔ خور سوی شه می‌آمد … تا کند تهنیت عید سحرگاه بگاه
بحر خورشید عطا آنکه بنیا ره کرد … سایه ور را در کنفش پر تو خورشید پناه
حامی کوی زمین حاصل دوران فلک … مرکز فضل و هنر صاحب سلجوق پناه
شاعره ملک السادة علاء الدوله … عمدهٔ دولت و دین کان و کرم مردانشاه
خسروا عدل تو جاییست که در سایهٔ تو … زکریان سمن دست صبا شد کوتاه
رایض امر تو شد توده کش سایه و نور … شحنهٔ عدل تو شد بدرقهٔ آب و گیاه
سبلت کاه ربا را بدو جو می‌نخرند … تا قوی دل شد از آوازهٔ انصاف تو کاه
با کلاه داری خود پیش سراپردهٔ تو … خیمهٔ چرخ کمر بسته شود چون خرگاه
روز بار تو بر زکان بزمین بوش همی … سایه بر داشته از خاک جنابت بجباه
این هم از غایت حشمت که می‌ناساید … یکنفس چون دهن سکه ز بادت افواه
بس عجب نیست که با جنس ز بود گور است … ذره را بر سر خوان تو نگیرد اماه

خسروا بنده که همچون تو درا این ستهی … در کمال هنر و فضل ندارد اشباه
شاعری پایهٔ او نیست و نه زانهاست ولیک … منصب است کشش اورده سوی این درگاه
همتت گفت که روزی بتو خواهم پرداخت … اگر آن وعده بکار رسد امکان کاه
تا چو خورشید سوی برج حمل آرد روی … عالم پیر بتدریج شود زود برناه
دولت و بخت تو هر روز جوان تر بادا … جاه ذات از اثر گردش این چرخ دو تاه
دوستت شاد و عدو در غم و این موسم عید … بر تو فرخنده و میمون و سخن شد کوتاه

وقاله الیضاً فی مدحه

بباغ صورت با دام و خوشهٔ انگور … حکایتی است ز چشم پری و طرهٔ حور
نگه بتاک رزان کن اگر ندیدستی … بزیر شهپر طاوس بیضهٔ عصفور
نمی سراید جبل بباغ در بربط … نمی نوازد و قمری بشاخ بر طنبور
بلور سوده هوا بر زمین همی ریزد … چنانکه ریخت از این پیش لؤلؤ منثور
ز دست شاخ بریزد بباد ناخن برگ … جوز آستین فلک اختران بنوز صور
ادیم آب چو گشت از دم صبا بمحنت … نمود صندل خاک از نم هوا کافور
نثار ابر طباشیر شد چو کرد بدید … امارت یرقان چشم نرگس مخمور
مگر که دیدهٔ انگور کور شد کو را … به پردهٔ عنبی در نمیناید نور
اگر چه طبعی است کشته آبستن … بمهر عالم عادل بعهد شکم انگور

وقال ایضاً فی مدح مولی الصدر ظهیر الدین و تاج الاسلام عماد الاسلام و مجد الاسلام

محیط مجد و مکارم جهان جود و کرم … سپهر فضل و معانی خدایگان صدور

بلند ز ساعد او رنگ سیم و آب انگور … که باد چشم بد از ساعدان سیمش دور
بتی که پشت من از زلف او گرفت شکن … مهی که کار من از چشم او گرفت فتور
نگر بزلف سیاهش که سایه می‌فکند … بطرف چشمهٔ خورشید بر شب دیجور
ز تاب چهرهٔ او خویشتن همی پیچد … بگرد گردن او همچو ماه بر کافور
ز عارض و ز لبش گر ببوسم چه عجب … که رخت جز ببوز و با قثاب بلور
دلم ز عارض کافور گون او شد گرم … شنیده که ز کافور دل شود کافور … مجرور
بروبهی که همی کرد چشم آهوی او … ببرد از سر شیران شرزه باد غرور
ز سایهٔ سر زلفش که بر عذار افتاد … گر آفتاب خجالت برد بود معذور
زمانه بر خط او سر نهد کنون کاورد … بخط صدر زمانه جمال او منشور
سرا کابر و فخر صدور ابوالقاسم … که حل و عقد جهان شد برای او مأمور
شده محامد رایش بهر دیار محمود … شده مکارم طبعش بهر زبان مذکور
زهی مصالح ملت بکلک تو منظوم … زهی قواعد دولت بعدل تو معمور
توی که بخرهٔ هفت طاق چرخ گرفت … ز اوج کنگرهٔ قصر کبریات قصور
ز طبع تست فطیر سخن که برنامی … ز پیش فطرت یونان صبحدم زنبور
بیمن رای تو شد رایت شرف عالی … بسعی کلک تو شد آیت کرم مستور
کتاب و مجد ترا روز و شب سواد و بیاض … اساس قدر ترا کوه و چرخ باره و سور
ز پیش کلک تو گشته بیوس بالا مال … شکر ز روی معانی چو خسرهٔ زنبور
عجب نباشد اگر امهات کون و فساد … ز بهر حل مرادت شوند اناث ذکور

بچشم همت اگر سوی آسمان نگری / چنان شود ز نهیب تو کز تجلی طور
بعزم خدمت تو می برآورد خورشید / سر از دریچهٔ گردون سپیده دم مشکور
ز طبع و لفظ تو پر در و لعل می دوزند / ز رشک سخت صدف کیسهٔ جبال و بحور
بکار روضهٔ خلق تو چون رسید بچرخ / گرفت مجمر زرین آفتاب بخور
خدایگانا زین نظم آبدار برفت / طراوت گهر و آب لؤلؤ منثور
بهر کجا که روایت کند ازین راوی / بود حکایت داود را ادا زبور
ز لفظ سکه نویسند بر صحیفهٔ زر / بنقش نام تو چون در جهان شود مشهور
تو هم بدست عنایت مرا مدار رکن / که گشته لم ز لگدکوب آسمان رنجور
همیشه تا که درین خانقاه زیر صفت / برسم صادر و وارد رسد صبا و دبور
عدوی بخت تو باد از بخت بد منکوب / حسود جاه تو باد ابر نیستی مقهور
ایادی تو شده در همه مکان سایر / مساعی تو شده در همه جهان مذکور

و قال ایضا فی مدح ملک العصر طهر الدین و تاج الاسلام و عماد الاسلام و مجد الاسلام

گل رخسار ترا زحمت خاری مرساد / چشم سرمست ترا ریخ خماری مرساد
زحمت زلف تو خود بسکه بدوش تو رسید / نکهت خط بناگوش تو باری مرساد
ز دهان خط تو دانم که کناری دارد / ز میان تو کمر جز بکناری مرساد
بالبت کار کسی چون بقراری نرسید / کار آن زلف پریشان بقراری مرساد
گرچه از هستی من گرد برآمیخته / بدل نازک تو هیچ غباری مرساد

نرگس سرمست تو از بخت رهی خفته است / تا زمی مست شد از کار من آشفته تر است
تا سر زلف تو از دست صبا خم داده است / غم من چون خط دست تو فراهم داده است
از بناگوش تو آن خط سیه پنداری / رنگ روی تو دران عارض خرم داده است
لاله دل در سر آن زلف پریشان بسته است / این جگر بین که چنین سینه فراهم داده است
سبزهٔ خط تو بر روی تو سیراب تر است / تا بدان مردمک دیدهٔ من شبنم داده است
هندوی زلف توزان بر گل تر می افتد / که بدو لعل لبت جام دمادم داده است

گل اگرچند ز خوبی سخن آغاز کند
چون بروی تو رسد کار ورق باز رسد

بسته تنگ تو بر تنگ شکر می خندد / مردم چشم تو بر نرگس تر می خندد
گل رخسار تو تا شبنم چشمم بفزود / چون گل تازه هر آیینه بتر می خندد
در شکرخنده شدی از دم سردم عجب / که لب گل بدم سرد سحر می خندد
سبزهٔ خط تو تا وسمهٔ رخسار تو شد / رنگ روی تو بطوطی و شکر می خندد

گوهر تر ز لب تو نوشتی بنود
هست معذور که بر لعل و گهر می خندد

از همه نوش لبان بسته دهانی چو تو نیست / سردمهری و غلی چرب زبانی چو تو نیست
چشم مست که چنان میزده و دل تنگ است / راستی هرچه فراخست در و نیز تنگ است
سنگ بر دل ز لب لعل تو دارم که ازو / لعل را در دل کان بستر و بالین سنگ است
بارخت دیدهٔ مردم دو گروهی کردند / گرنه دل در غم سودای تو بس یکرنگ است

تا من خسته بچشم تو جهان می بینم / وه که صحرای جهان پیش دلم چو تنگ است
عشقت از صدر جهان باز همی پوشم لیک / نالهام هم بدر و پرده که تیز آهنگ است

خواجهٔ لطف و نشان صدر سلاطین حشمت / آنکه بغزود هم از نسبت او دین حشمت
کان بسیاری که بدریا ز کرم بیشتر است / طاق دستاروی از افسر جم بیشتر است
صدر دین رکن شریعت که حرم در او / بدو صد مرتبه از رکن حرم بیشتر است
توسن وهم که گردون بشکافد گردش / مسرع صیتش از آن چند قدم بیشتر است
دست رادش که قوی باد بدو باز و شرع / با بهاار کید بیضا بکرم بیشتر است
مسکن خصمش از ایام همی جستم گفت / بارهٔ تنگ از آن سوی عدم بیشتر است

آن سه اختر که ز گردون شرف می تابند / بلش در دور تو تا اوج معانی یابنده
خواجه کانی که همه صاحب سیف و قلمند / گوهر کان معانی و جهان کرمنده
تاج الاسلام که در سایهٔ او میسکند زد / رهروانی که در اثنای وجود عدمنده
بحر و کانند که با همت او درویش اند / گرنه از نعمت او جمله جهان محتشمنده
مردم دیدهٔ ایام عماد الاسلام / همه سرمایهٔ کان از دل و دستش نلغنده

خواجه تا شنید هم در کف دستش اکنون
کلک و شمشیر که دیر است که تا خصم همند

مجد الاسلام که نوباوهٔ باغ شرفست / همه سرمایهٔ کان از دل و دستش نلغست

سرور او داد گرارای همایون واند / که کسی نظم سخن بهتر ازین نتواند
طارم چرخ که هم ناطقه را توشاز و ست / زین سخن هم بمحاکات صدا در ماند
نغمهٔ عیسکر اگه بشنود از شعر عجب / آستینها شکر بر سر آن افشاند
قصب سجده دم و اطلس سیاه خویش / بوی اندازد اگر پیش فلک برخواند

در و دیوار بگنبد بچنین شعر همی
گر بجا خاطرم این سلسله می جنباند

صاحبا آمد آن روزه ترا میمون باد / محنت خصم تو چون جاه تو روزافزون باد
شحنهٔ ملک کرم کلک گهربار تو باد / وسمهٔ روی جهان تیغ چو زنگار تو باد
شاه این خطهٔ پیروزه که زرین کمر است / با کله داری خود بندهٔ دستار تو باد
در جهان حادثه هر جا که ببندد گرهی / هر گشایش که کند ریح گره دار تو باد
عقل کل گرنه ز اجزاء فلک پرداخت / با همه پیش روی بندهٔ هنجار تو باد
آفتابی که سپر بر سر آب افکنده است / با همه تیغ زنی چاکر جان دار تو باد

و قال ایضا فی مدح الصدر جمال الدین

صدای گنبد پیروزه میرسد آواز / که آمد آب معالی بجوی دولت باز
ببین که تا ز پس پرده چون برون آورد / چو مایه بوالعجبیها سپهر شعبده باز
هزار منت حق را که باز می بینم / که کار دولت و ملت گرفت رونق باز
بفر مفخر عالم جمال دولت و دین / که هست دولت و دین را بجاه او اعزاز
زهی رسیده بجایی که پیش طایر همم / فروز قبهٔ قدر تو می کند پرواز

توی که بر طرف تیغ آسمان کونت | مدار دایرهٔ آسمان بود بجواز
شهاب وار چو تیر تو در کمان آری | ثنای شست تو گوید سپهر یک انداز
سبک عنان عزمت بکارها شتاب | ببرق گفته که این گنبدی از چه خلت ساز
گران رکاب عزمت بکارها درنگ | بکوه گفته که تیزیت از کجاست ممتاز
باب جود و باران همت تو زدود | فلک ز طبع جهان رنگ بخل و کرد نیاز
همای عدل تو تا سایه بر زمین افکند | ز جیب و دامن تیهو تهیست چنگل باز
صدای جود تو تا در جهان فتاد برست | ز دل فراخی مردم ز راز شکنجهٔ گاز
نیاورد چه تو بی را بدست اگر تازد | هزار سال دگر چرخ در نشیب و فراز
صدای صیت تو اندر جهان چنان افتاد | که رخنه گشت محیط سپهر ز آن آواز
بزرگوارا در یاد لانیم محتاج | که حال خویش نمایم برای عالی باز
بضاعتی که من از فضل کرده ام حاصل | نمیکنم سخن آن که درین میان آغاز
ادب بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر | ز من غریبم و صدر جهان غریب نواز
همیشه تا که ز تاریخ باز میگویند | زمانه قصهٔ محمود و داستان ایاز
ز دست برد تو در دهر داستان می باد | که باز گوید گردون بروزگار دراز
حسود جاه تو باد اندیم محنت و رنج | و اصدر تو بادا غریق نعمت و ناز

وقال ایضا فی مدحه

جهان جود که جود تو در جهان عامست | غبار خاک درت کحل چشم اجرامست
صدای گنبد گردان ثنای تست و گر | در آن کسی نرسد از قصور افهامست

توان محیط یساری که در جهان دایم | ز جود دست تو خلقی غریق انعامست
بدولت تو هر آنکو چو پسته خندان نیست | دلش ز تیر حوادث بسان بادامست
زهیبت سخطت بر مثال پیکانیست | مخالفان را هر موی کان بر اندامست
تو همتی بحقیقت ز سیر موکب تست | که وقت بوی نسیم صبا سبک گامست
خیال قطرهٔ از جرعه دان مجلس تست | حلاوتی که شکر را مدام در جامست
عروس فتح و ظفر در نقاب پرچم تست | چو ماه چارده در زیر طرهٔ شامست
بنزد دست تو زان فیض مکرمت کورست | ترشحی که کند ابر بس با غدامست
علی الخصوص که آن قطرهٔ که او باشد | مدام نبود و فیض کف تو مادامست
بعقل کفتم و در آفتاب کردش کیست | که سایهٔ کرمش بر سر جهان عامست
نسیم کلبهٔ اخلاق روضهٔ کرمش | رسیده در همه آفاق چون دم بامست
جواب داد ندای جمال دولت و دین | سپهر یمن و سعادت که سعد اسلامست
بزرگوارا هرجا که بازمی جوی | ز عاقبت چو ز سیمرغ در جهان نامست
ز دست حادثه مردم خلاص چون یابم | که ششجهات جهان زیر دستاو رامست
اگر کسی پس ازین راه خوش دلا جوید | بسان عود بسوزد که پارهٔ خامست
ازین نشیمن تن مرغ جان همی پرد | ز رحمتی که درین تنگنای اجسامست
بکی بحالت انها کنم که می گفتند | بتازیانهٔ ما توسن فلک رامست
درین دیار بفضل خدای و حشمت تو | اساس و امن و سکون برقرار و آرامست
مرا بجاه تو اسباب خوشدلی بود | کنون که حال دگر گشت آن ز ایامست

دور روزه دولت دنیا نه بس دلاویزست | که رنجهاست بر آن این دلاراست
اگر مدام بهار آرزو که مردم راست | جهان و فا ننماید بر او چه الزامست
چو دور عمر بدرود رسید چون بکشد | امید خوشدلی از جرعه که در جامست
کنون که خانهٔ عمرم خراب شد چه خورم | غم خرابهٔ دنیا کش این سرانجامست
غلام همت آنم که شکل احوالش | تفاوتی نکند گر نه کام ناکامست
حوالگاه خلایق در سرای تو باد | درین سرای حوادث که آسمان نامست

وقال ایضا فی مدح الملک نجم الدین محمود

زهیست یارب کین طارم شتاب آهنگ | فراز شد بی این کوه سیر و بدرنگ
چه سرکشیست که هر صبحدم بوقت طلوع | در آید از کمرش پای آفتاب بسنگ
نشیمن است که بر ساکنان فلاوست | مجال ثابته تنگ است و پای حادثه لنگ
غبار این فلک لاجورد سر مغای | بگاه دوران بر تیغ او نشسته چو زنگ
مجاوران جنابش درین حدیقهٔ سبز | ز شکل خوشهٔ پروین همی کنند آونگ
سواد خوش شرو این سبز خنگ یعنی چرخ | که ماهتابش زین است و کهکشانش تنگ
بوقت آنکه بجنبد رکاب دورانش | عنان ز بند بی این کوه باز گیرد تنگ
براحتراز رود بر حواشی کمرش | غزاله فلکش تیر با سپر زنگ
ز زخم ناوک ترکان او بود هر شب | بسیط چرخ مشبک بسان شعشاهنگ
زبهر خدمت خسرو چو دید تا کمرش | نهاد در کمرش چرخ طوق هفت اورنگ
مسیح فتنه نشان آفتاب کوه نشین | که سایهٔ در او ز آفتاب دارد ننگ

زهی چو لاله گل آورده از جمال تو رنگ | قبای سرو سهی با نهاد قد تو تنگ
ز شیر طاقی آهوی چشم تو چه عجب | که هست بر سر کرکی آشتی و خوی پلنگ
چو خم دهی بکرشمه کمال ابرو را | سپر بیفکند از غمزهٔ تو تیر خدنگ
شکر حدیث لبت بر زبان گرفت هنوز | ز کوشمال لبت میخورد شکنجهٔ تنگ
مرا از آن لب شیرین چه کام خوش گردد | که هست عیش مرا بی تو چاشنی شرنگ
تو همچو آب روانی بکوی هر کس و من | چو آب میزنم از حسرت تو سر بر سنگ
بفر وصل تو گرد مکشی کنم چو رباب | اگر بصحبت من سر در آوری چون چنگ
تو گر چه سر ز گریبان عشوه بر کردی | ز دامن تو چه مردم که باز دارم چنگ
بخون من مکن آهنگ و جانبی وادار | که کرده ام بجناب رفیع شاه آهنگ
محیط کوه یسار آفتاب دریا دل | که همتش بنهد بر سپهر و دریا سنگ
ز بسکه باد بگلزار میبرد نیرنگ | نگارخانهٔ چین است و نقش خانهٔ گنگ
صحیفها ز چمن چون دماغ مانی شد | که می تراود از نقشها چون از رنگ
نگار و لاله و گل بین که نقش بند بهار | بحرب و ستی بر آب میزند نیرنگ
ز عکس گل جگر لاله گرم گشت چراست | علامت یرقان در مزاج نرگس شنگ
چو در مقابل میزان نماد خور شب و روز | تراز و ئیست که یک جو نمیکند با سنگ
اگر بر آینه کیمخت خاک شد چو ادیم | ادیم خاک چو کیمخت چون گرفت از رنگ
حریف فصل خزان تا بهار خود برچید | نماند نرگس تر را بچشم در نار زنگ
ز بسکه ابر ببارد ز دیده کوه سر تیغ | کهر نمای شود تیغ کوه از آب چو زنگ

کشیده نیمچهٔ خار و شاخ گل بعینی — که باد شاه چمن میرسد کم از سرهنگ
دریده قرطهٔ آب از سنان نیلوفر — چو رمح اعدا از رمح شاه در صف جنگ
سپهر مجدت و مجد بدر دین محمود — که یافت فر فریدون و رتبت هوشنگ
مجسمه رائی کاندر کمال سیرت خوب — گرفت صورت عقل از نهاد او فرهنگ
چنان بدیدهٔ حزمش زمانه بیدارست — که نیست داعیهٔ خواب در طبیعت سنگ
صدای زخمهٔ صیتش چنان بلند آوازست — که گرد طاس فلک را پر از غریو و غرنگ
زهی بمهر تو سرگشته در جهان افسر — زوای زمهر تو ابلیسه در زمین اورنگ
زعکس چشمهٔ تیغ تو همچو گوهر تیغ — بجوی بار فلک غوطه می خورد خرچنگ
گران رکاب حزمت بوقت کار و چه — سبک عنانهٔ عزمت بطبع مرد آهنگ
کمین کشائی قهرت بگیرد ابخشید — قوای جاذبه را از برای بالاهنگ
مزاج گوهر آدم بنظر لطف تو یافت — وگرنه خام بماندی طبیعت سرهنگ
همای عدل ترا زیر سایه فرقی نیست — میان منصب سیمرغ و پایگاه کلنگ
ببارگاه جلال تو رحمتی است چنانکه — نشسته اند دران سپهر سگها شنگ
زچار خانهٔ جود تو چار پهلو شد — نهنگ حرص که در طبع اوست حرص نهنگ
زبیم سکهٔ زر خیل تو در جهان فراخ — بکوهسار درآهو گرفته گوشهٔ تنگ
وجود کوه بهر لحظه هم بوقت صدا — به پیش حلم تو میزند دم شتاب درنگ
غبار حلم تو چون سنگ بار دید جهان — تو بر سر آمدی افراز و بفرو هنگ
همیشه تا علم آبنوس دوران را — گهی سیاه زروز است و گه طلایه زرنگ

زتاب

زتاب آتش محنت چو عود سوخته باد — دل اگر با تو بود آبنوس وار دورنگ

و قال ایضاً فی مدحه

ای در بهار معرکه از خصم یاد کی — بیکو فرحسام تو چون گل بنازکی
ای توسن عزم تو هنگام تاختن — فرسوده کرد باد صبا را بهم تکی
برده که تو حلقه بگوش شیست آسمان — با آنکه میزند همی لاف خواجگی
دریا جود و کان سخائی چرا که نیست — در طبع و همت تو چو کان سرکش فلکی
این ترک یکسواره که خوانیش آفتاب — شبها زبیم تیغ تو گردد پیاده کی
روزی زخاک چین سوی بلغار آوری — پرورده کان خانهٔ خاقان به بردگی
در چادر سپهر شود زهره بی نماز — تیغ ترا که دید بوقت برهنگی
از تشنگان ملک تو پس کی کجا بیاد — هم بر کنار چشمهٔ تیغت زتشنگی
در روزگار عدل تو کردون ترک تاز — واندر حریم ملک تو ایام سفله کی
خصم ترا زمشعلهٔ هم گریز نیست — با طول و عرض جاه تو آن هم زبدرگی
زیرا که لازم کسی منع چون کند — سنگ را بماهتاب زخاصیت سکی
دوش آسمان زروی تفحص عقل گفت — کای در درون پردهٔ اسرار خانگی
آن چیست در جهان که فرستاد کردگار — شمشیر او زبهر شریعت بشحنگی
اجرام نجوم که خورشید نام اوست — دارد زروی روشنش اجرا جامگی
سوی تو کرد عقل برغ و گفت مرورا — خواجه شهاب دولت و دین شاه کیلکی
شاها منم کز آتش طبعم همی چکد — اندر ثنا و مدحت تو آب زندگی

دوشیزگان طبع مرا در ثنای تو — خورشید مادری کند و زهره دایگی
محتاج ایجلدیث نیم گرنه او فتاد — در ره گذار قافیه و تشریف و بارگی
تا بر نهاد عالم و بر قدر روزگار — دوزند ملکت قباچه و دوران زجامگی
باد اقبای ملکت بالای قد تو — وانکه بزیر دامن جاه تو در سگی
طبع جهان که میل بکامی همی کند — در عهد تو چو طبع حکیمان مخنثکی

و قال ایضاً فی مدح الامام ملک الفضلا نجم الدین

بخواب دوش چنان دیدمی زروی خیال — که آمدی بر من آن غزل سرای غزال
چنانکه لشکر با صد هزار زیب و فریب — چنانکه خرمن گل با هزار غنج و دلال
زباده نرگس مستش بغمزه مردافکن — چو غنچه بستهٔ تنگش بخنده مالامال
بهار حسن و جمالش چنانکه شکفته کرده است — هزار دامن گلبو در آستین جمال
بناز در برم آمد دمی و مرا دیدی — زهو پیکشته چو موی و زناله گشته چو نال
دلم او در غم او صد هزار غصه و رنج — سری و در سر او صد هزار گونه محال
زدرد و حسرت و غم دیدهٔ سرم خون شد — و زآتش هوسم دل بسینه در جونگال
زمهر گرم شدی و زعتاب و زدم سرد — سخن ازان دهن تنگ تنگ گشته مجال
بلطف گفتی آخر چو او فتاد و چه بود — که گشت سیر دل از مهر یار مشکین خال
چه میکنی بچه مشغول گشته و چونی — چگونه میگذرانی بگوی هان احوال
نگفتی ار زتو روزی جدا شوم باشم — چنانکه ماهی بر خشک و مرغ بی پر و بال
چه آرزوست که در سر گرفته زسفر — مرا بگو که ترا از چه موقعست و مثال

حقیقت

حقیقت از تو نه این چشم داشت و بود مرا — رهی چنانکه توی برده مهر و زوده ملال
کنون از این همه بگذر مرا بگو آخر — بخدمت که کجا ساختی مآب و منال
جواب دادم و گفتم که هست مقصد من — خجسته عروهٔ وثقی و بارگاه جلال
جناب شاه شریعت رئیس ملت دین — که روزگار بسیار هست و آفتاب نوال
جواب داد که تو روز را طلایه رسید — که داشتند ملوک کیش عزه سال
برسم تهنیت آخر چه گفته گفتم — قصیدهٔ دو سه کان نیست لایق حال
بطیره گفت دوات قلم بده تا من — قصیدهٔ کنم انشا چنانکه سحر حلال
قلم بدست گرفت و فرو نوشت الحق — جواب رایق و خاک بهشت و باد شمال
یکی قصیدهٔ غرا که مطلعش این است — بوزن قافیه و نظم هم برین منوال

زهی رسیده زعون تو کار دین بکمال
زدایهٔ قلمت عقل شرع نیکو حال

خدایگان شریعت رئیس ملت و دین — که قدوهٔ فضلا است و معدن افضال
گر از سیاست تو سایه بر آب افتد — بسوزد از تبش آن دماغ ماهی وال
وگر زخلق تو بوئی برد صبا بجحیم — پذیرد آتش دوزخ مزاج آب زلال
ایادی تو چنان پیش دست می یازد — که در بسیط زمین محو گشت رسم سوال
بفر سایهٔ تو فتنه از جهان برخاست — که زیر پنجهٔ شیر است خوابگاه شغال
حسود جاه ترا در دماغ سودا نیست — زدیده از پی آن میکشاید او قیفال
تبارک اله ذات ترا همین جسم — بزیر بر نهت عالمی باستقلال

بنزد طبع کریم تو معن زایده و زفت   به پیش لفظ فصیح تو قیس ساعده لال
هران دقیقه که بر لفظ تو کذر یابد   قوای سامعه جا کندش استقبال
بجستجوی وجود تو ای جهان کرم   کف افتاب طفیلیست و روزکار عیال
هزار سال قضا خاک بیز بود چنان   که خاک توده زمین بود و اسمان غربال
تبارک از ان بقعه مبارک رسم   که روزکار نهادست و افتاب مثال
شده اکابر و افاق را محل نظر   شده افاضل ایام را محط رحال
خلیل وار چنان بقعه بنا کردی   که هست قبله اقبال و کعبه آمال
کرم پناها چون در کمال قدرت تو   مرا بفضل و هنر نیست در زمانه مثال
ز معنی سخنم کلک من بکاه سخن   ز روی وصف چو مارست مهره در دنبال
کمان مبر که من اینجا بکه خود امده ام   مکارم تو مرا کفت بارها که تعال
همیشه تا که بکار نیست کشته زندانی   کهی پدید شود در زمین از آن زلزال
حیات دشمن جاه تو چون بخاری باد   که لحظه لحظه برارد از ان زمانه زوال

وقال ایضا فی مدح الملک جمال الدین

تا تو بر چین خط اندر کرد کل می اوری   زان خط چون سنبل تر پرده بر کل میدری
تا برامد سبزه خطت ز اب و عارضت   خاک رخسارت بهست از خون کلبرک طری
با جمال روی خوبت زشت باشد کر کنند   نقش بندان طبیعت بعد ازین صورتکری
وه که چون ترکیب حسنت معتدل شد تا دمید   بر بناکوشش چو کافور تو خط عنبری
پای در کل دارد از بالای تو سرو سهی   دست بر سر دارد از رفتار تو کبک دری

اگر

آهوی چشم تو در مستی چو کرد شیر کیر   با دماغ او چو سک باشد پلنک بربری
در دل کس می نکیرد با جمال روی تو   کرچه اندر سنک میکیرد نکار آزری
دلکشائی بود در طبع صبا لیکن کنون   از سر زلف تو دستی یافت در جان پروری
با وجود لعل مسوخت یکی صد میکند   کنبد پیروزه رنک اسمان بدکوهری
اب بردلها چه تازی بسکه خود در دور تو   اسمان را کم نخواهد کرد یک جو استری
دیده کرد در خون دل شد ز آرزوی روی تو   نیستش بیرون شوی دیکر کنون کو خونکری
کرچه رنجم مینمائی وه که چون می پایم   ور چه خونم میخوری یارب که خونم در خوری
در پیت چون سایه می ایم که در ره میروی   وز غمت چون بید می لرزم که بر من بکذری
خون دل بر راه می ریزم که کر یابد ترا   تا تن زارم به بینی پی بدان بیرون کنی   بری
کرد لم در بند زلف شد بعیب من مکن   هم تو میدانی که نتوان کرد با دل داوری
فارغم ارزی که بادست اورم در عهد شاه   سیم رخسارم که از دستم برفت از بی زری
پادشاه عالم عادل جمال دین که یافت   اسمان از طالع میمون او نیک اختری
در شبی چون حوادث خسکان ظلم را   کرده عدلش شاملت هم دایکی هم مادری
بارها از سر برون کردست با تعظیم خویش   اسمان در بارکاه تو دماغ سروری
همتی داری که کر خود ادمی را ان رهی   لعل را چون افتاب از سنک بیرون اوری
سیرتی داری که بی تعلیم او محتاج بود   نفس انسانی بشرح درس نیکو محضری
از پی بزم تو یارب تا چه موزون میکند   هم بتعلیم طبیعت بلبلان خنیاکری
خسروا کفتند در ملک سلیمان مدتی   انقلابی اوفتاد از غیبت انکشتری

بر ملا اندر میان محفل عالم بخواند   خطبه عزلش قضا با زینت پیغمبری
اسمان بر عادتی کو رهست از وی وهست   افسر افراسیاب و رایت اسکندری
روزکار از بادشاهیش چنان معزول شد   کز ضرورت همتش در داد تن در چاکری
فضل حق چون عون او شد بعد از ان بستد باز   ربقه فرمان او در کردن دیو و پری
مدتی چاکر ترا کر بر کمال قدر خویش   چشم زخمی اوفتاد از کنبد نیلوفری
منت ایزد را که می بینم که اکنون میرود   چون رسن در چنبر امر تو چرخ چنبری
ای ز تایید کرفته پرتوی در افتاب   وی ز اقبالت فتاده سایه بر مشتری
سایه داری چنان کردار ها بکنشت   ذره را از ناتوانی سایه را از لاغری
همت اندر رغبت کار تو بستم زینهار   تا نداری همت صاحبدلان را سرسری
حاش لله کر نبودی از برای مدح تو   همت من سر در اوردی باسم شاعری
ای بعقرب هم بلاحت کرده ام کر نیست   یا ندارد پیش من وقعی چنان شعر دری
جاودان این دولت اقبال و فر پاینده باد   تا ز بخت و دولت و ملک جوانی برخوری

وقال ایضا فی مدح الملک السعید ابوبکر

بر بناکوش تو ان خط خوش ای رشک پری   هست چون ایینه کان زنک ندارد زتری
بر نمکدان لبت تره خطت بدمید   این دل شیفته بریان شد از ان ماحضری
چشم بد دور که بس خوب شدی تا زده   رقم از غالیه بر کوشه کلبرک طری
چه محالست که مانند بخرامیدن تو   جنبش سرو سهی با روش کبک دری
چاک زد دست سحر صدره کاهی تا کرد   بروز خط ترا اطلس کل استری

نرکس

نرکس کیدیش اکرچه دمی ترکی میزند   هندوی چشم تو شد با همه زرین کمری
از لب لعل تو اموخت جهان عشوه دهی   وز سر زلف تو اندوخت صبا شیوه کری
تا جمال تو ظفر بر رخ خوب تو نیافت   مردم دیده کهی نزد وم صاحب نظری
با تو رنک کل و بازار شکر در نکرفت   وه که چون شاهد و یارب که چه شیرین پسری
نرکس تر ز سر خشک دماغی یک چند   هوس چشم توی پخت هم از بی بصری
بر سرت سایه خورشید وشی افتادست   که چو برک کل تر هر نفسی تازه تری
یکی رسم کرم مهدی اول که نهاد   از پس دور ستم قاعده داوکری

در چمن چهره کشائی نسیم سحری
برده کوئی که بر انداخت ز رخسار پری

یوسف کل بچمن روی نهادست که باد   بوی پیراهنش اورد بصاحب خبری
بلبل از غصه علی الله براورد که شد   مهر دو شیز کی غنچه بباد سپری
ذاقدا لله که فلک داد بترکیب بهار   میز بند نفس نباتی و نفس جانوری
قوت نامیه در نفس نباتی اورد   همچو عیسی بجهان قاعده بی پدری
حالت سرو ز جایست که ذوقی دارد   نفس بلبل ان دبدبه کاسه کری
صدره فستقی غنچه بعنبر ز صبا   چون بینداخت چمن کرته شعر شکری
در دماغ از پی ان وضع طبیعت ماند   که بود خواب هم از لازم و خشک تری
اینک از مایه صفرا و رطوبت پیداست   در سر نرکس مخمور نشان سحری
بنوا فاخته هر شب ز خدا می خواهد   دولت خسرو عالم بدعای سحری

بوی عدل از نفس نوبت شه می آید ... پس چرا باد صبا میکند این پرده دری
رستم روز دغا حیدر ایام که یافت ... ستم از سیر شاه و سکه عدل عمری
ای شده مهر تو در نقطهٔ دلها ساکن ... وی شده صیت تو در حیز عالم سفری
تو بمعنی اثر لطف خدایی که شده ... پردهٔ ذات تو کسوت نهاد بشری
آن که سر با فلک هیچ فرو ناوردی ناگه ... بخت اقبال ترا کار بدین مختصری
این چنین وست که اقبال ترا باز افتاد ... ذنب فلک بدیده است که عذرا به بری
توسن بخت ترا هست دوران مرصاد ... که شنیدم که ره راز و رهش می سپری
از فلک هیچ عنان باز مگردان بگذر ... که بر تو دی زند اقلیم فلک برگذری
زر سرخ ارچه جگر گوشهٔ خورشید آمد ... تو نه زان هیچ گرانه که بدو آب خوری
برد که پی رشک بخنجر تو میگفت جهان ... زهرهٔ شیر فلک آب شد از بی جگری
با تو خورشید سرکش که زبازوی جهان ... دعوی تیغ زنی کرد هم از بی کهری
سالها شد که سپر بر سر آب افکنده است ... تا سر تیغ تو با او بکند سر بسری
صاحبا بنده که چون صیت تو مشهور شده است ... ذکر او در همه آفاق بعجب هنری
طبعش از شعر دری گرچه تحاشی دارد ... گر نباشد شرف بنده بتازی و دری
هم بجایی نرسد کار سخن تا نکند ... راید خاطر او ناطقه را راهبری
تا شد از خدمت تو دور بری شد ز غذا ... گر زبانش ز دعای تو دمی بود بری
در دماغش همگی آرزوی خدمت تست ... بجایی رسد از بخت کند یاوری
جاودان باد بقای تو که اندیشه نبرد ... بسر مدح تو پا گرچه سخن شد سپری

دعای ایلچی

وقال ایضا فی مدحه

صبا چو نرگس تر کرد لاله تاب دهد ... بهر طرف که رسد بوی مشک ناب دهد
برنج کلاله بر انداز اگر نمی خواهی ... که پیش روی تو شمع سپهر تاب دهد
بهار روی تو از برگ گل بیارآید ... کسی جمال ترا زحمت نقاب دهد
جهان چو حادثه را پای در رکاب آرد ... عنان فتنه بدین چشم نیمخواب دهد
صفای لعل لبت حالتی مرا داده است ... چنانکه مردم سرمست را شراب دهد
دلم بروی تو آن چشم داشت کاراهی ... ز وصل خویش بدین سینهٔ خراب دهد
چو روز عمر مرا شب رسد چه سود کند ... بطبع تشنه عروزی که آن سراب دهد
بیا شبی بکنارم در آی تا دل من ... بنفشه زار خطت را ز دیده آب دهد
چو چنگ ناله از آن میکنم ز دست غمت ... که گوشمال دلم چند چون رباب دهد
خطاست عشق تو ارزی گر مدیح وزیر ... مرا ازان بسوی خطهٔ صواب دهد
جهان وجود و کرم زین دین بوالکرم آنکو ... که بحر و کان را از جود جود نصاب دهد
سپهر قدر آنکه فر اقبالت ... شکوه باز بهشت ناغراب دهد
ز ساحل دل و دست تو رشحه باشد ... بگاه جود هزار آرکان سحاب دهد
هوای بخت جوانت بطبع عالم پیر ... مزاج کودکی و رونق شباب دهد
بروز هیجا باران چشمه تیغت ... زمین معرکه را طینت جلاب دهد
سبک عنانی عزمت بو تهار شتاب ... بدین زمین زمن جنبش و شتاب دهد
گران رکابی حزمت بکار ها درنگ ... بوقت صاعقه تسکین اضطراب دهد

بعهد جود تو آن شد که در شکنجهٔ کان ... درست زر از این بیش کس عذاب دهد
فرو ز مدح تو سررشته نمیدانند ... که شرح مدح ترا از کدام باب دهد
علو بجهد بجاه تو چون رسد که سپهر ... هر عطیه نه بر حسب اکتساب دهد
ز آب فیض نبوت عجب مکن که خدا ... ببولهب بچشاند بجو تراب دهد
فسرده است حسود تو بیک نفس دارد ... ز بسکه رشتهٔ جان را چو شمع تاب دهد
چو میخ خیمه ز بس سرزنش که می ماند ... بدان رسید که گردن در اطناب دهد
بدان خدای که در ظلمت شب یلدا ... رسوم مشعله داری بماهتاب دهد
کمال عاطفت او ز قطرهٔ باران ... باندرون صدف لؤلؤ خوشاب دهد
که جان بر شوه باد صبا هم هر دم ... گرم خبر از خاک آن جناب دهد
من از نوعرض شکری کنم چنان باشد ... که ذره شرح کرمهای آفتاب دهد
بدین قصیده تو دانی که کس نخواهد بود ... گر صدا که مرا در سخن جواب دهد
همیشه تا بود این رسم در سرای سپنج ... که شرح خنده گلک گره بگلاب دهد
لب ولی تو بر خنده باد و خصم چنان ... که لون چهره بخون جگر خضاب دهد

وقال ایضا فی مدح الملک جمال الدین ابی ابی القسم

چو جشن روز فرو گشت ازین حدیقهٔ نور ... فکند سایه سراپردهٔ شب دیجور
ز روی این چمن آب گون پدید آمد ... هزار لالهٔ سیراب و نرگس مخمور
برسم شعبده بازی فلک برون آورد ... ز زیر حقهٔ خورشید مهره های بلور
محیط چرخ چو دریا سبز بر سر آب ... ستارگان بصفت همچو لؤلؤ منثور

چو نقطه که بران بهر آب در گرداب ... خیال قطب شمالی همی نمود از دور
بزرم و کوشش بهرام آخته خنجر ... به بزم و مجلس ناهید ساخته طنبور
بر از نقط ورق چرخ بر حواشی آن ... هلال عید چو نونی بآب در مسطور
سپهر است چو منشور ما نو گویی ... ز زر کرانچه طغراست بر سر منشور
هزار شاه چون آفتاب هر جایی ... نظاره بر طرف بام و ماه نو منظور
چنان نمود که کفش رکاب دستور است ... که باد دست و رکابش مظفر و منصور
سپهر مجد و معالی جمال دولت و دین ... که آفتاب ملوکست و بادشاه صدور
حدیث عقل و خرد راست رای و راوی ... رسوم جود و کرم راست دست او دستور
در آن میانه که عزمش عنان بگرداند ... زمین و کوه نباشد در آن درنگ صبور
تو یی که عزم تو چون پای در رکاب آرد ... بگرد آن نرسد مسرع صبا و دبور
زهی ماثر تیغ تو در جهان معروف ... خهی مساعی رای تو در کرم مشکور
بیفکند سپر از تیغت آفتاب فلک ... که هم بتیغ زنی گشت در جهان مشهور
چو سنگ بود که پیش تو ماه نام کند ... سپهر چشمه که همچون سپهر شد مغرور
زبده و فطرت بر فرق شیشها ز شراب ... ز بهر خدمت بزم تو می کشد انگور
بقای دولت حضرت چو روز دی کم بود ... و گرچه کرم در آمد نگار چون با جور
ز جود تست وجود تو جهان که بر نامی ... ز جیش فطرت تو نان صبح ز تنور
درین زمانه که از ترکتاز حادثه نیست ... تنی ز رنج دل آسوده با ولی مسرور
فساد و فتنه یاجوج تا بجدی است ... که گشت مصر اسلام چند کا معمور

طمع مدار که دارد زبان وقعی / اساس شد سکندر به پیش آن جمهور
درین دیار باقبال تو هر انچه منیت / ولا بداغ غم ار زرده با تنی رنجور
بلند قدر را در بند که این حضرت / گذشت عمری تا عمر کرده ام مقصور
غبار بندهٔ تو دانم و هر کسی دانم / وگر نکرد نه هرگز کجا بود معذور
بصانعی که خرد در کمال معرفتش / بعجز خویش معترفست و معترف بقصور
بامر او که چو معمار آفرینش کرد / نهفته در و بام وجود شد معمور
ز تنگنای عدم زود عزم جنبش کرد / بسوی عرصهٔ هستی هر انچه بد مقدور
بمبدعی که چو آغاز آفرینش کرد / بداغ طاعت او ممکنات شد مامور
بافتاب جمالش که از تجلی او / چنانکه ذره در آید برقص مایهٔ طور
ز صنع اوست که تاثیر نوبهار دهد / ز طبع آب و هوا مایهٔ نگار و بخور
بدان خدای که اقطاع آفرینش را / نوشت منشی دیوانش بر عدم منشور
بفیض وحی نبوت که سران گنجست / که هست آنرا از ارواح انبیا گنجور
بدان مواهب نعمت که از تراکم اوست / بفیض رحمت او طبع عاصیان مغرور
بدان دقایق فطرت که مرضع انگشتش / سرشت او حکمت در طبیعت زنبور
بحق موسی عمران و عیسی مریم / بصوت نغمهٔ داود در ادای زبور
بافتاب شریعت که در دهان وجود / همین همت او یافت اختصاص ظهور
هنوز زادم عالم نبود هیچ نشان / که بر زبان ازل بود نام او مذکور
فروغ صبح وجودش فتاد در یثرب / که در ممالک کسری ازان فتاد کسور

بصدق

بصدق سینهٔ بوبکر کز پس احمد / اساس شرع بدو یافت انتظام امور
بزخم درهٔ آن ژنده پوش کز هیبتش / بچین و روم نمی خفت قیصر و فغفور
باب دیدهٔ عثمان که در مقام صفات / بزخم حادثه خرسنه گشته بود و صبور
بزهد و تقوی حیدر که در نمی آورد / کلاه گوشهٔ همت بدان متاع غرور
بدان سلالهٔ عصمت که از نتیجهٔ زهر / ز ساحت تن او شد روان شد دور
بخون خلق شهیدی که بعد چندین سال / هنوز نوحه برو میکنند وحوش و طیور
بسوز سینهٔ زهرا که داد خواه شود / به پیش داور محشر ز بامداد نشور
به پیر صومعهٔ آسمان که می جوشد / ز اندرون دلش صد هزار چشمهٔ نور
بسوز زنده دلانی که در مقام صفا / چو صبح با دم سردند و اندرون مجرور
بذوق دلشدگانی که دایما هستند / ز آتش عالم قدس از میان خلق نفور
بشوق شیفتگانی که هیچ از ایشان را / خبر ز هستی خود نیست در مقام حضور
بدان فرخ که برخ ماه و خور سیا شود / چه در و هند بامرش سپید مهرهٔ صور
بدان نفس که تن اندرو داغ جان گریه / چو عاشقی که بماند ز دلبری مهجور
بهمت تو که آن بی کرانه دریا نیست / که نیست در روی اندیشه را مجال عبور
که نعمت تو برین بنده گر قیاس کنم / بود چه حدت دور سپهر نا محصور
بخاکپای تو کز اعتبار بنده سزد / که در بهشت شود توتیای دیدهٔ حور
که هرگز آیینهٔ اعتقاد بنده نگشت / به بند که تو در تیره از غبار فتور
چو مشک اگر جگرم سوخته شود به زبان / که در هوای تو باشم فسرده چون کافور

همیشه تا که سرای سپنج خالی نیست / که از عنا سروری گهی ز شیون سور
عدوی بخت تو بادا ندیم شیون و رنج / ولا جاه تو بادا قرین سریر و سرور
که مالکان تو هم در پناه سایهٔ تو / ز نکهت نافه جاهی و دولتی موفور

وقال ایضا فی مدح الصدر مجد الدین فی القسم

سپیده دم که فراز سپهر آیینه فام / نشست خسرو خورشید و برکشید اعلام
قضا باستی نو صبح پرتو مهر / همی سترد ز روی سپهر گرد ظلام
فلک نمود چو دریای نیل و خور ز روی / تو گفتی که مگر لعبتی است سیم اندام
ز روی چرخ همی تافت جرم شمس چنانکه / شراب لعل نماید میان سیمین جام
ز سوی غیب بجانم رسید از ناگاه / درین میانه بدین سان بلفظ عقل پیام
که ای ز دانش و اندیشه دور در سر جهل / بدست عاقل و بیخودی سپرده زمام
بگوی آخر ای اصل شور و مایهٔ خشک / که از برای چه گشته است بر تو عیش حرام
چرا ازو که صدر زمانه دوری تو / ز بهر چه چه سبب را بگو و بین دشنام
بزرگ در که دستور عهد مخلص دین / که پادشاه صدور است و قدوهٔ ایام
ستوده عدل نوازی که گرگ در عهدش / ستم نمود نیارد ز بیم بر اغنام
چنین دری ز چه بگذاشتی که از هر جام / همیشه سوی وی آرند روی جمع کرام
نه آمده ز تو در بند که آن درگاه / نبوده بر تو ازو جز تفضل و اکرام
بگفتم از در او گر باختیارم دور / شریک گفته ام از بهر ایزد علام
چگونه درگه او را رها کنم زنهار / نعوذ بالله بر من منه تو این بدنام

بدان

بدان خدای که کنه و نهایت لطفش / نه در ضمایر ما گنجد و نه در اوهام
بدان حکیم که در بدو فطرت از در علم / سپهر را حرکت داد و خاک را آرام
بدان حکیم قدیر که هنگام حشر و وقت نشور / ز گور زنده برآرد همه رفات عظام
بدان علیم که پیدا و روشنست برش / چنانکه ظاهر خلق است و باطن اوهام
بحق خالق خلایق و بعلم عالم غیب / بعهد وافی عهد و بشافی اسقام
بحق آدم و دیگر رسل علی الاجماع / که جمله رهبر خلقند تا بروز قیام
بحق حامیشان احمد آنکه از پی او / بیافرید خدای این سپهر آیینه فام
بحق صاحب غار و صلابت فاروق / بشرم و مردی عثمان خواجهٔ صمصام
بصدق شافعی و بوحنیفه و مالک / که بوده اند جهان را بعلم و زهد امام
بکعبه و حرم و مروه و صفا و حطیم / بزمزم و عرفات و نبی و رکن و مقام
بحق طه و یس و آیة الکرسی / بکاف ها و حوامیم و سورة الانعام
بروز مردی و جهد مجاهدان در غزو / بحق و حرمت تکبیر حاج در احرام
بحرمت شب عباد و وقت خلوتیان / بوقت لرزش لبال و روزها صیام
بسوز سینهٔ عشاق گاه فرقت یار / باشک دیدهٔ ایشان و فاه زین هنگام
بدرد صوفی صافی بوقت وجد و سماع / بسوز درد اسیران بحرمت ایتام
بکار عنصر و یک مسند و دو کون و سه ارکان / بپنج حس و بهفت اختر و بهشت حرام
بزندگانی و موت و نکیر و منکر گور / بحشر و نشر و صراط و جحیم و دار سلام
بجرم شمس که انوار اوست روشن روز / بنور مه که جهان را ضیا دهد که شام

بذات تو که ازو باهاست ملت و ملک
برحمت تو که عام است و خواص و عوام

بکلک تو که بهیبتش سبک نماید کوه
برای تو که از و مهر نور گیرد دوام

بدست تو که بهنگام جود و گاه سخا
شوند شرمکن از فیض او بحار و غمام

بکلک تو که در و درج کرد روزی خلق
بلطف و رافت او حصر شد ایزد قسام

که از ستانهٔ عالیت تا شدستم دور
نخواب یافته ام هیچ شب نه روز آرام

ز جهد هیچ ثنایت نبود دام خاصه
بهیچ حال و در هیچ وقت و هیچ مقام

مگر برون ز وصال تو داشتم کامی
ز کعبه کرده ام ای خواجه روزی اصنام

چو بار دیگرم از دست بوس قربت تو
ز روز کار برآمد مراد و حاجت و کام

توقع است که در ظل لطف و رایت خویش
بداریم ز تو خود لطف آید و انعام

قبول کرده ازمن بچند بار که لطف
ز بنده باز نگیری بگفتهٔ نمام

چو لطف تو در تو صاحبا همیشه سزد
که یاد خواند مبدا کار را فرجام

تمام کن چو تفضل نمودی از اول
که لطف لطف نخوانند جز که اتمام

میاز کار که من که بندهٔ از سر افضال
رها مکن که بود بنده پایمال لئام

تو نیک دانی بکین بنده خدمت در تو
ز بهر نام کند چشم نه بهر حطام

سخن بسیست مرین بنده را ولیک کنون
ز بیم زحمت تخفیف میکنم ابرام

همیشه تا که بود نظم کار ملک و ملت
چنانکه تا بکنون بد ز کاغذ و اقلام

زمام ملک بدست تو باد چون کاغذ
فلک بسان قلم پشت ایستاده مدام

جهان بکام تو و حق معین و خلق مطیع
زمانه بنده و گیتی رهی و چرخ غلام

وقی

و قال ایضا فی المراثی بعض خوانین

درین سراچه الا سواد ماتم نیست
دلا کجاست که زیر شکنجهٔ غم نیست

سری که تیغ حوادث بگردنش نرسد
بسی بجست خرد در حدود عالم نیست

چو لاله با جگری سوخته دلی پرخون
اگر کسی دم دل میزند مسلم نیست

من از شکایت محنت نمیکنم زانست
که در حریم جهان هیچ محرم نیست

چو آفتاب یقین شد مرا که در عالم
ز صادقی بجز از صبح هیچ همدم نیست

کسی است مردم صاحب نظر چو مردم چشم
که او هر آینه جز در لباس ماتم نیست

لباس عمر نکو کسوتیست لیک چه سود
که آستین بقا از دوام معلم نیست

مرا ز واقعهٔ این شکوفهٔ نوعهد
درست شد که بنای حیات محکم نیست

دریغ ای سیه روزگار و مریم عهد
که هیچ سینه ز درد عزاش خرم نیست

بقای زعمش روزگار می گرید
که چشم تیرهٔ نرگس بباغ بینم نیست

چنان ز ماتم او تلخ گشت عیش جهان
که نوش دارو چون لعاب ارقم نیست

شکست کوه از آن داغ کو درغم او
نماند چشمی کز خون دیده چون یم نیست

ببین که مرگ زند تا چه حد اثر کردست
که کوه با جگر خویش مرد این غم نیست

حسام دولت و دین را حیات می آید
که هیچ بابی چون باب عز معظم نیست

محیط کوه یسار آفتاب دریا دل
که آفتاب فلک را یسار او هم نیست

ستوده رستم آفاق کو بشیر دلی
بروز رزم و غا کم ز سام نیرم نیست

خدایگانا دانی که این مصیبت سخت
نخست حادثه در دور زمان آدم نیست

درین سراچهٔ ماتم دمی نمیگذرد
که تنگ تا ز حوادث درو ماتم نیست

واگر خرمی از وی نشان توان دادن
بزیر قبهٔ این زرنگار طارم نیست

بصبر مرهم دل کن اگر چه خسته دلی
که ریش غم را چون صبر هیچ مرهم نیست

برادران ترا جمله زندگانی باد
بزندگانی عیسی اگر چه مریم نیست

و قال ایضا فیه

ای ذات همایون تو از لطف الهی
تا حیز جاه آمده چون یوسف چاهی

انداخته در سم سمندت بغرامت
شب صدرهٔ اکسون و سحر کرتهٔ کاهی

حزم تو فرود آمده در حد حوادث
جود تو برون برده سر از خط تباهی

در ناصیهٔ تیغ تو اقلیم کشایی
در قاعدهٔ عدل تو درویش پناهی

در دیدهٔ جاه تو نیفشاند یک جو
خشک و تر آفاق ز مالی و ز جاهی

با منصب تو دوحهٔ طوبی نرسیده
در باغ جلال تو بتمکین گیاهی

در محفل عالم سخن حکم تو میرفت
ای عالم فانی بوجود تو مباهی

در دامن کهسار با آواز صدا سنگ
بر محضر پاک تو همی داد گواهی

از ذات شریف تو برانم که برآورد
هم تیغ زبان آور و آوازهٔ شاهی

ای طبع تو بر سر فلک واقف و ناظر
وای رای تو در کار جهان امر و نواهی

من تو چه حکایت کنم از مردم این شهر
با آب بگویم ز حدیث بط و ماهی

کمچند درین بقعه چنان بود که دیدند
با سایهٔ عدل تو چه سهری چه سپاهی

ابنای زمانه همه با سایه و خورشید
با سایهٔ تو یافته تاثیر تباهی

و قال ایضا بمدح الملک جمال الدین

تا بر

تا سر زلف تو زان گونه پریشان باشد ٥ هیچ دل نیست که او را سر و سامان باشد

راستی را لب و دندان ترا شاید گفت ٥ اگر از لعل نکو هر لب و دندان باشد

نقش بندان امل رانده هر گز دست ٥ مثل بالای تو سروی که خرامان باشد

جیب پیراهن کاهی تو چون چرخ فلک ٥ هر سحر مطلع خورشید درافشان باشد

آب در چاه عجب نیست ولیکن عجبست ٥ شکل چاه تو که در آب زنخدان باشد

گر شبی پیش من آیی جز رم کن زان پیش ٥ تا نثاری که ز بهر تو کنم جان باشد

سبزهٔ خط برامن رویت گویی ٥ کشت زاریست که بر گرد گلستان باشد

یا نه آن سنبل تر مهر گیاه ماند ٥ که دمیده ز لبش چشمهٔ حیوان باشد

بر خیال خط سیراب تو زان می گریم ٥ که مگر تربیت سبزه ز باران باشد

سخن وصل رها کن که مرا خود نبود ٥ آرزویی که نه در حیز امکان باشد

پرده از چهره برانداز گرت رای بود ٥ تا برت جان بدهم کان نفس آسان

دعوی عشق کسی راست مسلم که کند ٥ که غم جان نخورد و کش غم جانان باشد

روز رخسار و شب زلف تو هر کس که بدید ٥ زان سپس روز و شبانش همه یکسان باشد

چونکه دل می بستانی ره دل دار نگو ٥ زانکه دلدار بود هر دل ایشان باشد

چشم مست تو گر آگه شود از عدل ملک ٥ زان ستمها که همی کرد پشیمان باشد

فلک مجد و معالی که حقیقت ذاتش ٥ آفتابیست که او سایهٔ یزدان باشد

حاتم عهد جمال دول و دین که کفش ٥ چون سحابیست ولیکن که زر افشان باشد

محیی عدل عمر آنکه بهنگام وغا ٥ نه ورد دستش نه بر رستم دستان باشد

دولت اوست که بنیاد و ثباتی دارد ... ورنه این دولت ده روزه فراوان باشد
خسروا درزوه جاه تو بجائی نرسید ... کین کمین پایهٔ او گنبد گردان باشد
آسمان را که جهان در شکن دامن اوست ... کسوت جاه ترا گوی گریبان باشد
خاک پای تو اگر دیده بجان باز کند ... هم بخاک کف پای تو که ارزان باشد
باد در سایهٔ انصاف تو زین پس هرگز ... طرهٔ بید نه چندی که پریشان باشد
وقت حزم تو در مرکز اغبر باشد ... سرعت عزم تو در جنبش دوران باشد
بخشش دست تو چون در دل دریا گنجد ... یا کجا جود تو در حوصلهٔ کان باشد
چون کند آرزوی جاه تو دشمن ز کجی ... دیو را داعیهٔ ملک سلیمان باشد
دیدهٔ خصم تو شاید که بگرید بر خود ... در مقامی که لب تیغ تو خندان باشد
گر جوابش بمثل در دل پولاد شود ... ز آب شمشیر تو شاید که هراسان باشد
سرفرازا ز کرم آنچه تو کردی با من ... بجز تأویل دران موجب کفران باشد

بخدائی که هران حکم که تقدیرش کرد
در ازل تا بابد هرچه کند آن باشد

هر تصور که در آئینهٔ اندیشه بود ... وهم در هستی او هیچ نه زان سان باشد
سالکی در ره او احمد مختار بود ... سالکی بر در او موسی عمران باشد
عالمیان در او را بدل و دیده طواف ... همه بر گرد سراپردهٔ اقران باشد
گر منا نغام تو در بارهٔ خود بر شمرم ... عدد بیشتر از ریگ بیابان باشد
هرچه مقصود تو باشد ز کسی نیست دریغ ... آنچه بر خلق بود از تو چه تاوان باشد

در جهان گوشه از دود دل خالی نیست ... چه جهان را روش این نیست چه درمان باشد
چشم نیکی بچه دارند بعهدی که در آن ... گر کسی بد نکند غایت احسان باشد
در همه روی زمین در کنف حشمت تست ... گر کسی باشد و شاید که در آن سان باشد
کعبهٔ حاجت مردم در درگاه تو باد ... تا حسود تو درین عید بقربان باشد

وقال ایضا فی مدح الملک رکن الدین ابوالکرم

سرو با قامت تو دعوی بالا نکند ... باد بر روی تو وصف گل رعنا نکند
طره در زیر کله نه که هم آن اولیتر ... که سر زلف تو بر باد تولا نکند
پای بر دیدهٔ جانی نه و بر خاک منه ... تا کسی حال تو در دیده تمنا نکند
نرگس مست تو در سایهٔ زلفت بهتر ... گرچه یار حدیث شب یلدا نکند
ناوک غمزه را چند کند نرگس تو ... عالمی زان سپری گشت نکو تا نکند
زان بهرجا که رسم حال صبای برسم ... تا حدیث سر زلف تو بهر جا نکند
شرح مجموع جمال تو ز من پرس که کس ... صفت یوسف کنعان چو زلیخا نکند
تا سر بر خط حسن تو نهد گر خط تو ... مدتی زحمت آن عارض زیبا نکند
سر زلفین سیاهت چه بود گر بچمند ... عکس در آینهٔ روی تو پیدا نکند
در دندان تو هر کس که ببیند باری ... چو من اندر پی آن دیده بدریا نکند
خواب خرگوش از آن نرگس مخمور مده ... کاهوی چشم تو بر شیر محابا نکند
هر که خواهد که بدو بیاه و جهان کم بیند ... رو درین دایرهٔ آئینه آسا نکند
روز عمرم بسر آمد شب زلفت خوش باد ... که دران شب کسی اندیشهٔ فردا نکند

چشم مست تو گرا گر شود از عدل ملک ... این همه جور که میکرد بعمدا نکند
مهدی دور ستم آنکه سواد قلمش ... میکند معجزه کان ید بیضا نکند
زیور و زینت دوران جهان رکن الدین ... که جهان نسبت قدرش بثریا نکند
بوالکرم آنکه جز از همت او رسم کرم ... اندرین قحط کرم هیچکس احیا نکند
ساحل دستش اگر زانکه ببیند دریا ... دعوی حوصلهٔ خویش بهمانا نکند
تا نهیبت سر شمشیر چو آتش آتش ... بره اندیشه از گرگ بصحرا نکند
زلف شام از نفس صبح پریشان نشود ... خرگه لاله دم باد بیغما نکند
صحن ساحت فردوس بچیزی دارد ... هر که در مجلس بزم تو تماشا نکند
در جهان بوی شناسی چو صبا نیست که او ... نکهت خلق تو با عنبر سارا نکند
مرکب قدر تو اندر سفر رفعت خویش ... جای در سایهٔ این گنبد خضرا نکند
لشکر جاه تو گر زانکه فرود آید هیچ ... روی و هلیز بدین خیمهٔ دردا نکند
لفظ در بار تو گر زانکه ببیند دریا ... بیش ازین تربیت لؤلؤ لالا نکند
بر میان تو فلک تنگ بدیدست کمر ... گر ببیند پس ازین پشتی جوزا نکند
صاحبا پیش تو دعوی هنر می نکنم ... که کسی دعوی طب پیش مسیحا نکند
حاصل فضل و هنر چیست که بر اهل هنر ... فلک از روی جفا هیچ محابا نکند
چرخ پیروزه صفت در نظر آیت روان ... تکیه بر آب روان مردم دانا نکند
توئی امروز که اندر کنف حشمت تو ... کسی اندیشه ازین عالم بالا نکند
روزگار از خط فرمان تو بیرون نشود ... این همه جور بگو بر من شیدا نکند

تا تبرا نکند ذره ز خورشید سایه ز خاک ... دولت از خاک جناب تو تبرا نکند

وقال ایضا فی مدح

بیا که جعد بنفشه چو طرهٔ حور است ... ز شمع گل همه اطراف باغ پر نور است
چو لایق است که ما سوگ غم همی داریم ... کنون که از گل سوری بباغ در سور است
شکوفه جیب قصب چاک میزند یعنی ... ز اعتدال هوا طبع شاخ مجرور است
فقاع غنچه طبیعت ز نار وان نشست ... مگر ز نرگس ترمیده که مخمور است
قیامتست عجب موجبش نمیدانم ... که این نسیم بهار است یا دم صور است
لطیف و نازک و بس نکو است غنچهٔ گل ... ز خار دامن اگر در کشیده معذور است
شود دو روز دگر شهر گرد و هر جائی ... هنوز اگرچه دمی میزند که مستور است
ز بس خروش که بر سرو میکند کوتی ... که زیر چنگل قمری رباب و طنبور است
نوای نالهٔ بلبل که میکند بر شاخ ... عبارتیست که معنیش مدح دستور است
خدایگان کریمان عصر زین الدین ... که گرد مملکت از رای سداد و صور است
سپهر مجد و کرم بوالکرم که رایت جود ... بپشتی دل و دستش همیشه منصور است
زهی مهندس رایت که از مساعی او ... همه بسیط جهان همچو ربع معمور است
دماغ همت او کاه بذل پندار و ... که آفتاب سپهرش کمینه مامور است
بهر سگک بود که به پیش تو یار نام کند ... بهر پشه که همچون پلنگ مغرور است
قیاس دست و دلت ای جهان خود و کرم ... بجز و کان نکنم زانکه نسبتی دور است
عجب فسرده نهادیست پیش رای تو شمع ... توان مگر که اورا دماغ محرور است

وقال ایضا فی مدح الملک قره خان

براهن گردون نگر صد جا گریبان ساخته　　وز کشت زار آسمان انجم گلستان ساخته
فرمان شب را هر سحر از آب زر تا سر بپن　　وز ماه نو چرخ کهن طغرا و فرمان ساخته
بر آسمان چون انجمن انجم ولیکن زان چنان　　خورشید شب را حایله در پای ماجان ساخته
مانند سوزن گر فلک دامن پر از سوزن و لیک　　سوراخ سوزن نهاده او هر یک دگر سان ساخته
مریخ چون یک چشمه چون برجوج پنداری که هست　　در خاتم پیروزه گون لعل بدخشان ساخته
چون حقه باز آسمان بر مهره زرین کن ار　　وین حقه خورشید را چون مهره پنهان ساخته
زهره ز طاق آسمان چون چشم جانان غمزه زن　　در ماه نو برگردان ابروی جانان ساخته
چون گوشوارهای ما نو از بوته زرین سپهر　　کاور سها زیر فلک پیراهن آن ساخته
دروا ر ضرب آسمان　صراف بازار فلک
بر سکه سیارگان نقش قراخان ساخته
ای زاغ زلفت آشیان بر گلشن جان ساخته　　طوطی خطت را ز لب نقل از نمکدان ساخته
ای عکس آب عارضت با سبزه پر سوزمن　　خورشید آتش بخش را در دیده طوفان ساخته
گلگون رخ را حاشیه کرده زر باری خط　　قندیل مه را سلسله زلف زره سان ساخته
گرد لبت آن خط تو خضر است گویی ای پسر　　در چشمه خورشید غسل از آب حیوان ساخته
روی تو درویش نه یعنی ز سبزی و نمک　　مشتی دل سرگشته را ترتیب مهمان ساخته
وانگه ز بس دلها که شد در گرد آن پا سوخته　　هم در نمکدان لبت حلوا و بریان ساخته
از بهر عیسی خضر تو　رحمت روحانیان　　حسن تو خلوت خانه از لعل مرجان ساخته

برگرد یاقوت لبت از خط همچون مورچه　　ماریست گویی خاک مهر سلیمان ساخته
تا عارض رخسار تو منشور ملک خسرویست　　وان خط و ابرو بیت بر آن طغرا و عنوان ساخته
ای در مشام آسمان هر شب خیال تیغ تو　　موی سپید اختران بر شکل پیکان ساخته
صد باره شخص ملک را در خشک ریش حادثه　　کافوری تیغ ترا　ایام درمان ساخته
هر مه بنوعی آسمان یعنی که او هندوی تست　　مه را چو زرین حلقه در گوش کیوان ساخته
با آبروی عدل تو این باد ریش آسمان　　از گردها خویشتن خود را پشیمان ساخته
چون لاله در دل خصم را خون می بسوزد زانکه شد　　همچون معصفر خنجرت در سینه دندان ساخته
زان غصه کش سیده خرپشته ایوان تو　　خود را از نیمه عنی فلک چون طاق ایوان ساخته
روزی که در صحرا کین از شست جان باران شود　　با ابر در طبع بهار اسباب باران ساخته
از جوبها خون شود چون جدول تقویم خاک　　وز کاسه ها سر بر آن شمشیر پیکان ساخته
گردون با رانی صفت در دفع باران بلا　　بارانی خورشید را از گرد میدان ساخته
از دور آدم عاقبت رو کرده در دیوار عزل　　وین آسیا سنگ فلک بر فتنه دوران ساخته
در آبگیر چشمها این لعبت مردم نمای　　ماهی صفت بر خویشتن پیرایه خفتان ساخته
تا صدره گردون بود از دست خیاط قدر　　هر صبحدم خورشید را گوی گریبان ساخته
تا دامن آخر زمان در کلبه آفاق　باد　　چرخ از فطیر رای تو هر صبحدم نان ساخته

وقال ایضا فی مدح الملک جمال الدین

ای بر فراز گنبد گردان نهاده پایها　　با قدر خویش اوج فلک با تو داده جای
هر شب نظاره در و بام تو میکند　　سیارگان ز گوشه این بام دلگشای

چوبک زنان بپس تو هر شب بوقت پاس　　شوریده ساکنان فلک را بهای های
زان شیوه که بر تو ندارد هیچ دست　　نه دهر کینه پرور و نه چرخ فتنه زای
ای بر حواشی کمرت دست روزگار　　از ترک تاز فتنه فرو بسته چون قبای
از قلب تو صحن جهان جلوه گاه راست　　سنگ تو شد هر آینه جام جهان نمای
زان شیوه در محیط فلک سرکشیده ای　　گر نیستی تو میگدازد آسمان دو تای
از اوج رفعت تو چو اندیشه قاصر است　　کو را اینجنیت که دارد دراز پای
اکنون که سایه بر سرت افکند پادشاه　　فرق سپهر زود در آرد بزیر پای
خورشید آسمان معالی جمال دین　　کز فر اوست خاصیت سایه همای
جایی که از سخاوت طبعش سخن رود　　هم بحر سفله باشد و هم ابر هرزه لای
عزمش بیاد کعبه سبکتر ازین برو　　حزمش بکوه گفته هم اینجا یکی بپای
ای از نهاد پاک تو اندیشه در شگفت　　وی از کمال عقل تو حیران سخن سرای
با همت تو نسبت خود می کند سپهر　　هر گز کسی ندید چنین خویشتن ستای
روز وغا چو شیر علم شیر شرزه را　　بر داری از زمین لبر ریج سرگرای
تا ارغنون جا تو آهنگ برکشید　　خالی نبود خصم تو از ناله همچون نای
هر لحظه حسود تو گوید به بخت خویش　　صبح اجل همی دمد از خواب هم برای
تا در زمانه دهد عدل تست کاه　　با تو نزن خویش می بنهد سنگ کهربای
در دور دولت تو پریشان نگشت هیچ　　زلف بنفشه از نفس باد مشک سای
گر بر سپهر مهر کند سمت خویش گم　　او را شود فروغ ضمیر تو رهنمای

آینه

آینه ز رای تو گویی که پیش داشت　　از نقشها که گرد برهمن به پیش رای
پس دور نیست تا ز قبیل خدم ترا　　صد حلقه از ملوک بود بر در سرای
هم ز اقتضای طالع تو گوش آفتاب　　بر بخشیان بخت تو بنده چون درای
در مدتی که مدت عهدی دراز شد　　تا در زمانه نیست نشانی ز کدخدای
گردون ز موج حادثه دست از جهان بشست　　در ترک تاز فتنه بشد آسمان ز جای
آدم کجاست تا ببن ازین کادمی نماند　　بر دودمان خویش بگرید بهای های
در طبع خلق رافت و رحمت نماند و نیست　　فریاد از آن همی برسد رحمت خدای
گر از وجود خلق برآمد ازین سبب　　گر فیض رحمتی بشود دستگیروای
منت خدای راست که در معرض چنین　　رای تو شد ز چشمه خور آسمان زدای
زین سان نهاد مالش یاجوج فتنه را　　سدی گران سپهر در آید به شکنای
وانگه سلاله کرم و مجد سعد دین　　چه سعیها نمود بتدبیر و عقل و رای
آن نو بهار لطف که با خلق او بود　　بلبل بنعت گل بدهان گوی و ژاژخای
گر قصد آن کند کمر کوه بگسلد　　بخشش بروز بازو و گرزه بیازمای
تا در رواق گنبد کحلی چراغ ماه　　از شمع آفتاب بود دایما گدای
چون آفتاب و ماه تو انوار عاطفت　　بر اهل روزگار رهی بخش و می فزای
وین هر چهار رکن معالی سلالکات　　بر هر چهار رکن جهان گشته پیشوای

وقال ایضا فی مدح الملک جمال الدین عمر

دلها که بر سر زلف تو سر نمیدارد　　بسی بجستم از آنکس خبر نمیدارد

ز صورت لب دندان تو چه مایه فسوس / که روزگار به لعل و گهر نمی‌دارد
زمانه کو و لطیفی کل و جمال ترا / طراوتیست که تاب نظر نمی‌دارد
بعهد حسن تو روزی نباشد الکه مرا / رخت ز زلف تو آشفته تر نمی‌دارد
همی زند سر زلفت دم پریشانی / خبر ز حال دل من مگر نمی‌دارد
سرشک من همه خون دلست و جای تست / که دیده جانب دل اینقدر نمی‌دارد
مرا که عیش چنین تلخ شد چه فایده زانکه / حلاوت لب لعلت شکر نمی‌دارد
ز سیم روی تو گشتم چو زر و این عجبست / که رز محل بر تو سیم بر نمی‌دارد
دهان تو چو دل من بدان صفت تنگست / که هیچ ذره ز هستی اثر نمی‌دارد
دم از میان تو باری چگونه شاید زد / کز آن میان خبر الا کمر نمی‌دارد
دلم ز ناوک چشمت چنان نمی‌ترسد / که دل ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌دارد
جفا مکن که ازین پس بدور کار ملک / رسوم جور و جفا هیچ بر نمی‌دارد
جمال دین عمری آنکه جز نبوت او / زمانه نوبت عدل عمر نمی‌دارد
ز خاک درگه او باد جنبشی نکند / که بوی فتح و نسیم ظفر نمی‌دارد
چو آفتاب فلک کیمیاگری بنود / ببذل و بخشش او سیم و زر نمی‌دارد
زهی همای سعادت که طایر اقبال / برون ز خاک جنابت مقر نمی‌دارد
تو داری آن جگر شیر شرزه روز وغا / که پای کوشش تو شیر نر نمی‌دارد
فلک که جمله جهان زیر گردش اوست / به دست حکمی تو دستی زبر نمی‌دارد
کلاه گوشهٔ جاه ترا همی سپهر / که وقع منصب یک آجور نمی‌دارد

الکرم

اگرچه در دل کان هیچ لعلی نیست / کش آفتاب بخون جگر نمی‌دارد
ولیکن از دل کان خون برون نمی‌آید / بچشم همت تو آن خطر نمی‌دارد
گذشت مدت عمری که عاقبت مسکن / درین سراچهٔ بی بام و در نمی‌دارد
دمی نمیگذرد کاسمان بپای وجود / بدست حادثه زیر و زبر نمی‌دارد
ندیده کس که ز پیروزهٔ فلک روزی / جهان هر آینه رنگی دگر نمی‌دارد
ز آفتاب جهان تاب هیچ شب نبود / که چرخ نیمچه در زیر سر نمی‌دارد
درین دیار نشستی چار بالش تست / که فتنه هیچ سر از خواب بر نمی‌دارد
بلند قدرا بالله اندرین دوران / کسی چنان به فضل و هنر نمی‌دارد
من این معانی باریک از آن همی گویم / که جز براه دلم در گذر نمی‌دارد
همیشه تا که ز روی قیاس شاید گفت / که ذره وقعی در پیش خور نمی‌دارد
چو ذره باد حسود زیر سایه از آنک / ز جود ذرهٔ خود معتبر نمی‌دارد
هزار عید چنین بگذران که از رخ تو / زمانه عیدی فرخنده تر نمی‌دارد

وقال ایضا فی مدحه

خدایگان کریمان جمال دولت و دین / تویی که طینت پاکت ز دین و داد است
خرد نخط کرم در شگفت می‌دارد / از آنکه مثل تو از مادر زمان زاده است
همش ز غایت اشفاقی است دریا را / بر تو گردم از آن میزند که او راد است
تویی که صورت خوبت بچشم دولت بخت / چنانکه صورت شیرین بچشم فرهاد است
ز روی تو برخاست است پنداری / چمن که تارک گلبرگ و جعد شمشاد است

بروز حادثه شاگرد رای روشن اوست / مهندسی چو خرد گرچه جلد و استاد است
درین زمانه که یاجوج فتنه را دستی است / که جملهٔ عالم از آن با نفیر و فریاد است
درین دیار چه باکست خلق را چو کشید / جهان ز تیغ تو سدی کز آن ز پولاد است
اگرچه دور زمانرا غنیمت دولت تو / مفرحیست که خلقی بدان سبب شاد است
توقع است که جرباذقان چنان گردد / بهشت تو که گویند رشک بغداد است
همان شود که ازین پیشتر همی گفتند / که آنچه نیست درین شهر جور و بیداد است
بزرگوارا سی سال شد که این بنده / چو بخت و دولت بر در که تو استاد است
بهر نفس ز برای تو تحفه ز دعا / بسوی عالم روحانیان فرستاده است
حقوق و خدمت آن گر ترا فراموش است / مکارم تو مرا الحفظ لحفظ بر یاد است
هر آنچه صافی عمر است دم بدم خورده است / کنون که دور جهان باز دردی افتاده است
تفاوتی نکند غم چه میخورد پس ازین / بخاک تو و تو دنیا که حاصلش باد است
من آن نیم که چو گل شادمان بود باشد / کنون عزو رنهادم چو سوسن آزاد است
شرف بگو هر نفس است چون از آن بگذشت / نیست سپهرم فراغتی داده است
عیار من بنگر و اگرچه هست ترا / تغیری که ندانم که بر چه بنیاد است
خرد نگنجد در من که آن هوس نبود / مرا بعهد جوانی ز بعد هشتاد است
بهر صفت که نهار منت آن هم هست / که روزگار ز بیداد واغ حرص نهاد است
برین خرابه وحشت چه التفات کند / بسوی معرفتی هر دلی که آباد است
پناه و ملجاء گیتی در سرای تو باد / درین کمین حوادث که چرخ بگشاد است

وقال

وقال ایضا فی مدحه و یذکر العشق والشیب

اگر ز تعبیهٔ آسمان نه‌ای خبری / مباش غافل ازین عشوهٔ جهان چه خری
بسی عجایب دنیا نظاره خواهی کرد / اگر چنان که تو چون دیده در پی نظری
خدا اگر در رحمت ببست یارب چیست / که نیست هیچ گشایش ز یارب سحری
ز دور چرخ بدوری رسیده دور وجود / سپهر سفله ازین پس که دور شد سپری
اگر طریق خلاص و برون شو اندیشی / درین سراچهٔ بی بام و در بهرزه دری
طمع مدار که پیروزهٔ فلک پس ازین / بروزگار بگردد ز یکدگر گهری
کرشت بخیر دمی بگذرد امان از شر / چه ممکن است که اندر میان خیر و شری
درین بهار اگر هیچ رنگ و بوئی نیست / ز عارض گل و جعد بنفشه طبری
ز خوی خطان و جوانان گشته یاد آور / چو گل بخنده چه حدی بهانه‌ای کری
صبا ز چشم بتان عرضه داد نرگس را / تو چشم بندی نرگس نگر چه میگری
بنفشه خط و گل نار قد خوبان است / که پای بر سر او می‌نهی و میگذری
بکاسهٔ سر آن خاک باده پیما نیست / که بر دماغ نیافت دماغش نواله کاشکری
سگان ز طعمهٔ آنها کشیده اند زبان / که بید چو تیغ اجل نیغشان بجان سگری
میان محفل گیتی مصیبتی عام است / تو شاد و خرم از آنی مگر که بیخبری
چه مشکلست خلق جهانی بسوخت زین غم و تو / زمان زمان که برآید ز عود خام تری
اگر مراسم این تعزیت نمی‌دانی / بیا ز زهره بیاموز رسم نوحه گری
بکوه و دشت از این بیش بر هم افتاد است / ز سرو قامت و از چهره ماه همچو پری

غلام زنده دلام چو لاله کاکاهست   بکوهسار دراز نوچهای کبک دری
کجاست اینهمه دعوی سرکشان جهان   کمیزند همه لاف سروری و سری
دماغ و لاف سلاطین روزگار کجاست   که در گذشته بد از حد و پایه بشری
چو دور گنبد گردون مساعدت بنمود   که طبع اوست شرنگی گلی و که شکری
سپهر ز تیغ ستاران چنان بیفکندند   که تیغ بند شد این تیغها ز بی هنری
دلا هر انکه آئی   بکار باز آمد   که کشت گلبن اقبال تازه روی طری
بفر سرور عالم جمال دولت و دین   که ذات او زبر الاکشی بدست بری
پناه و پشت شریعت عمر که دور زمان   همیزند ز درش لاف نوبت عمری
اگر نه دیده انجم بدوستی روشن   چنانکه دیده نرگس بدی ز بی بصری
زهی فرشته نهادی که ختم شد بر تو   حدیث مردمی و آیت نکوسیری
اگر بعهد تو شد زر شکسته معذور است   که تو بوقت سخا بسته بر کون زری
محیط هفت فلک با قیاس همت تو   بود بشکل حبابی ز روی مختصری
گذشت مدت دولت بهر کسی لیکن   چنین که نوبت تست این زمان تو خود دگری
ملوک وقت بسی بر کمر نهند گهر   تو خود هر آئینه چون گوهری بدین کمری
دو زنگی و شب و روز از زمانه برداری   نفاق و کینه بگیم از دل جهان ببری
ازین بنا که فکندی عجب همی دارم   که بیخ کفر ز پا گفته از جهان ببری
چو آفتاب باوج جلال خود برسی   که همچو ماه تو اندر مبادی سفری
چه بود که تو کردی دران چنان روزی   که زهره آب شدی شیر را ز پا جگری

وقال ایضا فی مدح

طراوت رخ خوب تو یاسمین دارد   فریب چشمه نوش تو حور عین دارد
کمان ز ابرو و تیر از مژه چه می سازد   وشاق غمزه نگر بر دلم کمین دارد
ترا ممالک گیتی بلطف و زیبائی   مسلم است و بران جمله زلف چین دارد
اگر شفای من آمد لبت شگفت مدار   ازان قبل که لبت طعم انگبین دارد
فدای لعل لبت جان نازنین مرا   غم لبت نه غم جان نازنین دارد
بدان رسید ترا چرب دستی انصاف   که روزگار وفا را بهم قرین دارد
شبی در انجمن قدسیان ابداع   که جن و انس بدیدارشان چنین دارد
زمانه گفت مرا شاه در معارج قدر   بر آسمان کند زود در دل انجمین دارد
سپهر ازو بشنید این حدیث و بهر نثار   بدست بر طبق گوهر ثمین دارد
هنوز یکطرف از کبریائی تو نبود   شکوه و طنطنه کین گنبد برین دارد
بقصد خدمت تست این سفر که اندر پیش   سوی وجود ز شهر عدم حصین دارد
ز رشک لطف تو آب روان بخاک اقدام   مقام خود بزمین اندرون ازین دارد
بموکب تو همی باروان شهاب عنان   که از ستاره ستام از هلال زین دارد
نهال ملک اتابک ازان تر و تازه است   که از نتایج نو سر تو معین دارد
سرای و افسر و زیبای تخت قطب الدین   که شیر هیبت تو از جهان عرین دارد
خدیو مسند شاهی که بر بساط جلال   چو ماه و مهر هزاران یک و نگین دارد
خدایگانا سعد اختر ازهی عمر است   که دل بحضرة جان پرورت رهین دارد
واعنان مراد من ز دست من بستد   زمانه که برار باب فضل و کین دارد

کنون بیاری اقبال و فر طالع خوب   چو زیر سایه تو ماهی حصین دارد
بر اشتیاق تو خواهد فشاند هر گوهر   که درج خاطر من از غث و سمین دارد
همیشه تا که شهور اینچنانکه تو شرف   تقدم از قبل ذات بر سنین دارد
ترا شهور و سنین وقف زندگانی باد   که رزق با کف رادت قدر سمین دارد

وقال ایضا فی العزلت والانزوا

ز بسکه لشکر غم کرد دل در آمد تنگ   درو مسافر جانها نماند جای درنگ
نشست من سر کوهی و چون محیط فلک   سپاه حادثه پیرامنم در آمد تنگ
شگفت نیست که این کوه کان لعل شود   که خون همی شود از ناله دلم دل سنگ
اگر حکایت عالم رسد بگوش زمین   بخون دیده بگرید ز بهر من سرتنگ
ز محنتی که به بیداد میرود بر من   که هست سال کشیدم دران چه جان آهنگ
بو هم کس چه کنم لیک تا ز بدی تن من   چنان بریست که آئینه سپهر از زنگ
بهیچ جرم و حوالت هزار شب دیدم   که گرد صورت مرگم بسوی جان آهنگ
ازانکه تکیه بر در که خدا کردم   که هست واهب ارواح و قابض فرهنگ
ز هرچه در دل من بود نقش هم ولسد   برنگ خویش بدیدم ز روزگار دو رنگ
اگر کسی بربابی دمی خوش میدار   همه ز پرده کژ بود تا به پرده چنگ
ز فضل خویش نخوردم بری چنان لیکن   همی خورم بدی صد هزار کاس شرنگ
دلیل حال من این شعرها باریک است   که نیست راه معانی او برین دلتنگ
بعمر منیت و شوق و گرنه شاید بود   که هم بگرد و بر دره فلک بی از ننگ

تو غافل

تو غافلی و ندانی که از پی من و تو   درون پرده چه سازد سپهر بر نیرنگ
بشیر طاق خود غره نمی ترسی   ز روزگار که دارد نهاد و طبع پلنگ
که دست برد و چون بخاک راه انداخت   کلاه گوشه افراسیاب و تخت پشنگ
بتازه روئی دولت چه غره مباشی   که لحظه لحظه بابرو در آورد آژنگ
گرا شناسی در آفتاب گردش کیست   که در کشاکش چرخش نماند سایه و سنگ
نگاه کن سپر تیغ و آفتاب ببین   که آسمان نفسی نیست بی علامت جنگ
قیاس شکل سپهر و ستاره دانی چیست   یکی کمان و دیگر صد هزار تیر و خدنگ
من ار چه بر سر این کوه مسکنی دارم   که روز روشن او تیره تر ز چهره زنگ
تفاوتی نکند فرض کن که آن مسکن   بهار خانه چین است و نقش خانه گنگ
منزها ملکا هستم در تو کانجا نیست   نه تیغ حاجب بار و نه زحمت سرهنگ
درین میان که منم چاره نمیدانم   جز آنکه باز ندارم ز اعتصام تو چنگ
اگر حراست حفظ تو هست با کی نیست   بهیچ حال ز چنگال شیر و کام نهنگ

وقال ایضا فیه

کنون که آتش درد گرفت بالائی   بر آب دیده من هر دمی ببخشائی
بیا که آئینه چشم را جلا دادم   بران امید که از دور چهره بنمائی
دلا که بود درین کار چون زبان کردم   کنون چه سود کند مرهم شکیبائی
مراست بر مژه صد هزار لعل بسته و تو   هنوز بسته آن تا چگونه بگشائی
ازان بمهر تو یکتا شدم که دوخته اند   برای گرم روان خرقها یکتائی

چو کاروان نفس کرد عزم بیرون شو
دراد راکه درین واقعه تو می بائی

برین مقرنس نیلوفری ز بی خنده
ز پوست غنچه صفت کر یکی برون آئی

مکن که بر کرهٔ خاک متهم کردند
چو خصم خواجه دو زلفت بباد بنمائی

خدایگان اکابر جلال دولت و دین
که برد هیبت او ظلم را توانائی

اباد رسیده بجائی که می کند شب و روز
کلاه گوشهٔ قدر تو آسمان سائی

تراست سایهٔ جاهی چنانکه بتوانست
که آفتاب حوادث بگل بر اندائی

نسیم خلق تو گر بر چمن گذار کند
زبان سبزه شود مستعد گویائی

چو یک تیغ برابروی روزگار کشی
ز چشم بد نرسد بر عروس زیبائی

بسی بخت جوان تو پیر گردون را
نگر که عود کند روزگار برنائی

سپهر اگر چه سر از جیب سروری بر کرد
بگونه دامن همت بدان بیالائی

نمود صیقل رایت فروغ تیغ سحر
هر آنگهی که شب فتنه کرد یلدائی

ز دست و تیغ تو بر یاد روزگار نماند
حدیث رستم دستان و حاتم طائی

چو مور خصم بود طاس روزگار نماند
ز قهر گردش این سبز طشت مینائی

نداشت خصم ز تیش روی لطف تو عجب
که غوزه را نبود گاه دست صهبائی

سپهر با همه گردنکشی و جباری
مطیع و حلقه بگوش است تا چه فرمائی

چو ابر دست تو همواره در گهربخشی
چو بحر طبع تو پیوسته در گهرزائی

زمام حلم تو گر هیچ سرگران گردد
ریاح را نبود عادت شکیبائی

طبیب رفق تو گر سوء الهزار آید
طیور دور شوند از مقام شیدائی

تق

قضا مثال لا مسور احتشام ترا
هلال چرخ شد آماده بهر طغرائی

من آنکسم که چو طاوس نطق جلوه کند
چو طوطیان ترنم جز دم شکرخائی

چو لعبتان ضمیرم تتق براندازند
شب سیاه کند آرزوی لالائی

برون ز مدح تو زان مدح سروران نکنم
که زنگیان نبستانیم بسیم سیمائی

عصیر هستی من جز و لای تو نبود
وگر براق هستیم غم بیالای

بکنج فقر و قناعت نشسته پندارم
مراست تخت قبادی و فر دارائی

اگر چه سایه خورم فلک بهترم باشد
که همچو مهر توام ذره گرد و هرجائی

درین نشیمن غوغا چه میکنم که بنقد
مسلم است مرا دار ملک تنهائی

چو سرو دامن از ین خاک توده در چینم
نه چون کلم همه تر دامنی و رعنائی

قدوم کوکبهٔ عید بر تو میمون باد
که تا ز مقدم او یک نفس برآسائی

همیشه حارث حفظ تو باد حفظ ابد
که هست چشم ایام عمر فرسائی

وقال ایضا فی مدحه

گر بهار رحمت را شکفته شد گلزار
که عندلیب چنین نعره زد هزار هزار

چه گرم کردهٔ هنگامهٔ نکوئی را
بچشم شعبده باز و ملعبل شیرین کار

صف ستاره بدرد سپهر سبز قبا
چو بر شکست کله گوشهٔ ترا یک بار

ز شرم روی تو بنشسته بهر سپیده دمی
که آفتاب زند پشت دست بر دیوار

برای قرطهٔ حسنت صبا چابک دست
بدوزد اطلس گل را بنوک سوزن خار

ز دست کار تو شد کند تیشه را دندان
بروزگار تو شد تیز آمن را بازار

همیشه بود مقیمان آستان عفت
بهین گریهٔ بلا کرم قرین نالهٔ زار

قرار چون بودم تا که بازمی نالد
حریف درد تو هر لحظه کعبتین قرار

خرد ز طرهٔ تو پای در رکاب آرد
عنان فتنه ازان دست هم فرو مگذار

ز پیش خون دلم دادهٔ بطرهٔ خویش
مکن که باز پس افتد چو زلف او بیمار

تو از فروغ چو در روی خود کشیدی تیغ
چگونه از تو شود هیچ خسته برخوردار

مسیح ناز و فا را ز بهر ناز و عتاب
متاز اسب جفا را برای چشم و عبار

نقاب را بدو رخ بر فکندهٔ چشم
ز روی لطف یکی این فکنده را بردار

سپر فکندم و لعلت هنوز میگوید
متیغ غمزه که زنهار اومده زنهار

دلم ببردی و جانم بغم بیازردی
بدین صفت که توئی من تراسوم ناچار

بکام غصه که در دادهٔ زمانه خواب
بدام عشوه که گستردهٔ ستاره شکار

خیال زلف تو در چشم من از آن باشد
که عنبر است ترا زلف و دیدهٔ دریابار

شود ز هجر تو سندان شکاف نالهٔ من
چو قهرشاه صدور خدایگان کبار

سری که تا سر دیوان معدلت بفراشت
بکوفت بر در بیداد دست دین مسمار

یگانه که بسی آب روی اندوزد
چو در فشد بخاک جناب او احرار

جمال دولت و دین سروری که می گردد
همین سایهٔ او ذرهٔ آفتاب لیسار

زهی فضایل طبعت برون ز کنه قیاس
خفی نتایج جودت فزون ز عد شمار

مخبرست در ایوان حکم کاه فروز
سنان تست بدیوان حرب کارگزار

ستوده ذات تو از کاینات بیش آمد
چو شادی از غم و دانش ز جهل بود از تار

توان

توان آب رزک نهاری که در سراچهٔ غیب
بوده جز که ضمیر تو محرم اسرار

محیط دایره گر به بر پای تو افتد
چو نقش بند ازل نرد وجود را پرکار

شنیده نام نکویت حریف دوران رود
چو رنگ نرد زمین بازچید مهرهٔ عار

بشد ز بیضهٔ دین باز رایت تو نفور
ز سایه مرغ کجا شد در آشیان بزار

ازان برنگ سیاهست برجیس چو محک
که روز فتح و ظفر را بدید گرد عیار

حسود او چو حسود تو آن زمان که اجل
نمود آینهٔ تیغ در دغا دیدار

عروس ملک عدوی ترا نخواهد دید
بهر زه رخ چو نهد بر دریچه چند ار

توئی که صیقل اقبال عالم آرایت
ببرد زنگ کدورت ز چرخ آینه دار

بعهد عدل تو اضداد را موافقت است
چو عاشقان حزین را بروز فرقت یار

سیاست تو اگر بانگ بر زند نرگس
شود ز خواب طبیعی ببوستان بیدار

زهی خلاف تو زیور کشی کون مکان
خفی و فاق تو پیرایه بند هفت و چهار

کلاه قدر تو بر فرق آسمان پیوست
طراز جود تو بر دوش آرزو هموار

همیشه رای منیر تو در ترازوی عقل
بر آفتاب نسنجد سبک حلم و وقار

زحل که پیش رو جمع خانگاه سماست
کند ز جرم گذشته به پیش استغفار

اگر حدیث تو از مشتری ندارد گوش
ورا سپهر بگردن در افکند دستار

برین رواق زمرد نمای لعل کشد
ز خون خصم تو مریخ تیغ گوهر دار

بآفتاب نتابد رنگر زمانه نور
که با رصولت قهرت شود چو سایه نزار

بیاد بزم تو هر صبح زهره لب برآید
توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار

[illegible]

غذا ز منشی گردون چو دو جاه ترا | برون ز خون دل و آب دیده هیچ آثار
ز بیم بخشش تو ماه در تکاپویست | از آنکه هست نامت چون دینار
بزرگوارا بر طارم سپهر مرا | رسید ناله ز پس خوردن غم بسیار
بسا ز گردش ایام غصها خوردم | که هیچکس ننهد شرح آن بصد طومار
مرا بمجلس محنت زمانه جایی داد | که می فزاید از آن لحظه لحظه رنج و خمار
بشخصم از همه پیکان فقر و فاقه رسید | ثم ز حرص دهان باز کرده چون سوفار
عزیز مصر جهانا مدار سایه دریغ | که تا بعهد تو فضل و هنر نکرده خوار
روا مدار چو از خاک درگهت آورد | مرا زمانه جامی نوید است و اظهار
هنوز آب ستم را نشیب عمر مطر | هنوز آتش غم را فراز خاک و شرر
بزیر چرخ ستم دیده داد دانش من | کجا دهد چو تو ندهی زمانهٔ غدار
چه بود آب معانی بجویبار سخن | چو شاخ جود معانی از آن نیارد بار
منم که جلوهٔ طاوس نطقم ار چند | شوند بسته قفس طوطیان خوش‌گفتار
فضیلت سخنم قدر کیمیا دارد | تو آن مبین که خوارم بنزد کس مقدار
اگر ز نظم کسی لاف میزند داند | خرد ز نغمهٔ بلبل فغان بوتیمار
ز نورد مدح تو چندان بنوده ام چندان | بعمر خویش که مرغی در آب زد منقار
نشان خدمتم از بسکه داد ملک ترا | معین است بشعرم بساط و سقف و جدار
بگواه آب کهن را که باز عرصهٔ خاک | ز فر مقدم نوروز گشت خلد آثار
شود رخاوه در خط که شاه نوروز | عظیم فاک طرب خوش نهاله بر رخسار

بجولی

چو نوح باد بقایت که مدحت بحریست | کزو کند نشواند سفینهٔ اشعار

و قال ایضا فی مدحه

یا رب این نفخه از آن طرهٔ مشک آگین است | یا نسیم سحر و رایحهٔ نسرین است
موسم راحت هر خسته دل رنجور است | مجمع شادی هر غمزدهٔ مسکین است
از نسیم سطح هوا سطح زمین کوثر وش | در دم باد صبا باد بهشت آیین است
اندرین لاله دل افروز چو جام و قدح است | واندران نرگس خوش چشمه حورالعین است
آتش گل که جوانست برافروخته است | ابر بسر عود همی سوزد و خوش بوزین است
نرگس خفته بر بستر سبزست او را | لاله مانندهٔ شمعیست که بر بالین است
پس گشاده است جهان عید همی آید از آن | بسته بر راه عروسان چمن آذین است
یار با ما نه در بیوقت که دردی مرساد | دود این دل که چو آتش که او برزین است
سنگ باریست لبش با خط او گر شامست | نقش بندیست عجب طرهٔ او کز چین است
تا پراکنده شدم زان خترت به همچو نبات | اشک چشمم ز غمش بر صفت پروین است
گر ثنا میطلبد حاصل آن دشنامست | ور دعا می‌شنود حاصل آن نفرین است
خاطرم گرد پریشان و نمیداند کان | مدح آرای خداوند جمال دین است
طبع تو مشتری فضل چو تیر فلکست | من تو مقتفی عدل چو فروردین است
گر جهان مضطرب از مادهٔ فتنه است چنین | ضرب تیغ تو او را سبب تسکین است
زانکه ناشادی خصم تو برآید پس از این | مادر عصر عقیم است و جهان عنین است
وه که چون جود و کرم را بر او جای شد | وه که چون اجل اشر را بر او تمکین است

دست در با صفتش سخت جواهر بخش است | رای عالی در جنس تنگ و دقایق بین است
اگر از قلاوهٔ فتح حسودت را شد | رخنهٔ تیغ الف قد تو همچون سین است
غوطه در چشمهٔ تیغ تو خورد ماهی چرخ | مردم اشکم کجا چشمه برون بین است
شاه و مات حدثان کرد و که آنکس که | کز رو اندر حرم عدل تو چون فرزین است
جگر خصم تو ماننده دل صفدر نیست | زهرهٔ کبک نه چون حوصلهٔ شاهین است
اختر اکنون مرتبه است بجایی قدرت | کاولین پایهٔ او ذروهٔ علیین است

و قال ایضا فی مدحه

جهان هر برنا می نماید | مثال خلد صحرا می نماید
طبیعت می شود معجز نما زانکه | بهر شاخ بیضا می نماید
هوا شمع گلستان مشکبر وزد | صبا باد مسیحا می نماید
چمن شد روضهٔ رضوان و زین رو | که نرگس چشمه حورا می نماید
چو بلبل بر سر برگ و نوا شد | هم از دستان چه غوغا می نماید
چرا از هجر بر ابیست گر باد | ز عشق باد شیدا می نماید
چمن گر لاله رنگا رنگ گلزار | عنا با کشت خارا می نماید
مثال خرمی عیدست و جنت | کرا نو چو عذرا می نماید
نگار از دست کار ابر در باغ | هزاران گونه دیبا می نماید
گهر بر تیغ سوسن می‌نشاند | حقیق از طرف مینا می نماید
کنون آهنگ عشرت کن ببستان | که قمری ساز عنقا می نماید

بجولی رزن

چو سوزن چند سرتیزی که صبرم | یکی دشنت و تنها می نماید
کوهی پای با ما بر گرفت است | که آن از لطف عمدا می نماید
ز عدلت سرور آباد است گیتی | جوانی لایق ما می نماید
جمال دین که اندر عالم خاک | حسود بس باد پیما می نماید
عطارد فتنه کش طایر قدر | بغداد اینهمه چو زا می نماید
تعالی الله از آن مردی و کوشش | که او در وصف هیجا می نماید
چو تیزی راند و لجوی شناسد | چو غالب شد مدارا می نماید
با مرنا قدمی در نقطهٔ خاک | خط از زراق مجرا می نماید
ندای مهر او در گوشش افتاد | ازین رو معجزه صما می نماید
یکی سرگشته در دریا و قهرش | سپهر چه سه و پا می نماید
حساب کبریایی و حقیقت | روان از عد و احصا می نماید
که با خورشید عدلش سایهٔ ظلم | پریشان ذره را می نماید
اگر زر می نماید تیغش انگشت | وجودش روی اعدا می نماید
بهیکل مرکبت چون طاوس پر | چو وهم نور سینا می نماید
سمند جام هم گز خوان حنفان | همی گلگون چو صهبا می نماید
بگاه حمله کنبت مسیر ساند | بوقت پویه بکسن می نماید
ز زلفت پای بر جانیست لیکن | ظفر را رو بار برجا می نماید
برزرگا خرده کاری بین که چند | بمدحت سار الستا می نماید

دیگران سخن در سفر کاغذ — بسی مستور رعنا می نماید

سفینه ار بمدحت ساختم زانک — سحابت رزق دریا می نماید

همی تا جفت نعلت مرکب ماه — رزروی طاق خضرا می نماید

نشاط افزای کاسباب مرادت — زگردون لبس مهنا می نماید

وقال ایضا فی مدحه

دریا دلا توئی که بیازار روزکار — حکم تو در برابر تقدیر میرود

گردون کژ نهاد ترا زکوشهٔ کمان — برجادهٔ هوای تو چون تیر میرود

آن ابروی جا تو دارد که در جهان — خاک درت بقیمت اکسیر میرود

فتنه حدیث ملک کوید از بن سبیش — کان بر زبان تیغ تو تقریر میرود

اندر جهان حکایت خلق تو میکند — هر باد مشک دم که بشبگیر میرود

پیش شمایل تو گل اندر میان باغ — با عالمی خجالت و تشویر میرود

در روی دشمنان تو روزی هزار بار — بر هم زبان رمح تو تکبیر میرود

کلک تو کر زعنان سر همی کشد — تا در رکاب تیغ جهان گیر میرود

تا آب لطف طبع بدیع تو دید آب — دیوانه شد چنانکه بزنجیر میرود

وهم نکین دست تو پیروزه سپهر — در صبح روز کار که تا شیر میرود

تا دولت تو همچو نوا در جهان گرفت — حشمت بناله زار تر از زیر میرود

حاشا که در نظار تو باشد تغیری — در کار من زبهر چه تغییر میرود

ادرار من رهی تو فراموش کردهٔ — یا طالع منست که تقصیر میرود

تقدیم بنده بود دران کیرم اکنون — چندین برین وظیفه که تاخیر میرود

جاوید زنده مان که سعود سپهر را — بر اتفاق ملک تو تدبیر میرود

ایضا له فی مدحه

سرورا موج ایادی تو وسیل سخات — گنبد بر شده را گردش دولاب دهند

رای و اندیشهٔ تو ده دهٔ شب را هر بام — از تباشیر سحر رنگ سپیداب دهند

بوی اقبال و دم بخت تو هنگام بهار — صد طراوت بگل و سوسن سیراب دهند

هیبت بخشش و آوازهٔ جودت چه عجب — که بر خارهٔ زر گونه سیماب دهند

از زمین محو شود سایه گر از خاطر تو — ذرهٔ نور بخورشید جهان تاب دهند

قلزم دست و دولت نیست محیطی که دران — وهم را راه سوی ساحل و پایاب دهند

مثل من بنده تو دانی که دریغست بدان — چرخ و دهرم بغذا غصه و خوناب دهند

گر سر غصه کنم بر چه نمط شاید بود — تا بیان تو جوانی که دران باب دهند

هیچ سنگ نیست در انعام تو لیکن نکند — تشنه را سیری از آب که در خواب دهند

کشتهٔ الکاه که پژمرده شود — پس از آتش چه طراوت که بدو آب دهند

چون تبه گشت مرا حال بدین سان چکند — نوش دار و که پس از مرگ بسهراب دهند

دون این شعر بود پیش خرد گر مثل — مثل این قلهٔ من لؤلؤ خوشاب دهند

جاودان بر جگر خصم تو خون ریز تو باد — انجم چرخ هران تیر که بر تاب دهند

ایضا له فی مدحه

یا رب چه اوفتاد کان معدن کرم — او کار بنده و چه نظامی دریغ داشت

شد قرب پنج سال که هرگز بهیچ وقت — از من نکرد یاد و بیامی دریغ داشت

در معرضی چنین که منم نام من نبرد — تشریف و نام چیست چه نامی دریغ داشت

ابدال کلاز منشی دیوان او کمن — گر نوک خامه از چو تو خامی دریغ داشت

از چون منی که مست ایادی او بدم — عهدی نباشد که جرعه و جامی دریغ داشت

از بلبلی چو من که نوام ثنای اوست — گوئی چه شد که دانه و دامی دریغ داشت

کمتر خطا باد که زخاصان بود دریغ — عیبی مکن گر از چه تو جامی دریغ داشت

این رنو بدیع بود که اندر نوشته‌ئی — در رسم یاد داشت سلامی دریغ داشت

ایضا فی مدحه

سرفراز شرق — اهلیتان داری — کانجم چرخ و رسته بجناب تو در ود

کسوت جاترا بر صفتی بافته اند — که خرد می نکند فرق دران تار ز بود

سپه در موکب عزم تو نباشد پی تیغ — غنچه در حیز حزم تو بجنبد پی خود

آسمان در صفت تربیت دولت تو — بمقامیست که بشد صفت مار و رود

سالها شد که بعهد تو بدیداست کسی — تا اگر دست کسی گرد چو ابریشم رود

عقل داند که اگر بر طرف آن بودی — هوس را دست بقا دل زرسیدی بغنود

دایم از بخت جوان باد سرت سبز و هی — دور باد از تو سیه کاری این چرخ کبود

اسپ اقبال بکوی تو روان باد که هست — دولت خصم تو مانند پلی ران سوار رود

ایضا فی مدحه

فند که از سر لطفی نسیم باد سحر — حدیث دل شدهٔ را بدلستان برساند

بوقت صبح صبا گر تجشمی بنماید — نوای نالهٔ بلبل بگلستان برساند

غلام ابرم اگر سفتهٔ ز آب دو چشم — بزنده رود برد تا باصفهان برساند

هزار جان گرامی فدا اگر پیامی — چنانکه بشنود از من همان چنان برساند

دل ار چه هست ملازم دران جناب ولیکن — درود از بن تن رنجور ناتوان برساند

نخست چون شرف دست بوس حاصل کرد — دعاء من بجناب خدایگان برساند

اگر ز آب قبول چو غنچه لب بگشاید — حدیث درد دل من بعد زبان برساند

بگوید از سر شوق بدان نفس که بجنبد — چو شمع آتش دل بسر زبان برساند

مرا بخاک جنابت که منتهای امیدست — امید هست که بختم زمان زمان برساند

بسی نماند که پیشه سوار ابلق دهر — دو اسبه مژدهٔ فتح تو در جهان برساند

جهان بتیغ بگیری چو آفتاب و روی روی — زمانه نعرهٔ تحسین باسمان برساند

هزار سال بمان تا بملک بکام دل ما — ترا بدولت مسعود و ارسلان برساند

علامت

تو از زمانه چرا چشم مردمی داری — کز آن نکو نکند جز که مردم آزاری

جهان نه جای مقام است لیک بر ره تو — خرابه ایست گذر و بگذری و بگذاری

تو دل براب و هوای جهان منه زیرا — ترا بغیر ازین حالتیست ناچاری

فلک ز پشت زمین نسل آدمی برداشت — تو آدمی نسبی چشم از او چه میداری

گر نداد گر بهر ساکنان زمین — بر آسمان بچه سان زهره میکند زاری

ازین بتر چه که دامن همیکشد در خون — زننگ واقعه هر شب سپهر زنگاری

زکینه تن آن چاشت میخورد ددام — که داشت کاسه سر بر دماغ جباری

زچشم بندی گردون توهرچه می‌بینی — نه رسم وصورت آن درخیال می‌ارکی

وقال یمدحه

خدایگان شریعت که در مناقب تو — زبان ناطقه اندر بیان فرو ماند
اگر ثنای تو گوید ببوستان سوسن — زنکته هیچ تواندرزبان فرو ماند
زبان تیغ توآن خصم ابه دغانست — که در مجادله از امتحان فرو ماند
محیط بحر توآن بحر سکن حوصله نیست — که در ترقی همت چو کان فرو ماند
صدای گنبد پیروزه هیبت تست ومباد — که تا ابد نبرد در میان فرو ماند
کسی که زیر لبش خطبه ثنای تو نیست — بسان سکه دهانش زبان فرو ماند
فلک جناب ابید که بنده چون من — درین چنین که منم ناتوان فرو ماند
بهار جود تو با صد هزار جنبش برگ — چو بلبلان زنوادر خزان فرو ماند
نه ساز انکه بجز باد قان رود پی تو — عنایتی نه که در صفهان فرو ماند
تو دانی انکه سپاهان بدان صفت جاییست — که نام چو   اندران فرو ماند
علی الخصوص بدین فتنه گر تو در سازی — نه بنده مهدی آخر زمان فرو ماند
بابت روی کریمی تو زبان دارد — که مادح تو بود پس بنان فرو ماند
نظام کار جهان دایم از وجود تو باد — که بی وجود تو کار جهان فرو ماند

ایضا فی مدحه

صاحب دادگر اهست در یاد دل تو — از سر عجب وتکبر بجهان می نگرد
اندرین عهد همایون بجز از من کس نیست — که جهانش همی از حادثه در می نگرد

خشم شهانه واندوه غریبی همه روز — جان غمگین ودل خسته ما می شکرد
بر سر تار قصب آتش سوزان بگذشت — آنچه از دست جهان بر سر ما می گذرد
صاحبا زحمت وابرام زاندازه گذشت — گرچه در خدمت آسایش جانست وخرد
رای عالیت چه میفرماید از بهر وداع — دست بوسی بکند بنده وزحمت ببرد

وقال ایضا فی مدحه

خدایگان صدور زمانه صدر الدین — تویی که جنبش وقار تو کوه چون کاهست
محیط کوه نشینی وشحنه کوه ترا — هم از عداد کمربستگان حوراهست
چو اولیاء سر کوهی گزیده ارسنی — ترا بنسبت ازین کار مال تا جاهست
هنوز انکه تویی تا بجد همت خویش — هزار قلعه روبین چو چرخ بر راهست
فرود خیمه کحلی زرنگار تویی — که روزگار تو تلیلی جا گرو نکوخواهست
لسایه بان سراپرده تو بسته دم — سپهر خیمه صفت راکه خیمه از ماهست
قبای اطلس گردون که میکشد دامن — خرد ندید باندازه تو کوتاهست
بپیش شیر سراپرده تو شیر فلک — هزار بار فزون تر از انکه روباهست
برافتاب فلک خیمه بست حشمت تو — که زیر سایه تو دایما سحرگاهست
ورای خیمه حدیثی دگر نمیگویم — ازین دقیقه مگر رای روشن‌آگاهست
مرا اگر غرضی نیست اندرین معنی — سخن ز خیمه چگویم که روز خرگاهست

الغزلیات من کلامه تجاوز الله سیاته

از رخ خوب توای جان ودل جانانی — چشم بد دور که بس فرخ وبس زیبایی

تویی آن گر لب وچهره وسر زلف ار خواهی — شب وخورشید وستاره بدمی بنمایی
دل من با لب لعلت چو سر سودا داشت — گفت با او که تو هم بر سر این سودایی
تو بدین یکدل آشفته سرگشته سنگ — بجز آزاری سنگ شکرم سیمایی
وه که کم بوده واشفته وبی سامانی — وه که اندک خرد وبا خود واندر وایی
لطف وخوبی وملاحت همه در خورداری — چه توان گفت جانی که چنان می بایی
تو بدان زلف چو چوگان وزنخدان چو گوی — گوی حسن از همه خوبان جهان بربایی
بوصالت ره اگر می نبرم معذورم — دیدنت ممکن اگر نیست مگر عنقایی
در هوای رخ خورشید وشت ذره صفت — از نگاپو شده ام سرسبک وهرجایی
دل کوه از تپش مهر همی گردد خون — تا ازان زیور خود سازی وحسن آرایی
پس دل غم کشم از کوه شده سنگین تر — که شد از تابش مهر تو بدین رسوایی
چشم من میکند اندر غم عشقت هر شب — همچو تیغ ملک عالم خون پالایی

ایضا فی مدحه

مشو بخون دلم در که تا زمانه بر آید — کمر ببند بکینم ترا از آن چو کشاید
توام حریف نباشی بدین جگر که تو داری — کجاست زهره دل راکه با تو باز فر آید
زمانه با همه مردانگی وسخت کمانی — بترک تا ز جفا در بهندوی تو شاید
اگر جمال تو روزی عنان کشیده ندارد — بکینه حلقه زلفت هنوز دل برباید
چنان شدم بغمت کز مرا سرخوشی — بتر مردشو دای جان ز غصه در درآید
چنانکه شام ز شب زلف بر عذار نهند — چو صبح در دلم آتش ز مهر یار نهند

شکسته همچو نگارم ز نوک خامه فکر — که بر صحیفه دل نقش آن نگار نهند
ز اشتیاق عزیز ار برارم آه که او — درون آینه چرخ زنگ خوار نهند
درین میانه نگر خواستم ز چشم مرا — اگرچه پاره جگری نیست در کنار نهند
نماند هم نفسم بس که مرهم هردم — ز لطف بر دل مجروح سوگوار نهند
سپهر تیغ بلا بر تن ضعیف زند — زمانه تیغ جفا بر دل فگار نهند
بباغ عمر گل عارضی چو غنچه شکافت — نهاد گنبد نیلوفری بمن جماد نهند
چو ریخت خون جهان پیکری چنان لعلش — زبان شود همه آزاد ولاله زار نهند
مثال طاوس خوش طلعت اگر صبا — خمیده شاخی بر طرف جویبار نهند
بدانکه نوحه گر عمر تست بلبل گو — بنای زمزمه بر نالهای زار نهند
چو وحش غره وغافل مباش از انکه ترا — زمانه دام اجل زود بر کنار نهند
در انتظار طرب کم نشین که ساقی دور — شراب حادثه بر دست انتظار نهند
مجوی نقش فراغت که او ز آن عزلت — که بیضه را بسوی این جهان دیار نهند
ترا هوا ودل ار پوه گشت اشک ببار — که ابر را همه کس دافع غبار نهند
شدی ز سنگ دل افتاده اهل ار کی — که سنگ لاخ قضا بند بر شکار نهند
جهان تیره که همچون شب است ابکن — تو کار را شو وبگذار تا که باز نهند

ایضا فی مدحه

ای رخت مهر وسر زلف پریشان سایه — بر مدار از سر من عاجز وحیران سایه
سبزه خط تو بر لعل لبت گویی هست — از خضر مانده برچشمه حیوان سایه

مست جام لب میگون تو کر مست چرا — می فتد بر در و دیوار ازین سان سایه
کار سایه ز چه در پای فکندی چون شد — در سر کار تو ای سرو خرامان سایه
هر که آهنگ سواری کند از دست غمت — خاک بر سر کند اندر ره میدان سایه
ای کشیده رخ تو عرصه و جیب خورشید — وی کرفته خط تو خط و بر ان سایه
روی در روی هم آورده من و سایه از انکه — تیره حالیست چو من در ره هجران سایه
همدمم نیست درین عشق ز یاران باده — همدمم کیست درین درد ز اقران سایه
ز آتش غمزهٔ خوبان زمانه منم آنکه — درد من مهر همی بخشد و درمان سایه

فی مدحه ایضا

قامت سرو سهی هم سر بالای تو نیست — کل صد برک برنک کل رعنای تو نیست
ما در جملهٔ آفاق بدان حسن و جمال — کرچه یکتاست توان کفت که همتای تو نیست
اطلس چهره فرا میکشم اندر پایت — خجلم از تو که در خورد کف پای تو نیست
کر خرامی بر من بر تو فشانم جان را — که نثاری دکرم در خور بالای تو نیست
کرت بر دل و بر دیده نشانم چه کنم — چاره اینست که جائی دکرم جای تو نیست
از دلم هیچ نشان نیست همانا که نماند — اکر اندر شکن زلف سمن سای تو نیست

فی مدحه ایضا

در جهان چون لذت عهد جوانی هیچ نیست — وان هم از روی حقیقت کر بدانی هیچ نیست
هست دنیا شاهد شیرین خوش لیکن چه سود — کاندرو جز دلبری و جان ستانی هیچ نیست
خون چشم آفتابست اکر بر سنک آمده است — آنکه میخوانند مردم لعل کانی هیچ نیست

شرم

شرم وا از کرم و وفا کر زانکه بودی در جهان — نیک بودی لیک در وی این معانی هیچ نیست
راتب دنیا مخور ورنه بده جان از آنکه — بر سر بازار عالم رایکانی هیچ نیست

ایضا فی مدحه

بازبرانکشت کل نیار نهادند
غالیه بر روی روزکار نهادند

در قدح باده لاله فکنند — در سر نرکس دکر خمار نهادند
نغمهٔ داود بین که وقت سحر — در دم کبکان کوهسار نهادند
معجز احیا نکر که چون دم عیسی — در نفس باد مشکبار نهادند
در شکم لاله بین که وقت صبوحی — همچو صدف در شاهوار نهادند
هر که سبزهٔ مشاطکان طبایع — بر کف خاتون نوبهار نهادند
صورت کل چیست مهر حقهٔ یارم — بر در دکان جویبار نهادند
در سمن تاب دادهٔ جعد چو شمشاد — همی و شکنجی ز زلف یار نهادند
شاهد کل را مشاطکان بهاری — همچو زنان وسمه بر عذار نهادند

ایضا فی مدحه

نسیم می بکل سرخ میدهد پیغام — که میخرامد نوروز زود تر بخرام
کز انتظار قدوم تو پیش می آید — هزار بار روشنی جان باده بر لب جام
در اشتیاق تو چنک ارغنان همی نالد — که خون همی چکد از دیدهٔ فتیله مدام
نه بحضور تو کس راست بهرهٔ ز طرب — نه بجمال تو می راست در قدح آرام
ببوی دلبر خود هر کجا که سوخته ایست — بشادی لب تو نوش می کند می خام
از آنکهی که تو از باغ در کشیدی روی — نکرد روی کسی سوی او ز خاص و ز عام

سر بنفشه نکون کشت هم در آن مدت — دم شکوفه فرو رفت هم در آن هنکام
بخواب دیدهٔ نرکس ندید روز سپید — بدست سوسن خنجر نکشت جفت بنام
صحیفهٔ چمن را ز نقش کونا کون — بشست کردش کردون باب چشم غمام
بیا و عهد رشتر تازه کن چو بد عهدیست — که بوی از تو بیا امیرسد بشام
بیا ازین بیش و کامی فراخ تر برکیر — که عمر میرود و باز می نیاید کام
هوا برزم ملک اختیار کن که در او — حدیث حسن و جمال تو میرود مادام
سپهر جود و معالی جمال دولت و دین — که آفتاب معالیست و آفتاب کرام
پناه ملت و قانون روزکار عمر — که هست توسن ایام زیر حکمش رام
چو پرده بر فکند رای او سپهر از شرم — فرو هلد برخ آفت زلف ظلام
ز خجلت کف کوهر فشان او کان را — بجای خوی عرق زر همی چکد ز مسام
زهی طلایهٔ حزم ترا زمانه زبون — خهی ستارهٔ قدر ترا سپهر غلام
چنان بدولت تو توسن جهان رام است — که سالها است که تا بر نمیکشد ز لکام
ترا رسد که زنی لاف نامداری زانک — زبان تیغ تو آورد در جهان ز تو نام
کمر به بندد با تاب پوشش جوزا — سپر بیفکند از زخم خنجرت بهرام
دلا که با تو نیاید برون چو بسته دوات — شود ز ناوک غم رخنه رخنه چون بادام
چو وصف تیغ تو کردم بشعله زد آتش — غلط بدیدم کان چشمه ایست خون آشام
محیط جاه تو زان کونه قسمتی دارد — که هست داخل این جیب صبح و دامن شام
در اهتمام تو آسایش است مردم را — از آنکهی که بدین کار کردهٔ تو قیام

چنانکه

چنانکه در کنف سایهٔ تو کاسه — خمار درد سری میدهد درین ایام
در اهتمام تو آسوده تا به پشه و مور — وز اصطناع تو محفوظ کشته باد و دام
هزار غصه ز تیهو همی خورد شاهین — هزار طعنه ز روباه میکشد ضرغام
چو سوی حیز هستی همی نهادی روی — طلوع صبح وجودت نکشته بود تمام
که بر فراز سرت از پی شرف میکشت — سپهر زیر شب این کلها کحلی فام
همیشه تا که ازین سقف آسمان کبود — ز سوز دل نفس سرد میزند دم بام
در سرای تو بادا پناه خلق و مباد — که هیچ چو تو بود این سرای بی در و بام

وقال ایضا فی مدح الصدر مجد الدین طاب ثراه

مردم دیده شد از عشق رخت سودائی — نرکس لاله رخت چند کند رعنائی
می چون زنک دمی با من اکر نوش کنی — زنک غم ز آینهٔ دل بدمی بزدائی
هر شبی خدمت سلطان خیال تو کند — این دو لالای سیه در حرم بینائی
نیل بر چهرهٔ زیبا مکش از بهر جمال — بتوانا تو که خورشید بکل اندائی
بوسهٔ خواهم تو لعل که کهر کیری — خوش جوابیست که کویم که شکر میخائی
دست کر بر تو بالایم و منت دارم — کر خدنک مژه از خون دلم نالائی
چون زنیم پا سران زلف دوتا کر مرا — رشتهٔ صبر همی بکسلد از یکتائی
سرو بالای ترا دید ز بالا بنشست — وانکه از شرم رخت داد ترا بالائی
کاه با زلف و که با رخ و که با چشمت — نظر اندازد دل و تا چند ازین هرجائی
چون کف خواجه بهنکام سخا چند کند — چشم من بی صدف بر کهرت دریائی

مجد دین عالم مجد و کرم آن صدر کاو   صیت جود کرد جهان کرد ز ثابت رائی
دوش با چرخ همی گفتم آخر چه شود   صورت دولتم ار آینه گر بنمائی
گفت ای همچو کمر حلقه بگوش از پی زر   چون بر بند کمر مدح و زبان بگشائی
گفت عباد که از فضل و کفایت امروز   هست چون صاحب عباد بملک آرائی
صاحبا گر چه جهان زیر نگین دارد چرخ   هم نگینت نسزد از نسبت مینائی
رمح خطی سر رای ترا چو نگه بدید   تیغ خورشید خجل گشت ز نکو رائی
کانک با بحر بکاهیش از روی کرم   گاه هست که بروی ز کرم بخشائی
پس عجب نبود از اندیشه شبها رفت   چونکه لعل ار بشود در دل کان رسوائی
میکند کلک تو هر لحظه سر خویش خضاب   همچو بخت تو مگر می طلبد برنائی
سپر باد اسر انگامه که از صدق اوست   تیز بازاری فضل و هنر و دانائی
ای جوادی که بچوکان هنر گر خواهی   گوی دولت ز همه روی زمین بربائی
ذروه قدر تو هیچ بد از این روی گشد   مسرع ما شب و روز جهان پیمائی
سرورا شعر من آن شاهد موزون آمد   که همه خلق برو فتنه شد از زیبائی
دختر خاطر من زیور عذرا دارد   بهترین زیور دختر چه بود عذرائی
شاید از خاطر من مدح تو زاید زین پس   که جهان چون تو نزادست بنی همتائی
مدح من لایق هر دون نبود در خورتست   گر سخا قدر سخن را تو همی افزائی
پاک گردونان از تیغ دو پیکر با دل   زانکه هستند همه در هوس جوزائی
تا بود صفحه گردان و مجره خط او   پیشوائی ترا داده خط مولائی

خط

خط اختر نقطش جز بر تن تو باد   کان صحیفه نکند جز همه جان فرسائی

ایضا فی مدحه

سهام نرگس تو در کمان ابرو تیر   فکند زلف تو در گردن صبا زنجیر
بخواست بردن چمن رایج تو آب ولیک   گل جمال ترا شد بنفشه دامن گیر
خیال قدر تو در آبگیر دیده من   بجای هر مژه سروی همی کند تصویر
اگر چه از اثر خط گرد رخسارت   ز رنگ زلف تو شد عارض تو نقش پذیر
هنوز هندوی زلفت نمیشود ساکن   هنوز غمزه مستت نمی کند تقصیر
ز عشق آن بر چون شیر و آن لب چو شکر   تنم هر آینه بگداخت چون شکر در شیر
دلم ز تاب جمال تو گر بسوخت چه شد   ز ساکنان خم زلف دل کم گیر
درون پرده چه بشتی بموسم گل زرد   که باز یافت جوانی و زیب عالم پیر
چو می دمد نفسی باد در چمن با گل   همه حکایت حسن تو میکند تقریر
بیا که تا خط سبز تو دست درهم داد   ز دست من برود مشک چون گل از تشویر
زار زوی گریبان و دامن قصب است   شکوفه می ببرد بر درخت جیب حریر
میان باغ نهد غنچه در گریبان دست   چو بوی زلف تو آرد شمال در شبگیر
نسیم باد چو زلف بنفشه تاب دهد   گمان بری که گذشتست کاروان عبیر
درین خیال بشک جستم که خاطر انیست   خیال خاطر تو هیچ لاله را تفسیر
بدان قیاس که با اعتبار بخشش اوست   بود هر آینه دریا و کان گدا و حقیر
از آن خیال که اندر دماغ همت اوست   بود نهام سرا پرده سپهر حقیر

زهی نثار تو سرمایه وضیع و شریف   جهی دعای تو پیرایه صغیر و کبیر
تراست سایه جاهی که خلق را امروز   ز جان گریزد و ز سایه تو نیست گزیر
چو شمع ما بوقت محاق تیره شود   شود ز مشعل خاطر تو بدر منیر

ایضا فی مدحه

چو لاله در سحر آن چهره جز مرا منما   که ذوق طلعت گل بلبل حزین دارد
هزار فخر ترا میرسد بدان خسرو   که رکن بار که چرخ چارمین دارد
فروغ حسن تو پرتو بر آسمان افکند   شعاع چشمه خور عکس بر زمین دارد
فراز تخت جلیدی بصر یکی شه هست   که از خیال تو پیوسته همنشین دارد
سیاهه شکل نگین می نماید و بصرم   از و ولایت حسن تو در نگین دارد
جهان فروز مه چارده که گردونش   بجای مهر ز سیاره بر گزین دارد
ز شرمساری رویت چو هفته برود   گمان بری که مگر بر رخ آستین دارد
خط سیاه تو بر عارضت همی ماند   بدان گمان که قدم در دل یقین دارد
ز بیم بخشش دستور شرق چون خامه   لب تو درج گهر در شبه دفین دارد
ضیاء دولت و دین آنکه کاس چرخ حریف   ز هیبت کرمش سر بسر طنین دارد
عماد ملک محمد که مهر همچون ماه   برای بندگیش داغ بر جبین دارد
شکوه دست درازت ستوده کف دهر   که آسمان ز ورش حشمتی متین دارد
دلش چو بحر دو صد ابر را نواله دهد   کفش هزار چو دریا تراشه چین دارد
گدا از آن عجب نیست گر بسیار گرفت   که خواجه از پی آن خامه در یمین دارد

زهی

زهی کفایت سحر آفرینت آن موسی   که از عصای قلم اژدهای مهین دارد
تو از زمانه از آن محرمی نمی جوئی   که ذات پاک تو از عقل کل معین دارد
کجا بچشم در آید ترا و فارکسی   که با کلاه کرامت قبای چین دارد

الرباعیات من کلام تجاوز الله سیئاته

جز غم که ندیم دل سودائی ماست   کس نیست که او مونس تنهائی ماست
هر جرعه خون که ساقی دل ریزد   از جام جهان نمای بینائی ماست
زلف تو بجز بند چو دیگر دارد   بیرون ز دلم چند چو دیگر دارد
وان گژ کلهت ز عادت چندین دل   جز زلف بس افکنده چه دیگر دارد
چشمم چو بدان دو لعل میگون افتاد   دل خون شد و ز دو دیده بیرون افتاد
از تن چه ملامتی طمع باید داشت   اکنون که میان چشم و دل خون افتاد
این همدم بیگانه که جانش نام است   در خانه تن نه از پی اکرام است
روزی دو سه در شکنجه ایام است   زان روی که طینت وجودش خام است
گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت   بنگر که کی و ز کجا   آمدئی
می بین که چه می کنی کجا خواهی رفت   از من خبرت که چون خواهی رفت
چو حم دو سه روزی از پی مهجوری   از خدمت پادشاه دادم دوری
ناگه علمی که چرخ را چو دچه کند   از بخت بدم فتاد و ز رنجوری
از بی خبری گر تو بدین دل چه رسید   در بیز ز نه آگهی که جانم چه کشید
از چهره من قیاس دل بتوان کرد   وز دیده من درون جان بتوان دید

عکس رخت ای دوست چو بر جام افتد / می راز لب لرزه بر اندام افتد
من خون دل اندر دهن آرم چو قدح / کان لب بهین ترانه در دام افتد
از جام می ار دمی کنم چنگ تهی / چون نای پر از باد دم و خون خشک تهی
من شیشهٔ می نیم که روزی صد بار / پهلو کنم از بادهٔ گلرنگ تهی
زانگه که مرا عیش دلارام نبود / میلم همه جز سوی می و جام نبود
بودیم سه چار همدم بخت چنانک / جز باده دران میان کسی خام نبود
هر صبح که روی لاله شبنم گیرد / بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید / کو دامن درد خود فراهم گیرد
خیل و حشم نامتناهی داری / وز دولت و بخت هرچه خواهی داری
از چرخ کلاه ملک بر فرق تو باد / انصاف که فر پادشاهی داری
گفتم که بیفزود گه ز تو جاه سخن / در دولت تو هست مرا گاه سخن
امروز ز غنچه آن چنان دل شکنم / کم تنگی دل نمیدهد راه سخن
می خور که بسی زیر گلت باید خفت / بی مونس و بی حریف و بی باده و جفت
زنهار مگو بکس تو این راز نهفت / کان لاله که پژمرد نخواهد بشکفت
هرچند که هر دل غم دلدار خورد / آن بر دل خود نه که درین کار خورد
بسیار مکن گریه که آن نرگس تر / پژمرده شود چو آب بسیار خورد
زین بیش مکن ز پی تو شکرخواب خوش / ور تشنه شوم هم نخورم آبهٔ خوش
بشنو که چو زلف و عارضت دریابم / در وصل شبی دراز و مهتابهٔ خوش

تمت

ببر

در مدح رکن الدین ابوالفتح قتلغ شاه و ابن محمود شاه و سایر سلاطین سلاجقه گوید

دیوان امامی هروی در شمس الدین محمد شاه می گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

سحرگه در جهان جان معون مبدع اشیا / مساحت قطع می کردم ز لا تا حضرت الا
موالید و طبایع را چنان از هم جدا کردم / که بر عطفی مربع شد ز یک نقطه شش خطا
جهان را مرکزی دیدم محیطش دور پرکاری / که گردی زاخر هرد و ردوری دگر مبدا
فلک را در اثر هر یک موثر دیگری دیدم / مثبت هر یکی را دال بگو هر هر یکی دالا
کواکب را چنان دیدم روان هر صبحگه گویی / که از سیماب کی بینی چند در سیه اله ازمینا
یا چون کاسهٔ سیمین میان سنبلگون رادی / یا چون زورق زرین درون نیلگون دریا
یا چون لعل فام آتش له در آبگون مجمر / یا چون زمردین ساغر ولیکن بر آتشین صهبا
یا چون جوهر سیماب در زنگارگون بکان / یا چون لالهٔ نعمان یا چون لولو لالا
سپهر هر یکی یکسان ولی در سیر هر یک را / تفاوتها ازین گردست همان گوهرها
وز ایشان چون گذر کردم بنی عالی دیدم / که اجرام سماوی را بدو بود در استیلا
بساطش پی زمین حرم فضایش پی هوا اکش / ازو هم پی جز واقف در وهم پی صورتها
سپهر آن جهان بودی بحرک نفس جزوی را / که سوکل خود دبا شد همیشه جنبش اجزا

ورای آن جهان دیگر سپهر ناموری دیدم / که بودی از منش را فزود قدر را و ماوا
بقوت آخرین جوهر بجوهر اولین نوبت / برهان علت معنی معنی حکمت اسما
مریدش گارا دان از فیض او کامل / مقوی عقل جزوی را و این از نور او مینا
بدو قایم همه اعراض و او در معرض عوان / همه محتاج چون او و او در عالم استغنا
در آن حضرت چو قصد سیر کردم با قدم خود را / چو دیگر سالکان اندر طواف کعبهٔ علیا
حقایق باز می جستم ز قرب علت اولی / دقایق تقصی کردم و حصه کوهر کوبا
وز آنجا چون نظر کردم ز حیرت وادیی دیدم / زوال عقل را مولد کمال عشق را منشا
نه عقل از کنه او واقف نه علم از قعر او آگه / نه کیفیت دران وادی نه ماهیت دران اقصا
وز آنجا نه امامی فرد رو اندر ره وحدت / نهادم وحده گویان تبارک ربنا الاعلی

در نعت مصطفی ع

ای سپهر از رفعت قدر تو در وصف النعال / کعبهٔ دنیا و دین قبلهٔ جاه و جلال
طور موسی وله معراج عیسی روان / روضهٔ رضوان عقل نقطهٔ خط کمال
گر نه روحی پس چرا هرگز ندیدستی زرک / ور نه عقلی پس چرا با روح داری اتصال
عقل محضی گر نگیرد حرص و خشم از از بون / روح پاکی گر نگردد نفس و طبع این وبال
آسمانی گاه رفعت آفتابی گاه نور / آسمانی بی حوادث آفتابی بی زوال
نور را یابد هر دم از خاک درت مهر سپهر / همچنان کز پرتو آن نور می یابد هلال
تا نکشی طلعت خورشید ایمان از سپهر / آفتاب و آسمانش هست در وصف النعال
گو نیا بنگر که راه کعبهٔ جان روشن است / هر کرا چشم دل از خورشید ایمان روشن است

گلبن بستان عصمت روح روح انبیا
گوهر کان نبوت در دریای صفا

مقتدای اهل ایمان حجت دین خدا
حیدر ثانی رضاء حق علی موسی رضا

حاکم حکم امامت حسن و تسلیم قضا
حافظ ملک رسالت ناصر دین خدا

عنصر ترکیب عالم مایهٔ مقصود خلق
سرور اولاد آدم مغز آل عبا

قبلهٔ اسلام اگر کعبه است باری کعبه را
قبلهٔ محراب خاتم با وست هنگام دعا

عرض عالم را عرض جوهر پاک او بود
ورنه جوهر با عرض هرگز نگشتی آشنا

ذات پاک اوست آری آفرینش را
کین و مهر اوست آری علت خوف و رجا

زبدهٔ اسرار کن دین پرور عادل کهست
مقصد جان و خرد فخر عجم تاج عرب

قبلهٔ دنیا و دین موعود رب العالمین
مهر ختم رسل برهان امیر المؤمنین

قاضی احکام عصمت مفتی علم و ورع
شحنهٔ شهر شریعت پادشاه ملک دین

آنکه چون بر منبر دعوت نهادی پا امام
حضرت عالیش احسان شدی روح الامین

وانکه چون دست ورع در دامن تقوی زدی
آفرین کردی نثارش حضرت جان آفرین

ای نکو گوهر تا آدم ناهمسر باد لی
هم نبوت را معینی هم امامت را امین

دست هر دل را که در چاه ضلالت اوفتاد
نیست ممکن جز بنا و جاه تو حبل المتین

هرکه از جان خاک پای پدر و راه تو نیست
مار زانه یار باشد یار نانی همنشین

خاک ملت را نسیمی آب دین را
باد دنیا را سلیمان آتش جان را خلیل

ای بحق جد و پدر را نایب و قایم مقام
ای امام ابن الامام ابن الامام ابن الامام

صدر تقوی را شکوهی اهل معنی را پناه
فضل یزدان را نهادی ملک و ملت را نظام

چون سواد دیده پیش اهل دانش روشنست
دیده کو تا بنگرد شیخ و شاب خاص و عام

گرد خاک مشهدت راحت کشور در پناه
فضل یزدان را نهادی ملک و ملت را نظام

مسند فرمان ده قدر تو صدر لامکان
خطبهٔ شاهنشهیت تو حی لا ینام

آستان صدر قدرت مقصد روح الامین
اقتضاء امر و نهیت مرشد حل و حرام

بارگاه شاه جاهت سایه بان حق کل
حاجب درگاه بارت ناقد دار السلام

ای باستحقاق خورشید سپهر معجزات
هم امامت را پناهی هم امامی را کمالات

ای شکسته عهد عالم حضرتت خصم لئیم
بر خروش است از فغان ناقص عهدت جحیم

آنکه در بغداد کان گوهرت را زهر داد
تا کند لعل درافشان ترا در یتیم

وانکه کرد اندر خراسان شخص پاکت را شهید
تا مگر بر ملک محدث خسروی گردد قدیم

جاودان کو هیزم دوزخ شوند از بهر آنک
به رضاء حق نماند هیچ کس صدر نعیم

خصم اولاد امامین دشمن دین خداست
گرچه با ملک سلیمان باشد و کف کلیم

خاطر من بنده تا مداح این درگاه گشت
خلعت خاص امامی یافت از رب رحیم

ای امامی مدح آل مصطفی گو تا ترا
دین و دنیا در روز و شب هم یار باشد هم ندیم

در مدح شمس الدین محمد شاه

در سلک نظم گوهر مدح خدایگان
لطف حیوة دارد و خاصیت روان

کو آسمان رتبت سخن کو و جاودان
هر لفظه بر جروفش و هر نکته در بیان

ترکیب لفظ و دقت معنیش نزد عقل
سحر است به مبالغه و وحی به گمان

در مغز لفظ و معنی رنگینش هر نفس
در صد رخ خطا و نقطه شکینش هر زمان

معقیت خالی از خلل شهوت و خیال
روحیست صافی از صفت آتش و دخان

کیفیت جواهر و بحریست پر درر
در هر لطیفه‌اش که بدان کی نهان

گنجی که از خجالت او منزوی شدند
در در صمیم بحر و گهر در عروق کان

بحری که از لطافت در تکش محیط را
دریای اشک و آب شود دامن دهان

دوشیزگان پردهٔ غیب اند نکته‌هاش
جان پرور و پرورش و دلنواز و دلبران

در هر دقیقه‌اش نگاریست دلفریب
در بند زلف پرشکنش عمر جاودان

فرخجانیان سخن زان بود که هست
فخر سخن مدیح پناه جهانیان

گر زانکه ز آسمان سخن آورد جبرئیل
من برده‌ام مدحت صاحب بر آسمان

دارای شرق و غرب و نگهبان بحر و بر
خورشید تاج و تخت خداوند انس و جان

پشت امم بد بر روی زمین که هست
حال جناب عاطفتش پادشا نشان

شمس سپهر دین که ز افلاک و انجم است
حاجبش را رکاب و درکار پیش اعیان

آن سایهٔ خدای که هست ار چه همتش
افزون ز حد نه فلکت در زده جهان

هم در کمند بندگیش گون سپهر
هم بر زمین سلطنتش چیره زمان

جمشید ملک دین که ز خورشید جام او
عکسیست نور عقل و فروغی صفای جان

کیخسرو دوم که ز اطلس سپهر
گرد از شکوه سایهٔ ایوانش سایه بان

ای دست سعد چرخ زمین سعادتت
در دامن سعادت او اختر الزمان

صدر ترا سپهر مثال است در پناه
دست ترا روان سخاست در بیان

نقد برازد ار چه حسینی مجرد است
در کسوت شود زر و دو فلک عیان

وانگه جز دعبلم پی که به خلاف
توقیعت است صورت تقدیر غیب دان

جود تراست گرچه مطابق است از زمین
جاه ترا اگرچه محل برتر است از آن

منشور حل و عقد ممالک در آستین
رخسار تاج و تخت سلاطین بر آستان

تا بر فلک شوند نفوس از سخن قرین
تا سخن کنند سعد و از فلک قران

بادا سعود با نظرت غایت روان
بادا نفوس با ظفرت رایت امان

زین سان که هست جنبش خورشید ملک را
در اوج معدلت بود و جاه توامان

گر سر معدا از غمت تر چرخ باد
سطح معوس فلکش خانهٔ مکان

بصفة البناء ١

ای صفاء صفات ترکیب عالم را روان
صحت عقل و شفاء روحی و جان جهان

سدهٔ گردون شکوه بنت رفعت را بنا
ساحت دولت پناه تست صحت را مکان

صحت و دولت ملازم گشته اندرت لاجرم
خلق را دار الشفاء ملک و دار الامان

چون ز بام سقف و صحن چرخ و حت تا معین
اشک و انجم در کنار است آب کوثر در دهان

سقف مرفوعت سپهر عاشر است اندر زمین
صحن دلخواهت بهشت تاسع اندر آسمان

گر نه گردون سرفرو دارد جنابت را کند
ز اطلس گردون زمینت را کواکب سایه بان

که بگردون سرفرو دارد که از رتبت فکند
سایه بر صدرت شکوه صاحب صاحب قران

حاجی کز معجز دست و دلش عاجز شدند
هر نفس صد حاتم و هر لحظه صد نوشین روان

صاحب دیوان هشت اقلیم شمس الدین و ملک
مبدع امر زمین معقود ابداع زمان

ای جهاندارای که بر حال دور دولت بنند
بندگان حضرت حق پرورش را زرد روی جان

خسروان عادل که زنگش کرد دون شکوه — خواجه کان قادر فرمان ده خسرو نشان
ای سپهر خامه تو روح مقدس را پناه — وی فروغ خاطرت عقل مجرد را روان
انجم از تاثیر کلکت برند ترکیب از مزاج — صورت از معنی جدا گردند و تقدیر از بیان
چون ضمیر و خامه‌ات گشتند در امری قرین — چون زبان و خاطرت گردند در حکمی قران
تا فلک باید مدارش تا جهان ماند بداد — در سرافرازی بپاه و در جهانداری بمان

و له ایضاً فی مدحه

برادج گنبد گردون ز موج لجهٔ عالم — چو جرم زهره و تیرست و عین کوثر و زمزم
فروغ ساغر صهبا ز بزم داور گیتی — شعاع گوهر خنجر ز رزم خسرو اعظم
سپهر افروز شاهان جهان کشورستان شاهی — مدار مرکز تکوین مراد گوهر آدم
بلوغ ناطقه بو الفتح رکن و ملجاء دنیا — علاء دولت و ملت شکوه افسر و خاتم
خدیو دودهٔ سلجوق شاه عالم عادل — پناه جنبش گردون قوام عنصر عالم
زهی در آتش قهر تو آب لطف تو مضمر — زهی در آیت وصف تو حرز مدیح تو مدغم
مریض قوت دین را دوام عدل تو عیسی — مسیح راحت جان از نسیم لطف تو مرهم
سواد دیدهٔ گردون ز عکس رای تو روشن — اساس خطهٔ ارکان ز سعی حکم تو محکم
بمن عدل تو گیتی همیشه باد دل خندان — بعز حکم تو دوران همیشه باد دل خرم
ز آب تیغ تو آتش زنات چشم تو زهره — فسرده در دم ثعبان دریده در بر ضیغم
زد در بزم تو فارغ ز جور رزم تو خالی — بسیط مجلس و میدان ز شیب خاتم و رستم
خلاف عهد تو موئی گرفته بر تن اعدا — زبان در مدح تو آتش زنیم تیغ تو ارقم

المهیا

ز صدر سینهٔ حاسد کرده سرمح تو ترتیب — ز مغز کلهٔ اعدا امود تیغ تو معظم
نهیب رایت تو دل ربوده از بن دشمن — باب چهره خنجر بتاب حلقهٔ برجم
همیشه تا نشود ارماب — همیشه تا بود از عکس جام باده درغم
گسسته بر رخ گردون زخنده برقع گلگون — نشسته بر کف جانان چو لاله قطرهٔ شبنم
چو چرخ دولت و دین باد دسته بر رازت — بلند روز و شب همه ساله عنان اشهب و ادهم
زتاب آتش تیغت شاده آب در آتش — زبوم نافهٔ خلقت گرفته آهوی چین شم
دوام دولت دین با شتاب حمله — ثبات عشق حق را دوام جاه تو همدم
سپهر صیت تو گردان و مهر رای تو روشن — جهان نام تو باقی و روز خصم تو مظلم
همیشه بر شده دولت فنای حکم تو حایک — همیشه بر سر دشمن قضاء تیغ تو مبرم

و له ایضاً فی مدحه

تا داد چشم مست ترا روزگار تیغ — ننهاد گرد بر سر موئی قرار تیغ
درخون روزگار شد اکنون در خورست — تا مست را دهد روزگار تیغ
وصف تو گلبنست و نه قیاس خار — چشم تو نرگست و نه هشیار تیغ
گلبن رسم ابرو که نماید چو تیغ خار — نرگس کجا بود که برآرد ز خار تیغ
ای کرده گلبن تو مرا از زیر پای خار — وی داده نرگس تو مرا زور بار تیغ
در جویبار چشم تو سروی و بپای تو مرد — در جویبار چشم مست ای نگار تیغ
شگفت اگر بدولت هجر رخت مرا — روید بجای سرو درین جویبار تیغ
چشم خوشت دو مرکز سحر ملک است — این را محیط خنجر و آن زا مدار تیغ

در لعل خوشگوار تو ما چشم پرخمار — زهرست زهر معتمد یار مست بار تیغ
گرچه بلاست در شکر خوش گوار زهر — گرچه خطاست بر لطرب پرخمار تیغ
نا امیدند مردم چشم که می رود — در خونشان ز نرگس تو اسطار تیغ
با تیغ غمزه تو درجنب زخم او — سر برنیاورد که شود شرمسار تیغ
چشم تو بر سر آمد از آفاق زان سبب — کز دست و بازوی ملک کارگار تیغ
خورشید چرخ ملک که دارای امکان — می برکشد بسایه خورشید وار تیغ
شاه جهان اتابک اعظم که در کفش — چون آب قطره بود اندر بحار تیغ
عالم علاء دولت ابو الفتح رکن دین — کز دست او کند سر شاهان شکار تیغ
آن دادگستری که در ایام عدل او — بردن نکرد سر ز نیام آشکار تیغ
و آن بنده پروری که رهب ثبت — پیوسته نقد حلهٔ او را عیار تیغ
گر زانکه آفتاب پرستان کشیده اند — در روی آفتاب تیغ
باری محال نیست کنون آفتاب را — از حکم او که برکشد از کوهسار تیغ
ای سایهٔ خدای درخت خلافت است — کو راست بیخ و شاخ سنان برگ و بار
لرزان شود ز باد عتاب تو در نبرد — مانند برگ بید بفصل بهار تیغ
در برکشی حمایت دین را بروز رزم — ز اقلیم شرک برآرد دمار تیغ
در بندهٔ کیست کوه کمر بسته روز و شب — بر فرق سرکشان زند افتخار تیغ
هر کو منت بندگیت را اگر چه کوه — پیوسته باد بر سر آن خاکسار تیغ
زین پیش گر ز ظلم بد اندیش می بخورد — جز مغز استخوان و صغار و کبار تیغ

اکنون جز

اکنون جز دولت و نامند حکم تست — اندر نیام حادثه زنگار خورد ار تیغ
در خواب رفته است ز تشویر عدل تو — تا ز انتقام خصم شود رستگار تیغ
کوئی حکم جسم تو شکوکی رواد — با آنکه داشت خاصیت کوکنار تیغ
سر برندارد از خطا امر تو چون ملک — گر خود در سد مرتبه ذو الفقار تیغ
از بهر روان خانهٔ گوهر فشان تست — پیوسته زان بود گهرش در کنار تیغ
جائی که در میان دو لشکر ز بهر ملک — در یکدگر کشند زبان صد هزار تیغ
در دل رود ز تیغه جابک سوار تیر — در جان چمد زنخچه خنجر گذار تیغ
روی هوا رخسته کند ر سکار عکس — جرم زمین زکشته کند لاله زار تیغ
پر دور برد ز مهرهٔ گردون غبار زرد — سد افکند ز غبشهٔ جوشن شرار تیغ
پیش از اجل رزم پیاده شود روان — از دور چون بدید بدست سوار تیغ
پابند چون سمندر در آتش و دخان — از روز در میانهٔ خون و غبار تیغ
از بس که تن هلاک سپارند و جان بباد — آتش برون جهد ز دم آبدار تیغ
تا روح بد سگال ترا در میان خون — گیرد با زروی دل اندر کنار تیغ
آتش فشان زکینش مرد چو مرغ تیز — روشن روان ز نوبت برانگیخت مار تیغ
در موقعی چنین که فلک گر نطق زند — در ساعتش دو نیمه کند چون خیار تیغ
گفتار تو رسد تا زبانه‌ات — حالی بدل کند بی خوشگوار تیغ
شاهنشهی که پای تو گر دست روزگار — آن می خورم که رحمت که کار زار تیغ
هست از جفای چرخ که یک لحظه ارگشت — خالی مباد روز و دیگر دار تیغ

مویم چو موی تو مویی شکست تر … خون در رگم چو در رگ مویی نزار شد
شِنَه که در حمایت جود مدیح تو … گردد سفید تیره شود شرمسار شد
وقتی که حرز مدح تو خوانم گهر شود … گو بر سرم گشند زگردون نثار شد
بر من حرام باد نفس گر شنیده‌ام … در مدح جز مدیح تو شعری شعار شد
از بس که تیغ را سخن باز بسته‌ام … میخواهد از نشاط من زنهار شد
شاهان اگر ز روی تلطف گرفته‌اند … زر در نیام و قبضهٔ گوهر نگار شد
من بنده از جواهر مدحت شنیده‌ام … هر دم ببجود رکه رشاهوار شد
شرم جهان بگرد از آن پس بحکم آن … کاندر رکاب مدح تو گرد اختیار شد
گیتی بدولت تو چنان شد که تا بحشر … الا ردیف مدح تو باید نگار شد
تا هر غلط چو دود بر آید ز آتش آب … تا پکمان چو بحر بر آرد حار شد
در پای دوستان تو گردن نهاده چرخ … وافکنده سر ز خشم تو در پای دار شد

همچو مهر از خاور و باد از ختن … دیشب آن سکین دل سیمین دو تن
سحر در بادام و معجز در بیان … آب حیوان در لب و جان در دهن
لؤلؤ و مرجان و حرمش را اعلام … بر تو حیوق و شعری و پرن
سلسل و سنبل و گلش در باغ حسن … رده آب یوسف و جاه و رسن
دام تکینش کمند آفتاب … سیب سیمینش پناه نسترن
بارخی کز شعلهٔ شوقش بنود … با تکلف روح را ار وای تن

از در دولت در آمد مست و کش … تحت مدار مرا کاین او سن
نافهٔ مشکش هراسان از صبا … نرگس مستش گریزان از چمن
زلف و خالش دلفریب و جان شکار … جزع و لعلش ساحر و پیمان شکن
زلفش اندر برنشان حبشه مکان … خالش اندر گلستان کرده وطن
جزع او سرمایهٔ سحر حلال … لعل او پیرایهٔ در عدن
چون در آمد روضهٔ فردوس گشت … روح مجروح مراحت الحزن
تا لب لعلش مراد دل باز داد … زالتفات طوطی شکر شکن
وین غزل ریکا دگر بار آب زد … مجلس با نوش بقصد جان من

کز سودای منت جان در بدن … بر در دردم دم در مان مزن
شرب روحت لب لعل من است … با میاور باد از و یا جان مکن
درحم ز هم حوحی همچو او ی … تا بیاده خود در او بر اتش فکن
با غمم بنشین که بر خون در برت … هر سحر چون گل بدرد پیرهن
راز مست نرگسم مخمور دار … گرچه خون ریزد و تیغ مکرون
پو منت کشم که هر دم ز اشتیاق … بر لب معنی رسد جان سخن
چون خیال زلف دلشیره رخم … وحضرا و دین
روی کعبه در دل رودیم سار … دست چون در حلقهٔ زلفم مزن
کر عرل کوی زبن ترتیب کوه … جذب و روح از او دل خواه و حسن

یکسر زلف تو اشب در شکن … در شب روز است و در روز است هش
ماهت اندر مشک و روز اندر شب است … مشک اندر ماه و سنبل بر سمن
گر بود برگ سمن بدر سبز … گرشود ترکیب شب مشک ختن
گرچه در بتخانه حسنت سبز و … گر حذر از روح الامین باید بمن
سجدهٔ حسنت نکردی شیخ و شاب … بندهٔ لعلت نگشتی مرد و زن
بر ثنای حسرو گردون شکوه … گر لب لعلت نبودی معدن
حسرو اعظم اتابک قطب دین … زندهٔ دوران و داراه زمن
ملجأ اسلام یوسف شاه شرق … سایهٔ پرورد کاردین و الملک
موجب خاصیت جان و خرد … علت ماهیت روح و بدن
مطلع سیارهٔ کون و فساد … مصدر دیباچهٔ سر علن
آن جهانداری که گشت اندر نبرد … مرغزار از زخم تیغش مرغ زن
وانکه شد ز آسیب رمحش پایمال … دست برد کیو در جنگ پشن
زانکه مرغ روح شاهان زآکنده … نیزهٔ حلقیش زالش ماتزن
هست چون زان زرشح و تیز اوست … هرچه در گیتی امان است و امن
دین و دولت را بتیغش مکان … فتح و نصرت را بر ترکش شکن
در هوای مجلسش زیبد ز لطف … لحن موسیقار اگر گردد لحن
زانکه با مجلس میش آب حیوة … می نهند روی صغار خاک دن
دوفنون نوک کلکش گلستان … جز دم امرش نزد در هیچ فن

گر نبودی دین و دنیا را پناه … کس نداشتی ملک را ز اهرمن
می نتابد آفتاب بر سپهر … تا شود سنگ عقیقی در یمن
می نتابد احمدی بر بو قبیس … باید آرد اویسی در قرن
دین پناها بر در حاجت بهر … دامن اندیشه در دست حزن
هر شبی تا روز در تمهید عذر … شرمسار و خوار با شیخ و کفن
گوید ار در بد و دوران پار توف … احتلاف کرده‌ام در باد و من
در گذر از لطف و بپذیر از کرم … ای شکوه شرع و تعظیم سنن
جرم این پرجان همیا بعفو … عذر آن محور سرگردان بن
ای زفیض سایهٔ حق رورت … منشار دهر و دوران موتمن
دی بسر کلک و زمان کشرت … جنبش افلاک و انجم مرتهن
بر توفیقت که جان پاد او سباد … ز اهتمام بذل و ز استغراق من
ملک و ملت را در اجزاء وجود … همچنان باشد که روغن در لبن
انوری کو تا بدیدی در ثنات … هر نفس سرمایهٔ نفس هندیو الحسن
نکتهٔ بکر ضمیرم را بیاست … کو هر عقد مدحت را ثمن
ای امامی ار بسر بر ملک نظم … نوبت شاهی چو سنتی بزن
حضرت را مدح میگو که وهم … با صفاء فطرت و نور فطن
ز ارتفاع درهٔ قدرش ندید … جز جبال از یقین در چشم ظن
حضرتی کز قدر زیبد گرچه او … دامن همت نگرداند روشن

عارضش کیوان و برجیسش ندیم   افتابش شمع و کردونش لگن
حضرتی کز بدو فطرت برده اند   دهر و دوران در مراد و در محن
حضرتی کز نزهت باغ دولتش   شاخ سنبل کرده اند از نارون
در اداء شد کیا بنده وار   تاج داران الحسنین در انجمن
کر بدی لا و لن بر داشتی   اسم فعل از حرف و صوت و لا و لن
تازه داد شاخ ملک مست   نازکی باید چو خوبی از شمن
شاخ عمر حاسدت بی برگ و بار   باد تا باشد چو شاخ کرگدن
نعوذ بالله اکر بر سر زند   شاخش از تن بکند و بیخش بکن
از چه سالی ماه و سالی زیست   کر نه خوکو شست حصنت چون زغن
باد تا یند نور تا بیشه حق   رای دولت پرورت را زبهمن
طالع سعد ترا برادوج جلال   عرصه حصنت باد در برج شجن
کره با افلاک قدرت امتحان   کشته با خورشید رایت مقترن
زافتران رایت انجم مقتبس   زامتحان قدرت ارکان ممتحن

ولہ ایضا

منت ایزد را که بعد از عهد و عرض بندگی   احمد داد استقامت یافت بر کردون
افتاب حضرة از چرخ ظفر بنمود روی   در پناه سایه پشت هدی خلف آمده
افتابی کافتاب افتاد در پایش ز چرخ   آستانی کاسمان بنهاد در دورش کلاه
افتابی مملکت در سیر و شاهی در جواب   آستانی سلطنت در دو در کیتی در پناه

ای زعکس رایت منصور دارا ه زمین   دین زفر سایه چترش پناه تاج کاه
تاج بخش داد و رور داور عادل که هست   چار طبعش چرخ جود و نه سپهرش خاک راه
خسرو اعظم علاء الدوله جمشید زمان   رکن دین بو الفتح ملک شاه بن محمود شاه
صفدر لشکر شکن شاهی که باشد در مصاف   کوهر شمشیر او بر کوهر باکش کواه
سایه یزدان خداوندی که دست لطف او   دارد اندر تاب آتش آب نیلوفر نگاه
زنده دوران خداوندی که چشم آفتاب   می نیارد کردن اندر سایه چترش نگاه
ای فلک رفعت شهنشاهی که بکذارد ز رشک   بر سپهر از عکس ماه چتر او هر ماه ماه
وان ملک پرور جهانداری که کرد درکاه اوست   پادشاهان را جبین و دادخواهان را جباه
ای باستحقاق با قصر رشید قدر تو   قصر همت احقر قصیر و پشت نه کردون دوتاه
وی جهانگیری که چون در نیزه هیجا روز رزم   بکسلند از هم ز رو روز و شب قطار سال و ماه
از احسان تو کر بر کوه خارا بکذرد   از کمر شاخ زمرد سر برآرد چون کیاه
ور تفی ز اندیشه قهر تو در دریا رسد   هر کجا جایست آتش برخ برافروزد چاه
تاج بخشی را نشاهی پادشاهی را شکوه   اهل دل را پای مردی اهل دین را دستگاه
هر کجا عون تو آمد هره بر جبین قضا   هر کجا عفو تو آمد رحمت بر بندد کناه
صورة جاه تو چون در بارگاه آید شود   بارگاه از فر او فردوس بی صبح اشتباه
دین پناها مرا امامی را از راه اعتقاد   ورد او قافست حرز مدح تو شبگاه و گاه
کر درین حضرت قبول یابد اندر ملک نظم   هم ز حکمت صدر سازد هم ز رفعت بارگاه
تا ز ترکیب طبایع بسته بر ایوان چشم   پرده باشد سپید و کله دروی سیاه

چشم روشن باد بت از دیدار نور چشم ملک   دوست کو بعزاه ازین معنی و دشمن کو بکاه

ولہ ایضا

زین عمارت ملک هم در رفعت و هم در صفا   کر تفاخر می کند و منت بر اوج سما
مصر جامع کشت ازین جامع سواد پر بهر   مکه کو تا کعبه دیگر به بیند در صفا
می کند هر دم بخاک خطه کرمان سپهر   در پناه ساحت دین پرور او افتدا
سورت عقد است در هستی صفا صحن او   زان خلایق را بجز محض باشد رهنما
شصد و شصت و سه از هجرت که نه شه تازه کرد   حصت حق رونق اسلام ازین عالی بنا
تا هوا بر خاک او تا چهره همی بیز   روضه فردوس و آب کوثر او خاک هوا
ساحت او اهل تقوی راست هنگام سلوک   عرصه معنی راست کاه انزوا
سکن جر و عبادت ترک ورع   باعث عجز و تضرع ناشر خوف و رجا
ای شکوه سقف مرفوع تو کردون را پناه   وی فروغ صحن دلخواه تو کیتی را رضا
ملت حق را حیاتی قوت دین را ثبات   باغ طاعت را بهاری شاخ تقوی را نما
تا بهرگاه دیوار تو بر خاک افکند   افتاب چرخ را با چهره چون کهربا
مقصد امید خلقی وان در ابوابت شود   حاجت دنیی و دینی خلایق را دوا
نرخ دل را جز عبادت نیست در صحت علاج   درد دین را جز جماعت نیست در صدرت دوا
هست محرابت دعا را قبله چون سال   کاندران محراب دریابد اجابت را
نور کیرند انجم از خاک جنابت تا کنند   سایه حق سایه بر او انت ای حضرت کرا
معمار حضرت دنیا و دین کز عدل او   رونق شرع پیمبر قوت دین خدا

مریم ثانی الغ ترکان کز استغنا نمود   هرکز اندر هیچ حالی جز بیزدان التجا
ای از بهر تفاخر پادشاهان می نهند   چهره خورشید بر خاک جنابش پی ربا
وان جهانداری که از راه تواضع جهان   سر بر خط فرمان درکاهش قضا
سایه اش چون روح نا از عکس رخش   باشد اندر کسوتی ارود نهان دایما
شعله آتش شود در خاک اکر رو زنار   در هوا انار کاهش بکذرد باد صبا
تا بپند از دنظر بر سایه چترش سپهر   می کشد در دیده میل آتشین خورشید را
ای بدور دولت عدل تو کرده دور چرخ   علم و تقوی در لباس لفظ و معنی اقتضا
ابر احسان تو هیچ ار سایه بر خاک افکند   برگ اشجارش   برکیمیا
در ضمیر لطف از دفع مکاره بکذرد   چشمه حیوان مدد آید زبس اژدها
ای امامی جز دعاء سایه یزدان مکو   تا دعاء سایه یزدان ترا کوید ثنا
تا نکردند از سعادت جز بدولت سرفراز   تا نباشد از شقاوت جز بمحنت مبتلا
اولیاء دولت و اعداء درکاه ترا   دولتی جاوید باد و محنتی بی منتها
سایه جاه تو چرخ سلطنت را آفتاب   خاک درکاه تو چشم مملکت را توتیا
هم چنین در دور الطاف مدارس سرفراز   همچنین از فیض انعامت مساجد دلکشا

ولہ ایضا

سلامی بنجوم سما زد منور   سلامی زنسیم صبا زو معنبر
سلامی چو ارواح قدسی یکایک   سلامی چو اجسام علوی سراسر
سلامی بسبع المثانی مؤکد   سلامی زسبع السموات برتر

سلامی در رو روش حسن مدغم   سلامی در رو قوت عشق مضمر
سلامی حروفش ز عفت مجرد   سلامی وجودش ز نقش سخن در
سلامی همه نزهت خلد اعلی   سلامی همه صفوت آب کوثر
سلامی همه شوق چون یاد جانان   سلامی همه لطف چون لعل دلبر
سلامی ستاینده چون چرخ اعظم   سلامی فروزنده چون نجم ازهر
ز من بنده بر حضرت دین پناهی   که هستند شش املاک و انجم مسخر
سپهر سخا داور دین و دنیا   جهان سخن صاحب کلک و دفتر
پناه هدی مجد دین آنکه کلکش   نهالیست در باغ دین سایه گستر
زهی روح را لطف طبع تو آیات   زهی عقل را لفظ عذب تو مضطر
زهی آفتاب سپهر سخن را   سر کلک دولت پناه تو خاور
زهی بار و برگ درخت معانی   زبار آن الفاظ تو جان و گوهر
رهی سد حزم تو پیرامن دین   شده ناقص صیت سد سکندر
رهی آب قندیل طبع لطیفم   ز جان روغن مدحت آورده برگر
برافروخته شعلهٔ خاطرم زند   چو ماه درافشان و خورشید انور
فلک اقتیاز آنکه حال رهی را   درین وقت مدح و غزل منیت درخور
ز من بنده گفتم سلامی رساند   رکابی همایونش را صدر کشور

و له ایضا

تازه و خرمست چون رخ یار   صحن گیتی ز رنگ و بوی بهار

دشت را از نور دست بساط   کوه را ابر زر جدست کنار
گشت گویی ز نوح مینارنگ   هست گویی ز شاخ مرجان بار
آب و خاک چمن کزو بخشند   آب حیوان و در دریابار
کان یاقوت آفتاب فروغ   گهر بحر نامدید کنار
تا ز عکس سمن در آب روان   ثابت اندر انجم و فلک سیار
چتر بجاده سنج لولوست   تخت پیروزه معدن دینار
شاخ گوهرفشان چو ابر گشت   گوهر شاهوار گرد نثار
گرد بر جویبار کلک و تذرو   همچو سرزین بر مجره گذار
جنبش باد و ساحت چمن است   طیرهٔ جان و عزت فرخار
برگ نسرین و شاخ شمشادند   رخ زیبا و طرهٔ دلدار
سرو در حالتست از آنکه نواخت   صوت موسیقی ساز موسیقار
زین سپس عقل را که سرمست   بعد ازین مست را کند هشیار
لحن قمری و بلبل از بستان   صوت دراج و تیهو از کهسار
نال را دست اعتدال کوفت   فارغ البال بر میان زنار
لاله و سوسن اندرین حسند   ده دل و صد زبان چو پوشیده زار
سرخ پیدا ز نشئی میگرد   بداندیش خواجه پای اسجار
چون رکش برکشید رخش ارتوشت   در بنفش چون سبزه شد ناچار
دی ز دست خار فاخته   بلبلا راکه بود هم دم خار

گفت در بزم لعبتان چمن   که سمن ساعدند و لاله عذار
ساغر غنچه نارسیده هنوز   چشم نرگس چرا است بست خمار
گوش بلبل چو نام غنچه شنید   لاجرم اندر میان لاله زار
گفت هست خار بالا بود   در چمن تا بدوش در همه کار
لیک ازین سان که سدیح گشتید   یاد باشد که زان مدت خار
گرچه نازد دلبر از دل و جان   بوده ام سیر و گشته ام بیزار
بر سر ره چمن چو سایه فگند   کهربا چو غنچه دیگر بار
زین سپس دست او دامن دوست   بعد ازین گوش باد حلقهٔ یار
باد گوهرفشان عنبرسای   که چمن راست کاروان سالار
مارسلان برز گوهر رنگ   در هوا بیکشد قطار قطار
گویی از نوک کلک صدر جهان   اثری یافتند باد و بخار
کاستین صبا و دست سحاب   عنبرافشان شدست و گوهربار
یعنی احتشام جنبش چرخ   صورت اهتمام ایزد بار
صاحب اعظم اصفی ایام   داور ملک و دادبخش دیار
صدر دنیا جلال الدین یحیی   سبب دور گنبد دوار
ای سپهر سخا و عالم فضل   ای بقر ثابت و کوه وقار
ای در جاهش آسمان تعظیم   ای ز جودش آفتاب عیار
هست در صدر ملک و سند حکم   ز اختیار مهیمن مختار

در کهش ایمن اولو الالباب   حضرتش کعبهٔ اولو الابصار
ای فلک را بحکمت استحکام   وی جهان را بعدلت استظهار
حکم تو علم و عقل را قانون   عدل تو ملک و دین را معمار
استامیت آسمان ترکیب   استامیت آفتاب شعار
صدرت از رفعت و درت را جان   لفظت از حکمت و دولت ز انوار
با یسار و یمین و معدن و بحر   دهر نشناخته یمین و یسار
بسیار تو یاد کرده یمین   عین تو کسب کرده یسار
الحق آب دوات حاملست   که ز آب حیاتش ایکه عار
انتظام قواعد احکام   امتزاج شاخ افکار
چمن منصب وزارت را   شب نی زود عالمی از نار
شجر جویبار دولت را   زود نسیمی یک جهان انوار
گنج گوهر شود ز نقطهٔ او   سلخ اوراق و گردش طومار
آب گوهر برزد از ارشش   بیراکی بر آسمان گردار
در نهان خانهٔ ازل دل تست   محرم رازهای اعصار
گرچه ارواح در مدارج قدس   دایما صامتند در اخبار
روح قدسی ز نزل لفظ تو کرد   همچو عیسی بنزل روح افطار
زاید دستت چو گوهر افشاند   سیر ان دین پناه دنیادار
خود پر نقش ناطقه را   گوید ای موجب سپهر و مدار

چیست آن لشکر نحیف و نزار   که دهد ملک را قرار نظام و

هم سحاب است آسمان تاثیر   هم شهاب است آفتاب آثار
می نهد بر خط نقط هم جان   سر اندیشهٔ کبار و صغار
می رود از خط از زبان و زمرد   می رباید بخط چو عارض یار
بس که آورد شب بروز چو صبح   در سواد امور لیل و نهار
طرهٔ شب فکند بر رخ روز   روز روشن نمود در شب تار
گاه چون طوطی که تازه شود   نسق دین و ملکش از منقار
که فشاند ز مشک بر رخ سیم   آب حیوان همین حصر جوار
ملعب آب زند که نطق   برش از زانکه کرد در سر یار
منجو دست خواجه اش بمسیر   می کند سر بر بدیه وحی گذار
روح گویا چو وصف خامه شنید   گفت که نقد کون را معیار
کلک دستور باشد آنکه ز دست   عدل را برد رستم سمار
آنکه در بند کیش خامه خود بد   کاسمانها همی کشند اقرار
بست پیش امام منقش   نکر او کمر دو پیکر دار
صاحب عادل آفتاب صدور   جان دولت جهان عز و فخار
موجب بعث از استدارت نه   عرض هیچ از اشراح جهار
تاج دین داوری که دور از آت   بر زمین که میش ر حشار

آنکه در علمش خدای جهان   نظم دنیا و دین کند اظهار
خاک پای زمین حضرت اوست   زیور ملک و افسر احرار
بندهٔ حکم و بستهٔ در اوست   فلک بند و عالم عند ار
ای قضا قدرت قدر تقدیر   وی ملک همت ملک دیدار
فخر اولاد آدمی بهنر   صدر ابناء عالمی به تبار
تا زمانه از زمان دولت تست   وقت انعام و موسم ادبار
کرم خلعت از جهان برداشت   رسم بیداد و عادت انکار
تنگنای سؤال را بگذاشت   دم بدم داد عیش داد بکار
دین ما با حو لطف طبع تر است   کرمت در دیار دین دیار
هم در انشای مدح تو هنر ل   خواستم تا ادا کنم خوش خوار
کان رخ چهره هست خواب و خمار   ماه سان چو صد هنر از نگار
عقد لولو موده از یاقوت   لفظ شکر کشاده در گفتار
آب حیوانش برده گوشهٔ لعل   نظم روشش درده دانهٔ نار
سنبلش رخ کشیده در سنبل   سنبلش بر فکنده بر گلنار
کرده بر طرف آفتاب پدید   سیر ماهش هلالی از زنگار
رخش از زلف ماه در عقرب   زلفش از چهره مار در گلزار
مار او در پناه بدر منیر   ماه او در نقاب مشک تتار
آنک از شور سنبلش در شهر   فتنه از دست نرگسش پرکار

ساغری نیم مست عربده جو   هندوی پیچ پیچ آینه دار
مار جی کافتابش رخش   کردی از شرم روی در دیوار
از در حجره ام در آمد و گفت   که بر آب سخن چو روح سوار
گرچه امروز در بساط زمین   جز تو کس را نباشد این اظهار
که کند کشف در معانی بکر   با حجاب بر اکم اطوار
خوده بین صنبر و قا د شش   در پس پرده ها غیب اسرار
نیک چند کرده ام ترکیب   به ز ترکیب عذب تو بیار
در مدح پناه و پشت صدور   آن زمین حلم آسمان مقدار
صاحب تیغ و خامه کز قلمش   خضر زآب حیوة کرد کنار
صدر اعظم شهاب دولت و دین   قبله و قدوهٔ صدور و کبار
کرد نظم ابدار   بزبانی چو آب گوهر دار
بر خداوند خویش خواند و بداد   داد این قطعه آن بیت چهار
که حضرت بار گوهر بار   برده تاب نجوم و آب بحار
سفت را ز وی را تقدیر   گفت نقش عیب را پرکار
گفت از جود حاتم طائی   دولت از علم حیدر کرار
روز جاه تو تا نیاید از ایام   دور حکم تو زندهٔ ادوار
اولیای ترا ز گردش چرخ   دیدهٔ بخت جاودان بیدار
بدسگال ترا بیا سه و شمع   آب شمع نو وارث اعمار

هم ز دست تو برق گوهر سنج   روز بدخواه کرده روز شمار
هم ز تشت تو تیغ دانهٔ روح   خار بر کشته تو انگهی طیار
روز هیجا چو بر کشد ز نیام   دست آن لشکر روان او بار
کر نگرد ز بیم او پنهان   گر نخواهد ز ناب او زنهار
بگسلد روح روزگار ز جسم   بر کشد بود کاینات تبار
بر سر بدسگال دین چو نهد   آب رخسار رش آتشین دستار
اژدهای زمردین ترکیب   شود آتش نشان و مردم خوار
همه دشوار ملک از و آسان   همه آسان خصم از و دشوار
هم جان کومد از زبان عدوت   چون برآری روانش از بن و بار
مرگ را شد روان ز نایره آب   اجل اندر برون ز پوست چو مار
گرچه دریای خون بجوش آورد   بر در کاذرون که بیکار
ورچه دریا می کرده کوه هموار   موج خون او همی رسد بکهسار
قطرهٔ آب باشد اندر بحر   در گهش روز رزم و ساعت کار
دامنش پر ز گوهر است که هست   روز رزم تو آتش بدریا بار
ای فضل و شجاعت از و زرا   کشته ممتاز و در زمانه مشار
بی تکلف بجاه تو که باد   درت از جاه و جود بر خوردار
دست طبعم نمی رسد که رسید   رو بر افلاک پایهٔ اشعار
هنرت چون مکارم صدرت   برتر از درّهٔ قیاس و شمار

که وجود زمین حضرت اوست   اوج قدر اکابر و احرار
سعد دین افضل زمان و زمین   آن چو من عاجز از ثناش هزار
دین شاهی که نوک خامه اوست   فیض بخش وجود مدبر ثار
ای زانک زمین دولت تو   بر تو انداختم و سپهر غبار
وانکه به نظم و نثر او سزد   عالم علم را شعار و دثار
ای بهچنین زبان تیر سپهر   بر زه از خانه تو چون سوفار
وی شده شیر پرده را انبرا   شیر گردون ز سایه تو شکار
علم اندر هوا سایهٔ تست   سایه بر روی شکن بهانه میار
اندرین هفته همت که سپهر   باد با سور امراو هموار
باخود از روی تجربت میگفت   که دل عیش جوی باده گسار
گرچه هنگام عشرتست و صبوح   خاصه با نغمه چکاوک و سار
گرچه نیرنگ رنگ و بوی گلست   بحث زار و کلبهٔ عطار
به رضای خدا یکی ان صدور   بنود فیض روح نوش گوار
هرچه جز رای ملجأ وزراست   دست ازان کرد و عالمست مدار
گرچه خوش عیش هست حاصل عمر   سراران چون بدین رسید برار
در گرفت این حدیث و حال گشت   خادم همت سپهر سار
ای سحاب مطیر کلک ترا   در مکنون مقاطر امطار
وی سزد زنحبشت کانترا   خون یاقوت در تن احجار

اندم باشای صدر کبار   مرکز جود را محیط و کنار
شرف دین محا که کرده عمرش   درس تعظیم او کنم تکرار
نکر ارم بصد هزار قران   شکر عشر عشیری از معشار
انکه دست و دل مبارک اوست   منبع جود و معدن ایثار
وانکه با باد بزم خرم او   مدد جان دهد عبیر عطار
ای پناه تو معدن ایام   وی جناب تو کعبهٔ زوار
دشمنت گرچه آدمیست بشکل   زینهارش بادمی مشمار
کادم اندر ولایت او لاد   کند از سنگ لشبش انگار
تا چو قیرست و قار در شب و روز   ساحت و عرصه بحار و قفار
روز خصمت سیاه باد چو قیر   روی محبت سپید باد چو قار
گرد شمنت زد دوران سنگ   انفرح خصت از سپهر اعصار
تا نیابند تازه و سرسبز   شاخ طلح و شاخ اشجار
شاخ تعظیم معتدا ای جهان   باد سرسبز و تازه از بن و بار
ساعد و گوش و گردن و سر ملک   افسر و طوق و گوشوار و سوار
در شان ساخته بطالع سعد   کار امسال او لیا همه بار

ولد ایضاً فی مدحه

ای بصنعت شام را بر صبح رجان ساخته   صبح را بت خانه کرده شام را جان ساخته
صبحت از برگ سمن بر گل فروغ انداخته   شامت از مشک ختن بر ماه پرچین ساخته

زلف مشکین گرد ماهت گرد عنبر پخته   گرد عنبر گرد ماهت خط مشکین ساخته
لاله خود رو از ان در عهد سنبل آمده   سنبل سیراب از ان بر برگ نسرین ساخته
سرو سیمت روان گشته ولی در گرد دین   با همت دیو و پری بر سرو سیمین ساخته
جزع و لعلت را قیاس عقد در نقش خیال   صورت جان و دل فرهاد و شیرین ساخته
لعلت از چشم گسسته نظم در دندان حشت   جان در حجاب ناپناه نظم پروین ساخته
خون چشم ریخته جزع تو تا لعل توام   شربت روح از عقیق گوهر آگین ساخته
باده یاقوت شکربار تو در هجران هجر   چشم رنجور مرا چون جان شیرین ساخته
هم رخ خوبت زنشک ساب بستر باشته   هم سر زلفت ز نسیم خام بالین ساخته
طبع من بیچاره از وصف رخ و زلفت بطبع   در مدیح صاحب عادل دواوین ساخته
صاحب اعظم ظهیر دین سپهر مکرمت   آنک شعار دولت از اطلس ساخته
حاتم ثانی نصیر الملک کز درگاه اوست   کار اهل فضل و زوار مساکین ساخته
انکه در پرواز باز همه دست عدل اوست   آشیان صعوه اندر چشم شاهین ساخته
وانکه گرد دور احسانش هنر را کس نه   این چنین کاری بجد الله با این ساخته
حشمت از دوران توقیعش قواعد توشه   دولت از درگاه تعظیمش قوانین ساخته
در ذکر احسان او در خلعت اشتیاق   ز انتظار سایلان چرخ جهان این ساخته
ای ز روی مرتبت در بدو فطرت صنع حق   گوهرت را موجب ایجاد و تکوین ساخته
با وجود شبه تو ممکن نباشد خویش را   بکر خواند عنصر و افلاک چنین ساخته
بیدق خورشید را هر صبح چرخ نیلگون   در مجازات رخ تو رای فرزین ساخته

ز آتش حشمت چو خون حور شده در تن خصم را   شربتی ز آب حسامت مهر شکین ساخته
صرصر قهر تو در حوض آب و مغز استخوان   در تن خصم تو ناوک کرده زوبین ساخته
ای باستغنا و برهان حکمت پروردگار   آستانت عز و تمکین ساخته
قرب ده سالست تا در کنج عزلت مادحان   مرادی بود است و استغنا بهچنین ساخته
ملکش گشته در دیده ملک ارزو   با خلاف خاطر اندر مکمن کین ساخته
خاطرش در حوض بحر از در ادراک را   دست و دامن گوهر آگین وگهر چین ساخته
کرده خورسندیش قانع گرنه با سد ار الهیش   این چنین کاری کرا کرد و بهچنین ساخته
این صورت نکرده عرض اگر چه کرده است   دیگری مشغول و کار خویشش این ساخته
من شوم مزار ازین ترکیب اگر نه ده جلد   رنجش سد دنیا هرگز ز چنین ساخته
تا چو دهر از چرخ زنگاری مدید آید شود   کسوت رز لعنت هشت اقلیم در چین ساخته
باد توقیعت طراز کسوت دنیا کز دست   تا قیامت کار ملک و دولت و دین ساخته
خاطر گوسر فرو ناورده در دوران چرخ   یاد جاه دولت مدحت چو اهل ساخته

در مدح شمس الملک فرماید

ترک من پوشیده ز آتش رخان برگ   ماه من بند ز سنبل سایه بان بر آفتاب
سنبل او مهر پرد در مهر او سنبل ماه   آب او در عین آتش آتش او در عین آب
در دل و چشم ز عکس آب آتش موج او   آتشی از موج صبر بست والحق تره خواب
مشک تاب آتش رخسار و پیچ سنبلش   همچو سنبل بر زنخ همچو آتش بر زناب
سنبلش ثعبانست سداری و آتش لاله زار   لاله‌اش خورشید شد کوته و ثعبانش عقاب

جزع و لعلش را روا باشد که گویم کرده‌ام / از صحیح صحت و قانون لطافت انتخاب
لعل او را جست و خون در دیده من روز مدام / جزع او مست و دل در سینه من او خراب
جز خیال جزع مست و لعل خون خوارش نشد / آسمان گرد جهان چندانکه گشت اندر شتاب
نرگس بیمار شکن در سایه مشکین هلال / غنچه شکرفشان پیرایه در خوشاب
ای ز غنچه نرگست هم مست می هم مست صبح / وی ز لاله سنبلت هم بر چمن و هم بر آب
سنبلت خورشید سا و نرگست سحر آزمای / غنچه‌ات یاقوت شکر لاله‌ات عنبر نقاب
از شب زلف تو تا روز رخت بنمود روی / هر شبی تا روز روز از شب بماند اندر حجاب
خوش بود ماهت که عنبر بر گرد روز / طره‌ات بهر ست ماه چهره‌ات در مشک ناب
ماه گردون هر زمان از مهر ماه روی تست / همچو مهر از رای خورشید جهان در اضطراب
آصف جمشید دولت صاحب خسرو نشان / پیشوای ملک و ملت دستگیر شیخ و شاب
آسمان داد فخر الملک شمس الدین که هست / آسمان زاپیش پای قدر او در قیع تراب
صاحب سیف و قلم صدری که گر فرمان دهد / باز دارند از نفاذ امر در وقت خطاب
گوهر شمشیر او تیر فلک را در کمان / خامه توقیع او چرخ برین را از طناب
آنکه برق خنجر یاقوت وش گر کند / چهره خورشید را بر صفحه گردون خضاب
تیغ خونابه گردد در بدخشان کان لعل / معدن آتش شود در چشمه حیوان زآب
وانکه بر چرخ معانی سیر نجوم فلک او / گر کشتی دیده خواه ممالک را شهاب
عنکبوت گوهر شمشیر مرجان پاش را / فرق آهن پوش گردان سه مودی حجاب
مصری کلکش چو لب بگشاد در تجدید ملک / تیغ هندی را زبان بفشرد در کام قراب

تا نه گرداند رخ آن وقتی که روشن می‌شود / ذات آتش بار در دست سواران التهاب
شب نم لطفش درخت مملکت را شاخ و بیخ / رونق کلکش سریر سلطنت را جاه و آب
در جهانداری سریر کلکش آن گوهر نمود / کآب گشت از شرم او شمشیر گاه اکتساب
ای چو عقد گوهر شمشیر خسرو بی خلاف / گوهر عقد ضمیر کلک تو مالک رقاب
سحر کلک تو تا ظاهر شد اندر باب فتح / چشم روشن گشت دولت را بروی فتح باب
مرجع دولت جناب تست و دارد در جهان / خود کسی جز دولت استحقاق آن حسن المآب
تا قیامت ابر پیه دولتی گشت آنکه کرد / چون حوادث آسمان بر آستانت اجتناب
ای فروغ مهر خاک درگهت کم می‌کند / در شب ادبار رای دشمنت ره در شتاب
ای زمین بوس هوای رفعت اش می‌شود / گر خود احرام می بندد لب بر لب جام شراب
تا طبیعت راند اندر نام انصاف تو نام / روز نیو بد طبایع بود او را احتراب
تا نبارید ابر احسان تو در وجه جود / آسمان ز ابروی ننمودند در شکل حباب
ساکنان ساحل ادراک را هنگام موج / در دریای ضمیرت نقد اکتساب
زائران کعبه اقبال وقت طواف / مهبط مدح تست توفیق دعا مستجاب
توتیای دیده اقبال خاک پای تست / چون بصر در دیده گر جایش کند باشد صواب
صاحبا در ملک معنی خواست لفظ عذب من / تا شود زاقبال نظم مدح تو صاحب نصاب
عقد گوهرشای پی جز چون کلک او عنبر کند / خاک گیتی را بتشریف خطاب مستطاب
در تن دیدان مار گر زهر جان دارو شود / زاستماع لفظ روح افزای آن حضرت لعاب
می‌دهد بشنو که اندر معرض آب حیوة / شرح بدنامی ولی آنچه دهد عرض سراب

تا بدین غایت حد او بدان حسنی نبود / موجب حرمان من بیچاره زین عالی جناب
تا طناب خیمه آفاق را دست قضا / باز نگشاید ز میخ موعد یوم الحساب
خیمه عمر ترا بر ساحت اقبال باد / حامل ارکان ستون و جنبش گردون طناب
در هوای ملک آرای تو تاج و نگین / در پناه جاه دشمن کاه تو تیغ و کتاب
دست حکمت را همیشه سیر هشت اختران / پای قدرت را همیشه فرق نه گردون رکاب
دشمنت مالک ستم بر ناله کشته چار میخ / رفته اندر رخنه از زخم حوادث چون رباب

وله ایضا فی مدحه

ماه من با جان و گوهر در شکر دارد نهان / ترک من با زاب و آتش در قمر دارد عیان
آب و آتش دارم از یاد رخ او در ضمیر / جان و گوهر دارم از وصف لب او در زبان
تا خط زنگار فام و نقطه شکر گون / زان رخ رنگین پدید آورد و لعل دلستان
دارم از شنگرف او پیوسته در یاد کنار / دارم از زنگار او همواره دو رخ در امان
از تب و آه و سرشک و چهره من شیشه / میکند در چار موسم جنبش گردون عیان
تاب مهر اندر تموز و سیر باد اندر شتا / فیض ابر اندر ربیع و رنگ برگ اندر خزان
از زمرد گردی ار بر دامن لعلش نشست / یا غباری دارد از سنبل کلش ارغوان
تا مشام جزع او یاقوت رمانی مرا / هر زمان از لاله ریزی چرا باشد روان
صورت وصلش نمی‌بندم که از هر موی جوش / باشد ار نیت کند موئی بجای رایگان
عکس رویش را بشی تشبیه می‌کردم به تیغ / بر مثال شمع آتش شد زبان اندر دهان
یاد وصلش در ضمیرم هم توانستی گذشت / گر خیال غمزه اش بر من نبستی راه جان

موی را زنم در شب اندیشه بشکافد بچشم / ناوک الماس گرد ابروی مشکین کمان
از درم چون صورت دولت در آمد حسن / سست وادی شبان شکن دل نامهربان
لب چو دریا قوت جان رخسار چون دریاک / زلف چون بر لاله سنبل عنبر آتش دخان
زهرش اندر آب حیوان ناوکش در شست / روز روشن اندر تیره شب مورس اندر بیان
یک جهان جان بسته در هر موکی موی اوست / هر یکی چون خط صاحب صاحب قران
داور خورشید منظر حاکم گیتی پناه / آصف جمشید دولت صاحب خسرو نشان
آسمان داد فخر الملک شمس الدین که هست / اطلس گردون بغیر حضرتش را سایه بان
صاحب سیف و قلم صدری که دارد وقت حزم / نظم عالم را قضا در چار چیزش جاودان
دین و دنیا در حمایت دهر دوران در پناه / برق و گوهر در علارک ابر و دریا در بنان
آنکه هست اندر چنین وقتی که گوئی حادثات / چنگ استیلا زد اندر دامن آخر زمان
ملک را کلکش ز شمشیر عدو حصن حصین / خلق را حفظش ز یاجوج ستم سد امان
وان خداوندی که جام و جامه از دست او / سر برآورده چون خورشید و تیر اندر جهان
تیر کلکش بحث بر خاک مدلت آب سحر / باد جانش داد بر باد سخاوت خاک کان
لفظ و معنی گرچه در هر تر سلق و خلق او / همچو عقد از عقب ... و ادراک از گمان
مهر او ارکان دولت را چو عقد اندر رسن / مدح او ایمان ملت را چو جیب اندر زبان
ای ز درگاه تو کمتر نائی نزدیک عقد / در سخا صد حاتم و در عدل صد نوشروان
گر بهر شغ سلاطین که شدی مالک رقاب / گر نبودی خانه‌ات ماوی گوهر تا امان
صاحبا سالیست تا لفظ ضمیر بنده را / طبع وقادت معادی نفرموده امتحان

دور از این حضرت درین مدت که بودی   بود از چشم و دلم دریا دریغ درفغان
تا خود دی گفت اگر در خلاب ارزوا   صد رانی لاشهٔ اندیشه با بار گران
شرد لخواه تو چون رخسار خوبانست و تو   همچو چشم نیکوان که مستی و که ناتوان
در جهان روزی که خاک دولت ابادار نثار   اسمانرا سه و خورشید بودی هرزمان
بزم دستور اندر رکعتی که ایزد ارش جوی   روضهٔ فردوس اعلا بود در صدر جهان
عصمت یزدان و سلطان سلاطین ملوک   حاضراند رصدر و با هریک سپاهی کران
ساقیان قصد روا نها کرده مذیا قوت می   بر کف هر یک حور کیبی زیا قوت روان
بانگ نوشانوش ترکان   در دماغ   عقل را برهم زدی هر ساعت از نوحان و جان
مطربان فاخر اندر پردهای دلنواز   خسروانی کوئی از اهنگ نوای خسروان
شاعران صف برکشیده چون مجره بر سپهر   جزو ماه شعر شان در دست و جانها بر زبان
خلعت دمادار سرخ و اسب راهوار   هر یکی را در بر و کوا من و در زیر ران
از نثار خسروان را اقلیم ما کان سحار سید   خاک کوهر پوش بود آن چرخ و هم اخترفشان
دست دستور اندران ساعت بپر ورنگار   هر نفس کردی برادردی ز گنج شایگان
زانکه در عقدی دو گوهر را که از یک گوهرند   بر سریر کامرانی جلوه می کرد اسمان
وان دو اختر کافتاب از نور ایشان روشنست   چون مسمی کردند در برج شرف با هم قران
بر میان این کمر بست از میان دار او شرق   تاج خود بر سر نهاد از راه جاه انس و جان
ان چنان تاجی که از هر گوهری او افتاب   همچنان کز روز روشن تیره شب گشتی نهان
وان کمر کز تاب لعل و اب یاقوتش شدی   اب گردون اتش و نیلوفر او بهرمان

اولاد

چون نکردی خدمتی شایسته بعد از چند گاه   کردها ام کرده ترکیب وقت امد بجون
تا ز تاثیر سپهر و انشراح   خشخ   بر مسام جانور مویست و در تن استخوان
دشت را هردم از نسیم المرای تازه باد   استخوانها در بدن الماس و مو بر تن روان
عشرت و محنت نکوه خواه و بد اندیش را   روز و شب در دولت اباد و در اعدهٔ شایگان
پای قدرت را همیشه فوق نه گردون رکاب   دست حکمت را همیشه سیر عرش اختر عنان
با ملک بامد خود اسش در سرا و ازی سپاه   تا جهان ماند خود دولت در جهانداری عیان

ولد ایضا فی مدحه

ده که پیدا می کند هردم ز نور رو شش   فتنه در زلف شهر اشوب چشم پرفنش
زلف او هر ساعت اسیتن بر روی رو شنست   خط دستوریست پنداری شب ابستنش
هر سحر پیراهنی در بر قبا کرد اسمان   کا فتاب سر بر اورد از ره پیراهنش
کشتگان غمزه را لعلش روان بخشید باز   لعل جان بخشید چو با شد اب حیوان معدنش
کعبش جانا دلم برد سر زلف تو کرد   کار او برهم مزن چون زلف در پا مفکنش
گفت رو تدبیر جان کن در سر زلفم مپیچ   کین چنین خونها فراوان یافته اندر گردنش
اتش اندر کشت زار صبر من زد هجر   تا نگیرد شعلهٔ زاه من اندر خرمنش
اه دو رخ تاب در ما سوز تا که گیر من   اه اگر با من سحرگاهی نگیرد دامنش
ای امام نیکوان گر بر امامی بگذری   در زیر افسرده منی شاخها رو منیش
چشم او در جیب وجود روز تو ر وزیست   خون دل زین روی با لا مد از بر روزنش
حلقه تن شد لبت کو تا که هردم میکشد   مجو صبح و زیر شرق جامه در مپش

اصف جمشید دولت داد ر دنیا پناه   صاحب خورشید همت خواجه گردون منش
اسمان داد فخر الملک شمس الدین که هست   رام او شد بندهٔ درگاه چرخ توسنش
انکه دین را ایت فتحست و برهان ظفر   خامهٔ شش قدرت خنجر شرار ارزش
وانکه خورشید شود هر ذره از اجزای خاک   ر توی گر بر زمین افتد زراه روشنش
جود او با رمنت کنج گوهر میکشد   سکنه سکان گیتی را ز خاک محو رش
کین او از خاصیت زهر هلا هل می دهد   جوهر جان   می را ز جام دشمنش
بر جهان دانم کزین پس شه بگشاید کین   چون سپاه حزم او اورد رو در مکمنش
ای خداوندی که قصر قدر تو عالی ترست   زانکه باز گشت دور نه فلک پیرامنش
اولین دختر جو دیش بود کز ذو ترا سجو   گرد در حصنی میان سنگ و اهن مسکنش
تا ابر تست در درج حق بیرون می برد   بندکی را هر که میخواهد ز سنگ و اهنش
گوسری سایهٔ جاهست که با سیلاب خون   روح نفسانی فرو ماند ز مغز گردنش
گو دلا ز تو مهرست که تا ریکا چشم   اتش جان ربنی ار کو چه دود از دو رش
چشت ار ماه ارگد از ماهی شنود در عمق اب   عینها سمار را ماه اتشین بر جوشنش
در بتا بد لاجورد چسپ رخ از ایوان تو زرد   نقش او از اکنی حون سرمه اندر نا دیش
ابر دست تست کز هر فیض او هر ساعتی   سجو مند که یک اید ز ابر بهمنش
نوک کلک تست کز هر نکتهٔ او در سواد   روشنائی در سواد دیده باید بر سرش
دین نها با دیگر از تاب تفکر در دماغ   انگشتی هنر کرده ام اب فتو ابر زنش
لفظ من با در معانی بندهٔ فرمان تست   همچونی در سینه فرماید سرود و سوسنش

وانکه میخواهد کز اب طراز من در باغ نظم   عنبران با سمین روید ز سیر و ر امنش
بلبل گلزار این بستان ز مرغ صید اوست   گرچه ان ترتیب و این طرازیست دام وارزنش
صورت روح الامین سطر شود روح الامین   وانکه بنگارند بر ایوان و کاخ و گلشنش
بر بنی از ورزد اب لفظ قندیل سخن   نامی ارم برون از مغز معنی روشنش
تا چو در باغ شرف روا ورد جمشید چرخ   سایه با بهار برکشد ابر از حریر ادکنش
زاب فرمان تو هر شاخی که سر برزد باد   از زمرد برگ و بار از لعل و بیخ از جدنش
گلبن اقبال سیراب از سحاب دست تست   می نشان جانی و ز جانی دگر بر می کنش
دشمنت کردم زند تا گفتها ار زمان   گو چو کرم قز کفن پیوسته بر تن می تنش
سایهٔ حق بر سرت با داکه گلکت اهرمنش   کوکبی ز اکلیل زاکنهٔ در نهی بر گردنش

ولد ایضا فی مدحه

دوش چون بر زد سر از جیب افق بدر منیر   زورق زرین شبانان گشت در دریا دقیر
زورقی از نور در دریائی ز ظلمت همچنانک   رای دستور او کرد بدخواه جانش در ضمیر
اب ان دریا زتاب زلف جانان مشکبار   تاب ان زورق ز نور روی دلبر مستنیر
دامن افلاک از ان دریا چو دریا پر گهر   مرغ ایام از ان زورق چو در زورق اسیر
عزم جانا حضرتی کردم که از شوق تماشش   در ریاض خلد اتش می شود جان خطیر
طالع سعد و هوا صبح صاحب چون بود   راه کرمانم خوش و اسان بپاء بارگیر
ماه مهر افروز من در کاروان ادر گردی   زلف دار و چون کمان غمزه و بالا چو تیر
زلف چون برلاد سنبل خط چو بر اتش دخان   لب چو در یاقوت جان رخسار چون در باده شیر

رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح   خط عبیر اندر گلستان زلف تاب اندر عبیر
چون شبم روز و روزم گشت و زو روزم حبش   کاروان در جنبش آمد کاروان در نفیر
گفت کای در عشق من قوت تسلیم و تعهد نیست   گفت که در کار خود درایت جوان و بخت
در چنین فصلی که گویی زالتهاب مهر داد   جنبش گردون مزاج باد را طبع اثیر
جوشن ماهی ز گرمی هوا در عین آب   همچنان سوزد که اندر شعلهٔ آتش حریر
گو سمندر را در آتش پرورش گردون بودی   می بسوزد حدت گرمایش بر در زمهریر
کوه آهن سیماب شد بر روی چو تیغ   برق تیغ آفتاب اندر میان ماه تیر
می روی راهی که بر خاک هوا آتش از سر تیغ   شاه ما را اندر سقر مانند و تنین در سعیر
گفتم ای جنت ز باغ وصل تو خاک زمین   گفتم ای دوزخ ز باب هجر حشر عشیر
گر کشی بی مهر خارت بروز آرد دلم   روز عیشش چون شب زلفت پریشان ماند و تیر
گرد چون کردم اساس عذرها خوش گوار   گشت چون گشتم بگرد نکهتا و دلپذیر
نرگسش را از تحیر تاب دل بر روی نشان   فندقش را از تعجب نظم پروین دستگیر
ز آتشینا قم ز رخت بر زر طلی لعل مذاب   در دو دامنش گشت گلبرگ طری پر زریر
برگل از نرگس روان کرد او گلاب و کرمین   راندم از خون جگر سیلاب بر برگ زریر
بر گرفتم زو دل و چون دولت آوردم بطبع   روی دل در پیشهٔ اقبال درگاه وزیر
آسمان داد فخر الملک شمس الدین که داد   دین و دنیا را حیوة از حکم او حی قدیر
صاحب سیف و قلم صدری که کلک و دست اوست   موجب دریا و گوهر مایهٔ خورشید تیر
آنکه تا پروانهٔ روزیست دستش خلق را   کان و دریا می نماید در نظر خوار و حقیر

و آنکه تا مفخرهٔ ز کلک اوست تیغ شاه را   در دو او قائمست دین و ملک را نعم النصیر
با خرد در مدح او گفتم تو سید آنی که هست   ای حبابر زار تو چون حاجز از جابان گزیر
ابر احسان ز امینی دست او بحر محیط   گشت دولت را بر بنان کلک او ابر مطیر
عقل گفت آنکه نه گویی که دست و کلک اوست   دور گردون را مشار و سیر انجم را مشیر
دست دریا پرورش را بعد از این نوبت خوان   کلک فرمان گسترش را از این پس تقدیر گیر
ای جنبت با ثبات حلم تو خارا بخار   وی هبت با وجود جود تو دریا غدیر
نافذ امر تو حاکم چون قضا و چون قدر   نهی کلک تو آگاه از قلیل و از کثیر
همچو توقیعت جهانداری کند امر ترا   هر که سر بر خط نهد چون خامه از دست دبیر
گرنه از سیل سر کلک تو عمان قطره ایست   در مکنون از چه معنی نیست در بحر اکبیر
گرنه از ایوان درگاه تو گردون عرصه ایست   پس چرا در بهر اثر درگاه تست او را اثیر
که طبایع را تو آن سنتی که کردی زیر پای   گرنگشتی خاک درگاهت سپهر مستدیر
که فکندی بر عصا آدم ز طارم احتشا   گر نبودی گوهرت را طینت آدم خمیر
چون نیاز آرد پیش تو خشم اندر پرده رشت   پیش از این با تو سست حجت کر بر دن آمد
در ازل گردون سو ر خاطرت را کرم دید   با کواکب گفت وقت آمد که در بندم فطیر
زمن خورشید اندر پوست حواش بحه شد   شد تو آنگر با امید از آن قرص گردون دهتر
در جهان روزی که گوید آسمان در شان او   بر جهان بیخوانید تو ما کان شره مستطر
ملک از صدر تو گردد کشان می حسب جاه   خنجر از غلب دماغ بردلان می حسب تر
بی سرکشتی ممالک سر کشید ندی سپاه   در خطر بودی ز هیبت خطر ماندی خطیر

گرنگشتی داشت بد بر حاسد را فتاد   گر نکردی خانهٔ تو شمشیر دشمن را اسیر
شد نهند اختر چو مهر رایت آمد در فروغ   گشت پر روش چو نوک کلکت اندر گزیر
از صریر کلک دشمن سوز تو تیغ و سپاه   در پناه مهر رای افروز تو تاج و سریر
دین پناها صاحبا من بنده را زان روی که هست   در سخن چون در سخاوت تو در عالم نظیر
عقل میسند که از راه حسد صاحب غرض   هر زمان طعنی کند در لفظ و معنی خیر خیر
کر سخن دانست و صاحب طبع و فاضل برتری   خوش من ترکیب اشعارش بیزرد یک شعیر
ور منی در اندر سخن گو رست از این دعوی مرا   خوده از بی خرد که بر مدح این حضرت بگیر
بیت زیبا معنیت با جود تو با الفاظ من   هست کمی و حفظ شرا عشی و جریر
حضرت دستور شرفت ای امامی دم مزن   می نیندیشی ز لقب و لقا و بصیر
تا ببینت با چهار ارکان نباشد ز جفت   جرم هشت اختر قصیر و مقر نه گردون قصیر
اختر و افلاک و ارکان باد در کمال   صحن و سقف و ساحت ایوان جاهت را ز اشر
سیر کلکت را متابع هم ملوک و هم صدور   دور حکمت را مساعد هم صغیر و هم کبیر
چهرهٔ ملت ز نور روی رایت با فروغ   دیدهٔ دولت ز کحل خاک درگاهت قریر

فی مدح فخر الملک

بفال سعد و روزی نیک صدر و صاحب دنیا   بپیروزی مصمم کرد عزم حضرت اعلا
سپهر داد فخر الملک شمس دولت و ملت   که هست ایوان درگاهش بپایه برتر از خضرا
وزیر عالم عادل که گاه گوهر افشانی   سحاب از دست او بوسد چو بنماید ید بیضا
همان دم لالهٔ نعمان همان ساعت گل نسرین   شود یاقوت رمانی و گردد لؤلؤ لالا

پناه انس و خاتم که از درگاه او روی   چو من هر کس که رو آرد غریب مفلس تنها
ز استقبال انعامش همان ساعت چنان گردد   که باشد بدرهٔ دینار و بخشد رزنه دیبا
جهان را چون خرد باشد هوا امر او در سر   خرد را چون می اندازد نهیب نهی او در پا
زهی روی نکوخواهت سپهر ملک را اختر   زهی رای بداندیشت دماغ عقل را سودا
تویی کز پرتو رایت نه بیند دیدهٔ اکمه   ز روزان در نهاد سنگ آتش در شب یلدا
طبیعت را اگر گویی که خاصیت بگردانند   معیشت را اگر خواهی که باشد عقل بارجا
سقنقوری کند کافوره گردد زهر خاصیت دارد   نه آرد بیهشی افیون نه هشیاری برد صهبا
دو عالم خاک پایت را زمین گشتند از آن معنی   که نور چشم امروزست و آب چشمهٔ فردا
غبار نعل مرکبت کشد سر بر فلک یعنی   سبوی کان خرد باشد همیشه جنبش اجزا
مگر حضرت تویی سکینت با گردون که دستوری   که خورشیدیست در حضرت سپهر دنی و دنیا
چرا پس موجبی دیروز بر من گرم شد زان سان   که خاکستر شد از گرمیش خونم در همه اعضا
سپهرش گفت چشم دل بنور خواجه بینا کن   که از خورشید جز گرمی نه بیند چشم نابینا
اگرچه سینه ور بود و گر دلکش را دشمن   اگرچه آهنین جسد و سنگین دل ترا اعدا
چنان در چشم دل پشت تاب قدرت اثر ارا   که آتش در دل آهن که آهن در تن خارا
دل و دست سخن گو را بخندان کردی و ملکی   رخ و زلف وزارت را بسوز گرد و بربوبا
بلفظ عذب گوهر پاش و دست راد کان گوهر   بنوک کلک مشک افشان و رای آفتاب آسا
خداوندا نمی گویم که یزدانی معاذ الله   و لیکن فاش میگویم که پادشاه و پا هستا
چنان در کنه اوصاف تو عاجز گشته آمد ام   که از بس حشمت و حیرت ندارم دم زدن یارا

همی گویم که لا احصی چو از برا که می دانم
که از پرایه سنیت کوشش کردن چه را

ولا مستظهرم زین رو که جز مدح تو در کار ما
نگفتم تا بدین غایت نگویم بعد ازین حاشا

سزد گر زاده طبعم شد از مدح تو پرورده
که در پروردن گوهر نژادستی چون دریا

خرد را دوش گفتم بر آن سید ازدم دولت
که چون پا در رکاب آرد پناه و ملجاء دنیا

رسانم گر بود یارم سخن تو ... خاطر
ببندم گر دهد فرمان بعون مبدع اشیا

سخن در حضرت دستور شرق و غرب گو کردن
کمر در عدت خورشید دین و ملک چون جوزا

پناه اندر سفر گیرد فروغ از خسرو انجم
ز چرخ اندر سفر باید شکوه از عالم بالا

خداوندا تو خورشیدی و ذره در هوای تو من
کرم با نور خود داری شوم در حال ناپیدا

همیشه تا بگرد قطب باشد چرخ را دوران
همیشه تا فرود چرخ ارکان را بود ماوا

بگرد قطب درگاه تو دوری باد دولت را
که سازد ز آخر هر دور دوری دیگر مبدا

سپهر خاصه را باد بر ارکان جهان حکمی
که بی تقدیر او تدبیر ناممکن بود عقلا

و له ایضاً فی مدحه

زهی بوی تو گل پیرهن قبا کرده
نسیم لطف تو جان در تن صبا کرده

غلام چهره تو ماه پی نشان شده
سجود قامت تو سرو ... ریا کرده

صبا شمامه عنبر شمال نافه مشک
ز بوی زلف تو در دامن هوا کرده

خرد طوطیه بر جان چو رشته در
ز لطف لعل تو پیرایه بها کرده

بسحر و معجزه خوبت سامری و مسیح
ز چرخ دلکش و یاقوت جان فزا کرده

بنفشه و لطف جمالت به پیش جادوار
ز چشم مست و لب لعل دایما کرده

عروس صبح که در حکم مهر گردونست
ز مهر چهره تو پیرهن قبا کرده

ز عین زلف تو نقاش حسن صفحه سیم
سواد کرده بمشک خطا و خطا کرده

ز روز روی تو بر زلف شب فتاده شکن
ز روز روز شب زلف تو خفا کرده

چو تاب مهر بماه رخ تو ماه رخت
سپهر خاک در صاحب اقتدا کرده

سپهر داد که درگاه او ز هشت نعیم
خزوده ساحت در زنه فلک فضا کرده

خدایگان صدور زمانه فخر الملک
که ملک و ملت ازو فخر کرده تا کرده

پناه تیغ و قلم شمس دین که تیغ و قلم
بدو شرف چو نبوت بمصطفی کرده

وزیر عالم عادل که هرچه هست او
فکنده سایه بر آن سایه خدا کرده

کرم بمشرق و مغرب که بحر و بر او
چو دین و ملک تفاخر با بنا کرده

دوام دولت او را چو در حمایت حق
قضا نظام جهان دیده اقتضا کرده

زهی جلال تو از عرش متکا کرده
فروغ رای تو خورشید را سها کرده

قضا ز قدرت کلک تو مهره برچیده
فلک سماک حسام تو التجا کرده

جهان بعهد تو تا این از سپهر شده
فلک بدور تو تا با جهان وفا کرده

پناه عدل ترا کعبه امان خوانده
حساب جاه ترا قبله دعا کرده

چو آفتاب ضمیر تو در سواد امور
سپهر کلک ترا منبع ضیا کرده

چو علت یرقان در عروق کان عرض
ز خون لعل نهیب تو کهربا کرده

غبار رفعت کمیت تو ملک را در چشم
ز سنگ سرمه و از خاک تو تیا کرده

ز تاب جستن او برق باز پس مانده
ز گرد دویدن او وهم پیشوا کرده

چو کوه باد شتر و مانده رو پیر و جوان
بدو خطاب همه کوه باد پا کرده

ز جرم خاک همه عکس نعل او بیضا
فروغ چهره خورشید را ضیا کرده

ز کاینات یک گذشته تیر و کام
ز ابتداء جهان تا بانتها کرده

چو چرخ چارم خورشید دین و دنیا را
ز سطح خانه دین خط استوا کرده

دلم بغیر مدیح تو در ممالک نظم
خزوده سحر و زان سحر کیمیا کرده

صفات ذات تو طبع مرا مسیح شده
ادای مدح تو خوف مرا رجا کرده

چو صورت راوی مدحت شنیده خاطر من
درین بیان غزل دلفریب ادا کرده

که ای فراق تو جان از تنم جدا کرده
غم تو ام ببلای تو مبتلا کرده

لبت بخنده روان مرا روان برده
رخت بطره صباح مرا مسا کرده

نه در نقت شب هجران تو بوده شکری
طبیب وصل تو دردم را دوا کرده

نه در غم شب هجران بجرعه لطفی
شراب لعل تو کام دلم روا کرده

قضا چو تیغ بچشم ستمگرت داده
جهان رهنده چو زلفت نزار ما کرده

همین بتاب جهان زا کشیده در زنجیر
همان تیغ کین در ره قضا کرده

بتیغ سنبلت ای بر زمانه شوریده
ز لب نرگس آن مست خواب نا کرده

لب مرا شب تیره حباب بسته
دل مرا هدف ناوک بلا کرده

چو تاب زلف تو ام کشته طبع آب چو
ز نظم مدحت دستور پادشا کرده

جهان پناه وزیری که از جهان هنر
ملک چو گرد براو گرد او سما کرده

کریم بار خدایی که کان و دریا را
نگاه بذل کف و کلک تو گدا کرده

زهی ثبوت ملک هر دم انصاف
هزار ساله جفا ملک فنا کرده

رهی بر تربیت لطف طبع ... برا
مدایح تو چو آینه در صفا کرده

زمانه گرچه که نظم در مکنون را
چو گوهر سخنم دیده بی بها کرده

سراسپر جلال تو در جهان سخن
اسیر دست درگاه کبریا کرده

همیشه تا که بدامن سپهر گشت بقا
شود در زده دروغ من فنا کرده

چو خوشه باد هر آن سر که در هوای تو نیست
بداس حادثه چرخ از تنش جدا کرده

و له ایضاً فی مدحه

کمان دار چشم تو در ناتوانی
روان بخشی لعل تو در پنهانی

برد راه گردون کش دور گردون
برد آب سرچشمه زندگانی

شکر بیان کردی از جان فروزی
بنرگس خبر دادی از دلستانی

که احیاء روحست لعل بدخشی
که فانون سحرست جزع یمانی

ازین سان که شمشیر در روی گیتی
کشیدست حشمت با مهربانی

اگر هستی آب حیوان لعلت
زمانه بهشتی در زندگانی

خود خیره ماندست در چشم شوخت
که در عین مخموری و ناتوانی

گهی روح رامی کند دستگیری
گهی طبع رامی دهد شادمانی

یاقوت تاب دل مهر و ماهی
خورشید آب رخ جسم و جانی

مگر جرعه بزم جام وزیری
مگر خاک درگاه صدر جهانی

سپهر سخا و فلک ...
که دور سپهرش بدیدست ثانی

پناه هدی شمس دین کآب کلکش | برد آب روی ملک در روانی
وزیری که درگاهش اهل جهان را | جهان امانست و جانی امانی
وزیری که حصن حصینست دین را | در جاهش از حادثات زمانی
وزیری که چون بر سر نوبت | برو ختم گشتست صاحبقرانی
وزیری که با جنبش شاه کلکش | برهان قاطع گشته تو امانی
زهی کار کلک تو گیتی فروزی | زهی شغل رای تو حرز و نشانی
زهی سقف و بنیاد ایوان دین را | بیان و بنان تو معمار و بانی
زداد کام و انعام کلکت بکاری | شود در رگ کان زر زندگانی
نظرگاه عالم چو تو آفتابی | اثرهای احکام تست آسمانی
سپهر برین تا بگرد از تو ایمن | جناب رفیع ترا آستانی
بر ایوان قدر تو برجرم کیوان | مقرر شده منصب پاسبانی
ز خورشید رایت رسیدست گیتی | در ایام پیری بروز جوانی
ز تأثیر عدل تو از گرگ ایمن تر | بدیدست بر خیل ملک شبانی
چنان در امانست گیتی ز خلقت | که از حفظ یزدان تو اندر امانی
چنان قاصرست از مدیح تو طبعم | که اندیشه از درک لامکانی
رسیدست در آرزوی ثنایت | مرا بر لب لفظ جان معانی
کشیدست دریا باقبال مدحت | بقای ابد دیده حسن روانی
زمان تا ز سیر کواکب زمین را | بهاری کند گاه و گاهی خزانی

زیا چنین بزم ترا باد هر دم | بهاری نو از دولت و کامرانی
بد اندیش جاه ترا برگ چهره | ز باد خزان اجل زعفرانی
ز رشک حسودت ز آکنده در رنج | چو بر خاک بیجاده شهپر مانی
شب و روز عمر ترا تا ابد ت | شود چون قضا و قدر جاودانی
مدد کرده هر شام صبح سعادی | قضا خوانده هر صبح سبع المثانی

وله ایضاً فی مدحه

ای ز ایوان رفیعت آسمان گشته امین | ملک و دین را حلقهٔ درگاه تو حبل متین
بند گیتی پناه تست دولت را مکان | بارگاه آسمان سقف تو رفعت را نگین
خاتم ملک جهان را باشد از بهر شرف | عزّ و اقبال درو درگاه تو نقش نگین
می کند با آسمان در رفعت سقفت قران | می شود با آفتاب از روشنی صحنت قرین
در هوا ء قبهٔ سقف تو می گردد سپهر | روز و شب گرد جهان تا اندرو آید نشین
بارها چون کهربا می‌ربد از خاکم فلک | آفتاب از تاب مهر گاه دیوارت زمین
نزهت بستان ز حوض آن و خاک سطح گشت | روضهٔ فردوس و عین کوثر و ماء معین
صحن باغ حرمت خلد برینست و درو | ساحت جان پرورت سرایهٔ خلد برین
می نهد بر خاک پیش سایهٔ دیوار تو | مهر هر بنده که صاحب اعظم جبین
آسمان داد فخر الملک شمس الدین که هست | منبع آب حیات از کلک او در ثمین
صاحب سیف و قلم دین پرور عادل که هست | در پناه خامه و شمشیر او دنیا و دین
آن جهانداری که با تقدیر تو تیش هست | در رحم نقاش ترکیب صور نقش جنین

آن خداوندی که در صدر وزارت می‌کند | آفرین بر حضرت او حضرت جان آفرین
ای سپر کلک ملک آرای ملت پرورت | ملک را صاحب شریعت شرع را روح الامین
آیت عدل تو تا منزل شد اندر شان ملک | پیش آهو با تواضع می رود شیر عرین
معجز کلک تو تا ظاهر شد اندر باب نطق | بعد از آن نگذشت کس را بر زبان سحر مبین
ز آتش کین تو چون شمع آنکه با که برفروخت | گرچه با خورشید پهلو می زند در روز کین
هم بدان آتش خدا گردانداش آخر الامر | دور چرخ از جان شیرین همچو موم از انگبین
تا بسیط خاک را گیتی نفرساید در آب | تا بتاب شمس را گردون بگرداند همین
خاک درگاه جنابت را که آب زندگیست | همچنین اقبال هم دم باد و دولت هم نشین

وله ایضاً

هوای توای جست روح پرور | صفاء توای کاخ خورشید منظر
نظام چو عدلت جهان را موجب | نجوم فلک را چو مهرت مسرور
فروغ صفاء تو بر صحن گیتی | دهد طینت سنگ را لطف تو گوهر
نسیم هوای تو در جوف گردون | کند مرکز خاک را کوی عنبر
نهادت چو جانست در جسم ارکان | موادت چو نورست در چشم اختر
ششم روز از چنین ماه تازی | پس از ششصد و پنج و هشت دیگر
ز خورشید دین گرد صحن جهان را | هواء توای چرخ جان زر منور
زهی صحن و سقف تو گیتی و گردون | زهی صاحب و صدر تو شمس خاور
ز گردون تو چرخ را پایه در کل | ز خورشید تو ظلم را دست بر سر

سپهرست سقف تو در اوج گردون | ولات این ناقص آب کوثر
عوض پیش از آن نیست صدر جهان را | ز ساوات ای موجود روح پرور
که چون در بر وی جهان بازکردی | به بندی بر اندوه اهل جهان در
بر اطراف بستان سرای بساطت | که گشت از روضهٔ خلد خوشتر
درخت مرادی کند برگ پرورن | نهال امیدی شود سایه گستر
در ایوان گیتی پناه رفیعت | که چون آسمانست از اندیشه برتر
رسد در بلندی ز لطفی بدرمان | شود چه نزاکه ز لطفی تو اکثر
وگرنه بدین طول و عرض مجاری | وگرنه بدین رنگ و بوی مزور
کجا سر فرود آورد سپاهی | که هستند افلاک و انجم مسخر
پناه هدی فخر ملک شهنشه | سپهر سخا شمس دین سپهر
زمین و زمان را از این صدر روشن | چو گردون رفیع و چو خورشید انور

وله ایضاً

مژده دولت که باز آمد سر اسلام جاه | صاحب صاحب قران در سایهٔ ظل اله
بر سپهر افکنده سایه در جهان گسترده | هم جهانش زیر دست و هم سپهرش زیر گاه
آصف جمشید دین جمشید شادروان | پادشاه ملک داد و داد ملک پادشاه
صاحب سیف و قلم صدری که شمع و خامه اش | پادشاهی را شکوه و هم وزارت را پناه
شمس دین و ملک دستوری که دست حفظ او | دارد اندر عین آب اجزاء خاک را نگاه
آنکه گر یاد آرد از ماضی باستقبال او | بازگرداند روز و شب عنان سال و ماه
گر نبودی عنصرش را طینت آدم خمیر | که فکندی بر عصا آدم نظر ثم اجتباه

ور نه صدر رش ترتیب کردی بدو جاه را   کس نکردی از جهانداران سزاوار بگاه
ای خداوندی که کوته کرد دور عدل تو   جور مغناطیس از آهن دست بیجاده ز کاه
عقد اولی را عرض در طول و عرض کاینات   عرض نیست از عرض جوهر تا عرض بیگاه و گاه
بر تو رای تو هیچ ار سایه بر آب افکند   هر کجا جاییست خورشیدی بر آرد سر ز چاه
رایت قدر ترا گر سر رود دارد بچرخ   چیها کردند گرد و هفت و کوکبها سپاه
ز ابر لطفت گر شنید شب نمی بر روی خاک   از زمین تا حشر مروارید روید چون گیاه
ور سموش ز آتش قهر تو بر گردون بجد   تیره گردد ز آتش قهر تو آب مهر و ماه
هرچه ممکن گردد از تعظیم داری جز نظیر   در بزرگی چیست کان زاینست الا اشتباه
بارگاه قدرت ار نه طاق گردون بر است   ای باستحقاق صاحب مسند این بارگاه
و تب یک سالست تا در خاک کرمان بیکشند   جور گردون انتقام از خاطر من بی گناه
کز دیوان قبولت گر زحل بام کشند   انجم و افلاک در توقیع دیوانم رکاه
آتش اندیشه زاب شرم اعشه در اثر   لاف دعوی نیست انک بنده وانیک گواه
این قصیده دوستی مجهول کرده چند بیت   دوش بر من خواند و راز چه دستوری راه
من که دون پایهٔ من باشد ار مهر اورکد   بر جهان از رونق الفاظ من خاک سیاه
کنج گوهر را کجا بنیت کنم با خشت خام   آب حیوان را چرا ایمان نهم با خاک راه
منت ایزد را که مجهول وی و الفاظ من   عزه دانه و کاو ز رو مقصور است و تباه
با سپیدی و سیاهی لازم روز و شبند   روز و شب را بر در عمر تو باد ار اتگاه
روی نیکو خواه و رای دشمنت چون صبح و شام   این ز پیروزی سپید و آن ز بدبختی سیاه

حال

طالعت سعد و سپهرت مانع و بختت مطیع   کار احبابت قوی و حال بدخواهت تباه
در رحضت شکسته زاتش و آب دل   بر خط امرت نهاده انجم و ارکان جباه

وله ایضاً

حضرت جان پرور دستور شاه   ای باستحقاق گیتی را پناه
ای براق وهم با ارشاد فکر   بر سپهر قدر تو نابرده راه
دی زنایب مهر تو خورشید رو   در جهان آورده هر روزی نگاه
پیش عرض مسندت عرش مجید   از سر تعظیم بنهاده کلاه
بسته در وصف مقامات فکر   آسمان پیر با پشت دوتاه
جز ز درج ساحت و سطح توئیت   آفتاب دولت و گردون جاه
موجب احسان و صدر قدرت است   سایهٔ توفیق و تعظیم اله
دین پناها چون شکوه دست نیست   اهل معنی را بمعنی دست گاه
حال من بشنو و کر بینی صواب   چون کنی در صورت حالم نگاه
عرض کن بر راه خورشید زمین   صاحب سیف و قلم دستور شاه
آن خداوندی که دست لطف او   دارد اندر آب آتش را نگاه
وان که از دست خاک امید   بر دماند پاره‌ای چون گیاه
آنکه بر دارد ز گیتی گاه حکم   دست بر دعفو او نام گناه
وانکه دائم انجم و افلاک را   بر در تعظیم او باشد جباه
کو خداوندا امامی آنکه کرد   فخر زان شعر او خالکم همراه

گرچه بود امروز پیش جای ما   چیتی از اشعار دلخواهش تباه
هم فرو مگذارش از خاطر که هست   بر در مدح تو حاضر سال و ماه
تا ز روز و شب فرو پوشد جهان   حله زربفت و اکنون سیاه
همچنین پیرایه جاه تو باد   زیور شام و سحر بیگاه و گاه
دست احسانت کشیده بر سپهر   یوسف مصر معانی را ز چاه
تیره گشته باز بر دستی ز چرخ   ز آتش قهر تو آب مهر و ماه
ز انتقام عدل تو آورده روی   کهربا در رشته همیان کاه
هم جهانت بر جهانداری دلیل   هم خدایت بر خداوندی گواه

وله ایضاً فی مدحه

چیست آن دریا که سنگ و گوهرش نگرست و آب   سنگ اندر سیم خامست و گهر در سنگ ناب
هر زمان ابری برانگیزد ز بر سیمین زمین   انجم مشکین لعاب افشاند از ارین تهاب
گرد و اندر چین چو رخ بنماید از مشکین گهر   پایه اندر خاک چون بر خیزد از موجش حباب
سکر زرین شهاب از مشک او انجم فشان   انجم سیمین سپهر از موج او مشکین لعاب
ماهی بیچ از آن دریا بدریای دگر   معنی جان می نهد در صورت در خوشاب
چشمهٔ آب حیاتست او بحکم آنکه هست   در میان گوهر و تاریکی آتش راز آب
گرنه چون از دوی روان و عالم گویا کند   بکر نیچه روح را خاصیت یک قطره آب
طوطی زرین سیمین ز آشیان آتش کند   در شبی هر لحظه خورشیدی بسفار آفتاب
گرنه در عصمت برای لفظ و معنی هر دم آب   قرة العیش چرا گاه خطاب مستطاب

ملاور

ملک و ملت را مسیح است آن با الفاظی مبین   روح بخشنده در قماط مهد و طوماری کتاب
آب او نیست و پنداری ز سودا تکینه   عنصری بیمار او پیوسته گوهر بر سراب
گوهرش رمز نظام عالمست از بهر آنکه   هست از این دریا بحر دست دستورش سحاب
آصف ثانی نظام الدین که کلک او   هادی شرع ممالک پرور مالک رقاب
آنکه عقل اول ار نه طاق گردون در آن   طاق درگاه رفیعش را چو می کرد انتخاب
قدسیان گفتند کاندر اوج رفعت تا ابد   قبلهٔ افلاک و انجم باشد این عالیجناب
زانکه در تقریر فردوس و جحیم می‌کشد   لاشهٔ ادراک را لفظ و معانی در جلاب
لفظ و قدرش گر ز جیب مهر و کین سر بر زنند   کو سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
باد نوروز از خاک بزم او یابد اثر   ابر بهمن گو یاد کلک او بوسد تراب
معدن گوهر شود مسیح ریاحین در یمن   لؤلؤ لالا نهد تأثیر باران در حباب
ای خلایق را پناهت مایمن من کل خوف   وی مکارم را بنانت مشارق کل باب
خادمت را منهی تقدیر شامل ترجمان   خاطرت را عالم تحقیق ناز لتر خطاب
هر که او در خدمت مدحت نهد پی نام تو   باز گرداند چو من مدح تو وش با جاه و آب
در برو در آستین و در سر از درگاه تو   خلعت دیبا و از سرخ و یاقوت مذاب
هم ز فیض فضل و رصد رهنمر صاحب سخن   هم ز بذل مال در ملک سخن صاحب نصاب
حضرت دانش پناه تست ار نه گفتی   شعر این دست نیست بسم الله که بگوید جواب
ای امامی بگسلد دست برین ازعنان   حضرت او چون کند پای قضا در رکاب
دین ما با رها گفتم خواهد رده رشت   مقتدای دین و دنیا دستگیر شیخ و شاب

سامعه بر کلک او گر گوهر شمشیر نظم / در جهان خاطرم رنگار می گیرد قراب
باشمی در روضهٔ فردوس برکسی ز نور / آسمان داد فخر الملک را دیدم جواب
خدمتی کردم مرا فرمود که ای ثابت قدم / دولتی یابی طلب در باب اسکام شباب
آفتاب دولت از چرخ ممالک رخ نمود / زآسمان حضرت گیتی پناهش راح جاب
ملک و دین گمشده الهی عاقبت محمود باد / تا دعائی شد نظام ملک و دین را مستجاب
ملجاء دنیا باستحقاق خاک پای اوست / خاک پای او شود کام دل از دنیا مآب
ذکر باقی را جواز آید درهوای نظم و نثر / آتش لفظ و معانی را دولت در التهاب
شاخ تخت دشمنش خارست اگر رو بد بسور / نقد صیت حاسدش علیت اگر ماند مآب
مرو از احوال بد در طالع سعد ز کرد / نحس گردون از در دستور ماضی انقلاب
حق نعمت بر جهان داری مگر دان رو ازو / تا هم از دوران شابا تا هم ازیزدان ثواب
تا ز تأثیر سپهر و مهر در سالی دو بار
باد در دام حوادث چون ذباب از عنکبوت / بدسگالت را نظام روز و شب در اضطراب
هم جلالت جاه را صدر رفیعت آستان / هم سپهر ملک را رای منیرت آفتاب

وله ایضا فی مدحه

در آمد از در من دوش مست خواب خیال / نگار سروقد آشفته زلف و شیشه خال
مژده دیدهٔ ادراک را فروغ رخش / که شاه انجم خورشید بر سپهر جمال
ز گردن سر زلف و ز گوشهٔ لب لعل / هزار خون حرام و هزار سحر حلال
صبح سپیده دم دلبریش خواسته باج / ز دور دولت و روز شباب و روز وصال

ز لطفهای تو جبه طراوت سمنش / پاینده چهره خرد در صفای آب زلال
ز نیم دایره و نیم نقطه کرده پدید / محیط و مرکز تاب نجوم و آب زلال
درست گشته بر آن جنبش ارچه بود / محیط و مرکز ازین سان باتفاق محال
چو زلف بر رخ مشکینش بیقرار شدم / ز بس که شیفته گشتم چو دیدم آن خط و خال
کجا قرار بماند مرا چو دلبر من / بدست جنبش اجرام و گردش احوال
رسد ز رشک سیه گشته زهره بر رخ ماه / کشد ز حاشیه بر طرف آفتاب هلال
نطنه گفت که ای در وفا چو ماه سپهر / که هر دو روز نگیرد ز دلبریت ملال
چه حالتست که بر دیت آفت تو / عرست حرکت رجعت و منیت محال
مراکز مینت ای آفتاب طالع من / منه ز اوج و شرف روی در هبوط و وبال
چه موسم سفرست این مکن کم از دو سه ماه / که آب آتش هجران شوی پس از دو سه سال
رخت هنوز نفرسود از سپهر دعا / جناب کعبهٔ تعظیم و قبلهٔ اقبال
لبت هنوز نبوسیده آستان شاه / زمین حضرت دین پرور ستوده خصال
خدایگان افاضل جهان جان علو / سپهر مهر حقایق محیط کل کمال
امام اعظم اسلام عز دولت و دین / که سابقست امادیش بر صداه سوال
روان دانش و ترکیب صدر و عالم علم / وجود جود و سحاب سخا بحر نوال
هم احتشام فضایل هم اهتمام ملوک / هم آفتاب معانی هم آسمان جلال
معانی هو ز عقل و جان باستحقاق / مدبر فلک ملک و دین باستقلال
جهان سرای امان گرد دار محال دهد / شکوه حضرتش او را ببرحص صورة حال

فتاده بیلدا از کون عالم از علیه / همای عاطفتش بر سپهر سایه بال
علو مرتبت صدر شرع پرور اوست / که هست ذروهٔ چرخ بر منیش صف نعال
فزوده پایهٔ ایوان سایه گستر اوست / که برترست ز ادراک عقل و وهم و خیال
ابا رسیده بجائی که نوک خامه اوست / کلید مخزن توفیق ایزد متعال
تو آنکه ذات تو را چشم روزگار ندید / بهیچ وجه نظیر و بهیچ روی همال
فروغ انجم مشکین نقاب سحرنمات / بر آسمان علوم از مسیر سرعت بال
چو سایه افکند از دوش سرد که شوند / عقول عاجز و ادراک اسیر و نطق لال
نسیم لطف تو گر هیچ بر زمانه وزد / جهان بدولت خاصیتش در استقبال
نشان جنت اعلا دهد ز صفر ربیع / بیان معجز عیسی کند ز باد شمال
سموم قهر تو گر سوی بحر و کان گذرد / کسی نیابد از ایشان بکر برین نوال
بجای لاله خونابه از دهان صدف / بجای گوهر خاکستر از عروق جبال
شاهت آن کف دولت ولی برور / خانه آن فلک رفعت مخالف بال
دهد بحکم تو گور است روزگار طعنه / کند تصدیر تو گور است کاینات جبال
نشان صورت تقدیر و معنی تعظیم / بیان قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال
بلفظ جوهر آب حیات حجت تو / که روز روشن حجاست و صبح صادق بال
که تا بیخ تو آنشاهی کند نبود / بنزد مادح تو چرخ را مجال مقال
عروس طبع من اندر حریم نظم و ثبات / از آنکه روح تراد اندیشت و حور تمثال
گهی در آتش خاطر نماید آب ضمیر / گهی با آب معانی در آه و آتش بال

همیشه تا بود اندر زبان مردم دهر / حدیث حاتم طائی و نام رستم زال
ترا و خصم ترا باد لازم شب و روز / بقاء و صحت و دولت بلا و ننگ و نکال
مباد حشمت و آلات را زوال و فنا / مباد دولت عالیت را فنا و زوال
که یک عطاء تو صد خاست وقت سخا / که یک سلام تو صد رحمت وقت فال
ز لطف و عنف تو شک آمده نعیم و جحیم / ز امر و نهی تو صادر شده ثواب و وبال
بفال سعد عزو رجهان و سعد سپهر / گرفته دم بدم ارخاک آستان تو فال

وله ایضا

خنک آن دل که ز تیمار تو خرم گردد / خرم آن سینه کز اندوه تو بیغم گردد
هر کرا سینه ز اندوه تو بیغم نشود / که دل از تاب غم عشق تو خرم گردد
بر تو شمع جمالت جو براکنده شود / سایهٔ زلف سیاهت چو مجسم گردد
نام هر ذره از آن روز منور شده / لعب هر سر مو زین شب مظلم گردد
سخن تیغ تو چون از لب شیرین زاید / لب شیرین تو چون گرد سخن کم گردد
آن چه زهرست که زو زهر مراو نشش شود / وین چه نوشیست کزو نوش مرا سم گردد
حشمت از جاه و کشیر بر هیند که ازو / آب دریا شود و خاک زمین نم گردد
آتش غم خورد و باد هوس بنماید / اندرین کوده اگر خود همه تن دم گردد
تا که از نرگس سیراب تو ای آب حیات / آب در نرگس پژمردهٔ من دم گردد
آخر اندیشه کن از خاک جهانی که ازو / گرد برخیزد و بر چرخ معظم گردد
بجوانی که بد اندیش تر از مو / بر تن موری در عقد زمین خم گردد

کمترین شیفته را چشم دل و دیده جان   روشن از خاک در صدر معظم گردد
عضد الاسلام آن صدر کمی دون جهانش   کلکش از ملک سلیمان را خاتم گردد
آنکه چون پرتو خورشید ضمیرش بسزا   بر سراپرده تقدیر معقوم گردد
هر فروغی که در آینه مدهوش شود   هر مدیحی که قضا گوید مبهم گردد
و آنکه تا هست پسندیده جوان ز عقل   که در ایوان معالیش همم گردد
زائر آنرا در او مطلب و مقصد باشد   سایلان زا کف او مشرب و مطعم گردد
ای خداوندی کرزده و قبول در تو   باز نهتو شود آهو ضیغم گردد
هر کرا خاک جناب تو مسلم باشد   علم همتا شرونه چرخ مسلم گردد
باد بر کو رزن حامله گر بر گذرد   با صریر در عالیت چو مسلم دم گردد
بجلال تو گزد عقل مصور زاید   بکمال تو که او روح مجسم گردد
در به و رخ بر دار خاک جنابت گردی   آب گردد ز حیا آتش و در دم گردد
شررو اگر از او کوثر و فردوس شود   شجر و ماویه‌اش طوبی و شب ... گردد
ور تفی ز آتش خشم تو چو بالا گیرد   با هوائی که نزد خلد برین صنم گردد
حله‌اش جنگ کند و حور زبانی سازد   حیش آتش شود و خلد جهنم گردد
چون ساحلی ز هر جاه که برداری پای   بطلیقه دست چشمه زمزم گردد
با قضا چون همت سر سعادتی گوید   گرچه عیسی است منید شده و مریم گردد
لاجرم عیسی خط تو چو رخ بنماید   منطقش حال اشارات دو عالم گردد
گرچه از نامیه زادست بغز تو هنوز   در فطانت گر و ناطقه ملزم گردد

ملک

کلک دین پرورت آن لحظه که لب بگشاید   حفت از نوسن گویا بود ابکم گردد
برق شمشیر ترا خاصیت آن است کزو   مژه بر چشم عدو افعی ارقم گردد
کاسه گر بر سر بدخواه تو بر سودا بود   روز و باشد که ترا طاسک ریحم گردد
رستم و دیو نهیب تو و بدخواه تو اند   اگر این در نظرت آید و آن حم گردد
دیو را کی بود آن زهره که از راه جهد   گرد تعظیم سراپرده رستم گردد
گر میان تو و حاجت ز عدد گردی بود   آن غبارست که در دیده او نم گردد
یوسف مصر بذرگیت خان چهره نمود   که عزیز زمن و دوده او آدم گردد
دین پناها بکلال تو که باشد کلال   مدح و پیش رو منقبت عسم گردد
گنج دیوان من از گوهر مدحت پس ازین   عبرت کان شود و مایه ده یم گردد
تا حلست وار از موکب حوروس چرخ   راست چون نعل پلید اجث موسم گردد
ابلق شام و سحر نوبتی عمر تو باد   تا با سر تو شود و اشهب و ادهم گردد

ولہ ایضاً فی مدحہ

یا ساقی الصبوح که سلک صبا رسید   در دور دولت ای که نوبت بار رسید
خورشید را طلوع از معجز کلیم   کو هم دم مسیح نسیم صبا رسید
صبح دوم که زنده کند مرده را بدم   با صدق اگر برش کنون باصفا رسید
کیخسرو سپهر چنان تاخت در افق   گرچه درین حصار کهن بار ما رسید
کرکردموکبش سه حسرو ظلام   بگشت و مملکت بسپاه ضیا رسید
کوئی که زور همت زبا قوت ابدار   گر بحر ز گنبار بحد خطا رسید

یا مجربت لعل راز شفهای نور   کز دست قدسیان بسپهر دوتا رسید
یا ساغریست بر می جانانه که وقت صبح   مخمور عشق راز بر دلربا رسید
یا عکس نقش نغز سند خدایگانست   کز خطه طفر بخط استوا رسید
اعظم خدایگان شریعت که دست عهد   در دور او بدامن حسن و فا رسید
رکن و پناه دولت و دین کز علو قدر   تعظیم حکم او چو قدر در قضا رسید
منظور لطف حق عضد الملک سروحق   توقیع او چو وحی سوء اجنبا رسید
ای روزگار مژده که بازار سپهر فضل   خورشید شرع بر افق کبریا رسید
بطلان ظلم حاسد اسلام رخ نمود   برهان حرز گیتی کشا رسید
کوئی که بر نشانه صدق از کشاد صبح   تیر کمان چرخ قبول دعا رسید
دنیا و دین و دولت بیداد پیشه را   پشت و پناه و یار و زوال و فنا رسید
پژمرده بود گلبن اقبال و تازه گشت   با آب جاه او وش بنشو و نما رسید
صدرا توئی که صیت کمالت زمانه را   از ذروه سپهر بسبع رضا رسید
در یک نفس ضمیر تو ملک دو کون را   از ابتدا در آمده و در انتها رسید
وز تو سایه بست الهی بحکم آن   گر سایه زمانه بفر هما رسید
شمشیر و خامه چون سبب نظم عالمند   فرمان امر و نهی تو این هر دو را رسید
گر کلک تو نه روح امین است پس چرا   وحی از سپر او بخلایق چرا رسید
ور تیغ تو نه آب حیاتست از چه روی   حالی هر آنکه خورد بدار بقا رسید
صدرا بجمع در رتبت نظم عذب من   از فر مدحت تو باوج سما رسید

ی ار

این شعر مدحت ملکه تحقیق معجزیست   کادراک را از دهن من ذکا رسید
گر نیز وصف بنده امامی بگفت نیست   چون پای محاب در نشق ارزو ارسید
تا بر طریق نصف هر انکو قدم سپرد   در ملک هر دو کون بعز و علا رسید
عز و علا ملازم خاک در تو باد   در چشم ملک و دین چو از تو بیا رسید

ولہ ایضاً

شاه انجم چون زبرج جدی سر بر میزند   شدت سرما دم تا ثیر اخضر میزند
در سر گیتی سحاب از برف چادر میکشد   در رخ گردون غمام از برق خنجر میزند
دشت گیتی را الکار از شم رهن میدهد   طرح بستان را نسیم از سیم زیور میزند
ماه در سر جهان هر روز پشت دست آمد   عکس خورشید را بر روی خاور میزند
گر مخالف میت ماه دی طبایع بس چرا   رعد چون کوس جهیر ماه آذر میزند
خاک پنهان میشود اش علم بر میکشد   آب خنجر می نماید باد نشتر میزند
دست باد از در چمن زرین پیش آرمیگول   در شر بحشه روان از نقره تر میزند
در بر شاخ از زند برنیان ز رود باد   مسند و تخت چمن زالماس و مرمر میزند
زاغ را در باغ تا شب م خواهی میکند   چون جلایم راه آتش بر سمندر میزند
پیش خاک آتش از بس سردی آب هوا   مرغ آنگه در هوا باب زن بر میزند
شاخ آهو ری مهر از چه می‌آرد سپر   گر نه رای حضرت دستور کشور میزند
شمس دین و ملک دستوری که رم و ... ملک   بی تکلف طعنه در فردوس و کوثر میزند
ملجاء دولت که خاک در اسعاز را مانی   می رسد ز و بر سر ملک جهان گر میزند

آنکه دست همتش گاه سخا سیمارکند … بر در او آزهٔ یحیی و جعفر می زند
وانکه از رفعت زمین حضرتش پهلو به قدر … کر تواضع میکند با چرخ اخضر می زند
چون علم در دست می گیرد کواکب را ابر … چرخ می گوید که دریا موج گوهر می زند
روح می بخشد مکارم را چو مشتاق ارسال … طوطی شکرشکن در مشت او زمی زند
زنهت بزمت حوادث پیش رو از آب … با شکوه آسمان چون حلقه بر در می زند
لاله را از ساغرش در سنگ دل خون می‌شود … عکس جامش خنده بر اجرام ازهر
در هوای خورشش سر بر دماد دلنواز … زهره چون بر سازها روح پرور می زند
زو جام مدام از دست ترکان چگل … سنگ در قندیل سالوس مزوری زند
رنگ و بوالی ورمان وسبت از ساغر جنتش … خاک در چشم ریا جین معطری زند
رنگ انکه زنوشان رد عاشش سید … کرچه دم هرجا که هست از بوی دلبری
هر که پا در عرصه دولت پناهش می نهد … دست دل در دامن همان ساغری
لطف و قهر داور دنیا و دین در صدر او … کشوری می بخشد و ملکا هم بر می زند
در چنین بزمی روان می پرورد هر کو … دم ز مدح خواجهٔ خورشید منظری
ای خداوندی که دور بارگاهت جهان … گاه رفعت بر سر چرخ مدوری زند
آتش خورشید هر ماهی عطار رح … عزت تو میتیت اندر کلک و دفتری
پیش گاه مسند رای ترا تا آفتاب … تو بهار آستان نور گستری زند
بر در اجابت ار کردیست کردون میکشد … در کف مدح خواهست ار سکینت زری
دین پناهان آنکه از زرها امای بهرست … خاطر دقاد او در مدح تو زری زند

دامن گیتی پر از عقد امامی گشت چرخ … رایت افلاس او هر روز بر زری زند
نه غلط می گویم این حسنی که دست همتش … کافرم گر کیسهٔ آمال را در می زند
جام دولت ما جهان در دور گردون … لاف دوران تا سپهر از خط محوری زند
انجم و افلاک را سر بر درجاه تو باد … تا حسودت بر در تو دولتی سر می زند

قوله ایضاً فی مدحه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است … شمس دین و دول شهنشاه است
رضی الملک کز دقایق غیب … سی نوک کلکش آگاه است
آنکه تا روز روز دولت اوست … شب به دولتی سحرگاه است
وانکه تا عدل عدل شامل اوست … کهربا در حمایت کاه است
در سر کلک او سخاگو … در سقفو ر قوت با هست
غلطم کافتاب همت او … برتر از اوج ماسوی الله است
ای بزرگی که شاه جاه ترا … افسر ماه و پایه جای هست
وی سخاگستری که اطلس چرخ … بر قد همت تو کوتاه است
جام گیتی نمایت ار چه ترا … آسمان در پناه درگاه است
آفتابت کافتاب سپهر … ز اقتباس فروغ او ماه است
کوته از یاد بزم و ساغر تو … باده شادی فزاه و غم کاه است
کوته از حرص بذل کاه سخا … معطی دست تو عطا خواه است
لفظ عذب تو در نظام جهان … رونق ملک و زیور جاه است

نوک کلک تو در معانی جود … سلب آن وحی اشباه است
دین پناها بهر عنان که زند … دشمنت گرچه ناله و آه است
شاه انجم که مرکب و بنه اش … نشش سوارند و هفت خرگاه است
ماسه دار آسمان که ازو … مرگ اشقه در کمین گاه است
گوید احکام ما و جنبش او … محض اخبار و عین اکراه است
طبع من گرچه مدحت تو در او … یونس و حوت و یوسف و چاه است
آن درخت بارور که ترا … ذکر باقی ازو در افواه است
میوه‌اش بار رسیده می رسد … زانکه بی برگ و بر سر راه است
در دو دم مرتبت ز روی حساب … تا توان گفت که چه پنجاه است
شادمان زی که سال عمر ترا … مدت چرخ روزی از ماه است
بود ما مرز تو جهان تا بود … باد محکوم تو فلک تا هست
که سنجاه تو در ز کلف حضم … صدمت شیر و کید روباه است

و له ایضاً فی مدحه

صحبت دل ای پسر ماه چهره می … برخیز و آفتاب ببین در صفا و می
ماه رخ که طره مهرست اعلام … پیش آرمی که وقت صبوح است ای سحی
دل در پیاله می نه که از حضرت مسیح … او کرد حفظ خون صراحی ز شوق می
برخیز با نسیم صبا ناز تا بچند … می نوشش در حریم قضا راز تا به کی
ای در نهاد مهر ز شوق لب تو شور … وی بر جبین حسن ز شرم رخ تو خوی

تا کعبهٔ جمال ترا بر سپهر هست … خال رخ تو شد ز فروغ لب جو جدی
مرات حسن لمعهٔ خورشید روی تست … ای در کلاه گوشهٔ حسنت شکوه کی
گر لاف نیکویی بزدی با رخ تو بدر … طومار حسن او شدی ز آفتاب طی
در مهر در کمان ز رحمت در کمان با تیغ … وصف بهار روی تو مزدی ز ماه دی
وصف تو شاه نامه خوبیت چون کنند … بر روی همای مدح پناه زمانه فی
الحق الکفی کافی دین کز بنان او … دین دار و ملک پرور و کوهر نگار نی
صدری که جز سعادت باران کلک او … مشتاق از هوای هدایت غبار غی
مقصود کون اگر نه کف و کلک او ستی … برداشتی وجود ز کونین اسم شی
ای مشرع ضمیر ترا ملک هر دو کون … در حل و عقد ملک گذشته ز بر تی
بر داغ کاه لوس دولت بنام تو … دست کفایت تو نهاد از دوام کی
اقبال را بجاه تو چندان بقا که هست … کاسلام را بکعبه و اعراب را بحی
گفتم روان حاتم طی در بنان تست … بر سپهر گفت چه حاتم کدام طی
کاند رجهان همت صاحب خزانه ایست … در ملک صفوت روی زمین چیست ملک ری
کز قبلهٔ قبول نه خاک جناب تست … در بارگاه شرع چه بقا بود چه فی
در بیستی ز حکم تو کوتاه دست جیم … آتش بجای آب برون آمدی ز نی
دور از تخت تو شب از روز بسلد … کر بانگ بر زمانه زنی کی زمانه هی
تا منفق شوند اطبا که در مذاق … زهر هلاست لعاب دهان حی
می در مذاق دشمن جاه تو زهر باد … زهری چنانکه باز نگردد به نام می

هر روز در جوار تو دولت هزار باد / هر لحظه در پناه تو دولت هزار باد

و له ایضا فی مدحه

بکر فکرم چو روی بنماید / هوش از ارباب عقل برباید
خاصه در مدحت جهان هنر / که ز شکرش شکر همی خاید
شرف دین مظفر آنکه سپهر / حضرتش را بعجز بستاید
آنکه هر دم هزار سحر حلال / کلکش از نظم و نثر بنماید
وآنکه گاه عطا ز دیدهٔ کان / گوهرش خون لعل بگشاید
جنبش چرخ با صریر درش / بزند دم که باد بپاید
مادر طبع با سحاب کفش / بر دل بحر و کان ببخشاید
ای بزرگی که روز اهل هنر / جز ز خاک در تو بر ناید
لفظ عذبت چو گوهر افشاند / ابر از او جز شکر نه بگراید
نوک کلکت چو عنبر انگیزد / مشک بر عارض سمن ساید
روح والد شود چو گاه مسیر / بر نیارا بعنبر آلاید
دمی منزل کند چو سحر یمین / بزبان صریر قلم ماید
گر زمین را بسبزه خضر ربیع / آفتاب از شرف بیاراید
تو نظر بر زمین فکن که زمین / زین شرف سر بر آسمان ساید
گر نخواهد شارح سطوت / در دهش آسمان برانداید
در ضمیرت ز ذره یاد آرد / ذره را زآفتاب ننگ آید

قلمت دیده معانی را / روشنی در سواد بفزاید
کرمت مخزن امانی را / در بروی امید بگشاید
دست ادراک اگرچه نتواند / که نهال ثبات بپیراید
تو عروس ضمیر من که ز حسن / سر بموییش در نمی باید
باد در حکم مدحت تو کزو / لطف کان عمر جاودان زاید
تا بسیط زمین ز زنگ ستم / عدلت آینه وار بزداید
دور حکم ترا اساس باد / که ز دور فلک نفرساید
تو ز رفعت بر آسمان که عدوت / بزمین گر فرو شود نزاید
بدسگالت در اندهی که مقیم / خون حسرت ز دیده پالاید

و له ایضا فی مدحه

زاینهٔ سپهر چو شد زنگ منجلی / خورشید را طلوع ده ای ترک مه لقا
بزدای دل ز زنگ زمانه که روزگار / شام اتکا کند امسی و صبح صیقلا
بازم رمان که بر دلم انده موکلست / کز ترک ماه روی که برانده موکلا
با غمزه گو که تیر جفا بیش ازین مزن / ز خستگان ضربت شمشیر پا دلا
ای خاک مشکبو که مرو بی بسحر / ورنه چرا مقیم سر چاه بابلا
دی لعل دل فروز بدل بردن آب جو / تریاک ز شک و شراب و حنظلا
هر شب ز اشتیاق تو در جنبش آتشی / کافوری مزاج هوا گشت بلبلا
در تا بنخاند تن باریک تا بروز / چشم تو زکی کند د سینه مفتلا

چون در رسید لشکر دی بخوشدلی / شربت ساقیا که لب از باده مگسلا
افراح کن ز نقطهٔ عیشم حلی که من / زان خط نجوم عیش ترا کرده حنبلا
بکر که ز زخنجر الماس و جوشن آبست / طرف شمر که بود برار خله و حلا
لسان شد از حریف حریفان جام حق / کش چارگلبنی کند و زاغ بلبلا
چون هر نفس که زد شب ملد اخوت / کوئی که دستگاه رحیم است کاپیا
ای جویبار تا دم دی جزیده ای / از فرق تا قدم همه تن در سلاسلا
دیدی که کرد صفحهٔ تقویم باغ را / شرف لاجورد رقوم چو جدولا
اکنون ببین که در شمر و ساحت چمن / بحتی ز نسیم خام وسایلی مکللا
نی نی که تا نگه فکنده بر تو خواجه چشم / آینه شدست بهاد تو منجلا
صدر زمانه جان کفایت جهان حلم / شمس سپهر دین ملک مکرمت یلا
صدری که نوک خامه و الفاظ کلک اوست / هم روح را مربی و هم عقل را دلیلا
روشن چو دیده دور فلک چشم آفتاب / کحلش ز خاک حضرت صاحب مکحلا
ای لطف کردگار زبان تو در بیان / برهان قاطعست که توحید او لا
دی حل حو اجه چون نه فلک بر تو منقلب / پیوسته سایرست و خط معدلا
با لفظ عذب و سخن جزل بنده گفت / از روی بنده که نه ز راه معاتبا
کی صورة روان سخن گوید نظم و نثر / سحر حلالی غلط و وحی منزلا
شد در حصول جزوی و کلی شفا روح / قانون منطقت چو اشارات بوعلا
کردند که کمال بود منتهای فضل / در عالم کمال فضایل تو افضلا

ور حمایت جهان حرز مدح تو / زین پس زمانه را نکند جز حمائلا
ای از ترا ز خاک در خوان همت / هر دم هزار بار جهان دیده ممتلا
تا در جهان عقد نیاید هیچ نوع / از هر مفصل که کند فرض مجملا
بادا ترا دوام سعادت که خود کند / در مجلس بقاء تو دوران مفصلا

و له فی المقطعات

ستوده شمس دین ای صبح لطفت / بمهر از شرق معنی در دمیده
هم از لفظت معانی فخر کرده / هم از معنیت دعوی بکر زیده
مقالت همچو اخبارت ستوده / خصالت همچو اخلاقت حمیده
نظیرت مادر ارکان نزاده / ضمیرت پرده ارکان دریده
منور کرده شاه اختران را / فروغ چهرهٔ تو رای دیده
چنان گشته ز تو گیتی که گردون / ببر بر دامن گیتی دویده
روان در گلشن ارکان نسیم است / بلطف از روضهٔ طبعت وزیده
جهان در سیر جولان در جلیت / همای همت زر بر پریده
قدر رقد را چو پشت آسمان گشت / ز بارزمت بر ت خمیده
نه گرد از دامن جاهت فشانده / نه بوی از گلبن مدحت شنیده
زمن درد دلی بشنو گزین غبن / دل من جو اناری شد کفیده
مرا رسیده دستاری قدیم است / بالهام و کرامت پروریده
هم از بادش در مستی گشته لاحول / هم از ترس مستی خوش خزیده

زگردون کهنه تر بسیار و زو چرک   چو درد روغن از زرواق چکیده
خلافت در میانش جا گرفته   نحوست در کنارش آرمیده
ز وصفش گوهر معنی شکسته   ز عقدش صورت دولت رمیده
همین روزنش آدم ستمکار   درو صد رخنه ز ابلیس اوفتیده
هر بودی که آدم کرده در وی   از او ابلیس بخیه برکشیده
گهش دراعه بوده که مصلی   گهی پوشیده گاهی گستریده
که او را خرقه خوانده گاه دستار   درو که خفته که زن خوابیده
برین منوال بطنا بعد بطن   ز آدم تا به من مسکین رسیده
ازین سان تحفه دارم که در دهر   ندارد شاه آن هیچ آفریده
ز تشویش جوالش بر تقریر   حروف در خلوت طبعم خزیده
ز تقریر صفاتش در دقائق   شراب شوق معنی ناچشیده
بداند ار آتشش به یارم افکند   نمی سوزد و کس ناخریده
مرا از ننگ آن بر آن که بادا   جهان از نسبت نامش بریده
همیشه تا ز رخسار گلبن مشکر   نگردد دیدهٔ معنی چشیده
ز خار گردش گردون دون باد   گل صد برگ اقبالت دمیده

وله ایضا

ترک من چون طرهٔ عنبر شکن برچین کند   عرصهٔ چین را ز چین طره مشک آگین کند
مهر ما را افعی را بر یار و روح القدس   ماه مهر انگیز را بر بستر پرچین کند

نرگس سیرابش اندر باغ حسن از بند کفر   هم گل تجانه سازد هم رسن برچین کند
تا گلش را نافهٔ مشک ختن بستر شود   سنبلش را توده‌ای برگ سمن بالین کند
لاله خود را در سایهٔ عنبر کشد   سنبل سیراب را پیرایهٔ نسرین کند
جزع و لعلش در دماغ عقل و در عین بصر   صورت فرزانه و بند و شیوهٔ شیرین کند
همچنان چون عشق بجنبد عقل را نیرو دهد   همچنان لعلش بغمزه روح را تسکین کند
کاسمان از نوک کلک خواجهٔ خسرو نشان   انتظام مملکت سازد قوام دین کند
صدر والا عرشاه آنکه از بد وجود   خامهٔ تقریر را اندر پر او تلقین کند
آنکس عکس گوهر شمشیر او را چون قضا   روز هیجا بر زمین و آسمان تعیین کند
جزع مینا رنگ را دامن پر از مرجان شود   خاک مرجان نوش را رخساره پر پروین کند
جره باز تیرش ار خواهد بروز انتقام   اشیان صعوه اندر دیدهٔ شاهین کند
شاخ چرخ نیلگون بر عرصهٔ اعلاش بطبع   رخ نهد تا در رکابش بیدق فرزین کند
زانکه گرد خاک پاش را بر جهت در بهشت   دست رضوان توتیای چشم حور العین کند
لطفش ار ماه آرد از هندوستان عرش   عارج رودیدران زمین هندوستان
تا راید شد ز خطش پس از خدمت قرآن   طبع را اکبری دهد و املاک را افیون کند
ای سرافرازی که موج لطفت از دریای جود   دوزخ اندیشهٔ افلاس را تسکین کند
گر درین دولت که باقی باد بر من روزگار   شد شهودی ماه را الطاف فروردین کند
زآتش طبع ار نکشایم سحاب حیوة   شاید ار بر من جهان چون آفرین نفرین کند
دی زمین مبتی کسی شبینه پر کردید و گفت   گو بیازد لیکن سخن را در سخن تحسین کند

من که کلکم در سر ابستان معنی گاه نظم   گر گه ار می آورد چون مقصد علیین کند
که بدین معنی شوم محتاج کاندر نظم و نثر   خاک در اک من دعوی صد چندین کند
سرورا صدرا تو خود دانی که در ملک سخن   بنده را دستیست کز قصار قسطلین کند
گر شانم آئین نطق بر مشکیان   دست هیبت حمله را در خاک گوهر چین کند
تا بد و نیک جهان ز افیض اختران در وجود   اول از آتش نماید ابتدا از طین کند
در بد و نیک جهان دست حسود بسته باد   تا نه هرگز آن بر اندیشه نه هرگز این کند
چشم از ذات بدیدار تو روشن باد و باد   عمر شان چند آنکه احسان از خود تحسین کند
ختم کردم بر دعا کاندر دعای مدح تو   خود اجابت استماع را از طبع آمین کند

وله ایضا

خیز ای کشیده حسن تو بر آفتاب خط   کامد پدید بر جهت از مشک ناب خط
گوئی بهشت که می تاب رخت کشید   گردون زنار زلف تو بر آفتاب خط
لعلت ز بهر نرگس خون خوار تا نوشت   بر دیده و دل   خواب خط
دائم خیال او بر چشم چو ساغریست   کارد بر تشنه که خون شراب خط
بر آب چهره خط چه نگاری که بر دو عقد   لا لا آن کند که نگارد بر آب خط
ممزوج حسن و لطف تو انسخ میکند   آری محققست درین باب و دوباب خط
تا بر لب تو خامه تقدیر خط نگاشت   در حیرت است خامه در اضطراب خط
مثلا که از لب تو جان فخر میکند   گر نوک کلک صاحب عالی جناب
والا عماد دولت و دین کز بنان اوست   منشور شیخ خنز و مالک رقاب خط

خلقی که گرگشته قسلم اختراعی او   بر روز روشن و شب
حاکم امر دو منظر امر او شوند   تا خود کرا دهد به رنگ وشباب خط
ای صاحبی که مهر فلک تر اشود   سطح فلک پاض
تا دید بدسکال تو خط امان تحت   آتش نکشد در سر کلک شهاب خط
خط خوش تو در خوشابست و من بسحر   گردم روانه در خوشاب
در رفعت جناب تو در ذروهٔ برین   گر باید از در تو بر رفعت جناب خط
بر بر خط رکاب بنان تو زان بود   تیغ ملوک را که بود در رکاب خط
گر هیبت امکان چو زمین گردد آن زمان   کاتش کنی میان خطا و صواب خط
تا منهزم شود ز نجوم سپهر مهر   تا منقطع شود ز حروف کتاب خط
باد انجوم قدر تر از علو سپهر   باد اکتاب عمر تر از شباب خط
تا منصب تو حاکم دیوان چرخ را   رایج کند بموجب حسن المآب خط
تا ملک را ز گردش بر کار حفظ تو   گرد محیط مرکز توم الحساب خط
ای شکوه هم برکت را ز رفعت بر پا   تا رک نه ترک زنگاری گردون زربا
خاک درگاهت که گوئی رفعت اندر سپهر   صبح دل تو خواهست که گوئی دانش است اندر صفا
رتبت را آسمانی قادر است اندر زمین   مملکت را افتاب و حضرت اندر سما
تاب جنت سحنه صحت که دولت را بدست   با شکوه جنبش اجرام علوی التجا
ز آفتاب سایه امت مستغنی کند   دیدهٔ ادراک را ز آئینهٔ گیتی نما
شاخ ترک هم ترکت را گر آب لطف او   شاخ دولت تازه برگ مکارم با نوا

زالتفات مسند دستور اعظم منزلیست   جان دولت کوفه اندر قوه نشو و نما
صاحب عادل پناه مملکت صدر جهان   خاتم ملک جهان مملکت جان سخا
زبدهٔ دوران ضیاء الدین عاکر کلک اوست   آن باستحقاق و استعداد توفیق و قضا
حل و عقد دولت و دین گستر دنیا پناه   آب و تاب خنجر حق پرور گیتی کش
ملجا دولت وزیر ابن الوزیر ابن الوزیر   آنکه حشمت را روان می‌بخشد و جنت لقا
رونق حکمش که بر دست فلک بست ارتفاع   جنبش کلکش که تعظیم هنر کرد اقتضا
ای سپهر ملک آرای منیرت آفتاب   وی جهان جاه را خاک جنابت توتیا
تا ز صدر مسند دنیا و دین باشد نشان   ز آستان دین پناهت باد در عز و علا
صدر و مسند را شکوه و دهر دوران ثبات   ملک و ملت را نظام و دین و دنیا را صفا

ولد ایضاً فی المراثی

صاحب شرق چو از صدر وزارت برخاست   ای فلک مش بکن دور که بادی کم و کاست
ای ملوک از در عزت بجهان در نگرید   که جهان بی نظر صدر جهان جاه بلاست
ای اکابر زره جور فلک بر خیزید   کز سر سایهٔ خورشید اکابر برخاست
ای صدور از در دستور جهان دشمن کام   باز گردید که دربار که خواجه عز است
ای افاضل نپرسید ز محجاب که کو   مسند خواجه کز آسیب پناه فضلاست
ای خلایق نه بیکبار ربرا ارید خروش   کآفتاب فلک سلطنت امروز کجاست
صاحب شرق چرا بار نداد است امروز   کآسمان زاینقین قامت ازین بار دو تاست
شش دین خاور دستور جهان فخر الملک   کاسمان خاک زمین است و درش اوج سماست

ای بدرگاه جهان خداوند پیشه جهان   بی شکوهت روان تو که فزود بهاست
خلق را تا خبر مرگ تو آگاهی داد   کآسمان باز همان کینه کش حادثه زاست
[illegible]   در بر ملک جهان پیرهن داد قباست
دامن چرخ پر از اشک کواکب هر شب   هر الست کزین واقعه در عین بکاست

ولد ایضاً

ای دل اندر پردهٔ عهد کس را راه نیست   هیچ فهم از کشف اسرار سپهر آگاه نیست
تشنهٔ گیتی مشو زیرا که در زیر سپهر   یوسف امیدا که بر خاست جز در چاه نیست
بر جو انه دل منه چون دست فرمان فنا   هیچ وقت از دامن ملک بقا کوتاه نیست
نام نیکو جو نه جاه و مال چون بعد از خود   نام نیکوهست مردم را و مال و جاه نیست
زنده کانه چون بزرگی کن که بعد از عزا   خلق را جز مدح او بر آیهٔ افواه نیست
صاحب عادل   الملک صدر دین پناه   نجم دین همچون جهان مکرمت گردون جاه

ولد ایضاً فیه تجمعان فی المراثی

نحس گردون در جهان عالم را بر کرد   تخت رنما را لکد کوب سپهر بر کرد
دور گردون از زمانه علت بیداد خواند   صحن گیتی را ستاره موجب تشویر کرد
روزگار از جور گردون یک بیک آگاه شد   اختر اندر کار گیتی بر سر تقصیر کرد
عالم اندر آتشی خود زآتشی در خواب دید   آسمان حال برگ خواجه آتش بعیر کرد
از جهان انجم بگشت آنکه در چند وجود   بی وجود صدر صاحب هفته تاخیر کرد

ولد ایضاً

صاحب عادل مجیر الملک صدر دین پناه   جهان مکرمت گردون جاه
آنکه ارکان ممالک را بهبر داد برد   و آنکه حرم خاک پیش کوه حلمش باد بود
ماحج   علم   علم او سد سدید عدل برا عنیاد بود
ملک و دین و دولت از تاثیر کلکش   چون جهان ز آثار ابر و آفتاب آباد بود
پیوسته در بند جهان   در پناه دولت او چون سپهر سرو آزاد بود
با ملک گفتم شبی زین دور مقصود تو چیست   گفت لیک صاحب عادل که باقی باد بود
صاحب عادل مجیر الملک صدر دین پناه   نجم دین همچون سپهر مکرمت گردون جاه

ولد ایضاً

ای جهان را جیب انصاف تو بر سر سم زده   مرکب آتش در نهاد دود دهٔ آدم زده
مشرب عیش راست باشش در هجران تست   دور چرخ از کعبتین سیر انجم کم زده
کشته در گرد جهان پیراهن اندر نیلگون   آسمان در ماتم تو سوگوار و غم زده
چیست بی عدلت جهانه ویرانه پر شور و شر   کیست بی جاهت فلک سرگشته ماتم زده
گو جهان را تا بگرد خلق جهان را خاص و عام   خان و مان از ماتم صدر جهان بر هم زده
صاحب عادل مجیر الملک صدر دین پناه   نجم دین همچون جهان مکرمت گردون جاه

ولد ایضاً

بر در عمر تو تا دست قضا مسمار زد   زندگانی خاک در چشم اولوا الابصار زد
لاله رویان زادرین حسن چهره دار الغم بشب   بس که مشرب دست بر رخسارشان دینار زد
شاخ امید از جهان بریده گردون تا اجل   میخ نومیدیت محکم بر در دیدار زد

دل منه بر گرمی مهر سپهر ای دل که چرخ   کاروان جان بتیغ مهر آتش بار زد
گر ملک را مهر بودی که بدل کردی کین   باز ز رگ گذر داو لاف استظهار زد
صاحب عادل مجیر الملک صدر دین پناه   نجم دین همچون سپهر مکرمت گردون جاه

و له

سرور افلاک پا کلک تو تا منظوم شد   دولت از دنیا رو اقبال از درت محروم شد
در سواد خطهٔ ملک حرم از سعی مرگ   خطهٔ فرمان تو کو نقطهٔ موهوم شد
جود کو نه از صریر کلک تو موجود گشت   داد کو نه بی بقا ذات تو معدوم شد
جاه تو جان خلایق بود تا تو رفته‌ای   این سخن خلق جهان را بی سخن معلوم شد
هر چه شادی بود پنداری که اندر روی زمین   در سر صیت وفات صاحب مرحوم شد
صاحب عادل مجیر الملک صدر دین پناه   نجم دین همچون جهان مکرمت گردون جاه

و له

بی وجودت صاحبا صبح سعادت شام باد   صیت انصاف جهان را زیور ایام باد
مرغ دولت را چو در پرواز اقبال تو نیست   دانهٔ تعظیم در حلق بزرگی دام باد
بر سر سنت تو قطب و پس سپر ملک را   تا جهان باشد چو گردون در جهان حکام باد
ای تو مخدوم دین و دولت را که مخدوم جهان است   صبر دانم هم دم و دولت همیشه رام باد
هر که از جان همچو دولت در هوا اندر تو بود   در دو گیتی تا بود زو نام دشمن کام

و له

دورش بی خود زخود جدا گشتم   با خدای خود آشنا گشتم

نظری بر دلم فکند کز و … کاشف راز اجتبا گشتم
بنگاه ابد رسیدم از آن … که بیکبار ز خود فنا گشتم
پیش ازین بندهٔ خرد بودم … که بمعقول مبتلا گشتم
تا نفس زاستان عشق زدم … رهبر عقل رهنما گشتم
قلب معشوق او دم اول حال … زغش و غیر تا جدا گشتم
در خلاص خاک میش ز اخلاص … زر شدم ملک کیمیا گشتم
تا حواس و جهات ارکان زا … در ره فقر پیشوا گشتم
آسیا بر سرم بگشت و بسی … گرد خود همچو آسیا گشتم
ره بدو بردم آخر از پی غول … گرچه بیهوده سالها گشتم
ملک ده ملک بود جسم و در و … رستی جهد از جدا گشتم
تخم خود در زمین خود کشتم … کشت خود را بجز دما گشتم
مصر جامع شد این دم آن دم من … یوسف مصر کبریا گشتم
خاک ارکانش را بپرشدم … چشم اعیانش را بها گشتم
بثالی دگر کنم تقریر … این خبر را که مبتدا گشتم
همچو باران چو از سحاب عنصر … سالک خطهٔ هوا گشتم
صدف صدقم از هوا ربود … من از آن صدق با صفا گشتم
مدتی در میان صدق و صفا … غرقه در بحر ازو ما گشتم
سلوت خلوتم چو روح نبود … در صدف دریهٔ بها گشتم

در سرابت چو گوهرم دیدند … افسر شاه را سزا گشتم
راه خود را بجود دلیل شدم … درد حق را بحق دوا گشتم
آب حیوان علم گشت بسی … چشم و عقل را گشتم
ناوک علم را نشانه شدم … سخرهٔ انجم و سما گشتم
کس نشانم نداد ز آب حیوة … گرد این هردو خطه تا گشتم
آب حیوان شدم چو در ره فقر … خاک سلطان اولیا گشتم
زین دین هند کز نظرش … نظر رحمت خدا گشتم
آنکه از برق نور مهر فتش … نیز عقل را ضیا گشتم
وانکه لطف از آتش تا گفت … تو مرا شو که من ترا گشتم
چمن شوق را سحاب شدم … گلبن عشق را صبا گشتم
مالک ملک فقر کز نفسش … ملک بخش و جهانگشا گشتم
سالک راه حق که در قدمش … تا شدم خاک توتیا گشتم
ای با خلاق حق شده موصوف … تا ترا ناظم ثنا گشتم
آفتاب سپهر عرفان را … بیگمان خط استوا گشتم
مردهٔ جسم را مسیح شدم … هدهد روح را سبا گشتم
چون خیست خود دم در فقر … با غم فقر و از فنا گشتم
چون شدم بیت در ولایت تو … والی خطهٔ بقا گشتم
تا سخندان بپان تو اند گرد … که سخن پرور از کجا گشتم

اقتدا سخن بنام تو باد … که ز مدح تو مقتدا گشتم

ولد ایضا

زهی بپای تفکر بسیط عالم غیب … هزار بار رنگ نقش پیموده
سپهر قدر تو کمتر شمه از مدارج تو … زمین جاه تو فرق سپهر سوده
بهیچ دور زمان چشم و گوش عالم خود … ندیده مثل تو حق پروری و نشنوده
غرض ز عرض جهان عرض ملک ست ازین … کجا شدی بعرض دست جوهرا کوده
جهان پناها من بنده را فراغ روان … در اهتمام تو آماده است و آسوده
ز آب طبع ز گرد ملال شوریده … ز خون نگر ز چشم خیال پالوده
همیشه تا بتوان گشت در جهان خرد … که راحت راحوال بوده نابوده
سخن ملازم خاک در مدیح تو باد … که تن مدیح تو با خاصیت و بیهوده

ولد ایضا

ای جهانت بر جهانداری دلیل … وی خدایت بر خداوندی گواه
وی ز مهر سایه ات خورشید روی … در جهان آورده هر روزی پناه
هم جهان جاه را انصاف دامن … هم سپهر ملک را خورشید و ماه
نیض نوک خامه ات بی اعتراض … برق ابر خاطرت بی اشتباه
خسروا شاها امامی آنکه کرد … مهر ز آب شعر خاک او همراه
کرتن دور است ازین حضرت کنان … لازم روز و شب است و سال و ماه
هست یک ساعت ضمیرش گرچه هست … اخترش سیاری از گردون جاه

بی نثار حضرت گردون شکوه … بی دعاء دولت گیتی پناه
رای ملک آرای ملت پرورت … گر کند در صورت حالش نگاه
جان او راست شوق مدح خویش … یابد اندر صدرتن بیگاه و گاه

ولد ایضا

ای بصد برهان در تحقیق کوثر … آموده چو تو زافاز جهان ربانی
ز تو رای تو هر چشم خرد را نوری … صورت لفظ تو هر جسم سخن را جانی
دهر در ساحت اقبال تو بی مقداری … چرخ بر در که تعظیم تو سرگردانی
قوت طبع من و مرتبت دانش تو … باید تا دو سکه سحبانی
مردم چشم من و آرزو خاک درت … مرکز دردی و در دایرهٔ درمانی
سرور اگرچه مرا ابیح و ره رحمت چشم … و آنکه گرد زجور فلک و حیرانی
هر دم از دوری درگاه تو بیچاره دلم … متمندیت ز خود در ستم حرمانی

ولد ایضا

ای امام سخن انصاف که در روی زمین … نیست امروز نظیر فلکت ربانی
کرده الکندهٔ از حکمت یونان کاخی … که بنا کرده در اقلیم علوم ایوانی
سخت جان سخن بودی اگر فیض ازل … کردی از روح قدس جسم سخن را جانی
نیست الا سخن خوب تو نزلی لایق … از عقول ار سر ارواح رسد مهمانی
شرف خدمت تو سروری اقبالی نیست … که دهد دست بهر گمت و هر امکانی
دارم امید بجود ازلی کز رحمت … کند از وصل تو اندر حق من احسانی

ای خامه و ضمیر تو خورشید و تیر ملک … راه تو در نظام جهان دستگیر ملک
هم قدر تو شکوه ملوک و صدور دهر … هم صدر تو پناه صغیر و کبیر ملک
در فیض مکرمت فلک ما نگشت داد … در صدر مملکت کرمت ناگزیر ملک
حصن حصین حزم تو قصر مشیده جاه … تقصیر شد به جاه تو چرخ اثیر ملک
بازو زکار روش چو کرد افتخار طبع … تحت جوان اهل هنر رای پیر ملک
کشتم بجز جاه که سر بر فلک کشید … دست سخا و مسند فضل از سریر ملک
کهف از شکوه دولت صاحبقران عهد … دستور شرق خاتم ثانی مشیر ملک
جان کرم جهان مساعد طرز دین … صدر جهان سپهر مکارم ضمیر ملک
ای زبده زمانه چو جود تو در وجود … مانند روغنست در اجزا و شیر ملک
پی امر تو مباد وضیع و شریف دهر … پی حکم تو مباد قلیل و کثیر ملک
ما را افتاب رای تو کرد اقتباس نور … اجرام روشنند ز بدر منیر ملک
تا ملکم از مدیح تو بگذشت در ضمیر … جز نظم من نگنجد در ضمیر ملک
در ملک گلگلت ابر مطیرست و مار باد … گشت امید خلق ز ابر مطیر ملک

ولها ایضاً

تاج دین و دولت ای صدری که گردون گشت … دیده افلاک و انجم را کحل میکند
کلک دولت پرورت روح الامین دیگر است … لاجرم هر دم هزاران وحی نزل میکند
لفظ معنی پرورت کر امکان دادنیست … مشکل صد را بر خلق چون حل میکند
زر گر دست تر از سیست کاندر روز بذل … انتر امید سایل را مکمل میکند

موسی قهر تراست کاندر لب نار … ذوق گیتی را ز جنبه فرعون کل میکند
رتو لطفت صبا را اگر بخود رسید ه … جنبش او طوفان را در عرق حل میکند
حسن و حسم تو پیسح از برچمن ح بکند زد … در لب شیرین لعاب نحل حنظل میکند
آسمان داد را خاک جناب با سپهر … ز اهتمام دولت و ملت مبدل میکند
آفتاب جاه را دست شکوهت در نقاب … را اهتمام ملک و دین حظ معدل میکند
دین پناها صاحبا روح امامی در ثبات … چون دعا می کوید این روح اول میکند
خاک دولتخانه یزد ار چه پی تاثیر سعی … زنده و قانون اعراضش محصل میکند
و حشران خاطرش از بس که پروردن همی چند … دل بزنجیر معیشتان مسلسل میکند
تا نظام و استقامت ملک را تاثیر چرخ … گاه مجمل بنماید که مفصل میکند
با و حکمت را قضا تا بع که گردون بند گشت … چون مفصل می نماید کرد مجمل میکند
تا گمان گشت بدخواه و نکو خواه را … هم معطل می نماید هم مکمل میکند

ولها ایضاً

دو مخدوست در جهان وجود … عرض فیض ملت او سلی
رقم کلک منشی ارزاق … قلم صدر مسند اعلی
خلف صدق مقتداء صدور … عرض کشید دور اعلی
نور چشم رجال یوسف ملک … تاج فرق و پناه دین هدی
شرف شاخ دوحه تحقیق … گهر کان حفظ معنی
جاه حشمت قرینه تو فیق … جان حکمت محمد یحیی

که بزرگی شاه عصر منه حال … از رخ رای تست اسیر عی
شکر جودت که از مراتب آن … پیک اندیشه قاصرست همی
راستی به بتی که دارم از آنک … بر شایانی رسم زشر ی
تا بود در زبان مردم دهر … ذکر مجنون و خوبی لیلی
در عری حروف عمر تو باد … مدت عالم از الف تا ی

ولها ایضاً

تاج سر دین ای بفروغ گهر کلک … برداشته از روی زمین ظلمت بیداد
از گلبن جود روی که بر هر شاخش … تا درنگری تازه گلی شکفد ارباد
نگر سخه تو دارمن و یاد من خویشم … نگذاشته در رخ و بی گرد زمین باد
با جود تو تا خواستم ربسته چو دزد … آن سوختنی را برمن سنبه و فرستاد
با آنکه زمان شد همه تن عذر کهنه را … دور از تو چنانست که خصم تو چنان باد

ولها ایضاً

ز نور دیده معنی شهاب دولت و دین … زهی صیت چو تو گردون جهان ازل اسپر کرده
سپهر قدر تو با چرخ در رفعت زده پهلو … زمین حکم تو با کوه دست اندر کمر کرده
بر ق خنجر هندی ظفر را روش افزوده … لبیر خامه مصری سخن را نامور کرده
منیر بر جهان نظم و قتی سایه افکنده … ساخت در دیار شر هنگام گذر کرده
دهان لفظ و معنی را ز نطقت پر شکر دیده … کنار ملک و ملت را ز کلکت پر گهر کرده
فلک با خاک در گاهت بیشی میکند که دولت … ترا از آب رخ اقبال نیکو نام تر کرده

نیت را ربوده صبح و برباد صبا بسته … عبارت را ستوده فتح و در چشم ظفر کرده
هم از ایوان تعظیم تو همت احترفروماند … هم از تعظیم تو ایوان حارارکان خطر کرده
زما در بیکشی دامن هر کردی مکن کافر … بزرگان از انگار آیند پیران سفر کرده
جوابش داد که دورت بعضی اهل معنی را … مار زشام هر روزی هسکام سحر کرده
ز پیوند حو تو سری سبز دگر مخزن باشد … حواله او دل در روی اصحاب نظر کرده
رهی خاک دری کز تو هر جای که گردون را … معنی در سخن دیده چو خاک ره گذر کرده
الا تا جهان گردون چو سینه پرده گلها … سپر حسن و انجم سحر را برده در کرده
درت را برده دولت ملازم باد کان درگه … هنر را روش افزوده است و کارش معتبر کرده

ولها ایضاً

دلم ز روح سحر که سؤال کرد بلطفی … چنانکه ای جهت حجت گشت از تو نگاه روانی
که صیت در همه عالم لطیف موجب صحبت … که گیست در همه گیتی سحر و حاکم ثانی
جواب داد دلم را که ای بر آب تفکر … ز مهر دو کون گذشته نگاه تیز خانی
یکی است که ما را بقدر بار زرها ند … باتفاق طبایع ز اندوه دو جهانی
یکی پناه صدورست و ما منحی را کابر … شهاب دولت و ملت سپهر مهر معانی
ایا رسیده بجایی که هر چه در نظر آید … نگر بر خور را بقدر بر تر از آنی
مرا ببک دو صراحی شراب لعل بر آنم … که از سؤال و جواب خود تو بر مانی

ولها ایضاً

دوش حوالی دیده سرایه تنبیران … صحت ذات سپهر ملت و خورشید دین

بر زمینی دیدمی خود را ز رفعت چون سپهر / با جوانی از مشاهیر افاضل هم‌نشین
در زمان پیدا شدی پیری که بر من ماشی / نور خورشید نبوت زو برانی مبین
خانه را طوف می‌کردی که صحن و سقف او / زیور خورشید بودی از منزه چرخ برین
خانهٔ کز رفعت ایوان او بودی بطبع / انجم و افلاک را بر خاک درگاهش جبین
حلقهٔ درگاه او بگرفت دست پیر و گفت / کی خلایق را شفا و جان وی جان از این
هم ز دارد خانهٔ لطف تو باشد گر شود / صحت کلی پناه ملک و ملت را قرین
دین و دنیا را بحکمت گر نهادی در ازل / صحت اندر خامه و شمشیر گاه مهر و کین
صحت دنیا و دین امروز چون در دست اوست / دستگیر او را بصحت یا اله العالمین
این دعای کرد و آنگه همی اندر چرخ / من شده مستغرق و مدهوش در کشفی چنین
چون روانم در بخیزد دیده از آن سر این جوان / گفت شیکه مرد سخن پرور بالفاظ مبین
این بنا کعبه‌ست وان خضر پیمبر بر درش / وانکه آمین میکند روح الامین یک بین
این دعا گفتم گر افکند با چندین نیاز / بر زمین خضر پیمبر بر فلک روح الامین
گفت فخر الملک را صدری که از درگاه او / تا قیامت فخر خواهد کرد بر گردون زمین
شمس دین و ملک دستوری که اندر حفظ اوست / از کنار بحر مغرب تا لب دریاء چین
چون شدم بیدار از آن یک شب عید را / همچنان دیدم که در چشم کمان نور یقین
عید و صحت هر دو او را در صد رضا حب کرده‌اند / بر جهان زخنده باد از زبان آفرین

وله ایضا

زهی دو پیکر درگاهت اوج خورشید / که ذره بود اندر هوا اش پیکر تیر

دبور

دقیقه‌ایست ز قدر تو پی سپهر بلند / لطیفه‌ای ز ضمیر تو همت چرخ منیر
سپیر از بنان تو تا نقاب کشید / ز رشک بر رخ خورشید آسمان ضمیر
همی بدرد بر روی آفتاب سپهر / چو روح قدسی رفعت سرعش تعظیم
که قامتند بدونه سپهر کاه سپیر / چو عقل اول در نه مؤثرش تأثیر
کهی حضور ز خلقت چنین سخن / لطایف کهرش در شمیه تقدیر
کهی معاینه صورت نگار جان چنین / بدایع نکتش ورق هیئت تصویر
ایا رسیده بجائی بزرگ تو که هست / چو عفو حق کرمت جرم بخش و عذرپذیر
شبی سای تفکر زناکتان سپهر / چو بر گذشتم و پردن شدم ز چرخ جوبر
بعالمی برسیدم که تن وسیلت لفظ / مرا ضمیر سخن کشف شد قلید و کبیر
جهان پناهی دیدم در آن جهان که جهان / بچشم همت مالیش خوار بود و حقیر
سؤال کردم کین دین پناه عادل کیست / که در حمایت اقبال اوست تاج و سریر
جواب داد بلفظی صریح هاتف غیب / ز ساق عرش تا بنده گرد کار قدیر
که شمس دولت و دین فخر ملک شد جهان / پناه شرع و قلم ملجاء صغیر و کبیر
جهان پناها چون اهل دین و دنیا را / زمانه تو که پاینده باد هست گزیر
همای تربیت خویش را بگو بکرم / که لطف کن ز لقان سپید سایه بر صغیر

وله ایضا

زهی دین پروری کاندر پناهت / سپهر دولت است و اختر داد
سپیر حاجب گیتی پناهت ∴ / در انصاف ترا بر خلق بگشاد

زهی بند که در پیش کلکت / میان بسته چون نی سرو آزاد
سحر که بحرین را در خواب دیدم / که بر درگاه تو هر لحظه چون باد
بخاک اندر همی غلتید و میگفت / ز دست جود تو فریاد فریاد
طبیعت را خردی گفت ما وی / که خورشید بجز بر دیده ننهاد
روا باشد که بر دست وزارت / ز تقصیر تو از درد او کند یاد
نمی ترسی که دست از سخاوتش / طبایع را برانگیزد هیچ و بنیاد
نمی دانی که گر خواهد جهان را / نگردد گوهر کنی را ایجاد
جوابت داد که بر نه سپهرت / تقدم هیچ واحد را بر اعداد
نگر با درد دل بودند ازین پیش / ز جور دور گردون آدمیزاد
جهان‌ای صاحب عادل جهان را / بنور عدل روشن کرد آباد
بردن کردند درد از دل وزان پس / ستم بر دردمی کردند و بیداد
پناه و ملجاء عالم چو او بود / پا هم دردواند ز پایش افتاد
سپهر آن دردبرمی چید اکنون / که صد چندان نصیب دشمنش باد
اماکن داد فخر الملک خورشید زمین / ای جهان زاعهد انصاف تو ایام شباب
ای خداوندی که نوک کلک ملک آرای اوست / هادی تیغ ممالک پرور مالک رقاب
قهر و لطفت دستگیر آتش اینده‌ران / کاندرین بار و بهمت اندران ریح و تراب
گر ز آب لطف و تاب قهر تو باد آورد / آب را بهشت لطف تو دارد زخوشاب
لفظ عذب توست در عرض جهان نظم و نثر / نوک کلکت است بر اوج هواء جاه آب

ماه و زا

کاه معنی بحر اگر گوهر شود موج بحار / روز احسان از اگر ابر بود فیض سحاب
موج بحر گوهر افزای تو در تجدید ملک / سیر ابر احتراف اشانی تو سنگام خطاب
آسمان ملک و ملت را کند روشن فروغ / آفتاب دین و دولت را کند مشکین نقاب
گرد خاک پای قدر تو عکس نور رای اوست / در جهان افتد روز سپهر فسح باب
آنکه آسمان در دور او نامستقیم / آفتاب آفتاب از تاب او در اضطراب
دین پناها مرا مامی را هنگام سخن / گرچه طبعی همچو آتش بود و لفظی همچو آب
شعلهٔ مدح تو اندر دامن طبعش گرفت / سر برآورد از گریبان ضمیرش آفتاب
با چنین شعری روا باشد که روز خاطرش / افتد از رشک شبا دبار رهروم در شتاب
مطلع خورشید و خور باجبههٔ مقدار او / حضرت جمشید و طوطی بسته شد غراب
تا طبیعت را قوام است و کواکب را مسیر / تا جهان را عهد الست و فلک را انقلاب
طبع را حکم تو گردون باد و گردد نزاد / چرخ ملک تو کواکب باد و کوکب را مآب
دور آن پیوسته ملک دین و دنیا را قوام / سیر این همواره آب ملک و ملت را زناب

وله ایضا

پناه تیغ و قلم آفتاب مشرق ملک / توئی که جوز مدیح تو هر سحر گیتی
برای دفع حوادث ترا آسمان خواند / توئی که نور خورشید را بپوشاند
کنار بحر زند موج زاب دیده اگر / نگاه الکه بنان تو گوهر افشاند
هزار بار رهبر دم زمانه دریا را / ز شرم بخشش دست تو آب گرداند
جهان پناها مدح تو و معانی من / بدولت ابد و عمر جاودان ماند

تو آستان جلال ورا بود که ترا   عنایت تو ز دام زمانه بجهاند
چو در عدی شکوهست سپهر اسیر شود   زمین حضرت تو بیدقی فرو راند
که تن مراد مراد اثم از چه روا دارد   که بیگناه مرا هر دم از چه رنجاند
بحضرتم چرا چند گاه نگذارد   بگوشه ایم چرا چند روز بنشاند
دلا چو مرکزی معین هیئت   دمی مرا که ز تشویش خبر برهاند
چرا ز چرخ شکایت کنم که کوه جهان   چنانکه دایره‌ام گرد نقطه گرداند
شود ملازم حضرت دلم بهیا وی   نظام ملک جهان کرسی بجنباند
همیشه تا بقیاس عز درست شود   که چرخ دادهٔ خویش از زمانه بستاند
زمین قدر ترا بر سپهر دستی باد   که در مراتب او آسمان فرو ماند
مباد خاطر مداحت از مدیح تو فرد   که کنده پیر جهان قدر او نمی داند
همت تو که با آنکه از آستان توش   شکوه جاه تو که که چو حکم می راند
که پای حالش تا در رکاب حشم بود   عنان همت از این آستان بگرداند
ز کام ران و نکو نام در زمانه بمان   که در جهان ز تو نام نکو بسی ماند

وله ایضاً

خردم دوش در مراتب فکر   گفت با دزدهٔ سپهر برین
که مقادیر جنبشت سپهر عمر   کرده در ساغر شهور و سنین
اثری ز استوات عقل شریف   نظری ز التفات روح امین
هم قضا را مراتب تعظیم   هم قدر را نهایت تمکین

حکمت اندر

حکمت اندر جهان کون و فساد   دورت اندر سرای عرش و ثمین
بامکانی چنین که قدر تراست   کی بود جرم خاک را تسکین
که شود در ازاء سرعت دور   مرکز خاک را امکانش تمکین
لطف دور تو و کثافت خاک   سایهٔ قدر آن و مایهٔ این
بزبانی فصیح دور سپهر   سپس و عدد و دابر ادسین
گفت کی نظم والفت سزا   رنگ سحر حلال و ماء معین
عرض جبینم که باقی ماند   هیئت پوشیده بر تو نکته ببین
کاستقامت در مراتب صدر   کافتابست در مراتب زین
آنکه که نوک خامهٔ او   دمی منزل کند بسحر مبین
قدرتش کرده با کمال قران   رفعتش گشته با دوام قرین
آفتابی که جز لبایهٔ او   ز سه چشم دل منور یقین
صورت حل و عقد و تیغ و قلم   معنی امر و نهی و تاج و نگین
جان دولت جهان جاه و جلال   ثانی اثنین آفتاب زمین
قبلهٔ دودهٔ ملوک و صدور   عرض کاینات ناصر دین
ای عیال مشایخ قلمت   لفظ آب حیات و در ثمین
تا شناسند در جهان حواس   کردن از کردران و سرزمین
سر گردنکشان دوران را   باد بر خاک حضرت تو جبین

خدایگان صدور زمانه مجد الملک   زهی منابع درگاه تو سپهر برین
تو آنکه انجم و افلاک را ز رفعت قدر   ملازم در جاه و جلال تست جبین
که سر ز خط تو برداشت چون قلم که نبات   بآب تیره فرو دستش بزد هوار دوزین
چو روزگار که مقصود جنبش فلک اوست   نهاد در خط امرت باختیار جبین
عجب نباشد اگر لاجورد گردون را   قضا بخاتم امر تو در کشد چو نگین
ببند تو که تعظیم دین و دولت از اوست   که سد چرخ که در سرا اوست دولتی
اگر ز چنبر حکم تو بگذرد چو رسن   سیاست تو بچاهش فرو برد بزمین
ز موج بحر ضمیرم کنار بحر محیط   شود چو دامن صبح تو پر ز در ثمین
مرا چو مرشد عقل اندرین ثنا دید   که بود در سر راهم چو چشم حادثه بین
حکیمش گفت که دست از رکاب خواجه مدار   که اهل فضل و هنر را همو ست حبل متین
همیشه تا نبود بی نصیب علم زمان   همیشه تا نبود بی مکان قرار مکین
تراست ترا باد در زمان و مکان   خدای عز و جل ناصر و معین و معین

وله ایضاً

آن شنیدی که خار در گلزار   گل خوش بوی را بر او در خواند
راست میگفت لیکن از پی خار   صبح دانا درخت گل بنشاند
بلکه دانا چو گلبنی پرورد   چون برومند گشت و خار براند
خار او زیر پای اعدار بحیث   گل بر آتش براو لیافشاند
ای امامی که بنگر در خار   چشم ادراکت از چه خیره بماند

گل بی خار

گل بی خار کس نگشت و نزشت   و اندر او خار کس ندید و نخواند
بوی گل دل بلطف باز دهد   بلبلا را که دل ز خار بماند

وله ایضاً

ایا ز بهر تفاخر مخدرات سپهر   همیشه در حرم حرمت تو کرده سجود
سبب وجود و بود و آیه چرخ دوار کار   بافزیدی خود و واجب الوجود وجود
در تو مقصد گیتیست زانکه باز گشت   ز آستانهٔ او هیچ خلق بی مقصود
زمانه دست یکبار کی ز سحر بشست   چو دیدهای سخای تو در خزاین جود
اگر چنانکه بپرسی ز چرخ آینه گون   که رنگ حادثه ز آینه رخت که زدود
سخاکهای تو گوید نه فلک جواب آنکه   که صدر مسند اقبال فخر دین داود
رهی ز جاه تو قاصر ضمیر هر مخلوق   جنی ز جود تو حرم روان هر موجود
مقدمست سخا بر صداء تو ز سؤال   سرحت کمال تو ز اشغام حسود
ز خاک درگه و تعظیم آستانهٔ تست   بنزد عالم و جاهل بر خواص و نود
که ملک و ملت و دیوان و صدر و مسند را   محل رونق و تعظیم و قدر و جاه فزود
مدام تا نشود دور آسمان باطل   مقیم تا نبود گردش زمین معهود
تراسود قرین باد و کردگار معین   ترا زمانه رهی باد و عاقبت محمود

وله ایضاً

هر که بدید روضهٔ فردوس زمین   کو بزمگاه صاحب حسنو قران یمین
تا قصر ملک چند از ایوان او شنید   تا حصن جاه بلند از ارکان او حصین

هم رفعت سپهر بنا شد شهریار / در سقف آسمان صفتش آیتی مبین
هم نزهت بهشت بفرخنده ایوان / با صحن دلگشا روان پرورش قرین
آمیخته طراوت اشکال دلربایش / نقش خجالت از رخ صورتگران چین
آمیخته بدایع تمثال جان فزایش / بازار لاله زرد رخ و زلف حور عین
شد چرخ لاجورد و بود آفتاب زر / یعنی منقش است و مذهب بآن قرین
خورشید را بسایهٔ ایوانش بار نیست / در سایهٔ عنایت خورشید ملک و دین
فرمان ده جهان عضد الدین سپهر ملک / حامی بک اتابک زین خسرو زمین

وله ایضا

حدیقه بصر مملکت عز الدین / که گشت سبز حدایق لطایف قلمش
خود رستی و سخن قوة حیاة بنهاد / خدای عز و جل هر دم از دم و نفسش
خواص معجز عیسی و خضر گردیده / نتایج سر کلک از عنایت قلمش
مرا نخواسته ز آثار همت عالی / که باد چرخ ز رفعت معالی همش
حذاقت کرم او حدیقه فرمود / که در عرب نبود شد و مثیت درمش
حدیقهٔ که نماند ز جانح صفوت او / چو نور باصره روح حقایق از کرمش
حدیقهٔ که فلک گرد فاکند بعهود / بخط و کاغذ و مذهب اوراد دستش
حدیقهٔ که بهار ریاض صفوت اوست / که خاک راه شود هست روضه از کرمش
حدیقهٔ که خرد را ز ذوق مست کند / لطیفهاء دقیق و معانی حکمش
حدیقه که ز تو مهش سواد ملک دلست / چو زر گشت جهان پس داشت از قلمش

حدیقه که گواهی دهد خرد بر روح / یعنی در مشک و در حدایق حدقش
خود در جهان کرم کرد یاد من بسخن / بر آسمان ثنا یاد کردم از کرمش
همیشه پر فلک باد خادم و اعیش / همیشه تخت جوان باد داعی قدمش

وله ایضا

ای بزرگی که در نسیم وفاست / بوی شب بوی در سینه نگنجد
بر در جاهت ار چه چرخ شدست / توی بر توی در سینه نگنجد
پیش عشق من و لطافت یار / که دل و خوی در سینه نگنجد
گل حسنت و با لطافت او / گل خود روی در سینه نگنجد
صبرم ارچند خدمتی می گفت / کوشش کوکوی در سینه نگنجد
در جهانی که چین طرهٔ اوست / چین ابروی در سینه نگنجد
باز خرز اند هم بهوی مدام / که خزان بوی در سینه نگنجد
خواستم گفت رنجه شو تو ولیک / چکنم موی در سینه نگنجد

وله ایضا

گرت باید که دریابی بهیچ / وگر خواهی که بشناسی بر هان
رفیع آیت توحید خدا / سریر مسند تعریف نهان
کمال حکمت اندر ملک تقوی / جمال معرفت در صدر ایمان
زبان طرز تبعیت منبع صفا / زبان قانون شریعت بحر احسان
محیط نقطهٔ حسن فان معنی / مدار مرکز معنی بعرفان

معنی صورت خلق پیمبر / تصور معنی الفاظ یزدان
سپهدار درع لشکر کش شده / جهان جان عالم معالم جان
سر تاج خسرو تاج سر جان / سپهر مهر تقوی خواجه عثمان
ملک عذری که در بحث حقایق / کند سیراب آتش آب حیوان
ملک خویی که در کشف دقایق / بچند موی سر در چشم امکان
زهی جار عرش برکنده از نخ / ز ظرف جویبار آتش انسان
زهی کوی تو اصبح رده از خلق / همین همت دارای دوران
همیشه تا براهد معانی / برآید آتش از گل گل بر سندان
ز اندر سر بستان الفاظ / گل صد برگ معنی باد خندان

وله ایضا

زهی نوک کلک تو بحر معانی / زهی لفظ مذهب تو عقد لآلی
ز عقد لآلیت جان را مفرح / ز بحر معانیت دین را معالی
سپهر جلال تو ز اندیشه برتر / حدود کمالت ز ادراک خالی
کمال تو از ذرهٔ لامکانی / جلال تو از عالم لایزالی
گر از جان براندیشی آثار فکرت / بدید آرد از کفرش اسلام حالی
وگر بگذرد در ضمیر تو نکا / حوادث شود منقطع زان حوالی
روان و خرد عاجز آمد ز مدحت / کو لیس به نظیری و لیس بثانی
مسیح و آنگاه روح طبیبی / تأثر تو و آنگاه عمق خیالی
الا تا ... نیاید ز گردون / بدان سان که از شیر شرزه شکالی

ترا عمر بادا که خورشید گردون / کند پیش خورشید رایت هلالی
ترا حکم بادا که عدل تو زین پس / که در حصن دولت کند کوتوالی
دگر تا شود پیش اهل سخن / جهان از دواوین اشعار خالی
بر اوراق دیوان گیتی مبادا / بجز مدحت دین عز بوالمعالی

وله ایضا

مرا فروغ می از عکس جام خواهد شد / سپهر چاکر و انجم غلام خواهد شد
کجاست بادهٔ صافی که اندرین دو سه روز / وصال موسم عشرت حرام خواهد شد
شبی ز ساده ولی باز ماندهٔ گفتم / که قد چو الف همچو لام خواهد شد
بیار باده و سودا ببر که قامت تو / دو تا ز فرقت عیش تمام خواهد شد
مکن دریغ و توقف مدار و بدان / که در دریغ دواعیهٔ انتقام خواهد شد
مطلف گفت بر ایجان تو خویشتن که مرا / رضای تو سر ننگ و نام خواهد شد
مواجب سیت آورده ام بدست ولیک / ببین حاتم ناله تمام خواهد شد
منبه قدر را گر خود زحاجت تو بود / سزد که کار جهان به نظام خواهد شد
هم از زبان می نام و زشت و خوب مگو / که ماه روزه سخن در عمام خواهد شد
کرم فرستی ورنه ز رحمت دگر / عطا مضاعف و انعام عام خواهد شد

وله ایضا

ای صاحبی که گردون گرد از جهان بر آورد / گر یک نفس نباشد در حفظ تو طبایع
از حضرت تو لطفی ورنه فلک معالی / از خامه تو حرفی در صد کتب شرایع

کلک و انامل تو را زانچه که هست شتاب — سیر نجوم ثابت دور سپهر طالع
که در حرکت بنودی بود ای کلک پایست — هم کار و هر دهن ایسم دور چرخ طالع

و له ایضا

رحمت ای روضهٔ بهشت برین — نقش آب کفا به خانهٔ چین
جام جنت نباشدی که بود — عکس خلد و خیال ماه معین
باغ و دریا است در نشیب و فراز — مرغ و ماهیت در یسار و یمین

و له ایضا

دیدم الفی چه سخن کو که کب حقه — از منطقش آن جام اشارات که سازد
ز کیب جلی کشته ورای خلاصه بیران — ادراک که اندیشه بزد ملک سازد
خطی که هنرمند سر چون نقد الکند — تحریر ش همه نام و سخا پیش شمارد
بحری که بغواصی توفیق و تفکر — روز دست خود در کرانا به برآرد
ابری که ازو برچنین روضه ادراک — تا حشر بجز احتر رخشنده سارد
دی و اینح این تحفه همی کف الف را — تا معنی دعوایان بزد حصم و نیارد
کردیم ز نزد چه تو اکثر بدلایل — تا مش نگوید که الف اسمع ندارد

و له ایضا

محیط نقطهٔ ملت مدار مرکز دین — خدایگان شریعت درین چه فرماید
که کرنه سرده قرنی و کبوتر را — تقرب هشه از تن تجهر برباید
ز راه شرع بحکم قصاص صاحب مرغ — دو دست کر کرازین خدا کند شاید

الجواب

رهی لطیف سؤالی که طوطی قسمت — که نظم بدایع شکر همی خاید
مذاقت که که این قند رهی دانم — که از زمان تو آب حیوة می زاید
نه کرنه بدست کرنه هیار — که مرغ چند برشاخ و حجه بگشاید
خدایگان هنر را اگر درین فتوی — سخن کرنه زمن رخصتی همی باید
چو کر نه هیچ غرامت بدارد آن بهتر — که دست خویش سخن چنین نیالاید
بقا فزای و عمر کبوتر ار خواهد — قرار جای قفس را ببند فرماید

و له ایضا

ای غایت اندیشه و دانش سخنت را — می بوسم و می دارم چون دیده گرامی
شاید که ر بندد و کر از لطف سخنانت — آب سخن جان سخن کو بعلا می
تو خضری و لطف سخنت آب حیاتست — معلوم شد این حرف دلم را تمامی
حصت سخن تو با راه سخن هست — در دور تو کس را که تو سلطان کلامی
نام تو امامی است پا زنجیرت این نام — بر لفظ و معانی چو امیری و امامی

و له ایضا

زهی ز خود بوده در بد و نظرت — نزاد چون خود در بار اندیشه مشی
زهی تر لطف تر اکاه معنی — خود رکسی کرده در روح کیشی
اگر بار پرسی ز کردون که تا تو — کی راندی اندر بقا دیر مشی
کرا خواند روح القدس روح کیتی — کرا در سخن بود بادو می خویشی
بخاک درت کز فلک با سخ آید — که جان فضائل بحشی بحیشی

سجده‌ای که پا ارادت او — سرورا رکن خویش خود ای بنت
که ترا اگر چه بنده بسیار ند — بندهٔ خاص خود امامی بنت

و له ایضا

کامه دین و دولت ای صدری — که جناب سپهر جا بنشست
روح پروردهٔ ضمیر ترا — تا مدیح تو ورد اوقاتست
حرز دوشیزگان پردهٔ غیب — همه با کافی الهیاتست

و له ایضا

سپر قدر را اگر دون هرا سخ حکم کنی — بر آستان تو گردن نهاده بنشستند
شراب دارد تو دانم که نور دیده ازو — اگر طلب کنم ابر و کشاده بنشستند

و له

ای اختر آسمان مسند — چرخ از شرف تو در دبالست
گر نقش تو هر خطی سپر است — در قدر تو نقش تو خیالست

و له

ای خداوندی که دایم تیر چرخ — همچو دولت در پناه جاهتست
خاک درگاهت امامی بنده وار — چون ملک در سایهٔ درگاهتست
زنده کردانش که جانش چون جهان — در هوای حضرت دلخواهتست

و له

والا عمید دوله و دین ای که بر سپهر — در بند که خامهٔ تو پری رود

پا رونقت کار رم و در خدمت شرح — ز ز ولیک معنه ایست که تقریری رود
چون می رود ز خدمت تو کار این خفیف — در کار من رواست که تقصیری رود

و له

ای حاکمان ملک صبوحی که دست عیش — با نوعروس باده در آغوش کرده اید
کسست زهره بر فلک امروز بر شمار — زان عیش زان طرب که تشنا دوش
کر دست آب در دهن آب حیوة را — عکس که دوش شاوس کرده اید
نکمر عیش را مکر امشب قضا کنید — چون سنت امام فراموش کرده اید

و له

خمس و ثلث زوج فردی را که مجموع او — پاتک از عدد عدد بیرون شود تنصیف کن
بر قرار خویش بار دیگرش در ثلث نالب — ضرب کن چون ضرب کردی الکهی التضعیف
سدس و عشر و ثلث او را بار این هر دو نقسیم — جمع کن تا که نصف او هست تحدید کن
کعب بین و جذر طی را اگر بیرون آری تکسیر — اندر و پیوند و چار و پنج را تالیف کن
تا محاسب گشتم اندر علم او اسمی برمز — کو امامی را بعلم خویشتن تعریف کن

و له

ری رحی که سوم حرف او عدد بیست — که مال آن عدد او راست اول و ثانی
اهال عدد و را در حرف آخر نامش — چنانکه ضرب کنی کرد و حرف کردانی
ز نام او شوی آگاه و نام مادر او — که جزو آخر نامش شده است تا دانی

نکته رسیک دوازده ده را … وانگه بده جای دوازده گردان
تصحیف کن آن دو حرف را و آنگه … ماری بمیان حرفها بنشان
آن لحظه که مار باز گردانی … پیدا شود این شکایت پنهان

وله

هشت نمای تا شوی واقف … بر توقف نام آن محبوب
پارسی مدام و تازی خواب … این یکی راست وان دگر مقلوب

وله

با تو ماریست کو دو سر دارد … ور دو سد راه را خ سر بدر دارد
یا بگو کان کیست ورنه مگو … دلم از خویشتن خبر دارد

وله

شد عالم رغم حسود از مدد صدق و صفا … در که حیدر که اره دوم صدر نعیم
رای او ورتق سر و سراپرده غیب … آگهی داد و با سید جبار ز ادب بر بیم
فخر اولاد نبی صدر جهان مهدی عصر … سحر صد شرف دولت و دین ابراهیم
دانش و دولت او راست معالی بنده … ظاهر و باطن او راست معالی تعظیم
یا رب از منزلت عصمت او آگاهی … لب اندیشه چو بر ذکر ثنایش بیتیم
نفسش را مددی قدرها امداد دوام … همتش را ظفری بخش بر اعداء لئیم

وله

زلف اندر تاب چینی دیگر است … کفرت اندر زلف ایمانی دگر

از زمرد خاتم لعلت ترا … تا خط آوردی نگینی دیگر است
کو دل دیگر که دست عشوه ات … هر دم اندر آستینی دیگر است
کوزه تو جابه که چشم ساحرت … مست حسن اندر کمینی دیگر است
در جهانی کآفتاب حسن اوست … آسمان انکار زمینی دیگر است
گرد ماه از مشک تا خرمن زدی … آفتاب خوشه چینی دیگر است
بر امامی ز آفرینت هر زمان … ز آفرینش آفرینی دیگر است

وله

سواد لعل تو ای قبله مسلمانی … یا محیط جزع تو ای آفتاب روحانی
محیط نقطه حسن است در جهانگیری … مدار مرکز کفر است در مسلمانی
چو مرده زنده کند خاتم لب پس ازان … که دل برد بشوخی ز انسی و جانی
معجز است ترا معجز مسیحائی … سلطنت ترا خاتم سلیمانی
برد نظم دو در چشم من قرار گرفت … خیال آن لب چون گوهر بدخشانی
وگرنه لعل کجا میکند شکر ریزی … وگرنه جزع کرا کرد گوهر افشانی
چرا ز مردمک چشم من سؤال کنی … که از چه روی بر آشفته چو بیابانی
که شد واشفته زلف تو گردش از چه نکرد … چو طره تو در آشفتگی پریشانی
بد در عشق تو باز این چه بد بخت که دوش … دلم ببردی و امروز در پی جانی
مریز خون من و در من نگر که کم یابی … نظیر من بسخن گوئی و سخندانی
حریص جان امامی مشو که ارزانیست … بدر در عشق تو ای هم بجو به ارزانی

ای شده ما بند جان طره مشکبار تو … برده مرا قرار از دل سنبل بیقرار تو
از پی آنکه تا کند هر سحری صبوحی … از می لعل آتش من نرگس پرخمار تو
روی مرا بخون دل کرد نگار دیده … دیده در دهد من بر رخ چون نگار تو
آفت روزگار من حسن تو بود آه من … باشد اگر ستم کنی آفت روزگار تو
مرده دیده ام ز خون بحر محیط میکند … هر نفسی کنار من در غم بی کنار تو
گرچه مرا امامیت میبرد که او مگو … چون بنشاند اشک او گرد زره گذار تو

وله ایضاً

مرا که گفت که دل بگسل از دیار و زیار … که باد صبح امیدش چو روز من شب تار
دلم بگم که بر تافت مهر از آن سر زلف … گره شدست پراکنده عقل را سر و کار
روانم ار چه جدا ماند از آن نرگس مست … که مست باده سحر ند در میان خمار
بی قرار دو زلف و بد لفریب دو چشم … مرا شکسته غم کرد و خسته زار
ماند با من از آن هر دو دلفریب نزیب … ز من ببرد بدان هر دو بی قرار قرار
فروغ آن لب لعل و خیال آن خط سبز … که آتش دل صبر ند و خار چشم وقار
کهی ز بون ز بونم کنند با غم عشق … گهی اسیر اسیرم کنند با رخ یار
امامیا چو نگارت ز دست بدادی … تو دست و چهره همی کن بخون دیده نگار

وله ایضاً

بربود دلم در چمنی سرو روانی … زرین کمری سیم بری موی میانی
خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی … یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی

شکرینی چو شکر در دل خلق … شوخی میکند چو نمک شور جهانی
در چشم امی معجزه آب حیاتی … در باب سخن نادره سحر بیانی
جادو نگهی عشوه گری فتنه پرستی … لشکرشکنی سرمدی سخت کمانی
پیدا دگری گر کلهی عنبر بده جوی … آسیب دل از رخ بی راحت جانی
با زلف رخت جان ترکیب امامی … آهو و مشک دیگر بی و خانی

وله ایضاً

رنگ من دبرون آئین میکند … بر من بیدل ستم زین میکند
گرد ماه از مشک خرمن میزند … شب را بر ماه پرچین میکند
چشم مستش پرده جان میدرد … کفر زلفش غارت دین میکند
عکس یاقوتش مزاق روح را … چون لب شکرخنده شیرین میکند
یاری خط عنبری ده … نشئی جرعه جان بین میکند
تا لب جان باشش رجان نوش را … هم نشین خط مشکین میکند
کفر شش از اسلام پیدا میشود … سحر اندر سحر تضمین میکند
مهر رخسارش امامی را ز چرخ … گرچه دامن پر ز پروین میکند
از نسیم لطف او هر دم دلش … سبز جان را عنبر آگین میکند

وله ایضاً

ای شده جان در سر سودای تو … برده دلم مشک سمن سای تو
در چمن حسن خرامان بدید … چشم جهان سرو بالای تو

بر ملک مهر و ماه از آن کشته‌ای   چهرهٔ خورشید تماشای تو
ماه زمینی و نیاید بعسیر   ماه فلک چون رخ زیبای تو
نور دل و دیدهٔ از نهبران   در دل و در دیده کنم جای تو
خواستی اصلی تمنای من   تا کنم از دیده تماشای تو
من کیم آخر که جهان می‌نهند   سر چو سر زلف تو بر پای تو
نرگس رعنای تو خونم بریخت   در هوس لعل شکرخای تو
وعدهٔ فردا بدهیم زانکه زیست   عمر من اندر سر فردای تو
بار نخواهد مگر انصاف شاه   خون من از نرگس رعنای تو

ولە ایضا

شب ز هر چه بر روز سایه بان انداخت   که روز من بشب تیره در رکان انداخت
که داد چرخ دو زلفش نشان روز و شبی   که آن بر این شکن و این گره بر آن انداخت
دو زلف اگر گرهی گرگه کنی دو شبند   که روز روی تو خود در آن میان انداخت
شکفته مانده ام از چشم جادوی تو که چون   همی روز گره در شبی چنان انداخت
بیا که روز بشب کردم از غمت که رخت   بکعبه سایه بر آن ناتوان توان انداخت
بروز من منشینا و چشمان چه دلم   بر دو در شکن زلف دلستان انداخت
هزار جان امامی فدای آن شب و روز   که وصف هر دو ش آتش در استخوان انداخت

ولە ایضا

تا کی زنی ز مشک سیه بر زره گره   تا چند ماه را کشی اندر خم زره

ماهی چو شیار چو ماهی زره بپوش   رو باز کن و حلقهٔ مشکین زره گره
کردم زبند ز زلف تو اندر زبان   عنبر که استم از خم آن طره مشتبه
بکشا شکنج زلف که با باد بوی او   خاک ره از شمامهٔ عنبر بهشت به
تا باد چشم شوخ تو کشت ابروت که من   دل می‌ستانم از تن و جان تو می‌سه
تحسین کند کمان دو ابروت را ز چرخ   سوفار و ار با دهن تیر بر زره
هر دم شود ز آتش هجران بر آیدم   مانند دود زلف و شکن بر شکن منه
گر آهنم چو سوختم از غم مرا متاب   ور آتشم چو مردم از اندوه دم مده
گر شادیت ز مرگ امامیست زنده کرد   او را مدیح خواجه تو خوش باش و رجه

ولە ایضا

نه رای آنکه ترک دیار یار کنم   نه جای آنکه سر کویش اختیار کنم
نه روی آنکه تحمل کنم بهوی امید   نه روز آنکه شب وصل انتظار کنم
سزای من دلم از دیده در کنار نهاد   چو قصد رهش آن راه بر کنار کنم
ز راه دیده هر آن کو هرم که جمع شود   برای من از کرم و بر دل نثار کنم
چه چاره سازم خود کرده‌ام چه غلط کنم   بدین حدیث که کردم خود افتخار کنم

ولە ایضا المل

بار نیک و دین و دلم کردشی و سحری   از خم زلف و از رخ زرین کری
ای مها بسر زلف بلا شستی   بی تکلف لب لعل قضا نشد ری
شعلهٔ برق ما نشرری شمع زنی   آتشی اندر دمی حرمی تاج وری

روی نوری حوری خورشیدی   شاهدی شوخی شکی شمع موش بری
ساحری مهدی جادو یکی حره کشی   فتنهٔ مستی لشکر شکی عشوه گری
حاصل صحبت امامی از حصول غم تست   دل‌ها دلی شیشه سوخته ی سپری

ولە ایضا

نزد کسی که نزد او پروانه جا نیست   حدیث دل حدیث کرد کاست
نشان دل چه می‌پرسی که از جان   درین ره یاد کردن هم جانست
مراد منی دلی بودی و عمریست   که آن دل هیچ دید بر پنهانست
چو با جانان و دلبر در شود دم   دلم جانان و جانم دلستانست
جان در حیرتم ز اسرار عیبش   که کوئی اشکارم در نهانست
چنان مستغرقم ز انفاس لطفش   که گوئی آب ز کیسم روانست
نفس در کشف این اسرار شکست   یقین در کوی این مذهب کمانست
به او گر هجت ایمانست خود را   زره بر گیرد و بنگر کو عیانست
مرادی که در خود دیدنت کردم   بلی گر دیده داری که انست
عبارت را خبر زین ماجرا نیست   امامی که فرست از در میانست

ولە ایضا

مقصود ترک اول سالک نجات بود   گنج نجات زیر طلسم ثبات بود
حاصل شدش بخلوت خلوت ملوقب   گرچه زنعش جز دم سومنات بود
وانکه بعزلت از بشر اندر ملک رسید   پس اندر ولایت ملکوت از ولات بود

حالش طهارت دو جهان کرد زاب صدق   در مسجد حرام و صفا در صلات بود
شطرنج خانه‌اش ترک دوم چو باخت   شه رخ بر آنکه از عجب عیب دمات بود
علم و نظر شد آنچه ملک بود و آدمی   نور و بصر شد آنچه جماد و نبات بود
پای نفس چو بر سر ایوان دل نهاد   دنیا و آخرت بر او ترهات بود
هم چرخ کشف راز طوالع نجوم گشت   هم نقش وحدرا ز نوامیس ثبات بود
در هر قدم که بر در سلطان جان نهاد   نفی دو عالم و عدم کاینات بود
در سکر و صحو راه فنا و بقا سپرد   در قبض و بسط مست حیات و ممات بود
گاهی ز قرب قرب در اشیا چو رنگ و طعم   در ذات زعفران و نهاد نبات بود
گاهی ز محو محو چو یک قطره اشک ابر   در دامن لقرف موج فرات بود
گاهش نزدل فیض ازل در فنا رسید   گاهش ظهور نو رقدم در وفات بود
اول نه که بر دو بوده نیاز بود   اول نمی که خود دو زنیزم صفات بود
چون در فنا زیست شد و در صفات محو   هم ذات عین هر دم و هم عین ذات بود
گاه از عروق ازل مست گشت   که در زلال لم یزلی غات بود
عین الیقین مشاهده‌اش را فروغ گشت   روح القدس معالمش بارکاب بود
عین الحوش ایت منزل الحیوه گشت   تحریکوش آب حیات الحیات بود
آن دم که زادم و زنامه اثر نبود   چه جای نکته و آب هرات بود

ولە ایضا

از نسیم زلفش ای باد سحر   گر خبر داری چرا نی پر خبر

چند سال هوا بر کوی او گر کند رواری ز گردون برگذر
سایهٔ زلفش سواد چشم تست گر بنی چشمی رهی نور بصر
پرتو طلعت فروغ وصل اوست گر بنی واقف رهی صاحب نظر
سالک بی علم و علم بی سلوک هست اگر خود سربسر روزی دو زر
شمع و تاریک و تنها بی راه تیغ و نا هشیار و بی رهبر و سر
ای امامی آفتاب اندر شبست در عبارت وصف آن زیبا پسر
رای مرا چو شیشهٔ روی خویش کرد روی دلم ز روی کرم سوی خویش کرد
چندین هزار بار مرا است هر دو کون زلفش هوا از سر هر سوی خویش کرد
گاهم کمند بسیط ز گیسوی وصل خویش گاهم کمان قبض ز ابروی خویش کرد
که در جهان خانقش قدس صبح ادم مشکین نفس چو صبح دم از بوی خویش کرد
قلب مرا شکسته بیکان درد خواست درد مرا مبادی داروی خویش کرد
روح مرا که کلس بستان قدس بود خاک راه آتش بیزد خویش کرد
بازم حور تا فاحمه ... دید در قرب قرتم آینه روی خویش کرد
چه جای آینه است که گر یک لشتوی مستم چو دیده در خشم ابروی خویش کرد
زان هر نفس ز نفس امامی نفس زند گویا نفس زلفش گوه خویش کرد

ولہ ایضا

چون مرا سونش روان بودی چون ز چشم دلم نهان بودی
من خود اندر حجاب خود بودم ورنه با من تو در میان بودی

جانم اندر جهان ترا می جست تو خود اندر میان جان بودی
بی تو در کاینات هیچ نماند خود تو بودی که بی گمان بودی
ای امامی اگر نشان این است پس تو بی نام و بی نشان بودی
دوش وصل جام جانان خورده ام باده از ساغر جان خورده ام
جای آن است ار بنازم در جهان زانکه جام از دست جانان خورده ام
با لب دندان آن آب حیوة کاینه چشمش فراوان خورده ام
حسرت لولوء لالا دیده ام طیرهٔ لعل بدخشان خورده ام
بی امامی جام مالامال او داده و هوش و حیران خورده ام
خون دل بسیار خوردم تا دوش تا چند اری که استکان خورده ام

ولہ ایضا

با عشق دلی که آشنا نیست جامیست ولی جهان نما نیست
دل آینهٔ خدانما نیست گر زانکه بغیر مبتلا نیست
روز آینه رنگ غیر بزدای پس نیک ببین که جز خدا نیست
ای دل تو نظر که خدا را بر غیر دیت نظر روا نیست
درد تو دوای تست و کس را مانند تو درد خود دوا نیست
قلبی تو و در خلاص اخلاص بهتر ز تو هیچ کیمیا نیست
هر دل که نه چون دل امامی است با دوست ز غیر او جدا نیست

گفتم که ز ذوق زلب لعل تو دیدم گفتا ز قسم دلشده کان بر تو کشیدم
گفتم که خبر هست که خون میشود دل گفتا ز می خون دلت بر چشیدم
گفتم که دلم عشق تو بی صبر و قرار است گفتا که من این بنده بدین عیب خریدم
گفتم بدهی کام دل ار نه بدهم جان گفتا چو تو بسیار درین واقعه دیدم
گفتم که بفریاد من بی دل و دین رس گفتا نه بفریاد دل و دین رسیدم
گفتم بعنایت با امامی نگر آخر گفتا ز امامی با امامی نگزیدم

ولہ ایضا فی الرباعیات

ای از کلک دولت نوشاهی تو از سنبله جان بر غم هر بد گوئی
از آدم کن چو سرو تا در مدحت چون سنبله زمانی کنم از هر موئی

ولہ

یک مشته نرگس تو در خواب شود چند از رخ تو زلف تو در تاب شود
لعل بنما ز لعل تا در خوشاب در کام صدف ز شرم او آب شود

ولہ

زان پیش که روح در پرده شود لطفی کند از آزرده دلم را نفسی
نشگفت گر از تو روح پرورده شود لعلت که ز لطف نفس آزرده شود

ولہ

شیرین دهنت چون صفت جان دارد خود را سزد از ز دیده پنهان دارد
آن چشمه که خضر یافت ز آب حیات لعل تو بهر لطیفه آن دارد

ای دل ز پی سایهٔ خود چند روی با نور چرا سایه در گردی
تا بر سرت آتشی نباشد چون شمع چون شمع گمان مبر که بی سایه شوی

ولہ

ای از پی دیدار تو ام در سر چشم تا مهر رخ تست مرا در خور چشم
از دل نگرم ورنه از دیده که هست دیدار تو جان و جان نیاید در چشم

ولہ

هر که که دل خسته در آن می کوشد گر ساغر چشم می لعلت نوشد
عنابت لبت مردمک چشم مرا گوید نگرت هنوز خون می جوشد

ولہ

ای برده خیال تو مرا خواب از چشم هجران تو ام گشوده سیلاب از چشم
در فرقت تو نیک نفسم خالی نیست خاک از سر و آتش از دل و آب از چشم

ولہ

دلبر که بحسن او بنو دست و نه هست آمد بر من دوش نه هشیار و نه مست
من بی خبر از باده و او مست ز حسن او آمده در عتاب و من رفته ز دست

ولہ

آن ماه که پروردهٔ مهر اویم دی گفت مدام مگو که من نیکویم
گفتم چو حدیث زلف و خال تو رود دانند جهان که نیکو گویم

ولہ

پا روی تو ای شیشه از روی تو چو   دریا کرده کنار ام از خون جگر
در از روت چو رویت آمد زنام   تا بر دگری یا مخی ای نور بصر

در دور سپهر مهر ساقی ماییم   سرمست مدام اشتیاقی ماییم
در آیینه وجود کردیم نظر   ماییم که مانده ایم و باقی ماییم

ولہ

در عالم عشق طور طور غم تست   در دور زمانه جور جور غم تست
در ساغر دیده زان مدامست مرا   خونابه دل که دور دور غم تست

ولہ

در روی تو کرد یک غمی داشت دلم   هم چشم وفا از وی همی داشت دلم
آن چشمه دل همی در معرض جان   از چشم خود این چشم نمیداشت دلم

ولہ

آن شب که ملازم فروغ روز است   وان شب که روز بر در مهر افروز است
عقد شکن زلف تو سیم رشت   خورشید رخ خوش تو بسر زر دوز است

ولہ

ای نه فلک از کلاه تو در تحت قدوم   وی پایه رونق ز تو احکام نجوم
نی نی غلطم غلط که جز خط تو نیست   امروز محیط مرکز علم علوم

ولہ

راهی ز زبان تا بدل پیوسته   کاسرار جهان جان در آن دربسته

تا هست زبان بسته گشاده آسان   چون پشت زمان گشاده از بست

ولہ

تشنا خطای دل پند آتش وورد   خاک از زر و سنگ از گهر و خار ز ورد
در سایه فسرده لاف خورشید زنی   ای سایه دیوار طبیعت پرورد

ولہ

اندیشه از هیچ مشوش کردم   ور همه تیم در ره دل خوش کردم
از آب لطف تو مزاجی دارم   دریاب مرا و گرنه آتش کردم

ولہ

ای ماه دلم بمهر پیوست بتو   وی سرو مرا امید پا هست بتو
سروی برت نمی توانم خوردن   پایی و نمی رسد مرا دست بتو

ولہ

ای بیخبر از برف عمام سخنم   غافل ز عقاب و انعام سخنم
آنکه نه از من که مرا از غم تو   باشد ز سر صدق غلام سخنم

ولہ

ای آب حیات از عقد آن لخت   کو طالب چشمه حیات آنکه نمرد
جان خاک در سحر حلال لخت   تازنده شود ز آب زلال سحت

ولہ

ای نقد رخت مهر فروز دل من   وی در شب زلفین تو روز دل من

دور از تو دلم در آرزوی تو بسوخت   کو نه خوب بست زسوز دل من

ولہ

در دور فلک که دوست کانا جور است   کو با اسد است مهر و که با ثور است
ساقیست سپهر و عدل عذر است ارش   می نوش که با هر دو فلک در دور است

ولہ

ای مطلع خورشید رزه پر هست   شب در شکن طره عنبر شکنت
کفتی شب هجر تو کنم روز وصال   دیدی که چو صبح اول آمد سخنت

ولہ

ای برده نسیم لطفت از روی گل آب   ای در چمن از شرم رخت کشته گلاب
بوه خوشم از زدست بفشان سر زلف   تا خاک عبیر گردد و آب گلاب

ولہ

ای فیض سحاب کرده در خوشاب   وی کشته زدان رشیره خط تو آب
معمور که بد وست شد بذی کرد   وی ساغر مستی رش خانه خراب

ولہ

صدری که مرا الصید ز صاحب بستود   زد با پر لفظ معانی نفزود
آن روز که نور ما زحق ظاهر شد   در چشم خرد نور معتمد او بود

ولہ

ما گرچه بنطق طوطی خوش نقشیم   بر شکر گفتهای سعدی مگسیم

در بیت شاعری باجماع امم   هرگز من و سعدی با مای رسیم

ولہ

در صدر بلاغت ارچه با دست رسیم   در عالم نظم ارچه مسیحا نفسیم
دانم که بخاک در دستور جهان   سحبان زمانه عجبه احکر نرسیم

در سنه ۱۲۱۱ داخل کتابخانه
دارا سلطنه شد

دیوان شمس الدین طبسی

دریای حادثات سماوی چو خوش بود | گر هیچ سرنگون شود اعلام روزگار
چون تا که گم شدست سر رشتهٔ امید | گم باد رشته‌های سرانجام روزگار
هرگز نبود که میل دهد دیده بود دگر آب | چون کت زنی که هست برین بام روزگار
تا چند بر خلاف شریعت بیان کنند | قاضی مشتری لقب احکام روزگار
ای ترک شوخ دیدهٔ خونخوار قطع کن | از تیغ جان ربای خود ایام روزگار
ای مهر ماه چهره ازین سر کنه مکن | در روی روز تیرهٔ شب فام روزگار
شرم از عذار زهره اگر پیش چرخ | نوشد ز تحفهٔ شادی او جام روزگار
بازا شکسته دست عطارد اگر کند | بر روز نامهٔ فلک ارقام روزگار
شاید که ماه نو شود پیش ازین که بود | لعل سمند مرکبش بد رام روزگار
بس دل که سوخت ز آتش حسرت در نهوی | کافر بود که پخته شود خام روزگار
بر کنده باد چشم وفا گر نگه کند | بر تختهٔ جفا بالف لام روزگار
در چار بند حسن طبایع چه مانده ایم | بر ما چو نیست هیچ جز از دام روزگار
جز غم بجام لعل حقایق نیافتم | سرتاسر جریدهٔ انعام روزگار
در جبر و جور اگر با هنر یکیست | خاص از برای دست بارام روزگار
از دست شهسوار اجل کاسگی رسد | بر سر گشاده ضرب صمصام روزگار
تا که جنگ شام سبز کار را زدم | صبح سپید جامهٔ نمام روزگار
زان نام صبح باشم هر دم بسوی من | گردون بخشم از دو پیغام روزگار
بر سنگ امتحان گراند رنیافتست | در طلی خاطرم اوهام روزگار

[illegible]

ای طبع دلگشای چه آلوده می کنی   بهر ضمیر خویش بدشنام روزگار
زین بس بهمتی که مرا کست حد کنم   مامی زنیم هر آینه بر بام روزگار
گرد فتر قضا بکف آرم یقین بدان   در صفحه باش محو کنم نام روزگار

وقال ایضاً فی مدحه

چون فلک مشعلهٔ صبح زسر در گیرد   کاروان حبش راه سفر بر گیرد
قاضی خط که کردون قلم از دست بنهد   شرف عالم بالا کم دفتر گیرد
روزن چشم بر از بر تو خورشید شود   خانهٔ گوش همه نالهٔ مزهر گیرد
عنبر شب زتف دود چنان خوش سوزد   که از و دهر مزاج دم مجمر گیرد
خازن کوه دگر باره بسعی خورشید   کمر کوه سراسر همه در زر گیرد
فلک انجم عشرت که قدح خوانندش   هر دمی تیزترین دوری از سر گیرد
تا که باید کمر از خرمن شادی ابری   سر سجاده نشین راه قلندر گیرد
در خلاف افتد در کردن و گوش سپر خرد   اگر این زهرهٔ خوش طبع رهی بر گیرد
چنگ در باغ طرب کیست نهالی پوست   که رنگ چنگ از و رنگ معصفر گیرد
در کش آن شاخ بر از بادهٔ ازان کز لطفش   مرغ جان خواهد با طبع سمندر گیرد
پاسخ تلخ ده با باده سوال غم را   که دهان دل از و لذت شکر گیرد
خون زنگی بچه کان رز میخور بپوست   گر همی خواهی تا شاخ بقا بر گیرد
خنک آن کرم روی را که ز شربت معنی   هر چه در جام سپهر است مرور گیرد
بستهٔ مجلس غم از دهن یار برد   دانهٔ مرغ حیوات از لب دلبر گیرد

چون شدش روش سردی مزاج ایام   سنگ انگار درین شیشهٔ اخضر گیرد
جام رای خلعلم لالهٔ سیراب حیوة   از کف ساقی گل روی سمن بر گیرد
آن نگاهی که که عیش چو ساغر گیرد   باده از شرم لبش رخ بعرق در گیرد
دامن شب ز ابر چهرهٔ او ز زلف افشاند   تا که دریای دو چشم همه عنبر گیرد
زهره هر دم ز رویش ز پی پرده دری   در شب فرخ گیسوره دیگر گیرد
خرمنی ز دو مر رخسارش گرد آنهٔ او   مرغ دل در قفس سینه فغان در گیرد
ساخت از عاج رخ روی بساط جان را   گرچه از خانهٔ دل عقل ره در گیرد
چه نگارست او یارب که ز شرم رویش   هر زمان داغ هوسش در دل آذر گیرد
دم ازان معنی مانندهٔ آتش کردم   تا که با او نفسی بوکه دم در گیرد
جسم او گرچه سلاحدار امیر اجل است   مدد از کمی الغ صاحب صفدر گیرد
کان افضال نصیر الدین دریای کرم   که کف و کوشش اهل در زر و گوهر گیرد
مرتقی نام وشانه که خداوند سوال   ساعد آنرا از و در زر و زیور گیرد
طایر همتش از باد که دارد در سر   دانهٔ سنبله با کاه برابر گیرد
لحر کو جوهری رشتهٔ تقدیر امک   پیش او دست که خویش محقر گیرد
بر نورانی رادیش که خود جا کر اوست   صومعه برتر ازین مینا منظر گیرد
ماه نو گشت الغ حاجب پیشانی چرخ   از لقب تهنیت او منزلت خود گیرد
چون برون آمد از پرده عروس آرایش   شاهد عالم علوی ره خاور گیرد
هر که از نامهٔ خلقش دم عیسی یابد باز   تا زان سببش قاعدهٔ عمر مقدر گیرد

سرورا خصم تو آن مالک دیناری روی   ز آتش دوزخ و قیمت که کیفر گیرد
هر که در حکم تو سر پیچد چون کاغذ زر   دفتر عمر یقین دان که مبتر گیرد
منصب خادم درگاه تو آنجا برسید   که عرض زین بس خاصیت جوهر گیرد
کوکب رای تو از برج سعادت چو بتافت   چرخ را که غم این جنبد بدا اختر گیرد
تا که آتش صفت خاطر تیز تو گرفت   چون عروس سبب کاو مجمر عنبر گیرد
با خرد گفتم گیرد پی خصم تو بکس   گفت این خود سخنی نیست مگر در گیرد
خویشتن را چو نهد بالش خود خصمت را   هم غم بالش و هم اندوه بستر گیرد
مطرب طبعم آهنگی عالی برداشت   یک دو ابریشم شاید که فزود تر گیرد
نیست در شیوهٔ تحقیق دلم تا که حشر   شیوهٔ بهتر ازین هیچ سخن در گیرد

وقال ایضاً فی مدح صدر خواجه اصیل الدین

چون نگارم ز مه نقاب انداخت   در دل آفتاب تاب انداخت
هر شب از شرم روی او گردون   گوی خورشید را در آب انداخت
روز کار از خیال طرهٔ او   در گلوی دلم طناب انداخت
چشم پر خوابش او مرا چو جرم   بر سر آتش عذاب انداخت
ای که شرم رخ تو هر شامی   روز در پردهٔ حجاب انداخت
بس که گیتی ز یاد طرهٔ تو   در سر زلف شام تاب انداخت
ابر در کام لاله هر سالی   از هوای لبت شراب انداخت
آتش چهرهٔ تو شعلهٔ رشک   در دل گرم آفتاب انداخت

طرهٔ تو چو خلق خواجه شرف   در جهان بوی مشک ناب انداخت
پای مرد هنر اصیل دین   که ز رخ مردمی نقاب انداخت
آنکه تا تیغ عزم شیر برش   در صبا آتش شتاب انداخت
آنکه سلطان رای او هر صبح   ملک شب را در انقلاب انداخت
دهر در دور دولتش نگذاشت   تا جهان چشم بر خراب انداخت
از پی رخش او قضا هر ماه   در کنار فلک رکاب انداخت
ذوالفقار زبانش از سر ای   لرزه بر خاک بوتراب انداخت
پیش دستش زمانه آتش برق   در سرا پردهٔ سحاب انداخت
دست چون ترا از وهم دم   آب نی را در اضطراب انداخت
جودی جود او ز بس کثرت   خاک در دیدهٔ حباب انداخت
ملهب مشک خلق او خوشش شرم   بر جبین و گلک گلاب انداخت
طعن کلکش هزار قطرهٔ خوف   بر رخ تیغ کامیاب انداخت
دولت از جام خانهٔ اقبال   در برش احسن الشباب انداخت
ای بزرگی که رای روشن تو   پرده از چهرهٔ صواب انداخت
مالکا از بهر دشمنان تو مهر   از درک خانهٔ عذاب انداخت
دهر در خشک سال کینهٔ تو   در جهان لمعهٔ سراب انداخت
صعوه از زور بازوی عدلت   پنجه در پنجهٔ عقاب انداخت
دوش چون بر در حدیقهٔ چشم   دست ایام قفل خواب انداخت

زورق سیمگون ماه ... قضا — اندرین بحر بر حباب انداخت
بر سر آستانهٔ ... گیتی — آسمان سایهٔ عذاب انداخت
زهره بر یاد بزم عشرت تو — در فلک نالهٔ رباب انداخت
سوی بدخواه دیر عادت تو — آسمان ناوک شهاب انداخت
در رهانش ز بهر قطع تراد — چرخ نیلوفری سراب انداخت
راه اطناب بسپرم چون عجز — اسب اندیشه در خلاب انداخت

٥ قال ایضا فی مدح الامیر الغ حاجب

حقهٔ دیده پر ز عقد گهر می بینم — صفحهٔ چهره پر از نقطهٔ زر می بینم
تا بدیدم خط او بر ورق عارض گل — دفتر عمر همه زیر و زبر می بینم
از پی بلبل دل در چمن عارض آن — هر نفس خرمن گل گرد قمر می بینم
هر که طوطی خطش چند و گوید هر دم — کین چه مرغیست که بر شاخ شکر می بینم
رویش از ناوک مژگان پس ازین بند شد — زانکه او را زره ماه سپر می بینم
تیغ خورشید رخش مایهٔ مرهم گشته است — گرچه آتش سبب خون جگر می بینم
طرهٔ عود نسیم او تابی دارد — که ازو مجمر دل پر ز شرر می بینم
در دل حادثه روزی من فرخ چه هواست — که درو مرغ خرد سوخته پر می بینم
در میان آنم با او بیل ازین همچون کاه — که خرد بستهٔ او همچو کمر می بینم
بینش از دیدهٔ زهد برون ای دارد — زهره را زو دانان کار بتر می بینم
طبع بخت فلک دولت دارد چشم — زانکه چون کوکب میلش بسحر می بینم

مردم دیدهٔ اقبال نصیر دولت — که ز بخشش حسر دیدهٔ سبری بینم
ابروی جبهت اقبال الغ حاجب شاه — که ز لفظش گهر عقد هنر می بینم
بر لب جو بچهٔ خنجر گردون او را — از پی کشت ظفر چشمهٔ ثمر می بینم
کفت گردون ز مرد گون چون رخش دید — کین چه افعی است که بر گنج ظفر می بینم
خط او دیدم بر فرمان گفتم مانا — زلف شامست که بر روی سحر می بینم
ای خداوند بطبع و دل و جان پیش درت — تا قد تازه بیخ تیز نظر می بینم
ای که از طبع تو در رشتهٔ بازار خرد — نفخهٔ خلق ترا نافه اثر می بینم
دوحهٔ بخت ترا سدره فشان می یابم — فلک حلقه صفت حلقهٔ در می بینم
بافت وسی فلک جاه ترا در تیزکی — که نشان کهش این هفت سپر می بینم
گرد در خطهٔ قهر تو قضا این گیسو — که سراپردهٔ او چشمهٔ خورسی بینم
دیده‌ام شاهی بر روی بساط جاهت — کافسر مهرش بر تارک سر می بینم
کرد صدره فلک اقرار که چون الحمد — علم لشکر جاه تو زبر می بینم
هست دریای سیادت را که کان را — جوی بر سبزهٔ تیغ تو ممر می بینم
چون ترا دید جهان گفت علی نامی هین — که برو قاعدهٔ عدل عمر می بینم
گفت خصم تو جو از تیغ تو جان برکند — جنبش تیغ تو اجرا موجب حری بینم
تحفهٔ این مه فرخنده سوی حضرت تو — شکر حق را که همه مایهٔ فر می بینم
موجز او بیشتر او را ثنا گرچه هنوز — روی شمشیر زبان پر ز گهر می بینم
بادتاره گل او مسند تو بادی حشر — که ز نور روضهٔ دین بر ز ثمر می بینم

٥ قال ایضا فی مدحه

ای که از لعل تو آب باد عیسی می رود — زانکش روحی فروغ کار لیلی می رود
زلف شب رنگت چو بر گلگون رویت شد سوار — بگذر اکنون تا پری را با نود حوسی می رود
مشکل خوبی اگر حل شد ز روی تو رواست — چون شب زلف تو با نور تجلی می رود
گر مرا العلت دی عشوه دهد زان باک نیست — چون لب لعل تو با برهان عیسی می رود
سنگ من از پی نشانی همچو برابت نقش — تا ز حسن صورت تو سنگ مانی می رود
گوش دارا کنون زنم آینهٔ رخسار ز زنگ — زان خمار آلودهٔ چشمت آب نعوی می رود
بر لبم هر خشکی ریشی کامد ستار ز چرخ تو — پیش لعلت بر زبان در دو آری می رود
گر ز زلفت سایه افتد شمس را چون بر زند — یاد اقبال نجیب دین وسی می رود
آن محمد فر محمد در کمال و فضل و حق — عرض باد و خلقت عصمت چو یحیی می رود
قرة العین وجود آنکه شمع افروز چرخ — سر برآورده بفراشیش چون رای می رود
دشمنش آن همچو کوه قاف گشته سنگسار — سالها بر سر زده مانندهٔ نی می رود
از برای دفع فرعون ستم در راه دین — هر زمانی قهر او بر شکل موسی می رود
صورت انصاف میخواهد که آید در وجود — تا قبول از بهر آن همچو هیولی می رود
نیک باد و صبح شد بدخواه رنگ آمیز او — عمر از دستش بسی کاری چو خنثی می رود
هر که باشد خضر وش وقت طلب — کاروانی نور ترا از چشم اعمی می رود
گرم گشت از آفتاب رای او بازار شرع — لاجرم در عز و حفظ حق تعالی می رود
گر بنده انگشت اکنون دست معیار او راست — چون شعاع رای و برادج شعری می رود

رهست از راه تقدم چون الف شد و گهی — بد سگالش از پس افتاده چون لی می رود
دوش گفتم میرود بر وفق حکمش روزگار — سر چنین گرد آسمان یعنی که آری می رود
کرد قصد حضرتش خورشید یک و هم گفت — ذره را این که چون بر چرخ اعلی می رود
کرد عزم خدمتش کیوان صفیر عقل گفت — هندوی را این که چون نزدیک مولی می رود
ای که گردون از پی نظم امور جاه تو — روز و شب پیرامن این تیره ماوی می رود
پیش درگاه رفیعت چرخ با انبار رزق — هر زمان خلعت کنان از بهر اجری می رود
بر در معنی ضمیرت عقل با گنج هنر — هر زمان خدمت کنان از بهر فتوی می رود
افسر خان گر رسد در گرد خاک پای تو — نه غلط گفتم سخن در تاج کسری می رود
از پی قصد عدو تا که عنا حاصل کند — چون بنای خویش سوی دار عقبی میرود
گر نشد از جام پر برگی عدو مست و خراب — اینچنین افتان و خیزان از چه معنی می رود

٥ قال ایضا فی مدحه

از قلزم کف تو اهل سلسبیل یافت — در جویبار دست تو دریا عدیل یافت
گوش مبارزان صفت نطق را خرد — از خنجر فصاحت تو پر صلیل یافت
حاتم که شد نوشته بساط نیاز ازو — پیش کف جواد تو خود را بخیل یافت
از اسب تو که شد رخ باد از تگش چو کاه — کار فلک چرا که خرد بر سهیل یافت
چون آیت مدیح تو می خواند روزگار — بربط سرای بزم فلک را رسیل یافت
چون بر سر تو افسر عصمت نهاد حق — گفت آسمان زمین دو جهان جبرئیل یافت
آیینه‌ای شد رخ حاسد ز بهر آنکه — باغ خرد ز طبع تو باد و خلیل یافت

کر دست آن عزم ره جستی درست / تا از تو کاروان امانی دلیل یافت
دریا زبان کشاد بتکرار مدح تو / چون نعمه کان جنس کف تو قلیل یافت
نبود عجب اگر بحق خود رسد امید / چون از کف تو خازن روزی کفیل یافت
آنکس که خورد شربت نعمت عجب مدار / کز دست پای حادثه شخصی علیل یافت
بار امید ست رخش تو بادهٔ فلک / در جنب حصن جاه تو خود را فصیل یافت
چون گشت از برای چه سرگشته چرخ / زان گر بهای جاه ظل تو ظلیل یافت
چون لعل از برای چه شد سرخ روی کان / زان گر نصاب جود تو خطی جزیل یافت
دوش از زمان که خسرو رومی نژاد چرخ / در دست خویش هندوی شب را دلیل یافت
این زنگ خورده آینهٔ لاجورد را / خاتون سبز چادر جادو صقیل یافت
چون ترک ماه پیکر خورشید بنگریست / با هندوی تو خود را در قال و قیل یافت
یک پشت دست خور ز جهان از تو ارزگاه / کامروز چشم خانه از آن همچو نیل یافت
صدرا خطیب منبر نه پایهٔ فلک / از فر سایهٔ تو زبان را کلیل یافت
وصف مناقب تو زمانه محال دید / شرح مراتب تو فلک مستحیل یافت
بر خدمت در تو کند وقف عمر خویش / آنکس که سوی مقصد دانش سبیل یافت
فتنه بروز دولت تو خوش بخواب رفت / در کنج خانهٔ عدم علی المقیل یافت
هر کس که از مثال تو سر تافت همچو شمع / از تاب روزگار عذاب وبیل یافت
سرمایه اشک و زردی رخسار روزگار / بر علت دورنگی خصمت دلیل یافت
گر سنگ حادثات کبودت بشکل او / بشکفت از آنکه دید نظیرش مثیل یافت

صباغی از برای چه حرف بساختست / چون دیده راز نیک نمودار نیل یافت
تو نور چشم عقلی و هر شوخ دیده‌ای / گردید کان بسر مژه نعمت کحیل یافت
سنگش بر فتاز دل و بر دیده آمدش / نعمتی که سنگساری اصحاب فیل یافت
گر خوشدل است مادر عصر سزد از آنک / مخدوم زاده را اعلی نسل اصیل یافت
فرزند نیک بخت عجب این چنین بود / کز وی بدین وسیلت ذکری جمیل یافت
او زینت حسین و کمال حسن گرفت / مخدوم علم حیدر و فضل عقیل یافت
گر شمس یافت گنج معانی روا بود / چون بر طریق مدح تو خاطر سبیل یافت
بر خدمت جناب تو اقبال کرد از آن / نفس ترا چو گوهر کان بی دلیل یافت
انجاز عشق خدمت تو پای بسته شد / گر چه مهم ترین معالج رحیل یافت
عاجز شد از حقیقت مدح تو گرچه او / در دست نطق تیغ فصاحت کلیل یافت
سرسبز باد کلک تو در کار دین و ملک / کز نوک او جهان شرفه ذلیل یافت

و قال ایضاً فی مدحه

دوش در گردن شب عقد ثریا دیدم / نو عروسان فلک را بتماشا دیدم
رانده براد هم شب گرد روا پای فلک / ماه را در طلب عقد ثریا دیدم
بود او کردهٔ غواص شب از قلزم غیب / هر جواهر که درین حقهٔ مینا دیدم
پیک فرخندهٔ مه بر در شاخ طوبی / هر شکوفه که برین گنبد خضرا دیدم
در بیابان تخیل که رهی می رفتند / همه را در هوس عالم بالا دیدم
حیدر جرم فلک را که لقب مریخ است / عاشق و شیفتهٔ زهرهٔ زهرا دیدم

سیل اشکم چو بزد موج ز گردون بگذشت / چشمهٔ مهران بر آب مصفا دیدم
تا کمند بر سر خورشید سحرگاه نثار / دامن چرخ پر از لؤلؤ لالا دیدم
این غزل زهره ادا کرد مگر خرم بود / کر شفق در قفس بغضی صبا دیدم

و قال ایضاً فی مدحه

باز بر طرف مه از غالیه عنبرا دیدم / باز بر صفحهٔ جان خط معما دیدم
تا بر اطراف چمن گشت محقق خط یار / بندهٔ عارض او روح معلا دیدم
دل من خسته چو جز ناست که در اول کار / خار بیدار بدیدیم همه خرما دیدم
دیدهٔ ابر صفت گرد کنارم در پا / تا بر اطراف رخش عنبر سارا دیدم
چرخ دیار شب و روز کمر ساخته را / بندهٔ آن سر زلف چو چلیپا دیدم
برده دم جان ز تن رفته بمن باز آمد / تا در آب خضرش باد مسیحا دیدم
مگر او هم صفت جان من آمد که مرا / بر در آصف جان بخش جم آسا دیدم
شفق دین که فلک در بجوش دوز / کمرش را بسته چو جوزا دیدم
گوهر افسر اقبال که بر افعالش / چرخ را شیفته چون چرخ بر اسما دیدم
پیش بحر سخن در صفتش لؤلؤ را / حلقه در گوش بکیفیت لالا دیدم
مدتی ار ز دم بود که بر گرد دون چیست / شکر حق را که رسیدم بدرش تا دیدم
کوه سنگین دل خارا سلب سرکش را / وی ز فیض کرمش کسوت زیبا دیدم
همتش را که جهان خواند مطرا دشمن / دوش در آتش زده در عود مطرا دیدم
بکدامی که کلکش ز شب سودایی / در کواکب همه آثار ز صفرا دیدم

آیت مغفرتش بر دل پاکان خواندم / گل معرفتش بر سر دانا دیدم
خلعت موهبتش در بر جان پوشیدم / گوشهٔ مملکتش عرصهٔ دنیا دیدم
نغمهٔ حمدش در قبهٔ چرخ افکندم / آتش قهر غضبش در سینهٔ خارا دیدم
که اگر در همه انواع هنر ذات ورا / در جهان مثل شنیدم ز کسی یا دیدم
ای بزرگی که در آیینهٔ رایت امروز / نخستین نظری چهرهٔ فردا دیدم
چرخ علیا را از قدر تو پنهان دیدم / جود را مسکن در طبع تو پیدا دیدم
بر در طور تجلی تو هر مادح را / نی علم بعلی نی کیفیت سینا دیدم
چرخ یک روز سوی درگه تو بر گذرید / با قضا گفت که ارباب هنر را دیدم
عمر و در بخم چو شاهان تو ور از افزون باد / کز ثناهای ترا مقطع و مبدا دیدم

و قال ایضاً فی مدحه

از طرهٔ تو قاعدهٔ مشک خطا گرفت / از چهرهٔ تو خسرو انجم ضیا گرفت
بر بوی آنکه بر سر زلف تو بگذرد / شد مدتی که سبکی عالم صبا گرفت
صیاد دل که عشق لقب گشت همچو دل / غمزه ترک تاز نرگس مستت کجا گرفت
هر دل که در هوای تو افتاد ذره وار / گرد از سرش بر آمد و اکنون هوا گرفت
آنکه دلم ز صحبت جان پای در کشید / کارام که درین سر زلف تو جا گرفت
میخواند مشک مدحت زلف تو آسمان / بر روی خویش زلف تو دم زد خطا گرفت
جان زا بنوش خنده خبر داد ز آب خضر / لعلت که کارسازی ملک بقا گرفت
در آسمان بچشم حقارت نگاه کرد / جرعت که پیشوائی ملک فنا گرفت

با خلق داد کن که جهان را بداوری … صدر سپهر منصبه دریا عطا گرفت
چرخ هنر مغرب دین انکه بر فلک … زهره ز ترک تازی جودش نوا گرفت
فکرت که در محیط هنر غوطه می خورد … از بحر خلق او گهر جان بها گرفت
موسی مؤید سحر نمائی طبع آن … بر دست خویش معجز خود در عصا گرفت
موضوع رستگاری آن بی نظیر داد … هر زینتی که مملکت پادشا گرفت
هم طبع او مرقع گردون خلق نمود … هم عقل مهره بازی گردون هبا گرفت
سلطان غرب و شرق که گرد سمند او … گردون سرمه رنگ پی توتیا گرفت
در دولتش که باد نیارد ربود کاه … از چهره عروس جهان کهربا گرفت
کشنیز وار مغز عدو سر سبک چو دید … زان دهر را بخنجر خون کند نا گرفت
ای مکرمی که تهی دست تنگ عیش … از خاک آستانه تو کیمیا گرفت
چون صبح عاج کار دم خدمت تو زد … گیتی ز شرم صبح عنان سا گرفت
دولت چه با عدوی تو یکتا یکی نمود … در موج خون دیده خود اپا گرفت
بسیار دان ملک فطرت که هست عقل … امر ترا نتیجه صدق قضا گرفت
افتاد خوار ملک ربا چین که هست منغز … خلق ترا شکوفه باغ رضا گرفت
گر چرخ نیست لازم درگاه عالیت … از کارگاه عالیت صبح بازچرا گرفت
یک روز آستان رفیع تو عرش سا … کرسی نهاد و کنگره کبریا گرفت
مدحی بدین نمط نظر آرند در جهان … هر هر از جامه موج ثنا گرفت
زان در دعات خوض نکردم که آسمان … انکه تو کعبه حاجت روا گرفت

اراز

روشن شده است صیقل اندیشه سر … کز بهت بوی آینه جان صفا گرفت

و قال ایضا فی مدحه

پیش از ان کاید بدیدار از پس کوه آفتاب … ماه رو یا در صبوحی در کن جام شراب
باده مشکین بده چون صبح کافوری سلب … طره مشکین شب را میکند پر پیچ و تاب
با عروسان سپهر سوم سیامی برد … خسرو سیارگان از جلوه کاه اندر نقاب
بر مثال برق گردون تازه در ده چنانک … همچو گل از عشق او اندر عرق آمد گلاب
باده چون ناگه عزم با مجلس چون خورشید او … باز شو اندر محنتدان چون عقب در ماهتاب
مجلسی با از سماع و نقل می آباد کن … وانکه از رطل گران مست مان گردان خراب
این که پیدا گشت زرین خیمه خورشید را … از افق بر روی صحرای فلک سیمین طناب
گر دو پنهان مهرهای بشم گردون شب نگفت … وانکه اکنون می برارد شعله آتش ز آب
رایت منصور سلطان کواکب شد بقهر … بر بساط گنج روان حق تو آدینت باحجاب
منهزم گشته از باد سیه مشرقی … بر فلک طاوس رنگین بر نهاد خیل غراب
چرخ گلگون سر شب را بمیل زر صبح … همچو کحلان کشیده اندر دو چشم آفتاب
نور آل بوتراب روز پیدا شد ز کوه … دولت عباسیان شب پذیرفت انقلاب
زرگر گردون ز نور رشته گوهی از افق … از میان بوته شب می برآرد زر ناب
پاره کوهی میکشد از بهر قهر دشمنان … میر زنگی صبحدم شمشیر هندی از قراب
آفتاب چرخ جاری ضیاء دین که هست … پیشوای ملک و ملت دستگیر شیخ و شاب
فتح و نصرت را بجبهت ابک شمشیر و تیغ … عز و حشمت را قرین خاک درگاهش بابک

حاسدش در آتش دل مضطرب همچون شرار … دشمنش در آب دیده سرنگون همچون حباب
ای زمان سروری را ذات تو صاحبقران … وی جهان مکرمت را رای تو مالک رقاب
شعله خشم تو گر بر گوشه آسمان زند … زو بر آید همچنان گرد و دود و زیغ التهاب
در نسیم لطف طبعت بر بیابان بگذرد … چشمه الحیات آید بدیدار از سراب
عزم تو گر سایه تعجیل بر کوه افکند … بر خلاف طبع کوه آید چو باد اندر شتاب
در ثبات حرمت از صرصر بر اندیشه کند … باد برخود بو قبیس از عصر صرصر ثناب
گر شعاع آتش خشم تو بر بحر او فتد … در مکنون را کند اندر صدف لعل مذاب
اندران موقف که تیغ از تیغ بر تابد عنان … واندران میدان کامل اندر آمد رکاب
دیده بان سازد هوا را رحمت از جسم سنان … سایه بان بندد زمین را تیرت از پر عقاب
نعره مردان هفت اقلیم اندر کر و فر … بگذرد از هفت گردون چون دعا مستجاب
از برای دفع دیوان دغابر آن شود … نیل هندی در هوا معرکه همچون شهاب
از زبان تیغ بشد هر که را باشد سوال … و ز سنان نیزه باشد هر کرا باشد جواب
تو به پیش صف درآیی همچو کوه آهنی … کوه را تاب گریزت نه توان باشد نه تاب
نعل اسبان لعل گرداند سنانت چون کند … خنجرت از خون مردان خاک میدان را خضاب
گوهر رحمت کند حلق دلیران را صدف … برق شمشیرت کند جسم سواران را حباب
سرورا صاحب قرانا گرچه از اقران من … در سخن با من نباشد همسری کس انتساب
طبع من دریای لطف و ز ابر خاطرت … باغ لطف و کشت معنی راست هر دم فتح باب
کلک گوهر دم سنگ من در لعب دار و نکتها … همچنان شیرین که زنبور عسل اندر لعاب

بدا

لیک از دولت نیم فرسنداز آن معنی که او … از جناب تو مرا داده است چندین احساب
من نیم آنکس که بعد از در بدر گشتی ز تو … چون نباشد نام نان و جاه و عز و قدر ذاب
خویشتن را در چنین منصب بگی کو بد معیب … تا بگفت و کرد خود گردد از آن گونه حصاب
نی بد گویان به نزدیک خرد بنود خطا … رای تو خود نیک داند آنچه آن باشد صواب
تا درست آنکه از اولاد بوسفیان بسی … ظلمها رفتست بس ناحق بر آل بوتراب
باد اندر رنج را معادت بد خواه تو … پایمال آفت گردون بمانند تراب
آشیان جغد بادا خانه حشمت از آنک … آشیان هرگز نسازد جغد الا در خراب

و له ایضا فی مدحه

عروس ملک چو آئینه صفا برداشت … نقاب عودی از چهره هوا برداشت
کشید تیغ چو صبح از کمین برون آمد … گشاده گیسو چون از رخ رجا برداشت
فلک چو بحر و اختران جواهر او … که وقت صبح چو غواصیان قضا برداشت
دو گرگس این که فلک راست هر یکی کشتی … میان بحر چو بط راه آسیا برداشت
ز آشیانه چو باز سپید صبح نمات … ز روی بحر یک حمله هر دو را برداشت
رسید همچو سلیمان پادشه خورشید … خدای هب لی ملکت صبا برداشت
جهان که بر سر ما همچو باد مسکد زد … بدیده تخت سلیمان باد سا برداشت
دلم بوقت صبوحی چو جام عشق گرفت … برفت عقل و سبک سبو را برداشت
مرا چو مطرب گردون شنیده یافت چو چنگ … بساخت این غزل تازه وین نوا برداشت
توئی که در غم تو جان دل از بقا برداشت … بعهد عشق تو وا امید از وفا برداشت

زهی چو بر سر بازار عشق تو ره یافت   بخاک پای تو جان را روان بها برداشت
گرفت مهرهٔ عشق مرا بششدره در   هوای تر چو سر حقهٔ دغا برداشت
دلم شد از کلهٔ دلبری پریشان تر   چو ترک غمزهٔ تو خنجر جفا برداشت
زمانه بر تن تو چون قبای حسن برید   ز بهر ما کله داران قبا برداشت
ز چین تاب سر زلفت از غنیمت مشک   خراج چین و ختن هر سحر صبا برداشت
عنا بهجر تو اندازهٔ فنا بنمود   عنایت لبت آوازهٔ بقا برداشت
شکسته گر تو در خاک ره مرا لیکن   چو باد لطف شمایل مصطفا برداشت
درین مقام چو شد یمن خاطر من   خرد به پیش دلم رقت و ماجرا برداشت
دلم که پیر جوانان خانقاه تن است   سبک بقصد ادب گرد بس عصا برداشت
چو دید خاطر من نکتهٔ زد شوار است   یکی قصیدهٔ خوش حسب حال ما برداشت

و له ایضا فی مدحه

زمانه پرده شرم از رخ رجا برداشت   ز روی پرده دری خنجر جفا برداشت
سر دغا چو گیا سبز بود لیکن زهر   بکند تا کون دهر و چو کند ما بر داشت
فلک بپشتی دست امان هم از تن تو   دو تا بر بندق از پای ما بقا برداشت
همین که در دم من از مادر زمانه براد   قضا دو پستان ازنا در وفا برداشت
شنیده بودم کاندر زمانه عافیت است   که ملک کون نشین راه اقتضا برداشت
بسی بجستم و ز عافیت بیاد نشان   خدای پاک چنان خاک از کجا برداشت
بلای دود فلک چون نم از دو دیده بریخت   مگر حدیث شهیدان کربلا برداشت

ازانکه

ازانکه مردم چشم بر سم عاشورا   ز خاک پای خداوند تو تیا برداشت
خجسته ناصر دین سید اجل که کفش   نقاب روی حیا در صف سخا برداشت
پناه دولت عالی علی بن احمد   که رسم و سیرت نیکو چو مرتضی برداشت
یگانهٔ که کلاه ار بهفت گردون را   بجاه و قدر بانگشت کبریا برداشت
شهی اثر و امل را ز صحن سینهٔ خلق   ز ابر جود بسیلاب یک عطا برداشت
زهی خجسته لقایی که شد مخجل خورشید   ز دیده گه ز تو بهرهٔ لقا برداشت
جهان بنام تو چون بر نگاشت کوری را   باد حمله سر از خصم اژدها برداشت
ز سامری چه عجب زرگری که در بزمش   ز خاک مرکب شه بل که کیمیا برداشت
شگفته باد گل فتح تو که بلبل روح   نوای عشق تو در گلشن رضا برداشت
خجسته باد سر سال تو که صوفی عقل   سمای داری تو دست بر دعا برداشت
بری بکام تو و اسپ نو سر سال   سر مخالف هر چند چون گیا برداشت

و قال ایضا فی مدح خواجه سعد الدین

روی آفاق ز شب خاک معنبر دارد   تختهٔ چرخ ز بر دین نقط زر دارد
نوش کن باده ازان پیش که مشاطهٔ غیب   زلف ظلمت ز بناگوش جهان بردارد
سخنهٔ ملک دماغت که خرد خواندش   تا که اندیشهٔ این قلعه در [illegible] دارد
ابر گوی خرد مصلحت اندیش بریز   از شرابی که از و نخل بقا دارد
چون قدح گشت پر از آب طرب گیمارا   غم بی آبی این جام مدور دارد
چون بر آمد شفق باده کجا جان مرا   اندهٔ روز و شب حادثه کمتر دارد

هر که در آب بنا شد فلک دولت نمای   پشتش از باد هوس باخم چنبر دارد
طایر روح که پرواز کهش عقل آمد   دانه در گوشهٔ جام و لب ساغر دارد
نسر طایر اگر آگه شود از آتش می   زان سبب خویشی از خیل سمندر دارد
لقب باده چون رنگ یمنی دانی چیست   صیقلی کاینهٔ عمر منور دارد
باده تلخ است که سرمایهٔ شور افتاد است   گرچه از وی خرد لذت شکر دارد
دانه گلگون عرقی زاده ز گلبرگ نشاط   که نسیمش بشب از نکهت عنبر دارد
با گلابی که چو اخلاق ولی نعمت من   بوی و بر نگهٔ روح معطر دارد
سعد دین مطلع خورشید سعادت که کفش   در جهان قاعدهٔ جود مقرر دارد
افسر گوهر غازی که کف کان حسنش   نور رخسارهٔ خورشید ز ذره ور دارد
سروری کر به پلشکر که جاهش خورشید   در هوا هفت سراپردهٔ اخضر دارد
زادهٔ عالم علویت اگرچه تن او   حلم این مرکز تر دامن اغبر دارد
ساکن خطهٔ سفلیست اگرچه کف او   [illegible] فیض این طاس زر اندوده انور دارد
همت است که کرد چشم دولت او   چشمهٔ دولت خورشید مکدر دارد
سعد اگر بس ازین تیغ زند هر دوری   چون ز هم نامی و مرتبت خود دارد
هر که بر سدهٔ گردون صفتش پای نهد   همچنان دان که قدم بر سر محور دارد
ای که چرخ از مدد لمعهٔ رایت هر روز   صبح را بر سپه زنگ مظفر دارد
مهر با آنکه شهنشاه سریر فلک است   بر سر از خاک کف پای تو افسر دارد
جان که لطیفست درین مهد گل اندوده تن   روز و شب لوح مدیح تو مصور دارد

از

روز کامد لقبش باز سپید ملکوت   از پی کسب شرف نام تو بر پر دارد
دولت است یکی کودک پرورده بناز   که دوان سال و مه از شیر بقا تر دارد
هر که در شیوهٔ مهر تو بود خام چو عود   ز آتش حادثه سوز دل مجمر دارد
گر نه پرگار صفت خصم تو آمد دو زبان   چرخش از بهر چه در بند چو مسطر دارد
عقل در وادی اندیشه سراسیمه بشد   تا کف بحر نژاد تو چه گوهر دارد
چون به چند کف راز تو بمقصود رسد   اگه در سر هوس جود مصور دارد
در گلستان ثنا از شیوهٔ مدحت تو   هر نفس مرغ زبان نالهٔ دیگر دارد
تا قضا از پی مرغان سپهر ظلام   خرمن ماه بر از دانهٔ اختر دارد
باد طوطی شکر پاسخ نطقت سر سبز   که از و کام جهان زادهٔ عسکر دارد

و قال ایضا فی مدحه

صبا ز مهد هوا چون دم مسیحا زد   گل از حجاب عدم خیمه سوی صحرا زد
ز لاله چهرهٔ صحرا چنان فروغ گرفت   که بر سپهر شفق را ز عکس صهبا زد
زمانه از پی آن زد سپید مهرهٔ دهر   که گل ز تخت چمن لاف ملک دارا زد
جمال زهره پس پردهٔ خجالت ماند   ز بسکه بلبل خوش نغمه راه عنقا زد
هوا مگر که ز بس پرتو تجلی برق   چو شعله در دل مسکین طور سینا زد
مگر ز غیرت وامق زمانه آگه نیست   که بر عذار جهان آب روی عذرا زد
بگوش جان اسفید دل چو وعده رسید   [illegible] که ماه نو ز شب زهرا آن در تقاضا زد
زهی بتی که دل آفتاب گوهر دار   ز عکس روی تو چون تیغ رنگ سودا زد

بخواه بادهٔ گلگون که در گذرگه باغ   ز غنچه زر گر نقد بر جام مینا زد
زمین بسته جگر بین که در صبوح بهار   بیاد خواجهٔ دنیا می مصفا زد
نهال دوحهٔ اقبال سعد دولت و دین   که تیغ کینهٔ او بیخ ملک اعدا زد
خدایگان کرم تاج گوهر غازی   که همتش زد و گیتی دم تبرا زد
ز راز نامهٔ غیب آن زمان دل آگه شد   که وهم او در خلوت سرای بالا زد
زبان نکته گر از فصیح او تیغیست   که روزگار بدان حمل راه دریا زد
قضا ز غیرت بخت کشیده قامت او   سنان حادثه در چشم سرو یکتا زد
زهی خجسته جنابی که ماه بر گردون   ز بهر قدر تو خرگاه سیم سیما زد
فلک ز بهر غلامان آستان ز حسب   درست خالص مه بر نطاق جوزا زد
جهان نگر که ز بهر جناب عالی تو   ز رشک طعنه درین سبز طاق در وارد
نیاز خشک لب از تشنگی چو اندیشد   چو بحر دار یمین تو موج یغما زد
وبال اختر وارون چرخ شد روشن   چو همت تو علم بر سر ثریا زد
مصاف لشکر بدعت بلی شکسته شود   چو چرخ رایت احمد بصحن بطحا زد
بدان خدای که در کارخانهٔ تقدیر   ز مشک سوده رقم بر کنار دیبا زد
که کوس لشکر جاه تو چرخ زرین طاس   برون ز عرصهٔ این دار ملک شیا زد
ضمیر آینه کردار شمس چندین لاف   ببار نامهٔ این چند چیز غرا زد

وقال ایضاً فی مدح الامیر علاء الدین قلیج

طی گرد زمانه مفرش قار   از چهرهٔ عیش پرده بردار

درآن

دیر است که ذره می کند رقص   کو ساغر آفتاب گردار
تا سوختگان خسته دل را   سیراب خطر بقا کند خضروار
تا زلف سیاه بر بستی   شب را بنگشت روز بازار
تا نزهت عارض لطیفت   کس می کند حدیث گلزار
ای کرده فروغ چهرهٔ تو   در چشم زمانه صبح را خوار
بی چهرهٔ روشن تو بنمود   صبح از تتق ظلام رخسار
بی دانهٔ خال و دام زلفت   طاوس خرد نشد گرفتار
بر یاد تو کسوت رعونت   کردیم گرو به نزد خمار
از زده چو نقطه چند باشیم   از گردش این کیانه پرگار
چون عقل یک دو باره ما را   از معرض نیک و بد برون آر
آن به که جهان چنین گذاریم   در دولت پهلوی جهاندار
فرخنده علای دین که دریا   گشت از کف راد او نمودار
در پای فلک سریر تر عو   آن تاج سر زمانه مقدار
آن ابر کفی که کشت رایش   رخسار جهان بفیض انوار
نی شعلهٔ برق فکرت او   شمشیر سخن نشد گهردار
بی کشت زمین دولت او   دولاب فلک نگشت بر کار
بی خنجر او دماغ گیتی   خالی نشدی ز باد پندار
بازیست خدنگ او هواسوز   اینست حسام او شرربار

در موکب او چه باک ما را   از تندی چرخ تیز رفتار
با بخت جوان او نترسیم   زین پیر سفیه طبع غدار
چو بگ زن بام اوست گردون   با این همه چشمه‌اد بندار
چرخ از پی جاه ثابت او   زد بر سر حادثات مسمار
جز مدحت او نمی کند عقل   بر منظرهٔ دماغ تکرار
با عدل تو کس نشان نیابد   از فتنهٔ رهزن ستمکار
تا خود چه رسد بروی دشمن   چون چشم تو گرد رای پیکار
این طرفه که مانده می نگردد   عفو تو ز جستن گنهکار
چون سوی در تو شمس ره یافت   از گنبد هفتم آیش هار
شاید که ازین سبب نشیند   بر خاک در تو بخت هموار
در بندهٔ که در تو کشته است   انگشت نمای جمع احرار
گفت است لطیف دین برین وزن   آن نامور ستوده آثار
نظمی ز پی رکاب عالی   شایسته چو عقد در شهوار
هر چند که اندک است لیکن   از روی حقیقت است بسیار
تخفیف کنم که هست بیرون   مدح تو ز تنگنای گفتار
چون می نرسم بغور مدحت   آن به که کنم بعجز اقرار

وقال ایضاً فی مدحه

ای مدار آسمان آفرینش   وی بهار بوستان آفرینش

فلک

فلک میمون طلعت مقبل نژادت   هندوی بسته میان آفرینش
مهر شیرین طعم و کین بدگوارت   حاصل سود و زیان آفرینش
روزگار از عنصر جاه تو کرد   قالبی از بهر جان آفرینش
از برای مهر اقبال تو زاده   مه ره بر دره دکان آفرینش
عزم گردون سرعت اختر سیرت   رفته زان سوی گران آفرینش
شیر قهر تو بیک ضرب شکسته   دست و بازوی توان آفرینش
آتش کین جهان سوزت برآرد   دود مرگ از خان و مان آفرینش
بر کند گیتی ز شرم نعل اسبت   داغ ماه نو ز ران آفرینش
قرص مهر از خجلت رایت سیه شد   بر سر این سبز خوان آفرینش
هست کلک تیز منقار تو زاغی   از کجا از آشیان آفرینش
چرخ را در عرصهٔ جاهت چه خوانند   توسن مطلق عنان آفرینش
مهر را در موکب قدرت چه گفتند   خسرو زرین سنان آفرینش
خامهٔ یک چشمه جز سر نگشت   گر نبودی دیده بان آفرینش
بست کردی روزگار از سنگ فتنه   این حصار شیشه سان آفرینش
دوش وقتی کین شهاب تیزرو شد   تیر این سلی کمان آفرینش
عقل زیرک نام را کردم سوالی   کای ادب پرورده دان آفرینش
کیست آن شخصی که ذات پاک او شد   نسخه‌ای از داستان آفرینش
گفت قلیج سعد دین کامد کف او   قلزم گوهر فشان آفرینش

آب روی گوهر غازی که لفظش   گرد پر گوهر دهان آفرینش
ناطقه گشت از برای مدحت او   عندلیب خوش زبان آفرینش
کلک او بر روی فرمان چون روان شد   چرخ گفت ای کلک روان آفرینش
چون کفش را دید از قحط خورده   گفت کامد میزبان آفرینش
ای که رای عالم افروز تو آمد   اختر صاحب قران آفرینش
از تو هرگز سعدتر طالع نگردد   کوکبی از آسمان آفرینش
دوش چون گشت از نهیب سطوت تو   طاس گردون پر فغان آفرینش
گفت گردون با زمانه تیز گردان   روز بازار امان آفرینش
باد بر صبح ز دم زن تا بروبد   گرد ظلمت ز آستان آفرینش
شاه رومی زاده خورشید را گوی   بر مکش تیغ از میان آفرینش
منت ایزد را که گشت این سهل ورنه   کم شدی نام و نشان آفرینش
تا که از موج حوادث در هم افتد   چار دیوار جهان آفرینش
تازه باد از ابر کوی خامه تو   عرصه این خاکدان آفرینش

مقال ایضاً فی مدح الامیر سعد الدین مسعود

یک روز بسکه در زندان روزگار   بیرون جهم ز کلبه احزان روزگار
دانی که عقده را نتوان دیدنش ازین   در چنگ غصه مانده ز دستان روزگار
چند از نبرد حادثه دیدم بران عقل   بیرون جهان ز رخنه میدان روزگار
باری بر این حدیقه سبزی طمع مدار   سلخ طرب رسانی دوران روزگار

چون عندلیب ناطقه از غصه لال شد   زین بس مکن نظاره بستان روزگار
جان را ز بارگاه ازل شحنه شمر   اقطاع غم گرفته ز دیوان روزگار
ای صبح رستخیز بزن تیغ تا رهم   خود را امان ز ظلمت زندان روزگار
ای بر تو قبول من تیره روز را   مگذار بیش در غم و حرمان روزگار
ای شهسوار بخت من دل شکسته را   مپسند بیش در خم چوگان روزگار
چندین سموم حادثه آخر چرا وزد   بر گلبن دلم ز بیابان روزگار
تا کز آب دیده من تیزتر شود   این آسیای کهنه گردان روزگار
زین بس کنم ز بادیه بر سموم آز   قصد جناب کعبه اعیان روزگار
خورشید آسمان کرم سعد دین سعید   کز لفظ گشت مایه ده کان روزگار
صاحب قران دوده غازی که زیب یافت   از نقش داغ طاعت او ران روزگار
تن در دهد به عزمت چو گان حکم او   این گوی زخم خورده غلطان روزگار
از فیض مهر محو کند رای ثاقبش   توقیع شب ز صفحه فرمان روزگار
تا قرص آسمان هوس رای او گرفت   بگرفت هیچ زینت از خوان روزگار
روز دغای کینه او کوس آسمان   گردد گران ز صدا افغان روزگار
ای آنکه از تشنه جگر در زمان تو   سیراب شد ز مشرب احسان روزگار
در مهد لاجورد فلک طفل بخت تو   شیر دوام خورده ز پستان روزگار
آتش ده آتش عدم اندر تاب خشم تو   در خانه مربع ارکان روزگار
رازی که در صحیفه تقدیر درج بود   گردون نشسته سوی تو پنهان روزگار

جاسوس فکرت تو هم از مبدا وجود   آگه شد از حقیقت پایان روزگار
دست قضا ز غیرت حکم تو بر کشد   گوی زمین ز طرف گریبان روزگار
سوی جهان جام تو هر دم نظر کند   روح امین ز روزن ایوان روزگار
از شرم عفو عذر پذیر تو تا بحشر   در پرده ماند چهره عصیان روزگار
هر جان که در سفینه مدحت پناه جست   هرگز نگشت غرقه طوفان روزگار
زان دم که گشت سلک وجود تو منتظم   نظمی گرفت حال پریشان روزگار
صورت گر وجود تو زاد کان جاه تو   ترکیب کرد کالبد جان روزگار
گر قرص ماه سفره تو نیستی   گشتی سپید ز دوده خذلان روزگار
صدرا بخواه باده گلرنگ چون شکفت   گلزار دولت تو ز باران روزگار
دانی که شمس کرد بعون مربی تو   از آب شعر تازه گلستان روزگار
تا جام سرنگون سپهرست بر نگار   می خور بیاد معجز اقران روزگار
عالی عماد دولت و دین آنکه باز کرد   خاک درش برافسر سلطان روزگار

مقال ایضاً فی مدح الامیر عماد الدین

نسیم دم که جهان بوی خلق یار گرفت   هوا لطافت خوبان گلعذار گرفت
ز بس شمامه گلو زد دل گلان می برد   برف دامن این سبز کوهسار گرفت
ز خنده های سحر باد رانش طفر زده   ز جرعه باده قدح خاک را خمار گرفت
ز بهر حلیه رخسار خاک جرعه می   نهاد دانه یاقوت آبدار گرفت
زمانه گفت ضرورا رها ز هزیمت کسیر   که از جوانب جان طرب سوار گرفت

ریه

رسید مژده جهان را که حفظ ملکوت   بر آفتاب کواکب حشر قرار گرفت
منادیان سحر خوان فغان برآوردند   که باز خسرو انجم ره حصار گرفت
صبا مشام جهان را چنان معطر کرد   که روزگار کهن فصل نوبهار گرفت
جهان تیره دل از اهتمام نور سحر   فروغ طلعت خورشید کامکار گرفت
عماد دولت ما کاسه کش اسلام   که آسمان جلال از روش مدار گرفت
بهار دوده غازی که در تموز سنان ز   یمین او صفت ابر در نثار گرفت
قضا ز غیرت شبرنگ با جهت او   عنان ابلق خوش رنگ روزگار گرفت
کمان آرزو از بهر آن تمام کشید   که قوت از مدد لطف کردگار گرفت
چه آتش است ندانم ضمیر او یارب   که نقد سکه معنی از او عیار گرفت
زهی سپهر شکوهی که قطب ثابت رای   ز بس حلم تو سرمایه وقار گرفت
شفق ز آرزوی ساغر طرب رایت   مزاج باده گلفام خوش عذار گرفت
بجای خوی همه سر آمد از مشام سحر   چو طفل بخت ترا زهره در کنار گرفت
همان زمان که قضا عرض آسمانها داد   رفیع صدر ترا عقل در شمار گرفت
ز بسکه روز دغا ابلق تو جولان زد   هوای طارم پیروزه گون غبار گرفت
دران زمان که رکاب هلال گوهر تو   ز بهر کبر ظفر شکل گوشوار گرفت
ز عکس پرچم اعلام ماه فرسایت   سپهر آینه گون نام زنگبار گرفت
اسد که گیتی از او سلسله فلکت   ز بیم صولت رخش تو اعتبار گرفت
نهال تیغ تو از بسکه لاله بار آورد   بنفشه زار فلک عکس لاله زار گرفت

گر بزرگ مدح تو عقل عاجز شد　　که طفل وار چنین لوح اختصار گرفت

و قال ایضاً فی مدحه

ای برق شب زدای که تیغ آفتابی　　یا در میان زنگ خطا گوهر صوابی
از کورهٔ اثیر نخستین علم کشیدی　　تا بوتهٔ مذهب خورشید را بتابی
گفتی که نسل من هست از دو گوهر آتش　　چون مادرانه کرد برای چه می شتابی
زین سان که تا بخانهٔ چرخ از تو پر شرر شد　　بی شک زبانهٔ زنهان خانهٔ عذابی
بشکفت اگر زگاه خور شعلهٔ تو شد خور　　چون خوشه چین خاطر خورشید کامیابی
آنجا که چرخ عیبهٔ اقبال او گشاید　　دهر سپهر چه باشد یکی عتابی
خود را شهاب ثاقبه داند خبر نماید　　تا از برای خیمهٔ قدرش کند طنابی
معذور دار اگر ز حسام سداب نکش تیغش　　برطاق می نهم سخن طارم سدابی
آن ای قصب زپرده برون ای زاکه　　از ماهتاب کرد برون طبع ماهتابی
ای درد سینهٔ تاب جگر سوز مدتی شد　　تا در دل منافق آوازی کبابی
ای مهر اگر چه شعلهٔ عالمی ولیکن　　زنهار تا که از خط فرمانش سر نتابی
شبدیز سام را مگر ای مه نو بگاهی　　چون از برای مرکب او می کنی رکابی
ای خنجر براز گهر که زور دفامت　　در برج فتح و اوج ظفر کرده آفتابی
دریا که آبروی جهان زو همه گرفتست　　پیش سحاب لطف تو تن داده در حبابی
یا اکو مه نگاشته رشته همه رشت　　در مجلس تو گیتی کمی سیکون شرابی
گر دشمن تو دیو صفت شد چه باک باشد　　اینک خدنگ تیر درست می کند شهابی

حضمت گرفت سبب صفت مذهب دو رنگی　　زان گشت خاک روسیه و دل بشکل آبی
تا از برای نرگس مخمور بر سر سال　　در قحف لاله قطرهٔ باران کند سرابی
با داطرب سرای تر آن شرف که نامید　　گردد ز بهر زینت او کمترین رکابی
مانده

اکرا آئینهٔ روی از چه سبب بنمائی　　تا ز آئینهٔ جان زنگ هوس بزدائی

و قال ایضاً فی مدح الامیر شمس الدین الکش تکین

زآب حسن تو گوئی که چه کم خواهد شد　　که بر آتشکدهٔ سینهٔ من بخشائی
مطلع دیدهٔ من پر ز ثریا گردد　　چون نقاب شبه گون از رخ مه بگشائی
ارغوان زار رخم تازه شود ز آب دو چشم　　چون کند سنبل خوش بوی گل فرسائی
همه سبزی بستان جمالت که از او　　ارغوان رست مرا در چمن بینائی
روز بازار بقا که شکند چون آورد　　لعل شکرشکنت عادت روح افزائی
دوش با باد صبا زلف درازت میگفت　　کای هواخواه من آخر ز کجی می آئی
خط سبز تو که طغرای جمال افتاد است　　صبح دانا که بنشسته بدان زیبائی
هر که چند خط گل پوشش تو گوید با چرخ　　این چه شکست که بر دامن مه می سائی
چون شد از حاشیهٔ گل خط سبز تو پدید　　عقل شد همچو قلم سر زدهٔ سودائی
همچو آوازهٔ خورشید زمین چند کند　　آه من در شب هجر تو فلک پیمائی
شمس دین بحر محیط هنر الکش تکین　　کاستوار هست بدو قاعدهٔ دانائی
خلق مشکین دم او باد صبا را گفته　　از ره طعنه که ای نافه روه بر جائی
از پی مدح شکر خاصیت او باشد　　نغمهٔ طوطی شیرین سخن گویائی

ساعد آنجهان در زر و زیور گیرد　　چون کند دست سخا گستر او دریائی
ای جوادی که ز بهر کمر تر کانت　　ترک مه طلعت خورشید کند جوزائی
چرخ هر چند که فرمان ده ملک قدرست　　هر زمان پیش تو آید که چه میفرمائی
زان سبب دست زد در پا قهار مه شهاب　　تا بدو حلقهٔ سیمین فلک بر پائی
شام را از حبش ظلمت از آن آورد　　تا که بر درگه جاه تو کند لالائی
نعل شبرنگ ترا گفت جهان بر من تاب　　چون شب و روز دغا ماه تو هیچائی
گفت گردون دو تا با تو برآیم تقدیر　　گفت ای پیر فرو مانده برو برنائی
تیغ تیز تو که جان گرد عدو در سر او　　هست در کنج سیاست گهری بینائی
ذرهٔ گر شود از عالم مجد تو پدید　　زال رستم کش گیتی بکند رعنائی
از لب یار شود کام سخن شیرین تر　　چون کند شمس که مدح تو ز شکرخائی
باد هر روز غلامان ترا عیدی نو　　تا که بر کوکب عیشت شب برنائی

و قال ایضاً فی مدحه

دوش کز طرهٔ معنبر شام　　چهرهٔ دهر گشت غالیه فام
از پی شهسوار ماه افکند　　دهر بر نقره خنک چرخ ستام
گرد شبدیز غیب یعنی شب　　صحن آفاق پر ز گرد ظلام
تیره شد چشمهٔ روان فلک　　از چه از گرد مرکب احرام
قصد افراسیاب مشرق کرد　　رستم رزم آسمان بهرام
آسمان زد بدست ظلمت چاک　　قرطهٔ روز بر تن ایام

عقد گوهر نمای پروین بافت　　از پی گردن سپهر نظام
نقش بند ازل معطر کرد　　کوی زرین این کبود خیام
ناف جیب در چنین وقتی　　بر من از بام چرخ کرد سلام
گفت ای جان محط پرورت　　گشت مخمور جام از مدام
عقل را گو چرا نمی بندد　　از پی کعبهٔ رجا احرام
شمس دین مطلع کواکب عدل　　کآسمان زپیدش کمینه غلام
راز دار قضا الغ تکین　　آنکه رایش ز غیب کرد اعلام
آنکه از تازیانهٔ امرش　　توسن روزگار کرد درام
وانکه از کنج خانهٔ کرمش　　خازن آفتاب خواهد وام
بر در او عرق روان کرده　　آسمان را بچشمه سار مشام
چرخ در بزمگاه کینهٔ او　　برکشد خنجر اجل ز نیام
گرد بر گرد چشمهٔ تیغ آتش　　لشکر فتح نصب کرد اعلام
خلق او گوید از ره طعنه　　مشک را کای سیه دل نمام
قلزم دست او کند هر دم　　دست بر سر تموج انعام
هست قدرش حریف خاص فلک　　گرچه گشته است حسن جودش عام
با کفش وصف مهر میکردم　　گفت کم کن حدیث ترمی خام
ای ز بحر خت بریده بر گردون　　طایران چار بره سهام
کرده سیراب فتح و نصرت را　　بر لب چشمهٔ پرآب حسام

مرکب سرفراز همت ما تو   رفت بیرون ز ساحت اوهام
بر در جامه خانهٔ کرمت   چون قلم کرده از عریان لام
چرخ بر طلعت هلال ابرو   کرده مدح تو هر زه هفت اندام
آستان ترا فلک خواندم   گفت تا کی دهی مرا دشنام
مجبی قاطع است شمشیرت   که بدان خصم را کنی الزام
آب اندیشه در خلاب افتد   گر بپرم بیش ازین ره ابرام
تا کند ابر در صبوح بهار   جام مسکون لاله پر ز مدام
روز بزم تو تیغ زن بادا   آفتاب طرب ز مشرق جام

وقال ایضاً فی مدح سید الاسلام اقضی القضاة صدر الدین

هر صبحدم که شاهد مه روی خاوری   از روی دهر محو کند خال عنبری
فراش غیب چهرهٔ خورشید را کند   قندیل شان معلق ازین طاق چنبری
در کورهٔ اثیر جهان آتش افکند   تا آفتاب تازه کند رسم زرگری
ایام همچو مردمک چشم عاشقان   از سعی آفتاب کند لعل پروری
چرخ از تنور تافتهٔ چرخ بدکنند   قرصی خمیر مایهٔ او ورز جعفری
صبح بگاه خیز شود پا قدم روان   پیش عنان خسرو گردون بچاکری
از بهر بر گرفتن داغ سیاه شب   صبح سپید جامه کند قصد گازری
وز بهر منهزم شدن لشکر ظلام   خورشید بر کشد ز میان تیغ گوهری
تا روز کار چهره بشوید ز گرد شب   گردد مزاج چشمهٔ خورشید کوثری

کی

گیتی درین زمان که خرد شرح می دهد   هر روز گویدم که مخوان لوح شاعری
با طایران سدره شوی جفت زوجوار   روزی گزین نشیمن باریک بگذری
تا طفل وار جان تو در مهد قالبست   ای بس که در مشیمهٔ ایام خون خوری
تا زیر چرخ نعل صفت کرده قرار   از چار میخ طبع کجا جان برون بری
یکچند شد که بابت هر روزه مهروار   در قبضهٔ تصرف این هفت اختری
زمزم صفت مدار دو چشم از جفا چرخ   چون در جوار کعبهٔ دولت مجاوری
ماحی رنگ کفر و ستم صدر و دین داد   کامد ز رای آینه روی مهتری
اقضی القضاة عالم عادل که رای او   گرد از برای خنجر انصاف گوهری
آنجا که نور افسر اقبال او رسد   باشد کلاه گوشهٔ خورشید سرسری
کیوان که سر جریدهٔ رفعت نهاد اوست   چون قدر او بدید نزد لاف برتری
یا برق کفت شمع ضمیرش که زهر خند   یا ابر کفت بحر نوالش که خون گری
سلطان همتش بدو گیتی که ننگرد   شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری
هنگام حکم قاطع او چرخ تیز رو   از تیغ غزال خسته کند حلق مشتری
صدرا ز بهر جرعهٔ جام نوال تو   کرد آسمان دایره کردار منبری
چون بر سریر عدل سلیمان توی چرا   بر بام آسمان نزنی کوس قادری
چون شد هلال حلقهٔ گوش غلام تو   از شام ساز پرچم اعلام سروری
خورشید و ماه را دو غلام سیاه خواند   رای جهان فروز تو از بس منوری
زانجا که استقامت میزان عدل تست   میزان چرخ را بیکی حیله نشتری

روزی که صفدران نظر تیغ برکشند   چون جد خویش بر همه عالم مظفری
طبع لطیفه پرور شمع شمس از مدیح تو   تا که فتاد بر سر گنج سخن وری
تا این دو شمع تافتهٔ نیلگون لگن   روشن کنند قاعدهٔ نور گستری
آن روز تیره باد که چون شاه اختران   از پای قدر تارک افلاک بسپری

وقال ایضاً فی مدحه

حاصل سیر قمر حاقلهٔ دور فلک   چشمهٔ تیغ ظفر ناصر دین تکسین بک
کعبهٔ جود که در رستهٔ صراف بلا   حاسد او حجر اسود دل ساخت محک
تیغ مریخ شده روز مصافش عدت   ره ناهید شده گاه نشاطش مسلک
قطع کرده بدمی قافلهٔ حشمت او   ز ثری تا به ثریا ز سما تا بسمک
از تف چشمهٔ خورشید ضمیرش صدره   سوخته پر شده شاهین ترازوی فلک
هاتف ذروهٔ گردون که ز رمش گفته   نصب کن رایت فرخنده که الفتح معک
یافت چوبک زن حصین شرفین کیفی بخت   قلعهٔ قلعی بنیاد فلک را گو محک
گر کند دهر طلب بر کشاد قدرش   چرخ اشارت کندش سوی عطارد کانک
گر نه طوبی است نهال ز زمین حکمش   از چه گویند فلکش هر نفسی طوبی لک
قاصد حیثش از آن راه فلک زود برید   کاب در چشمهٔ خور یافت بغایت اندک
آب شمشیرش اگر تیره نبودی در جوی   خشک گشتی شجر روضهٔ نصرت بی شک
گرد گردون بده انگشت چراغ انجم اگه   یافت از طرهٔ مشکین خطا او شب چک
پر بنکی سلب چرخ چو بخشش را دید   دست بر هم زد و گفت اینک مبارکه کو کک

آسمان منزلتا نقد حیات حضمت   آسمان در شب تاریک بلا گرد فلک
گر نبودی فلک ایوان جلال تو از و   نقش زرین کواکب که بدی گردون چک
مهر با این همه زر از تو ستاند صدقه   ماه با آن همه خرمن ز تو خواهد ده یک
زان ازل پیش رو قافلهٔ اشیا شد   که برای سبه جاه تو کشته است یزک
نام و آوازهٔ صدیق ترا حاصل شد   کشت از آن نام همایون تو تسبیح ملک
بادهٔ بخت تو در جام فلک چون گل کرد   دهر در شاه ره حادثه افکند خسک
بدرگ ره نتوان کرد تف خشم تو را   زانکه خاله نبود دو زخ هرگز ز درک
راه تخفیف گزینم ز پی آنکه نشد   یک خطر از ورق مصحف مدحت مدرک
تا که گفت که جان بشد و خلوت دل   روی خوبان خط و روی نگاران نمک
از رخ ایشان در مجلس جان ساز طبق   وز لب ایشان در دعوت دل ساز نمک

وقال ایضاً فی مدحه

بر طرف مه نظاره که جان بما نماید   در دام شب کمین که دوران بما نماید
پیوسته زهرهٔ طرب انگیز عارض او   در راه خویش قافلهٔ جان بما نماید
بر جنگ فتنه گیسوی او برده گرد آمد   ما خود نه روز زمانه چه دستان بما نماید
آمد دلیل راه بلا چشم او ندانم   تا زین دلیل چرخ چه برهان بما نماید
زان آسمان ز طوطی سدره نوا پذیرفت   کز بهر او لب شکرستان بما نماید
عناب شکرین دلش بوستان دلرا   در عهد خویش فتنهٔ گرگان بما نماید
چون چرخ اگر نه لبسته شور آمد از چه معنی   بر خوان جان ز پستهٔ نمکدان بنا نماید

از طیره که زجای شود همچو بوی زنافه   چون برسمن زغالیه چوکان بنماید
از بیم مشک دم نزند چون طراز سنبل   بر روی لاله زار پریشان بنماید
خاص از برای بزم ابوبکر مرتضی دل   گیسوی و کمند زره سان بنماید
تمکین بکت سپهر جلالت که نور رایش   در برج ملک مهر درفشان بنماید
اکسیر فتح ناصر دین کیمیای نصرت   کز خاک پایش افسر خاقان بنماید
بهرام آسمان شجاعت که روز هیجا   از جرم تیغ لعل بدخشان بنماید
تیغش که پر زچشمه نیلوفر ظفر شد   از لاله زار معرکه ریحان بنماید
صورت قضا زبهر فطرت حسودش   از اسپ حادثات ارکان بنماید
ایام شعله کرب بد سگال او را   بی تاب چون زمانه میزان بنماید
از عصمت محیط دست گهربار او دان   هر خون منعقد که دل کان بنماید
درگاه او از آن حجر اسود امل شد   کز دست بحر اخضر احسان بنماید
اوراق نافت مصحف او مید از آنکه هر دم   طبع خزان زدست زرفشان بنماید
لؤلؤ شدست خادم لفظ گهرفشانش   لالاش آسمان زپیران بنماید
کلکش که بود خضر سلب در میان ظلمت   هر ساعت آب چشمه حیوان بنماید
خصمش که سیل از درنگ از سرشک چشمش   درج بصر برار در مرجان بنماید
دم مید هد چونابش کردون حسک ثبات   زان همچو نای حلق برفغان بنماید
فردوس مجلسا نفحات شمال خلقت   آفاق دهر همچو گلستان بنماید
تیر کمان چرخ که کارش کتابت آمد   در سینه عدوی تو پیکان بنماید

ای

این کار و راکه حاصل از وکشت عزت   چرخ از بی کمان تو قربانان بنماید
مستوفی ممالک گردون لسان بنده   آراسته بمدح تو دیوان بنماید
ریحان بوستان خود را از اوج دیده   چشم سیاه کلک تو خندان بنماید
بی شک بود ربور بریده پا آن زمانی   کاسب تو هیچ تیز بمیدان بنماید
از کی زبهر عقل بود باز رفتن مور   چون روز کار رخش سلیمان بنماید
کوته کنم که مرغ کمال تو آشیانه   برتر زشاخ فکرت انسان بنماید
بازا علوه پایه جاهت چنانکه گردون   زور رفعت مبارک کیوان بنماید

وقال فی مدح الملک علاء الدین

چون چادر ظلام جهان در سر افکند   گیتی قبای کحلی شب در بر افکند
شاد وار چرخ پاس سیاه شب   در رشته زمانه بگردن و را فکند
این پیر گوژ پشت فلک خرقه کبود   در زهره نوازن خنیاگر افکند
تا در شود دماغ جهان عطرسای چرخ   در جیب دهر لخلخه عنبر افکند
هر صورتی که دهر نماید زسقف چرخ   از باد سرزنش کلاه از سر افکند
هر لحظه زمانه زدریای چشم من   در درج آسمان گهر دیگر افکند
برفرق نو عروس جهان دست روزگار   از دود آه من شبه گون معجر افکند
از دار ضرب چهره من دهر بهر زمان   در دامن سپهر درستی زر افکند
گردون زغیرت جگر تابدار من   این تاب داده مشعله انور افکند
از فرق چرخ افسر زرین آفتاب   آسیب باد سرد مزاحم در افکند

گرد دو دم چنانکه برین صحن لاجورد   طاوس سدره از تف او شهپر افکند
چندین سرشک دیده شکرفزای من   زین رنگ خورده آینه اخضر افکند
آن بحر چشمه رای فلک وان هران گهر   کین چشم لعل بار گهر گستر افکند
یارب کدام روز مرا بخت بنده وار   نزدیک آفتاب فلک منظر افکند
علاء علاء دولت که زکنج بیان او   در جیب روزگار جهان گوهر افکند
خورشید خاندان ملک روح مردمی   کز لفظ در دهان خرد شکر افکند
چون از نیام تیغ فصاحت برآورد   از شخص کفر وقالب بدعت سر افکند
باد سموم حادثات از روضه بصر   نخوت پناهی خاکدرش عبهر افکند
هر روز کوس دولت او ناله دگر   در گنبد کبود فلک خشتر افکند
یارب که چند حلقه مشکین بگرد روز   از کلک زهره صورت زحل بکر افکند
شیرین مقالتا شکرستان نطق تو   از راه طعنه زلزله در عسکر افکند
برباد روز بزم تو ناهید هر شبی   خورشید لهو در فلک ساغر افکند
خاکدرت که تاج سرآفرینش است   ای بس که تاب در جگر قیصر افکند
عشق کفت که چشمه حیوان مرده ست   ای بس که شعله در دل اسکندر افکند
گرشاخ چرخ بخ نکند در هوای تو   پا هیچ شک قضا زسرش افسر افکند
چون حاسد تو سروی خود دید قصد کرد   تا خویشتن بدان که محشر افکند
هر دم هزار قطره خون چشم ذوالفقار   زان کلک کامران زبان آور افکند
دریاکفا زبان گهردار شمس را   ایام در مقابله خنجر افکند

ارجی

در حبس انتظار بسی خون خورد سپهر   تا مشک او رنانه درین کشور افکند
تا هر شب از سراچه ظلمی نمای چرخ   خورشید رخت نور سوی خاور افکند
خورشید خاطر تو چنان نور بخش باد   کاین شب زساحت گیتی بر افکند

وقال ایضاً فی مدح الامیر ذیاد

عشق زمیدان دل سوار برآمد   گرد زبنیاد اختیار برآمد
سود ندارد ازین سبب نظر تو   چون زنواحی دل دمار برآمد
همدرد و ستمگری سرز لفت   جان که از چاه انتظار برآمد
عقل نگه کرد در حواشی رویت   فاتحه لطف کردگار برآمد
صبحدم از زنگبار زلف تو ناگاه   قافله باد مشکبار برآمد
چرخ زبس نازکی کاشن رویت   با علم لشکر بهار برآمد
چون سر شمشیر فتنه چشم تو بنمود   از دل سرگشته زینهار برآمد
هر نفسی کرد آشیانه گیتی   باز غمت از پی شکار برآمد
از دل من کوشت کرم سپر غم تو   زین دم جان سوز صد هزار برآمد
زار بنالم قلم صفت که دلم را   نقش غم از لوح روزگار برآمد
آه فلک من زجور تو هر دم   نادر خورشید کان لبار برآمد
میرزیاد آنکه از زمین تواضع   نخل معالیش بر زیار برآمد
بلبل بختش چو کرد زمزمه آغاز   غلغل از این سبز مرغزار برآمد
نام حسودش که همچو نخیه دو بیت   از دو رق چرخ خاکسار برآمد

از پی بدخواه او زجبهٔ تقدیر   سر جگر سوز سبز خار بر آمد
چون شب زنگی سلب زوادی ظلمت   خامهٔ او با نقاب قار بر آمد
گوهر او گشت کوکبی که شعاعش   تا فلک نیلگون شعار بر آمد
ز آتش سودا و دایهٔ این خوارش   دود که کز دل بخار بر آمد
بحر دلا از بنام تیغ زبانت   پاک گهر تر ز ذوالفقار بر آمد
کرد نهان خانهٔ قضا که سپهرت   رای تو هر روز مهروار بر آمد
آب خرد کرد مهر رای تو روشن   راست که از برج افتخار بر آمد
رای تو چون طیلسان نور برافکند   نالهٔ خورشید تاجدار بر آمد
قلعهٔ جاه تو چون زمانه بنا کرد   ولوله زین ابگون حصار بر آمد
روز شکرریز دولت تو بگردون   روی زمین از پی نثار بر آمد
دهر ترا دید و گفت از سفر غیب   لشکر ترک پنج و چار بر آمد
کلک سیه چردهٔ تو دید زمانه   گفت که شادی ز هند بار بر آمد
باد دمم قطع اگر ز عطف خلقت   هیچ دم از نافهٔ تتار بر آمد
جفت سطرلاب تست مهر دگرنی   با رخ زرد از پی چکار بر آمد
در هوس رویت آفتاب چه تقویم   با دل پرخون هزار بار بر آمد
مهر در غیب شد و گرنه جز از و   نقش دل چرخ آشکار بر آمد
به گهرم خوان اگر ز درج معانی   بهتر ازین درج شاهوار بر آمد

و قال ایضاً فی مدحه

مرکز پرگار عالم نقطهٔ دور زمان   زبدهٔ تا غیر الجسم حاصل کون مکان
موج دریای سماحت فیض ابر مکرمت   خیمهٔ خورشید و آتش آب شمشیر جهان
مطلع صبح بل طالع سعد سخا   مقطع عمر ستم بل قاطع بیخ هوان
ابر روی گوهر آدم نخب دین کرمت   بر سر آمال ابر جود او گوهر فشان
خسرو تخت بلاغت آنکه شیرین آمدست   از شکرریز زبان او دهان و عقل جان
آنکه گر معمار جاه او نبودی بی خلاف   چار دیوار طبایع بر فتادی در جهان
آسیا معنی از بس سرزنش بر دور او   بر در آب شک این آسیای پاسبان
چرخ را با ابروی آن چو شمشیر خطب   گر خبا شد رهست چون شمشیر او در میان
پلهٔ میزان گران گردد ز سنگ حادثات   گر کند بر آسمان سلطان رایش سرگران
از نهیب هیبتش گر بر فلک بادی وزد   زهره با چادر نماید مشتری با طیلسان
در فرود آتش خشمش نماید تا ابد   آسمان از خوشه یک چو ماه از انجم نشان
آتش طبع چو آبش گر نداد هستی بدد   قرص خور کی گرم گشتی در تنور آسمان
عزم او با دولت در جان سکوت آتش زند   طبع او آهنست خاک افکنده در چشم کمان
خط ظلمت رای او آمد شبستان خرد   رای ملک افروز او شد روز بازار امان
بدسگال دولتش آمد کمان وش خانه داد   از پی آن می کشد تیر فلک در روی کمان
از هوای آنکه گرد صیت باز همتش   طایر گشت آشفته بر این شیر آشیان
بارها دیدم رسم سدهٔ والای او   آبگینه شکل بشکسته سپهر شیشه سان
ای سر بر فضل را رای تو فغفور آمده   وی جهانهٔ فضل را طبع تو گشته قهرمان

چنبر حکم تو شد بر گردنان مالک رقاب   اختر رای تو شد در برج دین صاحبقران
دست تو گر دست او آمد بجان حرص نیاز   باخت در یکدست نقد کیسهٔ دریا و کان
پیروی در باب زر بخشی علو دین باد برد   از پی آن میکشد بار دگر فصل خزان
حسد اخلق صبا تا شیر تو گر شرم او   هر دم آزرد رنگ و بوی گلستان در گلستان
چون تو فرزندی نخبت از مادر دوران نزاد   فیلسوف خرده وان عقل پیشش درس خوان
روزگارت خواند حیدر آنکه همچون ذوالفقار   خامهٔ تو همزبان او شد و همکام ران
در شب خط تو معراجیست هر دم عقل را   زان براق تیزگام و هم دارد زیر ران
تشنه شد کلکت بخون دشمن به رگ روایت   گر زبان از تشنگی بیرون فتادش از زبان
خواستم از خازن گنج هنر یعنی ضمیر   گوهری کز تابش از نقش جان گردد عیان
لاجرم آورد پیشم گوهری کز شرم او   بر جبین روشن دریا عرق گردد روان
با وجود اینچنین گوهر روا باشد اگر   خاک را بر سر کند از رشک گنج شایگان
تا نیست گیرد ز میدان سخن گرد ملال   مرکب سرتیز خاطر را گران کردم عنان
تا که هست از نیچهٔ خصم افکن شیر عرب   در زبان عالم روباه دستان داستان
با دو شیر چرخ اسیر پای بند حکم تو   خصم سگ فعلت شده در دست محنت بسمان
جدی از شاخ جنابت برگ خورده هر نفس   ثور بر خوان امیدت کاه برده هر زمان

و قال ایضاً فی مدحه

از لعل بین که سخت لطف زلال کرد   وز زلف بین که زادهٔ طبع شمال کرد
ابرو که طاق طارم جانست آمدست   آرام گاه جان پراگنده حال کرد

مه را که در زمین فلک خرمن افکنست   چون خرمن از طریق فسون در جوال کرد
هر صبحدم که لشکر رویش کمین گشاد   چشم گناه بشرو سیاه خیال کرد
تا نقد دل ز گنج سینه سپه کشد   بر طرف مه ز خال شبگون هلال کرد
از سایبان زلف چه بنمود آفتاب   صحرای دیده پر ز فروغ جمال کرد
چون لعل او صبیت خود کرد آشکار   ایام خاک بر سر آب زلال کرد
هر مشکلی که بر ورق گل زمانه یافت   در پیش عارضش بدو زانو سوال کرد
لالا اگر نه در پیش دهانش قدح شکست   بسته دل از پی چه آسیبر سفال کرد
دوشش در زهره برده سودای او بساخت   گویی فلک ز بهر چه در کسب وحال کرد
دل را ز بند هندوی زلفش خلاص ده   چون رای مدح صدر ملایک خصال کرد
گر بر ز دست دامن رویم روا نبود   زیرا که زر کلید سرای وصال کرد
کانون مجد میرزا یاد آنکه روزگار   از ذات او خلاصهٔ عز و جلال کرد
فهرست مجد و شرف دین که آسمان   از دست او خزاین جود و نوال کرد
بر شاخ فضل بلبل خوش لهجه زبان   حیرت فزای طوطی شیرین مقال کرد
سوسن چو لاله برگ زبانش بدید گفت   بر من زبان ز بهر چه اختر وبال کرد
بر سقف کالبد گردون نظر فکند   زان روز کز سراچهٔ غیب انتقال کرد
بر تخت چار گوشهٔ عنصر قدم نهاد   آن شب که با عروس خرد اتصال کرد
صد شام در فراق سطرلاب آفتاب   از خون دیده دامن افلاک آل کرد
ادریس باد داعی او را که ادریس   در شیوهٔ نجوم عدیم المثال کرد

ای سروری که مجلس عالی تست آن / امر ترا برغبت جان امتثال کرد
سوسن که شد خطیب زبان اور چمن / خوزبا زشرم بلبل نطق تو لال کرد
انجا که تیغ خشم بر آورده ای ز نیام / گردون ندای هاتف سهم القتال کرد
چون مادرت ز پوست برون آمد آسمان / از بهر گوش هیبت تو گیتی دوال کرد
شیطان نژاد بود عدوی تو لاجرم / در چار سوی حادثه چرخش نکال کرد
بر طبع شمس بکر معانی حرام باد / کر نه ز بهر مدح تو سحر حلال کرد
موجز بهست ورد شاکنت روزگار / ادراک قدر تو ز قبیل محال کرد

و قال فی مدحه

رشید دین و دولت مرشد عقل / کز و قدر ضلالت شد خمیده
علی عملی که در چشم جهالت / سنان خامهٔ او شد خلیده
زمانه تار گیسوی خط [illegible] او / ز بهر کسوت ذاتش تنیده
سمند قدر او بر راه فلک را / ز پس تیزی یک ساعت بریده
شمال خلق او با دهری را / بعهد خود [illegible]
که پرواز مرغ همت [illegible] / بگرد خرمن مه دانه چیده
ز شاخ کاو این طاوس پاسکک / نهال دولتش برتر رسیده
فریب روزگار و عذر گردون / ز میمون حضرتش هیبت گزیده
ز بهر بلس حال عالم [illegible] / دمی بخت جوانش نغنویده
زعود مجلس یعنی که مزهر / چو انگشت بر سر عنبر دویده

ز مرغ حضرتش یعنی که عنقا / چو باد سرد بلبل بر کشیده
کمار سرزنش عنقا بزمش / زبان زهره را پرده دریده
ز بهر افسر خورشید او شمس / فلک اندر مدیح او خریده
سرشتش را که فهرست هنر شد / خدای از عنصر مجد آفریده
نهادش را که قانون خرد شد / قضا در مهد عصمت پروریده
ز گرد موکب اقبال او ساخت / سپهر کحل بیکر کحل دیده
جهان جاه او را مرغزاریست / براق وهم در وی ناچریده
صدای کوس صیتش کوس عنقا / ز کوه قاف هر ساعت شنیده
یکی قطره شمر دریا و اخضر / که شد از ابر احسانش چکیده
چو دستت انکث ورش پاینازی / بعون جود او شد گستریده
چو طبع است انکه گلزار شریعت / ز فیض فضل او شد بشکفیده
گر عنقا و دریا کرم شد / ز قاف کاف نون اینجا بریده
اگر زین پیش عنقا بود با قاف / کنون با عین لطف است آرمیده
گر در گلستان فکرت [illegible] / نسیم شیمت تو شد وزیده
وگرنه آخر از بهر چه معنی است / در و چندین گل معنی رسیده
ستوده نام تو هر خردباد / گرد حرب شیاطین سد رمیده
حسودت را که شیطان علامت آمد / هزاران نیزه اهرمن شنیده

و قال ایضاً فی مدحه

قلزم احسان ز فیض دانشت / با نوا شد دوحهٔ گفتار شمس
ز آب تیغ نطق تو سرسبز شد / شاخ طبع [illegible] بار شمس
کلکت آب روی زهره می برد / با صریر اوست موسیقار شمس
از پی تحصیل درس مدح تو / کرد گر پوشش جهان تکرار شمس
گردن گردون گوش زهره را / داد زینت لفظ گوهربار شمس
میتوبشد بر حواشی فلک / صاحب دیوان چرخ اشعار شمس
گر و تازه روی گلزار سخن / آب اشعار گهر کردار شمس
گرد روشن مشکل معنی عقل / شمس ذهن آفتاب انوار شمس
بارها از بارهٔ گردون گذشت / مرکب وهم زبان رفتار شمس
بر سر آمد طیلسان مشتری / تا که شد حال کهن دستار شمس
این ترازوی معلق را جوی / بر ندارد طبع چون معیار شمس
دیدگان بر سرشک لعل شد / از هوای طبع گوهردار شمس
راستی با این همه لافت از آنک / کرد صفرا بر دل پربار شمس
گوئیا آمد بلا و فتنه را / خوش بر دندان ولبش خار شمس
نیست از انبار دهقان فلک / خرده جو جوشده از دار شمس
در ترازوی سپهر خوشه وار / کمتر از کاهی بود مقدار شمس
آسمان چون قرص خور هر گز نخورد / از چه معنی می خورد زنهار شمس
تیغ مهر از بهر چه کند است اگر / نیست آهن سودهٔ از آزار شمس

بر کلاه ماه صدر کرت [illegible] / صدر شب زاتش تیمار شمس
در شبستان فلک صدر [illegible] / شمع دی از باد دی اثار شمس
قاف حلما هیچو فرض و عین شد / خدمت درگاه تو ناچار شمس
در مسوس گردن گیسوی نظم / نیک داند رای تو هنجار شمس
چون بخدمت کاری در گاه تو / قاضی گردون ببست اقرار شمس
چرخ را گو تا بسنگ حادثات / بشکند هر لحظه بازار شمس
بر سپهر گوش قامت بانگ زن / تا که دارد بعد از این بیمار شمس
کار جو چرخ خود معلوم نشست / مرهمی نه بر دل افکار شمس
مطلع خورشید جودی دور حیث / گر ز نو گیرد فروغی کار شمس
مرکز اقبال بادی زانکه شد / خاطر شاذ راستی بر کار شمس

و قال ایضاً فی مدحه

وصلش بنای خانهٔ عمر استوار کرد / لعلش بکین ملک حیات آشکار کرد
ناهیچ کرده تز ز لاف سروری / گیسو کمند زر کر روزگار کرد
چشم که باغ نرگس جناتی آمدست / از خون کر که طره کر لاله زار کرد
رخساره ام که ساحل دریای خون شدست / از اشک بین که طعنه زن جویبار کرد
زان مینمایم از چمن دیده ارغوان / کر چهره عرصه گاه سیاه بهار کرد
هر زر که شد ز معدن رخساره ام نثار / آنرا ز تاب آتش دل با عیار کرد
از بسکه ریخت دانه در سخن ز لعل / مرغ هوا برست و دلم را شکار کرد

در گوش روزگار زبان زمانه گفت	کین زهره انقراز چه زحل دستیار کرد
بسیار داد کرد جهان افتاب را	چون با تو بر بساط ملاحت قمار کرد
ای دلبری که سینهٔ کلرا هزار بار	سودای چهرهٔ تو پر از خار خار کرد
ناهید کامدست کمال الزمان چرخ	در دامن تو چنگ هوا استوار کرد
دانی چرا خزانهٔ شادیست بار باب	زیرا که بر در تو زمانی قرار کرد
خونم بریز همچو صراحی اگر مرا	از بادهٔ هوای تو هرگز خمار کرد
شببند بر صف فتنه اگر کیسوی توجست	صحرای سینه از چه قبل پر غبار کرد
زلفت که در ممالک خوبی نکاشی است	سودای خط میر حبش اختیار کرد
کان هنر مقرّب دین افتاب لطف	ان کاسمان بخاک درش افتخار کرد
ای سروری که قافلهٔ سالار همت	دیر است تا ز منزل اندیشه بار کرد
ایام ابنوس صفت شد مناجش	زان خویشتن بوقت سحر خاجکار کرد
دوشش از زمان که چرخ بعون سر شک	دریای چرخ پر گهر ابدار کرد
مشاطهٔ قضا سر زلف ظلام را	عنبرت فزای نافهٔ مشک نثار کرد
دست زمانه چهرهٔ خاتون زهره را	بر کارگاه صنع نقابی زقار کرد
بعون خامه تخته سیاهی چرخ را	نقاش چیره دست قضا پر نگار کرد
از بهر جنگ وطرب روحانیان دخت	گردون گلی که دیدهٔ غم پر ز خار کرد
چون راست چشم و هم بران کل فتاد گفت	سر دفتر ائل ازین صد هزار کرد
ای سروری که حلقهٔ سیمین اسمان	گیتی عروس جاه ترا گوشوار کرد

از خط شام رای و رخ صبح کرت	ایام سر جریدهٔ لیل و نهار کرد
ای بسکه بر سکال تو از دیده خون فشاند	پنداشت روزگار که عزم شیار کرد
در حقهٔ کبود فلک هر گهر که بود	بر فرق دولت تو زمانه نثار کرد
یارب چه بحر شد کف گوهر فشان تو	گردی هوا جهان امل پر بخار کرد
اقبال خادم تو از ان شد که حق ترا	مقبول بارشه ملک اقتدار کرد
سلطان افتاب ضمیر انکه سدره را	محراب اسمان ملایک شعار کرد
ادراک کنه تو در وسع طبع نیست	زان پیک وهم عزم ره اختصار کرد

وقال ایضا فی مدحه

طراز طراز کسوت روز است کیسو زره سانش	زلال مشرب روحست لفظ کوهر افشانش
از ان کوکب فشان کشتست چشم روز در گریه	که افکنده استین شب جهان بر روی خندانش
مطوق زان سبب خوانند چرخ عشوه ائین را	که طوق دلربائی ساخت از زلف زره سانش
هوا خواهی شود چون گوی پیش او شب تیره	اگر بر روی کل چیند ز مشک ناب چوگانش
پر از خار فنا گشتی سراسر ساحت سینه	اگر نه جلوه گاه جان شده طرف گلستانش
بغل طاقت جفتان تن نازک مزاج او	که خواهم تا گردون تا شود گوی گریبانش
رخش در مطلع خوبی چه ناهید امدست گر	که صد دل میبرد هر دم ز راه دیده دستانش
مرا چون تو ز خاک پای او در چشم از ان امد	که حق اغراسه را دست طبع اب حیوانش
صدف در گوش در باشد همیشه جسم تر دارد	زهر اکه یک گوهر ندارد مثل دندانش
ز خجلت رستهٔ بردین شود در تاب ان گشت	که در سلک لطافت چندان سی ورد مرجانش

چه سوئی است اگر بالب او زادهٔ کان را	که صد نامه بخون دل بشست از بد خشانش
پر از خون چهرهٔ عناب از ان امد که میخواهد	بطعنهٔ لعل او دندان خون الود کردانش
غم دل چون رسن زان گشت تو بر تو که میگردد	سای کار و وای جان سر چاه زنخدانش
ز صد کونه مرا بر دل ز عشقش خشک ریش امد	ولیکن کرد خاک سدهٔ مخدوم درمانش
فروغ مطلع اقبال شمس دولت ان رازی	که شاید کر زبان عقل گوید گنج احسانش
مدار عالم حکمت حکیم دری ان شخص	که زیبد گر غذای روح گردد شعر دیوانش
هر انکو از چشمش مهرش ندارد روی جان تازه	کند در روشن ابروی از بس کرد خذلانش
بسی دید جسم و هم در صحرای صیت او	که رشوت مید هر دم قرار قصر کیوانش
ز نسل بحر اخضر دان کف در بخش او گر چه	بیندانند خواصان فکرت هیچ پایانش
برین سقف زمرد فام طاوسیست طوطی پر	که باید عقل در صحن جلال او خرامانش
قضا را میز بانهٔ خوان که هست از بهر قدر او	دو قرص کرم اماده برین زنگار گون خوانش
اگر کیوان نکشتی پر اسند وی جلال او	سیه کردی قضا از دود خذلان سقف ایوانش
دگر خورشید گیتی گرد خاک پای او بودی	زمانه چشمهٔ بی اب کی کردی ازین سانش
چنان در کرد کرد ش امد عقل بر وستان نطق او	که کس اکنون نمی اندیشد از گردون دورانش
اگر صورت نگار جان ستانی را کند زنده	ز در شکر شعر او باید زمانه همچو قطرانش
فلک در پیش عزمش کرد دعوی سبک روی	ز بهران لقب داد و ندید نفسی گران جانش
لسان سر حصم سدهٔ او کیش داری شد	اسیر کندهٔ پای ز بهران شد همچو پیکانش
گهر لفظا بچشم مرحمت بنگر درین بنده	که صد عقد گهر بر روی زر کشته است غلتانش

مدار و صبح نم شاخ وفا در گلشن گردون	وگر نه دیدهٔ جان از چه شد بر خار حرمانش
ز چرخ ماه رخسار هلال ابروی و خاکم جو می	که با من همچو زلف دلبران مسکست پیمانش
ز بین کردار با من گر نباشد اسمان خاکی	در انبارم سبیل کشا زین بس صفت جانش
اگر رخساره خاطر پر از گرد ملالت شد	با بر لطف اشارت کن که ز ابر خویش بفشانش
نیارا بد خرد زین بعروس نظم با ساعد	اگر بخشنده هر دم گوهری از رشتهٔ جانش

وقال ایضا فی مدحه

داور ملک شرع سیف دین	صدر موسی کف مسیح نفس
انکه سلطان عدل او برداشت	از جهان رسم پاسبان و عسس
انکه از عدل راست خانهٔ او	رخ صفت گردد بماند فرس
از صریر درش خطاب امد	سائل ان کرا کر لاتیاس
کل ز نشو بر حلق خوشش پویش	می کند تا زه شقهٔ اطلس
ابر تر دیده را گفتش گوید	زو بیمای پیش باد هوس
دوشش جاسوس وهم را گفتم	حال و زان سیف دین بر رس
خازن گنج وحی گفت انکه	میرود در جهان قضا در پس
مصطفی سیر تا بعد دل شد	بر تو اقبال همچو فتنهٔ انس
باکفت کفت مهر زر برود	چند ازین در فشانهٔ اخر پس
جش کلک سخن سرای تو کیست	طوطی ناطقه کجا فرس
منم ان مرغ خوش سخن که شنفت	سوی صدر تو از هوای طمس

لایق ساحت شریف تو نیست … گر کسی سفله عادتی ناکس
زانکه سیمرغ عقل نپسندد … در چنین دولت آشیان کرکس
در هوائی که نغمه زد بلبل … چکنی زحمت نعیق مگس
در بهاری که گل جمال دهد … خوش نباشد هوای صحبت خس
با لقای سمن بران ختن … کس کند یاد طلعت نرگس
در طریقی که کوس ناله کند … گوش دارد کسی صدای جرس

وقال ایضا فی مدحه

سرصدور جهان شاه شرع سیف الدین … که هست دست سخن را ثنای تو یاره
تراست دولت طفلی که می شود انصاف … مجره فلکش بارج و گهواره
ز جز مواهب تو در زمانه دانش دوست … نه جز مکارم تو در جهان هنر باره
ز رشک قدر تو ای لبک بر بهانه دو … همی بپیچد بر خود سپهر بیچاره
بدان امید که در جود تو رسد دریا … بهم موج زند موج و پای همواره
غلام دست جوابر توام که چون کفش … همی رسد به سپهر برین ستاره
هنر ز تو طلبم چون سرای دانش را … ز فضل و علم تو گردند غرفه و باره
عدو بیاد ده خویشتن چو گل هر دم … چو لاله کرد خود از خون دل زند پاره
مرا لطف خود این بار مرهم افزون کن … که نیست در دمن این بار همچو هر باره
منم که گر بکنم موی خویش بر جوشد … هزار چشمه مهرت ز زیر هر تاره
دو دیده هست مرا از فراق خدمت تو … دو دیده چه که پر از خون دو فواره

سرشک دیده مرا در فراق روی تو شد … وگرنه دیده بنده نبود این کاره
رسید لشکر درد فراق و من تنها … کجا ز اخرای صبر رفته او آره
غمی برین نسق اکنون مرا ز چندین دوست … نبود هیچ کس غم گسار و غمخواره
زچرخ چاره امیدم و هستم بود که که … کرم زبهر دل دوستان دهد چاره
همی ندانم که تا فرقت جناب ترا … چگونه سازم درمان و چون کنم چاره
زمانه باره نگیرد وگرنه من دارم … دل از فرقت و دیدار تو بصد پاره

وقال ایضا فی مدحه

میگفت عقل دوش که صاحب قران شرع … پیوسته جز رعایت کرکس نمیکند
گفتم یکی بهار توانی مرا نمود … کز فیض خویش تربیت خس نمیکند
از بهر انکه خاک بدخشان کدام روز … در مهر کسوت اطلس نمیکند
از عمر خار و مدت گل شد مرا یقین … کایام جز تعهد ناکس نمیکند
زین بیش من و ثنای کریمی که از کرا … جز گوهر عطیت او بس نمیکند
از عشق خار بادیه طالبان او … صبح حدیث سوسن نرگس نمیکند
چون نخل بر میان کمر طاعتش کرست … گردبار نار قمر سدس نمیکند
از تیر دل باوج قبولش کجا رسد … گر خویشتن هلال مقوس نمیکند
گر دل بیاد حضرت او زنده شد رواست … گر پیش باد روح مقدس نمیکند

قال ایضا فی مدحه

صبحدم وقتی که یارم کاروان خویش را … طیره میکرد از نسیم طره پرتاب خویش

در هوای آنکه یک دم با لب او بر زنم … لاف دریای دم از اشک چون سیاب خویش
از نسان غمزه میکردی دل ما را شکار … از دو بادام خمار آلوده برتاب خویش
تا که از بهر سکت زادگان عرض کرد … رسته در تمکین از پرده عتاب خویش
گفت گاه قربت دستور اعظم یافتی … ای که باید خاک پایش مردم افزون آب خویش
چون نیاز خسته را بر دست او چشم اوفتاد … گفتم اینک یافتم دریای بی پایان خویش
رای ملک افروز او پیش از ازل اقطاع داد … آتش رزین علم را ذره از تاب خویش
تو زهی نازک تن اندر سایه عدلش که گفت … آسمان گفت اندرم در عهده مهتاب خویش
هیچ باغ چشمه لاف سبزه روئی کی زدی … گر ندیدی همتم کلکش او در باب خویش
آسمان خلوت سرای سبزپوشان کی شدی … گر نکردی سده والای و محراب خویش
پیش رای غیب دانش چرخ طالع گیر گفت … هیچ نگشاید مرا زین تیره اصطرلاب خویش
جام روشن کو هرش میگفت روزی کو درا … دل نمیگیرد ترا از لاله سیراب خویش
صاحبا چون بخت بر خاک درت لازم شدم … گرچه اینجا نیستم در زمره اصحاب خویش
در سکر ریزه مدحت بر چو گوهر یافتم … دامن طبع سخن برای معنی یاب خویش
وقت آن آمد که از عون نوال وافرت … منتظم یابم چو دیگر بندگان اسباب خویش

وقال ایضا فی مدحه

صاحبا آفریده کار ترا … نعمت عمر و جاودانی باد
نعمت خلق تو نقش کرد صبا … بر حواشی سوسن آزاد
شمه از مفاتیض کرمت … آسمان در مزاج ابر نهاد

پیش دست و دل گهر سکنت … بحر بی آب را چه خوانم راد
چون شدم لازم در تو رواست … گر نباید مرا ز گردون یاد
زانکه که ضعف یک دو روزه تو … آتش فتنه در جهان افتاد
ماه نزدیک شاه انجم رفت … تا ز دست جهان کند فریاد
تیره گرد آسمان بد و روز شب … چهره اختران رومی نژاد
دست مشاطه قدر بر کند … طره حلقه حلقه شمشاد
کاتب غیب گفت محو کنم … نقش این طارم کهن بنیاد
باد گفت از هوا برندازم … این معلق حصار کوی نهاد
کرد و بو صبر گفت نه نشنیم … پیش بر مرکب نکاور باد
تا ابد پیش نه عرض پاک ترا … از جهان هیچ آفتی مرساد
زانکه بر صحت تو موقوف است … انتظار امور دانش و داد
سده فرخ تو چون گردون … از نقاریف دهر ایمن باد

وقال ایضا فی مدحه

دوش وقتی که صبا طره سنبل می نفت … همچو گل خنده زنان یار در آمد ز برم
گفت برخیز و سوی خورشید فرست … تا مگر باز خرد زین فلک عشوه گرم
هیچ تاخیر مکن رطل گران پیش من آر … تا بتاثیری از عهد جهان درگذرم
پیش کز باغ گل سبز قبا کوچ کند … با تو بر طرف چمن یکدو قدح باده خورم
چون مرا یافته داد خود از من بستان … زانکه ترسم که بگوئی و نیابی دگرم

گفتم ای بوده غم عشق تو شبهای دراز / اصل اشوب دل و مایهٔ سوز جگرم
باده امروز بزرگی کن و مهتای نوش / که من تشنه جگر غصهٔ تو کار دگرم
چشم دارم که بهین لطف ملک چند باز / بر در علاء دستور ستوده سیرم
صدر دین آصف ایام که در حضرت او / زین پی تارک خورشید فلک می سپرم
اگر با چشم قضا حول مروا فکن او / سوی گردون همه از روی ترحم نگرم
وانکه با دولت تابندهٔ ثابت قدمش / کوه را سرزده شیفته دل می شمرم
صاحبا لطف و کرم هیچ ز من باز مگیر / زانکه در مهر تو هر دم زده می تیز ترم
طوطی بال زنم خواسته از مور و عجب / داده از منطق شیرین تو گردون شکرم
هیچ در باب من خسته گاکردی جو ر / گر ز دیوان قبول تو رسیدی نظرم
گر هزد خاصیت خاک درت شرح ده / چشم ازین مشک سیه دل ننهد در بصرم
گر بصدر تو رسم هیچ عجب نیست که هست / وهم کردار سوی حضرت بالا سفرم
همچو گل پیش صبا خرقه کنم پیراهن / تا که از بوی خوش خلق تو اوکه خبرم
تا که جان از تن من رخت بصحرا نبرد / از دل و جان هوس مدح تو بیرون نبرم

و قال ایضا فی مدحه

ای همایون صاحبی کز بهر اظهار شرف / همچو گردون تکیه بر گردون والا می کنی
کارها ملک را گر نظم دور افتاده بود / دور بادا چشم بد یارب چه زیبا می کنی
دست در بار ترا عاشق جان ترکیب کرد / تا که هر دم بخششی دیگر چو دریا می کنی
ماه را پیرایهٔ نور از پی آن بسته اند / تا که هر شب با جمال و تماشا می کنی

چون توی خورشید اوج افرینش پس چرا / در مقام همت از گردون تبرا می کنی
دوش رای روشنت با صبح صادق گفت باز / خویشتن را در میان خلق رسوا می کنی
می شنیدم دی که گردون چنین حنین به کهر / اگر پنهان دلش را اشکارا می کنی
در دو سه میداد کو شب را که اخر سال و ماه / نقد سرگشتگان چندین چه اخفا می کنی
دست احداث جهان از دامنت کوتاه باد / تا که با جمع فرودستان مدارا می کنی

ایضا له

ان شنیدستی که نمرود از مقام افتخار / مدتی می شود بر گردون کلاه سروری
باد کبر و سلطنت گوش دلش را می نماند / گر خلیل الله شنیدی معجز پیغمبری
لاجرم دارای گیتی پشه‌ای را نصب کرد / تا بهر لحظه با او مصاف داوری
پشه چون با اعتقاد نمرود عون سبر / یافت از تایید حق بر کشتی و قادری
قابض ارواح را فرمان رسید از کوه کان / کای همای جان ستان در ذروهٔ نیلوفری
خیز با جان هوس پروردهٔ ان خاکسار / از پی ارکیش و درنخ سوی مالک بری
ان بلا دانی بنمرود از چه معنی می رسید / با تو گویم گر مرا از اهل تهمت نشمری
ایزد اش هر لحظه میفرمود تعریفی دگر / تا چرا او کرد بیرون رسم کرکس پروری

ایضا له

صاحبا بامداد گر زایت / محو شد رسم کوکب زاهر
چه کند بود گر یکی پی چشم / بر در علا تو شد ظاهر
تا فرو ریخت از خجالت ان / برج عقرب ز قلعه دایر

ای مرکب چرخ را که باز کشای / گر ان سنان کش قاهر
تا بگردان بحکم خاصیتش / زانکه بر هر دوان توی قادر
زین زیادت مدیحش نگشم / ... سلدار گر ... اخر

ایضا له

خدایگان شریعت علای دین خدای / رسول عزم تو از باد تیز تر گذرد
سپهر تاجور نیلگون قبا که بود / کمانه در تو رهی وار با کمر گذرد
اگر همای جلال تو بال بگشاید / ازین دو طایر زرین تیز پر گذرد
زعشق گرد سمند سپهر جولانت / چو سیل حادثه بر روی بحر گذرد
جهان در ارزوی کیمیای شرف / بخاک ساحت فرخندهٔ تو بر گذرد
ز لفظ عذب تو چندان فلک حکایت کرد / که تا بحشر جهان بر سر شکر گذرد
بهر دیار که خصم تو کارزار کند / زمانه بر سر خونابهٔ جگر گذرد
گشاد چشم نداد هر ناوکی انداخت / که گر گواهی زین نیلگون سپر گذرد
بسا سموم بلا گر فراق خاک درت / برین سرای گل اندوده مختصر گذرد
مرا ز فرقت خاک در تو نزدیکست / که روزگار خوش زندگی بسر گذرد
خجسته رای منیر ترا چه کم گردد / گر از کسادگی تیره روز در گذرد

ایضا له

ای افتاب برج سعادت عجب مدار / گر بر مثال جاه تو انجم شود سقط
اگر شود زمانه ز اسرار لوح غیب / گر قوت بنان تو ماند برین نمط

انجا که کلک مع مسیر تو / از شاخ سدره دست عطارد کند نقط
یک نکته استماع کن از عقل خرده دان / دانسته که عقل مصون باشد از غلط
چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل / زین پس بگیر دامن خوبان مشک خط

ایضا له

افتاب مطلع اقبال فیلع سعد دین / ای بنور رای روشن کرده اسرار ازل
بر فراز بام قدرت هندوی چوبک زنت / پاسبان قلعهٔ هفتم که خوانندش زحل
چون به پرواز اندر امد خامهٔ سبز تو / پیش طوطی رنگ را معزول کردند از عمل
کلک هندی کو هرست چون بخواهد بر تخت / اسمان گفتا زهی لالا نیک مبراجل
روزگار از دور حلم ساکنت را دید گفت / دور بادا افت چشم بدان نعم البدل
حاسدان در کهت را چو شیطان شمرد / منهی فکرت ندا کردش که لا بل هم اضل
دی در ان وقتی که این سلطان سمانده تخت / چون لقب می ارد خود را در زر فشانی مثل
هاتفی گفت از ورای عرش در گوش دلم / کای ضمیرت مشکلات سر گردون کرده حل
خیز و چه پوستینی کن که از تاثیر طبع / گونهٔ رخسار بستان شد برنگ زر بدل
گفتمش بر و گردم سرد زمستان فارغم / زانکه از مهر کرم گرمست بازار امل
بس خنک باشد حدیث پوستین کردن مرا / زانکه بر ما تافت اکنون دولت صدر اجل
اگر گریک شعله در گردون فکند رای او / پوستین از شدت گرما برون کردی حمل
حاسدانش را که هست از درد سه پوستین / هر دم اسیبی رسد زین عالم روبه حیل
اسمان عزما ازین بس عزم ان میداشتم / تا بر اندازم طریق مدحت و رسم غزل

لیکن از بهر مدیح خاطر تو افروز باز   لفظ من در باب شیرینی سبق برد از عسل
با فلک با و اعتقادم کز ابنای زمان   هیچکس مثنی تو ان گفت زین سان بخلل

ایضا

والا مکین دولت و دین افتاب ملک   فرخنده حضرة چو سکندر بنا نهاد
کوی شرف ربوده بچوکان امتحان   از بارگاه قیصر و ایوان کیقباد
رضوان که پرده دار حریم سعادتست   گوئی دری ز جنت اعلی بر و کشاد
از نزهت هوای لطیفش عجب مدار   گر بنده از روایح بستان نکرد یاد
جای رسید بارکه خوش هوای او   کانجا شود بریده پی کاروان باد
در سال با نصد و نود و یک تمام شد   دایم چو خلد بر همه عالم مجسته باد

ایضا له

زهی زخم شمشیر دریا فروزت   برون برده از شیر وصف شجاعی
کر طبع از ان عارشد تا بر ایکه   ز دیوان جاهت بنام رباعی
نواهای کلک تو خواهم شنیدن   که مرغی ندیدم بدین خوش سماعی
زلال ظفر چون خضر نوش کردی   با قبال شاه سکندر مساعی
مرا تشنه مگذار در چاه حرمان   که دریای کان دست ابر عطاعی
بطعن زبان آوری چون من اخر   زبان میکشاید بعبر خزاعی
زبانش برون کن چنین سهل کاری   تو دانی برون بردن کار و داعی
مثال تو با دا جهان سایه گستر   کزین بس بود کوکت در حکم راعی

من از طعن نوای قاضی خزاعی   کجا مانم طریق شاعری را
زکردی کز هوای کفر خیزد   چه زحمت موکب پیغمبری را
زخاری کز درخت شرک روید   چه نقصان ذوالفقار حیدری را
زبان ذوالفقار استا کنم تیز   که مانی جهود خیبری را
چنان هچو تو ام سودا گرفتست   که بشستم لوح مدحت پروری را
سیه دل بوده ماجوا سبی   که پوشیدی کلیم مدبری را
ندانم چند بدبختی که هرگز   ندیدی چهرهٔ نیک اختری را
ز زن کمتر نئی که گاه می کن   مراعات رشید از هری را
مرا طبعیست کز نبض تابش او   حسد باشد چراغ خاوری را
ز نظم دلفریب معجز من   طرب زاید روان انوری را
اگر چون خار دامن گیر باما   نماید سیرت بد گوهری را
ازین پس چون گل به عهد میکش   جفای گنبد نیلوفری را
چه بودی گر جهان از دانش من   خبر دادی جهان سروری را
نصیر دین الغ حاجب که برداشت   به تیغ آیین ملک سنجری را
غبار رخش او پیرایه بندد   شمال مشک بیز عنبری را
سرشک جام او سرمایه بخشد   زلال خوش گوار کوثری را
همیشه تا رخ و زلف نگاران   بود آماده کار دلبری را
قرینش در زمانه دلبری باد   کز و غیرت برد حور و پری را

ایضا له

دی سید شرق با غلامی   کز بار غمش خمیده قدم
بر خاک نهاده سبز می گفت   یک بار دگر بحق جدم

ایضا له

آن غلامی که از پی امرش   آسمان رحمت دواج کشید
یک زمان از میان کمر بکشاد   لاجرم چون نگین بتاج رسید

ایضا له

ترا به تیغ هجا پاره پاره خواهم کرد   که خدمت تو مرا شد فریضهٔ کلی
خدایگان وزیران مرا چه خواهد گفت   ز بهر چون تو یکی زن بمزد معتزلی

ایضا له

اجل نور ملت مبادا که هرگز   ز تو شمس خسته دمی دور ماند
چه گوئی چه حاجت بود شرح دادن   ز احوال شمسی که بی نور ماند

ایضا له

ای لعل تو آورده آیین شکرباری   در عالم دل کرده چرخ تو ستمکاری
چون بسته دلم خسکست از آتش اندیشه   با عادت بادامت گشتست جگرخواری
چشمم که خیالت را شد منظرهٔ روشن   تعلیم ده ابرهست از روی گهرباری
گشتست دهان تو تنگی که شکربارو   جان آمده پیش او از بهر خریداری
گر چشم خرد بیند زنجیر سر زلفت   در حال زند آتش در خرمن هشیاری

در مملکت خوبی شد خطبه بنام تو   زین پیش مباش ای جان در شیوه جانداری

ایضا له

بی عکس رخت شمع فلک تاب ندارد   بی رنگ لبت زادهٔ کان آب ندارد
زان غالیه کز طرهٔ گل پوش تو خیزد   یک ذرهٔ دل لالهٔ سیراب ندارد
تشریف خیال تو مهیاست ولیکن   آنرا که چو اختر هوس خواب ندارد
تا بر سر بیداد بود چشم تو گردون   دست از من در باخته اسباب ندارد
گفتی رقم کفر کشد بر دل آنکس   کز طاق دو ابروی تو محراب ندارد
در فرقت بادام تو از دیده ببارم   آن قطره که از خاصیت عناب ندارد
از عمر کجا برخورد آنکس که شب و روز   بر یاد لبت جام می ناب ندارد

ایضا

چون چرخ تو از حقهٔ تقدیر بر آمد   بس ناله که از جادوی کشمیر بر آمد
زنجیر شب از فرق تو ایام در آویخت   تا این دل دیوانه بزنجیر بر آمد
ای لبکه صبا در چمن حسن فسون خواند   با سرو سرافراز تو چون تیر بر آمد
بر بوی سر زلف تو از بادیه عیب   تعجیل کنان باد جهان گیر بر آمد
اندم که صبا نافهٔ گیسوی تو بگشاد   آه از جگر سوختهٔ قیر بر آمد
مانند نگاران رخ گلرنگ تو بشکفت   هر نقش که از تختهٔ تقدیر بر آمد
جان دست زبان در رسن زلف تو هر روز   زین چاه گل آلودهٔ دلگیر بر آمد

ایضا له التی باغیات من کلامه

وهم تو سپرده طارم زنگاری   تخت تو کشیده سر مه سپاری

بر خاک درت که مشرب امید است — سرمست شدم ز جام بر خوردارى
با کلک تو ملک عقل منشور ندید — با راى تو چشم آسمان نور ندید
مستوفى گردون که عطارد نام است — فرخنده تر از تو هیچ دستور ندید
اى منهى غیب کلک خوش گفتارت — جاسوس فلک وهم سبک رفتارت
دستور ممالک فلک یعنى تیر — شد موى ز عشق طرهٔ دستارت
ایزد که کند غالیه از فرق پدید — وز دود سحاب خندهٔ برق پدید
آورد ز تاب چشمهٔ فتح و ظفر — از تیغ ملک طغاى گشته شرق پدید
آنکس که جهان سرفرازى آمد — بر دکرمش محیط بازى آمد
در پاى کشان دامن اقبال شرف — مهمان شه دوده غازى آمد
اى روى تو کرده شمع گردون روشن — خورشید تو در نقاب سکون روشن
از چشم ستم دیدهٔ من روى مپوش — تا بو که کند لعل او خون روشن
زان خط که طواف کرد مه خواهد کرد — در شب ز سر طره که خواهد کرد
بر آتش رخسار تو مسید انه چیست — دودى که هزار جان سیه خواهد کرد
با آنکه همیشه یار در کینهٔ ماست — زو روى نتابیم که آیینهٔ ماست
هرگز نشود خیال آن سرو سهى — زین شکل صنوبرى که در سینهٔ ماست
نقشیست درین دیدهٔ بیخواب ز تو — داغیست درین سینهٔ پرتاب از تو
اى چشمهٔ خورشید لطافت بی‌تو — چندین دل تشنه مانده بى آب از تو
اى با آن بت که روى از مهر بتافت — مه زیور نیکوى ز رخسارش یافت

گفتم

گفتم که چرا موى نمى‌بافى گفت — یک کار که آخر بجهان شعر که بافت
بستان ارم بگرد کویت نرسد — اسب فلک بهار رویت نرسد
خورشید که او آینهٔ گردون است — گر شانه برد بتار مویت نرسد
گیسوى تو در سیه کرموى شکافت — با پشت تو شد جفت و ز مرروى بتافت
تا خود چه رسل بروى بنشاند کنون — چون گیسو برحمت خان بشنى یافت
آنکس که ز پسته شور ما خیزد — وز شاخ شکر میوهٔ جان میریزد
موزون نشست و هر دم از قامت او — فریاد ز سرو بوستان میخیزد
بارم دل سرو سایه ور می‌شکند — بر برگ سمن سنبل تر می‌شکند
شیرینى آن نبات خود رستهٔ او — هنگامهٔ بازار شکر می‌شکند
اى زلف تو بر قافلهٔ زنگ زده — سوداى تو شعله در دل تنگ زده
در پیش رخت آینه را نستانم — آرى بکنم حکایت زنگ زده
دوش از غم تو دیدهٔ من در مى سفت — خاک سر کوى تو بمژگان می‌رفت
با ابروى و گیسوت مرا یاد آمد — در گوش دلم گفت که طاق و جفت
هر که که پراگنده شود راى دلم — خوى بد او بدل کند جاى دلم
چون زلف معنبرش ز سر گیرم باز — در حال بگل فرو شود پاى دلم
اى پیش تو شمع بنده وار استاده — چون دود خطى ز شمع رویت داده
خورشید که او شمع چراغ فلک است — با سرو لبت چون شمع تن در داده
اى آنکه رخت گلشن سوداى دلست — وصل لب تو اصل تماشاى دلست

هم زلف تو پاى دام بند فلک است — هم خط خوشش تو التمغاى دلست
گردون که بعشوه طاق چون ابرویست — در بند جفا و جور چون گیسویست
بر حاشیهٔ سوسن آزاد بمشک — بنوشته خطى که یاسمن هندویست
از هر سخنى که در غمت دارد در — بر خاک زند دیده اینک می بارد بر
ره ره چو چکیده خون بینى جاهى — با برگ که چشم من برون ارد سر
یادم چو از آن عزم سفر می‌آید — بر من همه خوش دلبر می‌آید
گلگون سرشکم که چو آبست روان — از گرم روى بروى در می‌آید
یاران من ارچه از جفا بزارید — یکبار رگیم ز دل فرو مگذارید
در بزم طرب چو جام بر کف گیرند — زنهار که زین خستهٔ خود یاد آرید
کو آن شب خلوت که غنودیم بهم — وان راز که گفتیم و شنودیم بهم
آیا بود آنکه باز بهمنیم شبى — یکبار دگر چنانکه بودیم بهم

تمام شد دیوان
[illegible]
[illegible]